دانلود
رمان

پسرخاله

#پارت_۱
پسر خاله
راننده تاکسی تا تونست کیف پول منو خالی کرد و آخرش هم به بهانه ی خرابی مسیر و تنگی کوچه ، قبل از رسیدن به عمارتی که هنوزهم نمیتونستم ببینمش ، پیاده ام کرد و نهایت لطفش این بود که صندوق رو بال بزنه تا وسایلم رو دربیارم!
بهش گفتم راضی نیستم ولی محل نداد.
میگفت شهرداری داره آسفالتهای این محل هارو تعویض میکنه و هیجده چرخ هم نمیتونه رد بشه چه برسه به تاکسی نازنینش!
ناچار وسایل رو برداشتم و به راه افتادم.

حیاطهای خونه های این حوالی پرازدارو درخت بودن و کف کوچه فراوون از زرد و نارنجی هایی که زیر پا خش خش میکردن و آی حال میداد له و مچاله کردنشون!
این کوچه...این محل هم تو تابستون قشنگ بود، هم پاییز هم زمستون و هم بهار و ...
ولی اوج قشنگیش حال بود.
تو پاییز...

لبم خندون از این خش خش ها و چشمم پی عمارت شوهرخاله بود که چند قدم جلوتر ملچ ملوچ دوعدد آدمیزاد خوش لباس توجه ام رو جلب کرد!
بفرما...! گفته بودن تهرون یه پا هالیوود اینم نشونه اش!
ناخوداگاه ایستادم.
سنگینی وسایلو مسیری که نمیدونستم کی قراره ختم بشه به عمارت شوهرخاله، به هن هن کردن انداخته بودنم.
شایدم حس کنجکاوی و شیطنتم گل کرده بود!
درهر صورت من ایستادم و ازهمون فاصله چشم دوختم به اون دختروپسری که زیر تیر چراغ برق و

رو یه عالمه برگ زرد و نارنجی ایستاده بودن و فیض میبردن ازهم.
چشمم سمت دستهای پسره رفت که هی از کمر دختر پایین میومدن و کامل هم مشخص بود مسیر و مقصدشون باسن بزرگ دختره بود!
حدسم که درست از آب دراومد کنج لبم بال رفت.
دختره با اون قد نه خیلی بلندش به زحمت رو نوک پاهاش خودشو نگه داشته بود تا بلکه بتونه لااقل تا سینه ی پسره بال و بیاد و بهتر به عملیات لبخوریش ادامه بده و بماند دستهای ظریفش که عین طناب دور گردن اون پسره گره خورده بودن....
شالش روی دوشش افتاده بود تا گردنش برای مکیده شدن بیشتر در معرض باشه و تا پسره خواست

همینکارو بکنه بامن چشم تو چشم شد.
و همین نگاه خیره ی از راه نه خیلی دور کافی بود تا بفهمم این آدمیزاد بلندبالیی که وسط کوچه هوس کرده دمار از روزگار باسن و لبها و گردن دختر مردم دربیاره پسرخاله ام یاسین!

فکر کنم اصل انتظار نداشت منو این حوالی ببینه اما قطعا مادرم باید بهشون همچی رو گفته باشه البته اینکه یاسین در جریان دونستن یا ندونستن ماجرای اومدن من ذره ای برام اهمیت نداشت.
ازهمون بچگیم هیچوقت رابطه ی خوبی باهاش نداشتم.نه فازمون یکی بود و نه حس و حال و نه اخلق و نه حتی سن و سالمون....درعوض برادر کوچیکترش یاسر عالی بود!
میگم عالی چون همسن بودیم...چون همبازی بودیم...چون از وقتی به دنیا اومدیم تا شش هفت سالگی رفیق شفیق بودیم و حتی جدایی مامان و بابای من هم، هم این رفاقت رو به هم نزد که نزد!
وسایل رو برداشتم و دوباره به راه افتادم.دختره که متوجه مکث و نگاه های یاسین به پشت سرشده بود ازش پرسید:
-چیه یاسین؟ چرا ادامه نمیدی؟

بعدهم برگشت و اوضاع رو چک کرد و چشمش که به من افتاد لب گزید و زیرلب هینی گفت:
-دیوونه چرا نگفتی یه نفر...

حرفشو کامل نزده بود که یاسین دوباره دستهاشو دور کمر باریکش حلقه کرد و گفت:
-ولش کن بابا مهم نیست...لبو بده....
احمقانه بود اگر انتظار اینو داشته باشم که اون خجالت بکشه، دختره رو ول کنه و بدو بیاد سمت من و تو بردن اون همه وسایل سنگین بهم کمک کنه!
یاسین عین پدرش بود و یاسر عین خاله!دو شخصیت کامل متفاوت!

درهرصورت اگه اونجا ویدیوی مستهجن هم پر میکرد باز برای من اهمیت نداشت.
به راه رفتن ادامه دادم تا وقتی که چشمم به جمال عمارت روشن شد.
لبخند ملیحم جون گرفت و لپهای گل گرفته از سرمام سرخ تراز قبل شدن.
مقابل در ایستادم و وسایل رو زمین گذاشتم.
شونه هام و دستهام از سنگینی این بارها درد گرفته بودن.مشتمو هاه کردم تا یکم گرم بشن و بعد با شل و ول کردن گره شال گردن انگشت قرمز شده ام رو روی دکمه ی رنگ و رو رفته ی زنگ گذاشتم و فشارش دادم....
#پارت_۲
پسرخاله

هیجان زیادی داشتم
و با اینکه از آخرین باری که مامان رو دیده بودم تنها

یک ماه میگذشت و از آخرین تلفنمون فقط چند ساعت
اما بازهم اون حس بیقراری و اضطراب و هیجان
راحتم نمیزاشت و هردم همراهم بود تا زمانی که یاسر
با اون لبخند گل و گشادش درو به روم باز کرد و
بعداز یه "خوش آمدید"بلندبال، کنار رفت تا مامان
رفع دلتنگی بکنه وبعداز یک ماه دوباره بتونه
درآغوشم بکشه!
دستهاش دور کمرم حلقه شد و سرمو رو سینه اش
گذاشت:
-سوفیا عزیزم.راحت
رسیدی!؟ تو مسیر که اذیت نشدی!، آدرسو زود پیدا
کردی!؟

قبل از اینکه من چیزی بگم سرو کله یاسین پیداشد
درحالی که یه آبنبات گوشه دهنش بود و دستهاش هم
تو جیب سویشرت مشکیش...
کلهشو داد پایین و گفت:
-لوسش نکن خاله! رو دستت باد میکنه هاااا....
مامان گونه امو ماچ کرد و گفت:
-وای خاله دلت میاد؟
آبنباتشو از دهنش بیرون کشید و گفت:
-آره چرا دلم نیاد...اخطارای منو جدی بگیر ولی
خاله...
دخترت علئم اون دخترایی رو داره که پسرای کور
و کچل هم نمیخوانشون ..

و بعد لبخندی از سر تمسخر زد و رفت
داخل.دندونامو روهم فشار دادم و بعد دلخور به مامان گفتم:
-نمیخوای چیزی بهش بگی!؟
صورتمو نوازش کرد وگفت:
-فکر کردم به اخلقش عادت کردی! شوخی میکنه...خیلی جدی نگیر!یاسین دیگه! چیکارش میشه کرد؟ سریه سرهمه میزاره!
-حال نه که خودش خیلی مالیه!

-سوفیا!، نیومده به هم پریدناتون شروع شد!؟ بزار برسی
-آخه اول اون دیلق دراز شروع کرد...
نگران و دلسوز گفت:
-حال تو کوتاه بیا خسته ی راهی به اعصابت فشار بیاری مریض میشی
یاسر لنگه ی درو بست وبدو خودشو به ما رسوند.کنارم ایستاد و دستشو دور گردنم انداخت وباخنده گفت:
-نگران سوفی نباش خاله! پوست کلفت شده دیگه....مگه نه سوفی!؟

با اشاره به ساکها گفتم:
-هم پوست کلفتم هم یکم خسته...نه یکم که نه...خیلی خساه!
دستشو از دور گردنم شل کرد و باخوندن نوع نگاهم

گفت:
-باشه ناقل فهمیدم چی میخوای!خودم میارمشون....
لبخند زدم.دیگه اگه یاسر منو نشناسه کی بشناسه!
دست مامان رو گرفتم و دوشادوشش راه افتادم.اون از حال و احوالم میپرسید و من به این فکر میکردم که به خاله که هنوزهم نیومده بود تو حیاط تا ازم استقبال بکنه بگم چی تو کوچه دیدم یا نه؟؟
ولی نه...این یاسین خان اولینبارش نبود که!

گمونم تا الن به اندازه تموم اون موهای سرش دوست دختر داشته لمصب! پس ساکت میموندم بهتر بود چون اونا خودشونم قطعا این بشرو میشناختن!
-شیراز همچی خوب بود!؟
سوال مامان از فکز بیرونم کشید.
نگاهی به نیمرخش انداختم.میدونم وقتی مامان میگه همچی یعنی بابا هم جز این همچی به حساب میومد!
صد حیف که زندگیشون مفت مفت ازهم پاشیده شد.
حال اون خبر نداره که بابا چند سوایی هست هوایی شده و فکر ازدواج مجدد به سرش زده اونم با چه قناری ای!
هرچند که بعید بدونم خیلی براش اهمیت داشته باشه!
با این حال ترجیح دادم فعل از خبرهای جدیدم رو نمایس نکنم و فقط گفتم:

-میگم حال....
به ساختمون عمارت نزدیک که شدیم خاله با اسپند به

استقبالمون اومد.
می خندید و میگفت:
-هزارماشالل به این دختر درس خونمون! مبارکت باشه عزیزم....
باسین تکیه داد به ستون بزرگ و باز زد تو برجک من:
-از کی تا حال اونایی که رشته عکاسی قبول میشن نابغه ان!؟؟؟ جوری تحویلش میگیرین انگار مریم میرزاخانیه.....

لبخند رو لبم ماسید.
نمیدونم چرا این برج زهرمار مدام در تلش بود تا اوفات منو واسم از زهر مارهم بدتر بکنه!
خاله نگاهی همراه با غیظ به یاسین انداخت و همزمان یه لبخند هم تحویل من داد و گفت:
-این یاسین عادتشه همچی رو به تمسخر بگیره...تو جدی نگیر خاله..عکاسی خیلیم عالیه!
بی حوصله گفتم:
-آره....شما درست میگی....
#پارت_۳

پسرخاله
اینکه بابا خودش شخصا منو نرسونده بود تهران قطعا یه دلیل داشت اونم شوهرخاله بود نه مواجه شدن با مامان.
شوهرخاله ای که خان بود و غرور و تکبرش دقیقا از

همین منصبش سرچشمه میگرفت و من...و من همیشه از اون و نگاه های سنگینش واهمه ی عجیبی داشتم درست مثل الن که با وجود بقیه بازهم من این نوع نگاه هارو به وضوح حس میکردمو بخاطرشون هم معذب بودم هم ناآروم...
من اصل بارها باهمین جفت گوشهام شنیدم که اون با گفتن "این دختر تخم ترکه ی همون مرد ناخلف دیگه..."بیزاری و نفرتشو از منو پدرم به زبون میاورد.

-پس رشته ی عکاسی قبول شدی!؟
سوال شوهرعمه منو مجاب کرد دست از سر اون لیوان شربت بردارم.سرمو بال گرفتمو بهش خیرا شدم.
رو صندلی سلطنتی مانند و کلسیکش نشسته بود و با چهره ای عبوس نگاهم میکرد.شاید بعداز چهار سال ....
-بله!
ابروی پرپشتشو بال انداخت طعنه زنان گفت:
-تهش که چی!؟ قراره چی بشی!؟ عکاس باشی!؟؟ آخه اینم شد رشته!؟؟ نون الن تو پزشکیه...دندان پزشکی...متخصص و هرچی...حال همون شیراز این رشته ی عکاسی رو نداشت که تو هلک و هلک بلندنشی بیای اینجا تو این تهرون درندشت..؟؟؟

من و شست و رفت و چلوند و پهن کرد رو طناب و

دوتا گره هم بهم زد!!! به زور نیشمو دادم پایین!
با این مرد که نمیشد روراست بود. وگرنه رک و
صریح بهش میگفتم دلم آزادی بیشتر میخواست.
من از شیراز خسته شده بودم.دلم میخواست دنیای
خارج از شیراز روهم تجربه کنم.اونجا حس میکردم
مزاحم بابا هستم...عین خود بابا که مزاحم روابط آزاد
من بود.
-دانشگاه تهران امکانات بیشتری داره مرادخان! و
حتی استادای برجسته تری...تازه...صنعت عکاسی
الن یه صنعت پولساز
از پوزخندی که همزمان خودش و پسرش زدن خوشم
نیومد.نگاهی به مامانو
انداختم.با چشماش بهم میفهموند که اهمیت ندم و منم
اطاعت امر کردم ولی چطور میشه بیخبال همچین

رفتارهای سخفیفی بود وقتی تو لحظه حال آدمو
میگیرن!؟؟
خاله که فکر کنم میخواست قبل از اینکه بحث مراد
خان برسه به بابا یه جورایی منو که زیادی رو پدرم
حساس بودن از منطقه خطر دور بکنه از جابلندشد و
گفت:
-مرادخان بااجازتون من سوفیا رو راهنمایی کنم
اتاقش...خسته اس.فردا هم باید بره دانشگاه....
مرادخان با تکون دستش رخصت مرخص شدن رو
صادر کرد.مرد قلدر و بدجنسی که حال میفهمم چرا
اینقدر پدرم ازش بدش میاد.

همراه خاله ومامان به طبقه ی سوم همون عمارت درندشت وبزرگ رفتیم.....عمارتی خیلی قدیمی که به بزرگی یه قصر بود.

با کلی خدم و حشم ووبروبیا....اینجا درواقع اونقدر بزرگ بود و که من هیچوقت نتونستم تمام فضاهاش رو ببینم.هیچوقت...مراد خان پسر خان روستای مادریم بود.روستایی که نصف بیشتر زمینهاش به صورت موروثی به پدرمراد خان رسیده بود و حال به خود مراد خان و من از وقتی یادم اون تقریبا خیلی از پنج شنبه جمعه ها همینجا توحیاط همین عمارت رعیتهاش رو می دید و همیشه هم که بحث سرهمه چیز بینشون وجود داشت....از زمین و درخت و جاده گرفت تا منبع آب و...
خاله با لبخند پرسید:
-از این به بعد این اتاق برای توئه سوفیا جان.راستی ...حرفهای مرادخان و گاها یاسین رو خیلی به دل نگیر...اون یکی از سر عادت همچین رفتاری داره و این یکی از سر شوخی ...
لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش خاله...توهنوز منو نشناختی...من اصل به پوست کلفتی معروفم...
اومد سمتم.صورتمو بوسید و بعد گفت:
-خوش اومدی عزیزم
مامان وسایلمو یه گوشه جا داد و گفت:

-میمونی و استراحت میکنی یا با ما میای حیاط!
-نه...اونقدری خسته نیستم که هشت شب بخوابم.میام حیاط....

وسایلمو وه توی اتاق گذاشتم همراه اون دوخواهری که بجز چشمهای درشت، خیلی شباهت ظاهری زیادی بهم نداشتن اما هردو صمیمی ک دلسوز بودن ازساختمون بزرگ عمارت بیرون اومدم.اونا سراغ کارهاشون رفتن و من هم قدم زنان تو حیاط به راه افتادم.....
تو هرقسمت یه نفر مشغول به کار بود.از باغبون گرفته تا سرایدار و خدمتکارهای دیگه....
همینطور داشتم قدم میزدم که چراغی از بالی انبوه درختهای توی حیاط توجه ام رو جلب کرد.یه نور خفیف.پ بود..شبیه چشمک یه ستاره!
یعنی اونجا خونه درختی ساخته بودن!؟
رد نورو تو تاریکی هوا دنبال کردم و دوراز چشم خدمتکارا، با گذشتن از لی درختها خودمو به اون کلبه ی درختی رسوندم.
سرمو بال گرفتمو بهش خیره شدم.عالی بود.عالی و رویایی...و جالب اینجا بود که یه جورایی تو شلوغی عمارت و پردرختی حیاط اصل تو دید نبود و فقط یه نکته بینی مثل من میتونست کشفش کنه.

شک نداشتم از اون بال میشد به کل عمارتسلط داشت لبخندی زدم از تصور دیدنش.احتمال اینجا مال یاسر

بود.
به تنه ی قطور درخت نزدیک شدم و با گرفتن دو طرف پله ازش بال رفتم اما خیلی یهویی یه نفر پامو گرفت و کشید و من با مخ اومدم پایین....
#پارت_۴
پسرخاله
خوشبختانه خیلی پله هارو بال نرفته بودم صعود زیادی نداشتم که از این پایین اومدن له و مچاله بشم!

اما افتادن از روی دومین پله و حتی اون ارتفاع کم هم، برای به درد آوردن تن و بدن یه ادمیزاد کافی بود.
صدای جیغم اما فقط چندتا پرنده رو فراری داد نه بیشتر!
از اونجا که بی بروبرگشت حدس میزدم اون کار ابلهانه یه شوخی بی مزه از طرف یاسرباشه، بلندشدموبا لحن تند و آتیشی ای گفتم:
-خیلی بی مزه ای یاسر کله پوک و....
کار داشت به حرفهای رکیک ترمی رسید که با یاسین چشم تو چشم شدم.
عین برج زهرمار جلوی من قدعلم کرده بود و برو بر نگاهم میکرد.
یعنی اون بود که پای منو گرفت و کشیدم پایین!؟؟

اگه اینکارو یاسر کرده بود فوقش همون یه ثانیه از دستش عصبانی میشدم اما یاسین نه....در مورد اون

قضیه فرق میکرد و من اعتراف میکنم که دقیقا به اندازه ی مدرش منفور و منزجر کننده بود.
دست تهدید گرم رو پایین آوردم و گفتم:
-تو پای منو گرفتی و کشیدیم پایین!؟
حتی سعی نکرد دروغ بگه و انکارش بکنه.چون بدون یک ثانیه مکث جواب داد:
-آره...
عصبانی و خشن و با نفرت گفتم:

-آره و درد بی....
لب گزیدم و با حفظ خونسردی مسیر جمله ام رو عوض کردم :
-آخه این چه کاریه!؟ مگه من شامپازه بودم که اونجوری بی اهن و اهن پای منو گرفتی و انداختیم پایین؟ یا دزد؟؟؟ زبون نداشتی حرف بزنی!؟
با انگشت به کلبه اش اشاره کرد و گفت:
-تو داشتی کامل بی اجازه پا توی حریم فوق خصوصی من میذاشتی...این اسمش دفاع از حریم دربرابر متجاوزگر...

به خودم اشاره کردمو ناباورانه گفتم:
-من متجاوزگرم !؟
-نیستی!؟
-معلوم که نه
-از نظر من هستی...چون میخواستی ما تو کلبه ی من بزاری!

پس کلبه مال اون بود.با این حال کوتاه نیومدم و گفتم:

-اول اگه میدونستم اینجا واسه تویی آدم آهنی پامو نزدیکش نمیزاشتم و بدون که جون فکر کردم ممکن مال یاسر باشه اینجام دومااا...متجاوز غاصب و غارتگر هم که بوده باشم این روش احمقانه ات برای پایین آوردن من اصل مناسب نبود!
زهرخندی تحویلم داد و گفت:
-اول ...دیگه اینورا آفتابی نشو چون خط قرمز منه دوما....رو پیشنهادت فکر میکنم....
با بیزاری براندازش کردم و بعد خاک و خول نشسته رو لباسهامو تکوندم و گفتم:

-فکر خوبی میکنی خانزاده ی شهری چون شک نکن اگه اتفاقی برام افتاده بود اصل مراعات نسبت فامیلیمون رو نمیکردم....
بیتفاوت سمت پله ها رفت و گفت:
-این حیاط واسه کسی مثل تو زیادی بزرگ ..برو تا گم نشدی! گروه امداد و نجات این حوالی سخت پیدا میشه!
با نفرت و بیزاری نگاه آخرو بهش انداختمو قدمهایی سریع ازش فاصله گرفتم.
پسره ی پفیوز به من تیکه مینداخت!
خودمو رسوندم به حوض بزدگ توی حیاط که مربود از سیب سرخ و موز و نارنگی و هندونونه و میوه های دیگه....

مشتهامو از آب پر کردمو بعد با خیس کردن صورتم نفسی تازه کردم که بالخره سرو کله ی یاسر پیدا شد و کنارم نشست....
یاسری که من عمیقا دوستش داشتمو زمین تا آسمون با داداش و پدرش فرق میکرد.
اون یه جورایی به مهربونی و خوش اخلقی خاله بود.
یه آدمیزاد خواستنی نه عبوس و مغرور و خودشیفته نه کسی شبیه به پدر دیکتاتورش.....
#پارت_۵
پسرخاله

دستمو تو آب فرو بردم و با خیس کردنش قسمتهای خاکی خولی لباسمو تمیز کردم.
حتی یه قسمتهایی از پام سوز میداد و احتمال میدادم زخمی شده باشه.
یاسر خندید و گفت:
-چرا همچین شدی تو!؟ لباسات چرا خاکیه؟ با کی کشتی گرفتی؟؟
دست خیسمو رو ساپورت سیاه کثیفم کشیدم و گفتم:
-کشی نگرفتم. یه نره غول از درخت انداختم (ایین
باز خندید و گفت:

-یه نره غول از بالی درخت انداختت پایین ؟؟تو بالی درخت آخه چیکار میکردی مگه میمون

بودی!؟؟
نگاهی به پشت سر انداختم و گفتم:
-میخواستم برم تو اون خونه درختی...فکر میکردم مال توئه....
متعجب گفت:
-نرفتی که!؟؟
نگاهی به حالت صورت هشدار دهنشده اص انداختم و گفت:
-نه چیطور مگه!؟؟

ولوم صداشو پایین آورد و گفت:
-آخه اونجا واسه یاسین! بیشتر اوفات وفتی خونه باشه میره همونجا! خیلی هم که روش حساس! کسی اصل جرات نداره به اونجا نزدیک بشه! ببینم نکنه خودش انداختت پایین!؟
کنج لبمو یه وری کردمو گفتم:
-آره!
خندید و بعد آخ آخ کنان ازم خواست تا پروپاچه امو نگاه کنم یه وقتی زخمی زیلی نشده باشم.
شلوارمو دادم بال و همزمان گفتم:

-ببینم این داداش خبیث و بدجنس تو دقیقا چی توی اون کلبه داره که اینقدر روش حساس ؟؟ لبد سه چهارتا دختر داف و داغ!
یاسر از سر تمسخر و مسخره بازی کمرشو صاف نگه داشت و بعد همونطور که میچ و تابش میداد گفت:

-سه چهارعد دختر سکسیویا کمرهای باریک و
دهنهای گشاد جهت انجام اعمال خاکبرسری!
-با صدایی رسا واسه بهتر گفتن آه و اوخ!
و باسنهای قلمبه و ممه های شیر ده!

باهمدیگه زدیم زیر خنده.فکر کنم هردو مزخرفاتمون کمکم باورمون شده بود.
اینکه یاسین احتمال دوست دخترهاشو تو کلبه درختیش جا داده که اجازه نمیده هیچکس بهش نزدیک بشه. وسط خنده ها، یهو نگاهم به پوست کنده شده ی بدنم افتاد.
پام زخمی شده بود اما زخمها سطحی بودن...آخه من چمیدونستم اون دیوث رو همچین چیز مسخره ای تا به این شدت حساس!!!
با سوال یاسر به خودم اومدم:
-فردا روز اول دانشگاهته!؟
-آره!همرام میای!
-فکر نکنم بتونم! یه قراره مهم با دوستهام دارم.ولی یاسین هم دانشگاهیته.. حتما ازش کمک بگیر!

خود به خود صورتم درهم شد و قطعا دلیلش هم به میون اومدن اسم یاسین بود.
ترجیح میدم تنهایی کارامو انجام بدم تا از اون کمک بگیرم.
مامان که از دور اسممو صدا زد سر بلند کردمو بهش نگاه کردم.شنل قهوه ای رنگشو رو شونه هاش

انداخت و گفت:
-سوفیاااا...بیا بریم داخل عزیزم....هوا سرده سرما میخوری....باید استراحت کنی!
-چشم میام!
از لبه ی حوض بلند شدم که یاسیر باخنده و شوخی بهم گفت:

-تهرون پسر دیوث زیاد داره.مواظب خودت باش ملوس خانم! خواستی هم بزنی تو فاز دوست پسر یه دونه خوبشو بگیر ...هلوشو بگیر!
.چپ چپ نگاهش کردمو گفت:
-خیلی بدجنسیاااا
واسم زبون درآورد و گفت:
-امشبو نمیدونم اما فردا میبینمت...قراره با دوستام روی یه پروژه مشترک کار کنیم! تو کارگاه سرم شلوغ!تا فردا...
-باشه تا فردا!

ازهمدیگه جدا شدیم.اون رفت سمت کارگاه و من رفتم سمت مامان تا باهم بریم بال.
#پارت_۶
پسر خاله
یه مانتوی مشکی بلند، یه شلوار جین آبی فاق کوتاه و یه جفت کفش اسپورت طوسی ترکیبی بود که بنظر برای روز اول دانشگاه مناسب میومد.
من فقط یه ادکلن کم داشتم.آره...یه ادکلن خوب و

خوش بو.از اون ادکلنها که وقتی قدم برمیداری، آدمایی که از کنارت رد میشن برمیگردن و نگاهت میکنن و بعد تو ذهنشون میگن "به به عجب چیزی کاش اسم عطرشو میدونستم ..."

.ادامه ی خیال پردازی هام با صدای نگران مامان پر کشیدن:
-دیرت نشه یه وقت! چیزی جا نزاری!یوم عجله کن . ممکن دیرت بشه!
-دانشگاه که مدرسه نیست مامان....دانشجو باید دیر برسه!
-این چندندیات تو دانشگاه های بزرگ جواب نمیده! عجله کن ...
لحظه آخر، موقع برداشتن کیف یه نگاه کوتاه به صورت خودم انداختم، اما وقتی دستم سمت کیف دراز شد و نگاهم به ناخن های بی رنگ و روم افتاد

یادم اومد چیزی که هی باخودم میگفتم باید انجامش بدمو آخرشم یادم رفت دقیقا همین بود.لک زدن ناخنهام.
-عجله کن...دیرت میشه....
لک رو از روی میز برداشتم و همراه مامان از اتاق رفتم بیرون.درحالی که تند تند و شونه به شونه ام قدم برمیداشت گفت:
-سوفیا...تهران شهر درندشتیه...بزرگ...من خودمم با اینکه سالهاست اینجام اما خیلی از جاه های تهرون رو

بلد نیستم....
چندتا اسکناس چپوند تو جیب مانتوم و ادامه داد:

-با تاکسی برگرد.دربست.به شب نخوریا....اصل اگه تونستی واسه ناهار بیا که گشنه نمونی!
نگاهی بهش انداختم.چقدر دلم میخواست بگم آره...توهنوز تهرون رو بلدنیستی چون همیشه ی خدا مونده بودی تو این عمارت لعنتی منحوس!
بدبختی مامان و خاله ی من این بود که هنوز هم خودشونو رعیت های منوچهر خانی می دیدن....رعیتهایی که هرچی اون گفت باید بگن چشم!
پا که توی حیاط گذاشتم، مامان شروع کرد صدا زدن یاسینی که داشت سمت ماشینش می رفت.
با عصبانیت گفتم:
-با اون چیکار داری!؟

-اون تو همون دانشگاه درس میخونه که تو قبول شدی...میخوام بگم تورو باخودش....
نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم:
-نه من حتی اگه بشه با پای پیاده تا دانشگاه برم محال سوار ماشین این پسره ی عوضی بشم!
لب گزید و با اخم و تشر گفت:
-هیییین! عوضی! این چه طرز حرف زدنت...ناسلمتی یاسین پسرخالته هاااا....
با انزجار گفتم:

-اه اه! پسر خاله! حالم از این...
اجازه نداد اینطوری در مورد یاسین حرف بزنم چون چهارتا انگشتشو رو لبهام گذاشت و گفت:
-هیچی نمیخوام بشنوم.یعنی راجب یاسین نمیخوام چرت و پرت بشنوم...تو روز اولتو بهتره با اون بری. میتونه خیلی بهت کمک بکنه
دستشو از رو دهنم برداشت و دوباره یاسینو صدا زد. یاسین دستشو از رو در ماشین برداشت و دو سه قدم سمت ما اومد و گفت:
-بله خاله ...

-سوفیا رو تا دانشگاهش میرسونی ...نابلده....نمیخوام اتفاق بدی براش بیفته!
درحالی که احساس میکردم مامان با این حرفش رسما داره منو یه دختر لوس و مامانی و خنگ معرفی میکنه گفتم:
-مگه من بچه ام که اتفاقی برام بیفته!؟ خودم میرم .... خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و برگردوندم سرجام و با زدن یه لبخند مصنوعی به یاسین ادامه داد:
-میتونی برسونیش!؟

یاسین دستی تو موهاش کشید و بعد انگار که بخواد لطف بزرگی درحقم بکنه گفت:
-باشه خاله....بخاطر شما هم که شده باخودم میبرمش....!

چقدر این حرفش اعصابمو قلقلک داد.
انگار داشت محض رضای خدا لطف میکرد.
مامان اما خوشحال و خرسند و راضی از اینکه حال
یه آدم مطمئن میتونه دخترشو تا مقصدش برسونه،
لبخند عریضی زد و گفت:
-ممنونم عزیزم!
گونه امو ماچ کرد و کنار گوشم پچ پچ وار گفت:

-روز خوبی داشته باشی سوفیا جان.مراقب خودت
باش...
امان از مامان! جوری رفتار میکرد انگار میخواست
منو راهی سربازی یا جنگ بکنه!!!
ولی نه...اون می ترسید اسیبی به من وارد بشه که باز
از بابا حرف و تشر بشنوه.
درهرصورت کار خودشو کرد و مجبورم کرد سوار
ماشین یاسین بشم.
#پارت_۷
پسرخاله

به حدی نسبت به یاسین احساس ناخوشایندی داشتم که
حاضر بودم با پای پیاده تا دانشگاه برم اما با اون نه.
ولی مامان منو رسما انداخته بود تو عمل انجام شده...
یه کاری کرد که نتونستم بگم نه.
ولی من همیشه ازش بدم میومد.همیشه...
اون درست شبیه پدرش بود.
خانزاده بود و پدرش عین خودش تربیتش کرده

بود...قد و خودشیفته و خود پسند.
از اونا که فکر میکنن همیشه حق
باخودشون....همسشه خودشون رئیسن و بقیه
نوکرشون!
من حتی از منوچهرخان هم خوشم نمیومد و مطمئنم
اگه اون نبود پدر و مادرم هیچوقت ازهم طلق
نمیگرفتن....
به محض نشستن تو ماشینش و بستن در ، محض
اطلعش گفتم:
-اگه اصرار مادرم نبود هیچوقت سوار ماشینت
نمیشدم....

از گوشه چشم نگاهم کرد و بعد گفت:
-مطمئن باش منم دوست داشتم هرکسی غیر تو اینجا
کنارم نشسته بود!
لبخندی طعنه آمیز زدم.بله! من خودم در جریا اینکه
اون دلش میخواست کی کنارش باشه بودم و هستم.
-آره...قابل حدس که دوست داشتی کی کنارت باشه و
واقعا ای کاش اون بود تا من مجبور به تحملت
نباشم...
با زدن حرفهام.پوزخندی زدم و پاهامو بال آوردم و
تکیه دادم به ماشین و بعد با بیرون آوردن لک
کالباسی رنگم سرگرم ناخنهام شدم.

اینکارو با دقت انجام میدادم که لک اطراف ناخنم
پخش نشه.بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- کمربندتو ببند!
سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
-شرمنده...من از بستن کمربند متنفرم.
اینو گفتم و دوباره سرگرم لک زدن ناخنهام شدم که یهو بی اطلع قبلی سرعت ماشینو اونقدر زیاد کرد که هم با صورت رفتم تو شیشه و هم اینکه لک اطراف ناخنم پخش شد.
شک نداشتم....شک نداشتم اون لعنتی اینکارو از عمد انجام داده بود.
اوضاع که نرمال شد دوباره کمرمو به صندلی تکیه دادم و بعد با غیظ سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-مگه نمیبینی دارم لک میزنم؟؟
شونه بال انداخت و با بی تفاوتی گفت:
-خب بزن!
ولوم صدام رو بردم بال وبا نشون دادن دستم گفتم:
-یعنی چی بزن... ؟ ببین چیکار کردی؟ تو نمیتونی آرومتر برونی؟؟
نگاهی بهم انداخت و با یه بال دان کنج لبش از سر تمسخر و تلفی گفت:

-شرمنده! من عادت به رانندگی آروم ندارم! دست فرمون من همیشه همینجوریه....
با حرص گفتم:
-پس بفرما اینجا پیست و شما مایکل شوماخر....
-آره..دقیقا! خیابونا واسه من پیستن!

بجای ادامه دادن به این جرو بحث مزخرف با این آدم مزخرف،ترجیح دادم به همون نگاه غضب آلود بسنده کنم.پسره ی لعنتی! فقط میخواست حرص منو دربیاره!

با دستمال لک پخش شده رو تمیز کردم و دوباره مشغول لک زدن ناخنم شدم.
نیشخندی زد و گفت:
-بیخودی خودتو خسته نکن...تو به اندازه ی فرشته های ویکتوریا سکرت هم که به خودت برسی باز همون خودتی!
منظورش دقیقا از گفتن این حرف چی میتونست باشه!؟؟
شک نداشتم میخواست بگه من زشتم....ولی مثل خودش خیلی خوشتیپ تشریف داشت !؟
شیشه ی لک رو نگه داشتم تامحتویاتش نریزه یا نیفته و بعد گفتم:

-شما بهتره به همون رانندگیتون ادامه بدی جناب شوماخر....
اینو گفتم و با بی حوصلگی و حتی بیزاری رو ازش برگردوندم.
کاش یاسر بود.اون موقع دیگه مجبور نمیشدم این موجود لعنتی رو تحمل کنم.
#پارت_۸
پسرخاله

بعداز اینکه تمام ناخنهامو لک زدم با احتیاط ودرحالی که تلش زیادی داشتم تا ناخنم به جایی برخورد نکنه و زحماتم برباد بره ، شیشه ی لک رو تو جیب کیفم گذاشتم وبعد با جفت کردن دستهام و تماشای ناخنهام لبخند رضایت بخشی زدم.
با اینکه اسن یاسین بدجنس از عمد ماشین رو تند میروند که من نتونم کارمو انجام بدم اما حال میبینم که خوب شده بودن.
" سلم عزیزم....جووووون...تو راهم تو کجایی؟...."
سرمو بال گرفتم و بهش نگاه کردم.آرنج دستشو گذاشته بود رو لبه ی شیشه د گوشی رو کنار گوشش نگه داشته بود و لو میترکوند و من بدون اینوه خودم بخوام حرفهاشو شنیدم:

"جووووون خوشمزه....شیرین...باشه..ملس...ترش ملس (خندید) منم نزدیکم...یه مزاحم باهم برسونم میام پیشت...چی پوشیدی حال؟ هن ؟
چشمام از تعجب گرد شدن.منظورش از مزاحم من بودم؟؟ من! هه...دقیقا به همین خاطر بود که نمیخواستم باهاش جایی برم حتی تا سر کوچه...
ای کاش مامان بود تا بشنوه پسری که اینقدر سنگشو به سینه مسزنه چجور آدمیه و چجوری راجب دخترش حرف میزنه!
خون جلو چشمام رو گرفته بود و اگه به یه شی تیز دسترسی داشتم بس تردید و بی تعلل قلبشو سوراخ

سوراخ میکردم تا دیگه هیچوقت به من نگه مزاحم و اینطوری درموردم با کسی صحبت نکنه خصوصا وقتی کنارش نشستم.
صحبتش که تموم شد و گوشیشو جلو شیشه انداخت، یه نفس عمیق کشیدم و بعد گفتم:

-ماشینو نگه دار....
نگاه گذری ای بهم انداخت اما چیزی نگفت.و بعد انگار که اصل حرفی نشنیده باشه به رانندگیش ادامه داد.
عصبی گفتم:
-ماشینو نگه دار....این ماشین لعنتیتو نگه دار!
-زده به سرت !؟؟ اینجا نگه دارم!؟
داد زدم:
-بله من میخوام پیاده بشم

مقل خودم صدامو بردم بال و گفت:
-اگه میخوای وسط خیابون پیاده بشی اصل واسه چی سوار شدی!؟
-واسه اینکه زور و اجبار مامانم پشتم بود وگرنه من از اول هم بهش گفتم حاضرم با پای پیاده تا ناکجا اباد برم اما باتو نیام...باتوی پررویی که جلو روی خودم به دوست دختر ایکبیریت میگی یه مزاحم باهات....
انگشتشو با تهدید به طرفم گرفت و گفت:
-هی درست صحبت کن

-درست صحبت نمیکنم...اصل بلد نیستم درست صحبت کنم این ماشین لعنتیتو نگه دار دیگه تحملتو ندارم....نگه دار....
بالخره اونم کفری شد و داد زد:
-به درک به جهنم پیاده شووو....
به محض اینکه ماشین لعنتیشو نگه داشت کوله پشتیم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.
دیگه حتی یک ثانیه هم تحملش برام غیرممکن بود...حتی یک ثانیه!
کوله رو ، روی دوشم انداختم و خودم به راه افتادم.برنگشتم که پشت سرمو نگاه کنم.نمیخواستم باخودش خیالتی بشه . فکر کنه پشیمون شدم .

از دست یاسر...اگه اون بود من مجبور نمیشدم با این لعنتی جایی برم.
به من میگفت مزاحم ...به من!
پاچه خوار دختر باز لعنتی!
به سرعت اومد و از کنارم رد شد.
بره به درک.
چرخیدم و دستمو برای تاکسی های درحال عبور تکون دادم.
از اول هم باید همینکارو میکردم باید تاکسی میگرفتم نه اینکه منت این لعنتی رو بکشم.
تاکسی که توقف کرد سوار شدم و آدرس رو بهش دادم.
کار درست همین....

#پارت_۹
پسرخاله

شاید یکم مسخره بنظر بیاد ولی من تقریبا حس و حال کسی رو داشتم که وارد دنیای جدیدی شده واین حس از وقتی شروع شد که پامو از در دانشگاه داخل گذاشتم.
همه چیز برام جدید و جالب نبود اما خب ...
فضا هم خوب بود و هم یکم سنگین....میگم سنگین چون یه حس غریبی بهم دست داده بود.
آخه من هیچ دوست و آشنایی اونجا نداشتم و طبعا اونایی که با رفقاشون میان یا دوستی آشنایی کسی دانشگاه دارن بیشتر بهشون خوش میگذره ....
نگاهی به دور و اطراف انداختم و اولین آشنایی که دیدم یاسین بود که با چند تا دختر و پسر مشغول بگو بخند بود.
باهم چشم تو چشم شدیم اما من با نفرت ازش رو برگردوندم.
دارو درخت و جونور و دیوار و نیمکت و هرچی که میدیدم بهتر از اون بود....

بند کوله ام رو گرفته بودم و اطراف رو نگاه میکردم که یه نفر همزمان که از کنارم رد شد با کف دست یه ضربه هم به باسنم زد.
زودی برگشتم به عقب اما اون که اصل نمیشناختمش با یه چشمک از کنارم رد شد و حتی با هیزی خندید.

من اما با غیظ و عصبانیت گفتم:
-عوضی آشغالی....
برگشت سمتم و گفت:
-چته خاتم چرا پاچه میگیری؟
-برای چی اونکارو کردی عوضی!؟ چرا دستاتو به بدن من زدی؟

عقب گرد کرد و با بال آوردن دستهاش گفت:
-جوش نیار خوشگله.دستای من همراهمن!
چیزی نگفتم.حتی یکم خنده ام گرفته بود. اون راه خودشو خواست بره و منم راه خودمو که تو لحظه و خیلی ناگهانی یاسین از کنارم رد شد و با رسوندن خودش به پسره بازوش رو گرفت و برش گردوند سمت خودش و مشت محکمی به صورتش زد و گفت:
-آشغال لعنتی دستتو میشکنم....

هاج واج نگاهش کردم.دوستای یاسین دویدن دنبالش و قیل از اینکه کار بخواد به حراست بکشه به زور از پسره جداش کردن و کشیدنش یه گوشه.
از دور به صورت زخمی و خونی پسره نگاه کردم که مدام واسه یاسینی که تو دستای رفقاش بود خط و نشون میکشید.
دیدم که یکی از دوستاش رفت سمت پسره و گفت:
-دختره، دخترخاله اش بوده ..برو تا کارتو به مردن و اخراج نرسونده!

پسره با پرروی ودرحالی که مدام با زخم صورتش ور می رفت و دستمالو روش فشار میداد گفت:
-من که کاری نکردم

-حرف مفت نزن خودش دیدت
دستامو از خشم مشت کردمو دندونانو روهم سابیدم.اصل انگار یاسین بین دندونام بود که اونجوری روهم فشارشون میدادم.
اصل...اصل دلم نمیخواست از این آبرو ریزی ها واسه من راه بندازه آخه اصل ربط اون به من چی میتونه باشه وقتی خودم کاری به پسره ندارم چرا آخه باید اینجوری رفتار بکنه!
دست به سینه و عصبانی رفتم سمتش.
رفقاش با دیدن من از اطرافش پراکنده شدن.رو به روش ایستادمو با خشم بهش زل زدم....
پیرهنش رو مرتب کرد و بعد انگشتاشو تو موهاش فرو برد و جلوشون رو داد بال....
با لحن تندی ازش پرسیدم:

-چرا اون کارو کردی؟؟ تو وکیل وصی منی؟؟
هیچی نگفت.فقط با پوزخند سرشو تکون داد.سرمو جلو بردم و گفتم:
-حالم از خودت و پوزخندهات بهم میخوره.برای چی سعی کردی از همین حال منو تو دانشگاه انگشت نما بکنی هاان !؟؟
باز پوزخند زد و گفت:

-من انگشت نمات کردم یا خودت!؟
صورتم از قیافه اش درهم شد و گفتم:

-چی؟؟؟من؟
-بله تو....اگه یه لباس درست و حسابی میپوشیدی و داروندارتو نمیداختی بیرون اون بچه زپرتی بدنمتو نمی مالید!
انگشت اشاره ام رو با تهدید به سمتش گرفتم و گفتم:
-بمالن یا نمالن به تو ربطی نداره...این یک و دو...من مواقع حقوق نمیخوام!
باز اون نیش کوفتیشو یه وری کرد و بعد گفت:
-خیلی جوش نزن کوچولو قدت آب میره!

دستهام از خشم زیاد مشت شدن.پسره ی لعنتی.با غیظ و نفرت نگاهش کردم اما اون پوزخند زنان از کنارم رد شد و رفت سمت رفقاش.....یا بهتره بگم دوست دختر جانش!
#پارت_۱۰
پسرخاله
دستهام از خشم زیاد مشت شدن.پسره ی لعنتی.با غیظ و نفرت نگاهش کردم اما اون پوزخند زنان از کنارم رد شد و رفت سمت رفقاش.....یا بهتره بگم دوست دختر جانش!

اگه تیکه اش رو بی جواب میذاشتم تا شب احساش کم آوردن ولم نمیکرد برای همین پشت سرش ایستادمو

به اونی که خونسرد و ریلکش قدم برمیداشت گفتم:
-کوچولو خودتی!
چرخید سمتم و درحالی که عقب عقب قدم برمیداشت
با خنده گفت:
-قد تو تا اونجای منم نمی رسه...
خندید و منو از حرص زیاد تا مرحله ی انفجار
رسوند.

-خیلی خودشیفته ای...کل از قدیم گفتن میمون ازهمه
زشتر اما بازیش ازهمه قشنگتره....
دوست دخترش صداش زد.
خنده ی کوتاه عصبی سر دادم و گفتم:
-هه هه هه ..برو تا گوشتو نبریده خانزاده ی خودشیفته
!
ازم رو برگردوند و رفت.هووووف!
حال احساس سبکی میکردم.آخه اگه جواب منم منم
هاشو نمیدادم شب خوابم نمیبرد.
اما الن ریلکس شده بودم....خیلی زیاد!
گوشی موبایلمو از جیب مانتوم بیرون آوردم تا
برنامه درسی رو نگاه بندازم.
اسم درس رو چندبارباخودم زمزمه کردم و بعد پله
های ساختمون رو بال رفتم که یه نفر از پشت سر
گفت:

-بخاطر تو با هوتن دست به یقه شد؟
از برداشتن قدم بعدی منصرف شدم و با گذاشتن دستم

روی نرده ی آهنی به عقب چرخیدم.
پشت سرم یه دختره ایستاده بود و چند پله پایینتر آدمای مختلف دیگه....
ولی...تنهاکسی که داشت منو نگاه میکرد همون دختر پشت سری بود.
به خودم اشاره کردم و گفتم؛
-با منی؟
لبخند زد.یکی دو پله رو بال اومد و بعداز اینکه خودشو بهم رسوند گفت:

-آره... من جرو بحثتون رو دیدم.حراست هردوشون رو خواست!
اینو که گفت دچاره دلهره شدم.نکنه اخراجش کنن!؟
من ازش خوشم نمیومد اما اصل هم دلم نمیخواست بخاطر من اخراج بشه که فردا هزار جون منت بزاره و کنایه بزنه...هم خودش و هم بابای بدخلق و سلطنت خو ش!
آب دهنمو به زحمت قورت دادمو گفتم:
-جدا !؟
بدترین حواب ممکن رو بهم داد:

-بله...خودم دیدم.یکی از مسئولین حراست اومد وهردشون رو باخودش برد ...هم هوتن رو وهم....راستی.چه نسبتی باهات داره!؟
چون ذهنم درگیر حراست و اینجور مسائل بود منظورش رو متوجه نشدم و پرسیدم:

-کی؟
-خب....یاسین دیگه!؟
چه جالب! نصف دخترای دانشگاه طرفو میشناختن.پله
هارو بال رفتم و گفتم:
-پسرخالمه!

شونه به شونه ام قدم برداشت و گفت:
-آهان...پسرخاله...
-اخراجشون میکنن!؟؟
-نه نگران نباش...چون اولینبارشون بوده شاید در
نهایت یه تذکر بهشون بدن و یه تعهد بگیرن....
دل ناگرونیم پرکشید.اصل بهتره که بردنش
حراست.اینجوری ادب میشه.
دختری که نمیشناختمش دوباره گفت:

-نمیری پیشش!؟
با لبخند گفتم:
-اگه منظورت پسرخالمه باید بگم نه....
متعجب گفت؛
-نه!؟
رو به روی تابلوی اعلنات که اسم درس نام استاد و
شماره کلس رو اونجا میشد دید ایستادمو گفتم:
-نه...برام مهم نیست
-اما اون بخاطر تو دعوا کرد!
شونه بال انداختم و گفتم:
-میخواست نکنه!

دیگه چیزی نگفت.ولی جالب اینجا بود که تقریبا هردو هم مسیر بودیم و حتی مقصدمون ختم شد به یه کلس درس....
لبخند زدم و پرسیدم:
-شماهم رشته عکاسی هستید؟
-بله!
رفتیم داخل و روی دوتا صندلی کنارهم نشستیم.
دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:
-من سوفیام
دستمو تو دستش فشرد و گفت:
-منم سوگند هستم.

-تو پسرخاله ی منو میشناسی!؟
اینو که پرسیدم یکم دستپاچه شد و بعد موهای رنگ شده ی بیرون اومده از زیر مقنعه اش رو فرستاد داخل و گفت:
-خب...خب من خیلی از بچه های دانشگاه رو میشناسم آخه دانشجوی اینجا بودم یه نصف ترم..ولی چون وسط ترم قبلی به یه سری دلیل نتونستم بیام انصراف دادم و حال میشه ترم اولم....
صحبتهامون با اومدن استاد ناتموم موند.
#پارت_۱۱
پسرخاله

از دانشگاه تا خونه رو پیاده اومدم تنها به دو دلیل...

دلیل اولم این بود که مسیرهارو بهتر بشناسم و دلیل دوم این بود که دیرتر برسم به عمارت.
نه اینکه جای بدی باشه نه...فقط واسه من حکم دیار غربت رو داشت هرچند این اولینبارم نبود که به اینجا اومده بودم.
با این وجود،هرچه کمتر بعضی از آدمای اون عمارت رو می دیدم ، کمتر اوقاتم تلخ میشد.
این کوچه ی منتهی به عمارت رو اما دوست داشتم.
عریض بود و زیبا....
حیاط تموم خونه های این حوالی سراسر درخت بود و سرسبزی.خونه باغهایی که آدم میتونست از بیرون درون خوشگلشون رو تصور بکنه....
درحال تماشای میوه های درخت های یکی ازهمون خونه ها بودم که اول صدای قه قهه و سوت زدنهای مردونه ای به گوشم رسید و بلفاصله بعدش هم یه ماشین به سرعت از کنارم رد شد و بخاطر چاله های

اب گل الود و سرعت ماشین و گند زده شد به هیکل من...
اون آب کثیف و ِگلی حتی تا صورتمم بال اومد....
تکون نخوردم چون هنوزم باورم نمیشد دوتا الغ اونجوری گند زده باشن به سرو هیکلم...
سر خم کردم و نگاه ناباورمو دوختم به لباسای گلی و کثیفم. حال باید با این سرو ریخت میرفتم عمارت؟؟؟
که بشم مضحکه ی خدمه و منوچهرخان؟؟
که لقب دست و پا چلفتی و بی عرضه رو بهم بدن!؟

سرمو آهسته بلند کردمو نگاهی به اون ماشین آشنا انداختم.به باعث و بانی های این فضاحت! اما مگه میشد صاحب اون ماشین رو نشناسم...؟خود بیشعورش بود.یاسین عوضی....شک نداشتم از عمد اینکارو انجام داده.
ماشین عقب عقب برگشت و وقتی با کمی فاصله توقف کرد از سمت راننده جوونی پیاده شد که یاسین نبود اما.....اما
نه ! نمیتونم درموردش خرف بزنم.فقط میدونم قدم به قدم که نزدیکتر میشد ذهن من بیشتر و بیشتر

درگیرش میشد...اون عین آهنربا بود و من عین یه شی آعنی که تلش زیادی داره تا به اون آهنربا بچسبه!
و در وصفش هیچ توصیفی به ذهنم نرسید جز همین !
دوشادوش یاسین به سمتم اومد و وقتی فاصله اش باهام به چندقدمی رسید، بعداز یه نگاه به لباسها و صورت کثیفم گفت:
-اوه! مثل اینکه ما گند زدیم!
یاسین با بیخیالی گفت:
-بیا بریم بهراد.. چیزی نشده...اسید که نپاشیده به سرو هیکلش دو چیکه آبه....

صورتم اززیر گل نامعلوم بود و اونوقت یاسین لعنتی اونطوری با بیخیالی درموردش حرف میزد.
نطق هاش که تموم شد دو طرف مانتوی خیسمو گرفتم

و شکوه کنان و عصبانی گفتم:
-چیزی نشدا؟؟ ببین چه به روز سرو ریختم آوردی؟
بعد میگی چیزی نشده...؟یکی همین بلرو به روزت
میاورد هم همینو میگفتی خوشگله؟!
پسری که ازهمون لحظه اول حس خاص و گنگی
نسبت بهش پیدا کرده بودم دستشو رو سینه اش گذاشت
و گفت:
-تقصیرکار من بودم...من پشت فرمون نشسته بودم
.متاسفم....

اون حرف میزد و من به طرز سواستفاده گرانه ای
مدام لبها و چشماشو رو دید میزدم.
انگار میخواستم با چشمام ازاین دو عضو جالب و به
دلنشین صورتش عکس بندازم و تو مغزم ثبتش کنم.
دست و پامو دربرابرش گم کردم.
هی تو ذهنم باخودم میگفتم باید چه جوابی بهش بدم که
مناسب باشه!؟
ودرنهایت با لحنی لرزون که امیدوار بودم لرزشش
چندان برای اونها آشکار نباشه گفتم:
-ا...ایراد....ایرادی نداره....
-بازم شرمنده
دست کرد توی جیب شلوارش و چندتا دستمال کاغذی
بیرون آورد و گرفت سمتم:

-اینارو داشته باشین....تمیزن!
دستمالروازش گرفتم اما صورتمو باهاش تمیز نکردم

چون بوی ادکلنش رو میداد و من این بو رو از چند سانتیمتری هم میتونستم حس کنم.
یاسین با بیتفاوتی نگاشو از هیکلم برداشت وخطاب به رفیقش گفت:
-بجنب بهراد...بجنب بریم...
اونا که رفتن دستمالرو بااحتیاط تو جیب کیفم گذاشتم و راه افتادم سمت عمارت.
اگه این پسره دوست بهراد بود چطور من تاحال ندیده بودمش؟؟؟
#پارت_۱۲

پسرخاله
در زدم و منیره ، یکی از خدمتکارای عمارت،درو به روم باز کرد.
اولش ترسید و عقب رفت بعد که فهمید من هستم، سر کج کرد و با گفتن یه "وا "دست به چونه صورت و لباس گلیم رو نگاهی سرزنشبار انداخت.
سلم کردمو بعد از لی در رد شدم.
درو بست و همونطور که دست به کمر دنبالم میومد گفت:
-کفش پاشنه بلند که پاتون نیست بگم افتادین رو زمین، با کسی حلق آویز شدین!؟

سربرگردوندم و یه نگاه معنی دار بهش انداختم.
یه جوری می پرسید با کسی حلق آویز شدی انگار لت چاله میدون بودم!

جوابشو ندادم باز دنبالم اومد و گفت:
-با این سرو وضع خوب نیست برید خونه...همه جارو گلی میکنید...
اینبار دیگه سکوت رو جایز ندادم واسه همین جوابشو دادم و گفتم:
-چشم ملکه...چشم علیاحضرت! چشم رئیس عمارت...

با ترش رویی، راه کج کرد و سمت دیگه ای رفت
هرچند زبون تلخ و گزنده اش بیکار نمونده بود و هی باخودش پچ پچ میکرد.
سمت حوض طویل و آبی رنگی رفتم که وسط حیاط درندشت عمارت حسابی خود نمایی میکرد.
زانومو رو لبه حوض گذاشتم.
دستامو تو آب حوض فرو بردم و بعد مشتهای پر آبم رو به صورتم پاشیدم، درحالی که چشمم جستجوگرانه درپی دیدن رفیق یاسین بود.
ولی تو این کار ناکام موندم چون نه یاسین رو دیدم و نه رفیقش پس احتمال تو خونه بودن....
بلندشدم.دست خیسمو رو لباس کشیدم اما اینکار بیفایده بود.این لباس اینجوری تمیز نمیشد که نمیشد!
راه افتادم سمت عمارت.
خدمتکارها و کلهرآدمیزادی که اونجا بود با تعجب و حتی گاهی پوزخند و تحقیر سرو ریختم رو نگاه میکردن انگار خون رو سرو صورتم پاشیده شده بود که اونجوری بر و بر نگاه میکردن!

درو که باز کردمو رفتم داخل با مامانی که داشت
سریع و تند، به طرفم میومد رو به رو شدم.
ازهمون فاصله چشماش روی لباسهام به گردش
دراومد و وقتی نزدیکم شد گفت:
-عه عه عه....این چه سرو ریختیه واسه خودت
درست کردی دختر!؟کی تورو اینجوری کرده!؟
- چیزی نشده که!
چونه ام رو گرفت و همونطور که باحساسیت صورتم
رو نگاه میکرد گفت:
-یعنی چی چیزی نشده! رفتی دانشگاه یا چی!؟ جایی
افتادی؟ای خدا...ببینم جاییت که آسیب ندیده....؟

دستشو از چونه ام جدا کردم و گفتم:
-چیزیم نشده...نه افتادم نه با کسی دست به یقه شدم
..یه بیشعور با سرعت از کنارم رد شد چرخ ماشین
رفت رو چاله پرآب این شد که اینجوری شد....
لبه مانتوم رو گرفته بودم آب نچیکه که یه نفر از
سمت راست گفت؛
-آره شرمنده...اون بیشعور من بودم!
نگاه من و مامان کشیده شد سمت بهراد که
هردودستش بند کتابهای قطور و سنگینی بود.
لعنت بر دهانی که بدموقع باز بشه! گند زده بودم.

مامان اول یه نگاه معنی دار به من انداخت و بعد با
لبخندی تصنعی رو به بهراد گفت:

-نه بهراد جان این چه حرفیه آخه...
-نه آخه من پشت فرمون نشسته بودم.سرعتم خیلی زیاد بود...
یکم دستپاچه گفتم:
-من از بابتش اصل ناراحت نیستم!اصل چیزی نشده که..خرجش یه حموم...اینم که میندازم تو ماشین
-درهرصورت بازم ببخشید
یه لیخند به مامانم زد و بعدهم از پیش ما رفت.
نمیدونم چرا منو نگاه نکرد؟ چرا به من لبخند نزد؟ نکنه ازم بدش اومده باشه؟ نکنه باهام حال نکرده؟

اه! من چم شده بود؟ چدا این پسره یهویی اینقدر واسم مهم شده بود؟؟؟
مامان دستشو جلو صورتم تکون داد و بعد گفت:
-حواست کجاست دختر ؟؟؟ بیا برو...بیابرو این لباسای کثیف رو از تنت دربیار یه دوش هم بگیر باشه ی آرومی گفتم و بعد راه اتاقهای بال رو در پیش گرفتم درحالی که سرم هی بس اختیار به عقب می چرخید.
باخودم اگه بخوام صادق باشم باید اعتراف کنم خیلی از رفیق پسرخاله خوشم اومده بود!
#پارت_۱۳
پسرخاله

آدم وقتی میره زیر دوش تازه یادش میفته چه شعرها و ترانه هایی که بلد نیست مثل من که دیگه دوست

نداشتم دل از دوش آب بکنم آخه هی پشت سر هم آهنگای زیادی میومد تو ذهنم که دلم میخواست همه رو بخونم.
مامان چند ضربه ی آروم به شیشه ی بخارگرفته ی حموم زد و گفت:
-سوفیا...سوفی....
اولش فکر کردم اشتباه شنیدم ولی بعد که یکم آب رو کم کردم صداش نه مثل قبل به شکل یه نجوا بلکه خیلی واضح به گوشم رسید.
تعجب کردم و تعجبم از این بابت بود که چطور ممکنه اون وارد حموم شده باشه وقتی من خودم درو از داخل بسته بودم.
سرمو نزدیک شیشه بردم و گفتم:

-مامان تویی!؟
-انتظار داشتی کس دیگه ای باشم!؟
-نه آخه من درو قفل کرده بودم شما چطوری اومدی داخل!؟
-دستگیره حموم خراب دخترجان.
-عه خب جرا به من نگفتی!؟
-یادم رفت.قرار بود یاسر درستش کنه که اونم نشد.سوفیا...
برات حوله آویز کردم...

چشمامو که بخاطر کف شامپو سوز میدادنو روهم فشار دادم و بعد گفتم:

-ممنون!
-زودتر بیا بیرون سوفیا.سرما میخوری.
-چشم چشم
خمیازه ای کشید و گفت:
-من میرم بخوابم کاری نداری!؟
-نه برو مرسی

وقتی مامان رفت دوباره رفتم زیر دوش. فشار آب رو بیشتر کردم و بعد چشمامو بستم تا کف رو موهام شسته بشه.
وقتی احتمال همه خواب بودن من یه چنددقیقه بیشتر تو حموم موندم اما دیگه زیادی داشتم لفتش میدادم و ترس از سرما خوردن وادارم کرد دل از اون آب فشلرر قوی آب گرم بکنم.
موهامو تو کله جمع کردم و داشتم حوله ی سفید رنگ رو دور کمرم میبستم که یه نفر سوت زنان و سر به زیر اومدداخل درحالی که فقط یه شورت پاش بود و یه حوله حموم رو دوشش..
و این هیکل آشنا فقط متعلق به یاسین دیلق بود!
وقتی هردو سر بلند کردیم و چشم تو چشم شدیم من از ترس جیغ آرومی کشیدم وخواستم برگردم پشت شیشه که پام سر خورد و خواستم از عقب بیفتم اما یاسین به موقع خودشو بهم رسوند و خیلی زود دستمو گرفت و بغلم کرد.

گرچه یه جورای از یه اتفاق وحشتناک نجاتم داد اما

من ناجور از کوره دررفتم خصوصا وقتی میدیدم با چه وضعیتی تو بغلشم.
عصبانی بودم. از
حوله ای که افتاده بود روپاهام، از دستهایی که دور تنم حلقه بودن...از تن عریون.از
سینه هام که چسبیده به شکمش بود و هز دستهای لعنتیش دور کمر و زیر باسنم بودن.بدتراز این آخه مگه میشد!؟
صاف ایستادم و خیلی خشن هلش دادم و بعد خم شدم و با برداشتن حوله فورا اونو دور خودم پیچوندمو گفتم:
-بفرما اینجا طویله اس دیگه همینجوری سرتو میندازی میای داخل....

دست یه کمر ایستاد و انگار که یه قدر نشناسو نگاه میکنه گفت:
-نگرفته بودمت که نفله شده بودی خانم همیشه حق به جانب!
پوزخند زدم و باهمون عصبانیت گفتم:
-خب تواگه عین چی سرتو نمینداختی بیای داخل که من نمی ترسیدم و سر نمیخوردم!
از تاسف زیاد خنده اش گرفت.سرشو تکون داد و بعد گفت:
-عجب پررویی هستی! عجب پررویی هستی!

حرصم از اونو ناخوادگاه رو دندونام خالی

کردم.اونقدر روهم فشارشون داده بودم که حس کردم صدای چک چک شون به گوشم رسید.
دستمو رو حوله گداشتم تا نیفته و بعد گفتم:
-من پررو هستم یا تو که همینطوری سرتو انداختی اومدی داخل؟ همیشه هرجا میری همینطوری سرتو میندازی میری داخل؟
از عصبانیت زیاد لپاشو باد انداخت و بعد با بیرون فرستادن نفسش گفت:
-علم غیب نداشتم که تو اینجایی زبون...نصف هیکلت زبون....

وای چقدررومخم بود.درست مثل یه زبری ناخوشایند وسط یه لطفات عمیق بود! همینقدر زمخت.
برای همین با طعنه و عصبانیت گفتم:
-علم غیب نداشتی یا..
حرفمو ادامه ندادم ولی حتی با ادامه ندادن هم منظورمو رسونده بودم.اون اما اخم کرد و گفت:
-یا چی...!؟ ببینم...نکنه فکر کردی من از عمد اومدم داخل؟

پوزخند زدمو روترش کردم که چند قدم اومد سمتم و وقتی بهم نزدیک شد انگشتشو وسط پیشونیم گذاشت و گفت:
-هرچیزی که توداری دوست دخترامم دارن پس حرف بیخود نزن....
عصبانیت و حرصم بیشتر و بیشتر شد.دستمو با غیظ

زیر دستش زدم و بعد گفتم:
-خیلی مزخرفی!
پوزخند زد:
-هه تو خوبی

به در اشاره کرد و گفت:
-برو بیرون!
چپ چپ و با انزجار نگاهش کردم و بعد گفتم:
-معلوم که میرم.فکر کردی میمونم توی ...
مابقی حرفمو بلند به زبون نیاوردم و فقط باخودم زمزمه اش کردم.
چقدر آخه یه آدم میتونه نچسب و به دل نشین باشه!؟
خواستم برم بیرون که بازوم رو گرفت و گفت:

-صبر کن...بقیه حرفتوهم مثل اولش بلند بگو بعد برو...
#پارت_۱۴
پسرخاله
سعی کردم دستمو از توی دستش بیرون بکشم اما چون موفق نشدم به یه نگاه خصمانه ودشمن ستیز رضایت دادم .
نگاهش تهدیدگر و بی احساس بود.فشار انگشتاشو دور دستم بیشتر کرد و گفت:
-بقیه حرفتم بلند بزن منم بشنوم!

دوباره سعی کردم دستمک آزاد کنم و همزمان گفتم:

-میشه ولم کنی!؟
-نه!
-پس منو مجبور نکن جیغ و داد راه بندازم!
با خونسردی و بیخیالی ای که منو میترسوند گفت:
-بزن.فکر کردی سر سوزونی برام مهم !؟

لبهامو روهم مالیدم.ازش نترسیدم اما دلم نمیخواست بیشتراز این باهاش تنها بمونم که فردا پدرش شروع کنه دری وری گفتن و بعدشم چو بندازه که سوفیا نیومده شروع کرده کرم ریختن واسه پسر شاخ و شمشادم.
سرمو بال گرفتم.اب چیکه چیکه از موهام روی سرشونه های لختم میفتاد و یاسین قصد ول کردن دستمو نداشت. سعی کردم باحرف زدن از دستش خلص بشم:
-میشه بیخیال بشی یاسین!؟
با کشیدن دستمو ، منو برد جلو و بعدکمرمو کوبند به دیوار و روبه روم ایستاد. هیکل بزدگش مثل یه ستون برابر بدنم قرار گرفته بود.
زل زدم تو چشماش و گفتم:

-از من چی میخوای؟؟
چونه ام رو تو مشتش گرفت و بعد گفت:
-میخوام بگم دخترخاله جان...من هروقت هرجا بخوام هربلیی دلم بخواد میتونم سرت بیارم پس دیگه پروزبونی نکن!

پسره ی عوضی.از یه طرف بخاطرم با پسرای دیگه دعوا میکرد و از طرف دیگه خودش تهدیدم میکرد.
برای اینکه فکر نکنه ترسیدم و قالتاق تراز چیزی که الن هست بشه، نیشخندی زدم و گفتم:

-تو میخوای یه بلیی سرم بیاری؟؟ اون موقع پدرم زندت نمیزاره! اصل چرا پدرم...مادرم زندت نمیزاره حتی اگه پسر خواهرش باشی!
یه ِهه پر معنا گفت و بعد آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:
-هربلیی اسمش کشتن نیست که.من بخوام سرت بل بیارم گوشتو که نمیبرم که...
انگشتشو رو لبهام کشید و با لحن منظور داری ادامه داد:
-یه جور دیگه دست به کار میشم...

زدم زیر انگشتشو گفتم:
-ببینم....دوست دختر جونات راضیت نمیکنن پسرخاله جان خوشتیپ!؟؟
با غرور و تکبر گفت:
-اصول منو هیچ دختری راضی نمیکنه
زیادی به خودش مغرور بود این پسرخاله ی دیلق خودشیفته.فکر میکرد درهای آسمون باز شدن و خدا اونو سوار بر دو حوری بالدار فرستاده رو زمین و مثلش وجود نداره.
پس وقتشه حالیش کنم سخت در اشتباه!

دستمو دور گردنش حلقه کردم.اولش تعجب کرد.سرمو بروم جلو و نزدیک صورتش لب زدم:

-زیادی خوش خیالی پسرخاله..هردختری از سر تو زیادیه.حتی اونی که کور و کچل
از فاصله ی نزدیک نگاهی به چشمام انداخت و گفت:
-تو که تا اینجا پیش اومدی خب ادامه بده
دستش سینه ام رو لمس کرد و صدای خندیدنش تو گوشم پیچید.
با عصبامیت دستامو رو سینه لختش گذاشتم و بعد به عقب هلش دادم و گفتم:
-برو به درک یاسین!

نیشخندی رو اعصابی زد.به سرعت از حموم زدم بیرون و با قدم هایی سریع خودمو به اتاقم رسوندم محض و اطمینان درو از داخل قفل کردم.
#پارت_۱۵
پسرخاله
بندهای کوله پشتی رو روی هردو دوشم انداختم و از دور اومدم بیرون.
چشمم بی اختیار کشیده شد سمت منوچهر خان که با ده -دوازده نفر از زمین دارهاش توی حیاط صحبت میکرد.
داد که میزد، نعره که میکشید چهارستون خونه می لرزید.حتی یاسین هم دست به سینه و عین یه اسکرت کنارش ایستاده بود.

شاید بخواد درس قلدری و زورگویی یاد بگیره و درآینده جا پای پدرش بزاره.
آدمی که با زورگویی و کلک قلدری زمینای بقیه رو ازشون میگیره !
هیچ زمانی دید خوبی بهش نداشتم چون پدرم حقیقتی رو درموردش بهم گفته بود که هیچوقت دلمو باهاش صاف نمیکرد.
میگفت منوچهرخان یه جورایی عامل اصلی طلقشون بود.اون بود که اونقدر زیر گوش مامان خوند تا خونه زندگیشو ول کرد و اومد تهرون....
-ایندفعه دیگه خودم میرسونمت!
سر چرخوندم سمت یاسری که با اون موهای فرفری، عینک گرد، تیشرت زرد و پیرهن آستین دار چارخونه حسابی کم سن و سالتر از اون چیزی که بود به نظر می رسید،نشون میداد.

حال بیشتر شبیه یه نوجوون 16-17ساله بود تا یه آدمیزاد 21ساله!
دست به سینه سمتش رفتم و گفتم:
-دیروز که خوب پیچوندی آقای زرنگ!
سرشو کج کرد و مظلوم پرسید:
-میشه دیروزو حساب نکنی! عوضش امروز دربست دراختیارتم.
یکم فکر کردم.البته از سر ناز و شوخی بعد دل رحمی به خرج دادم و گفتم:

-حال که اینقدر التماس میکنی واسه اینکه اشکت درنیاد...اوممممم...باشه...رحم میکنم این یه بارو.
خندید و گفت:
-ای شیطووووون! بریم؟
خندیدم و گفتم:
-بریم
از در عمارت زدیم بیرون و سوار ماشین سفیدرنگش شدیم.داشتم به این فکر میکردم که باید یه دوربین عکاسی توپ بخرم.یه چیز درجه یک!
کوله پشتیمو روی پاهام گذاشتم و گفتم:

-یاسر من باید یه دوربین بخرم.ویه عالمه خرت و پرت دیگه! البته استادمون مارک دوربین و بقیه وسایل دیگه ای که باید بخریم رو بهمون معرفی کرده ولی من اینجا جای مطمئن بلد نیستم.تو سراغ داری ؟
یکم فکر کرد و بعد گفت:
-بهراد!
پرسشی نگاهش کردم و گفتم:
-بهراد !؟

-آره بهراد رفیق یاسین...
اسم بهراد که اومد وسط ناخواسته لبخند کمرنگی روی صورتم نشست و حتی اگه نخوام اغراق کنم باید یگم قلبم تالپ تلوپش بیشتر شد.
با اون چشمای براقم زل زدم به نیمرخش و گفتم:

-خب.بهراد تو کار فروش این چیزاست!؟
-نه اما داداشش هست.بنظرم با باسین هماهنگ کن با اون بری پیش داداشش بهراد بهتره.حداقلش اینکه بهت تخفیف میده و جنس بنجل هم بهت نمیندازه
از خدا خواسته لبخند خبیثی زدم و گفتم:

-اوممم باشه! بعداز دانشگاه با یاسین هماهنگ میکنم
لبم پایینیمو زیر دندونام گرفتم و فشار دادم.داشتن بهونه های زیاد برای نزدیکتر شدن به اون پسره منو سر ذوق میاورد.
دلم میخواست هی جلوی چشماش باشم تا منو ببینه. تا به چشمش بیام.
تا واسه خاطر پسرخاله ام و سر رفاقت و این حرفها ازم نگذره.
-نمیخوای پیاده بشی؟؟ اینقدر منو دوست داری؟ دلت نمیاد دل بکنی!؟
با شوخی های یاسر از فکر بیرون اومدم و اول یه نگاه به ورودی دانشگاه انداختم و بعد به یاسر.

-شدی عین داداشتاا...کوه اعتماد بنفس.مرسی که رسوندیم
دستشو رو سینه اش گذاشت و شوخ طبعانهگفت :
-وظیمه!
-اون که بعلههههه
من پیاده شدم و اون خنده کنان خداحافظی کرد و رفت.

یه بند کوله ام رو روی دوشم انداختم و بعد قدم زنان به راه افتادم.
نگاهی به ساعت مچیم انداختم.تا شروع کلس هنوز وقت داشتم.بیخودی و سر حوصله داشتم قدم میزدم که یه نفر از پشت صدام زد و گفت:

-هی...یه لحظه....
اسمم " هی "نبود اما میتونستم بفهمم هرکی هست داره خودمو صدا میزنه.
تا به عقب چرخیدم نگاهم به همون پسره افتاد.همون پسری که دست زد به باسنم و چند مشت اساسی از یاسین نوش جان کرد.
نکنه اومده بود به تلفی ؟
بهش خیره شدم و گفتم:
-اسمم هی نیست!

با گام های آروم و سنگین به طرفم اومد و گفت:
-اگه گفتم هی واسه این بود که نمیدونستم چی باید صدات بزنم.
شاید اگه میگفتم گل...بانو...خوشگله هرچیز این مدلی خیال بد میکردی دوباره!
لبخندی به این زبون ریختنهاش زدم.
من دشمنی ای باهاش نداشتم برای همین لزومی ندیدم بهش بپرم و تیکه بارونش کنم.
اون درگیری رو هم یاسین راه انداخته بود وگرنه من اصل دوست نداشتم نیومده انگشت نما بشم.

#پارت_۱۶
پسرخاله

چیزی نگفتم تا شجاعت حرف زدن پیدا کنه هرچند خودش به اندازه ی کافی پررو بود.
دست به سینه داشتم تماشاش میکردم که گفت:
-میشه باهام حرف بزنیم!
گرچه وقت داشتم اما به دروغ گفتم:
-فکر نکنم وقتشو داشته باشم
-دست راستش رو از جیب شلوار جینش بیرون آورد و گفت:

-خیلی وراجی نمیکنم!
لبخند زدم.
-باشه.حرفاتو بزن.
یکم من من کرد و بعد گفت:
-ببین من نمیخواستم اون اتفاق بیفته ....
اون حرف میزد و من با لبخند کمرنگی گوشه ی زخم شده ی لبش رو نگاه میکردم.زخمی که حاصل مشتهای سنگین یاسین بود.
وسط نطق های طولنیش سرمو تکون دادم و بعد پرسیدم:

-الن اومدی که معذرتخواهی بکنی؟
خندید و گفت:
-یه جورایی آره...ولی گفتم که.من واقعا نمیخواستم

اون اتفاق بیفته میدونی...حقیقت اینکه دستم وقتی همچین صحنه ای رو دید ناخوداگاه کاری رو انجام داد که نباید
پسره ی پررو...کاش تو اون دقایق میتونستم بجای خنده اخم کنم و یکم پر ابهت بازی دربیارم ولی خب نتونستم.
اصول من استاد خندیدن تو شرایط سخت و تلخ بودم.انگار مغزم فرمون اشتباهی صادر میکرد.

جایی که باید اخم میکردم خنده ام میگرفت جایی که باید می خندیدم اخم میکردم.
درست عین جوگر! یه چیزی تو همون مایه ها!
ابروهامو بال انداختم.متفکرانه سر تکون دادم و گفتم:
-پس دستت سر خود اونکارو انجام داد!
-آره.باور کن
-باشه باور میکنم
-پس دیگه ناراحت نیستی از من!؟
دست به سینه یکم باخودم فکر کردم و بعد با مکث جواب دادم:

-خب...آاااا....نه.فکر نکنم.
محض خاطر جمعی پرسید:
-پس آشتی
خندیدم:
-آره.
جزوه ی توی دست چپش رو بال آورد و بعداز لی

صفحاتش یه شاخه گل بیرون کشید و اونوبه سمتم گرفت:

-برای توئه....
گل رو ازش گرفتم و بو کردم.بوی خوبی داشت.خیلی خوب.جزوه اش رو دوباره بست و بعد گفت:
-من هوتنم...و تو !؟
ظاهرا این یه جرقه واسه آشنایی بیشتر بود.خب منم این جرقه رو تبدیل کردم به آتیش.
لبخحد لوندی زدم و گفتم:
-سوفیا.

سرشو به تحسین تکون داد و بعد بی مقدمه چینی پرسید:
-میتونم شمارتو داشته باشم سوفیا !؟
زود پسرخاله شده بود اما خب.بنظرم بد موجودی هم نبود.
تو سکوت شروع کردم به انالیز کردنش.
خوشتیپ بود و خوش قیافه.
قد بلندی داشت و صورت گردی.موهاشو کپ زده بود و تیپ امروزی داشت.
از اینا که گوشواره میندازن و احتمال به اندازه ی یه دختر واسه رسیدن به سرو وضعشون جلو آینه وقت میگذرونن.
پرسیدم:
- شماره ی منو برای چی میخوای؟

-برای دعوت به قدم زدن...برای دعوت به خوردن قهوه..برای دعوت به آشنایی بیشتر
نمیخواستم به این سرعت جوابشو بدم هرچند خیلی هم بدم نمیومد باهاش هم‌صحبت بشم اما این دلیلی نمیشد که بخوام باهاش در دوستی رو باز کنم.
قرار باشه با پسری دوست بشم ترجیحم این بود اون پسر یه کسی تو مایه های بهراد باشه.برای همین گفتم:
-فکر نکنم وقتشو داشته باشم
انگار که نخواد فرصت این آشنایی بیشترو از دست بده گفت:

-من تا آخر وقت اینجام...
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد گفتم:
-پس اگه فرصت شد میبینمتون
اینبار دیگه وقت تلفی نکردم خصوصا که کلسمم شروع شده بود.
بی خداحافظی از کنارش رد شدمو رفتم درحالی که حتی تو اون زاویه هم‌میتونستم سنگینی نگاه هاشو احساس کنم.
#پارت_17
پسرخاله

از دختری که جدیدا تو دانشگاه باهاش آشناشده بودم و به نسبت بقیه ی همکلسی ها افاده و کلسش آسیبی به لیه ی اوزن وارد نکرده بود، خداحافظی کردم

ودست در جیب و قدم زنان تو پیاده رو به راه افتادم.
تو فکر این بودم که چطور میتونم در خصوص خرید وسایل به یاسینی که شب قبل کلی باهاش کل کل کرده بودم سر بحث رو باز کنم که یکی بدو بدو هز پشت سر خودش بهم رسوند.
متعجب نگاهش کردم.
چند نفس عمیق کشید تا بالخره تونست حرف بزنه:
-آخرش کلست تموم شد!

باورم نمیشد! یعنی تا الن منتظر من بوده که کلسهام تموم بشه؟ اگه اینجوریه عجب دیوونه ای هست.
همونطور که قدم برمیداشتم پرسیدم:
-تا الن منتظر من بودی ؟؟؟
دکمه ی باز شدی پیرهن تنش رو بست و گفت:
-خب.آره.
خندیدم.یه تخته کم داشت.چیزی نگفتم.اگه این چیزیه که دلش میخواست من مانعش نمیشم.
-وقتشو داری یکم باهم حرف بزنیم؟ یعنی قدم زنان حرف بزنیم....؟

میدونستم که احتمال خیلی منتظرم مونده بود برای همین بجای اینکه بزنم تو برجکش و این انتظارو زهرمارش بکنم شونه بال انداختم و گفتم:
-امممم...باشه.مشکلی نیست....
دوشادوش هم به راه افتادیم.پسرخوش سر زبونی بود و اگه نخوام کم لطف باشم باید اعتراف کنم که تمام

طوب مدتی که باهاص بودم مدام با حرفهاش منو میخندوند.
توراه حتی مدام چیزای مختلفی میخرید که باهم بخوریم.اینبار هم رفت سوپر مارکت و چنددقیقه بعد با دوتا بستنی قیفی اومد سمتم.
بستنی ای که به سمتم گرفته بود رو از دستش گرفتم و گفتم:

-دقت کردی!؟
سر باریک بستمی رو دهنش گذاشت و گفت:
-به چی!؟
اشاره ای به خیابون باریک و دراز و خلوت منتهی به عمارت انداختم و گفتم:
-داریم به محل زندگی اینجانب نزدیک میشیماااا...نمیخوای بگی که خونه ی شما هم همین وراست !؟

یه نه محکم گفت و بعد دستمو و گرفت و خیلی غیر منتظره هلم داد به سمت جلو تا رو به رو و مقابل هم قرار بگیریم.
لبخندی زد و گفت:
-تو اگه خونتون قله قاف هم که می بود من باز پا به پات میومدم...
آروم آروم بردم عقب تا بالخره پشتم به دیوار خورد.از حالت چشما و نوع نگاه هاش مشخص بود حالی به حالی شده و صدالبته پسری که تو خیابون داغ

کنه بعید بدونم نرمال باشه خصوصا اینکه از دوستیمون چند ساعت هم نمیگذشت.
کنج لبمو دادم بال و گفتم:
-تو همیشه همینقدر سریع سه سوته دلبسته و خاطرخواه میشی!؟

خیره به لبهام جواب داد:
-اگه طرف یکی مثل تو باشه چرا که نه اون موقع دیگه جوش و خروش دل آدم دست خودش نیست
لبخند کمرنگم تبدیل شد به پوزخند و بعد پرسیدم:
-بنظرت یکم سریع این جوش و خروش اتفاق نیفتاده...
پشت لبشو رو صورتم کشید:

-گفتم که...نه تا وقتی که اون آدم تو باشی...
سرمو تکون دادم و بدون اینکه جدیش بگیرم گفتم:
-بیخیال...
یقه لباسمو تو مشتش گرفت و گفت:
-من اصل از دخترای زبون دراز خوشمنمیاد ولی از دخترای خوش اندام و حشری خوشممیاد تو کدومشونی؟ فکر کنم دومی باشی آره!؟
خب فکر کنم باید در انتخاب رفیق پسر تجدید نظر میکردم.دستاشو از یقه لباسم جدا کردمو گفتم:

-هی ببین...فکر نکنم کوچه جای مناسبی برای اینکارا باشه

دستمو گرفت و گذاشت بین پاهاش و گفت:
-این کوچولو بیدار که بشه کوچه و خیابون و اتاق و خونه و وسط شهر حالیش نی ملوسک
خیلی سریع و زود دستمو عقب کشیدمو گفتم:
-هی گوش کن...ما همین چندساعت پیش اومدیم این محل اصل دلم نمیخواد کسی ما رو اینجا ببینه و دردسر برام درست بشه.متوجهی که؟؟اگه هستی بهتره بری

خیره تو چشمهام و انگار که اصل داستان سرایی های من رو نشنیده باشه، جواب داد؛
-یکم آروم بشم میرم
آخرش منو بارفتارش عصبی کرد:
-نه همین حال برو
بدون ایجاد تغییر تو نحوه ی نگاه هاش گفت:
-من که هنوز آروم نشدم

هووووف.نه! مثل اینکه دست بردار نبود.از طرفی اصل دلم نمیخواست اینجا از این اتفاقها برام بیفته که منوچهر خان پشت سرم حرف دربیاره و سرکوفتمو به مامان بزنه.
دوباره سعی کردم هلش بدم واسه همین عین کسی که بخواد یه تریلی هیجده چرخ رو هل بده زور زدم تا دورش کنم از خودم و باز گفتم:
-میگم بروو
قصد رفتن نداشت تا اینکه یه نفر از پشت لباسشو

گرفت و عین پر کاه پرتش کرد سمت دیگه ای.
پسرخاله بود.یاسین
یاسینی که تو خلق و خو شباهت نسبتا مشهودی با بابای لجوجش داشت.

دستاشو مشت کرد و بعد غضب آلوده هوتن رو نگاه کرد و با به رخ کشیدن مشتش گفت:
-میری یا مچاله ات کنم ژیگلو؟؟
چشمام از دیدن پسرخاله عین چشمای وزغ شد.نه اینکه خجالت کشیده باشم نه...داشتن بودن با یه پسر که خجالت کشیدن نداشت فقط نمیدونم این اینجا چیکار میکرد؟
هوتن زبون تو دهن چرخوند و گفت:
-بهتره تو دخالت نکنی یاسین

یاسین با همون اخم و همون عصبانیت چند ثانیه پیش که حال حتی بیشتر و بیشتر شده بود گفت:
-قبل یه بار سعی کردی بهش نزدیک بشی چوبشو
#پارت_۱۸
پسرخاله
هوتن که رفت نفس راحتی کشیدم. هرچند که گاهی از همون فاصله برمیگشت و یه نگاه خط و نشون دار تحویلمون می داد.
باید اعتراف کنم خطر یه جورایی از بیخ گوش من یکی که گذشت.

اگه جرو بحث بینشون بال میگرفت من مقصر شناخته میشدم و اون موقع دیگه نمیتونستم تو چشمای خاله و منوچهرخان نگاه بندازم.
با عصبانیت رو کرد سمتم و گفت:
-کوچه جای اینکاراست!؟
-من می...
اجازه نداد حرفمو بزنم و داد زد:
-پس الن معلوم شد حرفهاش درست بودن....
متحیر پرسیدم:

-کدوم حرفش راست بود؟؟
-اینکه تو از اینکه لمست کرده ناراحت نشدی
این حرف تو لحظه اونقدر عصبانیم کرد که شک نداشتم اگه به اون هوتن لعنتی دسترسی داشتم حتما الن کله اش رو از سرش جدا میکردم.
با تحکم گفتم:
-اون غلط کرده همچین گوهی خورده.مثل سگ دروغ میگه....بابت این دروغ کثیف پدرشو درمیارم
یه نگاه کوتاه و معنی دار بهم انداخت و بعد بدون هیچی حرفی به راه افتاد.

آرومتر که شدم
لباسمو مرتب کردم و بعد لبخندی تصنعی به پسرخاله که داشت با تاسف و سرزنش نگاهم میکرد زدمو گفتم:
-حرفهاشو باور نکن

-من چیزی رو که میبینم باور میکنم...
بازم تیکه انداخت.یه تیکه ی سنگین.نفس عمیقی
کشیدم و گفتم:
-هوتن چرند گفته...بابت چرندهاش هم فردا حقشو کف
دستش میزارم...

پوزخند معنی داری تحویلم داد و بعد طعنه زنان گفت:
-بهتره از این به بعد تو انتخاب دوست پسر یکم بیشتر
خلقیت به خرج بدی چون طرف زیادی ببو گلبی
تشریف داشت
اینو گفت و به راه افتاد.لعنت به اون زبون نیش دارش.
دنبالش راه افتادم و بعد به دروغ تنها به این دلیل که یه
وقت چیزی به خانواده اش نگه گفتم:
-هه هه ! اون که دوست پسرم نبود!
از گوشه چشم نگاهم کرد و با همون لحن نسبتا
شماتتبار گفت:

-هر مرغی قد قد کنه وقت کنار خروس خوابیدنش
نیست
با صورتی درهم گفتم:
-چی؟؟ منظورت چیه!؟؟؟
باز یکی از اوننگاه های من خوبم تو بدی تحویلم داد
و گفت:
-گوش کن دختر کوچولو...هر دختری که سینه و
باسنش رشد میکنه که نباید دوست پسر بگیره.
رشد عقل هم لزم که فکر کنم مال تو چندان سیر

صعودی نداشته پس یکم رعایت کن خصوصا تو این محله چون ما آبرو داریم....

مات و مبهوت بهش نگاه کردم.پسره ی عوضی هرچی از دهنش در اومد به من گفت.دندون قروچه ای کردمو پرسیدم:
-الن مثل داری منو نصیحت میکنی؟؟
بی توجه و بدون اینکه حتی به خودش زحمت نگاه کردن بده جواب داد:
-اسمشو هرچی دلت میخواد بزار
حیف که دستم فعل زیر ساطورش بود.نمیتونستم توروش دربیام چون بهش احتیاج داشتم.
دویدم سمتش و وقتی بهش نزدیک شدم و گفتم:

-یاسین....
واینستاد.دستاشو فرو برده بود تو جیب شلوارش و قدم زنان راه می رفت.
خودمو بهش رسوندم و بعد گفتم:
-تو حرف منو باور نداری اما حرف اون پسره رو باور کردی؟؟
-به حرفهای هیچکدومتون اهمیت نمیدم
خب! مثل اینکه کل نرمش تو کارش نبود.
دوباره گفتم:

-راستی ماشینت کو ؟؟؟
-دست رفیقم

-بهراد!؟
تا اینو گفتم با چشمای تنگ شده نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:
-چی گفتی؟؟
-چیزی نگفتم.اسم رفیقتو به زبون آوردم آخه یهش احتیاج دارم....

نگاهی کنجکاو بهم انداخت...
#پارت_۱۹
پسرخاله
نگاهی کنجکاو به صورت شک برانگیزم انداخت.
دستامو تو جیب مانتوی کله دار بلند سرمه ای رنگ فرو بردم و برای اینکه از نیت واقعی توی سرم بویی نبره با خونسردترین حالتی که تو اون لحظات ازم برمیومد گفتم:
-گفتم که بهش احتیاج دارم

پشت گوشش رو متفکرانه خاروند و با کج کردن سرش و انگار که بخواد واضحتر کلمم رو بشنوه گفت:
-چی؟؟احتیاج داری بهش؟؟ مگه بهراد اکسیژن که بهش احتیاج داری؟
با طمانینه نگاهش کردم.مثل بازجوها سوال جوابم میکرد تا بالخره سوتی بدم.یعنی خودم که اینطور حدس میزدم.دیگه خونسرد نبودم با حالتی دلخور جواب دادم:

-نه خیر دوست تحفه ی شما اکسیژن نیست.....
-پس چرا میگی بهش احتیاج داری ؟؟؟

دیگه داشت زیاده روی میکرد.اصل چه دلیل داشت اینهمه سوال بپرسه.خواهرش که نبودم سین جین بشم و مثل مچم گرفته باشه.
و دقیقا به همین دلیل که حس کردم داره بیش از حد نسبتش پیش میره گفتم:
-چیه؟؟ چرا یهو شدی از این ساواکیا که باخودشون شرط میبندن هرجور شده از زیر زبون طرف حرف بکشن؟!
پوزند معنی داری زد.دو دستشو تو جیب شلوارش فرو برد و با دهنی کج شده گفت:

-نیازی نیس از زیر زبون تو حرف کشیده بشه تو کوچه خیابون هم میشه از کارای تو سردرآورد
طعنه ی توی کلمش گزنده بود.جوری حرف میزد انگار یه فاحشه ام.یه فاحشه که سر خیابون ایستاده و یه تابلو هم گرفته دستش رقم قسمتهای مختلف بدنشو روش نوشته.
ایستادم و با گرفتن پیرهنش از پشت اون روهم نگه داشتم.
چرخید سمتم.سرمو بال گرفتم چون فقط در این حالت میتونستم به جمال مزخرفش خیره بشم:
-چرا تیکه میپرونی!؟؟ اول که اون روز هوتن هرچی به تو گفت چرند و مزخرف بود....

انگار که مچ گرفته باشه،سر تکون داد و گفت:

-هوتن!؟ ئِه....خب....ادامه بده.در مورد هوتن جان هرچی میدونی بگو!
هوف خدایا !دیگه داشت زیادی عصبیم میکرد.کم طاقت شده بودم و کم حوصله. دیگه نتونستمبا سیاست حرف بزنم چون اختیار اعصابم از دستم در رفته بود و تسلطی روی زبونمم نداشتم.
-اون احمق خودش اسمشو بهمگفت.
لب پایینشو تو دهن برد و بعد که جمله امتموم شد گفت:

-خودش هم به صورت خودکار تا اینجا باهات هم مسیر شد؟؟
خب فکر کنم اون میخواست اونقدر سوال این مدلی ازمن بپرسه تا از حرص زیاد یقه جر بدم و بگم من قاتل بروسلی ام...من بودم پولی ممکلتو خوردم یه قلپ آبم روش نه خاوری...من فاحشه ام پولی ام من بودم تحریمهارو دور زدم ....
یه نفس عمیق کشیدم.لباموازهم باز کردم و وقتی یکم آرومتر شدمگفتم:
-داری مقدمه چینی میکنی که بری به مادرم بگی مچ دخترتو با پسری که علقه زیادی داشت تا باسنشو دستمالی کنه گرفتم ؟؟ هان اینو میخوای بگی ؟

حرفی نزد.و دقیقا چون حرفی نزد من عصبی شدم.دلم

میخواست زبون باز کنه تا ببینم چی تو فکرش آخه واقعا ترسیده بودم.
ترسیدم از اینکه نکنه حرفی به مامان بزنه و بعد این خبر تو عمارت بپیچه و حرف و حدیث ها زیاد بشن و دیگه نتونم تو صورتشون نگه کنم.از فکر که بیرون اومدم دیدم راه افتاده و چند قدمی دور شده.با صدای بلند گفتم:
-خواستی اینو بگی این روهم بهش اضاف کن که خودتم استاد دستمالی کردن دخترا تو کوچه ای...
ایستاد و با تاخیر به سمتم چرخید...با تکون دست و انگشت بهم اشاره کرد برم سمتش.
من نمیخواستم کار به این جرو بحث برسه ولی خب شده بود.

من از در دوستی وارد شدم که تهش ختم بشه به چیزایی که میخوام ولی نشد....
انگار اونقدری که من در طلب آرامش بودم اون نبود.
آهسته به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم.
کمرش رو یکمخم کرد تا باهامهم قد بشه و بعد گفت:
-من دستمالی که هیچ....لزم باشه سکس هم تو خیابون انجام بدم و این.....
مکث کرد.انگشت اشاره اش رو وسط پیشونیم گذاشت و بعد گفت:
-و این به تو هیچ ربطی نداره....
باهمون انگشت به عقب هلم داد.

آب دهنمو قورت دادم و هیچ نگفتم. زور و قدرتشو به رخم کشید خب...باشه آقا یاسین.
فعل که من تو خونه ی شما مهمونم.ولی به موقع حالتو میگیرم.....
#پارت_۲۰
پسرخاله
کنار خاله و مامان نشسته بودم و بی حوصله به حرفهاشون گوش میسپردم.
خاله بافتنی میبافت و به مامان که وردستش نشسته بود میگفت:
-فکر میکنی دلم نمیخواد ازدواج کنه !؟ اما مگه میشه پسرای این زمانه رو وادار به انجام کاری کرد!؟

نوچ.نمیشه...اینا حرف حرف خودشونه....اون یاسر هم که فعل اصل فازش فاز این جوونای سانتی مانتالی....برو خداروشکر کن پسر نداری.پسر خون به دل مادرش میکنه تا بزرگ بشه....اصل کوچیکیش ، پیریش، همش دردسره...همهش...
یاسین و دوستش که از اصطبل اومدن بیرون و رفتن سمت حوض دستم تکیه گاه چونه ام شد و نگاهم به تعقیبشون افتاد.
بهراد می خندید و ادای ماهیگیرهارو درمیاورد و وانمود میکرد میخواد از حوض ماهی بگیره...یه چیزی توهمین مایه ها.
بانمک بود.خیلی زیاد.
چند دقیقه ای همونجا لب حوض ایستادن تا اینکه

یاسین چیزی به بهراد گفت و بعدهم ازش جدا شد و رفت سمت عمارت.
فرصت رو غنیمت دونستم و وقتی خاله و مامان سرگرم گپ بودن بلندشدم و قدم زنان رفتم سمتش.

هرچقدربهش نزدیکتر میشدم تلشم برای بیرون آوردن موهام و به رخ کشیدن گردن سفیدم بیشتر میشد.
خم شده بود و دستهاشو تو آب حوض میشست.
چند قدمیش ایستاد و گفتم:
-سلم.
خیلی سریع کمرش رو راست کرد و بهم نگاه کرد و بعد گفت:
-سلم.
لبخند زدم.مردها نمیتونن از خیر تماشای چشمها و لبهای خندون یه دختر بگذرن.
با صدای جلب کننده ای پرسیدم:

-مزاحمت که نیستم!؟
از لبه حوض اومد پایین و گفت:
-نه اصل...
بهونه ای که برای خودم و واسه همچین لحظه ای کنار گذاشته بودم رو رو کردم و گفتم:
-راستش به کمکتون احتیاج دارم
متعجب به خودش اشاره کرد و پرسید:

-من!؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
-من رشته عکاسی میخونم. یه سری وسایل
درخصوص رشته ام احتیاج دارم که یاسر گفت میتونم
ازشما کمک بگیرم.میگفت برادرتون تو کار خرید
همچین وسایلیه!
سرشو تکون داد و گفت:
-آاا...خب آره.بهروز تو کار فروش وسایل دیجیتال

لبای کلفت و سرخمو زیر دندون فشار داوم.نگاهش
خیلی سریع از چشمام کشیده شد سمت لبهام.همونطور
با همون لحن و صدای کشدار و آروم پرسیدم:
-میتونم رو کمکتون حساب باز کنم ؟؟
دستشو پشت گردنش کشید و گفت:
-آره...من آدرسش رو بهتون میدم سفارشتون رو هم
میکنم شما باخیال راحت خریداتون رو انجام
بدین.نگران رقمشم نباشید
سرمو کج کردمو گفنم:

-یعنی تنها برم !؟
بهم خیره شد.اصل مونده بود چیبگه.ودرنهایت افتاد تو
رودربایستی و گفت:
-اگر به وجود و بودن من احتیاج هست حتما اطلع
بدین میام اونجا
لوند نگاهش کردم و گفتم:
-خب آره....ولی من ترجیح میدم خود شماهم باشین...

بعداز مکث کوتاهی جواب داد:

-باشه...هرزمان گفتید من مشکلی نیست میام اونجا
قبل از اینکه سرو کله ی یاسین پیدا بشه و گند بزنه به همچی فورا گوشیمو از جیب بافت خردلی رنگ تنم بیرون آوردم و گرفتم سمتش و بعدهم گفتم:
-پس میشه شمارتون رو بدید که بعدا باهاتون تماس بگیرم و هماهنگ کنم؟؟؟
قشنگ مشخص بود دوست نداره اینکارو انجام بده.دلیلشم پر واضح بود.
یاسین...حتما بخاطر اون نمیخواست اینکارو کنه.سر اینکه رفیقش فکر نکنه داره نارفیقی میکنه اما نتونست نه بگه و گفت:
-گوشیتونو بدید میزنم براتون

گوشی رو با کمال میل دادم دستش و اون بعداز اینکه شماره اش رو برام نوشت گوشی رو داد دستم.فورا زدم روشماره و بعداز اینکه گوشیش زنگ خورد گفتم:
-اینم شماره تلفن من...خب..حال اسمتونو چی سیو کنم!؟اهووووم....بهراد..
گوشی رو جوری گرفته بودم که بتونه ببینه اسمشو چی ثبت کردم.
به انگلیسی نوشتم بهراد و دوطرفش هم دو تا قلب قرمز گذاشتم.
دید و جورخاصی نگاهم کرد.

انگار داشت باخودش دلیل اینکارهای منو تجزیه تحلیل میکرد.

کاش لااقل نتیجه ی تجزیه تحلیلهاش همون چیری باشه که من میخوام.
کاش بدونه ازش بدم نمیاد و مایلم باهم وارد رابطه بشیم.
من واقعا دوست داشتم این اتفاق بیفته...به هرقیمتی!
به چشماش نگاه کردم بعد لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم درحالی که هرازگاهی برمیگشتم و پشت سرم رو نگاه میکردم.
جایی که اون ایستاده بود.
اون سرو بلند قامت به دل نشین...
#پارت_۲۱
پسر خاله

نگاهی به رژلبهای پیش روم انداختم.
انتخاب سخت بود.اول قرمز رو برداشتم ولی بعدش پشیمون شدم و بجاش رژلب زرشکی رنگ رو برداشتم که با رنگ ناخن هام ست بود.
پایه رژ رو چرخوندم تا سرش بال بیاد و بعد آهسته روی لبهام کشیدمش که همون موقع یاسر بی اجازه و بی در زدن اومد داخل.
از اونجایی که تصویرش رو تو آینه دیده بودم بدون این که سرمو بچرخونم گفتم:
-ادبتو موش خورده !؟؟

اومد سمتم.پشتم ایستاد و با گذاشتن دستهاش روی تکیه گاه صندلی پرسید:

-خانم رو کدوم مرد خوش شانسی به رقص باله روی سن دعوت کرده!؟
خندیدمو گفتم:
-یاسر منو نخوندن ..رژلبمو اینقدرکج و کوه بزنم کج و کوله ات میکنم!
از پشت صندلی اومد بیرون.یکی از رژلبهامو برداشت و گفت:
-ولی همه چیزای خوشگل واسه شما دختراستاااا....مثل هربار میتونین لبهاتونو به یه رنگ دربیارین ..یه روز سرخ...یه روز صورتی...یه روز بنفش...پشت چشمتونو خوشگل میکنید.مژه هاتونو با ریمیل اندازه مژه های گاو میکنید و...

لبامو روهم مالیدمو بعد سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
-عوضش همه چیز حتی خندیدن باصدای بلند و دیروفت اومدن واسه ما مونث جماعت تعطیل اما واسه شما پسرا نه....
نشست رو تخت و بعد رژ رو روی لبهاش کشید و گفت:
-خب آره.اینم راست میگی...ولی بنظر من افکار خود یه آدم که میتونه محدودش کنه نه جامعه اش
نگاهی به لبهای سرخش انداختم و باخنده پرسیدم:

-عه چیکار میکنی دیوونه!؟
رژلبی که روش مالیده بود و خورد و گفت:
-چقور خوشمزس...طعم توت فرنگی میده...چجوری تحمل میکنید!؟
-چی رو!؟
-اینکه همچین چیزی باهمچین طعمی به لبهاتون و نخوریدش!؟ اصل میدونی چیه سوفی...حال میفهمم چرا پسرا عاشق لب گرفتنن..نگو طعم رژ دخترا خوش مزس...

باهمدیگه زدیم زیر خنده.بلند شد و اومد سمتم و رژ رو گذاشت مقابلم و پرسید:
-میخوای بری دانشگاه...
ابرو بال انداختم:
-نووووچ! میرم جای دیگه ای...فروشگاه برادر بهراد.
آهانی گفت و بعد فوکولشو تو آینه مرتب کرد و همزمان گفت:

-میتونم برسونمت اما نمیتونم باهات بیام.نیم ساعت دیگه با بچه ها قرار دارم
از خدا خواسته گفتم:
-قبول اندر قبول!
اینکه یاسر همراهم نیاد بهتر بود.آخه میخواستم به بهراد زنگ بزنم تاخودش بیاد.اینجوری میتونستم

بهش نزدیکتر بشم.یا...به نحوی باب آشنایی جور بشه...
یلند شدم.شالمو سرم انداختم و بعد همراه یاسر از خونه زدم بیرون.
به مامان گفته بودم میرم خرید.

این درحالی بود که تمام مدت نگاه های پر اخم منوچهر خان به خودم و پسرش رو کامل حس میکردم.
مطمئن بودم از اینکه من همراه پسرش هستم حسابی کفری و عصبانیه..
شاید میترسه...میترسه من بخوام بیش از حد مجاز به پسراش نزدیک بشه.
سوار ماشین یاسر شدم و همزمان با بستن کمربند گفتم:
-قیافه پدرتو دیدی!؟
-خب...!؟
-مطمئنم دوست نداره مارو باهم ببینه

میدونم خودشم همچین چیزی رو قبول داشت اما بخاطر منم که شده بود لبخندی تصنعی زد و گفت:
-اینطوری نیست سوفی...بابا کل اخموئه...یعنی حالت صورتش این مدلیه...
با لبخندنگاهش کردمو گفتم:
-باشه گول خوردم.
خندید و با بال آوردن دستش گفت:

-یه موسیقی برات بزارم از این فاز بیای بیرون ...؟پایه ای اصل تو همین ماشین برنیم و بکوبیم و برقصیم...؟؟ با یه اهنگ خفن
همینقدر که سعی میکرد منو از افکار منفی دور کنه برام کافی بود.
دستمو بال بردمو کف دستمو به کف دستش زدم و گفتم:
-پایه ام
#پارت_۲۲
پسرخاله

آینه رو از توی جیبم بیرون آوردم و نگاهی به صورتم انداختم.
نمیخواستم زیادی جلف بنظر بیام برای همین لبهامو یکم رو هم مالیدم تا رنگ جیغ لبم کمرنگ بشه و بعد نگاهی به ساعت مچیم انداختم.
زودتر از اینها باید می رسید.
آینه رو تو جیب کیفم گذاشتم و بعد دست در جیب گشتی همون اطراف زدم تا سرو کله اش پیدا بشه.
گفته بود سر ده دقیقه خودشو می رسونه اما الن ربع ساعت بیشتر شده بود.خسته از ول چرخیدن تو پیاده رو وارد پاساژی شدم که خودش آدرسش رو بهم داده بود .
یه بار دیگه پیامکش رو چک کردم و بعد با خوندن متن روی تابلوها بالخره فروشگاه برادرش رو پیدا

کردم.
لبخند زنان وارد اون فروشگاه نسبتا گسترده و بزرگ شدم.
یکم شلوغ بود اما نه اونقدر که نگاه فروشنده که یه ته شباهت هایی هم به خود بهراد داشت بهم نیفته.

چون فاصله زیاد بود فقط سری براش تکون دادم و بعد سمت ردیف ویترین دوربین ها رفتم.
دوربینهایی که گاهی قیمت بعضیهاشون دود از کله ام بلند میکرد.
بابا قبل از اومدن یه کارت اعتباری یهم داده بود که یه مقدار پول توش بود.
پولی که شاید میتونستم لااقل یه دوربین باهاش بخرم.
وقتی مشغول تماشای دوربینها بودم با اینکه دو مرد و یه زن فروشنده اونجا بودن اما خود برادر بهراد اومد سمتم.
اگه قاطعانه میگم برادر بهراد چون شباهت فاحشی یاهم داشتن...
با این تفاوت که داداشش که ظاهرا اسمش بهروز بود سیبیل داشت!
اومد سمتم و گفت:
-خوش اومدین خانم...کمکی از دست من برمیاد!

به سمتش چرخیدم و گفتم:
-راستش منتظر یه نفر هستم.ایشون بیان میام خدمتون!
با لبخند و خوش رویی گفت:

-باشه درهرصورت اینجا متعلق به خودتون.هم من و هم بقیه بچه ها در خدمتتونیم..
در لحظه ازش خوشم نیومد هرچند خوشتیپ و جذاب و مایه دار به نظر می رسید.با این حال حس کردم از اوناست که استاد مخ زنیه!
همینطور داشتم دوربینها و قیمتهای فضاییشون رو نگاه میکردم که یه نفر از پشت سر گفت:

-سلم خوبین!؟
اول سرمو برگردوندم.چشم تو چشم که شدیم گفت:
-بیخشید که زودتر از این نتونستم خودمو برسونم!
با شوق به سنتش چرخیدم.چشمام روی صورت جذابش به گردش دراومد.
اوف! یعنی میشد که اون مال من بشه!؟؟
شونه هامو بال آوردمو گفتم:
-نه! راستش خیلیم دیر نشد!منم همین چنددقیقه پیش رسیدم!

خداروشکر که دروغ حناق نبود و اون نمیتونست بفهمه من درانتظار اومدنش کل اون سنگفرشهارو بال و پایین کرده بودم!
پرسید:
-لیست چیزی که میخواین همراهتون!؟
لبخند لوندی زدم و گفتم:
-اهوم.راستی...چقدر این پیرهن چارخونه بهتون میاد!
فکر کنم یکم از شنیدن این حرف جاخورد.شاید انتظار

نداشت از منی که اونطوری بالذت نگاهش میکردم همچین چیزی بشنوه.درهرصورت لبخندی خشک و خالی و سرد تحویلم داد و گفت:

-ممنون نظر لطفتون!
اینو گفت و باقدمهایی سریع سمت برادرش رفت و باهاش مشغول گپ و گفت شد درحالی که گه گاهی برمیگشتن و منو نگاه میکردن.
دوست داشتم بیشتر کنارم بمونه.اصل همه اش کنار من باشه اما یه جورایی تمام کاراشو باعجله انجام میداد انگار که بخواد بره.
بیخودی خودم رو سرگرم تماشای دوربینها نشون دادم درحالی که حواسم همچنان پی بهراد بود.
چنددقیقه بعد بالخره دوشادوش برادرش به سمتم اومد.
نزدیک که شد گفت:
-بهروز دیگه خودت سوفیاخانمو راهنمایی کن من باید برم منتظرمن....

-باشه حله!
هاج واج نگاهش کردم و حتی وقتی خداحافظی کرد و رفت هم باز نفهمیدم چیشد!!!
رفت!؟؟ واقعا رفت!؟؟
با صدای داداشش چشم از در برداشتم :
-سوفی خانم از اول آشنایی میدادی من خودم مراعات میکردم.یاسین رفیق ماهم هست....

لبخندی تصنعی زدم درحالی که از درون کم مونده بود بخاطر رفتار زشت اون بهراد لعنتی منفجر بشم.
#پارت_۲۳
پسر خاله

دست از پا درازتر عین یه آدم مغلوب و شکسته خورده برگشتم عمارت منوچهرخان!
خیلی عصبانی بودم.
آخه چرا باید به پسر درمقابل دختری مثل من که هزار بار غیر مستقیم در باغ سبز رو بهش نشون داده اینقدر کم محلی بکنه!؟
مغموم و بی حوصله و یا بهتره بگم بی اعصاب وارد عمارت شدم.منیره که نمیدونم چرا اینقدر از من بدش میومد، با دیدنم اشارا ای به سرو وضعم کرو و درگوش یکی دیگه از خدمتکارا شروع کرد پچ پچ کردن و بدگویی!
اخم غلیظی تحویلش دادم ولی چیزی بهش نگفتم چون فعل خودم ذهنم درگیر چیزای دیگه ای بود.خواستم برم سمت پله ها که مامان اسممو صدا زد.
ایستادمو سرمو به سمتش برگردوندم.بهم نزدیک شد، گفت:

-سلم.تنها اومدی ؟؟
-بله
-مگه با یاسر نرفته بودی!؟
خسته و بیحال گفتم:

-با یاسر رفتم ولی با یاسر برنگشتم.معما حل شد!؟
-چیزایی که میخواستی گرفتی!؟ پول کم نیاوردی!؟
پورخند کمرنگی زدم.هم وسایل مورد نیازمو گرفته بودم و هم یه شماره...شماره ی برادر اونی که بخاطرش اینهمه وقت صرف رسیدن به خودم کرده بودم.

-بله.چیزایی که میخواستم گرفتم پول هم کم نیاوردم.حال اجازه میدی برم بال خیلی خستمه!
ولوم صداش رو آورد پایین و گفت:
-باشه ولی این موهاتو یکپ بده داخل رنگ رژتم کمتر کن...خب!؟
میدونستم بخاطر منوچهر خان و چرک نشدن ذهنش راجب من که همچین چیزی میخواد واسه همین سر تکون دادمو صرفا جهت اینکه بیخیال سوال جواب کردنم بشه گفتم:
-باشه چشم!

پله هارو بال رفتم و خودمو رسوندم به اتاق.درو بستم و کیفمو گذاشتم کنار آینه! دست بردم تو جیب لباسم و کارتی که برادر بهراد بهم داده بود رو بیرون آوردم و پوزخند زنان انداختمش تو سطل زباله ی کنار میز.
چی فکر میکردم و چی شد!
پسره ی عوضی.حالشو میگیرم.اونقدر حرف تو دلم که باید یهش بزنم و ازخجالتش دربیام که واسه صبح شدن و رفتن به دانشگاه و دیدنش دل تو دلم نبود!

داشتم دونه دونه دکمه های لباس تنمو باز میکردم که در با ضرب باز شد و یاسین اومد توی اتاق.
رگ گردنش باد کرده بود و بحتی با دست هم نمیشد گره ی ابروهاش رو از هم باز کرد.
درو بست و اومد سمتم. یه نگاه جدی بهش انداختم و گفتم:
-عادت داری بدون اجازه وارد اتاق بقیه بشی!؟
چند قدمی اومد سمتم و گفت:

-برای چی بجای اینکه با من با یاسر بری زنگ زدی به بهراد؟؟ تو اصل چطور روت شد شماره ی بهرادوازش بگیری !؟
خونسرد و آروم نگاهش کردم و با باز کردن آخرین دکمه هم گفتم:
-برای چی باید به تو بگم ؟ اصل چیشده که فکر کردی من باید برای هرکاری به تو رجوع کنم جناب منبع!؟
انگشتشو به سمتم گرفت و گفت:

-میتونستی یا به من یا به یاسر بگی نه به بهرادی که هیچ ربطی بهت نداره....
بادلخوری و عصبانیت به چشماش که خشم درونیش رو نشون میداد زل زدم.عصبانیتش برام قابل درک نبود.یه جورایی اصل نمیفهمیدمش.برای همین گفتم:
-نیازی ندیدم که چیزی رو با تودرمیون بزارم.یاسر بهم گفت میتونم پیش برادر بهراد بگیرم.هیچ دلیلی هم

نمیبینم که باباش به تو جواب پس بدم...
بهش پشت کردم و مانتوم رودرآوردم.موهام پشت سر انداختم که گفت:
-از این به بعد هر غلطی خواستی بکنی به همون یاسر بگو نه به غریبه ها...حال گوشیتو بده ..

چرخیدم سمتش.درحالی که بخاطر پیرهنن تقریبا نصف سینه هام مشخص بودن.زل زدم تو چشماش و گفتم:
-چرا باید گوشیمو بدم به تو!؟
دستصو دراز کرد و خشن گفت:
-گفتم گوشیتو بده!
#پارت_۲۴
پسر خاله

دستشو دراز کرد و خشن گفت:
-گفتمگوشیتو بده!
داشترسما به من زور میگفت.میخواستخصوصے ترین وسیله ے منو که حتے از مسواک هم خصوصے تر بود ازم بگیره بدون اینکه ذره اے حق اینکارو داشته باشه!!!
عقبرفتم و دستمو پشت کمرم پنهون کردم.همونداستے که انگشتاش گوشے موبایلو سفت و سخت نگه داشته بود.
عےنبچه ے گرسنه اے تو یه صحراے برهوت که لقمه غذاشو تو چنگش پنهون کرده!

ابروهاموتوهم گره زدم:
-بروبیرون یاسین!اگه نرے دست به کارے میزنم که احتمال خیلے عصبیت میکنه!اصل من دلیلے نمیبینم

گوشیمو بدم دست تو.هیچیهم که توش نباشه به تو نمیدمش...گوشیموبایل یه چیزے تو مایه هاے مسواک...تومسواکتو میدے به کسی!؟
منعقب عقب رفتم و اون جلو و جلوتر اومد و گفت:
-واسهمن صغرے کبرے نچین رد کن بیاد
اصل تو به چه حقے شماره رفیق منو ازش میگیرے و تو گوشیت ثبت میکنی!؟
پوزخندزدمو گفتم:
-اووووهتند نرو آقاے زورگو....تادیروز یه مدل دیگه بودے الن یه مدل دیگه شدی!؟از روشنفکر به غیرتے بودن تغییر ماهیت دادی!؟؟؟

-سوفیل دارے منو بد عصبے میکنی!
تولحظه فکر شیطانے اے به ذهنم رسید.
اونواقعا مدلش عوض شده بود.ےهجور دیگه بود اما حال یه جور دیگه شده بود.گوشیرو گذاشتم تو سوتینم و با خباثت گفتم:
-گوشیموبایل منو میخواے؟باشه بیا برش دار!
مطمئنبودم همچین کارے نمیکنه!یعنے جراتشو نداشت.اصلمگه میتونست.
چشمایخشمگینش روے صورتم که مزین به لبخند خبیثے شده بود به گردش دراومد.

دستاشومشت کرد و رو پاشنه پا چرخید و رفت سمت در.لبخندمبیشتر از قبل کش پیدا کرد...اےننقشه خوب گرفته بود.

دستشوبرد سمت دستگیره.کمےممیخواستم جشن پیروزے بگیرم که از رفتن منصرف شد و اونقدر سریع اومد سمتم که اصل نفهمیدم چیشد و کے بهم رسید.
متحےرتگاهش کردم که دستشو فرو برد تو یقه لباسم و گوشے اے که درست بین دوتا سینه ام پنهون کرده بودم رو برداشت اما درست قبل از اینکه دستشو بیرون بکشه در اتاق من ناغافل باز شد و دخترے که براے اولینبار میدیدمش بے هوا اومد توے اتاق...
اونمدرست زمانے که دست یاسین تو سوتین من بود!
هردوهاج واج به اون دختر که هویتش براے من کامل نامشخص بود خیره شدیم.
حالتصورت اون بدتر از من و یاسین بود.
حتیمیتونم بگم ترس و تعجبشم بیشتر بود!یا شایدم خشمش....
رفتهرفته حالت صورتش تغییر پیدا کرد.حالمیشد فهمید خشمگین و عصبانیه دست به سینه و متاسف گفت:

-خیلیبرات متاسفم یاسین خیلی....
یاسےنکه انگار حال به خودش اومده بود فورا دستشو از سینه من بیرون کشید بدون اینکه گوشے رو هم

بیرون بکشه.رفتسمت دختره و گفت:
-مائدهمن فقط میخواستم...
دستشوبال آورد و گفت:
-نیازینیست چیزے بگی..هرچے که لزم بودو
دیدم!ظاهرا تو دختر خاله ے خودتم رحم
نمیکنے!برات متاسفم....

بیشترکنجکاو شدم درمورد کسے که منو میشناخت اما
من منمیشناحتمش!
گفتمائده...آرهیاسین به همین نام صداش زده بود و این
یکم برای من آشنا به نظر مے رسید!
دخترهبا دلخورے از اتاق من زد بیرون و یاسین هم
به دنبالش رفت.
فوراز فرصت به دست اومده استفاده کردمو دویدم
سمت در و قفلش کردم درحالے که استرس و ترس
سراسر وجودمو فراگرفته بود.
ےهحس بدے داشتم.
اگهاون دختره ے نام آشنا بره و فکرای اشتباهشو به
بقیه بگه من بیچاره میشدم!
#پارت_۲۵
پسرخاله

شب سختے داشتم.ازاون شبها که هزاربار این پهلو و
اون پهلو شدم تا بالخره خوابم برد آخه تمام مدتے که
دراز کشیده بودم و تو تاریکے درو دیوار رو نگاه
میکردم یه فکر و یه پرسش آزار دهنده تو ذهنم رژه

مے رفت و اجازه نمیداد مغز لمصبم خاموش بشه و
من خوابم ببره!
اینکههمائده کیه...اینکههرکے که هست نکنه اونچه
که دیده رو تعبیرو تفسیر کنه و اونطور که دلش
میخواد برای دیگران تعریفش بکنه!
دستو صورتم رو شستم و اومدم توے
اتاق...زےرچشمام یکم ورم داشتن و پلکهام از سر
بے خوابے دیشب یه حالت افتاده پیدا کرده بودن.
دستو صورتمو شستم و مقابل آینه نشستم.اولبه صورتم
مرطوب کننده زدم و بعد موهامو بافتم.
ےهشال بنفش و یه پیرهن چارخونه ے بنفش پوشیدم
و بعد از اتاق اومدم بیرون...

میدونستماحتمال باز آخرین کسے هستم که از خواب
بیدار شده و از میز رنگین صبحونه جاموندہ....
دستمورو نرده ها گذاشته بودم و پله پله پایین مے رفتم
که از از پنجره ے سرتاسرے هال چشمم به نمای
بیرونے که عین یه قاب یاسین و اون دختره رو تو
حصار خودش نگه داشته بود افتاد.
حالدیگه در مورد اینکه این دختر قطعا از فامیل
درجه یک،شکم به یقین تبدیل شده بود.ولیاینکه چه
نسبتے میتونه داشته باشه خیلے برام قابل حدس
نبود...
شایددخترعمو...شایددخترعمه شاید هم...
-بیدارشدے خوابالو !؟
صداییاسر منو از فکر کشید بیرون.چشمکیزد و با

اشاره به آشپزخونه گفت:

-اهلکله پاچه هستی؟؟برےمسر وقت مطبخ!؟
لبخندیزدمو گفتم:
-بریم!
ک‌فدستاشو با شیطنت به هممالید و پاورچین رفت همونجاےے که چشماش واسش دودو میزد.خودموبهش رسوندم وبعداز یه نگاه به چهره ے نسبتا خوابالودش پرسیدم:
-توهممثل من تازه بیدار شدی!؟
خندےدو جواب داد:
-خیلیضایس!؟
-خیلی!

پابه پاے هم وارد آشپزخونه و قسمت صبحانه خورے شدیم.قابلمےے کله پاچه روے گاز بود و شدیدا به ما چشمک میزد.یاسراونو برداشت و گذاشت روے میز.اجازهدادم خودش ظرفمو پر کنه و بعد دستمو زیر چونه ام گذاشتم و پرسیدم:
-سوالدارم!
شوخطبعانه گفت:
-ایبابا...کلهصبح حس سوال پرسیدنت بدجور گل کرده ها...
-کلهصبح نیست ساعت ده و نیم!

-واسهما پسرا که تا یک ظهر کله صبح به حساب

میاد
لبخندے زدم و بعد گفتم:
-مائدهکیه!؟
متعجبنکاهم کرد و بعد گفت:
-یعنیتو نمیشناسی!؟؟
-اگهمیشناختم از تو ثوال میپرسیدم...

ےهقاشق از آب کله پاچه دهن رو به طرز ُعق آورے
هورت کشید و بعد همونطور که نون رو تیکه تیکه
میکرد گفت:
-مائدهرو چطور یادت نیست!؟دختره عمه ماه چهره
است دیگه!البتهخب حق دارے خیلے
نشناسی...توخیلے کم پیش ما بودے ولے مائده همیشه
بود چون کل عمه همیشه اینجا هست...
گرچهبا همون دو سه کد اول به خاطر آوردم مائده
کے هست اما توضیحات یاسر اونو بیشتر بهم
شناسوند.
سرموخم کردم.نگاهیبه دور و اطراف انداختم و بعد
پچ پچ کنان پرسیدم:
-بےناون و یاسین چیزے هست!؟

آهستهخندید و بعد مثل خودم سرش رو آورد جلو و
گفت:
-بےنیاسین و خیلے از دخترا خیلے چیزا هست!
اینوگفت و خندید.چپچپ نگاهش کردم و یکے از اون
نگاه ها که معنیش میشه "منو دست انداختی" بهش

انداختمو گفتم:
-داریدستممیندازی؟؟؟خبجدے حرف بزن دیگه یاسر...
زبونکله پاچه رو چند تیکه کرد و با ولع تیکه هارو دهنش گذاشت و گفت:

-بزاریه چندتیکه زبون بخورم زبون دربیارم بلکه منم بتونم مخ زدن رو یاد بگیرم...
-یاااسر
-باشهمیگم...ازطرفخود یاسین بعید بدونم ولے از طرف عمه و مائده و بابا..احتمالیه چیزایے هست!
متفکرانهسر تکون دادم و پرسیدم:
-آهان!خب حال بگو ببینم این دخترعمه جانت شبیه مامانش گنده دماغ؟ازاینا‌س که هرچے ببینه رو زود میزاره کف دست اینو اون!؟
گےجو ویج نگاهم کرد.انگارحال واسش سوال پیش اومده بود که چرا من به صورت کامل یهوییے در مورد مائده کنجکاو شدم.

واسههمین پرسید:
-حالچیشده ہے همه اش در مورد مائده سوال میپرسی!؟
دستپاچهگفتم:
-ہ..هی...هیچیهیچے همینطوری...خبدیگه من برم!بیا سهمیه ے منم واسه تو شکمو!
ظرفکله پاچه رو ُسر دادم سمتش و بعد بلند شدم و با

بیرون رفتن از آشپزخونه به طرف پنجره رو به
حیاط رفتم و مشغول تماشاے یاسین و مائده شدم.
کاشزودتر تنها بشن تا ازش بپرسم چیشده و قراره
بدبخت بشم یا نه!

لعنتبه یاسین!
اگهاون دست نمیکرد تو سینه ے من این آشفتگ ے ها
پیش نمیومد
#پارت_۲۶
پسر خاله
انتظارم برا ے گیر آوردن وقت و صحبت با یاسین
کامل بیفایده بود آخه مادمازل مائده حت ے ی ک ثانیه
هم ولش نمیکرد و راحتش نمیذاشت!
وقتیرفتم بال توے اتاق مامان رو دیدم که با وسواس
زیاد،وسا ے لپراکنده ام رو از توے اتاق جمع میکرد.
دروبستم و گفتم:
-داریچیکار میکن ے فرزانه جون!؟

کمرشرو بلند کرد و چرخید سمتم.جنسو نوع نگاهش
شاک ے ودلخور به نظر م ے رسید که به گمونم دلیلش
رو میتونستم حدس بزنم.راستشخیل ے یهوی ے از
زبونم دررفت که بجا ے فرزانه لفظ مامان رو به کار
ببرم.
گلهمند گفت:
-میشهدیگه منو فرزانه جون صدا نزنی!؟
رفتمجلوتر و گفتم:

-ببخشید...ےهعادت شده برام.راستش...منو شما اونقدرازهم دوربودیم اونقدر هیچوقت باهم نبودیم که فکر کنم تو کل زندگیم چندبار هم موقعیتش پیش نیومد بهت بگم مامان...آخههمه اش 6سالم بود که طلق گرفتین...یادتونکه نرفته؟

عصبیگفت:
-باباتپرت کرده آره؟؟اون مغزت رو سرشار از اراجیف کرده میدونم.
برایبال نرفتن بحث گفتم:
-بیخیالمامان.میشهبگےدارے چیکار میکنی!؟
جزوههاے پراکنده روزمین رو برداشت و گذاشت روے میز مطالعه و همزمان گفت:
-دارماتاقتو تمیز میکنم.اصلنشد که به خدمتکار بگم.میگفتمکه آبروے تو مے رفت...اونوقتچو

مینداختن که تو شلخته و نامرتب و بے نظمی...سوفےاجان...اینجاتو زیر ذره بینی...مننمیخوام بین بقیه تبدیل بشے یه یه دختر نامرتب و نامنظم.لطفابیشتر حواستو جمع کن...
مامانحرفهاے طعنه دارش رو که زد از اتاق بیرون رفت تا من به این نتیجه برسم چقدر حس و حال این عمارت منفور و ناخوشایند.
نگاهیبه اتاق انداختم.اونقدرتمیز شده بود که دیگه دلم نمیخواست حتے یه دونه آشغال هم داخلش بندازم.
رفتمسمت میز آرایشی.روصندلے نشستم و تجهیزات

آرایشیم رو جلوے خودم ردیف کردم.همونطورکه از
کرم پودر جاے جاے صورتم میزدم به این فکر کردم
که اگه مامان نیومد و نزد توے گوش من فقط یه دلیل
داره اونم اینکه مائده اون دختر بے ادب فضول
همچنان ماجراے فیلم سینماییه "دست یاسین در سوتین
سوفیا" رو واسه کسے لو نداده!
تےکتاک ساعت از فکر کشیدم بیرون.بایدعجله
میکردم آخه تا یک ساعت دیگه باید مے رفتم
دانشگاه.

ےهآرایش ملیح و دانشجویے انجام دادم.نهخیلے غلیظ
و نه خیلے خنثی.
کارمبا صورتم که تموم شد مشغول پوشیدن لباس شدم
و بعد وسایل و کیفم رو برداشتم و از عمارت رفتم
بیرون.
حالدیگه مسیت به مسیرها تقریبا آشنایے کامل داشتم.
میدونستمخط واحدها کجاهستن و چه ساعتهایے
میتونم باهاشون برم دانشگاه که مجبور نشم تو این
گرونے دربست بگیرم و جیبمو زود به زود تبدیل کنم
به کاسه ماست لیس زده...!
سرتمام کلسها حواسم پے یاسین بود.دلممیخواست
کلس زود تموم بشه تا برم تو محوطه دانشگاه دنبالش
بگردم.
بیصبرانهمنتظر رفتم استاد بودم و تا گفتن خسته نباشید
فورا کتلبامو جنع کردم و حتے زودتر از خود استاد
از کلس زدم بیرون.

میدونستممعمول این تلیم با رفقاش تو محوطه اس...
بابهراد یا دوست دخترش!

تماممحوطه رو زیرو رو کردم کم کم داشتم از دیدنش مایوس میشدم که صدای خنده هاش از بوفه به گوشم رسید.
چرخیدمو پشت سرم رو نگاه کردم.
پشتمیزهای توی محوطه کوچیک بوفه کنار چندتا از دوستاش نشسته بود و چای میخورد.
خوشحالز اینکه پیداش کردم پله ها رو بالت رفتم و رو سکوی بلند محوطه بوفه ایستادم و گفتم:
-پسرخاله....
فوراسرشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد و بعد یه چیزی تو گوش رفیقش گفت و با بلند شدن از پشت میز اومد سمتم...
اخمرو صورتش جا خوص کرده بود و شاکی بنظر می رسید.
آخکه چقدر ازهمین حال به خوصن تشنه بودم!

#پارت_۲۷
پسرخاله
اول نگاهی به پشت سرش انداخت.به جایی که تعدادی از دوستاش البته به جز بهراد اونجا نشسته بودن و گل میگفتن و گل میشنفتن.
ظاهرا از اینکه من اومده بودم اونجا و صداش زدم اصل خوشش نیومده بود ولی خب واسه منم همچین

چیزی اهمیت نداشت .
گوشه لباسم گرفت و دنبال خودش کشید.
اونقدر سرعت قدمهاش زیاد بود که یه آن نزدیک بود از روی پله ها تلو تلو بخورم و بیفتم روی زمین.
کشوندم یه جای خلوت تر و بعد رو به روم ایستاد و گفت:
-برای چی اومدی اینجا؟! هان!؟

حالت صورتم مثل خودش عبوس شد.اصل از آدم منفی انرژی منفی ساطع میشه و همه جارو پر از بارهای منفی میکنی...
دستامو مشت کردم و گفتم:
-تو چقدر خونسرد و بیخیالی.واقعا حرص آدمو درمیاری...
ریلکس گفت:
-ببخشید علیا حضرت ...بنده چرا نباید خونسرد نباشم!؟اصل انگار همیشه از نظر تو همه ی آدما مدام تو تکاپو و جلز و ولز باشم!؟ هان؟
وای خدایاااا...دوست داشتم سرش رو از جا بکنم.دندونامو از حرص زیاد روهم فشار دادم و بعد گفتم:

-تو عجب رویی داریاااا...با کاری که کردی حال من مدام باید تو اون خونه معذب باشم...حال باید نگاه های معنی دارشو تحمل کنم.لبد الن هم رفته همچی رو گذاشته کف دست تمام آدمای ا ن عمارت....

شونه هاش رو خیلی آروم به حالت"به من چه" بال آورد و گفت:
-تقصیر خودت بود....بهت گفته بودم گوشی رو بده.عاقبت تمام دخترای حرف گوش کن همین....
خشمگین گفتم:

-میخره کردی منووو !؟
-خب حرف مسخره نزن...
یه لحظه به کل یادم رفت کجاییم.یه قدم رفتم جلو و زدم تخت سینه اش.نیشخندی زد و یه قدم عقب رفت.درحالی که حس میکردم تو همون چند ثانیه نصف موهام از دستش سفید شده گفتم:
-واییییییی...تو خیلی پررویی!خیلی...تو بودی که میخواستی گوشی منو به زور از من بگیری ...تو بودی که داشتی حرف نامربوط میزدی...تو دست کردی تو لباس من بعد تقصیر من !؟؟ خیلی رو داری یاسین خیلی....

اصل انگار نه انگار...انگار داشتم با نیمکت و درخت و دیوار حرف میزدم نه با یاسین.یقه لباسش رو مرتب کرد و گفت:
-حرف نگفته اگه داری بزن که زیادی وقتمو گرفتی...
هاج وواج نگاهش کردم و گفتم:
-من وقتتو گرفتم!؟؟ ماشالل سنگ پای قزوین!
چند نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم.من نمیخواستم اون دختر فضول دیده هاش رو به گوش

منوچهرخان برسونه .دوباره اینبار با صدی آرومتر و نسبتا عاجز گفتم:

-به دختر عمه ی فوضولت گفتی که چیزی به بقیه نگه!؟
یه لبخند ریز زد و گفت:
-دختر عمه فضول!؟
-فووووضول نیست!؟؟ نه واقعا نیست!؟ کسی که همینطور سرشو میندازه پایین میاد تو اتاق یکی دیگه لیق همچین لقبی نیست!؟
زبونشو تو دهنش چرخوند و اطراف رو نگاهی انداخت و بعد بالخره به لطف ایزد منان جدی شد و دست از تیکه پرونی برداشت:

-با مائده صحبت کردم...چیزی به کسی نمیگه....
-از کجا معلوم!
کپرصو خم کرد تا همقدم بشه و بعد گفت:
-نمیگههههه...من باهاش صحبت کردم
پوزخند زدم و گفتم:
-عه چه جالب میشه حال که دخترعمه جونتون اینقدر ازتون حرف شنوی داره یه لطف دیگه هم درحق من بکن و به این کشته مردت بگو دیگه هیچوقت بدون اجازه وارد اتاق کسی نشه....

از کنارش گذشتم اما بعد یهو ایستادم.چرخیدم سمتش و دو سه قدم بهش نزدیک شدم.

انگشتمو به سمتش گرفتم و تاکید کنان گفتم:
-در ضمن....نه به تو...و نه به هیچکس دیگه مربوط نیست که من شماره ی چه کسایی رو تو گوشیم سیو دارم....
خداحافظ..
#پارت_۲۸
پسرخاله
از روی چاله ی گود پراز آب پریدم که لباسهام کثیف نشن و همزمان حتی وقتی درحال پرش بودم ، شماره ی بابا رو برای چندمینبار گرفتم تا بالخره جواب داد.

-سلم بابا.چرا جواب نمیدی!؟
-سرم شلوغ بود.خوبی؟
-آره خوبم.من به پول احتیاج دارم بابا..ته کارتم هیچی نمونده
-تو که توی حسابت چند میلیون پول بود چیکارش کردی تو این مدت کوتاه!؟
-وسیله خریدم دوربین و یه سری چیز دیگه
-من الن شرایط مالیم خوب نیست سوفی.تو وضعیت بدی ام.اصل چرا از مامانت نمیگیری...؟ فرزانه که خودش رو جرواجر داد تورو بکشونه پیش خودش حالهم دندص نرم چصمص کووووور خودش خرجتو بده...
-باباااا...
-سوفی من اصل الن اوضام خوب نیست....
-ولی من پول ...

-من باید برم فعل...

کار به خداحافظی نرسید.کلفه و دلخور گوشی رو گذاشتم تو جیبم و با صورتی پکر به راه افتادم.
این پاس کاری هاشون منو عاصی میکرد.
اینکه به همدیگه پاسم میدادن.اون میگفت باید از این پول بگیرم و این میگفت از اون...
هنوزم که هنو ِز باهمسر جنگ و دشمنی داشتن.
هنوزهم از هم متنفر بودن و نمیخواستن به خاطر منم که شده باهمسازگاری کنن...
دستامو تو جیب فرو بردم و با پا لگدی به قوطی جلو پام زدم که همون موقع چشمم به بهراد افتاد.
جلو در ایستاده بود و تکیه داده بود بهش و همزمان سرش تو گوشیش بود و باهاش ور می رفت.به گمونم اونجا در انتظار بیرون اومدن پسرخاله بود.
خب...فکر کنم موقع مناسبی گیرش انداخته بودم آخه یه حرفهایی تو دلم مونده بود که باید بهص میزدم و یه سوالیی تو کله ام رژه میرفتن که باید اوناروهم ازش میپرسیدم.رفتم سمتش.صدای قدمهام رو که شنید سرش رو بلند کرد و یکم دستپاچه گفت:

-سلم..
جوابشو ندادم.دست به سینه مثل خودش تکیه دادم به در و زل زدم بهش...میدونم این مدل رفتار و این نگاه های خیره ی بدون کلمم براش تعجب آور بود اما منم خیلی کنجکاو نگهش نداشتم و گفتم:

-شما همیشه این مدلی بودی؟
گوشیشو پایین آورد و گفت:
-چه مدلی !؟
پوزخند زنان و با طعنه گفتم:
-اهل قال گذاشتن آدما...

-قال گذاشتن!؟ من کسی رو قال نذاشتم...
پوزخند روی صورتم عمیقتر و عیان تر شد.پای چپمو بال آوردم و همونطور که نوک کفشمو آروم آروم زمین میزدم گفتم:
-نذاشتی؟؟ مطمئنی!؟ نمیخوای یکم بیشتر به مخ شریفتون فشار بیارین...
وقتی دیدم برو برو فقط نگاهم میکنه و حاضر نیست رو اون کار خودش همچین اسمی بزاره تصمیم گرفتم خودم به حرف بیام:
-شما منو قال گذاشتی...مثل من با شما رفته بودم خرید ولی یهو منو ول کردین رفتین ...

خیلی سریع گفت:
-ببینید من اون روز واقعا عجله...
نذاشتم حرفشو کامل بزنه چون فاصله رو باهاش به هیچ رسوندم.
یقه پیرهشن رو گرفتم و تو صورتش گفتم:
-بی وفایی اولتون به کنار..میشه بگین این عادتون که همچی رو به یاسین بگین؟ مثل بگین من شمارتون رو ازتون گرفتن!؟؟ واسه شما خطر داشتم!؟

برخورد نفسهای داغم به گردن بلندش یکم معذبش کرده بود حتی حس میکردم داغ و حالی به حالی شده

این رفیق مغرور و فولد ذره ی یاسین که از خیلی جهات اخلق و رفتارهاش شبیه خودش بود!
درحالی که چشمام زوم رو چشمام بود لبهاشو خیلی با تعلل ازهم باز کرد و گفت؛
-م..ن...من چیزی به یاسین نگفتم ...
دستم از دور یقه لباسش شل شد و روی سینه اش نشست.سرمو کج کردم و گفتم:
-مطمئنی؟؟ پس دقیقا کی بهش گفته!؟؟ آهاااا...باد به گوشش رسونده....
درحالی که حس میکردم ریتم نفسهاش عمیق شده گفتم:

-سوفیا خانم من چیزی به یاسین نگفتم...من ...من فقط گفتم قراره شمارو ببرم مغازه ی بهروز همین...چیز بیشتری نگفتم...
دستمو از عمد رو سینه اش حرکت دادم و گفتم:
- هه...جالب...ظاهرا تو آب هم میخوری باید به یاسین بگی...دیگه واسه چه کارایی باید ازش اجازه بگیری هاااان؟؟ بگو درجریان باشم!
سکوت کرد.دستم دقیقا روی قلبش بود و بال و پایین شدن و تپیدنش رو به وضوح حس میکردم.
یه نفس عمیق طولنی کشید و بعد با صدای کآرومی گفت:

-سوفیا خانم....
لب زدم:
-بله
-میشه دستتونو از رو قلب من بردارین...!؟
#پارت_۲۹
پسرخاله
صاف ایستاده بود درحالے که سرش خم بود و
نگاهش ثابت روے دست من.
میتونستممتوجه حالے به حالے شدنش بشم.

حتے میتونستم احساس کنم یکم مضطرب
شده.شاےدنگران بود که کسے مارو تو اون حالت
ببینه و فکر بد به سرش بزنه...
لبخندکجے زدم و گفتم:
-چرا!؟دستم داغ یا....آهاا...نیلزبه اجازه دارین
آره!؟؟؟یاسین اجازه نداده دست من بهتون بخوره !؟
اےنحرف من روے صورتش تاثیرهاے خودش رو
گذاشت.دلخورگفت:
-شماراجب من اشتباه فکر میکنی...
-اشتباهفکرمیکنم!؟؟من دیدم...ودارماز چیزے حرف
میزنم که به چشم دیدم...
بازنفس عمیقے کشید ودستشو رو صورتش گذاشت.

نگرانبود.نگراناینکه یاسین سر برسه.
بهطور کلے میتونستم با یه حساب سرانگشتے اینو

بفهمم که اون اونقدر به رفیقش ارادت داره که نمیخوهد خطا بکنه...
بالخره دستمو برداشتم و یکے دو قدم رفتم عقب.چندثانیه با نگاه هاے طعنه زن و کنایه دارے نگاهش کردم و بعد درو هل دادم و رفتم داخل...
تومسیر با یاسین مواجه شدم که لحظه به لحظه فاصله اش باهم به حداقل ممکن مے رسید.درستقبل از اینکه این فاصله برسه به صفر راهمو کج کردم و رفتم سمت یاسرے که رو تخت نشسته بود و با سازه هاش ور مے رفت.
پوزخندیزد و بهم نگاه کرد اما من محلش ندادم.چونتمایل داشتم به روشهاے مختلف بهش بفهمونمچندان ازش خوشم نمیاد!
پاورچےنرفتم سمتش تا خلوتش رو بهم نزنم و همزمان دوربین عکاسیم رو از کیفش بیرون آوردم و آماده ے عکس گرفتن شدم.

لبخندزدم و اسمشو بے هوا از پشت سر صدا زدم:
-اهووویییاااااسر !
فوراسرشو بال گرفت و به سمتم برگشت و من دقیقا همون لحظه ازش عکس انداختم.سرشوتکون داد و گفت:
-شدیشبیه این پاپاراتزے هایے که دنبال آدمایے گل و جذابے مثل من میگردن تا ازشون عکس بندازن...
خندیدمو گفتم:
-آهاان...حالما شدیم پاپاراتزے و تو هم شدے آقاے

معروف و محبوب و گل!

کنارشنشستم.دوربےنرو بال آوردم و گفتم:
-بببےنچه عکسے گرفتم ازت !؟؟حال میکنی!؟
عکسخودش رو نگاه کرد و با لهجه ے خنده دارے گفت:
-آفرین...بارےک...احسنتررر...درودبرتو جوجه عکاس...داریراه میفتیاا...
چهرهے پر غرورے به خود گرفتمو گفتم:

-دیگهدیگه...ماانیم...عکاسیتو ذاتمونه!ببینمدارے چیکار میکنی!؟
-دارمطرحمو نگاه میکنم.ساختنشیکم خرج داره...یعنینیاز به بودجه بالیے هست!
همونموقع سرو کله ے منیره با سینے چایے و شیرینے و نقل و پولک پیدا شد.سینیایے که ترکیب رنگ شیرینے هاے روش آدمو به اشتها مینداخت.
نگاهپر غیظے به من انداخت و سینے رو کنار یاسر گذاشت.
نمیدونمچرا منیره با من حال نمیکرد.همیشهیه طورے نگام میکرد انگار باهام پدر کشتگے داره.
آره...احمقانهبود اگه نفهمم که یه جورایے نگاه هاش آمیخته به تنفر و حسادت!
کمر دول شده اش رو صاف نگه داشت و گفت:

-بفرماےیآقا یاسر.چایےیبا مخلفات!

یاسربه به کنان گفت:
-دمتگرم منیره...فقط کاش برای سوفی هم چای میاوردی....
ازگوشه نگاهی به من انداخت و بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-ببخشیدآقا...راستشنمیدونستم ایشون هم اینجان!
یاسر سخاوتمندانه فنجون چاییش رو به سمت من گرفت و گفت:

-بیاسوفی ..اینجانبیاسر خوشتیپ و دل رحم چای خوش رنگ و خوش طعم خویش را به شما هدیه میدهم...
قبلز اینکه من واکنشی نشون بدم منیره هول و دلخور گفت:
-ولیآقا من این چای رو برای شما آوردم...
-ایرادنداره.اگهتونستی یکی دیگه برای من بیار...ایبنشد قسمت سوفی
منیره با حرص چشمی گفت و بعد نگاه غضب آلودی بهم انداخت و از کنارمون رد شد و رفت.لیوانچای رو برداشتم و گفتم:

-ظاهراخیلی به مذاق منیره جوووون خوش نیومد این بخشش و لطف و کرمتون...
خندیدو ازهمون فاصله چشم باریک کرد و خیره به در گفت:
-اونیاسین جلوی در؟چقدر زود اومد!

یکماز چایے رو چشیدم و گفتم:
-اهووووم...یاسےنو اون رفیقش...میگمچرا همیشه این پسره اینجاست!؟
خندید و گفت:

-چونایں پسره خونشون دقیقا چهارتا خونه با ما فاصله داره فقط....اوناهمیشهباهمن
متعجب پرسیدم:
-بهرادهمسایتون...!؟
سرشوتکون داد و یه تیکه پولکے دهن خودش گذاشت و گفت:
-اهوم....نمیدونستی!؟
غرقفکر گفتم:

-نه!
سرموخم کردمو لبهام رو گذاشتم روے لبه ے لیوان.چقدرته دلم خوشحال شدم از فهمیدن اینکه بهراد درواقع یه جورایے همسایه هم به حساب میاد....
اینطوریمیتونستم بیشتر بهش نزدیک بشم.
#پارت۳۰
پسر خاله
آقا حاتم مرد مسنی که شلوار گشاد و جلیقه مشکی و کله ساده مشکی قدیمی ای داشت رو با صدجور خواهش کنار باغچه نگه داشتم تا ازش عکس بندارم.

بیل دستش بود و خجالت میکشید صاف توی دوربین

نگاه بکنه و دقیقا همین ظاهر و همین لبخندهای خجالتیش منو وادار و وسوسه کرده بود به خواهش و التماس بیفتم تا اجازه بده ازش عکس بندازم.
تعداد قدمهامو شمردم و عقب رفتم و بعد گفتم:
-خب...آقا حاتم....1...2..3
-عکاسی واسه کسی نون و آب نمیشه دختر فرزاد!
فورا به عقب چرخیدم.به جایی که منوچهر ایستاده بود و با تمسخر منو نگاه میکرد.
دقیقا پشت سرم بود.یه پالتوی بلند انداخته بود رو شونه هاش و گاهی خودمو نگاه میکرد و گاهی هم دوربین توی دستمو.
آقا حاتم فرصت غنیمت دونست و فورا جیم فنگ شد.

به سختی لبخند زدم تا فکر کنه حرفش بهم برنخورده و اونجا بود که فهمیدم چقدر سخت لبخند زدن به آدمی که خیبی ازش خوشت نمیاد.
-ولی عکاسی یه هنر...
پالتوش رو روی دوشش مرتب کرد و گفت:
-از هنر آبی گرم نمیشه.وضعیت بابات گویای حرف من نیست !؟
دلخور شدم.بحث موافق نبودن با عکاسی با بحث سرکوفت زدن موقعیت بابام فرق داشت و دومی تقریبا تحملش سخت بود.واسه همین گفتم:

-بابام فقط یه بدشانسی آورد...همین!
پوزخندش عمیقتر شد و بعد گفت:

-بابات بدشانسی نیاورد.بابات یه آدم بی عرضه بود والبته هیز...
دستام مشت شدن و رگهای اعصابم متورم.با تحکم و البته آروم جوری که لحنمو حمل بر بی ادبی نزاره گفتم:
-با نظرتون موافق نیستم منوچهرخان...بابای من نه هیز و نه بی عرضه...بابای من...بابای من فقط یکم بدشانسی آورد!

درحالی که قدم زنان ازم فاصله میگرفت گفت:
-اینکه آدم همیشه هشتش ِگرو ُنهش باشه بدشانسی نیست..و...اینکه زنهای مختلفی مدام سرو کله شون تو زندگی پدرت پیدا میشد هم اتفاقی نبود!
درحالی که از شدت خشم به نفس نفس افتاده بودم دور شدنش رو تماشا کردم.
همیشه دلم میخواست تو روش بایستم و دیگه اجازه ندم پشت سر پدرم دری وری بگه ولی حیف که فعل تو خونه اون داشتم زندگی میکردم و اگه میخواستم توروش بایستم باید قید درس روهم میزدم.
دوربین رو آوردم پایین و با حرص پامو زمین کوبیدم که خمپاره ی بعدی به سمتم پرتاب شد.
من تو اون وضعیت فقط همین مائده خانم گرامی رو کم داشتم.
خیلی بهم نزدیک نشد.انگار که یه ویروس واگیر دارم.
دست به سینه رو به روم ایستاد و گفت:

-من مائده ام...
نمیدونم این مقدمه ی شروع چه حرفهایی بود اما منم یه جمله ای کلیشه ای تحویلش دادم و گفتم:
-از دیدنت خوشبختم...
با نگاه هایی که شدت بیزاریش از من رو می رسوند گفت:
-راستش فکر نکنم تو خیلی از دیدن من خوشبخت باشی!
چشمامو ریز کردمو پرسیدم:

-چرا همچین فکری میکنی!؟
-چون من چیزی رو دیدم که احتمال تو پیش بینیش نمیکردی!
دو سه قدم اومد جلو.از اول هم واسه من پر واضح بود قصد داره بعداز سالها آشنایی رو به سبک مزخرفی شروع بکنه.
موهای طلیی رنگشو پشت گوشش که از بال تا پایینش پراز گوشواره های جورواجور بود زد و بعد گفت:
-ببین دختر جون... یاسین ممکن با دخترای مختلف بپره و زیادیِ رل داشته باشه اما درنهایت من و اون شیرینی خورده ی همیم...پس فکر مخ زنی و عشوه

ریزی و تحریک پسری که ممکنه چشمک رو بی جواب نزاره و از خیر در باغ سبز نگذره رو از

سرت بنداز بیرون!
اوخ! ببین قراره با چه کسایی زیر یه سقف زندگی رو بگذرونم.
نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:
-اشتباه متوجه شدین....من هیچ تلش و هیچ علقه ای به نشون دادن در باغ سبز به نومزد شما ندارم!
پوزخند معنی داری زد و با لحنی ُپر کنایه گفت:
-آره از سینه هایی که دو دستی تقدیمش کرده بودی کامل مشخص بود!

#پارت_۳۱
پسر خاله
تمایلے به دشمن تراشے برای خودم نداشتم اونم درحالے که مدت زیادے از اومدنم به عمارت منوچهرخان نمیگذشت.
منشاید مائده رو درست و حسابے نمیشناختم و تصورم از شخصیتش همون تصور سایق مربوط به دوران کوکے بود اما مادرشو خوب میشناختم و میدونستم چه تسلط گسترده اے دوے ذهن و شخصیت منوچهرخان داره.
یکمکه به خودم و اعصابم مسلط شدم گفتم:
-ببین...چیزیکه تو دیدے همه اون چیزے نیست که میدونی...بهتاطمینان میدم من هیچ سرو سر و رابطه

اے با پسر دایے عزیزت ندارم نه از این بابت که بترسم انکار کنم نه ...راستشمن اصل ازش خوشم

نمیاد حتےے ی‌ک درصد!
پوزخندے زد که نشون از حرص خوردن زیادش بود.چقدرتو اون لحظه دلم میخواست بهش بگم اینقدر حرص و جوش نخور صورت خوشگلت جوش میزنه.
دستاشوآورد پایین.
هشتیابروے بلوند و کلفتش رو داد بالتر و گفت:
-ماارتباط خوبے داریم.لےههاے پنهان دخترای این زمونه برای منے که خودمم اهل این زمونه ام کامل عیان....دخترایےیکه بزرگترین هدفشون قاپیدن شوهر،نامزد یا پسرای مردم....
بازمبهت میگم فامیل جان...منویاسین ارتباط خوبے داریم اگه این ارتباط خوب دستخوش تغییر بشه از چشم تو میبینم!

تواون لحظه که کم مونده بود تمام رگهاے تنم ازشدت خشم منفجر بشن مدام به این فکر میکردم که هرکس دیگه اے جاے من بود چه واکنشے نشون میداد!
واقعاچه واکنشے نشون میداد!؟
بهمحض اینکه ازم دور شد شروع کردم با پا لگد زدن به تنه ے درخت اونقدر زدم که پام نزدی‌ک بود کنده بشه و بیفته تو باغچه که همون موقع یه نفراز پشت دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش .
ازعطرش شناختمش ...
خندےدو گفت:
-خلشدیا دخترخاله!؟داشتے خود زنے میکردی!

فوراز آغوشش جداشدم یعنے دقیقا قبل از به وجود اومدن یه سوتفاهم دیگه و بعدهم گفتم:
-هووووف!دلم میخواد چنان دادے بزنم که از زمین اخراجم بکنن...
ابروهاشوبال و پایین کرد و گفت:
-اگردیدے جوانے بر درختے لگد زده بدان عاشق شده و ...
دستموبردم بال و گفتم:
-هیهے هے استپ استپ.فرضےهھات خیلے مسخرن!

خمشدم و نگاهے به کفشم انداختم.جلوشزخمے شده بود دقیقا رو سطحش.
دستبه سینه گفت:
-نمیخوایبگے اعصابت واسه چے شخمیه!؟
-بخاطردختر عمه جون و عزیز شماا
متعجب پرسید:
-منظورتکه مائده نیست!؟

-چرادقیقا منظورم خودش...
سرو دستشو تکون داد و گفت:
-آخآخ اخ...اموناز شما دختراا...یعنیفقط خودتون علیه خودتونین...حالقضیه جیه!؟
نمیدونستمباید بدونه یا نه اما خب...مناونقدرے با یاسر رفیق بودم که نخوام به کل چیزے رو ازش مخفے

نگه دارم برای همین گفتم:
-وجودمنو یه خطر برای رابطه خودش و یاسین میدونه...اومدبهم تذکر بده!
تااینو شنید هر هر و کرکر خنده اش بلند شد.چشمغره ای بهش رفتم و گفتم:

-مرض!تو چرا به ترک روی دیوارم میخندی!؟؟؟اصل این کجاش خنده داشت
اونقدر خندیده بود که گوشه چشماش اشک جمع شده بود.چندتاسرفه کرد و بعد گفت:
-بهمائده میخندم که فکر میکنه زمین و زمان متحد شدن یاسینو از چنگش دربیارن...توروخداشانسو میبینی سوفی!؟
میگم ناموسا گل شبدر چه کم از لله ی قرمز دارد!؟
چرادخترا واسه من سرو دست نمیشکونن!؟؟
تنهزنان از کنارش رد شدم و
گفتم:

-مزخررف!بسکه الغی!
دنبالماومد و گفت:
-ولیمن پسفردا شب این طلسم رو میشکنم!
حینچک کردن عکسهای که گرفته بودم پرسیدم:
-فرداشب مگه چه خبره!؟
-پارتیهدیگه....
-پارتی!؟؟کجا اونوقت!؟

خودشوبهم رسوند و گفت:
-مادرو پدر بهراد فردا میرن مسافرت این یعنے خونه قراره تبدیل بشه به خونه خالی...بهرادهممیخواد پارتے بگیره و بروبچ رو دعوت کنه...
ایستادم.نگاهاز دوربین برداشتم و رو به سوے یاسر کردمو گفتم:
-جداااا!؟؟
-اهووووم...حالبیا کمک کن و بگو من فردا چے بپوشم که بشم دختر کش و مونث پسند...

لبموزیر دندون گرفتم و رفتم تو فکر.
بایدیه راهے پیدا میکردم که منم به اون مهمونے دعوت بشم.
شایداگه اون منو تو لباس مجلسے و در ظاهر جدیدے ببینه بیشتر به سمتم جذب بشه
#پارت_۳۱
پسر خاله
تمایلے به دشمن تراشے برای خودم نداشتم اونم درحالے که مدت زیادے از اومدنم به عمارت منوچهرخان نمیگذشت.
منشاید مائده رو درست و حسابے نمیشناختم و تصورم از شخصیتش همون تصور سایق مربوط به دوران کوکے بود اما مادرشو خوب میشناختم و

میدونستم چه تسلط گسترده اے دوے ذهن و شخصیت منوچهرخان داره.

یکمکه به خودم و اعصابم مسلط شدم گفتم:
-ببین...چیزیکه تو دیدے همه اون چیزے نیست که میدونی...بهتاطمینان میدم من هیچ سرو سر و رابطه اے با پسر دایے عزیزت ندارم نه از این بابت که بترسم انکار کنم نه ...راستشمن اصل ازش خوشم نمیاد حتے یک درصد!
پوزخندے زد که نشون از حرص خوردن زیادش بود.چقدرتو اون لحظه دلم میخواست بهش بگم اینقدر حرص و جوش نخور صورت خوشگلت جوش میزنه.
دستاشوآورد پایین.
هشتیابروے بلوند و کلفتش رو داد بالتر و گفت:

-ماارتباط خوبے داریم.لےههاے پنهان دخترا‌ے این زمونه براے منے که خودمم اهل این زمونه ام کامل عیان....دخترا‌ےیکه بزرگترین هدفشون قاپیدن شوهر،نامزد یا پسرا‌ے مردم....
بازمبهت میگم فامیل جان...منویاسین ارتباط خوبے داریم اگه این ارتباط خوب دستخوش تغییر بشه از چشم تو میبینم!
تواون لحظه که کم مونده بود تمام رگهاے تنم ازشدت خشم منفجر بشن مدام به این فکر میکردم که هرکس دیگه اے جاے من بود چه واکنشے نشون میداد!
واقعاچه واکنشے نشون میداد!؟
بهمحض اینکه ازم دور شد شروع کردم با پا لگد زدن به تنه ے درخت اونقدر زدم که پام نزدیک بود کنده

بشه و بیفته تو باغچه که همون موقع یه نفراز پشت دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش .
ازعطرش شناختمش ...

خندےدو گفت:
-خلشدیا دخترخاله!؟داشتے خود زنے میکردی!
فوراز آغوشش جداشدم یعنے دقیقا قبل از به وجود اومدن یه سوتفاهم دیگه و بعدهم گفتم:
-هووووف!دلم میخواد چنان دادے بزنم که از زمین اخراجم بکنن...
ابروهاشوبال و پایین کرد و گفت:
-اگردیدے جوانے بر درختے لگد زده بدان عاشق شده و ...

دستموبردم بال و گفتم:
-هیهے هے استپ استپ.فرضےههات خیلے مسخرن!
خمشدم و نگاهے به کفشم انداختم.جلوشزخمے شده بود دقیقا رو سطحش.
دستبه سینه گفت:
-نمیخوایبگے اعصابت واسه چے شخمیه!؟
-بخاطردختر عمه جون و عزیز شماا

متعجب پرسید:
-منظورتکه مائده نیست!؟
-چرادقیقا منظورم خودش...

سرو دستشو تکون داد و گفت:
-آخآخ اخ...اموناز شما دخترااا...یعنیفقط خودتون علیه خودتونین...حالقضیه جیه!؟
نمیدونستمباید بدونه یا نه اما خب...مناونقدرے با یاسر رفیق بودم که نخوام به کل چیزے رو ازش مخفے نگه دارم براے همین گفتم:

-وجودمنو یه خطر براے رابطه خودش و یاسین میدونه...اومدبهم تذکر بده!
تااینو شنید هر هر و کرکر خنده اش بلند شد.چشمغره اے بهش رفتم و گفتم:
-مرض!تو چرا به ترک روے دیوارم میخندی!؟؟؟اصل این کجاش خنده داشت
اونقدر خندیده بود که گوشه چشماش اشک جمع شده بود.چندتاسرفه کرد و بعد گفت:
-بهمائده میخندم که فکر میکنه زمین و زمان متحد شدن یاسینو از چنگش دربیارن...توروخداشانسو میبینے سوفی!؟

میگم ناموسا گل شبدر چه کم از لله ے قرمز دارد!؟
چرادخترا واسه من سرو دست نمیشکونن!؟؟
تنهزنان از کنارش رد شدم و
گفتم:
-مزخررررف!بسکه الغی!
دنبالماومد و گفت:
-ولیمن پسفردا شب این طلسم رو میشکنم!

حےنچک کردن عکسهایے که گرفته بودم پرسیدم:

-فرداشب مگه چه خبره!؟
-پارتےهدیگه....
-پارتی!؟؟کجا اونوقت!؟
خودشوبهم رسوند و گفت:
-مادرو پدر بهراد فردا میرن مسافرت این یعنے خونه قراره تبدیل بشه به خونه خالی...بهرادهممیخواد پارتے بگیره و بروبچ رو دعوت کنه...
ایستادم.نگاهاز دوربین برداشتم و رو به سوے یاسر کردمو گفتم:

-جداااا!؟؟
-اهووووم...حالبیا کمک کن و بگو من فردا چے بپوشم که بشم دختر کش و مونث پسند...
لبموزیر دندون گرفتم و رفتم تو فکر.
باےدیه راهے پیدا میکردم که منم به اون مهمونے دعوت بشم.
شاےداگه اون منو تو لباس مجلسے و در ظاهر جدیدے ببینه بیشتر به سمتم جذب بشه
#پارت_۳۲
پسرخاله

غرق در فکر،خیرهبه استادے که فقط میدیدم چپ و راست میره به این فکر میکردم که چطور میشه یه بهونه جور کرد تا بتونم توے اون شرکت کنم.

اصلمن باید سر درمیاوردم از اینکه اون زید داره یا نه...شاےدداشته باشه که اگه اینطور باشه دیگه نباید واسه نزدیک شدن بهش اینقدر موس موس بکنم!
سوگندکه ظاهرا متوجه شده بود به کل توے فکرهستم و از عالم درس و مشق دور، خیلے آروم کنار گوشم گفت:
-هیسوفے ...کجایی!؟حواستکجاست ؟
خودکاروروے کتاب گذاشتم و گفتم:
-حوصلهکلس ندارم سوگند.کیتموم میشه اه!

ُمهرجمله ام خشک نشده بود که استاد با گفتن جمله ے کوتاه "خسته نباشید" منو انداخت اون موقعیتے که باخودمون میگیم" کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم"!
فورادفتر دستکم رو جمع کردم و همراه سوگند از کلس زدم بیرون..ازهمین حال هم دنبال نقشه ے دعوت به پارتے بودم و هم یه لباس مناسب و زیبا و البته خاص براے یه شب مهمونی!
درحالیکه پا به پاممیومد پرسید:
-نگفتیسوفی؟چیذهنتو مشغول کرده!
درحین پایین اومدن از پله ها گفتم:
-اگهبه یه مهمونے دعوت بشے چے میپوشی؟چهجور لباسی!؟چهمدلی

یکم فکر کرد و بعد گفت:
-خب...نمیدونم...سلیقهے منو تو که یکے نیس ولے

من یه لباس رنگ تاریک با یه آرایش تاریک رو پیشنهاد میدم...مثللباس سیاه براق موهاے سیاه..خطو سایه تاریک...رنگرژ کمرنگ...
چشممکه به هوتن بے شعور افتاد دیگه اصل نفهمیدم سوگند چے میگه.جزوههامو گذاشتم رو جزوه هاش و تند تند گفتم:
-بمونمن الن میام
-عه کجا میری....؟؟؟
شتابانخودمو رسوندم به هوتن که داشت سمت پارک دخانیات دانشگاه میرفت.ازپشت سر صداش زدمدرحالے که سرشو خم کرده بود تا با فندک

سیگارو روشن کنه...صداموکه شنید ایستاد.پکیبه سیگار زد و بعد چرخید سمتم.
نمیدونمپشت اون دود غلیظے که جلوے صورتش رو گرفته بود چطور منو شناخت که سوت زنان گفت:
-جووووون!اصل آدم بخاطر امثال شما هلوهاس که میاد دانشگاه وگرنه درس کیلو چنده؟؟دانشگاه کیلو چنده!؟
عےنیه گاو وحشے آماده حمله و شاخ زدن رفتم سمتش و گفتم:
-توبه چه حقے اون درے ورے هارو به پسرخاله ام گفتے هاااا...اون ِزر مفتها چے بود زدی؟؟
سیگاروپایین گرفت و گفت:

-چیمیگیسوفے جان!؟مناصل نمیدونم دارے راجب

چے حرف میزنی
داد زدم:
-بهمن نگو سوفے جون...منجون تو نیستم.تویه آدمچرند گو هستی....ےهآدم مزخرف ودر پاره اے از مواقع ُگه و عن!
سینهسپر کرد،دستشوبال آورد و گفت:
-هووووو چخبرته صداتو گذاشتے رو سرت.منچے به پسر خاله جونت گفتم که اینطورے داغ کردے آمپر چسبوندی!؟

بانفرت تو صورتش نگاه کردم و گفتم:
-واسهمن سینه سپر نکن مارمولک وگرنه میدمت دست همون پسرخاله جووون که گفتے تا یه فصل کتک خوشمزه به حلقومت بده!اےنیک...ومورد دوم....دفعهبعد پشت سرم از قول خودت چرت و پرت بگے اینجارو رو سرت خراب میکنم!!!
اولتیماتیومسفت و سختے بهش دادم و بعد از پارک دور شدم و برگشتم پیش سوگند.جزوههامو داد دستم و گفتم:
-کجابودے تو !؟رفته بودے پارک دخانیات؟؟نکنه سیگارے هستی!؟؟

-نهبابا سیگارم کجا بودرفتم یه درس حسابے به اون هوتن بے شعور دادم و
برگشتم.خب...داشتیمیگفتی...پسیه لباس تاریِک براق و یه آرایش تاریک...درست!؟

-آرهولی...نمیخوایبگے کجا دعوتی!؟؟
چشمکزدم:
-میگمبعدااا...
ازسوگند خداحافظے کردم و راه افتادم سمت عجارت منوچهرخان درحالے که همچنان ذهنم قفل رو موضوع مهمونے بود.
سرکوچه از تاکسےے پیاده شدم و قدم زنان و دست درجیب به راه افتادم که همون موقع بهراد رو جلوے یه خونه دیدم درحالے که داشت بیست خریدهاشو امضا میکرد.
ےهخونه ویلیے بزرگ و قدیمی...پسخونه شون اینجا بود.

لبخندخبیثے زدم و قدم زنان به سمتش رفتم...
Sara :
#پارت_۳۳
پسرخاله
لبخند خبیثے زدم و قدم زنان به سمتش رفتم.
ےهکاغذ گرفته بود دستش و با کسے که سفارشاتش رو براش آورده بود صحبت میکرد.
لبموزیر دندون گرفتم و تا لحظه اے که فاصله ام باهاش به چند قدمے رسید همینطورِبر و بر نگاهش کردم.
هنوزهم متوجه من نشده بود تا وقتے که قوسے به کمر باریک و بلندم دادم و با لبخند خطاب قرارش دادم و گفتم:

-سلمآقا بهراد....
سرشوبال آورد و نگاهم کرد.نگاهیکه یکم متعجب و یکم دلخورے قاطیش بود.شاےدبعداز اون روزے که حساب‌ے بخاطر درمیون گذاشتن مسئله خرید دوربین به یاسین بهش توپیدم دیگه فکر نمیکرد حت‌ے بخوام باهاش همکلم بشم اما حقیقت این بود که من نمیتونستم از فکرش بیرون بیام.
لیستتوے دستش رو داد دست مردے که کنارش ایستاده بود و بعد گفت:
-سلم...
اینبارسفارشهاش رو نگاه‌ے انداختم.جعبههاے میوه و شیرین‌ے و چیزایی دیگه اے که بخاطر بسته بندے بودن نمیشد محتویاتش رو فهمید.
لبامولول کردمو با کج و کوله کردنشون یکمفضول گفتم:

-خبریه!؟؟عروسیدارین!؟
سوالموپرسیدم و خندیدم ول‌ے نه بلند.صرفجهت اینکه لبهاے سرخم ازهم باز بشن و ردیف دندوناے سفیدم مشخص و چال گونه هاے نه خیل‌ے عمیقم عیان بشن .آخهمن خودم در جریان دلیل این خرید ها بودم منتها میخواستم اینو از زبون خودش بشنوم.
دستشوتو موهاش فرو برد و گفت:
-خب...عروسیکه نه ول‌ے یه مهمون‌ے ساده اس...
بااشاره ے چشم و ابرو به خریدهاش گفتم:

-بهاینهمه خرید نمیخوره صرفا واسه به مهمونے ساده باشه..

خواستجوابمو بده که راننده وانت ازش پرسید:
-اگهمیشه تسویه کنید من برم.باردارم...
تغیےرجهت داد و با راننده مشغول صحبت شد.اگهدعوتمنمیکرد خیلے ضایع بود.اونقدرضایع که شاید بعدش باخودم به جرو بحث کردن مے رسیدم.
رانندهکه رفت کیف پولش رو تو جیب پشتے شلوارش گذاشت و بعد گفت:
-ےهدورهمے دوستانه اس...ای...شاےدذُزش یکم بالتر از یه دورهمے باشه.
سرموآروم تکون دادم و بعد بسته آدامسے از جیب لباسم درآوردم.یکیشوجلوے خودش لے لبهاے کلفت و سرخم گذاشتم و بقیه رو سمتش خودش گرفتم:

-مناصول نمیگم میخورے میگمبخور...
لبخندکمرنگے زد و یه دونه از داخل پاکت کوچیک برداشت.
آدامسولے دندونام جویدم و پرسیدم:
-آاااا...اُم....پسپارتیه...دختراهمبه این پارتے دعوتن!؟
باپرسیدن این سوال معنے دار که رسما میگفت" باید منم دعوت کنی"اگه بازم خودشو میزد به علے چپ دیگه باید دُممو میذاشتم رو کولمو میرفتم تو عمارت منوچهر خان وردست منیره سبزے خورد میکردم اما خب خوشبختانه تو رودربایستے موند و گفت:

-خبآره....دختراهمدعوتن...شماهماگه دوست داشتین بیاین!

وایکه فقط خدا میدونه تو اون لحظه چقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم.
مناونقدر این بهراد لمصب رو دوست داشتم.اونقدرازش خوشم میومد که حاضر بودم واسه به دست آوردنش دست به هرکارے بزنم.هرکاری!
لبخندعریضے زدم ولے سعے کردم خودمو خیلے عجول و مشتاق نشون ندم وگفتم:
-مرسی...خب....اگهتونستم حتما میام...سعےمرو میکنم که بیام....
خمشد و یکے از جعبه هارو برداشت.بیشتربهش نزدیک شدم گفتم:
-کمکتونبکنم!؟
سبدرو برد داخل و گفت:

-نهنه...لزمنیست...النقهرمان میاد کمک..سرایدارمون...فعلرفته جایے
-خب تا بیاد من حداقل یکم کمکتون میکنم.
کمرمرو دول کردم یکے از جعبه هاے کوچیک روبرداشتم و بردم تو حیاط.
دلممیخواست مدام کنارش باشم و بیشترو بیسترازهمیشه بهش نزدیک بشم حتے با اتمام همچین کمکهای.
چندتااز جعبه هاے کوچیک رو بردم داخل اما واسه

داخل بردن اون یکے آخرے یه اتفاق ناخواسته افتاد
آخه درست وقتے بهراد خم شده بود و تیشرتش رفته
بود بال و من داشتم تنش رو دید میزد پام خورد به یه
لبه ے برآماه و با صورت افتادم روے زمین....
تنهاجایے که درد رو حس کردم پام بود.
فوراجعبه ے میوه رو گذاشت کنار و دوید سمتم و
گفت:

-اوهاوه....گفتمنمیخواد کمک کنید...چیزیکه نشد؟!
چرخےدو بااخم بهش نگاه کردم.عجبپفیوزے
بودااا...بجایاینکه نگرانم باشه حرص و جوش
چیرایے دیگه رو میخورد.
نشستمرو رمین و دستمو رو پام گذاشتم و بعد گفتم:
-چیزینشده....فقطپام یکم درد گرفته...
اینوگفتمو خودم شلوارمو تا زانو کشیدم بال...
#پارت_۳۴
پسرخاله
شلوارمو تا زانو کشیدم بال.یکمپایینتر از زانوم
زخمے شده بود اونم یه زخم نسبتا دردناک...انگاربا
رنده پوست پام رو سابیده بودن یا سوهان کشیدن.

کنارمخم شد و چشم دوخت به زخم پام.
میسوختو سوز میداد.بهدرد گفتم:
-آاااای....خیلیدرد میکنه!چقدر من دست و پا چلفتے
ام!
ےهدستمال از جیب شلوارش بیرون آورد و گرفت

سمتم و گفت:
-تودست و پا چلفتے نیستی...منصدبار به قهرمان گفتم این برآمدگے رو درساش کنه آخرشمپشت گوش انداخت...بمونالن میرم یه چیزے بیارم زخمتو باهاش ببندی
وقتے فهمیدم زخم پام یکم نگرانش کرده اون درد به کل از خاطرم رفت.ظاهرابدهم نشده بود.

آخههیچ چیز براے من لذت بخش تر از جلب توجهش نبود.اینکهبه من توجه کنه و چه لحظه ے شکوهمندے میشد اون لحظه اے که حالت صورتش رو به نگرانے مے رفت اونم براے من...
چنددقیقهبعد با یه جعبه کوچک توے دستش اومد سراغم.
انوزرو به روم ننشسته بود که پرسید:
-درددارین هنوز!؟
-نهخیلی....دلمنمیخواد جاش بمونه...
-نترسین!نمیمونه...
اینوگفت و رو به روم نشست.جعبه کمکهاے اولیه ے کوچیک رو پیش روش گذاشت و از داخلش یه پنپه بیرون آورد.نمیدونمداشت چیکار میکرد چون تمام حواسم پے چشماش بود...پیپلکهاش ...

پامودراز کردمو شلوارمو بیشتر دادم بال.اونجابود که لختے بدنم یکم معذبش کرد.کلدر تلش بود تا چشمش بیشتر از زخمم جایے دیگه اے رو

نبینه....نهپاے کشیده ام و نه رون پام رو....قسمتیکه میتونست براے هر نرے جذب و تحری‌ک کننده باشه.
وقتیپنپه رو آروم آروم به زخمپام میزد ناخودآگاه درد و سوز منو از هپروت کشید بیرون.لبهامازهم باز شدن وپلکهام روهم افتادن:
-آاااخ....آاااه.....آاااای....
متعجبسرشو بال گرفت و به من نگاه کرد.بهگمونم داشت باخودش به این فکر میکرد که این آخ و آه ها بیشتر مناسب زن و مردیه که روے تخت افتاده باشن به جون هم نه بیشتر!
پرسید:

-اینقدردرد دارین !؟
لییک‌ے از چشماهامو باز کردم و بعد پرسیدم:
-میخواےنتجربه کنید خودتون!؟بنظرتونهمچین زخمے درد نداره!؟؟؟
اینوگفتم و نرم نرم‌ک لنگهامو ازهم باز کردم.وضعےتتحری‌ک کننده اے بود ولے ظاهرا این آقا بهراد خیلے تصمیمے براے تحری‌ک شدن نداشت.
واقعاچراااا....!؟چرا سعے نمیکرد نخ هاے که من بهش میدمو بگیره !؟؟
واقعادلیل اصلیش رفاقتش با پسرخاله ام بود !؟؟
آره...کاملمشخص بود زیادے داره محتاطانه جلو میره !

طییه تصمیم کامل آنے و لحظه ای،دستشوپس زدم و بعد شلوارمو کشیدم بال و گفتم:
-خداحافظ...
پنپهدر دست گفت:
-صبرکنید من زخمتونو....
اجازهندادم حرفشو کامل بزنه و گفتم:
-زخمپاے من اصل مهم نیستچیزے که مهم مهمونیتون و اینکه احتمال کسے فکر ناجور نزنه به سرش!

نمیدونم تیکه ام رو گرفت یا نه اما لحظه آخر صدام زد و گفت:
-سوفیاخانم!
ایستادمو با یه نیمچرخ به سمتش نگاهش کردم.دستاشوبه کمرش تکیه داد وِمن من کنان گفت:
-ِا....خ....خب....بابتکمکتون ممنون!
-چهکمکے دقیقا !؟اینکهجعبه هارو آوردم داخل و افتادم!؟
ےهنیمچه خنده رفت.عےنیه نیش ترمز و بعد گفت:

-خب...نه...شماکمک کردین.آخرشمبه خاطر قهرمان که کارشو درست انجام نداد ا ن اتفاق واستون افتاد.
ازاونجایے که این خانمے که پشتبند اسمم به کار میبرد حسابے رو مخم بود نسبتا عصبے اما آروم گفتم:
-سوفی....

چشماشوریز کرد و بعداز به نگاه پرسشے گفت:
-چی؟؟؟
-من شما یا خانم ستوده
نیستم...سوفی...سوفی....کوتاهو مختصر!سوفے
صدام بزنید!

اینوگفتم و از خونه زدم بیرون.پسرهالدنگ به هزارو
یه روش ساموراییے بهش فهموندم ازش خوشم اومده
اونوقت حاضر نبودیه پا بده و شک نداشتم دلیلش اون
یاسین لعنتیه وگرنه چرا اون نخواد یا نتونه این علقه
یه طرفه رو دو طرفه بکنه!
احتمالاون سر اینکه ممکنه رفاقتش با یاسین دچار
مشکل بشه یا اینکه رفیق صمیمیش راجبش فکر و
خیال بد بکنه حاضر نبود به من نزدیکتر بشه!
لنگونلنگون از خونه دور شدم و خودمو رسوندم به
عمارت مخوف و بزرگ منوچهرخان...
Sara :
#پارت_۳۵
پسر خاله

نگاهے به زخم پام انداخت و سرے به تاسف تکون
داد.
دستخودم بود اصل دلم نمیخواست پامو ببین ولے
خب...نشدکه نبینه چون بے هوا اومده بود توے اتاق
اونم درست وقتے داشتم چندتا چسب زخم کنارهم
روے زخمم میذاشتم.

بیشترازهرچیزیاما من تو فکر مهمونے بودم.
مهمونیکه بخاطرش رفته بودم حموم و ازهمین حال داشتم به قسمت مهمش فکر میکردم یعنے انتخاب لباس.
دستبه سینه شد و بالخره فقط با نگاه هاش سوال نپرسید و زبونش روهم به کار انداخت:
-باکسے درگیر شدی؟؟؟چرا من عین دختر مدرسه اے ها باید نگرانت باشم!؟که یه وقت نکنه اتفاقے برات بیفته هاااان!؟؟

شلوارمودادمپایین و گفتم:
-میشهاینقدر نگرانم نباشے فرزانه!؟؟
پوزخندتلخے زد.تکےهاز میز برداشت و گفت:
-فرزانه!؟
پوستهے رویے چسب زخمهارو انداختم تو سطل آشغال و گفتم:
-ببخشید...یادممیره!
-آرهدیگه...محمدرضااونقدر من و تورو ازهم دور کرد که تو کلمه مامان یادت رفت.اصلاز اول هم نیستش همین بود واسه همین حضانت تورو نداد به من...

دراین مورد هیچ حرفے نزدم چون جفت گوشهام از این حرفها پر بود.باباهمیشه میگفت مامان بے صلحیت و مامان هم میگفت بابات.عادتشونبود از همدیگه بد بگن و منم به این عادت ،عادتکرده بودم.

کشپاپیونے رو روے موهام گذاشتم و گفتم:
-منخوبم...سرکوچه وقتے میخواستم از سر جوب بپرم افتادم و زانوم زخمے شد...همین!
یکم تند و بد ُخلق شد و گفت:
-کافےهبه گوش محمدرضا برسه تو یه خراش برداشتی...بعدشهمینو میکنه تو شیپور و همه جا جارش میزنه.یادترفت یه بار من تورو واسه دو روز آوردم پیش خودم.توحیاط بازے میکردے و افتادے زمین و سرت یه کوچولو شکست...بخاطرهمون زخم کوچولو چنان قشقرقے به پا کرد که نگو و نپرس...فکرمیکنے دو ِست داشت و از سر دوست داشتن اینکارارو میکرد!؟نه...نهجانم..فقطمیخواست

من و تورو بیشتر از همیشه ازهم دور کنه وبهونه اے داشته باشه تا من اصل نبینمت...کهموفق هم شد خسته از این حرفها گفتم:
-مامان...منالن اصل نمیخوام به همچین موضوعے فکر کنم....
اینوگفتم و رفتم سمت کمد لباسهام.بایدیه لباس مناسب برای فرداشب انتخاب میکردم.
همهلباسهاے مجلسے اے که باخودم آورده بودم و تعدادشون زیاد هم نبود کنارهم ردیف کردم و ازشون عکس انداختم.مامانوقتے سکوت و سرگرم لباسها دید بے سرو صدا از اتاق بیرون رفت.
نےمنگاهے به سمت در انداختم و پوزخند زدم.
بهگمونم تا آخر عمر باید اینجور حرفها و من خوبم تو

بدے رو هم از بابا و هم از مامان میشنیدم.

کارمبا لباسها که تموم شد عکسهاے گرفته شده رو براے سوگند فرستادم تا واسه انتخاب لباس کمکم بکنه.
بعدازاون دوربین و عکسهاے که خودم از یاسر گرفته بودم رو از روے میز برداشتم و رفتم بیرون....
ازاونجاے که تو خونه پیداش نکردم احتمال دادم توے حیاط باشه.
باذوق خودمو به حیاط رسوندم.
رولبه حوض راه مے رفت و با تلفنش حرف میزد.
کنارتخت ایستادم و با حالتے خبیث نگاهش کردم.وقتیمتوجه ام شد سعے کرد زودتر تماسش رو قطع کنه و بعد یکے دو دقیقا اومد سمتم.
چشمکزدمو گفتم:
-لبهحوض داشتے با کے به به چه چه میکردے شیطون!؟
صفحهگوشے و لیست تماسش رو نشون داد و گفت:
-بجووونسوفے نررر بود!

خندیدموگفتم:
-جووونخودتو قسم بخور مارمولک!حال ببین چه عکساے ازت گرفتم....فکرنکنے دستمزد ازت نمیگیرماااا....
نشستمرو تخت و اونم با شوق و هیجان اومد پیشم.کنارمنشست و گفت:

-بدهببینم چیکار کردی...
عکسارودادم دستش و اون با رضایت مشغول تماشا شد و همونطور که یکـے یکـے عکسارو نگاه میکرد گفت:

-بهبه...عجب جیگرے هستماااا....ببـےنخدایی؟؟بسوزه پدرخوشتیپی!
خندیدموگفتم:
-خووووبخودتو تحویل میگیریاا...درضمن!اونیکه تو عکس خوشگل نیست...کارعکاس خوب بوده!
-ِعههه!بچه زرنگی!منخوشگل نیستم ولـے تو خوب عکس میگیری!؟
مشغولبگو بخند بودیم که یاسین از پشت سر گفت:
-ماهمسوژه بدے واسه عکس انداختن نیستیماااا....
منو یاسر هردو باهم سرمونو به عقب برگردوندیم.
یاسـےندرحالـے که یه نوشابه کوچیـک دستش گرفته بود و ذره ذره مـے نوشیدش به تخت نزدیـک شد و رو پشتیش نشست.
بهپاش بال بود و یه پاش رو زمین.

مخاطبحرفش من بودم که خیلـے محل ندادم.
یاسرعکسارو به باسین نشون داد و گفت:
-ایناروببین؟اینارو سوفـے گرفته...خیلیخوبن نه!؟منظورت چیه!
عکسارونگاهـے انداخت و بعد نیشخندـے زد و پرتشون کرد رو پاه هاـے یاسین و گفت:

-بدنی...
ازاونجا که حس میکردم این حرفش از سر بدخواهے
و بدجنسیش گفتم:
-بدنے !؟؟
یکم دیگه از نوشابه اش رو خورد و بعد ابروهاشو
بال انداخت و رسما منو باحرفهاے بعدیش ترکوند!

-نوچ!بدرد نمیخورن...کاملمشخص عکاس
ناشیه...اےنمدل عکس با این کیفیت رو منیره هم
میتونه بگیره...
عکساروا‌ز روے تخت برداشتم و گفتم:
-توعادت دارے نظیریه صادر کنی؟؟اونمقبل از ای
نکه نظرتو بخوان!؟؟
ازگوشه چشم نگاهم کرد و گفت:
-بیجنبهنباش دخترخاله...انتقادپذیر
باش...

روموازش برگردوندم و به عکسها چشم
دوختم.کلییاسر گفته بود عالے ان...نکنهواقعا بد گرفته
بودم!؟؟
#پارت_۳۶
پسرخاله
رومو ازش برگردوندم و به عکسها چشم دوختم.
ولییاسر بهم گفته بود عالے ان...نکنهواقعا بد گرفته
بودم!؟
البتهمن در ناشے و آماتور بودن خودم که شک

نداشتم اما از اونجا که سالها با دوربین عکاسے قدیمیم
از تمام چیزایے که بنظرم
جالب میومدن عکس مینداختم فکر نمیکردم دیگه
اینقدر داغون باشم و طبیعتا لاقل باید الن یکمپیشرفت
میکردم.
روالطبیعے اے که یاسین به کل منکرش شده بود.
متاسفعکسهارو نگاه کردم.

یاسرنگاهے به صورت پکرم انداخت و گفت:
-هینیگاااش کن چه زود دپرس شد!بابا شوخے کرد
یاسین...مگهنه یاسین!؟
یاسبنهمونطور که با بیخیالے پاے آویزونش رو تکون
میداد جدے و با لحنے عارے از شوخے جواب داد:
-نووووچ!منچرا باید شوخے
بکنم...جدیام.کاملجدے!این عکسا مزخرفن
یاسر خندید و گفت:
-دستشما درد نکنه برادر رک و صریح.یعنیمن
مزخرفم!؟

زدپس کله ے یاسر و گفت:
-تومزخرف نیستی..عکاسبد عکس گرفته!
تواون لحظه واسه خاطر این حرفهاش در درجه اے
از نفرت و بیزارے و دشمنیم نسبت به اون قرار
گرفته بودم،که اگه خونشو بهم میدادن همه رو مے
مکیدم.
چشماموریز کردم و طعنه زنان گفتم:

-اگهمن مزخرف عکس میندازم چرا میخواستے ازت عکس بندازم!؟؟؟
بطریخالے رو پرت کرد طرفم و گفت:

-میخواستمواسه نمونه کار داشته باشے مشترے جمع کن باشه واست...آخهمن اونقدرے خوشتیپم که حتے اگه عکاس به ناشے گرے تو باشه هم باز خوب عکس خوب از آب درمیاد...
بطریاے که پرت کرده بود سمتم رو توهوا گرفتم و گفتم:
-ماشالهرررر چے که نداشته باشے اعتماد بنفس رو داری....
باحرف من خندیدن...حتیخود یاسین.
خمشد و از بشقاب میوه ے بین ما یه پرتقال برداشت و همونطور که پوستشو میکند گفت:
-خبتعریفے ام...تعریفیرو باید ازش تعریف کرد

-نصف اعتماد لنفس تورو اسهال اگه داشت ادعاے سوپ بودن میکرد...
-نصفزبون تورو هم اگه دختر کور کچل اقدس خانم داشت تاحال ده بار شوهر کرده بود
اینو گفت و بعد یاسرو خطاب قرار داد و گفت:
-ےهنیم ساعت دیگه میرم پیش بهراد ..میای!؟
یاسرکنجکاو و به صورتُکدے پرسید:
-تختنرد؟
-بامخلفات!

-آرهپس من هستم....راستیمهمونے فرداس دیگه آره!؟رضا اینا هم دعوتن!؟گفتین بهشون

وقتے داشتن راجب بهراد و مهمونیش حرف میزدن به این فکر کردم که لزم اینو بهشون یاداور بشم که منم دعوتم یا نه!؟
ولیاینکه همین حال بدونن به گمونم بهتره از این بود که بعدا متوجه بشن برای همین خیلے یهوی گفتم:
-هیمن....
جملهے من رو همون " هے من " توقف کردچون چهارتا چشم دیدم که زوم کرده بودن رو من و اینور اونور هم نمیشدن.
آبدهنمو قورت دادم و بعداز اینکه چنددقیقه معطلشون کردم بالخره گفتم:
-منمدعوتم!

اولین یاسر بود که پرسید:
-کجادعوتی؟؟
انگشتاموتوهم قفل کردمو گفتم:
-مهمونی...
-کدوممهمونے؟مهمونے چی!؟
هووووف!گرممشده بود!راستش هیچوقت فکر نمیکردم یه روزے یه سوال منو اینقدر داغم بکنه.اونقدرکه دلم بخواد خودمو باد بزنم...
آخه...آخهمیدونستم یاسین یکم نسبت به این موضوع ممکن حساسیت نشون بده اما درنهایت و بعداز کلے

این پا و اون پا کردن گفتم:
-مهمونیبهراد...اونممنم دعوت کرد!

یاسرخوشحال شد.نیششوتا بناگوش باز کرد و با زدن یه بشکن گفت:
-ایول...خوبه...توهمبیا حتما خوش مبگذره...
لبخندیکه از اشتیاق یاسر روے لبهام نقش بسته بود با اخم و تخم یاسین و حرفش رولبم ماسید:
-بیخود...اونجاجاے دختر بچه ها نیست
با اخم به چهره ے عبوسش خیره شدم و گفتم:
-مندختر بچه ام؟؟؟
-بله...

عصبیو کلفه درحالے که واقعا نمیدونم چطور به خودش اجازه زدن همچین حرفے رو میداد گفتم:
-من بچه ام ولے تو بابا بزرگے آره...!؟؟
یاسرخندید اما با چشم غره ے من خنده اش رو جمع و جور کرد.
پسرهے دیوث واسه من نقش آقا بالسرو بازے میکرد.
ازرو لبه تخت پرید پایین...پوستپرتقالرو انداخت طرفم و گفت:
-همونکه گفتم.تونمیاااے
#پارت_۳۷
پسرخاله

از رو لبه تخت پرید پایین...پوست پرتقالرو انداخت طرفم و گفت:
-همون که گفتم.تو نمیاااای
پوست پرتقال تو هوا پراکنده شدن اما چندتاییشون هم رو سر و دستهای من جا خوش کردن.
درتمام زندگیم هیچوقت هیچ چیز به اندازه ی اینکه یه نفر بهمزور بگه اعصابم منو بهم نمی ریخت درست مثل حال که احساس میکردم یاسین داره زور میگه.
دویدم سمتش و گفتم:
-چرا داری زور میگی!؟؟ چرا من نباید به اون مهمونی برم !؟
چرخید سمتم.دستش بال اومد:

-چون همون که شنیدی!
صاف تو چشماش زل زدم و گفتم:
-من دختر بچه نیستم.حق نداری این برچسبو به من بچسبونی....من هزارمدل تا فحش بلدم...هزار جور لباس سایز دو دارم....دروغ گفتم...پیچوندم....پس من بچه نیستم!
دستشاو به کمرش تکیه داد.یکمکج ایستاد بعد با پوزخند سرشو تکون داد و گفت:
-نشونه های بزرگ بودن اینابیه که گفتی!؟
با تحکم و صدای پرلرزش از سر عصبانیت گفتم:

-آره آره آره...اینا نشونه بزرگ شدن.چون توروهمه رو انجام میدی...توهم همونی هستی که منو بچه

خطاب کردی.خواستم درجریان باشی....
یاسر از پشت سر بهمون نزدیک شد.اینو از صدای قدمهاش و نگاه های یاسین فهمیدم.
نگاهشو از اون برداشت و گفت:
-گوش کن سوفیاااا....خاله صلح تورو داده دست من...ازم خواسته خوب بد تو رو من تعیین کنم.پس از اونجایی که همچین جایی رو میتونم تصور کنم حضور تورو قدغن اعلم میکنم وسلم...
ناباورانه بهش نگاه کردم.مامان صلح و مصلحت من رو داده بود دست دزد قافله!؟
اون که خودش نیاز به صدنفر داشت تا همچینچیزی رو بهش حالی کنن...

-تو باید مشخص کنی من کجا برم کجا نرم !؟
-اهوممم.
-مامانم تصمیم مسخره ایه گرفته
شونه هاشو واسه درآوردن حرص من بال و پایین انداخت و گفت:
-آش کشک خاله ام دیگه.بخورم پامی نخورم پامی سوفیا خانم
چرخیدم سمت یاسر و گفتم:
-یاااااسر...تو به چیزی بگو!

یاسر خندید و گفت:
-یاد بچگیام افتادم...اون موقع هم یاسین اذیتت میکرد بعد تو به من پناه میاوردی...چقدر بچگی ها خوب

بود...یاسین.بیخیال بزار بیاد بهش خوش بگذره!
رو کرد سمت یاسر و گفت:
-خاله سپردش به من پس واسطه اومدنش نشو یاسر
-خب چه عیبی داره بیاد خوش بگذره....
-گفتم که نه
اینبار خودم از خودم دفاع کردم:
-ولی من میخوام بیاااام و میاااام...من بزرگم.خودم باید برای خودم تصمیم بگیرم نه تو

انشگشتشو جلو صورتش تکون داد و ُنچ ُنچ کنان گفت:
-ورود بی جنبه ها ممنوع!
داد که نه...اما ولوم للی صدام کم از داد زدن نداشت:
-من بی جنبه نیستم!!!
برخلف من که کم مونده بود عین یه نارنجک بدون ضامن بترکم و هزار تیکه بشم اون بیخیال و آروم مکالمه ی مسخره و زورگویانه اش رو ادامه داد:
-هستی!
-نیستم

-توروز اول دانشگاه با اون ژیگلوی هیز رفیق شدی بعد میگی بی جنبه نیستی!؟؟ گوش کن سوفیاااا...تو نمیای چون من میگم
دستامو مشت کردمو با نفرت گفتم؛
-غلط کرد اونی که این گوهو خورد....من با حسن

کچل رفیق بشم با اون نمیشم. زر مفت زد.
-درهرصورت تو نباید بیای
صدامو بردم بال:
-اون خودش منو دعوت کرد...
چشامشو تنگ کرد و با شک ودرحالی که دیگه به
خونسردی چنددقیقه پیشش نبود پرسید:

-ببینم...تو اصل بهراد رو کجا دیدی که خودش
دعوتت کرد!؟؟
اینو که پرسید ساکت شدم.نمیدونستم دقیقا باید چیبگمکه
اوضاع بهم نریزه و بدتر نشه ولی آخرش راست
داستان رو به زبون آوردم:
-جلو در خونشون دیدمش...واسش بار میوه آورده
بودن.اونجا باهم حرف زدیم...من پرسیدم خب یه اون
گفت مهمونیه...بعدشم دعوتم کرد
ابروشو بال انداخت و گفت:
-واسه من اروپایی شدی تعارف حالیت نی!؟ بهراد
تعارفت کرد فقط همین.پس از فکر مهمونی بیا بیرون
که من این اجازه رو بهت نمیدم...

اینو گفت و راهش رو گرفت و رفت....
#پارت_۳۸
پسرخاله
اونقدری عصبانی بودم که با یکی دو نفس عمیق که
هیچی با صد نفس عمیق هم حالم جا نمیومد.
جوری میگفت صلح من دست اونه انگار یه دختر ده

دوازده ساله ی شیرین عقل بودم!
نگاهمو ازیاسین برداشتم و به سمت یاسر که با نیش باز داشت تماشام میکرد خیره شدم.
دست به سینه، پای چپم رو تکون دادم.دوتا دستش رو بال آورد و گفت:
-تسلیم نگاتم....
دستامو آوردم پایین و گله مند گفتم:

-چرا هیچی بهش نگفتی؟؟دیدی چطور مثل رئیسا با من حرف زد و واسم خط و نشون کشید.توهم که فقط میخندیدی! ببینم یاسر تو جز خندیدن چیز دیگه ای هم بلدی!؟
وفتی فهمید ببش از حد دراین مورد جدی ام دیگه سعی نکرد نیششو باز بکنه و باخنده و شوخی همچی رو به مسخره بگیره.یه جورایی اونم جدی گفت:
-دیدی که...خاله خودش یه چیزایی رو به اون سپرده...من که نمیتونم حرف خاله فرزانه رو نقض بکنم!
چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-ببینم اصل تو اون مهمونی چخبره که محیط اونجا رو واسه من ُگنده نامناسب میدونه!؟؟؟
لباشو لول و کج و کوله کرد و بعدبا تاخیر گفت:
-خب....خب ..آاااا....هیچی..یه مهمونی و پارتی ساده اس...مثل تموم پارتی های دیگه...
-پس چرا واسه من باید ممنوع باشه!؟

شونه هاشو به معنای بی اطلعی بال انداخت.نفسمو با حرص بیرون فرستادمو گفتم:
-ولی من هرجور شده به این مهمونی میام حتی اگه شده پنهونی یا زوری!

اینو گفتم و با برداشتن دوربینم به سمت عمارت راه افتادم.حال که مدام منعم میکردن از رفتن به مهمونی بهراد بیشترو بیشتر راجبش کنجکاو و حتی تحریک میشدم.من باید می رفتم.
خاله و مامان تو نشیمن نشسته بودن و باهم پچ پچ زنان حرف میزدن .
خیلی صحبتهاشون رو نشنیدم اما حس کردم داره از یه نفر تعریف و تمجید میکرد.
نتونستم بی گفتن حرفهام از کنارشون به راحتی بگذرم برای همین تغییر مسیر دادم و رفتم سمت هردوشون...
من که نزدیک شدم دیگه صحبتهاشونو ادامه ندادن.خاله لبخند زد و گفت:
-عزیز دلم...عزیزم....خوشگل من.بیا بشین...چخبر از درس و دانشگاه!؟
روی صندلی نشستم و گفتم:

-تقریبا اوضاع سفیده...
خندید و پرسید:
-تقریباااا!؟
-آره...آخه بعضیا با بعضی کارهاشون مدام اوقات منو

تلخ میکنن...
حرف و لحن کنایه زن من هردورو مجاب کرد
صحبتها و پچ پچ های خودشون رو کنار بگذارن و به
من خیره بشن.خاله لبخند محوی زد و گفت:
-کی اوقاتتو تلخ کرده خاله جان!؟
سرمو به سمت مامان چرخوندم و گفتم:

-ترکیب مامان بعلوه ی یاسین! مامان به یاسین گفته
صلح سوفیا دست تو یعنی اون مشخص کنه من
چیکار بکنم چیکار نکنم.کجا برم کجا نرم.شما بگید
خاله جان.من بچه ام؟؟
مامان خیلی زود با گرفتن یه قیافه ی حق به جانب به
خودش گفت:
-بیخودی شلوغش نکن سوفی.تو بیشتر عمرتو تو یه
شهر دیگه گذردندی...با تهران و فضاش آشنایی
نداری من فقط از یاسین خواهش کردم مثل برادر
بزرگتر حواسش به تو باشه.همین!
دلخور و گله مند گفتم:

-ولی اون منو از رفتن به مهمونی همسایه منع کرده!
-لبد جای مناسبی برای حضور دختری مثل تو نبوده
وگرنه این اجازه رو بهت میداد!
گاهی وقتها رفتار مامان منو از اومدن به اینجا
پشیمون میکرد.درست مثل الن.
اگر میخواست محدودم کنه ترجیح میدادم برم
خوابگاه...

دلم میخواست همین حرفهارو بهش بگم اما سعی کردم مسالمت آمیزتر برخود کنم و فقط یک جمله گفتم:
-ولی من دوست دارم برم اونجا و فکر نمیکنم رفتن به اونجا چندان غلط باشه...
بلند شدم که برم اما اون با تحکم گفت:

-اگه یاسین گفته نباید بری پس نباید بری!
ایستادم.آهسته به سمتش چرخیدم و گفتم:
-مامان...اگه فکر میکنی نمیتونی با من بسازی تکلیف منو باخودم مشخص کن...چون در اون حرف صورت ترجیح میدم یا برگردم پیش بابا یا اینکه برم خوابگاه
شنیدن این حرفها عصبانیش کرد چون بلفاصله واکنش نشون داد و گفت:
-پس درموردت اشتباه نکردم.تو واقعا هنوز بچه ای...با این رفتار مسخرت ...داری منو تهدید میکنی؟؟ مادرتو؟؟ محمدرضارو تورو عین خودش کرده....

سرمو به تاسف تکون دادم و از اونجا دور شدم.خاله صدام زد اما نموندم با این حال شنیدم که داشت در مورد من به مامان تذکر میداد
اینکه باید کاری میکرد که من ازش رونده نشم وبرنگردم پیش پدرم....
#پارت_۳۹
پسرخاله
نمیدونستم چجوری میتونم حواسمو از اون مهمونی و

بهراد پرت کنم!؟
هر کاری میکردم آخرش حواسم عین بچه ای که دنبال بادباک ول شده اش تو آسمون بدوه همونطوری پیگیرش میشد.
داشتم بیخودی و بی حوصله باپازل روی میز ور می رفتم که یه نفر به در زد.
سرمو بال آوردم و گفتم:

-بیاین تو...
درباز شد و یاسر اومد داخل.سوتی زدم و براندازش کردم.خیلی به خودش رسبده بود و خوشتیپ شده بود.درو بست و اومد داخل.جلو چشمام چرخی زد و پرسید:
-سوفی نظرت!؟؟
براندازش کردم و گفتم:
-عالی شدی!
-جدا !؟
-اهووم! فکر کنم امروز بتونی یه هفت هشت تایی دوست دختر تور بکنی

خندید و گفت:
-ایتقدر دختر ُکش شدم!؟
-شدیددد
زبون درآورد و گفت:
-پس تورم کن قبل از اینکه تورم نکردن
خواستم کتابمو پرت کنم سمتش که خنده کنان از اتاق

بیرون رفت تا من پکر و دمغ به همون پازل خیره بشم و باز حسرت بخورم...
حسرت اینکه شانس خولمو از دست دادم.
ده دقیقه بعد رفتمسمت پنجره.
پرده رو کنار زدم و با حسرت به یاسر و یاسینی نگاه کردم که خوش خوشان درحال بیرون رفتن از عمارت بودن.

چرا اونا باید حق رفتن به اون مهمونی رو داشته باشن اما من نه !؟ صرفا چون یه دخترم !؟؟؟
چه برنامه ها که واسه این مهمونی من نداشتم.میخواستم بیشترو بیشتر ازهمیشه به بهراد نزدیک بشم.میخواستم اون فاصله و سر رو بشکنم و بهش اونقدر چراغ سبز نشون بدم که بفهمه اگه بهم پیشنهاد دوستی بده بی چون و چرا می پذیرم ولی اون یاسین خودخواه و لعنتی همچی رو بهم ریخت...همچی رو...
در باز شد و مامان اومدداخل.
برای اینکه نفهمه مشغول تماشای چی هستم از پنجره فاصله گرفتم و رفت سمت میز.
صندلی رو عقب کشیدم و روشن نشستم و سرگرم وررفتن با دوربین عکاسیم شدم.
رفت و روی تخت نشست و پرسید:
-از من دلخوری سوفی!؟
سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه...من خیلی وقت از تو و بابا دلخور نمیشم.مدار دلخوریم شکسته.خورد شد...سالهاست انداختمش دور! خیالتون راحت!
صدای پوزخند از پشت سر به گوشم رسید.متاسف گفت:
-تو همیشه تو تیم بابات بودی! حتی خواستی با اون بمونی نه من!
خداییاا...چه چرندیاتی! درحین تمیز کردن دوربینم ودرحالی که بیخودی دستمالو روش میکشیدم گفتم:
-توهیچ تلشی برای حضانت من نکرده بودی بعد الن بهم میگی من همیشه تو تیم پدرم بودم!؟؟ تو حتی نخواستب بخاطر من کنارش بمونی...

با لحنی عصبی و تند گفت:
-اون به من خیلنت کرد انگار یادت رفته...
-عوضش توهم بخاطر برادر منوچهر خان خیلی زود همچی رو بخشیدی که زودتر از اون خونه....
با صدای دادش حرفم ناتموم موند:
-بس کن دیگه سوفی...دیگه هیچوقت این خزعبلت رو به زبون نیار!
از روی تخت بلند شد.حتی تو اون لحظات هم نگاهش نکردم.نزدیکم که شد مکث کرد و ایستاد.نفس عمیقی کشید و گفت:

-میتونی بری مهمونی ...
اینو گفت و از اتاق رفت بیرون.نیشم از شدت

خوشحالی و ذوق نا بناگوشم باز شد.برام باورنکردنی بود که در نهایت اجازه داد به اون مهمونی مختلط برم.
دستپاچه و هول از روی صندلی بلند شدم و به اولین چیزی که نگاه کردم ساعت بود.
درست تایم کمی برای آرایش و رسیدن به سرو وضع خودم داشتم اما فکر کنم هنر این بود که بتونی تو عرض دست کم یک یا یک و نیم ساعت خودتو برای یه مهمونی آماده بکنی!
دویدم سمت میز آرایشم و با جدیت و دقت زیادی مشغول آرایش صورتم شدم.
یه آرایش کلسیک متناسب با رنگ لباسم که سیاه زرق و برق دار شبنما بود انجام داد.

یعنی...درواقع تنها آرایش جیغ روی صورتم رنگ رژ قرمزم بود نه بیشتر...
موهام رو به حالت یه چرخش ساده و از اونجایی که دید خیلی خوبی بهشون نداشتم و بهتر از این نمیتونسنم پشت سرم جمع کردم و بستم.
هرازگاهی وسط این آرایش کردنها برمیگشتم و ساعت رو نگاه میکردم.
دلم نمیخواستم زمانی به اونی مهمونی برسم که همه درحال رفتن باشن برای همین به کارهام سرعت بیشتری دادم .
گردنبند ظریفم رو به دور گردنم آویز کردم و بعداز زدن ادکلن به مچ دستها و گردنم کفشهای پاشنه بلند

ظریف و مشکی رنگم رو پوشیدم و مقابل آینه ایستادم و به سوفیای جدید نگاه کردم.
ننجونم همیشه درست میگفت.
خونه رو پرده زیبا میکنه و زن رو لباس!
چرخی زدم.از انتخابم عجله ایم خوشم اومد هرچند که از قبل روش نظر داشتم و اونو بارها تو تنم تصور کرده بودم.

یه لباس مشکی شبنما که زیر نور چراغ و حتی تو تاریکی می درخشید، با دو بند ظریف....
بلندیش تا رون پام بود و یه قسمت از کمرش لخت....
یه حالت آبشاری داشت درست عین چین...
من اما بیشتر از هرچیزی عاشق سایه چشم ملیحم بودم که با لباسم ست شده بود.یعنی سیاه زرق و برق دار!
دویدم سمت کمد لباسهام.کتم رو برداشتم و با پوشیدنش و سر گردن یه شال از اتاق زدم بیرون تا هرچه زودتر خودمو به اون مهمونی برسونم...
#پارت_۴۰
پسرخاله
رو به روی در ایستادم و نگاهی به داخل انداختم.
نیمه باز بود.هی پامو بلند میکردم که قدم بعدی رو بردارم هی یاسین میومد تو ذهنم و منصرف میشدم اما

تهش که چی!؟ باید تا صبح اونجا میموندم و باقیمونده مهمونی رو هم از دست میدادم!؟؟

اصل باید بهش حالی بکنم صلح من دست خودم نه کس دیگه!!!
نفس عمیقی کشیدم و رفتم و استارت حرکت رو زدم.
پامو داخل گذاشتم و درو بستم که همون موقع یه سر از لی برگ و پرچین ها اومد بیرون و گفت:
-یا ابلفضل...پری !؟
ترسیدم.دستمو رو قلبم گذاشتم و به عقب رفتم و موشکافانه به اون قیافه ای نگاه کردم که از لی پرچینها اومده بود بیرون و زوم شده بود رومن.
خودش به حرف اومد و گفت:
-تو کیستی!؟

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:
-خودت کیستی!؟
از لی پرچینها اومد بیرون و با لهجه ی شیرینی جواب دادم:
-مو !؟ مو قهرمانوم.سرایدار اینجا!؟ تو کیستی!؟
مهمون آقا بهرادی !؟
سرمو تکون دادم و با کشیدن به نفس عمیق از سر راحت شدن خیال گفتم:
-بله...فقط اقا قهرمان.بیا یه لطفی در حق من و کسایی کخ ممکن بیان اینجا انجام بدید و دیگه عین جن ظاهر نشین!؟
محو تماشای ظاهرم گفت:

-ای به چشم پری خانم نیستم

خندیدم و گفتم:
-من پری خانم نیستم سوفیا م...
دو طرف کت بلندی که پوشیدنش بخاطر مشخص نشدن پاهای لختم بود رو بهم نزدیک کردم و بعد به سمت ساختمون رفتم.
صدای بزن و بکوب و برقص حتی تا توی حیاط هم به گوش می رسید و کامل مشخص بود اون داخل حسابی شلوغ و هیجان در حد آسمون خراشهای رد شده از ابرهاس....
درو با دست کنار زدم و از همون بدو ورود با چشم تو اون شلوغی و سرو صدا و بزن و بکوب به دنبال بهراد گشتم.
اونجا به حدی شلوغ بود که حس میکردم اگه دون دون سوا شون کنم هم نمیتونم پیداش کنم.

کتم رو درآوردم و یه گوشه آویزون کردم و بعد آروم آروم جلو رفتم.
میخواستم بهم خوش بگذره برای همین در حین عبور از کنار میز خم شدم و یه آب آلبالو برداشتم و سرک کشون هرجایی که حدس میزدم با حس میکردم بهراد ممکن اونجا باشه رو دید زدم.
یکم از آب آلبالو رو مزه مزه کردم که مردی با صورتی آشنا لبخند زنان بهم نزدیک شد.
من حتی فکر کردم داره به شخصی که پشت سرم لبخند میزنه تا وقتی که رو به روم ایستاد و سلم کرد.
نه شناختمش و نه بجا آوردمش.سراپام رو برانداز

کرد و با زدن یه سوت بلند نشون دادو گفت:
-پرفکت!!!!
چشمام نتونستن تشخیص هویت بدن تا وقتی که لبخند زد و اون موقع بود که از ظاهر و حالت صورتش متوجه شدم که این بهروز برادر بهراد.

همونی که درست برخلف برادرش برای به دست آوردن و کشوندنش و البته جلب توجهش هیچ احتیاجی به هیچ گونه تلشی نیست.
چون اون به صورت خودکار خودش به سمت دخترا میره.
نگاه خریدارانه ای به ظاهرم انداخت و گفت:
-شما خیلی خوش سلیقه ای! البته من این موردو وقتی اومدین مغازه هم متوجه شدم سوفیا خانم!
نیمچه لبخندی زدم و با کنایه گفتم:
-چه خوب اسمم یادتون مونده! حافظه خوبی دارید!
با لبخندی که حالتش میزان و شدت هیزیش رو می رسوند گفت:

-من اول آدماهای خوش صدا، خوش لباس و خوش هیکل رو هیچوقت از یاد نمیبرم!
-کامل مشخص!
کوتاه ترین پاسخ ممکن رو دادم واز کنارش رد شدم و رفتم.
من به همون اندازه که از بهراد خوشم میومد به همون اندازه هم از داداش بهروز بیزار بودم ولی لمصب ب

هرجا می رفتم میومد.
یه جا تکیه دادم به دیوار.لیوان کمرباریک آب آلبالو رو بال آوردم و پوزخند زنان نگاهی به یاسین انداختم که با یه دختر خوشگل و صدالبته لوند لس میزد!
متو میپیچوند و نمیذاشت بیام اینجا که خودش با خیال آسوده و راحت به خوش گذرونی هاش ادامه بده...

درحال تماشاش بودم که صدای بهراد از پشت سر روحمو شاد کرد:
-سلم.شما هم اومدین!؟
هول و دستپاچه به سمتش چرخیدم و بهش خیره شدم.
واقعا تو اون شلوغی امیدی به دیدنش نداشتم.
بدون اینکه جواب سلمشو بدم گفتم:
-دوست نداشتین بیام!؟
سرشو تکون داد و گفت:
-نه نه...فقط باسر گفته بود نمیاین...

برای اینکه نفهمه واسه این اومدن چه سختی هایی کشیدم گفتم:
-میخواستم نیام ولی بعدش منصرف شدم.اگه دوست ندارین برگردم...
یه قدم برداشم که برم.عین کسی که ناز میکنه و محتاج به خریداری نازش...
دستمو گرفت و گفت:
-نه نه بابا این چه حرفیه بمونید....
لبخندی زدم و به دستم که توی دستش بود زل زدم...

#پارت_۴۱
پسرخاله

یه قدم برداشم که برم.عین کسی که ناز میکنه و محتاج به خریداری نازش...
دستمو گرفت و گفت:
-نه نه بابا این چه حرفیه بمونید....
لبخندی زدم و به دستم که توی دستش بود زل زدم.باورم نمیشد اون لمسم کرده باشه.
نه اینکه لمسم توسط یه مرد خیلی آرزویی شگفت انگیزی باشه نه...من فقط لذت میبردم از اینکه این اتفاق در مورد خودم و بهراد برام بیفته چون اون واسه من خاص بود...خیلی خاص.....
وقتی نگاه های من رو دید خیلی سریع به خودش اومد و با برداشتن دستش از روی مچم گفت:
-خوش اومدی...از خودت پذبرایی کن و لذت ببر....

کاش بفهمه لذت واقعی رو وقتی تجربه میکنم که اون بهم پا بده.
قبل از اینکه بره با سوالم نگهش داشتم:
-بنظرتون لباسم بهم میاد !؟ راستش کسی نبود همچین سوالی ازش بپرسم
این از اون سوال بود که هم متعجبش کرد هم یه جورایی انداختنش تو مخمصه.ایستاد نگاهی به دور اطرافش انداخت و بعد دوباره به من نگاه کرد.
حس کردم از اینکه بخواد سرتا پای منو با دقت

برانداز کنه و راجبم پیشنهاد بده یکم احساس شرم داره
و این شرم نه از سر خجالتی بودنش نه...صرفا
بخاطر یاسین!
اون که باهمه میگفت و راحت بود نمیدونم چرا به من
که می رسید واسه خاطر رفیقش.

اصل یه جورایی انگار از پسش برنمیومد اما بالخره
بخاطر نگاه های پرسشگر و منتظر من مرام و
رفاقت رو کنار گذاشت و تنم رو برانداز کرد:
-خوبه...یعنی یعنی عالیه.....
لبخند پهنی روی صورتم نشست.دو سه قدم بهش
نزدیک شدم و خیره تو چشمهاش پرسیدم:
-واقعا!
نگاهشو سریع از خط سینه ام گرفت.مدام مراقب بود
چشمش خطا نکنه البته در مورد من:
-آره عالی هستی!؟

سرمو یکم به عقب خم کردم تا بهتره نگاهش
کنم.چشمم از دیدن صورتش سیر نمیشد.
واقعا من چرا اینقدر دوستش داشتم!؟؟
نمیدونم....فقط اینو میدونم که گاهی به کسی علقمند
میشیم که شاید اگه بخوایم واسه دوست داشتنش دلیلی
رو واسه خودجون ردیف کنیم ممکن حتی یه مورد هم
نتونیم نام ببریم.
بعد از مکث کوتاهی با لحنی صمیمانه گفتم:
-تو هم خیلی خوشتیپ شدی امروز....

دستشو دور گلوش کشید.ِمن ِمن کنان گفت:
-واقعا !؟؟

-اهووووم...خیلی...سفید خیلی بهتون میاد!
لبخند زد و گفت:
-مرسی می....
خواست جمله اش رو ادامه بده که ختم نشه به همون مرسی اما همون موقع یه نفر صداش زد.چقدر آتیشی شدم اون لحظه و به شانسم لعنت فرستادم.
اگه یکم دیگه...فقط یکم دیگه باهم میموندیم اوضاع خیلی بهتر از این پیش می رفت.
پامو با حرص زمین کوبیدم و بیخود و بیجهت و حتی بی هدف شروع کردم تو جمعیت وول خوردن تا یه جوری سرگرم بشم و موقعیت بهخری پیدا کنم.
جو مهمونی کم کم بهنر و بهتر شد.
دی جی ها که تعدادشون یکی دونفر هم نبود شروع کردن به گرم کردن مجلس...

حین چرخیدن و خوردن نوشیدن و تماشای دختر و پسرهای مختلف سرمو بال گرفتم و به بال نگاه کردم.
به جایی که گاهی جفت جفت بال می رفتن و گاهی هم پایین میومدن....
نگاهی به دور اطراف انداختم.وسوسه شدم سری به بال بزنم....
یا اصل چطور بگم...دلم میخواست همه جای این

خونه ای که بهراد توش زندگی میکنه رو ببینم
بخصوص اتاق خوابش....
لیوان رو گذاشتم روی میز سه پایه ی قهوه ای رنگ
و خواستم به سمت پله های منحنی شکل برم که همون موقع با یاسین چشم تو چشم شدم درحالی که دوست دخترش ازش آویزون بود.
ایستاد و متحیر بهم نگاه کرد.
اصل قشنگ مشخص بود شوکه شده....شک نداشتم با خودش به این نتیجه رسیده من از عمارت فرار کردم و به این یکی عمارت اومدم.
چیزی تو گوش دختره گفت و بعد اومد به سمتم.

لحظه به لحظه که نزدیکتر و نزدیکتر میشد صورتش هم عصبی تر و خشمگینتر نشونش میداد.
نفس پر حرصی کشیدم.
من شک نداشتم که باز میخواد بیاد و واسه من خط و نشون بکشه....
اما خب...اینبار دیگه دلیلی واسه ترسیدن نیست چون خود مامان اجازه اومدن به این مهمونی رو بهم داد.
#پارت_۴۲
پسر خاله
میدونم از دیدنم هم عصبانی بود هم شوکه اما واقعا برام اهمیتی نداشت.
اگه پنهونی میومدم اون موقع شاید ازش می ترسیدم اما حال نه...

اصل چه بهتر که منو می دید.بزار حرص بخوره...بزار بفهمه نقشی تو زندگی من نداره و نمیتونه واسه من نقش داداش بزرگه رو بازی کنه ...
همینطور که بقیه رو کنار میزد و میومد سمتم طی یک تصمیم کامل ناگهانی یکی از لیوانهای مشروب که پیشخدمت زنی درحال پخش کردنشون بین مهمونها بود رو برداشتم.
من واقعا اهلش نبودن اما اینبار صرفا واسه چزکندن و عصبی کردن این لعنتی که مدام سعی میکرد پا روی دم من بزاره اینکارو کردم.و این فقط یه وانمود کردن ساده بود!
یک قدمیم ایستاد.
لبهاش چفت بودن و ابروهاش بهم نزدیک ...این یعنی دچار خشم و غضب شدیدی نسبت به من شده.
پرسید:
-تو اینجا چیکار میکنی هاان!؟ مگه نگفتم نمیتونی بیای!؟ مگه نگفتم حق نداری شروت تو این مهمونی رو نداری!؟

مثل خودش با لحن نه چندان لطیفی گفتم:
-منم بهت گفتم اجازه ی من دست تو نیست.چون تو نه پدرمی نه برادرمی نه شوهرمی نه دوست پسرمی نه هیچی هیچی هیچی....
انگشت اشاره اش رو ، روی شونه لختم گذاشت و با فشار دادنش کلمه به کلمه و باتهدید گفت:
-من گفتم اینجا برای تو مناسب نیست پس نباید

میومدی! ؟ پنهونی اومدی آره!؟
اینجا جاش بود که یکی بخوابونم تو صورتش...که آخ
چی میشد اگه میشد واقعا!؟
با تحکم گفتم:

- نه خیررر پنهونی نیومدم.اصل چه دلیلی داره
پنهونی بیام!؟ مامان خودش بهم گفت میتونم بیام....پس
توهم بهتره دیگه دست از سر من برداری!
دندوناشو رو هم اونقدر فشرد که فکش جمع شد و
اصل فرم دیگه ای به خودش گرفت:
-خیلی ...
حرفشو بریدم:
-هان؟ چی؟ خیلی چی!؟ من خیلی چی ام!؟ ببین یاسین
من اصل باتو حال نمیکنم...اصل...پس یه لطفی بکن
و دورو بر من نیا

انگشتای مشت شده اش رو باز کرد نگاه عصبانیش
روی لباس تنم به گردش دراومد.روی بازوها، سینه
و حتی پاهام....
صورتش یه حالتی شد که از وصفش عاجز بودم.
مثل میتونستم شبیه کسی تصورش کنم که اگه پای
خیلی چیزا در میون نبود،یه چاقو تو قلب من فرو
میکرد.
با غیظ گفت:
-این چه گوهیه تنت کردی!؟؟ اومدی از بدنت رو
نمایی کنی!؟

از حرص خوردنش لذت میبردم.درست مثل الن خونسرد و آروم و با لبخند حرص دربیاری گفتم:
-میدونی چیه؟ حتی اینکه چی میپوشم هم به تو ربطی نداره پسرخاله درست مثل مهمونی اومدن!

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت.اونو آورد بال و بعد جام کمرباریک رو ازم گرفت و گفت:
-این یه مورد اصل مناسب تو نیست بچه...
عصبی مچ دستمو تکون دادم و گفتم:
-من بچه نیستم.میفهمی!؟ اونقدری بزرگ هستم که فرق خوب و بد رو بفهمم. جال اون لعنتی رو پس بده...
دستشو که با اون جام رو نگه داشته بود عقب برد و گفت:

-این لعنتی واسه ی توی مغز فندقی زیادی بزرگ! جیزه....دور اینو خط بکش وگرنه مجبور میشم کولت کنم و ببرم بزارمت تو عمارت!
دهان باز کردم که حرف کوبنده ای تحویلش بدم.
اصل میخواستم بگم تو بیخود میکنی که یهو سروکله ی دوست دخترش پیدا شد....
دختری که ظاهرا نتونست بیشتر از این یاسین رو با من تنها ببینه....
#پارت_۴۳
پسر خاله
سرو کله ی دوست دخترش پیدا شد.

دختزی که ظاهرا نتونست بیشتراز این یاسین رو با من تنها ببینه و تنها بزاره!
از سر تا پای منو برانداز کرد و بعد رو به سوی خود یاسین کرد و گفت:

-یاااااسین نمیخوای معرفی بکنی!؟
چقدر با نااااز حرف میزد.اونقدر ظریف و آروم و با عشوه که هر سست عنصری میتونست با صداش به ارضای جنسی برسه.
یاسین همچنان اخمو و انگار که قصد پیچوندن داشته باشه بجای جواب دادن به سوال دختره گفت:
-میموندی خودم میومدم پیشت!
لبخندش بیشتر رنگ و بو و شکل مصنوعی بودن داشت زد و باهمون صدای حشری کننده اش گفت:
-عزیزم...آخه صحبتهات خیلی طول کشید...حال بگو ببینم.نمیخوای معرفی بکنی!؟

یاسین لبهاشو باز ورد تا حرف بزن اما قبلش من خیلی سریع و زود گفتم:
-عسیسم! چزور منو نمیشناسی! یاسین جون شما پسر خاله ی من! میشه اونقدر سرگرمش نکنی که هی سراغ من نیاد و باعث اذیتم نشه!
پبغوم سر بسته ی من از فاصله ی چندسانتی یکم دلخور و یکم متعجبش کرد.واسه همین ناباورانه از یاسین پرسید:
-یاسین تو مزاحمش شدی!؟

-نه! معلوم که نه!
زودی گفت:

-چاخان میکنه! شده...خیلی هم مزاحم شده! لطفا حواست بیشتر به دوست عزیزتون باشه...اگه شما خوب سرگرمش میکردین فکر نمیکنم دیگه مزاحم من میشد....
حرفهای خبیثانه ام تاثیر خودش رو کم کم روی اون دختر گذاشت.میخواست یه کاری بکنم دست یاسین رو بگیره و از من دورش بکنه.
لیوان مشروبش رو گذاشت روی میز و با دوتا دستش بازوی یاسین رو گرفت.
لبخند خبیثی تو اون لحظه روی صورتم نشست چون کم کم داشتم موفق میشدم و با حرفهام اون دخترو مجاب میکردم که دست دوست پسر جونش رو بگیره و از من دور بکنه!
با این حال سعی کرد اینو به روی خودش نیاره و خیلی عادی یاسین رو از من دور نگه داره:

-بیا بریم یاسین...بیا بریم پیش بقیه!
همون موقع بهراد رو دیدم که با عجله از پله ها رفت بال.دلم میخواست از پی ش برم ولی یاسین لعنتی باز نگهم داشت و گفت:
-برو خونه.یا برگرد عمارت یه کوفتی رو این لباس تنت کن!
دختره با اخم پرسید:

-چرا روش غیرت داری !؟
نگاه طمانینه ای به دختره انداخت و گفت:

-چرا مثل بچه ها رفتار میکنی النا !؟ این فسقلی دختر خاله ام!
نگاه نگرانمو دوختم سمت پله ها چون مبترسیدم تو اون شلوغی پیداش کنم و بعد با لحن تندی گفتم:
-فسقلی خودتی! دست هز سر من بردار و به دوست دختر عشق و حال کن....
کنارش زدم و بالخره از کنارش رد شدم و تو شلوغی و تاریکی خودمو رسوندم به پله ها و ازش بال رفتم.
چند پله بال رفتم و از اون بال اما نگاهی به مایین انداختم.
هنوز داشت با دختره بحث میکرد.
خندیدم و رفتم بال....
کنار نرده ها دختر و پسری جوون ایستاده بودن و حرف میزدن ...سمت راست چندتا پسر گردهم بودن

و صدای بگو بخند وِ هر و کرشون حسابی به شلوغی فضا اضاف کرده بود.
چشم چشم کردم و نگاهی به فضاهای اطرافم انداختم تا ببینم تو کدومشون میشه بهراد رو گیر آورد.
وهم داشتم.از اینکه نکنه اومده این بال که تو یکی از این اتاقا با یه کدوم از دختره ی دعوت شده به این مهمونی عشق و حال بکنه !
همینطور که داشتم با چشم به دنبالش میگشتم یه نفر از

پشت سر لمسم کرد.
خیلی سریع چرخیدم و به پشت سر نگاه کردم.
بازم بهروز....پسری که خیلی باهاش حال نمیکردم و هیچ دلیل مشخصی هم براش نداشتم.
مست بود و پر واضح بود که زیادی ندش جان کرده...
با اون پلوهای خمار شده اش لبخندی زد و پرسید:
-دنبال
کسی میکردی سیندرل !؟

یک قدم به عقب رفتم و گفتم:
-بله...
-کی!؟ شاید من بتونم کمکت کنم!
عبوس جواب دادم:
-خودم پیداش میکنم!
-تو این شلوغی مشکل هاا...بگد شاید من بدونم...
.
این یه مورد رو بد نمیگفت! یکم فکر کردمو گفتم:
-با آقا بهراد کار دارم!
سر و دستشو همزمان تکون داد و گفت:

-آهان...بهرااد...پس با بهراد کار داری...باشه...بیا ..دنبالم بیا من میدونم کجاست...
اون جلوتر از من راه افتاد و من با تردید به دنبالش!
#پارت_۴۴
پسر خاله

اون جلوتر از من راه افتاد و من با تردید به دنبالش...گاهی تعادلش رو از دست میداد و تلو تلو میخورد اما یا از درو دیوار و صندلی و وسایل کمک میگرفت و یا خودش ، خودش رو از افتادن در امون نگه میداشت.
برام مثل روز روشن بود اونقدر خورده که دیگه نمیتونه خودش رو نگه داره فقط نمیدونم چرا من لعنتی قبول کردم باهاش بیام.

حتی پشیمون شدم.
قبل از اینکه پشیمونیم بیفایده بشه ایستادم و گفتم:
-مرسی آقا بهروز....فکر کنم کارم خیلی ضروری هم نباشه حال بعدااا خودم آقا بهراد رو میبینم....
چشمای روهم افتاده اش رو بازتر کرد و با لبخندی که اصل با صورت بی حسش هماهنگی و تطابق نداشت و گفت:
-مگه باهاش کار ندارید!؟ خب تو اتاق دیگه....بیا...بیابرو پیشش....
اون ایستاد و راه رو برای من باز کرد.و دقیقا چون ایستاد و جلوتر نیومد خیالم تا حدودی راحت شد.لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-مررررسی!
خیلی زود و سریع از کنارش رد شدم و رفتم سمت اتاق.در نیمه بازش رو کنار زدم و رفتم داخل و همزمان گفتم:

-آقا بهراد اینجایید !؟ آقا بهراد....سوفی ام.....
قدمهای بیشتری برداشتم و تا وسط اتاق پیش رفتم.بنظرم اتاق یه پسر نبود این اتاق با این تخت دو نفره و این ترکیب رنگی و مهمتر ازهمه میز آرایشی کامل مشخص بود اتاق پدرمادرش....سرمو بلند کردم.
چشمم که به قاب و عکسهای زن و مرد مسن روی دیوار افتادم تقریبا دیگه مطمئن شدم اینجا اتاق بهراد

نیست و با وجود فهمیدن این موضوع اما بازهم نرفتم و موندم تا بیشتر کنجکاوی و فضولی بکنم...
غرق تماشای عکسهای روی دیوار شدم که حس کردم یه چیزی عین یه دست وسط گودی کمرم باله و پایین شده .
وحشت زده چرخیدم و ناباورانه به بهروز نگاه کردم.
به صورت عرق کرده، چشمای سرخ شده و لبخند هیزش!
عصبی و با ترس گفتم:
-چیکار میکنی آقا بهروز !؟
خندید.خنده که نه ..یه حالت مشخص از مستی...محو صورتم و بیشترانگار که نگاهش ناخواسته از شدت مسلط نبودن رو حرکاتش،رو صورتم ثات مونده باشه گفت:

-سوفی چقدر کمرت وسوسه انگیزه!
احساس انزجاری که تو اون لحظه از شنیدن این

حرفش بهم دست داد در حد تهوع حال بهم زن بود
.یک قدم عقب رفتم و گفتم:
-میشه لطفا به من نزدیک نشید...!؟نه نزدیک بشین
نه لمس کنید!
لبخندش عریضتر شد.همون یک قدمی که من عقب
نشینس کرده بودم رو اون جبران کرد و اومد سمتم:
-چرا دختر خوش فیس !؟ راستی کسی بهت گفته بود
صدات خیلی هات...!؟ میدونی...تو خیلی خوشگل
نیستی اما صدای سگ داری داری...این خاصت
کرده....

لحظه به لحظه نگرانیم داشت بیشتر و بیشتر میشد و
من تو دلم به غلط کردن افتاده بودم .آخه چرا اومدم
ایتجا!
با اخم و نگرانی پرسیدم:
-میشه از سر راهم برید کنار.؟! میخوام رد بشم!
باز به سمت اومد.دستشو سمت بازوی لختم دراز کرد
و بعد گفت:
-سخت نگیر عزیزم...کسی نمیدونه ما اینجاییم.بیا یکم
باهم حال کنیم.میتونی بخوری!؟

فورا عقبتر رفتم وهاج و واج بهش نگاه کردم.ثانیه به
ثانیه داشت خطرناک و خطرناکتر میشد.یعنی من
عینطور حس میکردم.آخه داشت چرت و پرت به
زبون میاورد.
مضطرب گفتم:

-آقا بهروز از سرراهم برو کنار وگرنه مجبور میشم پسرخاله هامو صدا بزنم!
انگار این جمله ام چندان به مذاقش خوش نیومد چون ابرو درهم کشید و گفت:
-این امل بازیا چیه!؟ مگه نیومدی اینجا که بهت خوش بگذره و یه شب خاطره انگیز بشه برات؟؟ خب پس چرا امل بهزی درمیاری...

عصبی گفتم:
-آزه من املم حال برو کنار...
نرفت...نرفت و چشمهای نگران من روی در بسته به گردش دراومد.
من بوی خطرو حوالی خودم شدیدا احساس میکردم...
#پارت_۴۵
پسرخاله
نرفت.نرفت و چشمهای نگران من روی در بسته به گردش در اومد.
من بوی خطرو حوالی خودم شدیدا احساس میکردم و مدام تو سرم به خودم فحش و لعنت میفرستادم که چرا

دنبال یه آدم مست راه افتادم و خودمو انداختم لونه زنبور !؟؟
اومدم که از کنارش رد بشم دوباره سعی کرد دستمو بگیره و لمسم کنه و من باز عصبانی و متوحش عقب رفتم و با صدای پر لرزشی گفتم:
-آقا بهروز شما الن مستی...حالیت نی...بعدا شرمنده

میشیاااا.....برو کنار بزار برم..
خنده و لبخندهاش جاشون رو به اخم و گاهی تیکهای عصبی دادن.شدت از خود بیخودیش شدیدا زیاد بود.
شک نداشتم ذره ای حالیش نیست چی به جیه و کی به کیه!
چشماش سرخ شده بودن و مدام قسمتهای مختلف بدنم رو دید میزدن...
کنج لبش رو داد بال و گفت:

-خیلی رونهای قشنگی داری
سوفی...خی...ل....یییی....
وسط حرفزدنهاش سکسه میگرفتش...چقدر اون لحظه دلم خواست دستامو بزارم روی پاهام و بپوشونیشن...با انزجار نگاهش کردم که بازم با اون لحن شل و لشش گفت:
-جووون...چه سینه های گرد و سفیدی؟ جون میدن واسه خوردن....تو مشت جا نمیشن نه!؟
دیگه نتونستم بمونم اونجا و چرت و پرتهایی از سر مستیش رو تحمل کنم .جدی و عصبانی گفتم:
-آقا بهروز میرید یا پسرخاله امو صدا بزنم....

اصل نمیشنید چیمیگم.اومد سمتم و گفت:
-دختر هرچه وحشی تر سکسیتر....
هجوم آورد سمتم.جیغ کشیدم و اولین اسمی که فریاد زدم اسم یاسر بود اما قبلش بازوهام اسیر چنگالهاش شد.سفت گرفتم و سعی کرد لبهامو هر جور شده

ببوسه...
و من تو اون لحظه هم در تکاپو بودم تا اجازه ندم تو بوسیدن لبهام موفق بشه وهم اینکه دستهامو آزاد کنم اما زور اون خیلی بیشتر بود چون عقب عقب بردم و بعد هلم داد روی تخت...
جیغ کشیدم و چنگش انداختم و حتی فحشش دادم.
بدنم روی تخت بال و پایین شد و سعی کردم توی اون فاصله هلش بدم و بزنم به چاک اما قبلش خودشو انداخت رو تنم و من بخاطر سنگینی وزنش دیگه نتونستم تکون یا وول بخورم...

تو زندگیم هیچوقت توهمچین موقعیتی گیر نکرده بودم برای همین هم یکم شوکه بودم و هم اینکه بدنم قفل کرده بود.
اولین کاری کرد این بود که بازم سعی کنه لبهام ببوسه و بعد حریصانه دستشو روی تنم کشید و هرجا رو که میتونست چنگ میانداخت و با دست لمس میکرد و میفشرد...
دستامو رو شونه هاش گذاشتم و سرمو تکون دادم تا نتونه لبهامو ببوسه و همزمان هرگاه که لبهام آزاد میشدن شروع میکردم جیغ کشیدن و داد زدن ..
میخندید و حتی لذت میبرد اما گاهی هم از اینکه زیادی تکون میخوردم عصبی میشد و با دندوناش بدنم رو گاز میگرفت ...
کم کم داشتم از رها شدن خودم مایوس میشدم و بیشتر مطمئن میشدم که ممکنه اتفاقای بدتری رخ

بده....
چند تا مشت زدم رو شونه اش و گفتم:

-کثافت کثافت...کثافت....بهم دست نزن....دست نزن....گنده بک...
دستشو روی رونم کشید و زبونشو رو سینه ام...
صدای کوبش قلبم نگرانم توی سینه ام ای کاش به گوشش می رسید و اونو به خودش میاورد.
داشت دستشو می رسوند به وسط پام.
به جایی که اگه لمس میکرد وسوسه به انجام خیلی از کارای دیگه میشد....
چونه ام رو تو مشتش گرفت که هم بتونه ببوسم و هم جیغ نکشم...
بوی گند دهنش داشت حالمو بهم میزد و فشار دستش چونه ام رو به درد آورده بود.
لبامو بوسید و بعد چونه ام رو ول کرد و اینبار سعی کرد پاهام رو کنار بزنه و لنگهامو باز کنه که بازم شروع کردم جیغ کشیدن...

یاسرو صدا میزدم و تو اون لحظات عجیب امیدداشتم اون سر برسه و از چنگال این مست لعنتی نجاتم بده!
-یاااااسررر...یاسر....لعنتی...ولم کن لعنتی....ولم کن....
سیلی به گوشم زد تا آروم بگیرم و با خشم گفت:
-خفه شو...خفه شو....خفه شو هرزه .....
نفسم برید از بس تقل کرده بودم.

من دیگه واقعا امیدی نداشتم....
#پارت_۴۶
پسرخاله

نفسم برید از بس تقل کرده بودم.من دیگه واقع امیدی نداشتم.منتظر رخ دادن اتفقای بدتر واسه خود لعنتیم بودم که در خیلی یهویی و غیر منتظره با ضرب باز شد.
یاسر و بعد یاسین رو دیدم که بدو بدو وارد اتاق شدن.
یاسر از پشت پیراهن بهروز رو گرفت و به زور از من جداش کرد وبعدهم با شدت هلش داد عقب . تلو تلو خورد و درست رفت تو آغوش یاسین که پشت سر ایستاده بود...
همون موقع بهراد هم اومد توی اتاق و از عمد درو بست و همونجا ایستاد تا کس دیگه ای نتونه داخل بشه.
یاسین کاور پیراهن بهروز رو که تو شوک این حمله و هجوم یهویی بود رو گرفت و با خشم چنان مشتی به صورتش زد که هم به عقب پرت شد و هم دهنش پر خون....

وضعیت از هر لحاظ افتضاح بود! افتضاح! یاسر که نفهمیدم اصل چجوری فهمیده بوداینجام دستشو سمتم دراز کرد تا بلند بشم.
با خجالت دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدمو سرمو پایین انداختم.

شونه هامو گرفت و گفت:
-خوبی سوفی!؟
نفس عمیقی کشیدم و با صدای خیلی ضعیفی جواب دادم:
-خو...بم...
یاسین عصبانی و خشمگین و انگار که برای منفجر شدنش تنها یه جرقه آتیش کافی باشه داد زد:

-خیلی کثافتی بهروز...حال دیگه به ناموس رفیقت هم رحم نمیکنی!؟
بهروز که فکر کنم حال دیگه مستی حسابی از سرش پریده بود دستی روی دهن پرخونش کشید و بجای جواب دادن یکم کمرش رو کشید بال....یه احساس شرمندگی داشت.
خیلی ضعیف گفت:
-یاسین من...من مست بودم!
انگشت اشاره اش رو به سمتش دراز کرد و گفت:
-هیچوقت اینکارتو فراموش نمیکنم...هیچوقت...

نگاه غضب آلودی به من انداخت و بعد گفت:
-راه بیفت که واسه توهم اارم!
نگاه ملتمسانه ای به یاسر انداختم.حتی اونم مثل خودم دقیقا نمیدونست باید چیبگه و چیکار کنه.این اتفاق فقط من رو شوکه نکرده بود...
با خجالت ولی غیظ گفتم:
-اون منو کشوند اینجا چون میخواست به زور...

صدای داد بلندش تنمو لرزوند:
-حرف نزن سوفیا راه بیفت...گمشو بیرون...

درک میکردم که یاسر نمیتونه کاری برام انجام بده.فقط دستمو گرفت و دنبال خودش برد.
تو اون لحظهات واسه چند ثانیه نگاهی به بهراد انداختم.
هیچی رو نمیتونستم از چشماش بخونم.شایدم من قادر به همچین چیزی نبودم و شایدهم نگاهش ناخوانا بود....
یاسین پشت سرمون اومد و بعد تنه ای به بهراد زد و طعنه زنان گفت:
-دست درد نکنه رفیق .مهمونی بی نظیری بود...هه...
خیلی آروم به یاسر گفتم:

-یاسر من نمیخواستم اینطور بشه اون مست بود و میخواست به زور...
قبل تموم شدن حرفم گفت:
-درک میکنم سوفی...نگران نباش ...
همون موقع یاسین از پشت سر گفت:
-وایسا ببینم!
ایستادمو بهش نگاه کردم.هنوز هم عصبانی بود.شاید چون فکر میکرد نتونست کاری که مامانم بهش سپرده بود رو خوب انجام بده!
با خشم گفت:

-برو اون گه هاتو بپوش و بزن بیرون....
حق نداشت اینطوری باهام حرف بزنه اما تو اون لحظات ترجیح دادم چیزی نگم و جو رو بدتر از این نکنم.
با سرعت و عجله از پله ها رفتم پایین و یه راست خودمو رسوندم به جایی که لباسهامو اونجا آویز کرده بودم.لباسمو تنم کردم و شالمو سرم انداختم بعدهم از خونه بیرون رفتم.
توی حیاط داشتم تند تند سمت در می رفتم که حضورش رو پشت سرم احساس کردم.
با کشیدن دستم از پشت منو سر جام نگه داشت و با حالتی عصبی گفت:
-بهت چی گفته بودم هان!؟ نگفتم نیاااا !؟؟؟

لعنتی.داشت حالمو با این رییس بازیاش بهم میزد و نمیدونستم از جونم چی میخواد!
صداشو بال تر نبرد اما لحنش همچنان خشن بود:
-تو واسه چی رفتی بال؟؟ اونجا داشتی چه غلطی میکردی!
دیگه نتونستم ساکت بمونم واسه همین با عصبانیت گفتم:
-به تو ربطی نداره قبل گفتم النم میگم تو هیچ ربط و نسبتی با من نداری...میفهمی ؟ نداری نداری....
#پارت_۴۷
پسرخاله

اون خسته ام کرده بود.
امرو نهی هاش، اینکارو بکن اونکارو نکنهاش، اینجا نرو اونجابرو ...شده بود یه آقا بالسر بی نسبت!
سرشو آورد جلو و با اون صورت برافروخته از عصبانیت و رگهای باد کرده گفت:
-من به تو میگم واسه چی اوموی اینجا تو میگی من باهات نسبت ندارم!؟؟ هاااان !؟؟ اومدی که این اتفاق برات بیفته هاااا
گوشه لباسمو باعصبانیت گرفت و بعد رهاش کرد و با تشر گفت:
- این چه گهیه پوشیدی اونم واسه مهمونی ای که پراز پسر!

کم کم آمپرم داشت میزد بال اونم حسابی!!! با پررویی تمام داشت به همه چیز من گیر میداد حتی لباس تنم.
مثل خودش صدامو بردم و بال و گفتم:
-لباسی که تن دوست دختر خودت بودو پورن استاراهم نمیپوشن بعد تو به لباس تن من گیر میدی!؟ فرق من اون چیه!
کم نیاورد و بلفاصله گفت:
-فرقشون تو اینکه تو بچه ای.. واسه اینجور مهمونیا هنوز خیلی کوچولو تشریف داری!

دستامو مشت کردم و با فشردن دندونام روهم ودرحالی که دیگه نسبت به کلمه کوچولو یه نفرت

شدید پیدا کرده بودم گفتم:
-بس دیگه اینقدر هی به من نگو کوچولو کوچولو...من کوچولو نیستم!
-اگه کوچولو نبودی اینجا نمیومدی اونم با این سرو وضع
-مگه سرو وضعم چشه هاا!؟ همه خوبن من بدم !؟؟
-انگار یادت رفته از کجا کشوندیمت بیرون....
.صدامون بال رفتن بود و جرو بحثمون شدید شده بود اما حرف آخرش به من یاداوری کرد که اون درست میگه و من توی یه شرایط خیلی بد گیر کرده بودم.

آرومتر شد.اما همچنان عصبانی بود.با تاکید گفت:
-همچی رو به مادرت میگم تا بفهمه برای چی میگفتم توی کوچولووو نباید بیای همچین جاهایی!
میخواست به مادرم بگه!؟؟ این واسه من بدتر از خود اون اتفاق بود چون اصل نمیخواستم مامان بدونه چیشده وگرنه اون موقع بیشتر از قبل مصمم میشد منو بسپره دست یاسین!
پوزخندی عصبی زدم و گفتم:
-شغل شریفت نگهبانیه!؟نگهبانی و خبرچینی!؟؟
انگشت اشاره اشرو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-هررر چی دلت میخواد اسمشو بزار توی کوچولو باید ادب بشی....
یاسر از دور بهمون نزدیک شد.نگاهی به یاسین انداخت و گفت:

-یاسین لطفا ایندفعه رو به خاله چیزی نگو.اون خودشم نمیخواست اینطوری بشه...
عصبانی تر از قبل رو به یاسر گفت:
-چیمیگی تو پسر !؟ حالیت نی چیشده!؟؟ مگه من نگفته بودم این نیاد هان!؟

-من نمیدونستم اومده...خود خاله فرزانه این اجازه رو بهش داده....
-وقتی من گفتم نیاد نباید میومد...معلوم نی چقدر اصرار کرده تا حاضر شده بزاره بیاد.اونوقت وقتی بهش میگم بچه اس ژست آدما صدساله رو به خودش میگیره!
-اون که خودش همچین جیزی رو نمیخواست بهروز زیادی مست کرده بود
-میخواست یا نمیخواست این اتفاق افتاد!
نگاهی به من انداخت و گفت:
-راه بیفت ...
حیف.حیف که تو شرایطی بودم که نمیتونستم چیزی بگم و جواب گستاخی هاشو بدم.

یاسر اومد سمتم دستشو رو مشتم گذاشت و گفت:
-بیا بریم...
نفس عمیقی کشیدم و رو به بهش گفتم:
-تو همه اش یه جوری رفتار میکنی انگار رئیس منی...
خواست جوابمو بده که دوست دخترشو بدو بدو

خودشو بهمون رسوند. تو اون شرایط
فقط اونو کم داشتیم...
#پارت_۴۸

پسرخاله
خواست جوابمو بده که دوست دخترش بدوبدو خودشو
بهمون رسوند.تو اون شرایط فقط اونو کم داشتیم.
کل نیم متر پارچه هم دور خودش نپیچونده بود
اونوقت یاسین جونش پاچه منو میگرفت.
نرسیده پرسید:
-چیشده یاسین !؟ چه اتفاقی افتاده !؟
نگاهشو از من برداشت و روبه دختره گفت:
-چیزی نشده...برو داخل!

-میمونم باهم بریم!
اینو با تاکید گفت چون حس کردم حس خوبی نسبت به
من نداره خصوصا وقتی انداختمش به جون یاسین و
رفتم بال که ای کاش نمی رفتم.
یاسر واسه آروم کردن جو گفت:
-خب...من فکر میکنم بهتره بریم خونه دیگه!
دختره باز با تعجب پرسید:
-خونه!؟؟؟ یعنی میخواین برین!؟ الن که خیلی زوده!
یاسین که بعداز اون ماجرا جوری با بهراد و بهروز
برخورد کرد که دیگه فکر نکنم بخواد به برگشتن به
مهمونی فکر کنه گفت:

-من نمیتونم بمونم...اگه میخوای بمونی بمون اگه هم نمیخوای برو لباس بپوش برسونمت!
انگار این شوکه کننده ترین حرفی بود که تاحال تو زندگیش شنیده.چون همینطور مات و مبهوت به یاسین نگاه کرد و بعد گفت:
-چی!؟ یا برم یا لباس بپوشم برسونیم!؟؟ چخبره یاسین! چیشده مگه !؟
آروم اما یکم عصبی گفت:
-آره.هرچی شنیدی درست! چیزی هم نشده! یا برو داخل پیش دوستات یا بیا برسونمت!

نگاهی به هرسه ی ما انداخت و بعد پرسید:
-آخه من نباید بپرسم چی شده!؟
اینبار دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و یا ریلکس رفتار بکنه.دستشو بال آورد و و برافروخته تراز قبل گفت:
-النا اینقدر منو سوال پیچ نکن من اعصاب ندارم...با من میای برسونمت یا میخوای بری توی اون مهمونی!؟؟
دلخور و عصبی سکوت کرد.انگار دلش نمیخواست بره چون اگه میخواست بره همون لحظه اینو میگفت.

دودلی از سرو روش میبارید و چون یاسین خودش هم اینو فهمید با عصبانیت گفت:
-هرکاری دلت میخواد بکن...
جمله اش یه سکوت سنگین رو به وجود آورد خودش

هم که جلوتر از ما باگام های سریع به سمت در رفت.
با رفتن یاسین دختره اینبار رو کرد سمت یاسر و پرسید:
-تو بگو چیشده یاسر...!؟ چرا یاسین اینقدر عصبی بود !؟
یاسر نگاه های منو که دید فهمید نباید چیزی بگه البته فکر کنم حتی اگه منم نبودم خودش چیزی نمیگفت:

-چیز خاصی نشده ...
وقتی دید جوابی از یاسر نمیگیره اینبار نگاهش رو سمت مم سوق داد و پرسید:
-بخاطر تو عصبانی بود درست میگم!؟؟؟
یاسر مداخله کرد.بینمون قرار گرفت و بد با گرفت دست من گفت:
-سوفیا رو باید ببرم خونه النا ...شب بخیر....

راه افتاد و منم دنبال خودش کشید.باهمدیگه از حیاط رفتیم بیرون.هنوز بابت اینکه یاسین حرفی از ماجرای امشب به مامان بزنه نگران بودم برای همین پرسیدم:
-یاسر....بنظرت یاسین حرفی به مامان میزنه!؟؟
یکم فکر کردو بعد گفت:
-نه فکر نکنم...
-ولی گفت میگه!
-شاید فقط گفته که بترسونت...نگران نباش..در کل

نظر و فکر من اینکه اون چیزی نمیگه...

نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.
من امشب گند زده بودم.نه تونستم موقعیتی جور کنم تا با بهراد هم صحبت بشم و نتونستم خودم خوش بگذرونم .
من گند زدم به همچی...و حتی با کارام باعث شدم بین یاسین و دوتا دوستاش دلخوری پیش بیاد.
#پارت_۴۹
پسر خاله
. یک ساعت بیشتر توی حموم بودم.احساس میکردم باید هر قسمت از بدنم رو که بهروز بوسیده یا لمس کرده اونقدر بسابم تا حس تمیزی از اون قسمت از بدنم تو ذهنم شکل بگیره!

دوش آب رو بستم و بعد حوله تنم کردم و از حموم اومدم بیرون.قبل از اینکه چشم کسی بهم بیفته دویدم و رفتم سمت اتاقم و بعد درو بستم و رفتم داخل....
از دیشب تا الن مدام درحال پتهون کردن خودم از تمام آدمای این عمارت بودم حتی با اینکه میدونستم موضوع و اتفاق دیشب فقط بین من و یاسر ویاسین مونده و خداروشکر به جای دیگه ای درز پیدا نکرده!
موهام رو سشوار کشیدم و بعد با کش دم اسبی بستم و بعدهم لیاسامو تنم کردم و آماده شدم تا از خونه بزنم بیرون و برم دانشگاه!
و من به شدت امیدوار بودم که نه یاسین و نه بهراد

رو، هیچکدومو تو دانشگاه نبینم یا دست کم باهاشون چشم تو چشم نشم.
وسایلم رو تو کوله پشتیم ریختم.کیف دوربین عکاسیم رو هم برداشتم و بعد نگاه آخرو به خودم تو آینه انداختم و از اتاق زدم بیرون.
وقتی داشتم پله هارو پایین میومدم با مامان مواجه شدم که ظاهرا اونم قصد داشت همراه خاله از خونه بره بیرون.
پرسید:

-داری میری دانشگاه!؟
-آره.شما هم داری میری بیرون!؟
-خاله ات میخواد برهدیه جایی قراره همراهش باشم!
-کجا !؟
بجای اینکه جواب سوالم رو بده گفت:
-پول داری؟؟
-آره دارم.

خیلی نداشتم ولی دلمم نمیخواست ازش پول بگیرم با این حال اون دست کرد توی کیف دستیش و یه تراول پنجاه تومنی بیرون آورد و داد دستم:
-بگیر!ببخشید که نمیتونم بیشتر از این بدم!
همون مقدار هم تو اون اوضاع مالی غنیمت بود.پول رو ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردمو خواستم رد بشم که با سوال بعدیش سرجا نگهم داشت:
-سوفی...دیشب خوب بود مهمونی!؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و بعد خیلی آروم به سمتش برگشتم و گفتم:

-بد نبود...
لبخحدی زد و با شوخی پرسید:
-به جرو بحث با من می ارزید!؟؟
سوالی پرسید که زبونم رو قفل کرد.نه! واقعا ارزشش رو نداشت چون ختم شد به اتفاقی که مطمئنن فرامشو کردنش یکم سخت و مشکل!
نفس عمیفی شکیدم و بعداز مکث طولنی ای یه مشت چرت و پرت تحویلم داد.یه مشت حرف الکی:
-مهمومی خوبی بود خیلیم شلوغ بود...به اندازه ی یه عروسی خرج کرده بودن....مهمومی بچه پولداراس دیگه...خب من دیرم شده با اجازتون میرم دیگه!
خیلی سریع خداحافظی کردمو با گام های سریع اونقدر تند تند ازش دور شدم تا دیگه اگه خودش هم

بخواد نتونه بیشتر از این درمورد مهمونی دیشب ازم سوال بپرسه.
از خونه که زدم بیرون دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق و راحت کشیدم و خدارو بابت اینکه یاسر و یاسین لوم ندادن هزار بار تو دلم شکر کردم.
تا سر کوجه پیاده رفتم و بعد تاکسی گرفتم و رفتم دانشگاه.
اونجا مدام حواسم بود یاسین یا بهراد رو نبینم.چون اصل دلم نمیخواست تووهمچین موقعیتی باهاشون

چشم تو چشم بشم.
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و چون ربع ساعت تا شروع کلس وقت داشتم ترجیح دادم برم توی کتابخونه و یه چند تا کتاب خوب درخصوص رشته ام میدا کنم و بخونم.
بین قفسه ها درحال پیدا کردن کتاب بودم که تیتر یه کتاب توجه ام رو جلب کرد و وقتی برداشتمش با بهراد که دقیقا اون سمت قفسه ی کتابها ایستاده بود چشم تو چشم شدم....

#پارت_۵۰
پسرخاله
بین قفسه ها درحال پیدا کردن کتاب بودم که تیتر یه کتاب توجه ام رو جلب کرد و وقتی برداشتمش با بهراد که دقیقا اون سمت قفسه ی کتابها ایستاده بود چشم تو چشم شدم....
خیلی زود کتاب رو برداشتم و بعد به راه افتادم اما چند قدم مونده به خارج شدن از بین قفسه ها سر راهم سبز شد.
ایستادم و بهش خیره شدم.
قدم زنان و با چهره ای شرمنده اومد سمتم و گفت:
-سلم..

کتاب رو به سینه ام چسبوندم و گفتم:
-سلم!
گوشی آیفونش رو تو دست چرخوند و بعد پرسید:

-میتونم باهات حرف بزنم!؟
این اولینباری بود که اون میومد سمتم وچیزی ازم میخواست واسه همین بخاطرش حس میکردم قند تودلم آب شده و خیلی احساس لذت میکردم با این حال حس و حال واقعی درونیم رو به روی خودم نیاوردم و بعد گفتم:
-الن باید برم سر کلس فکر نکنم بتونم....

خیلی سریع گفت:
-خب بعداز کلستون....
چقدر دلم میخواست بازم براش کلس بیام و سگ محلش بکنم ولی می ترسیدم این فرصت کوچیک باهم بودن رو از دست بدم واسه همین یکم تظاهر به فکر کردن کردم و گفتم:
-خیلی خب...بعداز کلس میبینمتون....
-ساعت چند !؟

-ساعت 5/12
-باشه مرسی پس 5/12پارک دانشجو!
سر تکون دادم و با گام های آروم از کنارش رد شدم و خودم رو به متصدی کتابخونه رسوندم و بعداز ثبت نام کلس از اونجا زدم بیرون درحالی که یه جورایی تودلم.جشن عروسی به پا بود!
چقدر خوشحال بودم از اینکه برخلف همیشه این اون بود که پیگیر من شده بود نه من.
سر کلس تمام حواسم پی این بود که اون قراره چی

بگه و اصل با من چیکار داره و این کنجکاوی تا مرز خورد شدن اعصاب و بی طاقتی کشونده بود!
نه حواسم به درس بود و نه توضیحات استاد فقط هر چنددقیقه یه بار ساعت مچیم رو نگاه میکردم تا ببینم کی زمان میپره سمت عدد ! 12
چقدر همه چیز کند پیش می رفت...چقدر کند !

هرجور شده بود اون یکی دو ساعت روهم تحمل کردم تا وقتی که ساعت شد ...5/12بلفاصله وسابلم رو جمع کردم و بدو بدو از کلس زدم بیرون و به سرعت خودم رو رسوندم به سرویس بهداشتی!
کبف لوازم آرایشی بیرون آوردم و بعد بهدصورت خودم تو آینه نگاه کردم.
دوباره کرم پودر زدم و رژلب سرخی به لبهام زدم و سعی کردم بدون جلف کردن صورتم آرایشم رو تمدید کنم.
هول و دستپاچه ادکلنم رو بیرون آوردم و یه جورایی باهاش دوش گرفتم و بعد که از مرتب بودن سرو وضعم اطمینان پیدا کردم وسایلم رو جمع کردم و از اونجا رفتم بیرون .نگاهب به ساعت مچیم انداختم.
ساعت 12:45دقیقه داه بود و فکر کنم دیگه انتظار بسش بود.
نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت پارک دانشجو...
تکیه داده بود به درخت و پاش رو آهسته تکون میداد.با قدم های آروم به طرفش رفتم و گفتم:

-سلم!
فورا تکیه از درخت برداشت و گفت:
-سلم...
#پارت_۵۱
پسرخاله
فورا تکیه از درخت برداشت و گفت:
-سلم...

چیزی نگفتم و کنجکاوانه منتظر موندم تا ببینم خودش قراره چیبگه و اصل برای چی بالخره حاضر شده تنهایی بامن صحبت نکنه هرچند که خودم یه حدسهاسی زده بودم.
ازم نخواست که بشینیم وهمین مایوس کننده بود.
دستهاشو از جیب شلوارش درآورد و گفت:
-سوفیا خانم من واقعا از بابت اون شب متاسفم.بهروز کامل مست بود و اصل نمیفهمید داره چیکار میکنه و چه رفتاری رو با چه کسی ازخودش نشون میده و میدونم اگه احتمال یاسر قصد رفتن به دستشویی نمیکرد و از جلوی اتاق رد نمیشد اوضاع خیلی بدتر هم میشد و اتفاقای بدتر پیش میومد....
وسط حرفهاش مکث کرد و یه نفس عمیق کشید.
یعنی میتونست بفهمه که من بیشتر محو تماشای خودش بودم!؟
بقول اون یارو اونقدر محو صداش بودم که حرفهاشو نمیشنیدم!!!

تمام حرکات و حالتهاش برام دلنشین بود و مدام تو ذهنم با بدجنسی تمام میگفتم:
"چی میشد اگه بجای داداشش خودش مست کرده بود ...چی میشد اگه اون اتفاقها واسه من باخودش میفتاد نه برادرش ..."
دوباره ادامه داد:
-یاسین با من حرف نمیزنه و یه جورایی منو مقصر میدونه...
پوزخند زدی و گفتم:
-پس برای همین منو کشوندی اینجا آره!؟ دراصل بخاطر یاسین نه صدمه ی روحی ای که به من وارد شده بود.درست میگم!؟

خیلی اگه بخوام صادق باشم باید بگم هیچ صدمه ی روحی ای درکار نبود اما من عصبی بودم.عصبی بودم چون اون بخاطر یاسین اومده بود اینجا تا باهام حرف بزنه نه بیشتر...و این دقبقا همون چیزایی بود که من درموردشون حدس زده بودم
اون اما خیلی سریع گفت:
-نه نه...من...ما جدا اون شب هیچکدوم دوست نداشتیم همچین اتفاقی بیفته..بهروز قبل و بعدش هیچی یادش نمیومد.خودشم نمیدونه چیکار کرده دقیقاا...
تو دلم گفتم بهتر که چیزی یادش نمیاد.
بهتر که به تو نگفته واسه پیدا کردن خود لعنتیت دنبالت راه افتاده بودم این اتاق و اون اتاق...
دست به سینه شدم و پرسیدم:

-خب الن ازمن چی میخوای!؟ هم و غمت یاسین!؟؟
درست!؟ بله البته...من که برای شما ذره ای اهمیت ندارم...اصل
واستون مهم نیستم....
-کی گفته مهم نیستی!؟
ماتم برد با این سوالش! یعنی من براش مهم بودم!؟
اصل چرا این حرف رو زد!؟ چه منظوری داشت!؟
بعد از یه سکوت کوتاه مدت گفتم:
-اینکه من واسه شما اهمیت ندارم نیاز به فکر کردن نداره...نن باید خیلی احمق باشم اگه همجین چیری رو نفهمم...شما حتی همین حالهم بخاطر یاسین اینجا هستین نه خود من...نه منی که اون شب برام شد جهنم....

اجازه داد من حرفهام رو بزنم و بعد شمرده شمرده گفت:
-تو...داری....اشتباه....قضاوت میکنی!!!
خدایا...هرچه بیشتر صحبت میکردیم ضربان قلب من بیشتر و بیشتر میشد.حرف کشیدن از این آدم درست عین بیرون کشیدن زیر خاکی بود.
ذره ذره باید میکندی و هربار فقط یه تیکه طل پیدا میکردی....
سرم رو پایین انداختم که دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-من ازتون میخوام که بهروز رو ببخشید...و با یاسین صحبت کنید چون امزوز اصل جواب تلفنهای منو نداد
-اون از منم دلخوره....جواب تلفنهای شمارو نمیده حاضرهم نیست بامن صحبت کنه...
-آرومتر که شد باهاش صحبت کن.البته اون یکم غد...ولی تو باهاش صحبت کن!
یکم فکر کردمو گفتم:
-یعنی تو میخوای که من برم بهش بگم جواب تلفنای تورو بده!؟ باشه...اگه این جیزیه که تو میخوای...اگه با ارزشترین و با اهمیت ترین موردی که تو دوست داری بهش رسیدگی بشه فقط و فقط بخشیده شدن

بردارت و سر گرفتن دوستیته...خیلی خب...من باهاش صحبت میکنم..
اینو گفتم و از کنارش رد شدم.
از اول هم حدس میردم بخواد بخاطر یاسین و برادرش باهام صحبت کنه مرتیکه ی پفیوز آشغال کله ی نفهم...
آخه چرا بعضیا اینقدر بی شعورن که نمیخوان بفهمن ما خیلی دوستشون داریم؟؟
#پارت_۵۲
پسرخاله
عصبی و کلفه از کنارش رد شدم.آخه باید به چه زبونی بهش حالی میکردم دوستش دارم!؟

نمیدونم واقعا نمیفهمید یا خودش رو زده بود به نفهمی!!!پسره ی مسخره!
دنبالم اومد و اسممو صدا زد و گفت:
-صبر کن سوفیا....
بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:
-چیه اومدی که بازهم بگی متاسفی!؟ متاسفی که برادرت مست بود و دست به اون کارا زد!؟ متاسفی و دلت میخواد یاسین دلخوریشو کنار بزاره!؟ من که گفتم باشه...باشه...من که گفتم با یاسین صحبت میکنم...
خودشو بهم رسوند و سد راهم شد و پرسید:

-چرا اینقدز کله خرابی تو دختر!؟؟ کی گفته تنها چیزی که واسه من مهم فقط و فقط اینه که یاسین دلخوره و این دلخوری باید رفع بشه! هان !؟؟ من گفتم من ناراحتم...من واقعا ناراحتم که اون اتفاق افتاد.بهروز لعنتی مست کرده بود.... اگه میدونستم اگه باخبر میشدم...اه لعنتی تو اصل اون بال چیکار میکردی!!؟
اون تیکه آخر حرفش رو عاجزانه به زبون آورده بود.چقدر دلم میخواست بهش بگم دوستش دارم و ازش خوشم میاد.ولی نمیشد...نمیشد چون من نمیدونستم اون اصل دوست دختر داره یا نه...شاید داشته باشه.. شاید اصل کسی رو دوست داشته باشه...
دو بند کوله پشتی زرشکی رنگم رو که با کفشهام ست بودن گرفتم و آهسته گفتم:

-من اومده بودم دنبال تو!
تو سکوت به همدیگه خیره شدیم.چقدر از مقدمه چینی بیزار بودم و چقدر دلم میخواست به شدتی از آزادی برسم که هر وقت دلم خواست و حال کردم به هرکی خوشم اومد حرف دلمو بزنم بدون ترس از هر مورد مهم و غیر مهمی!
چشاشو ریز کرد و پرسید:
-اومده بودی دنبال من!؟ چرا !؟
فکر بعدش رو نکردم.فکر بعداز پرسیدن این سوال...لبهامو روهم فشردم و این پا و اون پا کردم.

گیر کرده بودم و مغزم قفل کرده بود و نمیدونست چیبگه برای همین صرفا واسه در رفتن از اون موقعیت گفتم:
-من با یاسین صحبت میکنم .اگه واقعا بخاطر من دلخور شده باشه شک نکنید چند ساعته فراموشش میکنه چون من چندان هم برای یاسین مهم نیستم....
خیره تو چشمهام گفت:
-مهمی!
چون میدونستم راجب چی داره حرف میزنه سریعا گفتم:

-نه نیستم!
پلکهاشو باز و بسته کرد:
-مهمی من دلیل دارم!

قاطعانه گفتم:
-مهم نیستم دلیل دارم!
انگار باهم کل انداخته بودیم.به هرحال اون از روی
اون سوال پرش کرد و پرسید:

-خب نگفتی...اونشب اومده بودی دنبال من ...چرا!؟
از کنارش روشدم و همزمان گفتم:
-ببخشید من باید برم
جرخید سمتم.صداشو از پشت سرشنیدم:
-سوفیا جواب بده...
جواب واضح بود.ولی ظاهرا فقط واسه من .اما وقتی
میخواست مستقیم از زیر زبون من حرف بکشه پس
من کاری رو نمیکردم که اون میخواست...واسه
همین،لبخند تصنعی و دندون نمایی زدم و خیلی سریع
از کنارش رد شدم و به راه افتادم...

مقصد مهم نیود.تنها چیزی که تو اون لحظات اهمیت
داشت این بود که من از بهراد دورتر و دورتر بشم!
و من چقدر حرصم میگرفت از مخ لمصبم که
درست مواقعی که بهش احتیاج داشتم قفلی میزد!
#پارت_۵۳
پسرخاله
دوتا از خدمتکارها بدون هیچ استراحتی و بی وقفه
درحال مرتب کردن دوتا از بزرگترین اتاقهای
عمارت بودن...هنوزم نمیدونستم این شدت از تمیز
کاری و رسیدگی به اتاقها به چه خاطرهست.

انگشتمو لی صفحات کتابم گذاشتم تا رشته مطلب
از دساپتم در نره و بعد سرکی به اون بال ها کشیدم.
میتونم بگم به بهترین قسمت عمارت مخوف
منوچهرخان!

جایی که معمول کسی اونجا رفت و آمد نداشت اما
حال داشتن حسابی بهش رسیدگی میکردن....
خواستم برم بال که منیره سطل به دست سد راهم شد
و گفت:
-شرمنده! ورود به بال اکیدا ممنوع هست!
قیافه ی عبوسی به خودم گرفتم و طعنه زنان پرسیدم:
-مکه آی سیو هست که ورود بهش اکیدا ممندع!؟
پشت چشمی نازک کرد و انگار که رئیس عمارت
باشه با غرور و ادعا گفت:

-شما هرچی دوست داری فکر کن ولی نمیتونین برید
بال.چون وسایل پخش و پلهستن و چیزی گم بشه
بعدا مارو بازخواست میکنن!
نموندم که با منیره بگو مگو کنم.سه چهارتا پله ای که
بال رفته بودمو پایین اومدم و بعد با عجله رفتم پایین.
تو اون خونه درندشت اینقدر اونطرف و اینطرف رفتم
تا بالخره مهمان و خاله رو پیدا کردم.
جدیدا زیاد جیک تو جیک شده بودن و هربار من می
دیدمشون ناخواسته حس میکردم خاله داره مامان رو
مجاب و راضی به دیدن یه نفر میکنه یعنی من
اینطور برداشت کردم.حضور منو که حس کردن

هردوساکت شدن.
پرسیدم:
-خبری هست!؟
خاله پرسید:

-چطور مگه عزیزم!؟
-آخه دارن بال رو تمیز میکنن!
-آره عزیزم...خواهرهای منوچهر قراره از سفر برگردن...اونا اون قسمت از عمارت که الن خدمتکارها دارن تمیزش میکنن زندگی میکنن....
به نشانه ی فهم حرفهاش سری تکون دادم و رفتم توی حیاط ...حیاط که چه عرض کنم.جنگل واژه ی بهتری بود!
کتابو چسبوندم به سینه ام و رفتم سمت یاسین که چشمام تو شلوغی شکارش کرده بود .
داشت طناب میزد.من همیشه می دیدم که تو اوقات بیکاریش به تنها چیزی که اهمیت میده ورزش!
منو دید اما بهم محل نذاشت و همچنان به کارش اهمیت داد.
اما وقتش بود که من راجب به بهراد باهاش صحبت کنم.

یکم بافاصله ایستادم و بهش خیره شدم.
نمیدونستم سر صحبت رو چجوری باز کنم برای همین از به جمله ی الکی بحث رو شروع کردموگفتم:
-طناب رو دقیقا واسه چه خاصیتیش استفاده میکنی!؟

حین بال و پایین پریدن جواب داد:
-به تو چه !
-میگن حلقه بهتره
-به من چه!

این به من چه به توچه هاش رفته بود رومخم اما حیف که به خاطر بهراد نمیتونستم به این آسونیا به حال خودش ولش کنم.
واسه همین رفتم سر اصل مطلب:
-میشه باهم حرف بزنیم
رک و صریح گفت:
-نه حوصله ات رو ندارم
ابرومو دادم بال و گفتم:
-تاحال کسی بهت گفته خیلی گوشت تلخی!؟

بازم به بدقلقی جواب داد:
-به توچه!
نفسمو با حرص بیرون فرستادمو گفتم:
-میشه اینقدر بال و پایین نپری وچند لحظه به حرفهام گوش بدی!
نفس زنان گفت:
-من که گفتم حوصله تو ندارم...برو رد کارت....

لعنتی! داشت تلفی میکرد.بااخم بهش نگاه کردم که بالخره طنابش رو گذاشت کنار و با برداشتن حوله اش مشغول پاک کردن عرق نشسته روی پیشونیش

شد.
توهمون حین چشمم به بطری آب معدنیش افتاد.
در لحظه فکر خبیثی به سرم زد و یه جورایی یافتمو
فهمیدم چجوری میتونم مجبورش کنم به حرفهام گوش
بده...
دویدم سمت وسایلش و با برداشتن بطری آمدنی خبیث
و شیطون چند قدم ازش فاصله گرفتمو گفتم:
-درصورتی اب رو بهت میدم که به حرفهام گوش
بدی یاسین خان!
#پارت_۵۴
پسرخاله

دویدم سمت وسایلش و با برداشتن بطری آی معدنی
خبیث و شیطون چند قدم ازش عاصله گرفتمو گفتم:
-درصورتی آب رو بهت میدم که به حرفهام گوش
بدی یاسین خان!
دست به کمر و بی حوصله بهم نگاه کرد.نیمچه
لبخحدی زد و گفت:
-من اصول با دو روش از آدما میخوان کاری رو
انجام بدن که به نفع خودشون...اولی زبون خوش
دومی زبون کتک! حال تو کدومو میپسندی!؟

تو صورت و لحشن نشونی از شوخی ندیدم برای
همین یکم نگران شدم که نکنه واقعا اینکارو بکنه
واسه همین محض اطمینان چند قدم عقب رفتم و
فاصله گرفتم تا اگر بخواد حمله کنه فرصت فرار

داشته باشم و بعد گفتم؛
-آخه چرا اینقدر اخلقت ُگهه!؟ مگه من چی میخوام جز اینکه چند دقیقه باهم حرف بزنیم هان!؟
پرسید:
-چی میخوای بگی!؟
این سوال واسه من به این معنا بود که قراره بهم فرصت حرف زدن بده واسه همین نذاشتم این فرصت حیف بشه و بسوزه برای همین گفتم:

-ازت میخوام....ازت میخوام اون شب رو فراموش کنی...نه من میخواستم اون اتفاق بیفته و نه حتی بهروز...اابته من اصل ازش خوشم میاد و احساس میکنم از این به بعد تا وقتی توی تهران هستم دلم نمیخواد حتی یه بار دیگه ببینمش.... ولی...ولی من دارم سعی میکنم اون شبو فراموش کنم و از تو هم میخوام اینکارو بکنی!
گوشه های چشماش چین خورد چون تنگشون کرده بود.کنج لبش بال رفت و پلکهاش تکون خوردن:
-اونوقت چرا میخوای اینکارو بکنم !؟
حس کردم دیگه قرار نیست بهم حمله کنه یاحتی فکرش به سرش خطور کنه و چون اوضاع رو امنو امان دیدم دو سه قدم رفتم جلو گفتم:

-من نمیخوام ارتباط بین تو و بهراد به خاطر من بهم بخوره
..واقعا اینو نمیخوام.

پاشو روی سنگ کوچیکی عقب و جلو کرد و گفت:
-کی گفته ارتباط بین من و بهراد بهم خورده!؟؟
اصل نمیخواستم اون بدونه با بهراد حرف زدم.من بهرادو میخواستم .هرجور شده میخواستمش با هر روش و ترفندی اما این خواستن نباید ریتم بعضی چیزارو بهم بریزه مثل دوستی اسن دوتا.
شونه هامو بال انداختم و جواب دادم:

-کسی چیزی نگفته! خودم حس کردم آخه دیگه ندیدم تو دانشگاه یا خیابون و اینورو اونور باهم باشین!
-مگه قراره ماهمه اش باهم باشیم
-حال هرچی!
گام به گام به سمتش رفتم و بعد درست توی یه قدمیش ایستادم.زل زدم تو چشماش و یه لبخند لوند زدم...من وقتی بهش نگاهومیکردم اون سکوت میکرد.بارها امتحان کردم:
-پسرخاله...

پلکهاش رو آهسته بازو بسته کردو این بخاطر برخورد هرم نفسهای من بود.
-میشه منو خوشحال کمی؟؟ لطفاااااا.....
"لطفا "رو لوس و لوند و با ناز و کشدار به زبون آوردم تا رام بشه...اون که از فولد نیست! میدونستم برای بهراد خیلی بااهمیت برای همین میخواستم ارتباطشون دوباره قوی بشه تا بهراد خودش رو مدیونم بدونه و بهم نزدیک بشه ...

چون اون سکوت کرده بود و فقط منو نگاه میکرد
دوباره خودم بودم که گفتم:
-من احساس عذاب وجدان دارم...اگه نمیخوای این احساس منو اذیت کنه این دوری و دوستی رو تمومش کن....

سر بطری رو باز کردم و خیره تو چشمهاش یکم از اون آب رو نوشیدم و بعد لبخند زدم و بطری آب معدنی که جای رژلب سرخ رنگم دورتادور شمشخص بود به سمتش گرفتم.
البته...همراه با یک لبخند!
بطری رو ازم گرفت و بعد نگاهی به رژلب اطرافش انداخت.
زبونمو دور لبهای ترم چرخوندم و گفتم:
-مزاحم ورزش کردنت نمیشم...کاری داشتی میتونی روی دخترخاله ات حساب کنی پسرخاله جان!
بطری رو بین لبهاش گذاشت و بدون اینکه چیزی بگه باقی مونده ی آب رو لجرعه سر کشید!

رو پاشنه ی پا چرخیدم و پشت بهش رفتم سمت ساختمون!
بیصبرانه منتظر یودم بهراد رو ببینم و بهش بگم این من بودم که باعث شدم یاسین دوباره دلش نرم بشه...
#پارت_۵۵
پسرخاله
حال احساس خیلی رضایت بخشی نسبت به خودم

داشتم.
من یاسین رو راضی کردم کدورت های پیش اومده رو فراموش کنه و دوباره با بهراد حرف بزنه و حال دلم میخواست این خبرو بهش بدم.

پریدم رو تخت و بعد گوشیمو روبا دوتا دستم گرفتم و برای بهراد پیام فرستادم:
" سلم.کجایی!؟ "
طولی نکشید که جواب داد.مشتاق و هیجان زده پیامش رو باز کردم و خوندم:
"سلم سوفیا خانم.نزدیکای خونه"
دندونامو روهم فشردم و تودلم فحش بارونش کردم.سوفیاا خانم!! خب بگو مگه سوفی چشه که باید بگی سوفیا خانم!؟ هان!؟
"همونجا تو کوچه بمون باید چیزی رو بهت بگم"

"مشکلی پیش اومده !؟"
"نه ولی یه چیزی هست که من باید بهت بگم"
"باشه جلو خونه منتظرت میمونم"
فورا از روی تخت اومدم پایین.نباید این فرصت طلیی، این خلوت فوق العاده رو از دست میدادم.
من میدونستم بهراد چقدر یاسین رو دوست داره پس برای هیچ خبری بهتراز نیست که یاسین قراره این دلخوری رو کنار بزاره !
دویدم سمت کمد لباسهام.پیدهنپ تنپ رو درآوردمو پرت کردم تو کمد و بجاش یه نیم تنه قرمز پوشیدم.من

این پوشش سکسی و تحریک کننده رو از قبل تصور کرده بودم برای خودم.
یه مامتو بدون دکمه ی آستین کوتاه مشکی روش پوشیدم و یه شال نازک سیاهی هم روی سرم انداختم.
خوشبختانه هنوز هوا سرد نشده بود و من با این پوشش میتونستم تو این هوا دووم بیارم.
رژلب سرخی از روی میز برداشتمو رو لبهام کشیدمو بعدبهم مالیدمشون...دستپاچه نگاهی به وسایل روی میز انداختم.
شیشه ی کوچیک ادکلن رو بردعشم و به مچ دستها و گردنم چند پیس زدم و بعد نگاهی به ساعت مچیم انداختم.
نباید زودتر منتظرش میذاشتم...یه طرف از شالمو روی شونه ام انداختم و بعد باعجله از اتاق زدم بیرون ...
همونطور که داشتم از پله ها پایین پی رقتم با یاسر رو به رو شدم.
چون با سریعترین حالت ممکن درحال پایین رفتن بودم

تند تند پرسید:
-کجا میری این موقع سوفی!؟
-پیش یکی از دوستام!
-اگه میترسی همراهت بیام!؟
-نه نزدیک خونه اس.درضمن تاریکی که ترس

نداره...
با سرعت از خونه زدم بیرون.خوشبختانه یاسین نبود که بخواد بازم بهم گیر بده و خبر بهتر اینکه حتی مامان هم نبود چون همراه خاله رفته بود بیرون....بقیه هم که هرکدوم سرشون تو کار خودشون بود.

خیلی زود از حیاط زدم بیرون.خونه ی ویلیی پدر بهراد یکم بالتراز عمارت منوچهرخان بود.درست کنار یه تقاطع که یکیشون یه کوچه مترکه ی باریک و خلوت بود.
واسه دیدن بهراد دل تو دلم نبود.
من مشتاق بودم زودتر از اینها باهم وارد رابطه بشیم.حالم بد میشد از این دست دست کردنها....از این لفت دادن واسه نشون دادن چراغ سبز....
یکم که جلوتر رفتم بالخره دیدمش...دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود و جلوی در قدم رو می رفت.
متوجه ام که شد دستاشو از توی جیبهای شلوارش بیرون آورد و اومد سمتم :
-سلم...اتفاقی افتاده!؟

نفس زنون رو به روش ایستادم غافل از اینکه به خاطر دویدن شالم از روی سرم افتاده بود و موهام روی صورتم پراکنده....راستش اونقدر دیدنش منو از خود بیخود میکرد و به وجدم میاورد که کل یادم چیزی رو جز اون حس نمیکردم.
لبخند زدم و گفتم:

-آره..ولی یه اتفاق خوب...
کنجکاو گفت:
-چی !؟
نگاهی به دور و اطرافم انداختم و بعد لبمو زیر دندون فشار دادم و گفتم:

-بریم تو کوچه باریک!؟نمیخواس کسی اینجا مارو باهم ببینه!
نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
-باشه بریم!
من جلوتر راه افتادم و اون پشت سرم اومد توی کوچه...
کوچه ای که تاریک بود و باریک و خلوت و فکر کنم ختم میشد به یه دشت.آخه این محله ها کل از شهر دور بود و منطقه ی کم ترددی به حساب میومد.
اون کنار دیوار ایستاد و من روبه روش.
یکم نگاهش کردمو بعد گفتم:

-من با یاسین صحبت کردم!
کنجکاو و انگار که به شدت مشتاق شنیدن حرفهام باشه گفت:
-خب ....!؟
-من باهاش صحبت کردم.فکر کنم از فردا قراره دوباره مثل روزای قبل از اون اتفاق باهم خوش بگذرونین....
-واقعا!؟

-آره ..
خونسرد گفت:
-خب ما امروز صبح هم باهم بودیم...
شوکه بهش نگاه کردم.یعنی چی که باهم بودن!؟ منو مسخره کردن!؟؟
-باهم بودین!؟؟
-آره...هستیم...ماهمیشه تحت هر شرایطی باهمیم منتها بخاطر اون قضیه یکم سرسنگین بود!

-آهان خب از این به بعد سرسنگین نیست! حال نمیخوای ازم تشکر کنی!؟
اینو گفتم و لبخند لوندی زدم.
باد آرومی وزید و دوطرف روپوشم ازهم فاصله گرفت...
نیم تنه ام بال تر رفت و قسمتهای لخت بدنم نمایان شد....
#پارت_۵۶
پسرخاله
باد آرومی وزید و دوطرف روپوشم از هم فاصله گرفت
نیم تنه ام بال تر رفت و قسمتهای لخت بدنم نمایان شد.

نگاهش خیلی زود سمت تن سفیدم رفت اما به همون سرعت و انگار که نخواد وسوسه بشه جهت نگاهش رو تغییر داد.

من خنگ رو بگو که سر هیچی حساب باز کرده بودم. به خیالم با قوی کردن ارتباط این دونفر قراره بشم دختر خوبه ی قصه ،نگو اینا معمول قهر نمیکنن بلکه از حالتی به حالت دیگر تغییر میکنن!
اه! لعنت به تو سوفیای احمق که با این ریخت و قیافه این موقع از شب اومدی بیرون واسه یه بی بخار!
حالهم مثل احمقها درتلش بودم تا آخرین فرصتمو امتحان کنم!
نگاهی به اطراف انداخت.نمیدونم از چی می ترسید.از اینکه ممکن شاید کسی مارو کنارهم ببینه!؟ مسخره بود.مگه زن و بچه داشت که میترسید کسی مارو باهم ببینه.
بعداز چند لحظه گفت:

-الن جای مناسبی برای انجام درخواستت نیست.تو زمان مناسب تری لطفتو جبران میکنم
پوزخند محوی زدم.لطف!!!
هه! مرتیکه الغ! چرا رام نمیشد!؟
و من احمق بودم اگه به این باور نمی رسیدم این ناملیمتی ها دلیلش اینه که اون نمیخواد با من باشه حال به هردلیلی!
با بی حوصلگی گفتم:
-خب...فکر کنم من بیخودی خودم رو خسته کردم و اومدم اینجا! خداحافظ..

خواستم برم که بالخره اسممو صدا زد البته البته البته

با اسم کوچیک یابهتره بگم با خلصه ای از اسم کوچیک :
-سوفی...
چقدر آوای صداش به دل نشین بود.چقدر خوب اسممو صدا میزد.چرخیدم و با نگاه کردن به چشماش گفتم:
-بله!؟
یکم من من کرد وبعد گفت:
-مرسی!

بی حوله ودرحالی که واقعا اعصاب شنیدن در وری و ناله نداشتم گفتم:
-بابت!؟
-بابت اینکه سعی کردی همچی رو رو به راه بکنی!
پوزخند زدم و گفتم:
-بیخیال...آپلو هوا نکردم که بابتش همچین چیزی بگی! خوش باشی...فقط...فقط میدونی چیه....
توهمون تاریکی به صورتش نگاه کردم.پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

-از نظر من...اگه یه مرد معلول باشه هیچ ایرادی نداره...اگه کور باشه هیچ ایرادی نداره....کر یا لل باشه بازم ایرادی نداره...اما...اما اگه ترسو باشه پشیزی ارزش نداره!
مرد بزدل یه قرونم نمی ارزه
با عصبانیت به راه افتادم اما یهو دستم از پشت کشیده شد و نگه ام داشت.

باعصبانیت زل زد تو چشمام و گفت:
-منظورت از مرد بزدل من بودم درست!؟
صدردصد منظورم خودش بود.صدبار بهش چراغ قرمز نشونش دادم هربار از ترس یاسین و بهم خوردن رفاقتش جرات نکرد یه چشمک هم بزنه!

با این حال انکارش کردم و گفتم:
-نه.من به طور کلی گفتم.یه حرف پرت کردم رو زمین.مجبور نیستی خم بشی و از روی زمین برداری
بدون اینوه دستمو رها کنه گفت:
-ولی من حس میکنم تو با من بودی! من بزدل نیستم سوفیا....
-هه! کامل مشخص
شمرده شمرده و عصبی گفت:

-من....بزدل....نیستم...
-مطمئنی!؟؟ آخه توهمین حالش هم کلی بابت اینکه با من تو کوچه ایستادی نگرانی....همه ش میترسی نکنه کسی سر برسه...نکنه کسی مارو باهم ببینه. نظر تورو نمیدونم اما این از نظر من اسمش ترس....
سکوت کرد.
من واسه اینکه بدونه ازش خوشم میاد دیگه فقط کم مونده بود جلوش خودمو لخت مادرزاد کنم اونوقت اون دریغ از یه همراهی!
خب اگه دوست دختر داشت چرا بهم نمیگفت؟
واگه نداره چرا جرات نمیکرد بهم نزدیک بشه!؟

انگشتاش خیلی آروم از دور دستام شل شدن....
نگاه از صورتش برداشتم و با دلخوری ازش فاصله گرفتم اما هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که بازهم

دستمو گرفت و اینبار کشیدم تو آغوش خودش و با گذاشتن لبهاش روی لبهام شروع به بوسیدن و خوردنشون کرد....
#پارت_۵۷
پسرخاله
این بوسه تو اون کوچه ی تاریک تا ابد تو خاطر من میوند چون بالخره اون بزدلی و ترس و احتیاط رو کنار گذاشت و کاری رو انجام داد که تمام وجود من طالبش بود!
باد می وزید و لبهای اون حریصانه روی لبهای من فشرده میشدن...
اصل تصورش روهم نمیکردم یه روزی اولین بوسه ام با بهراد تو همچین جایی باشه.

توی یه کوچه تاریک و باریک که ختم میشد به بی راهه!
دستامو دور گردنش حلقه کردم و از این بوسه نهایت لذت رو بردم.
دلم میخواست تا چندساعت ادامه پیدا کنه یا اصل کاش تو اتاق خوابی جایی بودیم که ختم بشه به چیزای بیشتر و بهتری...به اونی که من میخوام!
نفس که کم آوردیم سرهامون ازهم فاصله

گرفتن...هرکدوم یک قدم عقب رفتیم.من یک قدم و اون یک قدم...زل زدیم به چشمهای همدیگه...
بعداز چند لحظه سکوت گفت:
-من ترسو نیستم سوفی...
نمیدونم اسم حسم رو باید چی بزارم.خجالت یا غرور!؟

اما هرچی بود کنارش گذاشتم و گفتم:
-پس چرا دوست داشتن منو نمی دیدی ...هوم!؟دلیلش چی میتونست باشه جز شجاع نبودن!؟
تمام اون تابوها، اون سدها ودیوارهایی که اون خودش ایجاد کرده بود رو کنار گذاشت و به حرف اومد:
-تو ناموس رفیقمی سوفی...اگه من باتو وارد رابطه میشدم بعدا یاسین چی فکر میکرد هاان!؟؟ نمیخوای درک کنی!؟؟ رفاقتم به فنا می رفت....اون سر اتفاقی که بین تو وبهروز پیش اومد هنوزم حاضر نشده اسمشو بیاره....اگه یاسین می فهمید یا بو میبرد من قراره با تو وارد رابطه بشم یا اصل فکرشو تو سرم دارم که دیگه.....

حرفش رو ادامه داد.شبیه پایان باز...از این پایان بازهایی که باید خودم حدس میزدم که البته خیلی هم سخت نبود.
دوبار باد خنکی وزید....موهام از کناره ها روی صورتم پخش شدن...و من دیگه بیشتر از این نتونستم سکوت کنم:

-اما من دوست دارم....
و دوباره سکوت.
لبهایی که ساکت بودن و چشمهایی که حرف میزدن.شنیدن این اعتراف اونم از زبون من وسوسه اش کرد. وسوسه اش کرد که باز نه نیاورد و پس نزد.
-دوستم داری!؟

و من با صداقت تمام جواب سوالش رو دادم:
-آره...من دوست دارم...من از اولینباری که دیدمت ازت خوشم اومد اما هرچقدر نخ دادم توی لمصب نمیگرفتی...
انگار خودشم بدش نمیومد....اما هنوزهم از بابت یه چیزی نگرانی داشت و من اینو کامل حس میکردم و حدس هم میزدم که اون چی هست.
آب دهشن رو قورت داد و گفت:
-اگه یاسین بفهمه چی!؟

به سمتش رفتم و بی هوا خودمو انداختم تو بغلش و دستامو دور بدنش حلقه کردم و بعدهم سرمو گذاشتم رو سینه اش و با مظلومیتی ساختگی که بیشتر تلشی بیشتر برای راضی کردنش بود گفتم:
-این عادلنه نیست...این عادلنه نیست که من و تو بخاطر یه نفر دیگه از بودن باهم محروم بشیم....
این عادلنه نیست.....
#پارت_۵۸

پسرخاله
سرمو گذاشتم رو سینه اش و با مظلومیتی ساختگی که بیشتر تلشی برای راضی کردنش بود گفتم:

-این عادلنه نیست که من و تو بخاطر یه نفر دیگه از بودن باهم محروم بشیم...این واقعا عادلنه نیست
مردد بود و خودش هم که اعتراف کرد دلیل این تردیدش چی بود.اما من اصل دلم نمیخواست این فرصت رو از دست بدم.
صدای مرددش دوباره به گوشم رسید و باز حرفهایی که تهش ثابت میکرد همچنان نگران اینکه رفیقش سر این ارتباط قشقرق به پا راه بنداره و قید ارتباطشون باهم رو بزنه:
-یادن رفته یاسین چه دعوایی راه انداخت سر جریان هوتن.. حال هوتن غریبه بود و ازش انتظار نمیرفت اما از من یکی که حتما انتظاراتی داره

سینه اش رو نوازش کردمو با آسودگی تو همون کوچیه باریکه ی تاریک صدای تپش قلبش رو گوش دادم و بعد با صدای اغواگری گفتم:
-پس یعنی من ارزش اینکه تو یه ریسک ساده بکنی رو ندارم ...درست فکر میکنم آره!
دستاشو رو شونه هام گذاشت و با سفت گرفته شونه هام و تکون بدنم خشمگین زل زد تو چشمام و گفت:
-من ترسو نیستم سوفی...این حس دو طرفه اس..منم از تو خوشم میاد

-اگه خوشت میاد چرا همه اش میگی ولی اما اگر....!؟ هان؟ چرا !؟

-چون یاسین خودش بارها گفت مادر تو ، تورو سپرده دستش که مواظبت باشه...روتو حساس...
پوزخند زدمو گفتم:
-مگه من بچه ام که مواظبم باشه...!؟؟ تو اشتباه متوجه شدی...مادر من به تصور اینکه من چندان آشنایی با خیابونای تهران ندارم اون حرف رو به یاسین زد نه بیشتر...
خودمم باورم نمیشد واسه اولینبار سرسختانه داشتم واسه وادار کردن یه مرو به رابطه باخودم چک و چونه میزدم و تلش میکردم وسوسه به همراهی و ورود بشه....

دستاشو از روی شونه هام کنار زدم و پرسیدم:
-یه سوال دارم!؟
-بپرس
چشمامو ریز کردمو گفتم:
-یاسین دوست دختر داره درسته!؟
اول مشکوک نگاهم کرد.شاید داشت باخودش میگفت چرا دارم این سوال واضح و مشخص رو میپرسم.اما درآخر جواب داد:
-آره

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم:

-و میشه به من بگی چرا اون میتونه دوست دخترای رنگاورنگ داشته باشه اما تو نه.واسه اون خوبه واسه تو عخ !؟؟
سرشو تکون داد و گفت:
-آخه تو چی رو باچی مقایسه میکنی سوفیا...منم میتونم با دخترای مختلف و رنگارنگ وارد رابطه بشم.
با دخترایی که هیچکدوم نسبتی با رفیق صمیمی و فابم نداشته باشن و هروقت هرجا دلم خواست دنلتل خودم بکشونمش...

ایندفعه دیگه نتونستم خونسرد بمونم.حرفهاش زیادی رک و صریح بود.
زیادی....
پوزخندزنان گفتم:
-باشه....باشه....برو باهمون دخترای رنگارنگی که میتونی دنبال خودت اینور اونور بکشونیش وارد رابطه شو آقا بهراد....شب بخیر.....
#پارت_۵۹
پسرخاله
حرفهاش زیادی رک و صریح بود.
زیادی هم رک بود و چاشنی دلخوریش هم که دیگه بیش از حدانتظار!

پوزخندزنان گفتم:
-باشه....باشه....برو باهمون دخترای رنگارنگی که

میتونی دنبال خودت اینور اونور بکشونیش وارد رابطه شو آقا بهراد....شب بخیر....
دیگه تحملش رو نداشتم.آخه اینهمه ادا و اصول درآوردن واسه خاطر کی!؟ واسه کسی که همه اش نگران رفاقتش! مگه میشه این حس دونقره باشه اما یکی از ما دونفر یعنی اون دست به هیچ تلشی نزنه....
دنبال اومد و از پشت سر صدام زد:
-صبر کن سوفیا
همونطور که تند تند راه میرفتم با دلخوری گفتم:

-نمیتونم...دیگه نمیتونم صبر کنم..تو نمیخوای...تو منو نمیخوای ..تو اونقدری که من میخوام نمیخوای...
وقتی دید حاضر نیستم دیگه بمونم با صدای پر تحکم و عصبانیت شدید و لحنی دستوری گفت:
-سرجات بمون سوفیا وگرنه...
جمله اش رو ادامه نداد.لحن دستوری و خشمگینش منو یه جا ثابت نگه داشت.یه نفس عمیق کشیدم و لبهامو روهم فشردم و دلخور تو همون تاریکی به مقطه ی نامشخصی خیره شدم که اومد و رو به روم ایستاد و بعد گفت:

-هیچی به کسی نمیگیم!
راستش خیلی بی مقدمه اینو گفت.واسه همین مخ من یکم هنگید و زمان برد تا بفهمه معنی جمله ی بهراد یعنی چی!

لبخند عریضی زدم.یعنی ما از این به بعد میتونستیم باهم باشیم...؟!
یک قدم جلو رفتم و اینبار من بودم که لبهامو روی لبهاش گذاشتم وبا ولع و شدت زیادی مشغول بوسیدنش شدم.
دلم میخواست تنم رو لمس کنه و منم تنش رو لمس کنه.جایی بیشتر از صورتش که دستهام دو طرفش قرار گرفته بودن....
بهش چسبیده بودم...سینه هام درست به شکمش...
تا چندثانیه ای همراهی کرد اما بعد که صدای چرخهای ماشین به گوش هردومون رسید سرشو عقب برد و بعد دستمو گرفت و کشید تو کوچه و چسبوندم به دیوار و آهسته گفت:

-یاسین!
به نیمرخش نگاه کردمو پرسیدم:
-از کجا معلوم!؟
کامل مطمئن جواب داد:
-خودش...
چنان مطمئن جواب میداد که انگار ذره ای دراین مورد شک و تردید نداره.چند لحظه ای منتظر موندم تا اینکه ماشین یاسین از سر کوچه رد شد و رفت.

خودش بود.درست همونطور که بهراد گفته بود.
خندیدم و گفتم:
-راستشو و ببینم...چون میترسی مارو باهم ببینه

فهمیدی خودش یا چی!؟
لبخندی زد و گفت:
-شر نگو عزیزم!
خندیدم و گفتم:
-ما الن مثل قایم شدیم!؟؟؟

-یه چیزی توهمین مایه ها.مجبوری بمونی تا اون بره داخل...
-نقشه همین!؟
-فعل که همین...
سرمو تکیه داوم به دیوار و یه یادخاطره ای از بچگی نیشمو تا بناگوش باز کردم.
#پارت_۶۰
پسرخاله
سرمو تکیه دادم به دیوار و یه یادخاطره ای از بچگی نیشمو تا بناگوش باز کردم.

اون خنده ها و لبخند های بی موقع و گه گاهی دست خودم نبود ولی بهراد رو مجبور کرد در وصفم کله ی "دیوانه، رو بکار ببره!
-دیوونه!
-با منی!؟
-آره...به چی میخندی!؟
درحالی که همچنان تکیه به دیوار داده بودم گفتم:
-به قایم شدنمون توی این کوچه باریک متروک میدونی بهراد..بچه که بودم هروقت میخواستم قایم بشم

فکر میکردم اگه خودم کسی رو نبینم معنیش اینه که بقیه هم منو نمیبینن...برای همین عادت داشتم همیشه لباسمو اینجوری بکشم رو صورتم

نیمه تنه کوتاهمو کشیدم بال و باهاش صورتمو پوشوندم.همه چیز تاریک تر از قبل شد.باحال بود...انگار دوباره پرت شدم تو عالم کودکی.
البته...کودکی من چندان هم دارای زیبایی و جذاییت نبود.
تا اومدیم از زندگی لذت ببریم مامان و بابا افتادن تو خط ناسازگاری و جنگ....
و من هم به خوبی دلیل جداییشون رو میدونستم.یعنی بعدها فهمیدم.
خاله قبل از مامان ازدواج کرد و این ازدواج باعث شد مامان من با برادر منوچهرخان آشنابشه و دلباخته ی هم بشن...اما برادر منوچهرخان خیلی یهویی ایران رو ترک میکنه و میره یه کشور دیگه...مامان که از اومدنش مایوس میشه با بابا ازدواج میکنه و حاصل این ازدواج میشه من اما چندسال بعد دوباره برادر منوچهرخان برمیگرده ایران و سروکله اش تو زندگی مامان پیدا میشه و این میشه دلیل طلق....
تو حال و هوای همون زمان تلخ بودم که یه جفت دست روی سینه هام نشست.

عین یه شوک بود.نیم تنه رو که از رو صورتم برداشتم دیدم بهراد روبه روم ایستاده با یه جفت

چشمام خمار و دستهایی که دیگه نتوسته بودن به سمت تن من دراز نشن...
خیلی آروم لمسشون کردچون توی مشتهاش جا نمیشدن ..فاصله ی بینمون رو با برداشتن یک گام پر کرد ولبهاش رو چسبوند به لبهام...
از برخورد بدنش با بدنم فهمیدم حسابی تحریک شدخ .وقتی اون چشماش بسته بود و نرم نرم لب پایینی منو می مکید من با شیطنت خشتک باد کرده اش رو نگاه کردم.
اونهمه اون منو اذیت کرد و حال نوبت من بود که اذیتش کنم تا یه کوچولو تنبیه بشه واسه همین سرمو عقب بردم و نیم تنه ام رو کشیدم پایین و با برداشتن تکیه ام از دیوار اومدم کنار.
چشماشو باز کرد و متعجب بهم نگاه کرد.
خندیدم و عقب عقب رفتم و گفتم:

-دیگه وقت رفتن من!
یه دستشو به کمرش تکیه داد و دست دیگه اش رو روی صورتش کشید و گفت:
-چقدر تو بدجنسی آخه !
با مظلومیتی ساختگی گفتم:
-من !؟
انگار که واسه این اتهام ذره ای شک نداشته باشه گفت:
-آره تووووو...

خندیدم و همونطور که آروم آروم به عقب قدم برمیداشتم گفتم:
-بیشتر از این بیرون بمونم پیگیرم میشن!
اینو گفتم و جلو چشماش شروع کردم رقصیدن ...می رقصیدم و ازش دور و دورتر میشدم و اونهم فقط با لبخند تماشام میکرد.
دست به سینه گردن کج کرد و گفت:
-دارم برات!
از دور براش بوس فرستادم و گفتم:

-برو تو خونه سرما میخوری! راستی بهراد...
-جونم...
-اونجات که حسابی بزرگ شده هم به خوشمزگی لبات!؟
-خودت امتحان کن
-اگه وقت کردم...
اونکه از خنده ها و نگاه های خبیثم فهمیده بود صرفا قصد آزار دادنش رو دارم دوید دنبالم که گیرم بنداره اما خنده کنان پا گذاشتم به فرار و دویدم سمت عمارت منوچهرخان....

#پارت_۶۱
پسرخاله
اونقدر خوشحال بودم که دلم میخواست تا صبح بزنم و بکوبم و برقصم!
توصیف این شدت از شادی قابل بیان نبود و من دلم

میخواست داد بزنم.
فریاد بزنم و بگم شد اون چیزی که دلم خواهانش بود و تمام این مدت بخاطرش دست به همه کاری زدم.
خوش خوشان از در عمارت رد شدم و رفتم داخل.
اما همین که درو بستم و چرخیدم یاسین عین جن پیش روم ظاهر شد.
از ترس یه لحظه نفسم بند اومد و چشماش درشت شد حتی ناخواسته اونقدر عقب خوردم که کمرم محکم خورد به در ...
من مطمئن بودم حتی جن هم اینجوری جلو کسی ظاهر نمیشد.

دستمو رو کمرم گذاشتم و همونطور که آروم می مالیدمش با درد گفتم:
-تو مگه آزار داری آخه!؟ مردم از ترس! ای بابا...آخ اخ کمرم....
انگار که ذره ای براش مهم نباشه اتفاقی برای من افتاده عین آقا بالسرها پرسید:
-تو تا این موقع کجا بودی!؟
هیچ چیز توی دنیا به اندازه ی اینکه یه نفر همچین سوالیی ازم بپرسه، کنترلم بکنه، درمورد اومد و رفتم بهم گیر بده و...منو ناراحت و عصبی نمیکرد.
دستمو به آرومی روی کمرم کشیدم و بعد گفتم:

-باید به تو جواب بدم!؟
عین دیوار سد راهم شد و گفت:

-آره کجا بودی!؟
با تند خویی گفتم:
-من نمیخوام به تو جواب پس بدم.آخه اصل چرا باید همچین کاری بکنم !؟
خواستم از کنارش رد بشم اما مانع شد. ابرو درهم کشید و با غضب پرسید:

-تو اومدی خونه اما باز تو تاریکی زدی بیرون ...این موقع کجا و با کی کار داشتی!؟
وای که چقدر حرصمو درآورد با این حرفش.احساس میکردم اگه یکی از بلندی پرتم میکرد پایین کمتر درد مبکشیدم تا اینکه اینجوری بازخواستم بکنن!
دندونامو ازخشم و غیظ زیاد روی هم فشار دارم اونقدر که چک چک صدا دادن و بعدهم گفتم:
-یاسین تو آمار منو گرفتی!؟
در کمال پررویی گفت:
-هرررچی دلت میخواد اسمشو بزار...تو کجا بودی!؟

-میشه اینقدر حرص منو درنیاری!؟؟
-جواب منو بده....کجا بودی!؟؟؟
زبونمو تو دهنم چرخوندم و نفسمو آزاد کردم. این پسر واسه من عامل بال رفتن فشار خون بود...حتی از اونم بدتر.
با حرص گفتم:
-بهت نمیگم چون لزومی نمیبینم....

اینو گفتم و دستشو باعصبانیت کنار زدم و رفتم سمت حوض..اما اون لعنتی ول نکرد و دنبالم اومد .

و من درعین عصبانیت امیدوار بودم احتمال لبهام دچار کبودی نشده باشن که اون بخواد بهم گیر بده....
#پارت_۶۲
پسرخاله
لعنتی ول نکرد و دنبالم اومد .
و من درعین عصبانیت امیدوار بودم احتمال لبهام دچار کبودی نشده باشن که اون بخواد بهم گیر بده....
حضورشو پشت سرم احساس کردم اما محل ندادم.
همزمان که میومد گفت:
-با توام سوفی...این وقت شب کجا رفته بودی!؟
هان!؟ با کی قرار داشتی!؟

بدون اینکه سرمو بچرخونم تا واسه حرف زدن باهاش چشم تو چشم بشم گفتم:
-آخه چرا واسه یه بارهم که شده از خودت نمیپرسی چرا من باید راجب همه کارهام به تو توضیح بدم !
با سماجت دنبالم اومد و گفت:
-یه درصدم باخودت فکر نکن ممکن بیخیال گرفتن جواب سوالم بشم البته این سوال میتونه تغییر مسیر بده مثل از طرف من بره سمت خاله و ...
به سمتش برگشتم و قبل تموم شدن حرفش گفتم:

-خیلی بدجنسی یاسین...عین عقده ای ها میمونی و

دلت میخواد مثل بابات ادا رئیسارو دربیاری....
اصل دلم نمیخواست پای مامان رو بکشونه وسط تا مجبور بشه محدودم بکنه واسه همین تو ادامه ی حرفم واسه اینکه دست از سر کچلم برداره گفتم:
-پیش دوستم بودم...
پوزخندزد و گفت:
-دوست پسر دیگه آره!؟

چقدر این منو حرص میداد وحتی کم مونده بود از دستش به جون خودم بیفتم و بزنم به سرو صورتم:
-جنسیت دوستتم باید واسه تو بگم!؟؟
-اصل همینش مهم...میخوام بدونم این چه دوستیه که این وقت شب میاد دیدن تو و بجای اینکه بیاد داخل میره سر خیابون وایمیسته که تو بری دیدنش!
رسما داشت بازخواستم میکرد.آخه اصل چرا خیلی یهویی آدم اکتیو و بیخیالی مثل اون که خودش اند دختر بازی و کارای زیر جلکیه اینطوری به من گیر میده!؟؟
نفس عمیقی کشیدم تا بیشتر از این عصبی نشم و جیغ نکشم و بعد گفتم:

-یکی از همکلسیام بود...جزوه میخواست...
به شکم لخت و نافم اشاره کرد و گفت:
-آره اینجوری میری پیش دوستت!؟؟ با نیم تنه ی بال ناف!؟ با موه های افشون شده؟
زدم زیر دستش و با منتهای عصبانیت از لی

دندونای بهم فشرده شدم گفتم:
-به توهیچچچچ ربطی نداره...هیچ ربطی
-ربطشو تو تعیین نمیکنی...

-اینقدر برای من خط و نشون نکش وگرنه مجبورم به مادرم بگم چقدر داری واسه من نقش آقا بالسری باز میکنی
-هه...
-از پوزخندات بدم میاد
-به درک!
-خیلی خب...پس فکر کنم خاله باید یه چبزایی رو بدونه مثل اینکه تو خیلی داری مزاحم دختر خواهرش میشی...

لب حوض نشستم و یه مشت آب به صورتم پاشیدم . نه به مامانم و نه به یاسین هیچ ربطی نداره که من با کی هستم و باکی نیستم.
هردونفرشون باید اینو متوجه بشن...
#پارت_۶۳
پسرخاله
لب حوض نشستم و یه مشت آب به صورتم پاشیدم . نه به مامانم و نه به یاسین هیچ ربطی نداره که من با کی هستم و باکی نیستم.
هردونفرشون باید اینو متوجه بشن اما نمیشدن ودرمقابل فهمش از خودشون مقاومت زیادی نشون میدادن!

یه پاشو روی لبه ی حوض گذاشت و باخم کردن کمرش گفت:
-اگه اومدی تو این شهر که مدام با پسرهای مختلف لس و تیک بزنی بزار ازهمین حال بهت بگم که من این اجازه رو بهت نمیدم و قرار بر این باشه همین فردا برت میگردونم همونجایی که بودی!
اینو متوجه شدم که هرچه بیشتر عصبی بشم اون بیشتر میفهمه من چقدر ازش حساب میبرم یا کارهاش عصبیم میکنه برای همین لبخند زدم و گفتم:
-اوه اوه ترسیدم....خیلی هم ترسیدم!
بلند شدم.روبه روش ایستادم و گفتم:

-یاسین...تو منو به اینجا دعوت نکردی که حال خودتم پسم بفرستی!
خیلی جدی گفت:
-منو مجبور نکن اینکارو بکنم سوفی...
بهش نزدیکتر شدم و گفتم:
-آخه به تو چه هاااان!؟؟ به توچه! من دلم میخواد دوست پسر داشته باشم ربطش به تو چیه!؟چرا تو داشته باشی من نداشته باشم!؟
انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

-من باتو فرق دارم!
پوزخند زدم و گفتم:
-چه فرقی داری!؟ هان!؟ خونت رنگی تره!؟؟ تخم

دوزرده میندازی من یه زرده!؟؟؟خوشگلتری!؟ دقیقا به چه خاطر....!؟
با خشم گفت:
-به این خاطر که تو هنوز بچه ای و خیلی چیزا حالیت نیست! تو تهرون دنبال دوست پسر نباش...هیچ جا دنبال پسرا نباش چون همون طور که نود درصد دخترا آشغالن همونطور هم نود درصد پسرا آشغالن و

از اونجایی که تو خیلی بچه ای و فرق خوب و بدو نمیدونی صدرصد یه آشغالشو انتخاب کردی!
سری به تاسف براش تکون دادم و گفتم:
-افکارتو حتما گند زدایی بکن آقای پاکیزه و پاستوریزه...توخودت دوست دختر داری اگه قرار به نداشتن خودتم نباید داشته باشی....یه جوری حرف میزنی انگار همه بدن ولی توخوبی...شدی عینهو اخبار بیست و سی....
همه بد و گه و مزخرفن به جز تو...
با لحن سرد و شمرده شمرده ای گفت:
-تو..فرق خوب و بدو نمیدونی بچه....

واسه درآوردن حرصش گفتم:
-عزیزم یه جوری نگو بچه که انگار دوازده سالم...همین بچه قادر خشتک شلوارتو با لبخندش باد بکنه
اینو که گفتم کم مونده بود دست مشت شده اش رو بال بیاره و همچین بکوبونه توصورتم...

اصل هی کاش میتونستم بگم اونی که داری بچه صداش میزنی و میگی انتخابهاش آشغال هستن دقیقا دست گذاشته رو کسی که یه عمره باهاش رفاقت داری...
اما نه...همون حرف آخر بسش بود.
نیشخندی زدمو با گام های آروم از کنارش رد شدم و رفتم...
#پارت_۶۴

پسر خاله
این از اون صبح هایی بود که با کمال میل از خواب بیدار شدم.یعنی با لب خندون...
پتورو کنار زدم و نیم خیز شدم.اول سمت پنجره رفتم.پروه رو کنار زدم و بعد کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون رفتم و خودمو رسوندم به سرویس بهداشتی...
بعداز شستن دست و صورت و مسواک زدم اومدم بیرون...
دوباره برگشتم توی اتاقم.
بندهای رمبدشامیدو دور کمرم گره زدم و رو به روی آینه نشستم.
موهامو با گیرمو بالی سرم بستم و دستمال کاغذی رو خیلی نرم روی صورتم کشیدم و بعداز خشک کردن صورتم مشغول آرایش صورتم شدم.

میدونستم امروز حتما بهراد رو تو دانشگاه میبینم

برای همین میخواستم خوشگلتراز همیشه به نظر بیام.
اصل آدم وقتی عاشق میشه یا اونی رو که دل و چشمش میپسنده پیدا میکنه، زندگی به کامش شیرین عین عسل میشه درست مثل الن من!
لباس پوشیدم و بعد مقنعه ام رو سرم انداختم.چتری هامو رو پیشونیم ریختم و یا برداشتن کیف و گوشی و دوربینم از اتاق بیرون رفتم.
اونقدر شوق داشتم که اشتها نداشتم و خب این مدل من بود.
گاهی اونقدر هیجان زده میشدم که اشتهایی برام نمی موند.
مامان از آشپزخونه بیرون اومد و منی که به کل یادم رفت باید صبحانه بخورم رو صدا زد و گفت:
-سوفی...کجا میری تو!؟ سوفیاااا!؟ وایسا...وایسا تو که صبحونه نخوردی....

جلوی در ایستادم و سرمو به سمتش برگردوندم.اومد سمتم و پرسید:
-میری دانشگاه!؟
-آره...
-چیزی نخوردی که تو اصل
عین مامانی که بخواد بچه دبستانیش رو راهی مدرسه بکنه لقمه ای رو که واسم گرفته بود به سمتم گرفت و گفت:
-دخترجان...صبحونه مهمترین وعده ی غذاییه! حتما

بخور این نون و پنیرگردورو!

لقمه روازش گرفتم و با خنده گفتم:
-باشه...چشم!
لقمه روازش گرفتم و با عجله از خونه زدم بیرون.تا سر خیابون رو دویدم و بعد هم تاکسی گرفتم تا زودتر برسم دانشگاه....
به محض پیاده شدن از تاکسی و رد شدن از ورودی بزرگ دانشگاه توهمون بدو ورود، چشم چشم کردم تا شاید پیداش بکنم.
من به دیدن جمالش هم راضی بودم.
خیلی گشتم ولی ندیدمش برای همین گوصیمو از جیبم بیرون آوردمو واسش پیامک فرستادم:
" سلم.من یونی هستم. کجایی! نمیبینمت !"

پیامک رو فرستادم و گذاشتم توی جیب مانتوم.درواقع هرجا یاسین هست اونم باید باشه اما الن هیچ کدوم رو نمی دیدم.
-دنبال کسی میگردی!؟
سرمو که برگردوندم با سوگند مواجه شدم.لبخند زدم ودستپاچه گفتم:
-آاا نه خب...اینجوری بنظر میومد!؟
چون خیلی تابلو بود رفتارای من سرش رو بال و پایین کرد و گفت:

-اهووم! کلس استاد حفیظی رو نمیای!؟

دستپاچه گفتم:
-مگه شروع شده!؟
نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:
-اهووووم!تازه ده دقیقه هم ازش گذشته.بریم!؟؟
از اونجا که نتونستم بهراد رو ببینم ناچار گفتم:
-باشه بریم...

#پارت_۶۵
پسرخاله
چشم و گوشم پی حرفهای استاد بود که تلفن همراهم تو جییم ویبره خورد.
خیلی سریع و قبل از اینکه استاد شاکی بشه گوشی رو از جیبم بیرون آوردم.
دیدن شماره ی بهراد ناخوداگاه لبم رو خندون کرد.
از اونجایی که اون برام مهمتر از هرچیز دیگه ای یود، خیلی سریع از روی صندلی یلند شدم و از کلس رفتم بیرون و فورا جواب تماسش رو دادم:
-سلمممم بهراد جووووونم.

با اون صدای گوشنواز به دل نشینش گفت:
-سلم خانومی...چطوری!؟
تکیه دادم به دیوار و انگشتمو گذاشتم بین لبهام و جواب دادم:
-خوبم.پیام دادم بهت ..
-آره آره...کلس داشتم گوشی سایلنت بود.کجایی الن!؟

-کلس!
-پس بدموقع مزاحم شدم...

تند تند گفتم:
-نه نه نه...خودمم حوصله استادوحرفهای تکراریش رو نداشتم...قبل همه ی این حرفهارو سر کلسهای عکاسی شنیده بودم حرف جدیدی نشنیدم ازش
تو گلو خندید و گفت:
-پس موافقی یکی دو ساعت دیگه بپیچونیم بریم یه جای خلوت و دنج!
بهترین خبر ممکن بود.بهتر حرفی که میتونستم بشنوم برای همین بی معطلی گفتم:

-آره...موافقم!
-پس من یه کلس دارم که نمیشه غیبت کنم...ممکن استاد حذفم کنه... برای همین احتمال یکی دوساعت دیگه وقتم آزاد میشه درهرصورت هرموقع کلسم تموم شد خیابون پشتی دانشگاه منتظرت میمونم...
نگران گفتم:
-یاسین چی میشه!؟ چجوری میپیچونیش!؟
-رفت...ده دقیقه پیش رفت جایی کار داشت!
-باشه پس من منتظر خبرتم.هروقت اطلع دادی میرم خیابون پشتی...

-اوکی...
با بهراد خداحافظی کردم و برگشتم توی کلس. و

نشستم رو صندلی .
ده دقیقه بعد استاد خسته نباشید گفت و با جمع کردن وسایلش از کلس بیرون رفت.
من و سوگند هم جزوه و سایلمون رو برداشتیم دوشادوش هم از کلس بیرون رفتیم.
تو فکر بهراد بودم که سوگند پرسید :
-پسر خاله ات با اون دختره دوسته!؟
از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-هان!؟ کی یاسین !؟
با یه حالت دپرس و انگار که نخواد خیلی هم این حالت رو نشون بده گفت:
-آره....یاسین رو میگم.با النا فتوحی دوست آره!؟
شونه بال انداختم و گفتم:
-فکر کنم!
تارهای پیچ خورده ی موهای قهوه ای رنگشو فرستاد زیر مقنعه مشکیش وگفت:

-از بچه زرنگای دانشگاه..از اونا که اهل المپیادو این حرفهان....خیلی مغرور...خوشگلم هست...بنظر تو از من خوشگلتر !؟
دستامو تو جیبهام فرو بردم و به صورت سوگند نگاه کردم ...هرچه بیشتر میشناختمش ، شخصیت و احساساتش نامفهومتر و مبهمتر میشد برام..
#پارت_۶۶
پسرخاله

به صورت سوگند نگاه کردم ...هرچه بیشتر میشناختمش ، شخصیت و احساساتش نامفهومتر و مبهمتر میشد برام...احساس میکردم سرشار از

حرفها و احساسهای گنگی هست که فقط واسه خودش عیان بودن نه ماهایی که از بیرون نگاهش میکردیم.
لبخند زدم و گفتم:
-خب معلوم....معلوم که تو خوشگلتر از اون دختر پر افاده ای!
خنده اش گرفت از حرف من.دوباره و انگار که یه عادت یا یه تیک هست براش با انگشتاش هی موهاش رو از اینور اونور میفرستاد زیر مقنعه اش و بعد گفت:
-میدونستم اینو میگی!
خندیدم و با نگاه به نیمرخش گفتم:

-چرا!؟ فکر میکنی من پارتی بازی کردم برات!؟؟
-نه! میدونستم خوشگلتر از اونم میخواستم مطمئن بشم...ولش کن اصل....فقط جهت شوخی بود! تو دوست پسر داری سوفیا!؟
سوالش خیلی یهویی بود برای همین یه نموره جا خوردم.چون اصل هیچ جوابی براش آماده نکرده بودم واسه همین این سوال یه جوری واسم گیر کردن تو منگنه بود.
خصوصا که نمیتونستم مستقیم و سرراست برم سر اصل داستان و بگم که به تازکی با بهراد دوست شدم.

یعنی هم دلم میخواست بی مرزکشی و محدودیت با خوشحالی از این ارتباط حرف بزنم و هم اینکه فعل اصل دلم نمیخواست کسی بویی از این ارتباط بیره...
جواب دادنم که طول کشید گفت:

-اگه دوست نداری نمیخواد چیزی بگی !
سرمو تکون دادم و گفتم:
-نه نه....مشکلی نیست.خب نه..فعل با کسی درارتباط نیستم!
چون با تردید حرف زده بودم شک کرد و پرسید:
-فعل!؟؟ یعنی ممکن درآینده وارد رابطه بشی!؟
خندیدم و با بال و پایین کردن شونه هام گفتم:

-نمیدونم شاید....
در لحظه صورتش نگران شد.ولی مدام سعی درپنهان کردن این احساس داشت ولی من اونقدر احمق نبودم که اینو از چشماش نخونم.
با این حال خیلی پیگیر نشدم و بجاش پرسیدم:
-تو چی سوگند جان؟ دوست پسر داری!؟
سرشو تکون داد و برخلف من بلفاصله جواب داد:
-نه
به شوخی گفتم:

-چرا!؟ تو که خیلی خوشگلی نباید رو زمین بمونی...
خانومانه با صدای آروم خندید وگفت:
-خب خودم نخواستم

کنجکاو پرسیدم:
-خب چرا!؟
با لبخند جواب داد:
-چون یه نفرو دوست دارم که اون نمیدونه...

#پارت_۶۷
پسرخاله
به صورت سفیدش نگاه کردم.
لحنش خاص بود.شبیه این عاشق پیشه ها حرف میزد.از اونها که رازی در سینه دارن.
کنجکاو پرسیدم:
-عشق یکطرفه!؟
لبهای سرخ روی هم فشرده شدش رو از هم باز کرد و جواب داد:

-نمیدونم...نمیدونم اسمش همینی که تو میگی هست یا نه!
این حس و ارتباط رو خوب توصیف نکرد و نمیشد فهمید چی به چیه واسه همین پرسیدم:
-مگه چجوریاس!؟
من من کنان گفت:
-خب...من دوستش دارم اما نمیدونم اون خبر داشته باشه یا نه...نمیدونم اونم دوستم داشته باشه یا نه

-آهان! پس این میشه عشق پنهونی نه یک طرفه...خب چرا بهش نمیگی!؟

بالخره سرشو به سمتم برگردوند و بعداز اینکه باهام چشم تو چشم شد گفت:
-شاید یه روز گفتم...
دیگه چیزی نگفتم چون حس کردم اون خودش هم علقمند به صحبت دراین باره نیست.
چون دیگه کلس نداشتیم سوگند خیلی زودتراز من رفت اما من قدم زنان تو خیابون به راه افتادم درحالی که چشمم مدام در انتظار زنگ خوردن گوشیم بود.
در انتظار دیدن اسم بهراد...
دستامو تو جیب مانتوم فرو بروم و لگدی به سنگ ریزی جلوی پام زدم که همون موقع یه ماشین از

پشت دوسه بار بوق زد. حسم گفت بهراد و اتفاقا درست هم بود.
فورا به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.
خوشحال و شاد گفت:
-چطوری!؟
با لبخندی عریض جواب دادم:
-منتظر زنگت بودم نه بوقت!
خندید و گفت:
-اسمش سورپرایز!

قبل بستن کمربند سرمو بردم جلو و صورتشو ماچ آبدار کردم و بعد دوباره سرجام نشستم.
نیمچه نگاهی بهم انداخت و گفت:
-تو ماشین منو حشری نکن که بد میبینی!

زبوننمو دور لبهام کشیدم و با یه لحن سکسی صرفا جهت شوخی گفتم:
-اووووف جووووون....بخورمت!
لپمو کشید و گفت:
-خود شیطونی تووووو..

آینه رو دادم پایین و نگاهی به رژلبم انداختم.ظاهرا نیاز به تمدید داشت.برای همین رژمو از کیفم بیرون آوردم و همزمان پرسیدم:
-خب قراره کجا بریم!؟
-یه جای توپ و خاص
-توصیفش کن...
-یه قهوه خونه با آپشن های فراوان
-مثل!؟
-مثل لژ داره...لژی که شامل دومبل واسه دوتا قناری عاشق و یه میز بیلیارد!

رژ سرخمو روی لبهام کشیدم و گفتم:
-پس باید جای خفنی باشه!
نگاهی خاصی به لبهام انداخت و گفت:
-باتو خاص تر هم میشه..
لباتو واسه کی سرخ کردی!؟
چشمکی زدم و گفتم:
-تووو...
قه قهه ای زد و گفت:

-جووووون
#پارت_۶۸
پسرخاله
دست در دست هم وارد اون کافه رستوران عجیب و به دلنشین شدیم.
میگم عجیب چون مکانش جای خاصی بود.یه جای خاص و لکچری اما تقریبا استتار شده و میگم به دلنشین چون هم بدی خوبی داشت هم فضا سازی جالب و مهمترازهمه اینکه برای دخترایی مثل من که اصل دلشون نمیخواست چشم آشناها بهشون بیفته گزینه ی کامل مناسبی بود.

بهراد منو به سمت لژی که توراه رزرو کرده بود برد و بعد دستشو پشت کمرم گذاشت و کنار گوشم با صدای آرومی گفت:
-برو داخل سوفی...
لبخند زدم و رفتم داخل و اون درکشویی رو بست و اومد سمتم.یه فضای نسبتا تاریک که با صدای آروم و بم لئوناردو کوهن حالت خوشایندی داشت.
میز بیلیارد زیر نور چراغهای کم فروغ،تو اون فضا خیلی به چشم میومد.
بهراد گوشی و سوئیچش رو گذاشت روی میزی که ما بین اون دو مبل قرار داشت که همون موقع گارسون سینی به دست اومد داخل...
این معنیش این بود که خود بهراد سفارش داده.
اول منتظر موندم تا گارسون بره و بعد گفتم:

-کس دیگه ای که اینجا نمیاد!؟؟
سرش رو تکون داد و گفت:
-نه چطور!
-میخوام این لباسهای بیخودی رو دربیارم...
خندید و ازخداخواسته گفت:
-دربیار...اینجا دراختی
ِار
ورود هم ممنوع...
خوشحال و راضی اول مقنعه و بعد مانتوم رو
درآوردم و بعد

رفتم سمت میز و چوب بیلیارد رو برداشتم.
چند لحظه بعد بهراد یکی از فنجون هارو برداشت و
سمتم و گفت:
-بلدی!؟؟
باغرور پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم:
-سر به سرم میزاری!؟ معلوم که بلدم!
سرش رو با تحسین تکون داد و گفت:
-خوبه پس! شروع کن ببینم...

اون رو لبه ی میز نشست و من با یکم خم کردن کمرم
ضربه ی خیلی آرومی به توپ قرمز رنگ زدن.غلت
خوران سمت ردیف توپهایی که سمت چپ قرار
داشتن رفت.
چشمامو ریز کردم و به طرف دیگه ی میز رفتم و

بعداز یه تمرکز چندثانیه ای یه ضربه دیگه به توپ زدم..
بهراد که به گمونم اصل فکرش رو نمیکرد تا این حد وارد باشم با تحسین گفت:
-ِبراوُو...یعنی درواقع همون باریکل به تو...
خندیدم و به گوشه ی دیگه میز رفتم.فنجون توی دستش رو کنار گذاشت و قدم زنان اومد سمتم.
پشت سرم ایستاد و دستشو خیلی آروم رو موهام کشید.
لرز آرومی از لمس موهام تو تنم جریان پیدا کرد.
سعی کردم اما اینو بروز ندم و بیشتر خم شدم اما انگار این بیشتر خم شدن کار دستم داد چون بهراد

طاقت نیاورد و از پشت بهم چسبید و دستاشو دو طرف پهلوهام گذاشت...
لبخند کمرنگی زدم و به روی خودم نیاوردم....
#پارت_۶۸
پسرخاله
دست در دست هم وارد اون کافه رستوران عجیب و به دلنشین شدیم.
میگم عجیب چون مکانش جای خاصی بود.یه جای خاص و لکچری اما تقریبا استتار شده و میگم به دلنشین چون هم بدی خوبی داشت هم فضا سازی جالب و مهمترازهمه اینکه برای دخترایی مثل من که اصل دلشون نمیخواست چشم آشناها بهشون بیفته گزینه ی کامل مناسبی بود.

بهراد منو به سمت لژی که توراه رزرو کرده بود برد و بعد دستشو پشت کمرم گذاشت و کنار گوشم با صدای آرومی گفت:
-برو داخل سوفی...
لبخند زدم و رفتم داخل و اون درکشویی رو بست و اومد سمتم.یه فضای نسبتا تاریک که با صدای آروم و بم لئوناردو کوهن حالت خوشایندی داشت.
میز بیلیارد زیر نور چراغهای کم فروغ،تو اون فضا خیلی به چشم میومد.
بهراد گوشی و سوئیچش رو گذاشت روی میزی که ما بین اون دو مبل قرار داشت که همون موقع گارسون سینی به دست اومد داخل...
این معنیش این بود که خود بهراد سفارش داده.
اول منتظر موندم تا گارسون بره و بعد گفتم:

-کس دیگه ای که اینجا نمیاد!؟؟
سرش رو تکون داد و گفت:
-نه چطور!
-میخوام این لباسهای بیخودی رو دربیارم...
خندید و ازخداخواسته گفت:
-دربیار...اینجا دراختی
ِار
ورود هم ممنوع...
خوشحال و راضی اول مقنعه و بعد مانتوم رو درآوردم و بعد

رفتم سمت میز و چوب بیلیارد رو برداشتم.
چند لحظه بعد بهراد یکی از فنجون هارو برداشت و سمتم و گفت:
-بلدی!؟؟
باغرور پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم:
-سر به سرم میزاری!؟ معلوم که بلدم!
سرش رو با تحسین تکون داد و گفت:
-خوبه پس! شروع کن ببینم...

اون رو لبه ی میز نشست و من با یکم خم کردن کمرم ضربه ی خیلی آرومی به توپ قرمز رنگ زدن.غلت خوران سمت ردیف توپهایی که سمت چپ قرار داشتن رفت.
چشمامو ریز کردم و به طرف دیگه ی میز رفتم و بعداز یه تمرکز چندثانیه ای یه ضربه دیگه به توپ زدم..
بهراد که به گمونم اصل فکرش رو نمیکرد تا این حد وارد باشم با تحسین گفت:
-ِبراوُو...یعنی درواقع همون باریکل به تو...
خندیدم و به گوشه ی دیگه میز رفتم.فنجون توی دستش رو کنار گذاشت و قدم زنان اومد سمتم.
پشت سرم ایستاد و دستشو خیلی آروم رو موهام کشید.
لرز آرومی از لمس موهام تو تنم جریان پیدا کرد.
سعی کردم اما اینو بروز ندم و بیشتر خم شدم اما انگار این بیشتر خم شدن کار دستم داد چون بهراد

طاقت نیاورد و از پشت بهم چسبید و دستاشو دو طرف پهلوهام گذاشت...
لبخند کمرنگی زدم و به روی خودم نیاوردم....
#پارت_۶۹
پسرخاله
طاقت نیاورد و از پشت بهم چسبید و دستاشو دو طرف پهلوهام گذاشت...
لبخند کمرنگی زدم و به روی خودم نیاوردم....حتی بدجنسی کردم و بیشتر باسنمو دادم بال تا بیشتر تحریک و وسوسه اش کنم..
دستاشو رو پهلوهام بال و پایین کرد و گفت:
-سوفی یه چیزی رو میدونستی!؟

به توپ ضربه زدم و گفتم:
-چی؟
صدای نفس عمیقش رو بیخ گوشم شنیدم.نفس مرتعشی که دلنشین بود و داغ..با صدای آرومی جواب داد:
-منم از تو خوشم اومده بود.همون روز اول....
نیشخندی زدم و بعد خم شدم و رو ضربه زدن به بقیه توپها تمرکز کردم و همزمان پرسیدم:

-آهان...دیدم چقدر مخ میدادی...
تو گلو خندید و گفت:
-بی رحم نشو من نمیتونستم یاسین رو نادیده بگیرم و یه راست بیام به تو پیشنهاد بدم خصوصا که قبلش

چندینبار بهم راجب اینکه مادرت تورو به اون سپرده باهام صحبت کرده بود...
این حرفهاش پر بیراه هم نبود.یاسین رومن حساسیت به خرج میداد چون مادرم ازش خواسته بود مراقبم باشه...پوزخند زنان گفتم:
-مامان من گاهی با اینکاراش حرصمو درمیاره فکر میکنه قراره تو تهرون لولو منو بخوره!

خیلی آروم خم شد روم و بعد گفت:
-مهم نیست...مهم اینکه ما الن باهمیم...
اینو گفت و خودش رو محکم به باسنم زد.خندیدم و چوب از دستم رها شد.
راستش هم تحریک شده بودم و هم خنده ام گرفته بود.
هی خودشو آروم بهم میکوبید عین دونفر که بخوان از پشت باهم سکس کنن...
کف دو دستم رو میز بیلیارد گذاشتم و گفتم:
-چیکار میکنی دیوونه...!؟
حرکاتش رو شدیدتر کرد و گفت:

-بهش میگن نوازش... ودرپاره ای مواقع اظهار علقه!
خندیدم و سرمو برگردوندم و نگاهی بهش انداختم.
با چشمایی خمار نگاهم کرد و پرسید:
-گفته بودی لباتو واسه کی اینجوری سرخ و اناری کردی!؟
لبخند لوندی زدم و جواب دادم:

-تووووو...
-من !؟

-آره...تووو...من و لبهام هردو مال توئیم...
جوابم رو که شنید خیلی سریع پهلوهام رو گرفت و برم گردوند سمت خودش و بعدهم بی معطلی لبهاش رو روی لبهام گذاشت و با بغل کردنم با ولع لبم رو مکید....
اونقدر سریع و پر عطش اینکارو میکرد که گاهی از همراهی کردنش جا میموندم و فقط بی حرکت می ایستادم تا لبهامو بخوره هرچند باید اعتراف کنم عطش و خواست من خیلی بیشتر از اون بود.
خیلی خیلی بیشتر....
دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم.
من بارها همچین لحظاتی رو باخودم تصور و تجسم کرده بودم ...بارها.....
#پارت_۷۰

پسرخاله
دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم .من بارها همچین لحظاتی رو باخودم تصور و تجسم و تجسم کرده بودم .
روزایی که تو بغلش هستم و لبهامو میبوسید!
این روزها برای من قابل تصور بود.
انگار که رویاهام داشتن برآورده میشد.

نفس که کم آوردیم لبهامون خیلی آروم ازهم فاصله گرفتن...با لبخند به صورتش نگاه کردم.
شستشو رو لبهای خیسم کشید و بعد انگشتش رو بین لبهاش بوسید و گفت؛
-کاش یکی دو سال زودتر دانشگاه قبول میشدی !

-که چی بشه؟؟
-که تو زودتر میومدی تهرون..
دستامو رو شونه هاشنگه داشتم و بعد خندیدم و گفتم:
-باز هم چرا ؟؟؟
چشماشو ریز کرد و لبهاش جمع.بانمک شد.بانمک تر و باحالتر از قبل..اینجوری حتی شیطنت صورتش بیشتر مشخص میشد.
منتظرشنیدن جوابش موندم:

-خب اونجوری من زودتر از تنهایی درمیومدم!
چپ چپ نگاهش کردم و گفت:
-بروووو خودتو اسکول کن! تو فکر کردی من باور میکنم مرد جماعت بدون دوست دختر روزاشو سر کنه!
بلند بلند خندیدن.اونقدر بلند که شونه هاش لرزیدن و گوشه چشماش اشک جمع شد. بعد قیافه ی دلخور مصنوعی به خودش گرفت و گفت:
-اینجوری نگام نکن! کاش لااقل به روی خودت نمیاوردی!ولی خب باور کن من یک سالی میشه باهیچکس دوست نبودم...باهیچی دختری...

با سر انگشتم زدم رو نوک بینیش و گفتم:
-باشه باور میکنم هرچند سخته!
این دیر باوری و سخت باوری من بازهم خندوندش.ل
به لی اون خنده های بامزه اش گفت:
-عجب دختری هستیا! نیاز به سه چهارتا چک مک محکم داری سر به راه بشی....
-خب آخه چراا ؟؟؟

پلکهامو آهسته پایین آوردم، کنج لبمو دادم بال و از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:
-چطور ممکنه پسرا یه مدت به این طولنی بیخیال مسائل جنسی بشن...
گوشم رو گرفت و با کشیدنش گفت:
-سوال متفرقه بپرسی من گوشتو میپیچونم دختره ی شیطون!
با درد گفتم:
-آی آی...آی گوشم...جون سوفی ول کن....ول کن
بهراد گوشم درد گرفت

ول نکرد و بجاش پرسید:
-ول میکنم به شرط اینکه دیگه از این حرفها نزنی شیطون خانم
از درد سرم رو کج کردم تا بیشتر از این به گوشم فشار نیاد و همزمان گفتم:
-باشه باشه ...باشه دیگه نمیگم...

بالخره گوشمو ول کرد.سرش رو آورد جلو و با بوسیدن گونه ام گفت:

-آفرین دختر خوب...حال بیا قهوه ات رو بخور تا یخ نکرده...
گوشمو مالوندم و گفتم:
-باشه فکر خوبیه...ولی درد گرفته هاااا...حیف دلم نمیاد تلفی کنم! وگرنه بجای گوش جاییت رو میپیچوندم که...
پشت به من داشت سمت میز می رفت اما تا اینو شنید غصب آلود نگاهم کرد.خندیدم و گفتم:
-قهوه...قهوه بخوریم این فکر خوبیه!
#پارت_۷۱

پسرخاله
پشت به من داشت سمت میز می رفت اما تا اینو شنید غصب آلود نگاهم کرد.خندیدم و گفتم:
-قهوه...قهوه بخوریم این فکر خوبیه!
سرش رو تکون داد و گفت:
-آفرین...قهوه از کتک بهتره!
از پشت سر پریدم رو دوشش و دستامو دور بدنش حلقه کردم و با لحنی لوس و پر ناز گفتم:

-بهرااااد...بگو ببینم تو اصل دلت میاد منو بزنی؟؟؟
خندید و گفت:
-هم میتونم بزنمت هم بک...

از ا تجا که میدونستم چه کلمه ی خاک برسری ای میخواد بگه،دستمو از جلو گذاشتم روی دهنش و گفتم:
-آی آی...از این حرفها ممنوع!

دستمو از روی دهنش خیلی آروم برداشت و بعد سرش رو از زیر بازوم رد کرد و جاهامون رو باهم عوض کرد و گفت:
-تو خودت شیطنت میکنی بعد واسه من همچی رو ممنوع میکنی!؟ همه چی واسه تو خوبه واسه من عخ ؟
انگشتامو از لی انگشتای کشیده اش بیرون کشیدم. و روی مبل نشستم.خم شدم و فنجون قهوه رو برداشتم دیگه بخاری ازش بلند نمیشد اما خب قابل خوردن بود.
فنجون رو بال آوردم و به لبهام نزدیک کردم و یکمش رو چشیدم و به بهراد نگاه کردم.
کمی شکر قاطی قهوه اش کرد و بعد گفت:

-من عاشق اینجام...و البته یه کافه رستوران که خارج از شهر و تو ارتفاع زیادی هست...اونجا حتی اگه یه لیوان چایی هم بخوری اونقدر بهت میچسبه که اصل تصورش رو هم نمیتونی بکنی!
هیجان زده گفتم:
-به روز منو میبری اونجا!؟
باخنده ابروهاش رو به نشانه ی منفی بودن جواب سوالم بال و پایین کرد و گفت:

-نه!

با این "نه" بی پس و پیشش زد تو برجکم.ضدحالی بد شد.لب و لوچه ام رو کج و کوله کردم و با لحنی که میشد ردپای عشوه و کرشمه ی دخترانه رو توش دید گفتم:
-خیلی بدی....چرا آخه!؟
تو جواب سوالم گفت:
-چون اون جا یکی از پاتوقهای من و رفقام بخصوص یاسین ...نمیتونم هیچوقت تورو انجا ببرم چون همشون مارو میشناسن! از گارسون گرفته تا اونایی که همیشه اونجا پلسن...
جوابی داد که دیگه نمیشد پیگیرش شد و سعی کرد از توش یه فرصت بیرون آورد.

سرم رو به نشونه ی فهم و درک جوابش تکون دادم و گفتم:
-اهوم! نمیتونیم اونجا بریم...
قاشق کوچیک رو توی فنجونش چرخوند و گفت:
-ما حتی بیشتر اوقات هم میایم اینجا...اما خب اینجا اونقدر شلوغ که کمتر میشه نگران بود...
-واقعا!؟؟ با یاسین!؟
-آره با...

قبل از اینکه جمله اش رو ادامه بده تلفنش زنگ خورد.نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت:

-یاسین! چقدر حلل زادس...چیزی نگو تا جواب بدم!
زد رو بلند گو و گفتم:
-جانم داداش...
صدای یاسین درحالی به گوش رسید که مشخص بود یه جای شلوغ هست چون مدام صدای بوق ماشین به گوش می رسید:
-کجایی بهراد!؟

خیره به من جواب یاسین رو داد:
-چطور؟؟ کافه ققنوسم...
با ترس و اضطراب سراپا گوش و چشم شدم.نفسم تو سینه حبس شده بود خصوصا بعداز شنیدن حرف یاسین:
-همین جلو درشم...میام پیشت الن! تنهایی که!
رنگ از رخم پرید.هاج و واج به بهرادی که بدتر از من تو شوک بود خیره شدم...
#پارت_۷۲

پسرخاله
رنگ از رخم پرید.هاج و واج به بهرادی که بدتر از من تو شوک بود نگاه کردم.
یاسین خبر از اومدنش داده بود و ما همچنان داشتیم همدیگرو نگاه میکردیم.
وحشت زده پرسیدم:
-مگه نگفتی اینجا نیست و رفته دنبال کارهاش!؟
هول اما تند تند جواب داد:

-چرا..لبد کاراش زود تموم شدن...من رررری....

حرفش رو ادامه نداد.اون اما خیلی سریع تر از من به خودش اومد.
بلند شد ودستپاچه گفت:
-زودباشی سوفی...زود لباس بپوش ...
دستپاچگی اون به منم سرایت کرد.پرسیدم:
-لباس بپوشم!؟؟
نگاهی به سمت در انداخت و گفت:

- نه نه نمیخواد..طول میکشه...وسایلتک جمع کن برو تو اون قسمت که ته اتاق...
نگاهی به اون سمت انداختم.بخاطر تاریکی فضا به سختی دیده میشد.با دست بهش اشاره کردم:
-اونجا آخه!
-چاره نیست...میخوای یاسین مارو باهم ببینه!؟ برو دیگه!
صدباره به شانس خودم و به پسرخاله ی خودم لعنت فرستادم.آخه این چه وقت اومدن بود.
هنونطور که تند تند لباسامو جمع میکردم خطاب به بهراد گفتم:

-کاش میپیچوندیش!
کیفم رو برداشت و همونطور که هرازگاهی با نگرانی سمت درو نگاه میکرد اومد سمتم وگفت:
-چجوری بپبچونمش؟ مثل اینکه گفت جلو دره هاا..

بدو سوفی...بدو تا نیومده
وسایام رو برداشتم، کدله ام رو ازش گرفتم و بعد
بدون اینکه حتی لباس بپوشم فورا به سمت قسمتی که
بهم گفته بود رفتم.
انتهای فضای تاریک یه قسمت تو رفتگی وجود
داشت. درست شبیه کمد دیواری و من همونجا پناه
گرفتم.
بلفاصله بعد از اینکه من اونجا رفتم سرو کله ی
یاسین پیدا شد.

البته من خودش رو که نمی دیدم اما صداش رو
میشنیدم.
-به به آقای تک خور...با کی تشریف آورده بودی
اینجا!؟
این سوالی بود که یاسین پرسید و من خودمم مونده
بودم بهراد قراره چه جوابی بهش بده.جرات به خرج
دادم و یکم سرم رو کج کردم تا ببینم اونجا چخبره....
بهراد دستشو پشت گردنش کشید و گفت:
-هیچی با یکی از بچه ها قرار داشتم نیومد!موندم یکم
بیلیارد بازی کردم
یاسین خم شد و با برداشتن فنجون من که لبه اش
آغشته به رژلبم بود گفت:

-ئه...رژ چی میگه داداش!؟
بهراد بیچاره! توی شرایط اسفناکی گیر کرده
بود.شرایطی که میشد گفت معادل گیر افتادن تو تله

موش یا پرس شدن بین دو تخته سنگ و یا حتی لی منگنه موندن بود!
-اینا مال مشتری های قبلی هستن...چی میخوری سفارش بدم!؟
یاسین که سرش تو گوشیش بود جواب داد:
-پرسیدن داره دیوث!؟ گیج میزنیا...

-باشه بابا گفتم شاید یه امروزو بخوای یه چیز دیگه کوفت کنی
وقتی یاسین پشتش به بهراد بود و سرش تو گوشیش ، بهراد نهایت استفاده رو از این فرصت برد و با اشاره ی دست از من خواست کله ام رو ببرم داخل تا احیانا گند نزنم به همه چیز.
سرمو بردم عقب.خب چیکار کنم کنجکاو بودم دیگه!اصل چیکار میتونستم بکنم !؟
آخه من باید تاکی اینجا می موندم!؟ لبد تا شب !!!
بهراد سفارش داد واین یعنی اول بدبختی...
وقتی کار به سفارش می رسه خب معنیش خیلی چیزاست ..یعنی احتمال من لعنتی باید چند ساعتی رو اونجا یه لنگه پا بمونم تا وقتی که اونا بخوان از اونجا برن!
یاسین مزاحم!

ببین چحوری همه چیزو برای من از زهر مار هم بدتر کرد!
#پارت_۷۳

پسرخاله
یاسین مزاحم!
ببین چجوری همه چیزو برای من از زهر مار هم بدتر کرد!اومده بودم تفریح و خوش گذرونی اونم با بهرادی که به بدبختی گیرش آورده بودم اونوقت لعنتی گند زد به همه چیز!
یاسین که پشت به من چوب بیلیارد رو گرفته بود دستش و ژست ضربه گرفتن به توپ هارو میگرفت گفت:

-یه بوی عطر آشنایی میاد اینجا!
دستمو رو چشمام گذاشتم.وای! بوی ادکلن منو میگفت.عجب مشامی داشت لمصب.آااخ
یاسین...یاسین...یه روز که تنهایی گیرت آوردم حسابتو میرسم.
بهراد واسه پیچوندن جو گفت:
-خوش بو کننده زدن...النا همراهت نیست!؟
پوزخندی زد و گفت:

-مگه من بیکارم هرجا میرم یه مشت دخترهم دنبال خودم راه بندازم...النا رو تخت خواب باخودم همراهی میکنم...
اینو گفت و قاه قاه زدن زیر خنده.خبیث بد ذات.
چقدر راحت میگفت دوست دخترشو فقط واسه رو تخت خواب میخواد.
واقعا که.اصل برای همینچیزاش بود که اصل ازش

خوشم نمیومد.
گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و از اونجا که رو سایلنت بود با خیال راحت براش پیام فرستادم:
"من خسته شدم بهراد.تا کی باید اینجا بمونم؟ "
صدای پیامک گوشیش رو منم شنیدم. به فاصله دودقیقه بعد یه پیامک برام فرستاد.خیلی سریع بازش کردم و خوندمش:

" یکم صبر کن...سعی میکنم راضیش کنم بریم بیرون .یکم تحمل کن"
"چقدر آخه ؟؟ اگه نخواد حال حال بره چی؟ "
"مجبوریم تحمل کنیم.بهتر از اینکه ببینت"
واقعا کلفه کننده بود خصوصا اینکه به امید یه خلوت عاشقانه تا اینجا اومده بودم اماحال...حال عین یه موش شده بودم که میدونه اگه پاشو از اون تورفتگی بزاره بیرون میفته تو تله موشی که تهش ختم میشه به چیزهایی که ممکنه دوداز کله بلند بکنه!
و موندم...به ناچار اونقدر اونجا موندم تا اونا قهوه هاشون رو کوفت کردن، بازیشون رو انجام دادن وبعد هم از اونجا رفتن...

بهراد نتونست بمونه...
نتونست و اینو با پیامک به من فهموند:
" سوفی...دیدی که نتونستم بمونم لژ رو تسویه کردم و از گارسون خواستم تا وقتی از اونجا نزدی بیرون مزاحمت نشه.بازم ببخشید"

نفس حبس شده تو سینه ام و بیرون فرستادم و بعدهم از اونجا اومدم بیرون.
لعنتیاااا...پسراهمشون لعنتی ان.همشون! بدون استثنا!
حال دارم واسه اون بهراد که عرضه پیچوندن یاسین رو نداشت.
شروع به پوشیدن لباسهام کردم بعدهم کیفم رو انداختم رو دوشم و از اونجا زدم بیرون.
به همین سادگی اون لعنتی روزمو خراب کرده بود.
رفتم سر خیابون و یه تاکسی گرفتم و بادادن آدرس عمارت سرم رو تکیه دادم به عقب و خودم رو سرگرم دنیای گوشی موبایل کردم تا وقتی که رسیدم اونجا.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.
روز خوبم بخاطر خروس بدمحلی مثل یاسین شده بود یه روز کسل کننده و رو مخ!
از اونجا که زنگ عمارت خراب بود چندبار با دست خیلی محکم در زدم تا بالخره منیره درو برام باز کرد.
سلم کردم و رفتم داخل.چشت چشمی نازک کرو و بعداز اینکه جواب سلمم رو داد درو بست.
ظاهرا تو این خونه بجز منوچهرخان منیره هم چندان دل خوشی از من نداشت که البته دلیل هیچ کدوم برای من مشخص نبود!
قدم زنان رفتم داخل خونه.خاله رو دیدم که باحساسیت زیادی درحال امرونهی کردن به یکی دوتا از

خدمتکارها بود.
مدتها بودن داشتن اتاقهای طبقه ی سوم این عمارت مخوف ترسناک رو به طرز وسواس گونه ای تمیز و مرتب میکردن.

نمیدونم این عمارت مخوف و قدیمی که گمونم از اجداد لعنتی منوچهر خان بهش ارث رسیده بود اینقدر براشون اهمیت داشت که حاضر نبودن ازش دل بکنن!
من این عمارت رو دوست نداشتم چون خاطره های بدی ازش توی ذهنم ثبت شده بود و بدتر اینکه خیلی از آدمای این عمارت رو دوست نداشتم....
خیلی هارو....
#پارت_۷۴
پسرخاله
از اونجا که منو یاسر همیشه شکمو یا بقول اون غذادوست بودیم اینبارهم زودتر از بقیه تو سالن غذاخوری حاضر شده بودیم.

اون به ظرف ترشی نوک میزد و من به سیب زمینی ها...
یاسر همیشه عتشق چیزای ترش بود حتی ازهمون بچگی.
خندیدم و واسه اینکه سر به سرش بزارم گفتم:
-فکر کنم بچه ات دختر! میگن اینا که ترشی میخورن بچه شون دختر میشه!

نمکدون رو برداشت و ژست پرت کردنش رو گرفت
.خندیدمو همزمام که خودمو کشوندم عقب دستامم بال
آوردم و گفتم:
-نزنیا جون من...
نمکدون رو گذاشت سرجاش و گفت:

-اینبارو بهت رحم میکنم! دانشگاه چخبر...بهت خوش
میگذره !؟
سیب زمینی خلل رو بین دوندونای سفید بزرگم
گذاشتم و گفتم:
-ای بدک نیست!
-رفیق مفیق چی؟ هوم؟؟ دوستی که بری باهاش قهوه
بخوری...تو بوفه چیپس و پفک بخورین..باهم به پسرا
تیکه بپرونین!؟؟دردمورد دخترا دیگه حرف بزنین و
حسودی بکنین؟ زبرچشمی پسرای خوشتیپو دید
بزنین! ؟
حرفهای بامزه اش منو خندوند.باتکون سر گفتم:

-چرا اتفاقا یه دوست پیدا کردم منتها کارهنوز به اون
مراحلی که تو بهشون اشاره کردی نرسیده...
لبخند شیطونی زد و گفت:
-عههه! پس پیدا کردی!ِسند و سالش اگه به من
میخوره بانی امر خیرشو ماهم صاحب دوست دختر
بشیم!
بازم نتونستم جلوی خنده هامو بگیرم و دوباره زدم
زیر خنده:

-چرا اتفاقِ سند و سالش به تو میخوره...ولی...ولی خودش یکی رو دوست داره!

نوچ نوچی کرد و با درهم کردن صورتش گفت:
-اهههههه ضدحال...شانس ماس دیگه...هردختری یه ما میرسه یا نومزد داره یا شوهر یا نیم ساعت قبل آشنایی با من با بایکی دیگه رل زده یاهم مثل دوست تو خودش یکی دیگه رو دوست داره...بقیه دختراهم که چون منو ک با این جمال و کمال میبینن مطمئن میشن حتما یکی رو دارم دیگه پا پیش نمیزارن...
اونقدر خندیده بودم دلم درد گرفته بود.زدم به پاش و گفتم:
-عههه بسه دلم درد گرفت....
وسط بگو بخندهای ما سروکله ی یاسین پیدا شد.
بی سلم و علیک اومد و لم داد روی یکی از صندلی ها و گفت:

-میبینم خنگ و خنگتر پیش هم نشستن
باسر خندید ولی من اخم کردم و گفتم:
-لبد باهوشمون کم بود که تو اومدی!
با غرور گفت:
-دقیقا!
زیرلب گفتم:
-اییششششش! خودشیفته!خودشیفته و خروس بدمحل!

یاسر پرسید:

-حال چرا خروس بدمحل!؟
سوال یاسر یاسین رو هم کنجکاو کرد تا به من بفهمونه چه سوتی ای دادم.
بااین حال خیلی دستپاچه و هول نشدم ودرجواب سوالش گفتم:
-چون شبیه خروساست...
یاسر ابرو بال انداخت و با نگاه به یاسین گفت:
-اوه اوه...تاحال کسی جرات نکرده بود تو زندگیش به یاسین همچین حرفهایی بزنه! مدال شجاعت باید بدن به سوفیا!

یاسین نیمچه لبخندی زد و گفت:
-حیف که بچه زدن نداره وگرنه...
اخم کردم و با جلو برون سرم پرسیدم:
-وگرنه چی!؟
برای تمسخر کردنم و اینکه بیشتر عصبیم کنه گفت:
-هیچی عموجون سیب زمینیت رو بخور...بخور!
#پارت_۷۵

پسرخاله
برای تمسخر کردنم و اینکه بیشتر عصبیم بکنه گفت:
-هیچی عموجون سیب زمینیت رو بخور!!
یاسین کم کم داشت می رفت رو مخم.البته رو مخ بود خصوصا با حضور بد موقعه اش تو کافه اما این حالت رو داشت با بعضی کارا و رفتاراش تا مرز تنفر میکشوند.

یاسرخندید و گفت:
-سر به سرش نزار یاسین! قیافه اش رو ببین چه شکلی شده!
دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-واقعا نمیدونم خدا چرا بعضیارو اینقدر عصبی کننده خلق میکنه! چی میشد تمام موجودات عالم مثل من تو دل برو و و خوشایند باشن...
یاسر که انگار حضورش اونجا صرفا جهت خندیدن و صفا دادن به روحیاتش بود بازهم با باز کردن دهنش به اندازه ی غار علیصدر شروع کرد خندیدن.
یاسین اما کل همیشه و از وقتی که من شناختمش صدو هشتاد درجه با یاسر فرق داشت.
هرچه یاسر خوش خنده و خوش سرزبوم و پر ذوق بود به همون اندازه یاسین تلخ و تو برجک زن و بدقلق بود.
سخت بود و دیر نرم میشد و به ندرت با کسی جوش میزد!
انگار یاد گرفته بود هی بزنه تو پر بقیه....
دست به سینه تکیه داد به صندلی و با گفتن یه "هه" معنی دار گفت:

-چه خودشو تحویل میگیره...اونقدری که این میگیره جنیفر لوپز نمیگیره
عصبانی دوتا دستم رو زدم روی میز البته نه اونقدر محکم که عالمو آدمو بکشونه سمتمون....

یاسر ابرو بال انداخت و گفت:
-دیلین دیلین...خشم اژدها...
با عصبانیت رو به یاسین گفتم:
-از جنیفر بهترم!
نیشخندی زد و گفت:

-خودت از خودش بهتره یا کونت از کونش! هان !؟؟
باز یاسر خندید و باز آتش خشم من شعله ور تر شد.دیگه نتونستم تحملش کنم.از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
-جایی که تو باشی غذا خوردن از کوفت و زهرمار هم بدتر...
قبل از اینکه برم یاسر دستمو گرفت و با نگه داشتنم گفت:
-بشین سوفی...شوخی میکنه یاسین!

-سرمو به سمتش بر گردوندم و گفتم:
-آخه ببین چیمیگه!
یاسر بهش نگاه کرد و گفت:
-یاسین بهش گیر نده!
یاسین بیخبال و بیتفاوت یه خلل دندون گذاشت بین لبهاش و گفت:
-بزار بره ..سهمیه غذاشو خودم میخورم...لوس!

گرچه یاسین هم خودش هم رفتارش و هم حرکاتش رو مخم بود اما اون لحظه به اصرار یاسر اونجا

موندم و ناهارمو خوردن ولی بعدش خیلی سریع از پای میز بلند شدم و رفتم توی اتاقم....
هرچه کمتر می دیدمش کمتر اعصابم متشنج میشد.
گوشی موبایلمو برداشتم و دراز کشیدم روی تخت...
همین که فهمیدم و دیدم از بهراد پیام دارم تمام دلخوری های چند لحظه پیش از یادم رفت...
با لبخند رفتم توی واتس اپ پیامش رو خوندم:
"تماس تصویری بگیرم !؟"
نیم ساعت پیش پیام رو فرستاده بود و من چقدر خودم رو شماتت میکردم اینقدر اومدنم به اتاق رو لفت دادم . دیر شده بود اما من امیدورانه براش نوشتم:
-آره بیا...تو اتاقمم...

گوشی رو کنار گذاشتم و دویدم سمت آینه...
موهام رو با دست یه وری کردم و فورا رژ سرخی روی لبهام کشیدم که همون موقع تلفنم زنگ خورد.
از زنگ تماس فهمیدم تصویری هست...یعنی خود بهراد!
پریدم رو تخت دوباره دراز کشیدم و گوشی رو با دستام بالی سرم نگه داشتم و گزینه ی پاسخ رو زدم....
چند ثانیه طول نکشید تصویرش برام بال اومد.هندزفری زدم صداش نپیچه و بعد گفتم:
-سلم رفیق نیمه راه....

اونم رو تخت دراز بودالبته لخت..خندید و برای

شوخی گفت:
-بعد رفتن من خوش گذشت؟
اخمی کردمو گفتم:
-بدجنس!!!
#پارت_۷۶
پسرخاله

اونم رو تخت دراز بودالبته لخت..خندید و برای
شوخی گفت:
-بعد رفتن من خوش گذشت؟
اخمی کردمو گفتم:
-بدجنس!!! تو منو کاشتی و خودت رفتی ددر آره!؟
واقعا که! اون لحظه اگه خون دوتاتون روبهم میدادن
رحم نمیکردم...
خندید.اینکه بی پروا و بلند می خندید و البته اینکه
هدفون نزده بود ، معنی کامل واضح و مشخصی
داشت
تنها بودنش توی خونه!
برخلف اون من خیلی نمیتونستم بلند صحبت بکنم
دلیلش هم کامل مشخص بودن.

دستشو تو موهاش که فقط یه قسمتیشون بلند بود و
همیشه هم اون به قسمن رو کج میرد فرو برد و گفت:
-باور کن اصل موندم چیکار کنم.نمیشد هم که
نرم...می موندم هم ممکن بود توروببینه!
قیافه ای حق به جانب و طلبکار به خودم گرفتم و

گفتم:
-یه گردش و خلوت دونفره به من بدهکاری!
تصویرش قطع و وصل شد اما حتی تو این حالت هم من تونستم جست و گریخته بعضی از کلمات جمله اش رو بفهمم مثل "چشم" "اگه" تکرار"...
جمله بندی نکردم و اجازه دادم تصویر درست بشه.
لبخند رو لبش بود.
با شیطنت گفت:

دوربین رو بیار پایینتر ببینم چی تنت کردی!
براش زبون ررآوردم و به شوخی گفتم:
-عه...زرنگی...تو بیار پایینتر من ببینم تو خودت چی تنت!
چشمامش خمار کرد.
وقتی اینشکلی میشد یه ریخت پلید به خودش میگرفت که البته میدونستم محض شوخی و خنده است!
با اینحال خیلی سریع بال تنه ی لختش رو بهم نشون داد و گفت:
-من هیچی نپوشیدم..ببین..

کثافت حقه باز! داشت با گرفتن دوربین تو زاویه های مختلف تنش رو به رخم امیکشید.وقتش بود منم یه نمه واسش بیام که بفهم کت تن کیه!
دوباره گفت:
-خب حال تو بده پایینتر ببینم! بعدا ما داریم چیزای دیگه که رونمایی بکنیم!

خندیدم و دوربین گوشی رو پایینم گرفتم.
پیرهن کوتاه تنم خیلی لخت نبود اما خب کامل پوشیده هم نبود!
صداشو کشید و گفت:
-جووووون چقدر سفیدن!
با ناز تو همون حالت دراز کش،یکم رقصیدمو گفتم:

-قابلتو ندارن!
با شیطنت گفت:
-واقعا ؟
-آره عشق جان...
جدی جدی گرفت.ولی منم که شوخی نمیکردم.اصل ما همیشه عادت داشتیم شوخی شوخی حرفهامونو بزنیم!
-باشه پس دبه نکنیاااا
خندیدم:

-نمیکنم..
دستشو رو شکمش گذاشت و گفت:
-آفرین حال واسه جایزه ات اصل کاری رو بهت نشون میدم!
اینو گفت و گوشیش رو آروم آروم سمت پایین تنه اش برد.
آب دهنمو قورت دادم و منتظر مومدم ببینم اون چیزی رو که درموردش کنجکاو بودم...
چون لفتش میداد اونم واسه اذیت کردن من نق زنان

گفتم:
-عه نشونم بده دیگه..

خندید:
-اینقدر مشتاقی!!!!
-پا میشم میامپیشت میرنمتاا
-باشه باشه...حرص نخور
بالخره دست از اذیت کردن من برداشت و گوشی رو برد همون سمت اما درست همون لحظه در اتاق من باز شد و یاسین اومد داخل....
#پارت_۷۷
پسرخاله

بالخره دست از اذیت کردن من برداشت و گوشی رو برد همون سمتی که مدنظرم بود اما درست همون لحظه در اتاق من باز شد و یاسین اومد داخل ...
اولین و تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که گوشی رو وارونه بزارم رو سینه ام و نیم خیز بشم.
این شبیه واکنشی بود که به صورت غریزی تو وجود هر آدمی قرار داشت.
عین اینکه دستتو به سمت آتیش دراز کنی و به محض احساس سوختگی بی اراده ی خودت عقب بکشیش ...
یه دستشو روی دستگیره گذاشت و با تکیه دادن شونه اش به چهارچوب گفت:
-به کی میگفتی چی رو نشون بده؟؟
با ترس بزاق دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-به تو باید جواب بدم!؟؟
این جواب رو درحالی بهش دادم که قلبم بشدت به دیواره ی سینه ام میکوبید و از استرس زیاد به نفس نفس افتاده بودم.
همه ی اینها به کنار چشید، چیشدهای بهراد هم به کنار!
مدام تو گوشم می پرسید:
" الووو....دخی خوشگله؟؟ سوفی....سوفی کجا رفتی ؟؟ کسی اومده تو اتاق؟ یاسین؟ "
جواب ندادم و نامحسوس گوشی رو با فشاز دادن دکمه خاموش کردم.
یاسین مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-هربار که بی هوا وارداتاق تو بشیم چیزای خفنی کشف میکنیم!
این دیگه طعنه نبود چون رسما و مستقیم داشت بهم توهین میکرد.
هندزفری رو از تو گوشهام بیرون کشیدم و گفتم:
-یاسین...میدونی دارم به چی فکر میکنم؟
یک دو قدم اومد جلو و پرسید:
-به چی؟؟
با تنفر گفتم:

-به اینکه فردا یکی دو ساعت برات وقت بزارم و بعضی آداب رو بهت آموزش بدم خصوصا اینکه

بدون اجازه ی کسی نباید وارد اتاقش بشی!
آهسته و کوتاه خندید.خنده هایی که از سر تمسخر بودن و یعد دست به سینه شد و گفت:
-سوفیا جان! میدونی من دارم به چی فکر میکنم؟؟ یه اینکه تو باید پیرهنی که کشیدی پایین رو بدی بال چون چاک سینه ات داره چشمک میزنه!
رنگ از رخم پرید! وای لعنت به هوش و حواس ناقص من ...هیچ یادم نبود این لعنتی پایین!
فورا تیشرتمو کشیدم بال و دستپاچه گفتم:

-این این همیشه میاد پایین خصوصا وقتی دراز میکشم...
بازم پوزخند زد.چقدر دلم میخواست اون لبهای لعنتیش رو از مابقی اعضای صورتش حذف کنم تا دیگه نتونه به این روش تنها با نیم ترمز لبخند مخ و اعصاب منو به فنا بده.
با سرانگشتاش فکش رو خاروند و گفت:
-میدونی این دخترای مغز فندقی که چاک سینه اشون رو میدن بیرون و عین تو بهونه های مگسی میارن کارشون شبیه چیه؟؟ شبیه به اینکه من زیپ شلوارمو باز بزارم و شرتمو بکشم پایین و بعد بگم اووو ببخشید ببخشید...یادم رفته بود درشو ببندم! معمول وقتی میشینم به صورت خودکار و اتوماتیک میکشه پایین!

هاج واج بهش خیره شدم.
آخه یه آدم چقدر میتونست رو مخ باشه؟؟ تا چه حد!؟؟

خشمم از یاسین رو روی پتو خالی کردم و اونقدر تو مشتم فشارش دادم که حس کردم اون تیکه هایی که تو مشتم بودن از پتو جدا شدن!
دندونامو روهم سابیدمو و گفتم:
-کم کم داری میری رو مخم یاسین! اصل به چه جراتی بدون اجازه وهرد اتاق من شدی!!؟؟ هان!
انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:
-تو دوست پسر داری! شک هم ندارم داشتی باهاش تصویری حرف میزدی!

زور داشت خیلی هم زور داشت یکی که تو اونو خیلی از خودت دور نیبینی اینجوری به پرو پات بپیچه و همچین حرفهایی رو با کمال پررویی بهت بگه!
واسه درآوردن لجش هم که شده بود گفتم:
-آره آره ..من دارم.. نه یکی بلکه ده ته دوست پسر دارم..صدتا هم که داشته باشم اصل ربطش به تو چی میتونه باهش!؟
چرا من حرص بخورم و اون نخوره؟؟
چرا اصل مثل خودش گستاخ نباشم تا بفهمه و ببینه چه رفتار عصبی کننده ای داره...
تو یه حرکت خیلی ناگهانی تیشرتمو از تن درآوردم تا تمام حسهاس بدی که بهم انتقال داده بود بهش برگردونم....

#پارت_۷۸

پسرخاله
تیشرتمو از تن درآوردم تا تمام حسهای بدی که بهم انتقال داده بود رو بهش برگردونم.
آزارم میداد با رفتارهاش با کارها و زورگویی های متشنج کننده اش!و چه مثالی واضحتر از همین حرکت چنددقیقه پیشش...
همین که بدون اجازه وارد اتاقم شد و در مورد خصوصی ترین مسئله ی زندگیم دخالت میکرد !
اونقدری که این بهم گیر داده بود بابا محمدرضام هیچوقت نداده بود!
تیشرتمو پرت کردم روی زمین و گفتم:

-میدونی چیه یاسین جون!؟ دلم میخواد...دوست دارم بکشم پایین اصل درش میارم....
دوست پسرهم دارم...برا اونم لخت شدم اصل...پیرهن که هیچی شلوارمم واسش میکشم پا....
حرف تموم نشده بود که به سمتم هجوم آورد و دستشو بال برد تا سیلی محکمی به گوشم بزنه.
تنها واکنش من تو اون لحظات این بود که چشمامو ببندن و توخودم مچاله بشم!
هر آن منتظر بودم دستش رو صورتم فرود بیاد و پوستم از ضرب دستش بسوزه و ُگر بگیره اما ....
اونقدر این انتظار طول کشید که بالخره پلکهای رو هم فشرده شده ام رو باز کردم.
پای راستش رو تخت بود و پای چپش رو زمین....
بازوی چپم رو سفت گرفته بود که بزنه تو گوشم اما

ظاهرا در لحظه از اینکار منصرف شد آخه دستش همچنان توی هوا مونده بود.

تو چشماش چنان خشمی موج میزد که من از توصیفش سخت عاجز بودم!
دستش رو خیلی آروم آروم پایین آورد...
این کنترل خشم درست سر بزنگاه واقعا از یاسین بعید بود.
من اما تو اون فاصله آتیش و داغی خشمی که از بدنش ساطر میشد رو همجوره حس میکردم!
دندونای روهم فشرده شده اش رو ازهم جدا کرد و گفت:
-ببین سوفی...تو ُگه میخوری واسه کسی لخت بشی!
تو جی فکر کردی!؟ فکر کردی اومدی تهرون میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی آره ؟؟؟
پسری که همون روز اول به تو میگه یقه لباستو بده پایین تورو واسه هرچیزی میخواد جز تشکیل زندگی ....واسه تختش میخوادت نه واسه قلبش! حالیته کله خراب!؟

حالم ازش بهم میخورد خصوصا وقتی میخواست نقش برادر بزرگترمو بازی بکه!
این برادر چرا قبل نبود؟؟ چرا الن ظاهر شد؟؟
دستشو باعصبانیت از خودم جدا کردمو گفتم:
-هزار بار گفتم لزم باشه هزار بار دیگه هم میگم...
تو حق نداری به من امرونهی بکنی...حق نداری به

من بگی چیکار بکنم چیکار نکنم!
انگشت اشاره اش رو با تهدید تکون داد و گفت:
-اتفاقا تنها کسی که حق داره به تو بگه چیکار بونی چیکار نکنی منم! من....خاله تورو سپرده دست من پس همه چیز تو به من مربوط میشه!

من هیچوقت به اندازه ای که حرف زور میشنیدم ناراحت نمیشدم!همچین مواقعی تا مرز تشنج پیش می رفتم.
با دوتا دستم زوم تخت سینه اش و گفتم:
-نه تو و نه خاله جونت هیچکدومتون حق ندارین ادای محافظ من بودن رو دربیارین...اون خاله ای که سنگشو به سینه میرنی منو تو بچگی ول کرد و رفت پی یللی تللی....دل بست به عمو جون تو و یادش رفت یه دختر بچه داره که بهش نیاز داره...
تب کردم نبود...شاگرد اول مدرسه شدم نبود....نفر اول مسابقات عکاسی شدم نبود...تصادفم کردم نبود...تو خوشیم نبود تو ناخوشیم نبود...هیچوقت نبود...هیچوقت..
حال من رو سپرده دست تو!؟
پوزخند زدم:

-هه! بهتره مواظب خودش باشه...
دستمو به سمتش دراز کردم و با تحکم و خشم ادامه:
-وتو یاسین جووون...تو خودت خدا میدونه چندتا دوست دختر داری..صبح با فریال خوش میگذرونی و

شب با النا جونت....چرا چیزایی که واسه تو حلل واسه من حروم!
هم از دستم عصبانی بود و هم تو فاز نصیحت...
پاهاش به تخت چسبیدن و زبونش به کار افتاد:
-احمق تو فکر کردی من همین النا و فریال رو واسه چی میخوام؟؟ فکر کردی من اصل اونارو میخوام...؟ما پسرا فقط به یه چیز فکر میکنیم اونم

خالی شدن کمرمون....قبلش عزیزم میبندیم به نافشون تا خام بشن و به محض اینکه اوکی رو دادن فقط واسه روی تخت عزیزن بعدش نه جواب تلفنشون رو میدیم و نه جواب پیامهاشون..میپیچونیمشون تا وقتی که دوباره هوس خالی کردن کمرمون به سرمون بزنه...
حالیته؟؟؟
حرفهاش برام مهم نبود.حتی یک درصد....
#پارت_۷۹
پسرخاله
چیزی که برای من تحملش به قیمت درد کشیدن مخ و تیر کشیدن قلب و انفجار آرامشم تموم میشد ، این نبود که یاسین دوست دخترهاش رو واسه چی میخواد.

تنها این بود که مدام سعی میکرد تو کارهام دخالت بکنه...کارهایی که به اون ربط نداشتن و دقیقا به همین دلیل گفتم:
-برهی من پشیزی اهمیت نداره تو دوست دختراتو دوست داری یا نداری...اهمیت داره اونارو واسه

خودشون مبخوای یا واسه اونجاشون!و همونطور که چیزای مربوط به تو برای من اهمیت نداره دلمم نمیخواد چیزای مربوط به من برای تو اهمیت داشته بلشه...
راه تو و من سواست...اینو بفهم
باز اون انگشت اشاره ی لعنتیش که منتهای قلدری و زورگوییش رو می رسوند رو به سمتم گرفت و گفت:

-هست! و وقتی من میگم هست یعنی هست...پدرت علقه ای به تهرون اومدن و اینجا موندن تو نداشن تا وقتی که مادرت بهش تعهد داد هیچ اتفاق خاص و غیرخاصی برات نیفته...و من اون کسی ام که خاله روش حساب کرد تا اونو تعهد رد بده! و من اصل نمیخوام از خودم ناامیدش بکنم
الن هم تمیتونم اجازه بدم عین ک...خول نرسیده و عرق پیشونیت خشک شده شماره هایی که جلو پات انداختنو برداری و با یه دو دوتا چارتا یه کدومشون رو واسه دوستی انتخاب کنی که اینجوری دراز به دراز روی تخت یقه پیرهنی بوشی پایین و سرو سبنه به رخشون بکشی و مثل دلبری بکنی...
لبد پرسیده چه سایزیه و توهم با افتخار گفتی اوه بیبی خودت بیا کشف کن سایزشونو!
مکث کرد و رو به منی که متحیر داشتم تماشاش میکردم ادامه داد:

-گوش کن دختر من اجازه نمیدم یه چند سوای دیگه با

یه بچه نامشروع تو بغلت، خاله فرزانه رو بندازی تو هچل و چاله های جدید...تا من هستم این اجازه رو بهت نمیدم توهم به خودت نده
از تعصب یاسین رو مامانم باخبر بودم اما...اما چطوری تو اون لحظه از شنیدن اون حرفها نباید تا مرز خفگی پیش می رفتم!؟
من داشتم هز خشم مگفجر میشدم ...منفجر...
حفت دستهام رو بال آوردم و گفتم:
-دلم میخواد خفه ات کنم یاسین...دلن نیخواد باهمین دوتا دسته ام خفه ات کنم

کنج لبش رو داد بال و با اون لحن بیخیالی که اعصاب من نسبت بهش آلرژی شدیدی پیدا کرده بود گفت:
-به خودت فشار نیار...این یه نصیحت مجانی بود.چون فامیلی مجانی حساب کردم
لبهامو دادم بال و دوندونامو روهم فشار دادم.
آخه چرا من باید گیر یکی مثل اون بیفتم.
با غیظ گفتم:
-من از نصیحت خوشم نمیاد خصوصا اگه از طرع تو باشه...
خندید تا من عصبی بشم.انگشت اشاره اش رو جلو صورتم تکون داد و گفت:

-نچ نچ نچ....من جای تو بودم این حرفو نمیزنم.تو بعدا حتما ازمن تشکر میکنی

از روی تخت اومدم پایین.رو به روش ایستادمو گفتم:
-تو یاسین داری کاری میکنی کلهامون بره تو هم
....با اینکارات...با بی اجازه واردشدنات تو اتاق...با
این رفتارهای گهت...با این دخالت کردنهات...
انگار که هیچکدوم از این حرفهارو نشنیده باشه
پرسید:
-از پسرای دانشگاهه !؟

با این سوالش عصبی تر از قبلم کرد واسه همین یقه
پیرهن تنش رو تو مشتهام جمع کردم و گفتم:
-من خودم یه روز تورو میکشم...
لبخندی زد که شدیدا باهاش بخش اعصاب روان جسم
و روح و مغزم قاطی میکرد و بهم می ریخت:
-اوه چه خشن! یادت باشه نود و نه درصد پسرا دخترا
رو برای چی میخوان
واسه اینکه حرصش رو دربیارم با پرروی گفتم:

-برای هرچی که بخواد مشکلی نیست چون منم واسه
چیز خیلی خاصی نمیخوامشون بحز...
مکث کردم و صرفا جهت درآوردن لجش نگاهی به
خشتکش انداختم و دقیقا بخاطر همین حرکت و همین
حرف تیرم خورد به هدف و اونم عصبانی شد...
مچ های دستمو گرفت وبعداز یه نگاه غضب آلود با
لحن و حالتی که برای من ثابت کرد اصل قصد
شوخی نداره غرید؛
-سوفیا من تورو میکشم اگه دست از پا خطا

بکنی...البته قبلش اون فوکلی که جدیدا باهاش دوست شدی رو پیدا میکنم تا از این به بعد به عمه اش بگه بکشه پایین نه به تو....
#پارت_۸۰

پسرخاله
چنان برام خط و نشون میکشید که انگار از رگ گردن به من نزدیکتره.انگار همه کاره و هیچکاری من!
دستمو به سمت در دراز کردم و گفتم:
-از اینجا برو بیرون!همین حال....
سرتق و لجباز و پررو و خودخواه بود.همیشه و همیشه...حتی از همون بچگی.هیچ تغییری هم نکرده بود.حتی ذره ای.
پررویی تو خونش بود.
اومد جلو گفت:

-گوشیت رو بده ....زودباش!
چشمام از شنیدن این حرف اونقدری گشاد شد که نزدیک بود از حدقه در بیان.باورم نمیشد همچین چیزی ازم خواسته.
با اون چشمای ورقلمبیده ام زل زدم به چشمای طلبکارش و گفتم:
-تو الن چیگفتی!؟
کف دستشو سمتم گرفت و گفت:
-گوشیت رو بده من!

واقعا چرا و چی میشه که یه آدم به خودش اجازه میده تا به این حد پررو بازی دربیاره؟؟؟
شده بودم عین این گاو وحشی های اسپانیای و یاسین به چشمم دقیقا همون پارچه ی قرمزی به نظر می رسید که دلم میخواست به سمتش هجوم ببرم و تیکه پارش بکنم.
دندونام بی اراده ی خودم روهم فشرده میشدن ...عین دوتا آهنربا...
با غیظ گفتم:
-تو میدونی وقتی از کسی گوشیش رو بخوای عین اینکه بهش بگی مسواکتو بده باهاش یه دور بزنم؟؟؟
با اون لحن خونسردش که انگار هیچ اتفاق خاص و غیرخاصی نیفتاده گفت:

-میخوام به اون مادرجنده ای که داره به تو میگه بکشی پایین حالی کنم بی صاحاب نیستی!
زدم تخت سینه اش و گفتم:
-لزم نیست تو ادای صاحب منو دربیاری....اصل به تو چه ربطی داره.عمرا اگه گوشیمو بدم دست تو....
چون اصرار نکرد فهمیدم فقط داشت اولتیامتیوم میداد.یا اینکه داشت منو میترسوند وگرنه اونقدری پررو بود که بی اجازه خودم و حتی به زور گوشی رو ازم بگیره!
دوباره عقب رفت و گفت:

-میتونم ازت به زور بگیرم ولی نمیگیرم...فقط بهت فرصت میدم.فرصت میدم خودت ردش کنی وگرنه من به روش خودم هرکی که هست پیداش میکنم و سرش رو میکنم تو کون ....
حرفش رو ادامه نداد.بهتر هم که نداد چون هم کمکم داشت خون منو به جوش میاورد و تا مرز جنون میکشوند و هم اینکه رفیق شفیق خودش رو به فحش میکشوند!
آخ که اگه بهراد بدونه چه فحش هایی داره از طرف یاسین میخوره همین فردا به همچی خانمه میداد و هرتبهطمون رو تا مرحله ی کات کردن پیش میبرد .
یکبار دیگه دستمو به سمت در دراز کردمو با خشم گفتم:
-دیگه تحمل دیدن ریختتو ندارم...برو بیرون یاسین...بروووو....

واسه اینکه حرصمو دربیاره گفت:
-نداری!؟
صدامو بال بردم:
-نه نداااارم
-عادت میکنی...نترس!
پوزخندی زد و بعد بالخره دست از راه رفتن روی مخ من برداشت و از اتاق رفت بیرون.

به محض رفتنش چشمامو بستم و ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم.یکم دیگه...فقط یکم دیگه میموند کار

به گیس و گیس کشی می رسید.
از رفتن و دور شدنش که مطمئن شدم فورا رفتم سمت تخت و گوشیم رو برداشتم.
هر وقت...هرزمان که من میخواستم با بهراد خلوت بکنم سرو کله ی این دیوث مزاحم لعنتی پیدا میشد!
#پارت_۸۱
پسرخاله
تلفن همراهم رو برداشتم و رفتم تو تو صفحه چت...
دوباره باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد.
پیام فرستادم اما مشخص بود آف لین شده!

بله دیگه! یاسین لعنتی همیشه بهترین زمان ممکن من رو تبدیل میکرد به بدترین زمان ممکن! النپ اونقدر با زورگویی ها و مزاحمتهاش وقت منو گرفت که بهراد خوابش برد!
با عصبانیت گوشی رو انداختم رو تخت و بعد خم شدم و از روی زمین پیرهنم رو از روی زمین برداشتمو پوشیدم.
نشستم رو تخت و دستی توی موهای پریشونم کشیدم.
خوابم نمیبرد.همیشه وقتی عصبی میشدم خواب از سرم میپرید حتی اگه در طول اون روز یک ساعت هم نخوابیده باشم!
موهام رو پشت گوشم زدم و با بلند شدن از روی تخت سمت در رفتم.
معمول همچین ساعتی این عمارت که شبیه به قلعه های قدیمی می موند میشد خانه ی ارواح چون

هیچکس این موقع بیدار نمیموند!
اط اتاق که بیرون اومدم و نگاهی به راه روی طویل و تاریک انداختم....

به فاصله هر دومتر یه چراغ تو راهرو روشن بود.که همین باعث میشد اون راهروی طولنی و پیچ در پیچ رو تا حدودی روشن بشه.
چون میدونستم احتمال همه الن خواب هستن بدون اینکه به پوششم توجهی داشته باشم به سمتی راه افتادم که تاحال اون قسمت نرفته بودم.
جایی که یه جورایی وصل میشد به طبقه ی سوم.
وسوسه شدم برم اون بال و سرکی بکشم هرچند میدونستم به نوعی سرک کشیدن به این قسمت از ساختمون ممنوع!
آروم و بی سرد صدا قدم برمیداشتم که توجه کسی رو جلب نکنم یا خدمتکارای فضول بد محل عمارت رو نکشونم تا اینجا!
دستمو رو نرده های چوبی گذاشتم و پله هارو آروم بال رفتم.
هرچه جلوتر می رفتم متوجه متفاوت بودن این قسمت از ساختمون نسبت به بقیه ی قسمتهای عمارت میشدم.
اینجا مجللتر، شیکتر و خاص تر بود.
شاید دلیلش این بود که هر دو روز یکبار دو خدمتکار به صورت مرتب به این قسمت سر میزدن و همه

جارو عین دسته گل تمیز میکردن درحالی که کسی

هم اینجا زندگی نمیکرد.
قدم زنان به سمت اولین اتاق از دست راست رفتم که درست همون موقع یه نفر از پشت اسممو صدا زد:
-سوفی!
وحشت زده دستمو رو قلبم گذاشت و با اون چشمای از کاسه در اومده به عقب چرخیدم.
تقریبا میخواستم جیغ بکشم که اومد جلو و انگشتشو به نشانه ی سکوت رو لبهاش گذاشت و گفت:
-هیسسسسس! چیزی نگیاا
چشمم که به یاسر افتاد نفس راحتی از ته ته دلم کشیدم.اومد جلوتر و با صدای آرومی پرسید:

-تو اینجا چیکار میکنی سوفی!؟
مثل خودش پچ پچ کنان گفتم:
-تو خودت اینجا چیکار میکنی!؟؟
دستشو پشت گردنش کشید و من و من کنان جوتب داد:
-خب...خب چیزه...از کتابخونه ی اینجا چندکتاب نیاز داشتم اومدم ببرم!
مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:
-برای چندتا کتاب قایمکی اومدی اینجا!؟

با لبخند سری تکون داد و سوالم رو با سوال جواب داد:
-از کجا میدونی قایمکی اومدم!؟
برای منی که خودم پنهونی و دور از چشم بقبه اونجا

اومده بودم فهمیدن این موضوع چندان کار مشکلی نبود.دست به سینه لبخند خبیثی زدم و گفتم:
-تو توروز روشن هم میتونستی اینکارو بکنی...وقتی کسی خواب نیست!
با خنده های آرومی پشت گوشش رو خاروند و بعد گفت:

-به تو اصل نمیشه دروغ گفت! خب...تو خودت اومدی اینجا چیکار!؟
نگاهی به دور و اطراف انداختم و بعد گفتم:
-خوابم نمیبرد.گفتم بیام یکم فضولی...
خندیدوگفت:
-از دست تو سوفیا...
کنجکاوانه پرسیدم:

-میگم یاسر...چرا ورود به اینجا ممنوع!؟چرا چندتا ورودی داره ؟ چرا اینقدر خدمتکارها بهش می رسن!؟
نگاهی به سمت پله ها انداخت و بعد با بال و پایین کردن دستش ازم خواست آرومتر حرف بزنم.
بهم نزدیک تر شد و اشاره کرد از پله ها فاصله بگیرم و همزمان گفت:
-چون اینجا محل زندگی عمه خانم! البته عمه فخری هم همینجا قراره زندگی کنه...
-منظورت عمه کوچیکته!؟
-آره...الن پیش عمو هستن.ولی از بلروس که

برگردن هردو میان همینجا!

از عموش اصل خوشم نمیومد چون هنوز هم که
،
ِز
هنو باورم این بود اون بود که مادرمو وسوسه به
طلق گرفتن کرد.
اگه اون روز کذایی عمه فخری یاسر زیر گوش
مادرم نخونده بود که داداش عزیزشون از خارج
برگشته که برای همیش پیش مامان بمونه هیچوقت
اون با داشتن یه دختر، پا تو یه کفش نمیکرد که از بابا
طلق بگیره...هیچوقت....
#پارت_۸۲
پسرخاله
از فکر گذشته بیرون اومدم.گذشته ای که هر وقت
ذهنم به سمتش کشید میشد و بهش فکر میکردم اتفاقها،

دعواها، داد و فریادها ، فحش و بدوبیراه و چیرهای
ناخوشایندی برام مرور میشد که هلم میدادن به سمت
افسردگی و انزوا....
نگاهی به یاسر انداختم و بعد راهمو به سمت اتاق
راست کج کدوم اما ظاهرا من داشتم سمت ممنوعه ها
قدم برمیداشتم چون بلفاصله یاسر صدام زد و گفت:
-نمیشه اونجا بری سوفی!
ایستادمو پرسیدم:
-چرا نمیشه؟مگه قراره جرم بکنیم؟ من فقط میخوام یه

نگاه به داخل بندازم...
اومد سمتم و پچ پچ کنان شروع به توضیح داد:

-تو که عمه رو میشناسی...اصل خوشش نمیاد کسی به اینجا سرک بکشه.تازه اونجا اتاق مائده اس...دیگه بدتر اصل...شدت حساسیتش ده برابر عمه اس
نیمچه لبخندی زدم و با لحن معنی داری گفتم:
-آهان! منظورت همون دختر خانمیه که قراره در آینده به هر نحوی شده خودش رو بچسبونه به یاسین!؟ خیلی بهم میان! اینا جورترین درو تخته ی دنیا هستن!
خندید و بعد سرش رو به تاسف تکون داد و گفت:
-چقدر تو دیوث هستی آخه!بیا بریم سوفی...بیا دردسر درست نکن!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد درحالی که تلش زیادی داشتم تا صدام بال نره و یکمم تحریکش کنم تا باهام همکاری بکنه گفتم:
-فکر نمیکردم اینقدر ترسو باشی...یعنی واقعا از عمه ات میترسی!؟؟
پوکر فیس نگاهم کرد:
-من و ترس!؟
-پس چراهی میگی سوفی اینکارو نکن اونکارو بکن...

ظاهرا نسبت به این قضیه یه ذهنیت ثابت داشت.یه نبایدهای قدیمی که تو ذهنش جا خوش کرده بودن

چون بازهم تاکید کنان گفت:
-ورود به طبقه ای که برای عمه هاست ممنوع...واسه این مورد خیلی حساسن!
دستمو توهوا تکون دادم و گفتم:
-اووو بابا تو هم !مگه میخوایم بخوریمش!؟ یه نگاه میندازیم دیگه...اتفاقا کنجکاوم اول ازهمه اتاق زن داداشتو ببینم!
به ناچار تسلیم شد و شونه هاش رو بال و پایین کرد و خب لین معنیش برای من این بود که
"اصل هرکاری میخوای بکنی بکن" !!!

ریز ریز خندیدم و بعد رفتم سمت اتاق و با باز کردن در خیره شدم به فضای پیش روم.
پس این بود اتاق مائده خانم.
مائده ای که پدرش فوت کرده بود اما اونقدر از طرف مادر و حتی پدرش ارث و میراث داشت که بتونه تا آخر عمرش راحت بخوره و لذت ببره از زندگی!
قدم زنان رفتم داخل.اتاق خیلی خیلی بزرگ و شیکی بود.سرانگشتمو رو میر مطالعه اش که میدکنستم دست کم صد میلیونی قیمتش هست کشیدم و به سمت میز لوازم آرایشیش رفتم.
وسایلی اونجا بود که هرکدوم نایاب و گرونقیمت بودن.پرسیدم:
-چرا بهترین قسمت این عمارت در انحصار عمه هات هست!؟

-چون نصف اینجا بخشی از ارث عمه است!
سرشو تکون دادم و رفتن سمت تخت مرتب و منظم و خوش بو.خودمو انداختم روش و کیف بردم از لطافت و راحتیش.
یاسر هشدارگونه گفت:
-خدمتکارا مدام سرکشی میکنن...میفهن اینجا بودیماا
بیخیال گفتم:
-بفهمن...اصل چرا بفهمن..من و تو روهم چهار تا دست داریم.بعدش به راحتی میتونیم اینجارو مرتب بکنیم!حال بیا...بیا اینجا دراز بکش که باور کن اصل دست کمی از ابر نداره...

خندید و اومد کنارم روی تخت دراز کشید.
هردو خیدگره شدیم به سقف.
آهسته گفتم:
-دیدی چه نرم! جا از اینم راحت تر پیدامیشه؟
آهسته با خودش"اهومی"زمزمه کرد و بعد جواب داد:
-آره...یه چیزی تو مایه های پر قو ئه...
دستمو رو لحاف نرم و لطیف کشیدمو گفتم:
-پس فکر کنم دسته خرابه رو دادین من...

خندید و گفت:
-بدجنش نشو...مامان اینقدر رو تو حساس بهترین اتاق طبقه پایین رو گذاشت برای تو....
لبخند زدم و با لحن منظور داری :

-آره...همه رو من حساسن!
#پارت_۸۳
پسرخاله

با تاسف خیره به سقف بالی سرم لبخند زدم و گفتم:
-آره...همه رو من حساسن! مثل بابا...مامان...یاسین!
اوه خدایا باور کن کنار اومدن با مورد اولی و دومی خیلی راحت تره! مورد سومی رو مخمه اساسی....
دستاشو روی شکمش گذاشت و شروع کرد خندیدن.
یه سقلمه بهش زدم تا یادش بیاد نباید خیلی سرو صدا راه بندازه.
متوجه موقعیت که شد ولوم صداش رو آورد پایین و بعد هم گفت:
-سوفیاااا...موندم تو ویاسین چرا اینقدربهمدیگه گیر میدین!

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:
-اونه که مدام به من گیر میده.باورت میشه میخواست گوشیمو ازم بگیره و چکم بکنه!؟؟
متعجب و کمی هم شوخ طبعانه پرسید:
-واقعا!؟
-آره قسم میخرم
شکمشو خاروند و بعد گفت:

-کار خیلی احمقانه و افراطی ای هست و چون یاسین احمق و افراطی نیست شک نکن داشته باهات شوخی

میکرده!
دوباره چشم دوختم به سقف و گفتم:
-خب آره شاید ولی شوخی خیلی مزخرفی بوده! قبول داری...
آرنجش رو به پهلوم زد و با شوخ طبعی گفت:
-یاسینه دیگه...مدل شوخیا و سر به سرگذشتن هاش فرق داره...
چشم غره ای بهش رفتم:

-ای بدجنس بی عدالت! داری طرفداری داداشتو میکنی آره!؟
-نه بجون سوفی!
میدونستم یاسر ابدا همچین آدمی نیست اما خب حرفم از سر شوخی و مزاح بود برای همین از خیر مفصل کردن داستان گذشتم و گفتم:
-بیخیال....
یکم خودم رو تکون دادم تا تشک تخت بال و پایین بشه.زیادی نرم و باحال بود.بحث رو عوض کردم و گفتم:

-چقدر این تخت نرم! جون میده واسه...
لبخند و نگاه خبیث و شیطونم رو که دید دستشو گذاشت رو دهنم و گفت :
-سوفیای منحرف!ادامه نده
-خب جدی میگم ...این تخت خاص ترین تختیه که من تاحال روش دراز کشیدم....دستتو بکش...نه جون

سوفی دستتو بکش روش!
یاسر دستشو روی تخت کشید و گفت:

-وقتی مائده 12سالش بود موقع بال رفتن از خونه درختی یاسین افتاد و کمرش دچار یه آسیب جزئی شد دکتر طب سنتیش تو ژاپن بهش گفته بود باید تخت خوابش اونقدر نرم و راحت باشه که کوچکترین فشاری به کمرش وارد نشه...از اون موقع به بعد همیشه تختهای خاصی براش طراحی میکردن...حتی کاناپه های خاصی...البته این یه نوع ولخرجی و تیتیش مامانی بازی درآوردن بود چون اون هیچ مشکلی نداره!دست کم من ندیدم داشته باشه
-عجب... پس بفرمایین ایشون بیشتر از ملکه ی انگلیس غرق در رفاه تر هست!
نیم خیز شدم و از روی تخت اومدم پایین و بعد دوباره به سمت میز لوازم آرایشی مائده رفتم.
کلی چیز میز خوشگل جهت جینگولی مستون کردن اونجا که اصل نمیتونستم از خیرشون بگذرم و یه

جورایی ناخواسته به سمت تماشا کردنشون کشیده میشدم.
کشوی اول رو باز کردم.پر بود از جعبه ی جواهرات....
سوتی زدم و گفتم:
-اوه! اینجارو...بچه مایه دار بودن هم صفایی داره!
در یکی از جعبه ها رو باز کردم و نگاهی به داخلش

انداختم.داخل اون جعبه یه ست جواهر گردنبند و گوشواره ی طرح مار بود که چشمم از تماشاش سیر نمیشد!
محو تماشاش لب زدم:
-تاحال گردنبندی به این خوشگلی و خاصی ندیدم!

-من که از خوشگلی اینجور چیزا سر درنمیارم ولی خب آره مائده خیلی طرفدار این چیزاست....
-گردنبند رو تو دست گرفتم و گفتم:
-کار از طرفداری گذشته....همچین چیزایی باید خیلی گرون باشن...
گردنبند رو جلوی سینه امگرفتم و خودمو تو آینه برانداز کردم.....
#پارت_۸۴
پسر خاله

یاسر که ظاهرا به اون هم خوابیدن روی اون تخت حسابی چسبیده بود پا روی پا انداخت و با تکون دادن و جنبوندنش گفت:
-عاشق جواهرات خاصه! شر نشه این سرک کشیدنهات سوفیا!
در جعبه رو بستم و جعبه ی دیگه ای رو باز کردم.اینبار یه گردنبند دیدم که طرح گل نرگس بود.با گوشواره های بلند که سراسرگلهای ریز نرگس بودن.حق با یاسر بود همه ی این جواهرات خاص بودن...خاص و زیبا!

جعبه رو گذاشتم سرجاش و یکی از ادکلنهارو برداشتم و همونطور که بوش میکردم گفتم:

-هووووووم عجب بویی!عروس آینده ی داداشت خوش سلیقه تشریف داره...یه عطر فرانسوی خاص!
درست همون لحظه خیلی یهویی در باز شد و یه نفر خیلی غیر منتظره اومد تو اتاق و گفت:
-عروس کدوم داداشش!؟
همین پرسش ساده از یاسینی که خیلی غیرمنتظره وارد اتاق شده بود من رو به حدی وحشت زده کرده که ناخوادگاه شیشه عطر رو رها کردم.
صدای خرد شدن و تیکه تیکه شدنش همزمان شد با بسته شدن در از طرف یاسین
میخکوب شده بودم و چشمام زوم شدن رو قیافه ی منحوس یاسین!

لعنت به این آدمیراد که عین جن اومده بود توی اتاق....
سر خم کردم و نگاهی به شیشه عطر شکسته انداختم.
نفسم از ترس تو سینه حبس شد.خدایا من چه غلطی کرده بودم آخه!گند زدم گند...
یاسر فورا از روی تخت اومد پایین و درحالی که ازهمون فاصله شیشه ی خورد شده ی ادکلن رو نگاه میکرد گفت:
-وای! به فاک رفت!
آب دهنمو قورت دادم و همچنان خیره موندم به شیشه

عطر شکسته.بوی خوشبویی تمام اتاق رو فراگرفت از گندی که زده بودم.
دست و پام رو بدجور گم کرده بودم و نمیدونستم باید چه غلطی بکنم.چجوری آخه باید گندی که زده بودم رو جمع میکردم چجوری !؟

یاسین دستهاشو تو جیبش فرو برد و با زدن یه لبخند پر خباثت گفت:
-قاچاقی که بری جایی همین میشه دیگه!
دستامو مشت کردم و با خشم گفت:
-تو اینجا چیکار میکنی؟؟ تعقیبم میکردی؟؟ چقدر تو خبیث و لعنتی هستی آخه!
با دمپابش قسمتی از شیشه ی ادکلن رو که هنوز یکم کنجش یه مقدار عطر بود، وارونه کرد و بعد گفت:
-هوس کردی مائده دونه دونه موهاتو از جا بکنه !؟

دستپاچه لبمو زیر دندون فشار دادم و بعد خم شدم و تیکه های شکسته رو برداشتم.حال باید چه غلطی میکردم.
چجوری این گند خودمو لپوشونی میکردم آخه !؟
یاسر قدم زنان بهم نزدیک زد و بعد کنارم زد زمین نشست و پرسید:
-کمکم بوی ملیمش همه جا میپیچه! ده میلیون داری!؟
متحیر سر بلند کردم و با اون چشمهای درشت شده ام که ترس بدجور توشون موج میزد گفتم:

-ده تومن؟ برای چی!؟

یه تیکه از شیشه شکسته رو جلوی بینیش گرفت و بعد گفت:
-آخه این فکر کنم یه ده تومنی بشه!
این حرف یاسر عین یه پتک روی سرم هوار شد.ده میلیون !؟؟ آخه من ده میلیون از کجام درمیاوردم!؟ لعنت به پولدارا...چرا آخه باید عطر ده میلیونی بگیرن!؟؟
نمیشه مثل ما معمولیا عطر دویست سیصدهزارتومنی یا اسانس بییت تومن بخرن!؟ ای خدا....
یاسین پوزخحدی زد و بعد گفت:
-البته یه فکر دیگه هم میشه کرد! چسبش بزن تیکه هاشو آب بریز داخلش...

اینو گفت و دوتایی زدن زیر خنده.عصبانی و خشمگین از این مسخره باری ها، بلند شدم و با صورتی برافروخته از خشم گفتم:
-لعنتی! به خودت بخند!
انگار که از دست گل من و تودردسر افتادنم خوشحال شده باشه بدون اینکه لبخندشو جمع و جور کنه گفت:
-قعل که تو افتادی تو دردسر... خوش بگذره!
من و یاسر هردو به یاسین خیره شدیم.با اون لبخند مزخرف رو اعصابش نگاهی به قیافه ی ترس آلود من انداخت و بعداز اتاق بیرون رفت...
#پارت_۸۵

پسرخاله
من و یاسر هردو به یاسین خیره شدیم.با اون لبخند مزخرف رو اعصابش نگاهی به قیافه ی ترس آلود من انداخت و بعداز اتاق بیرون رفت...حتی نموند که کمکم بکنه تا این گند رو یه جوری جمع و جورش کنم.
سرمو به سمت یاسر برگردوندم و گفتم:
-دیدی!؟ دیدی ؟ حال باز بگو اون خودش اینجوری این مدلیه شوخ فلن بهمان...از من متنفره متنفره... یاسر اما چندان باور من رو باور نداشت.چون پشت سرش رو متفکرانه خاروند و بعد گفت:

-نه! من اینطور فکر نمیکنم! از تو متنفر نیست
با حرص و باور قلبی گفتم:
-هست هست...اگه نبود که ول نمیکرد بره.دیدی چطوری لبخند میزد؟؟؟ قند تو دلش آب شد از اینکه من تو همچین درسری افتادم
خندید و گفت:
-از دست شما دوتا!

نگران و مشوش نگاهی به زمین انداختم.بوی عطر کل فضا رو پر کرده بود.مضطرب پرسیدم:
-من الن باید چه غلطی بکنم یاسر؟
لبهاش رو روی هم فشرد و بعداز کلی فکر کردن جواب داد:

-خب از اونجایی که اگه بقیه بفهمن حسابی اوضاع بهم می ریزه و از اونجایی که تو پول خرید و سفارش همچین عطری رو نداری فقط یه راه میمونه!
هیجان زده بهش نزدیک شدم و پرسیدم:
-چه راهی؟ هان؟ بگو بگو چه راهی...

-اینکه بزنیم به چاک قبل از اینکه کسی مارو اینجا ببینه!
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-اینهمه به مغزت فشار آوردی که آخرش اینو بگی؟ که بزنیم به چاک !؟
دستمو گرفت و گفت:
-چاره ی دیگه ای نداریم.منیره بو ببره تمام عالمو آدمو خبردار میکنه!

تو اون لحظات فکر دیگه ای هم به عقل خودم نرسید وظاهرا بهترین تصمیم همونی بود که یاسر میگفت.
به سرعت از اونجا اومدیم بیرون و تو تاریکی از پله ها بی سروصدا اومدیم پایین.
یاسر منو تا جلوی اتاقم رسوند و شوخ طبعانه گفت:
-شتر دیدیم ندیدم! حله!؟
نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-آره فکر کنم حل باشه!
با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-پس شب بخیر دخترخاله ی خوشگل و باربی!

اهسته خندیدم و با فشردن دستش گفتم:
-شب تو هم بخیر پسرخاله ی خفن و خوشتیپ!
از همدیگه جدا شدیم.اون راه افتاد سمت اتاق خودش و من هم رفتم داخل.
تو تاریکی راهمو پیدا کردم و به سمت تخت رفتم .
حس اون بچه ی خرابکاری رو داشتم که فکر میکنه اگه بره زیر تخت و پناه ببره به پتو صبح وقتی بیدار بشه همچی حل شده اس!
پتورو کشیدم روی صورتم و دعا کردم کسی فردا بو نبره که من عامل اصلی اون خرابکاری بودم.
صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.
تو اتاق راه می رفت و همزمان با انجام کارهایی که نمیدونستم چی بودن میگفت:

-بلندشو خانم خوابالو...بلندشو...بلندشو قراره صبحونه روهمه باهمه بخوریم!
پتو رو از روی صورتم پایین آوردم و باصدای خوابالودی گفتم:
-صبح بخیر!
قلم موها و مدارنگی ها و ابزار کارم رو که همه روی زمین پخش و پلشده بودن رو از روی زمین جمع کرد وگفت:
-صبح توهم بخیر! بلندشو...بلندشو که خروسها حنجرشون پاره شد از بس واسه تو قوقولی قوقو کردن....

خوابالود پرسیدم:
-ساعت چند!؟
-هفت و نیم...راس هشت باید همه صبحانه رو باهم بخوریم! راستی... منیره خونه رو گذاشته رو سرش....نمیدونی چه جلز و ولزی میکنه
آب دهنمو با ترس قورت دادم و با ترس پرسیدم:
-چرا !؟
خندید و با بلند شدن از روی زمین گفت:

-چمیدونم...بخاطر شکسته شدن یکی از ادکلنهای مائده...
زل زدم به رو به رو.پس بالخره گندش دراومده بود...
#پارت_۸۶
پسرخاله
همه دور میز صبحانه نشسته بودن و من و مامان آخرین نفراتی بودیم که به اون جمع اضافه شدیم.
منیره با دماغ آویزون دور میز می چرخید و کاسه هارو پراز حلیم میکرد.

صورتش به حدی پکر بود که شک نداشتم اصل نمیدونه داره چه کاری میکنه.
اونقدر تو فکر بود که حین پر کردن کاسه ی یاسر یکم از حلیم داغ ریخت روی پاش.
یاسر فورا بلند شد و گفت:
-اوخ اوخ...حواست کجاست!

یاسین قه قهه زنان موضوع رو به شوخی گرفت و بعدخندید و گفت:
-حواسش پی شیشه عطر مائده اس!
منیره باترس دستمالی برداشت و حلیم روی پای یاسر رو تمیز کرد و دستپاچه گفت:

-شرمنده...من واقعا شرمنده ام...نمیدونم یهو حواسم رفت کجا...
یاسین نشست رو صندلی و گفت:
-اشکال نداره منیره! اشکال نداره!
آب دهنمو با ترس قورت دادم و قاشق کوچیک و باریک طلیی رنگ رو تو فنجون چایی چرخوندم.اگه میفهمیدن کار من حتما دیدشون نسبت بهم عوض میشد و تصور که نه..کامل با خودشون به این نتیجه می رسیدن که من یه دختر خرابکار و خبیثم که زیادی به مائده حسودیم میشه و سعی دارم باعث رنجش و آزار اون بشم.
منوچهرخان با اخم رو به منیژه خانم که یکی دیگه از خدمتکهارو بود گفت:

-مگه اونجا دست شما نیست!؟
ابنجا همه از منوچهرخان میترسیدن.اونقدر ابهت داشت که آدم ُخف ش میگرفت تو چشماش نگاه کنه.مثل منیژه که با ترس و دلهره جواب داد:
-چرا آقا...ولی ما همه جارو مرتب کردیم.من خودم چندمرتبه اونجا سر زدم! اصل نمیدونم چه اتفاقی

افتاد!
یاسین حین خوردن حلیم گفت:
-من میدونم کار کیه!

جمله ی یاسین توجه همه رو جلب کرد.سکوت سنگین و غریبی ایجاد شد که منو بیشتر از دیشب به ترس انداخت.سرمو سمت یاسر چرخوندم و بهش نگاه کردم.
نگرانی رو میشد تو صورت اونم دید.
یاسین لعنتی آدم فروش...
اگه منو لو میداد دیگه هیچوقت حتی باهاش حرف هم نمیزدم.
خاله پرسید:
-خب کار کیه!؟
بی توجه به اونهمه چشم که خیره رو صورتش بودن سر حوصله یه تیکه سنگگ داغ برداشت و فرو برد تو کاسه ی حلیم ...
نفسم تو سینه حبس شده بود.اگه منو لو میداد بیچاره میشدم.

منوچهرخان با غیظ گفت:
-زیر لفظی میخوای جواب بدی یاسین!؟
یاسین شوخ طبعانه گفت:
- اگه بدی هم بدمنمیاد پدرجان...
-یاسین
بالخره سرش رو بال گرفت و جواب داد:

-کار گربه است...خودم دیدم از پله ها اومد پایین...اصل خودم با دست گرفتم شوتش کردم تو حیاط....

منیژه خانم با دست پشت اون یکی دستش زد و گفت:
-خدا منو بکشه ایشالل ...حتما از دریچه اومدن داخل.
دستمو رو قلبم گذاشت و یه نفس عمیق کشیدم.
حس کردم روحم که از بدنم جدا شده بود دوباره به جسمم برگشته!
لعنتی...فقط میخواسته منو دق بده....
خاله ناکید کنان گفت:
-منیره من صدبار به تو نگفتم شبها این دریچه رو ببندین!

منیره تملق گویانه گفت:
-چشم خانم..روجفت چشمم.مگه دیگه من مرده باشم که بزارم این گربه ها بیان داخل و خرابکاری بکنن
یاسر سرش رو برگردوند سمتم و لبخند زنان یه چشمک زد .لبخندش رو با لبخند جواب دادم و با خیال راحتی به خوردن صبحانه ام ادامه دادم.
این پسره بالخره یه جایی به درد خورد...
#پارت_۸۷
پسر خاله
بعضی قسمتهای حیاط عمارت اونقدر خوشگل بودن آدم از دیدنشون لذت میبرد.

مثل من که گرچه آماده ی رفتن به بیرون بودم اما مجذوب طبیعت پشتی عمارت و انبوه گلهای بنفش ،مونده بودم تا ازشون عکس بندازم.
با دوربین از قسمتهایی که در نظرم زیادی جذاب بودن عکس انداختم و بعدهم کنار اون گلهای بنفش یه سلفی از خودم گرفتم و بعدهم با اشتیاق عکس رو برای بهراد ارسال کردم.
دست خودم نبود ولی زود به زود دلم براش تنگ میشد.
حس میکردم اگه شبانه روز هم باهاش باشم باز هم هوسش از سرم نمیپره...
دیدید یه آدمایی رو اونقدر دوست دارید که حتی وقتی کنارتون هست هم دلتون براش تنگ میشه!؟
من دقیقا همچین حسی نسبت به بهراد داشتم.
زندگی رو برام لذت بخش کرده بود و چه وقتی کنارش بودم و چه وقتی نبودم دلم براش تنگ میشد.
همزمان با اینکار قدم زنان از عمارت زدم بیرون.باید میرفتم دانشگاه ولی به طرز شدیدی علقمند بودم قبلش بهرادو ببینم.

میدونستم امروز کلس نداره برای همین حس میکردم یه امروز دانشگاه رفتن چندان به دلم نمیشینه!
لااقل وقتایی که کلس داشت میشد میدوار باشم به دیدنش تو حیاط ولو از دور..
داشتم عکسهایی که گرفته بودم رو نگاه میکردم که برام پیام اومد.

چشمم که به اسم بهراد افتاد لبخندی به پهنای صودت زدم.
نوشته بود:
" به به! خوشبحال اون گلها .کجایی!؟ "
بند وصل شده به جای دوربین عکاسی رو روی دوشم انداختم و دودستی تند تند براش تایپ کردم:
" تو کوچه...دارم میرم دانشگاه "

ایزتاپیپینگ شد و دلم من به ولوله افتاد.اونقدر زل زدم به صفحه چتش تا بالخره پیامش برام بال اومد:
" ئه میری دانشگاه؟ خوش بگذره پس مزاحم نمیشم"
با این نوع خداحافظیش حسابی منو غافلگیر کرد.قبل از اینکه بخوام بهش بفهمونم مزاحمم نیست و میتونیم یکم باهم چت کنیم آف لین شد.
عصبی گوشی رو قفل کردم و گذاشتم تو جیبم و غرولند کنان باخودم گفتم:
" اههههه! میمردی یکم دیگه باهام چت میکردی! دیوث "
عبوس و دلخور به راه افتادم اما درست لحظه ی عبور از کنار خونه شون درو باز کرد و گفت:

-هی! سوفی!
ایستادم و درحالی که احساس میکردم توهم زدم فورا سرمو به سمت در خونه یا بهتره بگم عمارتشون چرخوندم.
چشمم که بهش افتاد از شوق ذوق مرگ شدم.

بدون اینکه چپ و راستمو رو نگاه بندازم دویدم سمشت و گفتم:
-بهرااااد...
خندید و دستشو تکون داد و گفت:
-بدو بیا تو!
هیجان زده پرسیدم:
-سرایدارتون چی میشه!؟

درو یکم بیشتر باز کرد و گفت:
-نیست رفته شهرستان.بدو بیا! بدو تا کسی ندیده!
وقت رو تلف نکردم ودویدم رفتم داخل.به محض اینکه درو بست پریدم تو آغوشش ودستهامو دور بدنش حلقه کردم و گفتم:
-بهرااااد...چقدر دلم واست تنگ شده بود.
تمام صورتش رو ماچ کردم.لپهاش لبهاش گوشش...دماغش...همه جاشو غرق بوسه کردم.
خندید و گفت:

-اینقدر ذوق داشتی! ؟
سرمو به سینه اش فشار دادم و با شوق و ذوق جواب دادم:
-خیلی خیلی...
-خب حال بیا پایین تا کمر من دول نشده!
خندیدم و از آغوشش اومدم پایین.ذوقم بیشتر واسه این بود که به طرز شیرینی غافلگیرم کرد.آخه من فکر کردم با اون مدل حرفش به نوعی خداحافظی

کرده و رفته ولی ظاهرا اینطور نبود!
پرسید:
-بریم داخل؟
با کمال میل گفتم:

-آره آره
محض اطمینان خاطر خودش پرسید:
-دانشگات چی میشه؟ به کلست میرسی؟
حتی اگه مهمترین آزمون زندگیم رو هم قرار بود برم بدم باز بخاطر بهراد بیخیالش مبشدم.
دیدن بهراد اونقدر سخت بود که اسم همچین وقتهایی رو فقط میتونستم بزارم غنیمت .غنیمتی که به هیچ قیمتی نمیخواستم از دستش بدم برای همین گفتم:
-مهم نیست.میمونم....فوقش جزوه هارو از دوستم سوگند میگیرم.
لبخند زد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-پس بیا بریم داخل...
#پارت_۸۸
پسرخاله
وقتی دستم رو توی دستش گذاشتم و دنبالش به سمت خونه می دویدم حس پرواز بهم دست داده بود. مثل پرواز و یا راه رفتن روی انبوهی از ابر بود.
خنکای باد صورتم رو دست میکشید و نوازش میکرد.
چشمهام میخندید...

لبهام میخندید...
دست و پاهام هم اگه لب و دهن داشتن میگفتم اونا هم درحال خنده هستن!

من عمیقا کنار بهراد همچین احساس لطیفی داشتم واقعا برام اینطور بود.
درو باز کرد و بردم داخل.
سکوت کاملی که تو کل اون خونه ی بزرگ حاکم شده بود با صدای گام های ما شکسته شد.
نگاهی به دورو اطرافم انداختم و گفتم:
-هیچکی نیست ؟!
نگاهی اخم آلود اما تصنعی بهم انداخت و بعد گفت:
-بنظرت اگه گسی اینجا بود من تورو میاوردم داخل!؟
خندیدم و گفتم:
-از اونجایی که تو شجاعت اینکارو نداری فکر کنم همون هیچکی نیست درست تر...

بدون اینکه دستم رو رها بکنه گفت:
-بحث ، بحث شجاعت نیست سوفی خانم.بحث اینکه بعدا کسی نفهمه و برای هردمون دردسری پیش نیاد!
چشمک زنون گفتم:
-پس با تشکر از سرایدارتون
-آره واقعا...
چی میشد اون شجاعت اینو داشت که منو به همه نشون بده.اصل اگه نشون میداد چه مشکلی پیش میومد!؟

این نهایت و منتهای علقه اش رو به من می رسوند.
خب مگه نه اینکه همه ی آدما بالخره باید یه نفرو برای همیشه واسه زندگی انتخاب کنن!؟

چرا نمیشد من انتخاب اون باشم!؟
دلم نمیخواست ارتباطمون تو خفا باشه...من جهان بزرگتری رو با اون میخواستم.ارتباط گسترده تری!
دلم میخواستم با خیال راحت اتفاقهای زیبایی رو با اون تجربه کن.اتفاقهای خیلی بهتر و قشنگتر...
کاش پای رفیقتش یا یاسین درمیون نبود اون موقع همه چیز یه جور دیگه میشد.یه جور بهتر...
از راهرو که گذشتیم بند کوله و دوربینم رو از روی دوشم برداشت و انداخت روی میل و بعد دستمو گرفت و کمرم رو چسبوند به دیواره ی پارتیشنی که سالن رو به دو قسمت تقسیم کرده بود.
از هیجان زیاد قلبم شروع به تپیدن کرد.
همه چیز برای یه بوسه محیا بود.بوسه ای که مدتها در انتظارش بودم.
رو به روم ایستاد و قبل از اینکه بهم فرصت عملی رو بده لبهاش رو روی لبهام قرار داد
دستامو دور گردنش حلقه کردم و با بستن چشمام تو این بوسه ی بی نظیر همراهی کردم.

طعم لباشو دوست داشتم.مزه ی بی نظیرش از قبل رفته بود زیر زبونم و حال که داشتم دوباره میچشیدمش واقعا احساس خوشبختی میکردم.

اون حس مکیدن گوشت لبش به حدی شیرین بود که اصل دلم نیمخواست حالحالها پا پس بکشم.
ادامه دادیم و اون ادامه دادن بسی شیرین ودلچسب بود.چند لحظه بعد،
نفس که کم آورد سرش رو برد عقب.
فاصله نگرفت و همچنان بهم چسبیده بود اما لبهاش دیگه روی لبهام نبودن...
حریصانه هوارو بلعیدم و خیره تو چشمهاش لبخند زدم.
خندید و انگشتشو رو لبم گذاشت و گفت:
-رژ لبت طعم توت فرنگی میده!
دستمو پشت گردنش کشیدم و همچنان همونطور بهش خیره موندم.

چشمام به چشماش زل زده بود.نه یکم اینورترو نه یکم اونورتر....
با خنده و شوخی پرسید:
-چشمات اذیتت نمیکنه!؟
میدونستم داره شوخی میکنه واسه همین منم شیطنت کردمو حرفهای بعدیش رو لو دادم:
-لبد میخوای بگی پدر تورو درآوردا!
خندید و با کشیدن لپم گفت:
-ای کثافت! میخواستم مختو بزنم بیشتر شیطونی کنم!

بلند و بی پروا شروع کردم خندیدن.خبر نداشت من اونقدری بهش علقه دارم که پایه ی انجام هرکاری

باهاش هستم و واسه اینکارا نیازی نیست مخ زنی انجام بده.اون نگام که میکرد به طور عادی مخ من زده میشد.
لبمو زیر دندون فشار ریزی دادم و گفتم:
-تو همین النشم مخ زدی!
سرش رو یکم خم کرد و با اون چشمهای شیطنش به نظر به لبهام انداخت و پرسید:
-جدی!؟
باتکون سر جواب دادم:

-اهوم...
سرانگشتاشو نوازشوار رو بالتنه ام حرکت داد و گفت:
-خب...بگو ببینم اون پایین چخبره !؟
سوالش رو شیطنت وار با یه سوال تو مایه های اون چیزی که توی سر خودش بود جواب دادم:
-اون پایین خودت چخبره!؟
-میخوای بدونی!؟
-اهوم...

دستش رو یکم سمتم گرفت و گفت:
-دستتو بده تا نشونت بدم....
#پارت_۸۹
پسرخاله
دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
-پس دستتو بده تا نشونت بدم....

نفسم تو سینه حبس شده بود.هیجان داشتم.یه هیجان باحال.آخه اینا اتفاقهایی بودن که دلم میخواست با بهراد برام رخ بده.

دستم رو توی دستش گذاشتم درحالی که با لبخند بهش خیره بودم اما درست همون لحظه و سربزنگاه تلفنش زنگ خورد و صداش توی خونه پیچید.
دست از انجام کاری که میخواست انجام بده کشید و سرش رو خواسته یا شایدهم ناخواسته به سمتی که گوشیش رو اونجا گذاشته بود برگردوند.
حس میکردم میخواد بره سمت گوشیش و همین دلخورم کرد.
برای منی که به بدبختی این فرصت رو پیدا کرده بودم تا باهاش خلوت کنم این ِاند ِاند اند بی اهمیتی بود.
نگاه های سنگین دلخورم رو که دید مردد شد اما باز پرسید؛
-جواب ندم !؟
دستش رو سف گرفتم و گفتم:

-بهرااااد....نههههه....
تلفن همراهش دوباره و دوباره هم زنگ خورد اما من بازهم این اجازه رو ندادم که بره.سفت دستش رو نگه داشته بودم که حتی دورهم نشه.
آخه چیکار کنم...هربار میخواستم باهاش خلوت کنم این خلوت می پرید و به فتا می رفت.
حق من نبود چنددقیقه با آرامش کنارش باشم!؟ منی که

دانشگاه رو نرفتم و پیجوندم حقم نبود اون بخاطر هرکی که پشت خط هست رو بپیچونه؟
خندید و گفت:
-بزار لااقل ببینم کی هست!
نالون و گله مند گفتم:
-بهراد آخه....هووووف ..

مکث کردم.به زور که نمیتونستم دستش رو بگیرم و اونجا نگهش دارم.انگشتام خیلی آروم از دور انگشتاش شل شدن و بعد گفتم:
-باشه برو...
ازم فاصله گرفت و رفت سمت مبل.اون ل به ل هرجور شده تلفن همراهش رو پیدا کرد و بعد با نگاه کردن به صفحه اش گفت:
-یاسین!
اسم یاسین که به میون اومد ناخواسته اخم کردم و دست به سینه گفتم:

-اه اه اه...خروس بدمحل!همیشه ی خدا استاد اینه بدوقع پیداش بشه...
نگاه بهراد به صفحه ی گوشیش مردد بود.انگار مونده بود که جواب بده یا نده.یه جورایی خودش هم گیر کرده بود این وسط.
سرش رو بال گرفت و یه نگاه بهم انداخت.
از اون نگاه ها که میگفت:
"چیکار بکنم چیکار نکنم.آیا جواب بدم آیا ندم ؟"

از دیوار فاصله گرفتم و چون میدونستم اون یاسین لعنتی احتمال دوباره قراره اونو ازمن بقاپ گفتم:
-نه بهراد...جوابشو نده ...
-چرا آخه!؟

بهش نزدیک شدم.دستش رو گرفتم و با ناز و اندوهی که جگس لوسی داشت گفتم:
-چون الن دوباره مبخواد تورو دنبال خودش بکشونه.اینجوری جواب ندی بعدا میتونی یه بهونه بیاری!
-چه بهونه ای مثل....
-چمیدونم...بگو خواب بودم
متفکرانه سرش رو خاروند و گفت:
-آخه...

نذاشتم حرفش رو بزنه و دوباره با ناز اسمش رو صدا زدم؛
-آخه ماخه نداره دیگه بهراد...ولش کن لطفاااا...
نگاه ها و اصرارهای من بالخره وسوسه اش کرد بیخیال جواب دادن به تماسهای مکرر یاسین بشه.گوشی رو کنار انداخت و گفت:
-ولی دروغ گفتن به یاسین خیلی سخت....
یاسین انگار بو میبرد من با بهرادم.به یاد ندارم به بهراد نزدیک شده باشم و بلفاصله بعدش سروکله یاسین پیدا نشه!
کنج لبم رو دادم بال و گفتم:

-البته حق انتخاب داری.میتونی بین من و اون ،یکی رو انتخاب کنی.اگه بخوای اون به نفر یاسین باشه من مشکلی...
حرفم تموم نشده بود که دستم رو گرفت و کشوندم سمت خودش و بعد که افتادم تو بغلش دستاشو دور تنم حلقه کرد و گفت:
ع
-ناز نکن معلوم که انتخابم الن تویی ..
لبخندی از ته دل زدم و غرق آغوشش شدم.بدون اینکه رهام کنه عقب عقب رفت وروی مبل راحتی دراز کشید.و ا ن حتی تو اون لحظه هم رهام نکرد و دستاش رو از دور تنم کنار نبرد.
توی اون حالت اون دراز بود و من روی تنش بودم.
خندیدم و گفتم:

-چیکار میکنی دیوونه!
جوابی نداد و مقنعه ام رو از روی سرم بیرون کشید و گردنم رو بوسید.
و من...ومنی که شبها قبل خواب خودم رو تو بغلش تصور میکردم باهمین بوسه ی ریز روی گردن چنان رفتم توی حس که چشمام خمار شدن و جسم و روحم تحریک..
دستشو روی تنم کشید وشوخ طبعانه گفت:
-خوب چیزی توی کوچه شکار کردم
بلند بلند شروع کردم خندیدن و بعدهم درحالی که

خودم رو نرم نرمک به گردنش نزدیک میکردم تا از اونجا به بدنش ناخونک بزنم گفتم:

-آره تو شکارچی خیلی خوبی هستی...خیلی خوش شانسی یکی مثل منو تونستی شکار کنی...
منو به خواش فشرد و چشماش رو بست.کامل آماده بودم.آماده بودم تا اون واسه بوسیدن پیشقدم بشه و من با جون دل همراهیش بکنم.
چشماش رو باز کرد و بهم خیره شد.
نفسم از خوشی بازهم تو سینه حبس شد.
دستش رو پشت سرم گذاشت و دوباره چشمهاش رو بست و این یعنی میخواد منو ببوسه....
#پارت_۹۰
پسرخاله

دستش رو پشت سرم گذاشت و دوباره چشمهاش رو بست و این یعنی میخواد منو ببوسه....
چقدر این لحظه ی قشنگ رو تو ذهنم باخودم مرور کردم .چه کیفی داشت قرار گرفتن تو همچین موقعیتی با اونی که همه جوره دوستش داری و دیدنش هورمونهاتو بال و پایین میکنه!
این قشنگترین قسمت از یک روز رویاییه یه دختر هست.خصوصا اگه مثل من یه جورایی سورپرایز شده باشه.
چشمامو بستم تا لبهاش روی لبهام قرار بگیرن و این انتظار تموم بشه اما درست همون موقع بازهم یه

مزاحمت کوچولو همه چیز رو بهم زد.
لبهاش یه سانتی لبهام متوقف شدن.
صدای زنگ به فاصله ی هرچند ثانیه یکبار تو خونه میپیچید و اعصاب منو مخدوش تر از همیشه میکرد.
بهراد چشماش رو باز کرد و به صورت من کلفه خیره شد.
خسته و دپرس پرسیدم:

-تو منتظر کسی بودی!؟
خیلی زود جواب داد:
-نه معلوم که نه...
کمی عصبانی گفتم:
-ولی من فکر میکنم بودی...
لبخند زد و برای اینکه اثبات کنه منتظر کسی نبوده گفت:
-دیوونه مگه خنگم باتو قرار بزارم بعد مهمون هم دعوت بکنم هان؟؟

کلفه پرسیدم:
-پس این کیه؟ هان؟؟
دستهاش رو از روی کمرم آورد پایین .از حالت صورتش مشخص بود که از این موضوع کامل بی اطلع.خیلی آروم گفت:
-من منتظر کسی نبودم حال برو کنار ببینم کیه!
کلفه ودلخور از روی تنش اومدم پایین.نیم خیز شد و با پایین اومدن از روی کاناپه تیشرتش رو مرتب کرد

و رفت سمت آیفون.

موهام رو از روی چشمام کنار زدم و تو دلم به اونی
که اون لحظه ی قشنگ مارو خراب کرد لعنت
فرستادم و هزار فحش رنگارنگ بهش هدیه دادم!
بهراد دستشو زیر چونه اش گذاشت و با نگاه کردن به
صفحه آیفن گفت:
-یاسین!
از شنیدن اسم یاسین سراسر وجودم سرشار از خشم و
نفرت شد.دلم میخواست باهمین دندونام گردنش رو
سوراخ بکنم و تمام خونش رو بمکم.
کلفه تر از قبل پرسیدم:
-این اینجا چیکار میکنه!؟

شونه هاشو به نشونه ی اظهار بی اطلعی بال و
پایین کرد و بعد گفت:
-نمیدونم!
-این همیشه اینطوریه؟؟ هروقت تو جوابشو نمیدی بلند
میشه میاد درخونه تون!؟
دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:
-نه خب..همیشه اینطور نیست
نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:
-کم کم دارم شک میکنم!

پرسید:
-به چی!؟

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و گفتم:
-به اینکه شما دوتا گی هستین...
خندید و رو به آیفن گفت:
-دیوونه!
مشتامو بازو بسته کردم.این یاسین لعنتی شده بود همون موجود رو مخی که از در مینداختیش بیرون از

پنجره میومد از پنجره مینداختی بیرون از سوراخ موش میومد.
دستامو مشت کردم و دو سه قدم جلو رفتم و گفتم:
-وای چقدر رومخم...جوابشو نده! بزاره بره...
رو کرد سمتم و گفت:
-نمیشه که عزیز من.جواب تلفنش رو ندادم پاشده اومده خونه...اینجا هم جوابشو ندم که نمیشه
دست به سینه با ابروهای درهم گره خورده گفتم:
-چرا میشه خوب هم میشه.اونقدر جواب نده تا خودش بره...

مجاب نشد.نمیدونم چرا میخواست یاسین رو به من ترجیح بده این برای من قابل درک نبود واقعا!
همین اخلقش عصبی کننده بود.اینکه وقتی با من بود به حاشیه ها اهمیت میداد.
دوباره شروع کرد آوردن دلیل مرخرف:
-سوفی من جواب تلفنش رو ندادم...واسه اون بگم خوابیدم واسه این چیبگم؟
شونه بال انداختم و گفتم:

-چیبگم...بگو...بگو حمام بودی!

اینو گفتم و رفتم سمتش.همچنان چشمش پی آیفن بود.واسه اینکه بکشونمش سمت خودم و اجازه ندم بیشتر از این به اون فکر نکنه دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و سرشو به سمت خودم برگردوندم و بعد از زدن لبخند لوندی گفتم :
-بهراااد...بیخیال یاسین! دلت میاد وقتی من هستم به اون فکر کنی؟ بزار بره پسره ی مزاحم...
همزمان با زدن این حرفها از جلو بهش چسبیدم.دیگه صدای زنگ توی خونه نپیچید و این دقیقا همزمان شد با خیرگی بهراد به من....
دوباره تمام فکر و ذهنش شد من.
لبخند زدم و به لبهاش خیره شدم.
میخواستمشون...من لبهاش رو میخواستم همین حال اما میخواستم اینبار اون باشه که پیشقدم میشه برای همین جلو نرفتم و حرکتی انجام ندادم تنها شستمو رو نرمی لبش کشیدم.

دیگه به یاسینی که البته بیخیال فشردن اون دکمه ی زنگ لعنتی شده بود، شد و دستاشو روی کمرم گذاشت و منو به خودش فشار داد.
این کارش همزمان شد با فشرده شدن لبهاش روی لبهام...
اینبار تعلل به خرج ندادم و فورا لبهاشو شکار کردم...
#پارت_۹۱

پسرخاله
می ارزید.
کلس نرفتن به موندن در کنار بهراد و تجربه ی این لحظه های خوش و شیرین می ارزید.
یه نفس عمیق همراه با لبخند کشیدم.چشم از سقف برداشتم و سر چرخوندم تا بهرادی که سنگینی نگاه هاش روی خودم رو حس میکردم تماشا کنم.

خندیدم و پرسیدم:
-چرا اینجوری نگام میکنی!؟
سوالمو با سوالی که ته مایه های طنز و شوخ طبعی داشت جواب داد:
-تو چرااینجوری میخندی!؟
-خب تو آخه یه جوری نگام میکنی خنده ام میگیره..
کش و قوسی به بدنش داد و بعداز کشیدن یه خمیازه گفت:

-موندم جواب یاسینو چی بدم!
از اینکه همچنان فکر و ذهنش پی یاسین بود کلفه شدم.نمیدونم چرا اینقدر بداش اهمیت داشت.اهمین که نه...یه جورایی مدام میخواست بیشتر وقتشو با اون بگذرونه.
نیم خیز شدم و پیرهنم رو جلو بال تنه ام نگه داشتم وبا دلخوری گفتم:
-میشه لاقل وقتی من هستم حرف از اون نزنی!؟خب من که بهت گفتم اگه خیلی دلت واسش تنگ شده برو

پیش اون منم میرفتم دانشگاه...
خیز برداشت سمتم.دستشو دور گردنم انداخت و کشیدم تو آغوش خودش و بعدهم گفت:
-ناراحت نشو دیگه....من منظورم چیز دیگه اس...

گله مند پرسیدم:
-منظورت دقیقا چیه!؟
-من میگم الن براش همه جیز شک برانگیز اینکه من نه جواب تلفن دادم...نه درو واکردم...
دستاشو از دور گردنم آزاد کردم چون داشتم خفه میشدم.
از رو تخت اومدم پایین و دوباره پیرهنمو جلوی سینه هام گرفتم.
یه چیزایی پیش اومد که نشد با دقت اتاقش رو نگاه کنم.اما الن که میتونستم.چرخی زدم و نگاهی به اطراف انداختم.

پسر بود دیگه...چی میشد تو اتاقش دید چیز چندتا اسباب و وسیله ی ساده و معمول!
کنجکاو پرسیدم:
-مامان بابات کجان !؟
دستاشو زیر سرش گذاشت و جواب داد:
-توجیبم.
خودش خندید اما من با اخمی مصنوعی نگاهش کردم و گفتم:
-بی مزه ...

با شیطنت گفت:
-مطمئنی بی مزه اس!؟نچشیده قضاوت نکن!
اینبار یه چشم غره ی ترسناک بهش رفتم تا دست از تیکه پرونی و شیطنت برداره و همزمان گفتم:
-آدم باش!
مثل یه پسر بچه ی تخس که بیشتر تظاهر به حرف شنوی میکنه گفت:
-باشه
گرچه میدونستم چشمش، یه چشم الکیه اما با اینحال گفتم:

-آفرین!
-حال بگو کجان !؟
-تورنتو پیش خواهرم..
متعجب پرسیدم:
-تو خواهر داری؟؟
-آره یکی.تورنتو زنرگی میکنه...تازه بچه دارشده
مامان و بابا رفتن پیششش...
لبخند عریضی زدم و پرسیدم:
-دوست دارم ببینمش!

خمیاز ای کشید و جواب داد:
-باشه بعدا عکسش رو بهت نشون میدم...
چرخی زدم و قاب عکسهاش رو نگاهی انداختم.عین دوستش خودشیفته تشریف داشت چون همه جای اتاق

میشد عکسهاش رو دید.
عکسهای دونفره و گاهی تکی!شوخ طبعانه گفتم:
-اینقدری که تو و یاسین از خودتون عکس به
درودیوار زدین برد پیت نزد!
پاهای لختشو روی هم انداخت و با اعتماد بنفس گفت:

-خب چون اون نصف خوشگلی و خوشتیپی مارو هم
نداره
دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:
-بابا اعتماد به نفس...بابا برد پیت...بابا تام
کروز...باباسلطان خوشتیپا...تو و یاسین ته تهشین
خندید و گفت:
-ما به داشته هامون میبالیم
دوباره قاب عکسهارو نگاهی انداختم.
واسه اذیت کردنش به یکی از اونا اشاله کردمو گفتم:
-اینجا شبیه خاله قزی هستی...

خندید و گفت:
-اون پیرهن مسخره رو از جلو تنت بنداز کنار و بیا
بغلم...
#پارت_۹۲
پسرخاله
یه چیزی رو خوب میدونستم.اینکه یه مرد هرچقدر
بدنت رو بیشتر ببینه عطش خواستنش کمتر میشه.
البته...میشد از جهت دیگه هم بهش فکر کرد.
یعنی اعتقادات و نظریه ی بعضی ها شبیه اون چیزی

که من فکرش رو میکردم نبود.

یه عده ی بخصوصی که نمیدونم تعدادشون چند درصد بود معتقد بودن اتقاقا یه مرد باید بدنت رو ببینه و طعمش رو بچشه.اون موقع دیگه هیچوقت نمیتونه از فکر بدنت بیاد بیرون !
البته من یکی که فعل به نظریه ی دسته ی اول دلم میخواست اهمیت بدم.
حرفشو گوش ندادم .به طور کل دوست نداشتم دختر حرف گوش کنی باشم پس خلف نظر اون پیرهنم رو پوشیدم .خوشش نیومد و با این حرکتم حال تکرد.چون کلفه و انگار که ضد حال خورده باشه گفت:
-عههه چرا پوشیدی!؟
با شیطنت ابروهامو بال و پایین کردم و جواب دادم:

-نباید می پوشیدم؟؟؟
سرشو تکون داد:
-معلوم که نه...
خندیدم و رفتم سمتش.از تخت بال رفتم و نشستم روی پاهاش . دو دستم رو دو طرف صورتش قرار دادم و گفتم:
-با خواسته های شما موافقت نشد
پایین پیرهنم رو گرفت که بده بال و بعد گفت:
-درش بیار سوفی...

دستاشو گرفتم و اجازه ندادم پیرهنمو دربیاره:

-بمونه بیشتر باهاش حال میکنم
-خیلی بدی!
خندیدم و بعد سوالی رو ازش پرسیدم که برام همیشه کمی تا قسمتی عجیب به نظر می رسید:
-بهرااد...یه سوال دارم!؟
خندید و گفت:

-یه لب میگیرم جواب میدم.
واسش چشم چرخوندم اما درنهایت سرم رو خم کردم و لبهاش رو بوسیدم و بعد گفتم:
-حب حال جواب بده...
-باشه بپرس...
با گوشواره ام بازی بازی کردمو همزمان پرسیدم:
-چرا اینقدر یاسینو دوست داری!؟

بجای جواب دادن باز سعی کرد اذیتم کنه و بعد پرروتر از قبل گفت:
-یه بوس دیگه
-طعم کردیاا
-چیکار کنم دیگه...طمع تو ذات آدماست...
یه بار دیگه خم شدم و لبهاش رو بوسیدم.آبدار ماچم کرد و بعد با لذت زبونشو دور لبهاش کشید.سریعا گفتم:
-خب حال جواب بده
چشماشو تنگ کرد و اینکار باعث شد دماغش چین بخوره.دستاشو روی پهلوهام گذاشت و پرسید:

-حواسم پرت بوسه ات شد نفهمیدم...سوالت چی بود!؟
با حرص لبهامو روهم فشار دادم و بعد سوالم رو
تکرار کردم:
-گفتم چرا اینقدر یاسین رو دوست داری!؟
اینبار بلفاصله جواب داد:
-چرا نداره دیگه...تو چرا دوست صمیمیت رو دوست
داری!؟

سوالش ساکتم کرد.میگفت دوست صمیمی! اون
حرف از چیزی زد که من نداشتم.آره...عجیب که نبود
من دوست صمیمی نداشتم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-خب من رفیق صمیمی ندارم بنابرین جواب رو
نمیدونم...
نمیدونم چرا اما از حرفم خنده اش گرفت.شاید دلیلش
این بود که فکر میکرد من دارم باهاش شوخی میکنم!
پایین موهام رو گرفت و همونطور که تکونشون میداد
گفت:
-شوخی میکنی!؟

کامل جدی و با صورتی عاری از هرگونه شیطنت و
کلکی جواب دادم:
-نه جدی ام
یه لبخند که خیلی زود هم از روی صورتش پر کشید
زد و پرسید:

-مگه میشه آدم دوست صمیمی نداشته باشه
شونه بال انداختم و گفتم:
-خب فعل که شده نمونه اش هم روی شکمت
نشسته.من توشهر خودمون خب دوستای زیادی دارم

اما اینجا نه... وقتی جایی که هستم دوستی نداشته باشم
پس دوستی ندارم.معادله حل شد...البته...
مکث کردم.موهامو از دستش نجات دادم و
انداختمشون پشت گردنم و گفتم:
-البته به تازگی با دختری دوست شدم که البته بیشتر
شبیه یه پازل تا یه دوست! مدام باید تیکه هاشو کنار
هم بچینی تا بفهمیش! دوست صمیمی که نباید نقطه ی
مبهم داشته باشه...
انگشتش رو تکون داد و گفت:
-اهووووم...فکر کنم بدونم کی رو میگی..دوسه باری
باهم تو دانشگاه دیدمتون

تلفن همراه من زنگ خورد و دیگه نتونستیم دراین
مورد باهم حرف بزنیم.
از روی شکمش اومدم پایین و گوشی رو برداشتم...
#پارت_۹۳
پسر خاله
تلفن همراه من زنگ خورد و دیگه نتونستیم دراین
مورد باهم حرف بزنیم.
از روی شکمش اومدم پایین و گوشی رو
برداشتم.بهراد چون نگاه های طولنی و خیره ام رو

به تلفن همراهم دید پرسید:
-کیه نکنه یاسین !؟

اینجا یاسین، آنجا یاسین، همه جا یاسین! اونقدر این بشر تو فکر و ذهن و موقعیتهای مختلف ما نقش پررنگ داشت که توهمش هم ول کنمون نبود.
سرمو تکون دادم و گفتم:
-آ...آ....مامانم!
انگار که خیالش راجت بشه نفس عمیقی کشید و گفت:
-اوکی! جواب بده!
یه نگاه شماتت گونه به بهراد انداختم.درک نمیکردم چرا اینقدر نگران این یه مورده.آخه کسی هم اگه قرار بود این وسط بترسه و یا حتی آسیب ببینه خب اون یه نفر قطعا من بودم.

با اینکه تلفن مدام تو دستم ویبره میخورد اما چسبوندمش به سینه ام تا صداش کمتر بشه و همزمان پرسیدم:
-تو چرا انقدر نگران یاسینی!؟ چرا همه ش اونو مهم جلوه میدی!؟
با چشم اشاره ای به تلفنم رفت و گفت:
-جواب تلفنتو بده میگم برات!
قبل از اینکه تماس قطع بشه جواب دادم و با مامان مشغول صحبت شدم.چیز خاصی نگفت و فقط ازم پرسید برای ناهار میرم خونه و منم از اونجایی که دیگه نمیتونستم این موقع برم دانشگاه گفتم آره میام و

بعد هم تماس رو قطع کردم و با کنار گذاشتن گوشی گفتم:
-من باید برم خونه ...
وقتی اینو شنید نیم خیز شد و با نشستن روی تخت پاهاش رو آویزون کرد و گفت:
-پیرو اون مطلب باید خدمتت عرض کنم بنده از کسی ترس ندارم عزیزم! من نگران تو و رابطمونم.نمیخوام به این زودی همه ،همه چی رو بفهمن و اوضاع بهم بریزه!
مقابل آینه ایستادم و اول مانتوم رو پوشیدم و بعد هم همونطور که مقنعه ام رو سر میانداختم گفتم:

-نمیخواد نگران من باشی.من بلدم چیکار کنم و چجوری رفتار کنم کسی نفهمه!
حال دیگه کامل آماده ی رفتن بودم.فقط مونده بود کیفم رو بردارم.دست به سینه رو به روش ایستادم.سرم رو کج کردم و با لبخند محو تماشای صورت دلنشینش شدم.
همچین مالی هم نبودااا...اما این دل بدجور حاطرشو میخواست.خاطر چشمهای قهوه ای و خاطر صدا و اخلق رفتارهاشو....
نگاه های خیره ام به خودش رو که دید آواز گونه به شوخی گفت:
-منو تنها نزار...رو قلبم پا نزار!

دو سه قدمی به سمتش رفتم و دستهامو به سمتش گرفتم.انگشتامو تو مشتش گرفت .دلم نمیخواست تنهاش بزارم.نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-دلم میخواد پیشت بمونم.دلم میخواد تمام شبو پیشت بمونم!
دستامو کشید و منو کشوند سمت خودش.اون نشسته بود و من ایستاده.دستاشو دور باسنم حلقه کرد و بعد گفت:
-منم دلم میخواد تا شب اینجا دوتایی بمونیم ولی یاسین میدونه هیشکی اینجانیست و قهرمان هم رفته...دیدی که اومد بازم بیاد.تازه ایندفعه بیشتر سمج میشه....

سرم رو به نشونه ی فهم ودرک این قضیه تکون دادم و گفتم:
-آره.میدونم...خودم پسرخاله امو میشناسم.شما دوتا مدام باهمین! عین دختر پسرایی که تازه نامزدی کردن هی باهم اینور اونور میرید...
خندید و با همون دستهاش که دور بدنم حلقه بود بیشتر کشوندم سمت خودش و بعد سرش رو چسبوند به شکمم و پرسید:
-میری خونه؟
-آره دیگه

خندید و گفت:
-بازم از این کارا بکن...
دستمو نوازشوار روی سرش کشیدم و گفتم:

-من که همیشه اینو به تو میگم و تو هی بهونه میاری!
سرش رو از روی شکمم برداشت زل زد تو چشمهام
و با یه نگاه معنی دار گفت:
-من بهونه میارم؟ وقتی یاسین پیشم چطوری میتونم
بپیچونمش پاشم بیام عمارت باباش تورو ببینم!؟؟؟

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت کیفم برداشتمش و
گفتم:
-برای اومدن پیش من هزار راه هست عزیزم!
از روی تخت بلند شد و قدم زنان اومد سمتم و گفت:
-اینجوری نگو مشغول الذمه میشیاا...من هروقت
مثل الن همچین فرصتی به دست بیارم خودم میام
سوفیا خانم!
کیفمو روی دوشم انداختم و گفتم:
-باشه باشه! نمیخوای تا جلوی در مشایعت کمی بنده
رو!؟

دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:
-ای به چشم! شما جون بخواه!
انگشتای دستش که روی دوشم بود رو گرفتم و پا به
پاش رفتم بیرون البته اون یه جورایی هم حق
داشت.تمام وقتش رو با یاسین و بقیه ی رفقاشون
میگذروند و منم که از شانس بدم تو عمارت
منوچهرخان بودم.
در هرصورت نمیتونست هی یاسین رو بپیچونه که
بیاد خونه ی خودشون و بعدهم مثل این فیلمهای

عاشقانه ی هالیوودی از پنجره ی اتاق بیاد بال و خودشو برسونه بهم!
تصور بهراد تو همچین موقعیتی یه لبخند روی صورتم کاشت که این لبخند البته از چشم بهراد دور نمومد و حتی پرسید:

-به چی میخندی!؟
-به هیچی...
تقریبا رسیده بودیم نردیک در.و هرچه زمان جدا شدن فرا رسید حال منم گرفته میشد.همچین وقتهایی آدم دلش نمیخواست از طرف مقابلش جدا بشه درست عین منی که حتی دلم نمیومد انگشتاش رو رها بکنم....
#پارت_۹۴
پسرخاله

هرچه زمان جدا شدن فرا رسید حال منم گرفته میشد.همچین وقتهایی آدم دلش نمیخواست از طرف مقابلش جدا بشه درست عین منی که حتی دلم نمیومد انگشتاش رو رها بکنم.میخواستم حتی از اون ثانیه های آخری هم نهایت استفاده رو ببرم و از لمس دستهاش، بعدها توی سرم خاطره سازی بکنم.
وقتی ایستاد منم ایستادم.درست مقابل هم فیس تو فیس...چشم تو چشم !
لبخندی ادا دار زدم.از اون لبخندها که همراه با شکلک و ادا و ناز بود.

سرمو کج کردم و گفتم:
-من پیشگویی بلدم.میدونستی؟!
میدونست دارم شوخی میکنه اما بازهم یبافه ای مثل هیجان زده به خودش گرفت گفت:

-عه!؟ جدا ؟ جووون بابا چه دختر فول آپشنی...حال یه نمورشو نشون بده ببینم..
چندتا سرفه ی مصنوعی کردم تا صدام رو صاف و صوف بکنم و بعد گفت:
-مثل من میتونم دو ساعت بعِد خودم رو پیش گویی بکنم
خندید و گفت:
-خب پیش گوشی کن...

-چند ساعت دیگه من دلم اونقدر برات تنگ میشه که میرم تو اتاق گوشیمو برمیدارم و به تو زنگ میزنم دوباره تورو تصویری میبینم..
خنده ی اینبارش بلند تر و ادامه دار تر بود.دستشو رو سرم گذاشت و با بهم ریختن موهام از زیر همون مقنعه گفت:
-پیشگوبیت غلط خانم پیشگو و سحرگر بنده الن که شما رفتی بر میگردم داخل دوش میگیرم آماده میشم لباس میپوشم و میرم بیرون و فقط خدا میدونه کی برمبگردم خونه....
با اخمی تصنعی گفتم:
-با کی میخوای بری بیرون!؟

-زنگ میزنم به یاسین با اون میریم....
-دختر مختر که تو جمعتون نیست!هان؟
خندید و گفت:
-نه بابا من بچه خوبی ام...همه که مثل پسرخاله شما دیوث نیستن
کنجکاو گفتم:
-حال میخوای به یاسین چی بگی!؟

شونه بال انداخت و جواب داد:
-دروغ دیگه..یه سری بهونه میارم.همونهایی که خودت بهم یاددادی...
-عه من بهت یاددادم؟
خندید و گفت:
-آره پس چی...فکر کردی من دروغ گفتن بلدم؟؟ تو بهم یاد دادی...
زدم به باروش و گفتم:

-بدجنس! حال یعنی من واقعا امشب نمیتونم تصویری ببینمت!
یکم فکر کرد و انگار که داره برنامه امشبش رو توذهنش میچینه گفت:
-فکر نکنم....اگه با بچه ها بدیم دیر وقت برمیگردیم تا اینو گفت صورتم پکر شد.دلم میخواست مدام ور دلم خودم باشه و اگر هم نیست به جوره دیگه کنار هم باشیم ولی ظاهرا امکانش نبود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-هووووف باشه! باشه حال که اینو میگی چه میشه کرد! باشه...

دستشو زیر چونه ام گذاشت و با بال آوردن سرم گفت:
-اینجوری لب و لوچه رو آویزون نکن که حسابی برات قاطی میکنماااا...
ریز خندیدم و گفتم:
-قاطی کن ببینم!
-باشه...اطاعت امر...
سرش رو خم کرد و لباهاشو روی لبهام گذاشت.بی معطلی دستامو دور بدنش حلقه کردم و چون میدونستم بعداز این خدا میدونه که کی قراره ما دوباره همریگرو ببینیم حریصانه و با ولع تو این بوسه

همراهیش کردم و همزمان با حلقه کردن دستهام به دور کمرش بدنش رو چنگ زدم.
وقتی گوشت تنش رو از رو لباس چنگ زدم لبهامو ول کرد و خنده کنان سرش رو برد عقب و گفت:
-وحشیییییی! وحشی خوشمزه!
دستامو از دور کمرش جدا کردم و انگشتمو رو لب ترم کشیدم.پلک زدم و صورتش که ترکیبی شده بود از دو حالت خنده و درد رو تماشا کردم.
ابروهاش از درد درهم گره خورده بودن اما نیشش تا بناگوش وا بود. خودش کمرش رو مالوند و گفت:

-ناقصم کردی وحشی ...
خندیدم و گفتم:

-اووووو...واسه یه نیشگون ناقابل اینجوری کولی بازی درمیاری آقا بهراد!
دستشو از روی کمرش برداشت و گفت:
-درد گرفت ناموسا!
اول چپ چپ نگاهش کردم ولی بعد پر شیطنت خندیدم و گفتم:
-دلم خواست دلم خواست! خیلی هم کیف کردم...

نگاهی به قیافه ی شیطون شده و خبیثم انداخت و گفت:
-نامرد.از درد کشیدن من لذت میبری!؟
-خیلی...خب دیگه! من برم!
قبل از اینکه دستمو سمت دستگیره دراز بکنم گفت:
-عه عه کجا کجا...وایسا من اول یه نگاهی یه بیرون بندازم
جلوتر از من سمت در رفت و بازش کرد.ظاهرا باید واسه این مورد معمولی و ساده کلی جیمز باند بازی درمیاوردیم.

نگاهی به بیرون انداخت و بعد گفت:
-سوفی...بدووو....بدووووو که بری...
تند تند و باعجله گفتم:
-خداحافظ خداحافظ...خیلی دوست دارم...

اینو گفتم و بوس از راه دور براش فرستادم و بعدهم باعجله از خونه زدم بیرون با این حال صداش رو شنیدم که گفت:
" منم همینطور..."

یه مقدار از مسیر رو دویدم تا از خونه ی بهراد دور بشم و همه جارو برای خودم و اون امن بکنم.
کیفم رو روی دوشم انداختم و بعد که حس کردم همه جا امن دیگه ندویدم.چندنفس عمیق کشیدم و آینه جیبیم رو از کیفم بیرون آوردم و همونطور که قدم زنان راه می رفتم نگاهی به خودم انداختم.
چشمم به سمت اولین قسمت از صورتم که رفت لبهای خونمردم بود.
کامل مشخص بود با یکی زیادی لب داده بودم.حوصله ی رژلب زدن هم نداشتم اما خب اونها خیلی تابلو بودن میخواستم آینه رو ببندم که از همونجا
و
#پارت_۹۵
پسرخاله

همینطور عین مجسمه خیره خیره نگاهم میکرد.ترسیدم.نکنه واقعا منو دیده باشه!؟
نفسم توسینه حبس شد...
اینجوری که این منو نگاه میکرد حتما یه چیزایی فهمیده!اولینباری بود که دعا میکردم اون زودتر لبهای لعنتیشو ازهم باز کنه و شروع کنه حرف زدن دست

کم میفهمیدم متوجه خلف مثبت هجده من شده یا نشده!
کلفه شدم و گفتم:
-چرا اینجوری نگاه میونی آخه ...عین جغدی تو یاسین...
بهش پشت کردم و خواستم برم که دست کرد سمت کوله پشتیم و با گرفتنش متوقفم کرد.چند قدم اومدجلو و حین راه رفتن پرسید:
-کجا بودی!؟

آخ آخ! بازهم این سوال ترسناک.البته شنیدن این سوال فقط از دهن اون ترسناک بود و من با اینکه مجبور نبودم جواب بدم اما باز نمیتونستم سکوت کنم کنم چون اون یه شخصیت کاریزماتیک فرمانده مانند داشت که تحت تاثیرش هر سوالی رو مجبور میشدی جواب بدی!
درست مثل من:
-دانشگاه بودم!
از گوشه ی چشم منظور دار نگاهم کرد پرسید:
-مطمئنی!؟

میخواست منو بندازه تو شک و دو دلی نسبت به خودم که سوتی بدم و بتونه یه دستی بزنه.همچبن آدمی بود دیگه.
گیر داده بود به من.
با غیظ و دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم:
-نه خیر کاباره بودم!

تا اینو گفتم با چنان عصبانیتی سرش رو به سمتم برگردوند که نزدیک بود قلبم بیاد توی دهنم.مچ دستمو گرفت و در حین اینکه فشترش میداد گفت:
-تو غلط میکنی اصل به همچین چیزی فکر کنی بچه!

عصبانی بودم بابت اینکه بازهم فاز رئیس بازی درآورده بود و به خودش اجازه میداد منو جسما آزار بده.با درد گفتم:
-عه تو چرا وحشی شدی؟ دستمو ول کن شکسته هاااا...
واسه اینکه اذیتم بکنه گفت:
-بعضی چیزا تیکه شون رو هم که بپرونی عواقب دارن واست...
بانفرت بهش نگاه کردم و جواب دادم:

-چیه!؟نکنه همچنان فکر میکنی صاحب منی...ول کن منو
دستمو جوری رها کرد که به عقب تلوتلو بخورم.زیر لب چندتا فحش همچین آبدار بهش دادم و بعد شروع کردم مالیدن مچم که یه وقت کبود نشه با لاقل دردش کمتربشه! وحشی بود!
یه تیکه نون دهن خودش گذاشت و پرسید:
-هرچی گفتی خودتی!؟
جون نفهمیدم داره چی میگه پرسیدم:
-چی!؟

-نخود چی!، همون که شنیدی بچه
دستمو سمت نونهای سنگگ داغی که خریده بود
دراز کردم و همزمان گفتم:
-دیگه به من نگو بچه!
نونهارو عقب برد که من نتونم ازشون بخورم و بعد
گفت:
-تو بچه ای خیلی هم بچه ای...فقط هیکلت رشد کرده!
ایستادم و بهش نگاه کردم.چون بر خلف من درحال
راه رفتن بود یکم ازم فاصله گرفت.چقدر این مدل

حرفهاش رو مخم بود و دلم میخواست کله اش رو از
جا بکنم.
دوباره دنبالش رفتم.البته دنبال که نمیشد گفت چون
مسیر هردومون یکی بود.همون موقع تلفنش زنگ
خورد .از جیب شلوارش بیرونش آورد و مشغول
صحبت شد:
" کرخر تو کجایی چرا جواب نمیدی!؟خواب بودی؟
زنگ خونتون رو هم که زدم ولی اونجا هم نبودی
حموم بودی !
الن کدوم قبرستونی؟
من جلو خونه ام...باشه تو ماشینتو بیار باهم میریم..."
حدس زدم داره با بهراد حرف میزنه و حدسمم درست
بود.ایستاد.دیگه نرفت سمت خونه.چرخید طرف من و
نونهارو پرت کرد سمتم و گفت:

-اینارو بگیر و برو داخل!

-تو کجا میری!؟
از کنارم رد شد و گفت:
-به توچه فضول باشی!
با انرجار نگاهش کردم و رفتم سمت در خونه....آدم تبود این بشر اصل! بشر هم نبود...
#پارت_۹۶
پسرخاله

حوله ام رو به تن کردم و درحالی که گره ی کمریش رو سفت میبستم از حموم اومدم بیرون و همزمان که سمت اتاق می رفتم زیر لب یکی از آهنگهای محسن یگانه رو باخودم زمزمه میکردم:
"خودت میخوای بری
خاطره شی اما دلت میسوزه
تظاهر مبکنی عاشقمی
این بازی هر روزت..."
همینکه درو باز کردم و رفتم داخل تا چشمم به یه موجود ناشناس روی تختم افتاد هینی از ترس کشیدم و اونقدر عقب رفتم که کمرم خورد به در.
یاسر وحشت زده از جا پرید و بعد گفت:
-عه نترس دختر منم... من..

دستمو رو قلبم گذاشتم و با کشیدن یه نفس راحت گفتم:
-هووووف! خدا بگم چیکارت بکنه یاسر.تو اینجا چیکار میکنی!؟
نشست رو تخت و جواب داد:

-اومدم باهات حرف بزنم!یعنی درواقع مشورت بگیرم.
"عجبی "گفتم و نشستم روی صندلی جلوی میز آرایشی.اول رطوبت و آب موهام رو با حوله گرفتم و بعد پرسیدم:

-خب ...راجب چی میخوای حرف بزنی!؟
یکم شبیه پسرای خجالتی شده بود.از اون پسرایی که کم میشد نمونه شون رو پیدا کرد.خندیدمو گفتم:
-خجالت نکش...حرفتو بزن!
همزمان نرم کننده ی رو کف دستم زدم و به تمام موهای سرم مالیدم و بعد سرم گل رزم رو برداشتم و روی پوست صورتم پخش کردم.انگشتاشو توهم قفل کرد و گفت:
-بنظر تو باید برای یه دختر چه هدیه ای گرفت...برای روز تولدش!

چشمکی زدم و گفتم:
-ای ناقلاا...اسمش چیه!؟
لبخندی سراسر خجالت زد و بعد دستشو پشت سرش چندبار کشید و با شرمی خنده دار گفت:
-دریا...
چشمکی زدم وگفتم:
-جووون...پس دل به دریا زدی...

سری تکون داد و همونطور که کمتر به خودش اجازه

میداد با من چشم تو چشم بشه تا از خجالت آب نشه جواب داد:
-ای بگی نگی!
سر ُسرم درمانی رو بستم و اینباربا برداشتن کرم دور چشم و با احتیاط پخش کردنش زیر چشم گفتم:
-و حال تولدش و میخوای براش یه چیزی بخری!؟خب کلک نگفتی کجا باهاش آشناشدی؟
-همکلسیم!

-خوشبحالش...مرد نمونه تویی.یعنی خوشبحال اون دختری که کسی مثل تو دوستش داره...چی برده برای خدا یکی مثل تو عاشقش شده!!! بره!؟
خندبد و گفت:
-آهان! یاسر از درو دیوار بال می رفت سوفی میگف قربون دست و پای بلوریت...
خندیدم و اینبار کرم آبرسانم رو برداشتم و بعد بایکم فکر کردن گفتم:
-بنظرم باید ببینی چی دوست داره! ولی اگه میخوای بدون دونستن این یه چیزی براش بخری لباس خواب چیز خوبیه...یعنی من خودم به عنوان دختر همچین چیزایی رو دوست دارم...لباس خواب

خوشگل...ادکلن...آره ادکلن هم چیز خوبیه غلط هم کرده اونی که گفته جدایی میاره...میدونی چیه یاسر ادکلن یه...یه هدیه و یه عنصر عجیب..یه روز حتی اون شخص رو ترک کردی یا ترکت کرد کافیه اون

بو به مشامت یا به مشامش بخوره...عطرها بی رحمن ولی وفادار...تو ذهن ثبت میشن و هر وقت اونطرف بوشون رو حس کنه یاد تو میفته...
ایبار نوبت زدن کرم ضد پیری به گردنم بود.داشتم همینکارو میکردم که یاسر پرسید:
-پس تو یکی از این دوتا رو پیشنهاد میدی!
سر کرم رو بستم و درحالی که با سرانگشتم به لبهام بالم لب وازلین میزدم جواب دادم:

-آره و البته ساعت مچی روهم اضاف کن...از این یاعت مچی های ست...از اینا که همراه با دست بند و بند انگشتی هستن...آره این گزینه ی بهتری!
رفت تو فکر و تو اون فاصله من پن بدنم رو لوسیون ردم و کف دستهام رو مرطوب کردم و بعدهم به مژه ها و ابروهام تقویت کننده زدم و گفتم:
-فکر نکن...همون مورد سومی بهترین گزینه اس!
از رو تخت اومد پایین و همونطور که قدم زنان سمتم میومد گفت:
-آره خودمم دلم با مورد سومیه...میای بریم تو حیاط!؟

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:
-شرط دارم.
-چی!؟
-عکسشو بهم نشون بدی!
خندبد و گفت:
-ای به چشم...میگما سوفی!

-هان چیه!؟
با تعجبی شدید گفت:

-لمصب روتین هرروز تو همین!؟
-اهوم...
-هووووف...خداروشکر دختر نشدم وگرنه صبح و ظهر و شب عین تو باید صد مدل کرم به خودم می مالیدم....دختر بودن هم مکافاتیه هاا....
خندیدم و گفتم:
-بدجنس...تا تو بساط چایی رو آماده کنی منم میام باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت..
#پارت_۹۷

پسرخاله
دلم میخواست هیچی نپوشم.
هیچی هیچی که نه....طالب حس راحتی بودم و این حس فقط در صورتی کامل میتونستم احساسش بکنم که اون چیزایی رو که دوست داشتم بپوشم. مثل یه پیرهن گشاد نرم و لخت که یقه ی شل و ولش رو از شونه بندازم پایین و یه شلوارک کوتاه کتون.
بدون مواد اضافی! در واقعا بدون شال بدون روسری بدون هرچیزی که موهای نرم و بلندم رو پنهون بکنه!
حیف که نمیشد...واقعا حیف.اینجا خونه ی خاله بود اما از اون خونه ی خاله ها که نمیشد راحت توش وول خورد آخه منوچهر خان عین پسرش یاسین اصل با من حال نمیکرد و مدام دنبال یه بهونه بود تا از من

ایراد و خرده بگیرن...هردونفرشون!

یه ساپورت مشکی پوشیدم و یه هودی صورتی که بلندیش تا بالی رونم بود یه شال چروک نه خیلی بلند سرم کردم و بعدهم از اتاق زدم بیرون.
خوش خوشان پله هارو پایین رفتم تا زودتر خودمو برسونم به یاسری که قرار بود با بساط چایی و شیرینیش تو حیاط روی تخت های چوبی سنتی اطراف حوضچه منتظرم باشه.
درو با دست کنار زدم و رفتم بیرون.باید پله های زیادی رو پایین میومدم تا به حیاط می رسیدم.
از پیاده روی سنگفرش شده عبور کردم و به سمت محل قرار رفتم .
بساط به راه بود و همه روی تخته بودن اما خبری از خود اصل جنس نبود.
رو دسته تخته نشستم و نگاهی به دور و بر انداختم.
سرایدار رو دیدم که یه بیلچه گرفته بود دستش و غرولند کنان از گربه هایی بد گویی میکرد که تو باغچه کثافت کری میکردن.
خندیدم چون داشت باخودش برعلیه موجودات دوست داشتنی ولی ظاهرا خبیثی بدگویی میکرد که من عاشقشون بودم.

ار رو لبه تخت بلند شدم و همونطور که قدم زنان سمتش میرفتم گفتم:
-سلم خسته نباشید....

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:
-سلم سلمت باشی
خندیدمو پرسیدم:
-با گربه ها دعواتون گرفته!؟
خرابکاری گربه هارو با بیلچه جمع کرد و همه رو ریخت توی یه نایلون و گفت:

-اگه من دستم به این گربه ها برسه پدرجدشونو درمیارم ناکسارو...به گه کشیدن این سبزی هایی که من واسه کاشتنشون به خودم زحمت دادم...نگاه کن نگاه کن...ای خدا بزنه تو کمرتون..
بازم خندیدم و بعد پرسیدم:
-شما یاسرو ندیدی!؟
-چرا همینجا بود شاید رفته باشه اون سر حیاط شکوفه بیاره واسه چایی...از این عادتا داره....
چون اینو شنیدم سرمو برگردوندم و نگاهی به همون قسمت از حیاط عمارت انداختم که هیچوقت باهاش حال نیمکردم.

چون بزرگ بود...بزرگ و تاریک و پراز دارو درخت...اونقدر بزرگ و پر درخت که آدم حس میکرد اونسر حیاط جنگل نه یه تیکه از این عمارت قدیمی...
با اینکه خیلی از اون قسمت از عمارت که پشتش یه دشت مخوف بود میترسیدم اما وسوسه شدم به سمتش برم.

چند قدم چند قدم جلو میرفتم و بعد برمیگشتم و پشت سرم رو نگاه میکردم تا مطمئن بشم باغبون یا بعضی خدمه ها هستن که احتمال یه وقت موجود خزنده و گزنده و پستان دار و آبزی بهم حمله نکنه!
صدای شکسته شدن شاخ های خشک باریک و برگهای ترد و رنگ و رو رفته زیرپام برام شبیه این بود که یه نفر همراهم و همین باعث میشد احساس تنهایی بهم دست نده!
نگاهی به دور و اطراف انداختم و یاسر رو صدا زدم:
-یاسر...یاسر کجایی...یاسر...آخه تو اصل اومدی اینجا چیکار...تو قرار بود بشینی...

حرفهایی که هی باخودم میگفتم بی هوا قطع شدن چون حس کردم یکم جلوتر صدای خنده به گوشم رسید.خنده های آشنایی که حدس میزدم صدای خنده های یاسین باشه...
ولی اون اصل مگه اومده خونه!؟
جلو و جلوتر رفتم و وقتی پشت سرم رو نگاه کردم دیگه نه روشنایی دیدم و نه قسمت مشخص محوطه ی عمارت رو...
آب دهنم رو با ترس قورت دادم و ایستادم.دیگه ادامه ندادم.
من از بچگی قصه های جن و پری زیاد شنیدم.مادر پدرم همیشه از اینجور قصه ها برام تعریف میکرد.
از اینکه وقتی توی ده زندگی میکردن جن های نا مسلمونی بودن که به شکل آدمهای آشنایی که

میشناختیم در میومدن و آدمارو میکشوندن سمت خودشون تا یه بلیی سرشون بیارن.
مردد شدم و تصمیم گرفتم برگردم چون مطمئن شدم

یه جن نامسلمون داره صدای یاسین رو تقلید میکنه تا بتونه منو بکشونه سمت اون قسمت مخوف باغ و سرمو بیخ تا بیخ ببره...
رنگم از ترس پرید...نفس زنان درحالی که جرات بال بردن ولوم صدام رو نداشتم گفتم:
-یا...سر...یاسر...کجایی یاسر...یاسر یه جا پنهون صدی داری منو میترسونی اره !؟ من که میدونم...
دور خودم چرخیدم تا اینکه دوباره صدای یاسین به گوشم رسید:
"نه من خونه درختی ام...نه بابا...نه...با کی میتونن باشم من اخه فریال اینوقت شب ؟ (خندید) ای پدر سوخته...بگو ببینم چی پوشیدی!؟ "

نفس عمیقی کشیدم.حال دیگه مطمئن شدم جن نامسلمونی درکار نیست و این خود یاسین لمصب هست آخه قطع هیچ جنی نمیتونست ادای یاسین رو دربیاره درحالی که داره با یکی از هزاران دوست دخترهاش صحبت میکنه...
اصل جن بدبخت گه بخوره نصف شب از دوست دخترش بپرسه تو چی تنتت!
کنجکاو شدم بر
م جلوتر و فضولی کنم.

یه حسی بهم گفت وقتی اون میره تو کلبه درختیش
حتما یه نفرو همراه خودش آورده...
مثل یه دختر...
آخه یاسر به من گفته بود یاسین عادت به اینکار داره.
گاهی دوست دخترهاش رو میاره اینجا....
لبامو روهم فشردم و پاورچین پاورچین همون مسیرو
جلوتر رفتم تا وقتی که چشمم به خونه درختیش افتاد.

چراغش روشن بود.موهای بیرون اومده از شالمو
پشت گوشم زدم و بعد جوری که با پاهام اونو متوجه
خودم نکنم بی سرو صدا چندقدمی جلوتر رفتم.
با کلبه خیلی فاصله نداشام و چون یاسین رو پایین
ندیدم حتم پیدا کردم رفته بال...
درست کنار پله های چوبی ای که منتهی میشد
بهکلبه ایستادم و باتاسف به بال خیره شدم.
شک نداشتم یاسین داشت با یکی از دوست دخترهاش
اون بال عشق و حال میکرد.
پوزخندی زدم و گفتم:
" منو سرزنش میکنی و کلی لیچارد بارم میکنی بعد
خودت میای اینجای ترتیب داف و پلنگ میدی خبیث؟
اف و ننگ بر تو " !!!

خواستم پله هارو بال برم و سرکی بکشم که درست
همون موقع یه نفر از پست بهم چسبید و دستشو روی
دهنم گذاشت....
#پارت_۹۸

پسرخاله
خواستم پله هارو بال برم و سرکی بکشم که درست همون موقع یه نفر از پشت بهم چسبید و دستشو روی دهنم گذاشت.دیگه حتی اگه ترسیده بودم یا نه ،هم نتونستم جیغ بکشم چون هرکی که بود دست گذاشته بود روی دهنم.
قلبمی تپید....نه عادی بلکه تند تند....
تو ذهنم یه آدمی که نصف جن بود و نصف انسان رو تصور کردم که دست گذاشته روی دهنم و قراره

همینجا دخلمو بیاره و هیچکس حتی نعشم رو هم نبینه!
منو خیلی سریع برگردوند و هلم داد سمت تنه ی درخت.
با یاسین که چشم تو چشم شدم آب دهنمو با ترس قورت دادم و بدون اینکه پلک بزنم بهش خیره شدم.
اگه جن می دیدم کمتر میترسیدم تا الن که یاسین رو رو به روی خودم دیدم....
دست به کمر چشماش رو ریز کرد و پرسید:
-حال دیگه کارت به جایی رسیده منو دید میزنی!؟
گرچه واقعا همینکارو کرده بود اما دیوار حاشا همیشه بلند بود.اینبارهم منم پشت دیوار حاشا خودم رو پنهون کردم و گفتم:

-چون اومدم اینجا معمیش اینه که اومدم تورو دید بزنم!؟ اول که من نمیدونستم تو اینجایی دوما من

اومدم دنبال یاسر...
پوزخندی زد.از اون پوزخندها که میگفت " آره ارواح ننه ات، تو گفتی و منم باور کردم" !!!
با طمانینه نگاهم کرد و گفت:
-که اومدی دنبال یاسر آره!.
-خب معلوم...
با خشم اما آروم گفت:
-سوفیاااا این حرفو به کسی بزن که تور نشناسه! از همون بچگی مارموز و فضول بودی!

قیافه ی طلبکارم رو حفظ کردم و گفتم:
-یاسین تو هرجور دوست داری فکر کن...اصل اگه من از بچگی مارموز و فضول بودم تو هم یه آدم شکاک جو ساز بودی.عادت داشتی و داری چیزای کوچیک رو بزرگ جلوه بدی و پیاز داغ ماجراهارو زیاد بکنی...درست مثل الن که قدم زدن تو این قسمت از عمارت رو اسمشو گذاشتی فضولی...
ابروهاش رو کج و کوله کرد و پرسید:
-چی قدم زدن!؟ تو توی روز هم جرات نداشتی تا نزدیک اینجا بیای چه برسه به اینکه شبونه بخوای بیای قدم بزنی!

بدجنس! از خیر هیچ فرصتی برای خراب کردن شخصیت من نمیگذشت.
با نفرت صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:
-اهوم باشه! من ترسو تو شجاع دل! خب آقای شجاع

دل بهتره بری به کارت ادامه بدی....منم قول میدم شتر دیدم ندیدم!
با یکم تعجب صورت منو که به خاطر لبخند شیطانیم حالتی از خباثت به خودش گرفته بود از نظر گذروند و قبل از اینکه برم بازوم رو گرفت و گفت:
-وایسا ببینم!
نگه ام داشت و نذاشت جلوتر برم.دستمو گرفت و با ریز کردن چشماش شکاک پرسید:

-منظورت از زدن اون حرف چی بود!؟
مطمئن بودم یه دختر آورده بال و داره ترتیبش رو میده.اصل برای همین تا صدای منو شنید واسه اینکه راپرت ندم اومده بود پایین که مچمو بگیره و بترسونم تا مزاحم کارش نشم.
شونه بال انداختم و همچنان با حفظ همون لبخند گفتم:
-تو خودت خوب منظورمو میدونی...
-نه من نمیدونم تو بگو تا بدونم!
به بال و کلبه درختیش اشاره کردم و گفتم:

-من که میدونم داشتی اون بال چیکار میکردی پس بیخودی خودت رو نزن به اون راه...
طعنه دار و بیصدا خندید و بعد گفت:
-خب...بگو ببینم اون بال چیکار میکردم!.
دستشو از روی دستم برداشتم و گفتم:
-برو بال تا تنها نباشه و به بکن بکنت ادامه بده مرد مقدس پاک شلوار ...!

عصبانی شد و اینبار یکم با لحن تند گفت:

-چرا داری حرف مفت میزنی آخه !؟
پورخند زدم و گفتم:
-اگه من حرف مفت میزنم پس بزار برم بال!
با دست به عقب هلم داد و گفت:
-برو بچه جون...برو...
تلوتلو خوردم و به عقب رفتم اما کمرم خورد به درخت و نیفتادم.خصمانه نگاهش کردم .لعنتی واسه اینکه من دوست دخترشو نبییم اینجوری رفتار میکرد...
#پارت_۹۹

پسرخاله
تلوتلو خوردم و به عقب رفتم اما کمرم خورد به درخت و نیفتادم.خصمانه نگاهش کردم .لعنتی واسه اینکه من دوست دخترشو نبنیم اینجوری رفتار میکرد.پوزخند زدم و گفتم:
-ترسو...
پوزخندی زد و دست به سینه پرسید:
-ترسو !؟ تو یا من !؟
کمرم رو با درد از تنه ی درخت جدا کردم و با نفرت زل زدم به صورتش و این دل لمصبمو لبا حرفایی بعدیم حسابی خنک کردم:

-بله تو...تو ترسویی! ترسویی چون جرات نداری

بزاری من به کلبه ات نزدیک بشم...اووووم...فکر کنم اصل بد موقع اومدم آره !؟
بیصدا یه خنده ی ریز رفت و بعد دستاشو پایین آورد و انگار که حال متوجه شده باشه داستان چیه و من از چی حرف میزنم سرش رو آهسته بال و پایین کرد و گفت:
-اهووووم که اینطور....پس تو فکر میکنی...
پریدم وسط حرفش و با نفرت گفتم:

-فکر نمیکنم مطمئنم...میدونی چیه یاسین...تو خیلی موجود پست و رقت انگیز پررو و زورگو و عوضی هستی....
حرفهای منو به تمسر گرفت و گفت:
-عه جدا !؟
با تحکم گفتم:
-بله!
بارم حرفهای منو به شوخی گرفت و گفت:
-مرسی از لطفت تو هم همینطور!

این رفتارش رو مخم بود.اینکه من جدی حرف میزدم و اون اونطوری همه چیز رو ساده و شوخی میگرفت و تمسخرم میکرد.
با حرص دندونهامو روی هم فشردم و گفتم:
-تو ...تو ...تو....
-من چی؟ بنال دیگه!؟
لبهامو روهم فشار دادم و بعد با نفرت گفتم:

-تو ....تو عوضی هستی...مدام به من گیر میدی...دست از پا خطا کنم میری میزاری کف دست همه

.. چپ میرم راست میام بهم گیر میدی بعد خودت دختر میاری اینجا لخت میکنی... انجام خرکار درست و نادرستی واسه تو ایرادی نداره اما واسه ما جرم....واقعا که!
بازم از اون لبخندهای حرص دربیار تحویلم داد و گفت:
-عه! پس من دختر آوردم اون بال لخت کردم باشه باشه...
دستشو سمتم دراز کرد و بازوم رو گرفت.با ترس نگاهش کردم و سعی کردم بازوم رو از حصارش آزاد بکنم و گفتم:
-ولم کن....ولم کن یاسین

فار انگشتاش به دور دستم بیشتر و بیشتر شد.دنبال خودش کشیدم و گفت:
-نه بیا...بیا....بیا عزیزم بیا...
تنه درخت رو گرفتم تا بیشتر از اون نکشم.نمیخواستم همراهش برم چون میترسیدم همچین جای مخوفی باهاش تنها بشم.برای همین تند تند گفتم:
-نمیخوام....نمیام ....
بازم دنبال خودش کشیدم و بعد گفت:

-نه بیا...مگه نگفتی من اون بال داشتم یکی رو میکردم...خب باشه بیا...هم فال هم تماشا...بیا دیگه...بیا میخوام بهت نشون بدم
من رو اونقدر کشید که از تنه درخت جدا شدم.حسابی ترسیده بودم خودمو یکم خم کردم و پاهامو با تمام توان رو زمین سفت نگه داشتم که نتونه منو دنبال خودش بکشونه و بعد گفتم:
-میگم نمیخوام بیام...یاسین ولم کن....ولم نکنی جیغ میکشم ....
ابرو بال انداخت و با کشیدن دستم و یه زور کوچیک پرتم کرد به سمت جلو و گفت:

-برو یال....برو بریم بال کیسمو بهت نشون بدم زودباش...
منو تا جلوی راه پله کشوند.بازم عین کنه چسبیدم به تنه ی درخت تا نتونه بکشونم بال و بعد گفتم :
-ولم کن یاسین بجون مامانم جیغ میزنماااا...
خبیث و بدجنس خندید و گفت:
-جیغ کشیدنت فایده نداره ...تو حلقومتم که پاره بکنی باز صدات تا اونجا نمیره...
برو بال...
دستجو دور یه قسمت از درخت حلقه کردم و گفتم:

-نمیخوام نمیرم!
از پشت بهم چسبید و کنار گوشم پرسید:
-مگه نگفتی من اون بال دارم ترتیب یه دخترو

میدم.خب بیا بریم جلوی خودت ترتیبشو بدم...
داغی هرم نفسهاش رو پوست گردنم منو تو خودم مچاله کرد.من دوست نداشتم باهاش تنها بشم اما اونم ول کن نبود.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-به من ربطی نداره.... ربطی نداره که تو یه دختر یا ده تا دختر آوردی اون بال و همونطور که به من

ربط نداره دلم میخواد توهم حالیت بشه که اگه من با پسری در ارتباط باشم بپذیری که تو نباید دخالت بکنی....
تا اینو گفتم پشت گردنمو گرفت و باعصبانیت منو به سمت خودش برگردوند....
#پارت_۱۰۰
پسرخاله
تا اینو گفتم پشت گردنمو گرفت و باعصبانیت منو به سمت خودش برگردوند.با درد و انزجار تو چشمهاش خیره شدم.
فشار انگشتاش روی گردنم دردآور بود.
با غیظ گفت:

-چی؟ تورو راحت بزارم!؟ راحتت بزارم با هر کس و ناکسی بریزی روی هم !؟
دلم میخواست بهش بگم اونی که باهاش ریختم روی هم کس و ناکس نیست رفیق صمیمی و فابریک خودت.رفیق جینگت.حیف...حیف که نمیشد و بهراد

بخاطر این نسناس ازم خواسته بود همچی بین خودمون بمونه.
دستامو مشت کردم و گفتم:
-چرا فکر میکنی همه کس و ناکسن به جز خودت!؟؟
گویا یه بچه کوچولو رو رو به روی خودش می دید.
با نفرت گفت:

-من از همجنسای خودم حرف میزنم از کسایی که بینشونم...تو چه میدونی اخه بچه...
آخ که چقدر دوست داشتم با ناخونام تمام سرو صورتشو چنگ بزنم.خصمانه گفتم:
-آخه واقعا به تو چه ربطی داره؟؟ اصل از خودت تاحال پرسیدی؟ پرسیدی که ربط من به تو چیه!؟
با پررویی تمام گفت:
-ربطشو صدهزار مرتبه بهت گفتم.هزار مرتبه..

کلفه گفتم:
-هر هزارمرتبه ات چرت و پرت بود
شونه بال انداخت و گفت:
-تو اینطور فکر کن...
از خشم زیاد نفس نفس میزدم.سعی کردم دستشو از پشت گردنم جدا بکنم اما نشد.زدم تخت سینه ی ستبرش و گفتم:
-زورگو زورگو....چطور تو دوست دختر داشته باشی اونم چندتا چندتا اما من دوست پسر نداشته باشم!؟ زور میگی دیگه...زور میگی....

سرش رو تکون داد و واسه اینکه حرصمو دربیاره
گفت:
-آره آره من زورگوام...دلم میخواد ...
بانفدت گفتم:
-ازت متنفرم یاسین...
بالخره گردنمو ول کرد اما بدون اینکه یک قدم عقب
بره گفت:

-گوش کن ببین چیمیگم...قبل صدبار بهت گفتم ولی
انگار تو کله ی پوکت فرو نرف ... 99و نه درصد
پسرا فقط و فقط بخاطر سکس با یه دختر وارد رابطه
میشن...رو قول و هیچ پسری حساب نکن و بهشون
دل نبند...
چوزخند زدم و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:
-کی گفته من بخاطرازدواج میخوام با کسی وارد
رابطه بشم هان!؟ من اصل قصد ازدواج ندارم...
اینو که گفتم جری تر شد.نذاشت ار جلوش رد بشم.مچ
دستمو گرفت و گفت:
-دخی جون...تو اومدی تهران میومدی نیویورک....

با اون یکی دست آزادم دوباره به سینه اش ضربه ای
زدم و گفتم:
-کارای من به تو ربطی نداره.باهرکی دلم بخواد وارد
رابطه میشم...
بدون هیچ شوخی ای جدی و قاطع گفت:

-و وای به اون لحظه ای که من تورو با اون نرخر پدرسگ ببینم...هرکی که باشه از صحنه زندگی محوش میکنم.اول اونو بعد تورو...
عصبانی شدم و گفتم:

-اه دستمو ول کن چی میخوای تو از جون من یاسین! نزار کار به جایی برسه که از اینجا برم یا به پدرت بگم مزاحمم میشی...
دوباره گلوم رو گرفت و عقب عقب بردم.کمرمو چسبوند به درخت و اونقدر بهم نزدیک شد که پخش شدن نفسهاشو روی پوست گردنم احساس میکردم.
احساس خفگی بهم دست داد.
از لی دندونای روی هم فشرده شده اش گفت:
-سوفیا من یاسر نیستم لی لی به للت بزارم و پایه ی کارای خرکیت باشم....تورو عین امانت سپردن دست من وای به روزی که خطا بری...
با صدای ضعیف و گرفته ای گرفتم:

-داری خفه ام میکنی!
یه نفس عمیقی کشید و بعد دستشو از دور گلوم برداشت و هلم داد سمت دیگه....
کف دستمو دور گلوم کشیدم و خیره تو چشمهاش همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم:
-اگه من حق ندارم دوست پسر داشته باشم تو هم حق نداری دوست دختر داشته باشی...این اجازه رو بهت نمیدم

دوید که به سمتم حمله ور بشه اما من که از قبل به جورایی ازش فاصله گرفته بودم بدو بدو ل به لی درختها شروع کردم به دویدن....
میخواستم هر چه زودتر از اونجا بزنم بیرون اما وقتی حین دویدن سرمو برگردوندم تا پشت سر رو نگاهی بندارم و مطمئن بشم دنبال من نمیاد ناغافل پام لی

شاخ و برگها گیر کرد و با صورت افتادم روی زمین....

پسر خالــه:
#پارت_۱۰۱
پسر خاله
حین دویدن سرمو برگردوندم تا پشت سر رو نگاهی بندارم و مطمئن بشم دنبال من نمیاد اما ناغافل پام لی شاخ و برگها گیر کرد و با صورت افتادم روی زمین....این فرود ناگهانی چنان پخش زمینم کرد که دیگه نتونستم سر بلند بکنم.
به تمام سرو صورتم برگ چسبیده بود.
زیر لب باخودم گفتم:
" خدا الهی تورو بکشه یاسین"

خواستم بلند بشم که پاشوروی کمرم گذاشت و با یه فشار کوچیک دوباره منو به زمین چسبوند و گفت:
-خب خب...حال دیگه بلبل زبونی میکنی و در میری!؟

سعی کردم بلند بشم ولی نتونستم.عجب گیری کرده بودما.با صدای خسته ای شروع کردم یاسر رو صدا زدن:
-یاااسر....یاسر بیا منو از دست این وحشی نجاات بده...یاسر کجایی....
پورخندی زد و با تمسخر گفت:

-یاسرو صدا میزنی!؟ بهت چیگفتم!؟ گفتم که...صدات تا اونجا نمیره...
خودمو تکون دادم و گفتم:
-پاتو بردار یاسین...پاتو بردار... شکمم درد گرفت
خبیث خندید و گفت:
-بگو غلط کردم تا بردارم
عصبانی و پر نفرت گفتم:
-عمرا!

با بدجنسی گفت:
-پس همونجا دراز بکش تا حسابی ادب بشی
وای دیگه طاقت نداشتم شکمم و صورتم که چسبیده بود به یه عالمه برگ زخمت حسابی درد گرفته بود .ناله کنان گفتم:
-بردار پاتو یاسین...بردار لعنتی...
دیگه داشتم به گریه میفتادم که بالخره پاشو از روی کمرم برداشت و من بلافاصله چرخیدم.شکم و کمر و صورت و تقریبا همه جام درد گرفته بود.
برگهارو از روی صورتم برداشتم و گفتم:

-ازت متنفرم!

بازم پورخند زد.دلم میخواست دهنش رو جر بدم تا دیگه نتونه از این پوزخندها تحویلم بده.خشمگین کفتم:
-مرض! به چی پورخند میزنی!؟
خیلی رک گفت:
-مگه به جز تو موجود خنده دار دیگه ای هم اینجا هست!؟
نیم خیز شدم اما اینبار پاشو روی شکمم گذاشت و باز هم این اجازه رو نداد. بی نهایت عصبی از این کارش پاش رو گرفتم و گفتم:

-یاسین پاتو بردار لعنتی پاتو بردار...
ابرو بال انداخت و گفت:
-نووچ! اونجا گفتی چی؟ هان!؟ منو تهدید کردی چیگفتی!؟
تو همون حالت زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-همون که شنیدی...اگ من حق ندارم دوست پسر داشته باشم توهم نداری...
یه "هه" گفت و با کج کردن کنج لبش گفت:

-مثلا میخوای چه غلطی بکنی!؟
اینبار من بودم که پوزخند زدم وبعد گفتم:
-به موقعه اش متوجه میشی!
پاشو رو تنم تکون داد و گفت:
-تو دست از پا خطا کنی باخودم طرفی

-میبینیش

ازش متنفر شدم.چون بخاطر اون بهراد نمیتونست یه رابطه ی آشکار و روشن و بی دغدغه داشته باشم. دلم میخواست با خیال راحت یه کافه بریم...دست تو دست هم بریم بیرون، پارک ، بستنی فروشی ، و هزار جای دیگه....
پاشو از روی شکمم برداشت.
عقب رفت و گفت:
-سوفیا...دفعه ی بعد پنهونی و فقط پنهونی اگه سراغ کلبه ی من بیای خیلی فیزیکی باهات برخورد میکنم!
اینو گفت و از جیب شلوارش یه آبنبات بیرون آورد و گذاشت توی دهنش و بعدهم با گام های آروم و خونسرد راه افتاد...
نیم خیز شدم و نشستم روی زمین.بزگهای چسبیده به کف دستهام رو دور انداختم و گفتم:

-اه اه اه....پسره ی عوضی روانی ازت بدم میاااااد....
همونطور که پشت به من قدم زنان راه میرفت دستی که باهاش آبنبات رو نگه داشته بود تکون داد و گفت:
-شکر زیادی نخور
از روی زمین بلند شدم.خاک و خول و برگهای چسبیده به سر و تنم رو تکون دادمو بدو بدو دویدم سمت قسمت روشن عمارت.
پام که به اون قسمت روشن رسید دستمو رو قلبم

گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم.
چشم چشم کردم تا بالخره یاسرو دیدم.
دویدم سمت واون وقتی متوجه ام شد سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-عه تو کجا بودی سوفی...!؟ چایی ها یخ شدن ریختم دور...دوباره بریزم!؟
عصبی گفتم :
-آره بریز...
با لبخند گفت:
-ای به چشم
کنج تخت نشستم و با اخم زل زدم به رو به رو...باسین لعنتی.دلم میخواست با دستهام خفه اش بکنم...

#پارت_۱۰۲
پسرخاله
کنج تخت نشستم و با اخم زل زدم به رو به رو...یاسین لعنتی.دلم میخواست با دستهام خفه اش بکنم.
یاسر برام یه لیوان چایی ریخت و یه نگاه به صورت پکرم انداخت.
خندید و من با صدای خنده هاش از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم و پرسیدم:
-تو توی من چیز خنده داری میبینی؟
اشاره ای به سرو وضعم انداخت و گفت:

-تو چرا همه جات برگ !؟
-من !؟
-آره...
بهم نزدیک شد و خودش برگهای خشک چسبیده به لباسهام رو از لی موهام و حتی از پشت کمرم جدا کرد و پرسید:
-رفته بودی حیاط جنگلی!؟
سرمو تکون دادم و با بلند کردن فنجون چایی جواب دادم:

-آره...فکر کردم تو اونجایی.رفتم دنبالت!
خندید و گفت :
-واقعا!؟ رفتی اونجا؟ تو که همیشه از اونجا ترس داشتی چطور شد رفتی اونجا آخه ؟ باید بهت مدال شجاعت بدن!
چپ چپ نگاهش کردم و با برداشتن یه دونه خرما گفتم:
-من که گفتم آخه...فکر کردم تو اونجایی آخه وقتی اومده بودم توی حیاط ندیدمت....کجا بودی تو اصلا!؟ یه من میگی بیام بیرون بعد خودت جیم فنگ میشی!؟

دستشو پشت گردنش کشید و با درآوردن زبونش گفت:
-عذر مارا بپذیر بانو ...مامان و خاله یه وظیفه ی مهم به گردنم انداختن مجبور شدم انجامش بدم وقتی هم

اومدم تورو ندیدم... ولی ببین چه چایی ای برات درست کردم من...تووپ...با غنچه ی خشک شده ی عطر دار!
یکم از چایی رو کشیدم و گفتم:
-اهوم...خوش طعم!
خودم رو کشیدم عقب.کمرم رو به تخته تکیه دادم و زانوهام رو جمع کردم که با یه نیمچه خجالت گفت:

-سوفی...من...تصمیممو گرفتم.میخوام به پیشنهاد تو عمل کنم و برای تولد دریا براش یه ساعت مچی بخرم...
از کنج چشم نگاهش کردم و پرسیدم:
-جدا !؟ چقدر خوب.برات یه رابطه ی عاشقانه ی سراسر محبت و خوشی رو آرزو میکنم!
با شرم و خجالت خندید و گفت:
-منم همینطور! برای تو همچین چیزی آرزو میکنم!
پوزخندی زدم و با لبهای کج و کوله ام که عمق ناراحتیمو می رسوند گفتم:

-تا وقتی برادر جنابعالی پاپیچ من هست عمرا آرزوی تو برای براورده بشه... بیفایده اس!
خرمارو دهنم گذاشتم و با حرص بین دندونهام جویدمش.یاسین لعنتی.هر خطایی برای اون حلال بود و هر خطابی برای ما حرام!
یاسر کنجکاو پرسید:
-باز یاسین بهت گیر داده!؟

اخمهامو توهم گره زدم و لیوان رو به سمتش گرفتم تا برام چایی بریزه و بعد جواب دادم:
-اهوم.همه اش به من گیر میده.همه اش...اعصاب منو خورد کرده....به من میگه نباید باهیچ پسری ...

لبموبا حرص زیر دندون فشار دادم و حرفمو ادامه ندادم. خوب میدونم باهاش چیکار کنم.
به موقعه اش حالشو میگیرم....
یاسر با شونه اش یه تنه بهم زد و گفت:
-هی کلک...نکنه دوست پسر داری هان!؟ رفتی تو مرحله ی دل و قلوه گرفتن!؟
با خنده نگاهش کردم.من و یاسر خیلی باهم پایه بودیم و تقریبا هیچ چیز رو از هم پنهون نمیکردیم اما اینبار نمیشد.
نمیشد چون به بهراد قول داده بودم هیچی به هیچکس نگم.
برای همین انکارش کردم و گفتم:

-نه ولی خب شاید بخوام با یه نفر وارد رابطه بشم.مشکل من اینکه چرا یاسین همه اش واسه من خط و نشون بکشه و خط و مرز تعیین کنه...اون آخه چیکارس که هی حدو حدود برای من مشخص میکنه!؟ کفر منو درمیاره !
ظرف شیرینی رو به سمتم گرفت و گفت:
-فقط نگرانت...
یه دونه شیرینی برداشتم و گفتم:

-این نگرانی نیست این فضولی و دخالت...
پاهاشو روی هم انداخت و گفت:

-البته خاله هم هی قبل از اینکه تو بیای ازش میخواست مراقبت باشه...اون و مامان عادت دارن مدام این روزنامه های قتلهای فجیع رو بخونن و آخرش به خاطر همین مدل روزنامه ها و مجله ها و خوندن همین خبرها دیدشون به لهمچی بد شده!
پوزخندی زدم و گفتم:
-مگه من بچه ام!؟؟ من بزرگ شدم...بالغ شدن...دارم برا یاسین!
خندید و گفت:
-اوه اوه! خشم سوفیا ..اژدها وارد میشود!

#پارت_۱۰۳
پسرخاله
کتابهای توی دستم رو چسبوندم به سینه ام و کمرم رو تکیه دادم به درخت.
بند دوربین عکاسیم رو روی دوشم مرتب کردم و نگاهی خسته به دور اطراف انداختم.
امیدوار بودم بتونم بهراد رو لااقل تو دانشگاه ببینم ولو اگر شده از دور اما اصلا کلاسهامون باهم هماهنگی نداشت.
وقتهایی که من کلاس داشتم اونا نداشتن وقتایی که اونها کلاس داشتن من نداشتم.
سرم رو خم کردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم که

سوگند از رو به رو بهم نزدیک شد و گفت:

-معمول چایی پسندی یا قهوه یا چی !؟
سگرمه هامو وا کردم و با لبخند جواب دادم:
-همه نوع پسندم!ولی الن تو این هوا چایی پسند!
خوشحال شد و با دراز کردن دستش که باهاش لیوان یه بار مصرفی رو نگه داشته بود گفت:
-پس فکر کنم خوب چیزی انتخاب کردم! بفرما چایی داغ دبش لب سوز لب دوز...
فاصله اش با من به دو قدم رسید.لیوان رو ازش گرفتم و با لبخند گفتم:

-ممنون!
رو لبه ی دیواره ی دور تا دور چمنها، رو به روی هم نشستیم و بهمدیگه نگاه کردیم.چند جرعه از چاییش رو چشید و بعد انگشتهاش رو دور داغی لیوان حلقه کرد و سوال نامفهوم و گنگی پرسید:
-تو رو هم دعوت کردن !؟
چون اصلا نمیدونستم راجع به چی داره حرف میزنه پرسیدم:
-دعوت ؟ کی؟
پاهاش رو جفت کرد و یه لبخند روی صورت خاص خودش نشوند و گفت:

-النا رو میگم...میشناسیش که ؟!
نیازی به فکر کردن نبود.النا یکی از دوست دخترهای

یاسین بود که قبلا افتخار آشنایی با این علیاحضرت خوش فیس رو داشتم. سرم رو تکون دادم و گفتم:
-اگه منظورت دوست پسرخالمه آره.فکر کنم بشناسمش...خب چیزی شده!؟
سرش رو برگردوند و نگاهی به عقب انداخت.به گروه و اکیپی که دور هم حلقه زده بودن و بگو بخند میکردن.کنجکاوم کرده بود و حال سکوت کرده بود.
پیس پیس کردم و گفتم:
-هی ...بگو دیگه سوگند...داستان چیه!؟

دوباره سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:
-داره یکی یکی دوستاش رو دعوت میکنه خونه شون
پوزخند زنان پرسیدم:
-لبد بازم تولدشه...چقدر اینا تولد میگیرن درواقع چقدر اینا زود به زود تولد میگیرن...ماهی چند مرتبه دنیا میان!؟
ابروهاش رو بال انداخت و دوباره یه نگاه کنجکاوانه به پشت سر انداخت و بعد گفت:
-نه تولدش نیست...اینا هرچند وقت یه بار خونه یه کدومشون پارتی میگیرن و میگن و میرقصنو میخندن و کیف میبرن حال اینبار نوبت النا هست.... داره

میگرده دوستاشو یکی یکی دعوت میکنه.الن هم احتمال منتظره پسرخاله ی شما از کلاس بیان بیرون تا اون رو هم دعوت بکنه!
لبخندی شیطانی روی صورت نشوندم و گفتم:

-عه جداااا !؟ چه جالب...
این دقیقا همون فرصتی بود که طالبش بودم.همون فرصت طلایی که میتونستم باهاش رفتار یاسین رو تلافی بکنم تا دیگه دم پر من نچرخ و فکر نکنه چون دخترم میتونه هر رفتاری دلش بخواد باهام انجام بده .
بلند شدم و گردو خاک نشسته رو لباسمو تکوندم.سرش رو بال گرفت و پرسید:

-کجا میری!؟
از دور دیدم یاسین وبهراد رو که بگو و بخند کنان از پله ها پایین میومدن.
خیره به اونها با لبخندی پر شیطنت جواب دادم:
-میخوام پسرخاله ام رو یکم ادب بکنم!
با تعجب نگاهم کرد و دنبالم اومد.همونطور که جواب های، هوی و جواب ِاهن اُ ُهن هست؛ جواب این زورگویی های یاسین و دوست پسر پروندنهاش هم....
نه! این یکی رو بهید به صورت عملی نشون میدادم.سوگند دنبالم اومد و پرسید:
-چی توی سرت سوفیا!؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بعد از زدن یه لبخند مرموز گفتم:
-هوس کردم پسرخاله ام رو یکم ادب بکنم
خیلی از این فکر و ایده استقبال نکرد و گفت:
-فکر نکنم فکر خوبی باشه..از دستت عصبانی نشه یه

وقت
شونه بال انداختم و بیخیال گفتم:

-مهم نیست...کی گفته پسرا میتونن حال دخترارو بگیرن اما دخترا نمیتونن!؟ هیچ تضمینی در مورد اینکه همچین قانون نانوشته ای هست وجود نداره....
خودش رو بهم رسوند و گفت:
-مگه تو باهاش دشمنی داری!؟
ولوم صدام رو آوردم پایین و گفتم:
-بین خودمونبمونه ولی من خیلی با یاسین حال نمیکنم....من بیشتر با یاسر....منظورم اون یکی پسرخالمه که میشه داداش یاسین...من بیشتر با اون رفیقم...
-پس از یاسین بدت میاد!؟

خیلی سریع گفتم:
-معلوم که بدم میاد.آخه کی همچین پسری دوست داره؟پسری که همزمان با چندتا دختر ..پسری که برای همه خط قرمز تعیین میکنه اما برای خودش نه....
نفس عمیقی کشید و گفت:
-بعید بدونم اینطور آدمی باشه
-من پسرخاله ام رو بهتر میشناسم...حال بیا و ببین چه میکنه این بازیکن!
نگران گفت:

-دردسر درست نکنی باز
خندیدم و گفتم:
-نه خیالت راحت...
#پارت_۱۰۴
پسرخاله
بندهای هردو کوله ام رو روی دوشهام انداختم و دست در جیب ، لبخند زنان به سمت اون چند نفر رفتم.
یاسین و بهراد هم کنارشون ایستاده بودن و بگو بخند میکردن...
برای گرفتن حال یاسین بهتر از این موقعیت سراغ نداشتم.

سوگند همچنان نگران پشت سرم راه میومد و حتی هرازگاهی بهم تذکر میداد که اینکارو نکنم و به فکر درست کردن دردسر نباشم.
یکم که دوروبرشون خلوت شد و فقط خودشون موندن با صدای بلند گفتم:
-سلاااام!
جهت نگاه همه شون به سمت من تغییر مسیر پیده کرد.لبخندم رو زورکی عریضتر کردم و بعد نزدیکتر که شدم گفتم:
-چطورین!؟
النا پشت چشم نازک کرد و رفقق صمیمیش یه سلام زورکی تحویلم داد.بهراد اما نسبتا متفاوت نر از بقیه جوابمو داد:

-سلام سوفیا.خوبی!؟
خودمو به یاسین نزدیک کردم و دستمو در کمال تعجب همشون دور دستش حلقه کردم و با لبخند عریضی گفتم:
-مگه میشه یاسینو ببینم و خوشحال نباشم.
هاج و واج نگاهمون کردن.سرمو با لبخند بال گرفتم و زل زدم به صورت حیرت زده اش و مثلا با عشق نگاهش کردم.
خودشم تعجب کرد از اینکه اینقدر گرم تحویلش گرفتم. نگاهم کرد و با درهم کردن ابروهاش گفت:

-تو خوبی !؟
سرمو رو باروش گذاشتم و گفتم:
-عزیزم.ما هروقت همو میبینیم حالمون خوب میشه...النم من عالی ام!
تو اون جمع بیشتر از خود یاسین و بهراد و بقیه این النا بود که از قیافه و اخم نشسته رو صورتش کاملا مشخص بود چقدر عصبانی و کفری شده.دست به سینه درحالی که عصبی وار پای چپش رو تکون میداد نگاهی پر خشم به یاسین انداخت.
بهراد سرفه کرد و فکر کنم معنی این سرفه ها و اون نگاه های عجیب این بود که من اینقدر به یاسین نچسبم.
من اما عزمم رو جزم کرده بودم هرجور شده یه چشمه از کارامو بهش نشون بدم که بفهمه منم میتونم خطر آفرین بشم.

برام دردسر درست کرد و حال باید براش دردسر درست میکردم.
دستشو روی شونه ام گذاشت و زور زد من و از خودش فاصله بده.
اما من دوباره بهش چسبیدم و بعداز اینکه اسمشو کشدار صدا زدم گفتم:
-یاااسین...عزیزم قرار عصرمون یادت نره!
عصبی و با لحن تندی پرسید:
-قرار؟ کدوم قراری؟
با ناز و عشوه دستمو روی باروش نوازشوار بال و پایین کردم و گفتم:

-قراری که دیشب تو اتاق باهم گذاشتیم..قرار بود باهم یه جای خاص بریم!
النا که مشخص بود کارد میزدن خونش در نمیومد با عصبانیت و لحن تند غیر قابل انکاری گفت:
-خب یاسین...جوابشو بده.قرار داشتین اره؟؟ میخوای همین حال برین سر قرارتون!؟
یاسین که حال دقیقه متوجه شده بود دلیل اینکارای من چی هست و به نحوی متوجه شیطنتم شده بود چپ چپ نگاهم کرد و بعد به زور دست منو از دور بازوی خودش جدا کرد و آهسته کنار صورتم گفت:

-بزن به چاک سوفیا که امشب بد حالتو میگیرم!
لبخندی رضایت آمیز روی صورت نشستم و گرچه با

حرص از خودش جدام کرده بود اما رو کردم سمت النا و گفتم:
-النا جون موهاتو بلوند کردی!؟
با انرجار و نفرت و حسادتی کاملا آشکار نگاهم کرد و گفت:
-بله با اجازه ات!
لبخندی پلید و خبیث زدم و گفتم:

-خداروشکر من کلا با رنگ کردن مو حال نمیکنم.آخه منم میخواستم موهامو بلوند بکنم اما دیشب یاس بهم گفت اصلا از بلوند خوشش نمیاد...
یاسین نفس عمیقی پر حرصی کشید و دستشو عصبی وار لی موهاش عقب و جلو کرد.
قشنگ مشخص بود به خونه ام تشنه است.... چون عین گاو وحشی ها نفس میکشید.
النا دندون قروچه ای کرد و با دستهای مشت شده رو به یاسین با لحن تندی پرسید:
-تو از بلوند بدت میاد یاسین!؟ تو از بلوند بدت میاد...؟؟؟واقعا که....
خب.مثل اینکه حسابی الی جونشو به جونش انداختم.

این فقط یه چشمه از هنر اذیت کردن من جهت خورد کردن اعصاب یاسین بود.
از قدیم گفتن جواب های ،هوی هست.تا اون باشه دیگه تو کارای من مداخله ی بیجا نکنه...
#پارت_۱۰۵

پسرخاله
خب.مثل اینکه حسابی الی جونشو به جونش انداختم.
این فقط یه چشمه از هنر اذیت کردن من جهت خورد
کردن اعصاب یاسین بود.
از قدیم گفتن جواب های ،هوی هست.تا اون باشه
دیگه تو کارای من مداخله ی بیجا نکنه...لبخندی
پیروزمندانه روی لب نشوندم و نگاهی به سوگند
انداختم.مثل اینکه اونم از جرو بحث پیش اومده بین

یاسین و النا حسابی خوشحال شده بود چون به وضوح
مشخص بود داره جلوی خودش رو میگیره که نخنده!
یاسین سعی کرد النارو آروم کنه البته به روش
خودش برای همین گفت:
-من همچین حرفی نزدم النا! پس بس کن دیگه
نمیخواد قضیه رو کش بدی!
النا عصبی وار گفت:
-باشه باشه!قضیه رو کش نمیدم.من قضیه رو کش
نمیدم تو هم بهتره بری به قرارت با دخترخاله ات
برسی!
نگاهی طعنه دار به یاسین انداختم و بعد رفتم سمت
سوگند و با گرفتن دستش گفتم:

-بیا بریم!
هنوزهم صدای بگومگوهای اون دوتا رو میشنیدم.دلم
میخواست بیشتر از این اذیتش بکنم اما نمیشد.تو
دانشگاه خیلی اجازه نمیدادن دختر و پسرها بهم

نزدیک بشن و گاهی از این بابت گیر میدادن....
به محض اینکه دور شدیم سوگند با لبخند و هیجان گفت:
-وای دختر تو چیکار کردی!؟ حسابی میونشون رو شکراب کردی...الناهه کم مونده بود از عصبانیت منفجر بشه...
لبخند ریزی روی صورتم نقش بست.از وقتی اونجوری اذیتم کرد و تحت فشارم قرار داد به خودم قول داده بودم هرجور شده کارش رو تلافی بکنم!
ارتباط من و بهراد تحت تاثیر سخت گیری های اون شده بود ارتباط دو عاشق از کره ی جنوبی و کره ی

شمالی! جرات نداشتیم چند دقیقه باهم تنها بمونیم...چرا؟ چون یاسین خان معتقد بود من نباید دوست پسر داشته باشم.
روی نیمکت که نشستیم سوگند نگاهی به عقب سر انداخت و گفت:
-هنوزم داره یه بند به پسرخاله ات گیر میده!
بیتفاوت شونه بال انداختم وبا بیخیال ترین حالت ممکن گفتم:
-اصلا اهمیت نداره برام....
دوباره سرش رو به سمت خودم برگردوند و بعد پرسید:
-از النا بدت میاد!؟

-نه...برای من مهم نیست اون کیه چیه چیکارس...هیچ

حسی هم بهش ندارم.
با حاله ای از تعجب پرسید:
-خب پس چرا اینکارو کردی!؟
برام پیامک اومد.همزمان که تو اعماق کوله پشتیم به دنبال تلفن همراهم میگشتم جواب دادم:
-من فقط میخواستم یه کوچولو پسرخاله ام رو ادب کنم تا رفتارشو با من بهتر بکنه...
اونقدر گشتم تا بالخره گوشیم رو پیدا کردم و بیرونش آوردم.پیامک داشتم و چون فهمیدم از طرف بهراد فورا

بازش کردم و متنش رو خوندم:
"چرا اینکارو کردی؟ تو چه قراری با یاسین داری هان؟ بدای چی اونجوری خودتو بهش میمالوندی؟ "
بالخره حسادت بهراد گل کرده بود اما مشکل این بود که همه چیز رو به غلط متوجه شد.براش نوشتم:
"فقط میخواستم اذیتش کنم.هیچ قرار عاشقانه ای در کار نبود و نیست"
سوگند که هرچند لحظه یکبار سربرمیگردوند تا مطمئن بشه النا رفته دوباره رو کرد سمتم و پرسید:
-بنظرت یاسین میره دنبالش!؟

کاملا مطمئن و قاطع جواب دادم:
-نههههه! اصلا! بنظرت اون اینکارو میکنه؟؟ اونم یاسین! کسی که بجز النا با کسای دیگه هم هست...براش اهمیت نداره...دخترا برای یاسین مثل

چرخ ماشین مبمونن که چندتا زاپاس ازشون داره...
صورت سوگند باشنیدن این حرف پکر شد.نفس عمیق آرومی کشید و بعد گفت:
-شاید یه روز یکی که خیلی خیلی یاسین رو دوست داره وارد زندگیش بشه و اونقدر بهش عشق و عاطفه بده که دیگه نخواد با کس دیگه ای در ارتباط باشه...

با گفتن این حرف که برای من حسابی خنده دار بود دوباره عقب سر رو نگاهی انداخت و بعد گفت:
-رفت.النا رفت....و جالب اینه که حدس تو درست بوده و یاسین دنبالش نرفته!
لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:
-من که بهت گفتم نمیره دنبالش...شهین و مهین و اقدس زیاد اطراف یاسین پیدا میشه...
درحالی که نگاهش همچنان به عقب بود گفت:
-امیداورم تعدادشون کمتر بشن..

متوجه منظورش نشدم چون برام پیامک بودو بازهم از طرف بهراد بود.قبل از اینکه بازش کنم اما سوگند دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:
-هی هی هی...داره میاد..
پرسیدم:
-کی!؟
دستپاچه و هول جواب داد:
-یاسین! داره میاد سمت ما...
تا اینو گفت به کل یادم رفت پیام رو بخونم و به پشت

سر نگاهی انداختم.درست میگفت.یاسین داشت با عصبانیت سمت ما میومد...

#پارت_۱۰۶
پسرخاله
تا اینو گفت به کل یادم رفت پیام بهراد رو بخونم و در عوض به پشت سر نگاهی انداختم.درست میگفت.یاسین داشت با عصبانیت سمت ما میومد...
توپش حسابی پر بود و یقینا میخواست بیاد اینجا و حق منو بزاره کف دستم.
آخه که چقدر از عصبانیتش لذت میبردم.
سوگند برخلاف که بی نهایت از اون خشم و حرص یاسین خوشحال بودم، با نگرانی گفت:
-یاسین عصبانی بشه دیگه دوست و رفیق نمیشناسه!

با اعتماد بنفس و بدون هیچ ترس و واهمه ای گفتم:
-هیچ کاری نمیتونه بکنه!
همچنان نگران گفت:
- من دیدم که میگم...پهشو معذرتخواهی کن همچی ختم به خیر بشه!
اخم کردم چون بدترین پیشنهاد ممکن رو به منی که داشتم از خشم و حرص یاسین لذت میبردم داد.چرا باید معذرتخواهی میکردم وقتی اون خودش هم داشت همینکارو باهام میکرد.
اون بین من و بهراد دیوار های کلافه کننده ای ایجاد کرده بود که نمیشد ازش رد بشیم.

حال چرا باید بابت همچین موضوعی ازش
عذرخواهی میکردم!؟ محال بود!
کم کم داشت نزدیک میشد.
آهسته گفتم:
-نترس! اون که نمیتونه تو دانشگاه منو بگیره به باد
کتک! هیچ اتفاقی نمیفه!
-خیلی عصبیه...
-خب باشه به ما چه
-آخه تو عصبیش کردی!
-چون حقش بود

فرص گفت و گوی دیگه ای پیدا نکردیم.یاسین با
چهره ای که برخلاف همیشه حال عبوس و عصبی
بود به ما نزدیک شد و بعد خطاب به من با تکون
دست گفت:
-پاشو بیا!
سوگند نگران نگاهم کرد و زمزمه کنان گفت:
-خدا رحمتت کنه!
برخلاف اون من کاملا مطمئن بودم هیچ اتفاقی قرار
نیست بیفته هیچ اتفاقی! خصوصا اینکه ما تو کوچه
خیابون نبودیم و توی دانشگاه بودیم.
کیفمو درست همونجایی که نشسته بودم گذاشتم و بعد
بلند شدم و به سمتش رفتم.

دستمو گرفت و یه حورایی هلم داد جلو تا از سوگند

دور تربشیم.
اخم کردمو پرسیدم:
-هووو چه خبرته!؟وحشی.
رو به روم ایستاد و باعصبانیت گفت:
-اون چرت و پرتها چی بود جلو بقیه به النا گفتی هان!؟
لبخندزدم تا بیشتر و بیشتر از قبل حرص و لجش رو دربیارم و بعد گفتم:
-یادم نمیاد چیگفتم!

دندوناشو روهم فشرو و گفت:
-سوفیا پا رو دم من نزار و به هوای خمده های من نرو..من یه اون روی سگ دارم که اگه بال بیاد چنان تیکه پارت میکنه که اسمتم یادت بره!
پوزخند زدم و طعنه زنان گفتم:
-آاااخی....یاسین بیچاره...خیلی ناراحتی اره!؟ناراحتی که دیگه فردا شب تو اون مهمونی باشکوه ترتیب دوست دختر پلنگت رو ندی!؟ آخ آخ...ولی نگران نباش...فریال جونت که هست!یکی دیگه هم داری...اها...فادیا..."ف"پسندی آره!؟

من فشار دندوناشو روی هم کاملا احساس میکردم. خوب میدونستم واسه جویدن گردن و زدن شاهگرم آماده باشه...
بعدازکلی نگاه خط و نشون دار کنترل خشم کرد و تهدید کنان گفت:

-سوفیا به موقعه اش حسابتو می رسم....
لبخندی لوند زدم و به سمتش رفتم یک قدمیش ایستادم و زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-اینقدر عاشق النایی!؟
-خفه شو!

شونه بال انداختم و ریلکس پرسیدم:
-چرا خفه بشم...من که چیز بدی نگفتم....فقط خواستم بهت یاد بدم دخالت تو کار دیگران چه قدر عمل ُگهیه...
پوزخندی زدم و تنه زنان از کنارش رد شدم...
#پارت_۱۰۷
پسرخاله
پوزخندی زدم و طعنه زنان از کنارش رد شدم.
ضرب المثلی وجود داشت که میگفت:

"پاتو از گلیمت درازتر نکن "
تقریبا یه چیزی تو همین مایه ها و من اما صدرصد مطمئن بودم یاسین پاشو از گلیمش درازتر گذاشته.
من یه آدم بالغ بودم که جشن تکلیفمو تو نه سالگی گرفتم رفت....
پس چرا هنوز وکیل وصی داشتم!؟ اونم درحالی که یاسین فامیل شخص درجه یک من به حساب نمیومد.
رو به جلو قدم برمیداشتم که دستش از پشت روی شونه ام قرار گرفت و منو برگردوند سمت خودش....
اینکارو جوری انجام داد که اگه خودم رو کنترل

نمیکردم یه دو سه دوری دور خودم میچرخیدم.
خصمانه خطاب قرارش دادم و گفتم:
-یاسین!مثل اینکه خیلی دوست داری سرو کارمون به حراست بیفته!؟
انگشتشو جلو چشماش تکون داد و گفت:

-تو چی!؟ خیلی دوست داری سرو کارت به من بیفته!؟ ببین سوفی..برای من مهم نیست النا قهر میکنه میره...برام مهم نیست ناراحت بشه...حتی برام مهم نیست دلخور بشه و قهر کنه امروز نه و فردا خودش زنگ میرنه منت کشی میکنه...اصلا نباشه هستن خیلیهای دیگه که اتفاقا بدم نمیاد از تنوع اما تو یه چیز رو خوب بدون.در افتادن با من خیلی کار پسندیده ای نیست! تهش فقط به خودت ضربه میرنی
اختیار و افسار اعصابم از دستم در رفت.زور میگفت و کی میتونست زور بشنوه و خونسرد باشه!؟
صدامو بردم بال و گفتم:
-تا وقتی بخوای منو کنترل بکنی همین رفتارو ازم میبینی! دقیقا همین رفتارو! متوجهی!؟

خودخواهانه و یا بهتره بگم زورگویانه شمرده شمرده گفت:
-تو باید تحت کنترل من باشی!
خدایا! مویرگهای سرم عین نخی که از دو طرف کشیده میشد درحال ترکیدن بودن.چرا من باید تحت کنترل میبودم!؟ چراااا

با نفرت گفتم:
-تو داری با من مثل یه هرزه رفتار میکنی!انگار من یه تن فروشم که باید چکش کنی و جلوش رو بگیری دست از پا خطا نکنه!

اومد سمتم.دندوناشو رو هم گذاشته بود و بهم فشارشون میداد.در کمال ناباوریم گفت:
-اگه جلوت رو نگیرم همینکاره هم میشی...فادیا مردی رو دوست داشت که بقول خودش از صبح تا شب تو گوشش حرفهای عاشقانه میزد بعدهمون یه نفر با همون حرفهای عاشقانه خرش کرد و بکارتشو ازش گرفت...بعداز اون به خودش اجازه داد با همه باشه حتی با منی که میدونست النا دوست دخترم...احمق...بی شعور..نفهم...گاو...الغ....پسری که نمیدونم کیه و کی باهاش وارد رابطه شدی یه روز ازت بوس میخواد روز بعدازت میخواد لخت بشی روز بعد ازت میخواد کونتو در اختیارش بزاری روز بعدترش لخت مادرزاتت میکنه و تا به خودت بیای میبینی یه دختر تنهای افسرده با کلی خاطرات گهی ک دستت به هیچ جا بند نیست....تو بیشعوری...بیشعوری و نمیفهمی...

یه نفس عمیق کشیدم.بهراد اصلا همچین آدمی نبود.
اون اصلا از من همچین چیزایی نخواست.
من خودم بودم که اول بوسیدمش....خودم بهش پیشنهاد دوستی دادم.

اگه آدم بدی بود از همون اول که عشق و علاقه ی من به خودش رو میفهمید ازم سواستفاده میکرد.
آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم؛
-چون تو اینکارو با دوست دخترات کردی دلیل نمیشه بقیه هم همینکارو بکنن
عصبی وار پوزخندی زد و گفت:
-همچنان معتقدم تو یه دختر بچه کوچولویی که فقط کون و سینه هاش رشد کردن!

رو صورتم اخم نشست و من قدرت وا کردن سگرمه هامو نداشتم.
دلم میخواست بابت زدن این حرفهای بی پرده و صریح خفه اش کنم.
پر نفرت نگاهش کردم و گفت:
-من تو نه سالگی جشن تکلیفمو گرفتم....تو نه سالگی به بلوغی رسیدم که تو الن داری به سخره اش میگیری...چیزی که من به عنوان یه دختر تو نه سالگی بهش رسیدم تو حتی الن هم بهش نرسیدی...یاسین! ازت متنفرم...دیگه نمیخوام ببینمت یا باهات همکلام بشم...
پشت بهش خیلی سریع سمت سوگند رفتم هرچند صداشو شنیوم که میگفت:

"مرده شور روزی رو ببرن که واست جشن تکلیف گرفتن کله پوک گاااو...."
کوله پشتیم رو برداشتم و گفتم:

-پاشو بریم سوگند
بلند شد وهمزمان پرسید:
-چرا دعوات میکرد!؟ چرا داره بهت فحش میده!؟
بانفرت و همون اعصاب خرابم جواب دادم:

-چون بی شعوره! اهمیت نده ، نگاهش هم نکن...بریم
...
#پارت_۱۰۸
پسرخاله
سوگند سعی میکرد خونسرد باشه اما چندان موفق
نبود.بیشتر از من به واکنشهای یاسین فکر میکرد.دقیقا
به چی رو نمیدونم اما بجای من اون بود که هر
چنددقیقه یکبار سرش رو برمیگردوند و پشت سر رو
نگاه میکرد.
دوتا بستنی از بوفه خریدم.یکیش رو دست اون دادم و
یکیش رو خم خودم باز کردم و شونه به شونه ی هم
به راه افتادیم.

به عادت دیرینه ای که از دوران بچگی نشات
میگرفت اول کیم بستمی رو خوردم تا بعد برم سراغ
لیس زدنش...
سوگند همونطور که دوشادوشم قدم برمیداشت پرسید:
-بنظرت یاسین بعداز این اتفاق میره تولد النا!؟
باهم از دانشگاه زدیم بیرون .بلند بلند و بدون ترس از
انتظامات گیر دادنهای بیخودیشون خندیدم و در جواب
سوالش گفتم:

-بعید بدونم! چطوری میتونن تو همچین مدت زمان کوتاهی باهم آشتی کنن که یاسین بخواد برن جشن!

سوگند برخلاف من که دوست داشتم ذره ذره دخل اون بستنی رو بیارم کله بستنی رو گذاشت دهنش و با گاز زدن بخش بزرگی از قسمت بالییش گفت:
-برای پسرخاله ی تو که مهم نیست!
کاکائوی بستمی رو کانل خوردم و جواب دادم:
-چطور مگه!؟
از گوشه ی چشم نگاهی به صورتم انداخت و بعد گفت:
-چون دخترای دیگه ای هم دور و بر پسرخاله ی تو میگردن! بنظر من میتونی اونارو هم بپرونی...

سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهی نسبتا متعجب بهش انداختم.
نمیدونستم چرا این موضوع برای اون مهم و هیجانی بود!
نگاه های پرسشیم رو که دید یکم دستپاچه گفت:
-منظورم اینه قضیه باحالتر میشه اگه اوناهم مثل النا یکم قلقلک بشن!
بستنی رو لیس زدم و گفتم؛
-من فقط میخواستم یکم ادبش بکنم!
کنجکاوانه پرسید:

-چرا میخوای ادبش بکنی!؟

با نفرت گفتم:
-چون تو ی همه ی کارهای من دخالت میکنه!
چون...چون مدام سعی میکنه ادای بزرگتر منو دربیاره...همه اش او کارای من دخالت میکنه و حرص منو درمیاره! کلا درحال گیر دادن دیگه
-چرا بهت گیر میده!؟
چون این سوال رو پرسید نتونستم از خیر چشم تو چشم شدن باهاش بگذرم.آخه حسم میگفت اون یه جور خاصی داره این سوال رو میپرسه...درست مثل اینکه روی یه نفر حساس باشی.
سرمو کج کردم و زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-برات مهم!؟
لبخندی تصنعی زد و بعد درحالی که سعی داشت خودش رو بیتفاوت نشون بده گفت:
-فقط یکم باحال...منظورم کل کلهاتون....
زبونمو از زیر بستنی تا تهش کشیدم و گفتم:
-کل کل نبود.بیشتر میخواستم یه کوچولو اذیتش کنم تا دست از سرم برداره!

درست همون موقع یه پسر سوار بر ماشین مشکی رنگی از کنارمون رد شد اما با دیدن ما برگشت و شیشه رو داد و پایین خنده کنان گفت:
-جووون! دیگه چیا بلدین لیس بزنین!؟
من خندیدم و سوگند یه چشم غره به پسره رفت و حتی چندتا فحش هم زیر لب داد و بعد چوب بستنی توی

دستش رو انداخت تو سطل آشغال کنار خیابون و پرسید:
-میتونم یه سوال ازت بپرسم!؟
ریلکس گفتم:
-آره بپرس!

من من کنان شروع به حرف زدن کرد.انگار خیلی باخودش واسه پرسیدن این حرف کلنجاررفته بود اما درنهایت گفت:
-چرا اینقدر یاسین رو تو حساس!؟ دوست داره!؟
از سوالش خنده ام گرفت آخه واقعا برای من خنده دار هم بود.بعداز کلی خندیدن با انزجار جواب دادم:
-معلوم که نه!
دستشو رو بند کوله اش گذاشت و گفت:
-آخه خیلی روی تو حساس!

چوب بستنی رو انداختم دور و گفتم:
-اون داستانش فرق داره.مامان بنده منو سپرده دست اون...بهش گفته حواسش بهم باشه واسه همین آقا جو گرفتش هی چپ و راست به من گیر میده!
آهانی گفت و بعد سرش رو اهسته بال و پایین تکون داد و گفت:
-فکر کردم همو دوست دارین!
با تنفر و انزجار گفتم:

-ایببیی! نه بابا!! منو یاسین!؟ عمرا!!...من ازش

بیزارم...
حس کردم جواب من خیالش رو آسوده کرد.آخه رو صورت نگرانش لبخند ملیحی نشست و اون یه نفس عمیق کشدار کشید....
سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهی به صورتش انداختم وگفتم:
-یاسین کلا آدم به ل نشینی نیست...همه اش به همچی گیر میده...قلدر هم هست و صدالبته مغرور ..بی ادب هم هست...من ال این مدل پسرارو دوست ندارم...اینایی که مغرور و حساس و غیرتی ان
خیره به رو به رو گفت؛

-ولی بنظر من پسرای این مدلی جذابن!
-پسرای کدوم مدلی!؟
لبهاشو روهم فشرد و جواب داد:
-پسرای مغرور غیرتی...
باخنده گفتم:
-پس خدا یکیشو قسمتت کنه..
از خدا خواسته گفت:

-ایشالل!
و هردو باهم خندیدیم....
#پارت_۱۰۹
پسر خاله
تا رسیدن به چهارراه راه زیادی نمونده بود و از اونجا به بعد مسیر هامون سوا میشد.دستمو رو بند

کوله ام گذاشتم و بعد خیره به رو به رو و دخترایی که پشت فرمون نشسته بودن گفتم:
-دلم میخواست منم یه ماشین داشته باشم!

سوگند این دختر نسبتا مبهم، که جز اون تقریبا رفیق دیگه ای نداشتم با نگاه به نیمرخ من خیره به دور دست پرسید:
-ماشین دوست داری!؟
اینبار دستهامو تو جیبهای پاکتی شکل مانتوم فرو بردم و جواب دادم:
-خب معلوم...میدونی داشتن ماشین از واجبات منتها من الن گواهینامه اش رو دارم اما ماشینش رو نه...قبل از قبولی تو دانشگاه پدرم بهم قول خرید یه ماشین رو داد.گفت اگه کنکور قبول بشم ماشین مورد علاقه ام رو واسم میخره!

گویا ماجراهای من براش خیلی هیجان انگیز بودن چون بلافاصله گفت:
-لبد میخواستی بنز یا بی ام و یکی از انواع شاسی بلندهارو بخره برات...مثلا سانتافه....یا شایدم پرادو...
با این حرفش خیلی منو خندوند.من به پراید فکر میکردم اون به پرادو...عجیب نبود!؟ با تعجب نظاره گر خنده هام بود تا وقتی که گفتم:
-چی میگی تو! بنززززز آخه!؟ پرادو آخه!؟ ای بابااا...من فقط یه چیزی میخواستم چهارتا چرخ داشته باشه حال فرقون هم میداد خوب بود...البته من دلم

میخواست بین پراید و دویست و شیش دومی رو برام بخره اونم با رنگ سفید ولی خب...قبولی من تو دانشگاه همزمان شد با فروش کم محصولت بابا و یه جورایی...اوضاع اونقدر خیت شد که دیگه روم نشد

حرف ماشین رو پیش بکشم! بابا جان من هنرمند...منتها از اون هنرمندا که اونقدری پولدار نیستن که بخوان واسه قبولی دخترشون تو دانشگاه ماشین هدیه بدن وقتی خودش لنگ اجاره ی گالریه! تو چی!؟ دلت نمیخواد ماشین داشته باشی!؟
یکم فکر کرو و گفت:
-چراااا....ولی خب...ترجیح میدم پیاده بیام...یا پیاده برم...آخه خونه ما خیلی دور نیست از اینجا...همین نزدیکی هاست!من پیاده روی رو دوست دارم
سرم رو تکون دادم و گفت:
-که اینطور! روحیه ی لطیفی داری!

لبخندی زد و گفت:
-از کجا فهمیدی روحیه ی لطیفی دارم!؟
بی معطلی جواب دادم:
-پدرم میگه همه اونایی که عاشق پیاده روی ان دسته بندی میشن...دسته ی اول احساساتی هایی هستن که روح و احساس لطیفی دارن
دسته ی دوم احساساتی هایی هستن که عاشق شدن و دلشون میخواد تمام مسیرو پیاده راه برن و به طرف مقابلشون فکر بکنن...

فقط خندید.اون کلا دوست نداشت کسی چیز زیادی ازش بدونه به جورایی از مبهم بودن خودش لذت

میبرد و من خوب میدونستم اگه بپرسم جز کدوم دسته اس جواب سرراستی بهم نمیده برای همین دیگه سوالی نپرسیدم.
براش پیامک لومد.بازش کرد و بعد پوزخندی زد و دوباره گوشیش رو قفل کرد.
از این پیامکها زیاد براش میومد.
انگار یه شخص خاص براش میفرستاد ولی اصلا اهمیت نمیداد.
چشمکی زدم و پرسیدم:
-بابا جواب ننه نرده رو بده...گناه داره پیاموهاشو بی جواب میزاری!
بی تفاوت گفت؛

-ازم فرصت برگشتن میخواد.ازم میخواد دوباره رابطه مون رو شروع کنیم ولی من خیلی وقت کنارش گذاشتم.
بهش علاقه ای ندارم.نمیخوام به بازی بگیرمش
پس یه نفر تو زندگیش بود.چه جالب! اونم یه راز پنهان داشت که نمیخواست نهانش کنه و خیلی دست و پل شکسته و کدوار راجع بهش صحبت میکرد.
من اما نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و پرسیدم:
-چرا بهش فرصت نمیدی!؟
نفس عمیقی کشید و بعد جواب داد:

- چون از اول هم نمیخواستمش!

اونقدر کوتاه وسربسته جواب داد که فهمیدم دوست
نداره راجع بهش سوال دیگه ای بپرسم و خب من هم
دیگه اینکارو نکردم و چیزی نگفتم تا وقتی که
رسیدیم سر چهارراه . ایستادیم.لبخند زد و گفت:
-امروز روز باحالی بود...از کسلی و تکراری
روزهام خسته بودم اما روزهایی که تو هم حضور
داری تقریبا خبری از اون کسلی نیست
لبخند زدمو گفتم:
-عه جدا!خب خداروشکر لاقل این یه موردو
خرابکاری نکردم و بدرد خوردم...
موهاشو فرستاد زیر مقنعه و گفت:

-ولی جدی میگم.باتو بهم خوش میگذره...
عقب عقب رفتم و گفتم:
-منم همینطور.خب...میبینمت.. خداحافظ
برام دست تکون داد و گفت:
-می بینمت!
هردو پشت بهم توی جهتهای مخالف به راه افتادیم.اون
رو به بال و من رو به پایین....هندزفریمو توی کیف

بیرون آوردم و از زیر مقنعه تو گوشهام گذاشتم و
وصلش کردم به گوشی...
دنبال انتخاب آهنگ بودم که یه نفر از پشت چند بار
بوق زد و من وقتی رو برگردوندم با النای شاسی بلند

سوار چشم تو چشم شدم...
#پارت_۱۱۰
پسر خاله
دنبال انتخاب آهنگ بودم که یه نفر از پشت چند بار بوق زد و من وقتی رو برگردوندم با النای شاسی بلند سوار چشم تو چشم شدم.
چشمامو ریز کردم و نگاهی به صورت عبوسش انداختم.یعنی از دست من به این حالت افتاده بود!؟ شیشه رو داد پایینتر و گفت:

-سوارشو...
هندزفریمو از گوش بیرون آوردم و کامل به سمتش چرخیدم.طلبکار بود.قیافه اش که اینطور نشونش میداد.نیشخندی زدم و پرسیدم:
-این یه درخواست بود یا یه خواهش یا یه چی ...!؟ کدومش!؟
خواست با لحن تند جوابم رو بده و از همین حال هجومی حمله کنه اما خیلی زود منصرف شد و فقط گفت:
-سوارشو میخوام باهات حرف بزنم!

ابروهام رو بال انداختم و برای اینکه حرص و لجش رو دربیارم گفتم:
-نووووچ! مامانم گفته سوار ماشین غریبه ها نشم.اگه میخوای حرف بزنی تو بیا پایین!
سرش رو برگردوند وچشم دوخت به رو به رو.یه

نفس عمیق کشید و بعدهم انگار که دید چاره ای نیست ماشینش رو خاموش کرد و پیاده شد.
عینکش رو داد بال و اومد سمتم.
رو به روم ایستادو تکیه اش رو به ماشین خودش داد و گفت:
-اول که فکر کنم تو چندان مالی نیستی که غریبه ای بخواد بیاد سمتت پس خیلی به نصیحتهای مامانت توجه نکن...ا نواسه ما خوشگلاست...

من فقط لبخند دندون نمازدم و گفتم:
-و دوما !؟
انگشتشو زیر بینی فانتزی نوک بالش کشید و جواب داد:
-دوما من فکر میکنم لزم یه چیزایی رو بهت بگم...
دستهامو توی جیب مانتوم فرو بردم و پرسیدم:
-مثلا ؟

-مثلا اینکه یاسین دوست پسر من و خیلی افتضاح که بخوای واسه یه پسر که خودش در رابطه است کرم بریزی!اگه خیلی احساس تنهایی میکنی میتونم از یکی خواهش بکنم یه مدت باهات وارد رابطه بشه بلکه دست از سر دوست پسرای بقیه برداری
شونه بال انداختم و گفتم:
-نه مرسی.فعلا از یاسین راضی ام...راستش همجوره تامینم میکنه!
تا اینو گفتم از خشم زیاد صورت سفید عروسکیش یه

سرخی زد.من فقط میخواستم یاسین رو اذیت بکنم اما حال این دختر باحرفهاش راغبم کرد در مورد خودش هم یکم بدجنسی به خرج بدم ...

ار سر تا پام رو با تحقیر از نظر گذروند و گفت:
-چقدر دخترایی مثل تو حال بهم زنن....چون هیچکس حاضر نیست باهات وارددرابطه بشه به سرت زده بیای یاسین منو ازم بگیری آره!؟
خنده ام گرفت از لفظ "یاسین من"! دختره ی بیچاره خبر نداشت یاسنش رو بجز خودش یه چندنفر دیگه هم داشتن ....
نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:
-خب حرفهاتو زدی!؟ من دیگه باید برم...یه قرار با عشقم دارم نمیخوام دیر برسم..
چون اینو ازم شنید جوشی تر شد.زد رو شونه ام و گفت:

-بهت اجازه نمیدم بهش نزدیک بشی حالیته!؟
شونه ام درد گرفت اما توجه نکردم.به اندازه ی کافی داشتم حرصش میدادم.اینبارم باهمین روش پیش رفتم و گفتم؛
-نیازی نیست که من به سمتش برم آخه همیشه اونه که میاد سمت من!
خصمانه بهم خیره شد.تو نگاهش یه حالتی بود که حس میکردم به خونه ام تشنه اس.مکث کرد و بعد گفت:

-ببین دختر جون....برای من مهم نیست چه نسبتی یا یاسین داری...اما اینو بدون که اون دوست پسر من و من اجازه نمیدم تو رابطمون رو خراب بکنی!
لبخندی زدم و با این لیخند بیشتر رفتم رو اعصابش بعدهم سرم رو کج کردم و گفتم:
-خب امر دیگه! کم کم داری باعث میشی واسه قراره عاشقانه ام یکم تاخیر داشته یاشم!
اینو که گفتم کفری تر شد.دو طرف لباسم رو تو چنگ گرفت وبا صدای بلند گفت:
-بهت اجازه نمیدم یا کرم ریختنهان اونو بکشونی سمت خودت....میفهمی هرزه...

اصلا فکر نمیکردم بابت شنیدن این موضوع اینقدر از خود بیخود و وحشی بشه دستهاشو یه زور از خودم جدا کردم و گفتم:
-من هرکاری دوست داشته باشم انجام میدم هرکاری...
دوباره به دست زد به شونه ام و گفت:
-مگه از رو جنازه ی من رد بشی...
این دگیری میرفت که شدیدتر بشه اما درست همون موقع سرو کله ییاسین پیدا شد.ماشینش رو یکم پایینتر از ماشین النا پارک کرد و قبل از اینکه کار به

درگیری فیزیکی شدید برسه از ماشین پیاده شد و بدون اینکه درو ببنده بدو بدو اومد سمتمون....

اولین کاری که کرد این بود که دست النارو بگیره و از من دور نگهش داره بعد قبل از اینکه تو چشمای من نگاه کنه با صدای بلندی تو صورت النا فریاد رد:
-تو ُگه میخوری واسه دخترخاله ی من خط و نشون میکشی....
من خودمم شوکه شدم النا که دیگه رسما ماتش برده بود و حتی پلک هم نتونست بزنه....
بعداز مکثی خیلی طولنی چون اصلا انتظارش رو نداشت یاسین اینجوری از من طرفداری بکنه و بخاطرم سر اون داد بزنه ناباورانه گفت:
-یاسین تو....تو با من بودی!؟

یاسین همچنان عصبانی گفت:
-آره باخودت بودم سوار ماشینت شو و از اینجا برو یال.....
#پارت_۱۱۱
پسرخاله
یاسین همچنان عصبانی گفت:
-آره باخودت بودم سوار ماشینت شو و از اینجا برو یال.....

من خودمم تاحال یاسین رو اینجوری عصبانی ندیدم.اون معمول یه شخصیت لش و بیخیال نسبت یه خیلی از مسائل داشت اما حال حسابی آتیشی شده بود.
حتی میتونستن اعتراف بکنم که واسه اولینبارازش ترسیدم و هی یه ذره یه ذره عقب می رفتم که ازش

دور بشم و فاصله بگیرم.
النا همچنان ناباورانه یاسین رو نگاه میکرد.
به گمونم این اولینباری بود که همچین رفتاری از یاسین می دید و یه جورایی حال شاهد اون روی سگش شده بود.
سرش رو آهسته تکون داد و گفت:
-پس دختر خاله ات چاخان نمیکنه....تو باهاش دوستی آره؟ از کی باهاش دوست شدی هان؟ چه مدت باهم رابطه دارین؟ سکس هم داشتی آره؟

یاسین یه نفس پر حرص کشید و بعد بدون اینکه تو چشمهای النا نگاه کنه و انگتر که بخواد از این راه خشمش رو کنترل بکنه گفت:
-برو النا...برو و با این حرفهات همه چیز رو خراب نکن...برو...
النا با تاسف یاسین رو نگاه کرد و گفت:
-من احمقو بگو که واسه تو فقط مونده بود جونمو بوم بعد تو با دختر خاله ات ریختی روهم....
یلسین رفت سمتش و یه چشم غره بهش رفت و گفت:

-دارم بهت میگم حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی...سوار ماشینت بشو و برووو
اومدم که بگم هیچی بین ما نیست چون قضیه بدجور داشت پیچیده میشد اما خیلی زود منصرف شدم.یه چیزی ته دلم میگفت بزار یاسین یکمتنبیه بشه.
النا کوتاه نیومد و گفت:

-بد کردی با من یاسین بد کردی...
یاسین کلافه از این کش دادنهای النا داد زد:
-آره آره من بدم خیلیم بدم...برو...برو ...برو تا کفری تر نشدم...

النا درماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست و با چنان سرعتی ماشین رو یه حرکت درآورد که از ترس عقب رفتم تا مبادا زیر چرخهای ماشینش لت و پارم بکنه!
مثل اینکه حسابی عصبانی و آتیشی بود.
نگاهم از ماشین النا که کلی گرد و خاک به راه انداخته بود برداشتم و رو کردم سمت یاسین.
تا باهم چشم تو چشم شدیم پرسید:
-فحش ُمش که نداد !؟
گرچه کلی توهین کرده بود دوست دختر جون باربیش ولی واسه اینکه نشم آتیش بیار معرکه گفتم:
-نه...
دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-تو اصلا واسه چی باهاش دهن به دهن شدی هان!؟واسه چی اینجا وایسادی و باهاش صحبت کردی؟ واسه چی؟ کرمتو ریخته بودی دیگه حرف زدن چی بود!؟
نمیخواستم اونجا بمونم که هرچی دلش میخواد بگه.آدم سکوت کردن نبودم واسه همین تو روش در اومدم و گفتم:

-اینقدر تند نرو. .من نخواستم با اون دهن به دهن بشم خودش اومد سراغم...اون بود که اومد سینجینم بکنه...
صداشو برد بال و گفت:

-اگه اون دری وری هارو و چرت و پرتهارو نمیگفتی نمیومد دنبالت و اینکارو نمیکرد....
خب! مثل اینکه حال نوبت من بود که زیر ترکشهای آقا درب و داغون بشم.
اول نوبت النا بود حالمن...
با تاسف و تنفر نگاهش کردم و بعد عقب عقب رفتم و گفتم:
-اگه تو هم اونقدر پاپیچ من نمیشدی منم اون کارو نمیکردم...
اینو گفتم و با قدمهای سریع به راه افتادم.اسممو صدا زد ولی من همچنام به راه رفتنم ادامه دادم.
چرا باید تو روابط من دخالت کنه که تهش برسه به اینجا!؟

چرا من نباید با دل خوش و راحت با دوست پسرم رابطه داشته باشم یا حتی بخوام تلافی بکنم که اون حال با النا اینجوری دعوا بکنه!
همونطور عصبی داشتم راه می رفتم که ماشینش رو آروم آروم باهام جلو آورد و گفت:
-سوفیاا....بیا سوارشو...یال...
نیم نگاهی بهش انداختم و بعد با پشت چشم نازک کردن گفتم:

-نمیخوام...خودم میرم
عصبی گفت:

-میگم بیا سوارشو...زودباش تا به زور سوارت نکردم
#پارت_۱۱۲
پسرخاله
برخلاف میلم سوار ماشینش شدم.اینبار دیگه خیلی باهاش لج و لج بازی نکردم چون وسط خیابون جای مناسبی برای اینکارها نبود.
درو بستم و دست به سینه با صورتی عبوس نگاهمو دوختم به رو به رو...
حتی دوست نداشتم باهاش چشم تو چشم بشم و یه جورایی تو قیافه بودم!
اون اما نفسش رو یه جوری فرستاد بیرون که مثلا به من بفهمونه چقدر از دستم کفری و عصبانیه ولی اصلا واسه من اهمیت نداشت.

به نظر خودم کاربدی نکردم.من فقط رفتار بدش رو جبران کردم!همین!
پیچید تو یه خیابون فرعی و
با عصبانیت ضبط ماشین رو خاموش کرد و با همون ابروهای درهم گره خورده به رانندگیش ادامه داد.
بعداز یه سکوت طولنی درحالی که همچنان سعی داشتم اخم و تخمم رو روی صورتم حفظ بکنم پرسیدم:
-چرا اونجوری باهاش بداخلاقی کردی؟!

فهمید چقدر داره با سرعت بال رانندگی میکنه و برای همین یکم سرعتش رو کم کرد وبعد گفت:
-گنده تر از دهنش حرف زد!

اینجا داشت ناعادلنه حرف میزد و من لزم دونستم سکوت نکنم برای همین گفتم:
-فقط میخواست من به تو نزدیک نشم.باور کرد دوست پسرمی!؟
خیلی بیخیال گفت:
-بزار فکر کنه هستی!
متحیر پرسیدم:
-چی!؟
یه نیمرخش خیره موندم.نرم نرمک داشت سگرمه هاش وامیشد!

بعداز چند لحظه سکوت درحالی که دیگه خیلی هم عصبی نبود سوال تک کلمه ای و پر تعجب من رو جواب داد و گفت:
-توی کله پوک فکر کردی مثلا میتونی منو اینجوری یا این کارهای احمقانه و ابلهانه ات کفری بکنی!؟
کنجکاو بهش خیره موندم.از رفتار و حرفهاش یه چیزایی حدس زده بودم و احساس کرده بودم "که دعا دعا میکردم غلط باشن که اگه نبودن من از حرص دق میکردم!
پوزخندی زد و گفت:
-دیگه حوصله اش رو نداشتم...دنبال بهونه بودم

باهاش کات بکنم که خوشبختانه تو زحمتش رو کشیدی!

وای نه نه نه! یعنی من به نفع اون عمل کردم!؟انگشتامو مشت کردم و تند تند نفس کشیدم.
با نفرت بهش خیره شدم و گفتم:
-تو خیلی نامردی...
واسه یه چند لحظه سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:
-حواست باشه تو هم مثل النا داری گنده تر از دهنت حرف میزنی!
من النا نبودم ازش بترسم پوزخندی عیانتر با صدای بلند تر زدم و بعد گفتم:

-چیه!؟ حرف حق تلخ!؟ میخوای منو هم بزنی!؟ من ازت نمیترسم و حرفمو میزنم...تو خیلی نامردی...تو فکر کردی چی هستی که به خودت اجازه میدی با اون دختر همچین کاری بکنی!؟
نیشخندی زد و بدون اینکه نگاهم بکنه درحالی که نگاهش رو به جلو بود یا طعنه و کنایه گفت:
-چیه!؟ چیشد یهو شدی مدافع حقوق النا !؟ تو که خودت زحمت جدا شدن مارو از هم کشیدی!
تا اینو گف از خودم بیزار شدم و تازه فهمیدم چه غلطی کردم.من یه دخترو از مردی که بهش علاقمند بود جدا کردم.
من چرا اینقدر بدجنس شدم!؟

من من کنان و درحالی که در لحظه دچار حس عذاب وجدان شده بودم گفتم:
-من...من فقط داشتم سر به سرش میزاشتم!
ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه داشت و گفت:
-تو همه چیز رو بین ما بهم زدی بعد الن میگی داشتی سر به سرش میذاشتی!؟
لبمو خو دهنم فرو بردم و ماتم زده به رو به رو خیره شدم.گند زده بودم.
دقیقا همون کاری رو کردم که یاسین دلش میخواست و نه تنها سودی نبردم و کارشو تلافی نکردم بلکه حتی یه جورایی باعث شکسته شدن دل یه دختر هم شده بودم!

درسته اب النا خوشم نمیومد اما در هر صورت حال احساس بدی نسبت به خودم داشتم.
سرمو بال گرفتم و بس مقدمه گفتم:
-حق نداری باهاش کات بکنی!
سرشو به سمتم برگردوند و پوزخند زد و گفت:
-چشم شمادجون بخواه..خب. .اوامر بعدی!؟
چون فهمیدم داره مسخره ام میکنه،خشمگین گفتم:
-من خیلی جدی ام... حق نداری باهاش کات بکنی!
پارت_۱۱۳

پسرخاله
چون فهمیدم داره مسخره ام میکنه،خشمگین گفتم:

-من خیلی جدی ام... حق نداری باهاش کات بکنی!
هرچقدر من جدی و عصبانی و عبوس بودم اون به همون اندازه بیتفاوت بود.انگار واقعا از خداش بود یه اتفاقی بیفته و یه بگو مگویی پیش بیاد که از النا جدا بشه.
اینبارهم همون واکنشی که آدمو به سرگیجه میانداخت از خودش نشون داد و گفت:

-چی!؟ تو تعیین میکنی من حق چه کاری دارم و ندارم !؟
تو این یه مورد که اصلا نمیتونستم دخالت نکنم.خب معلوم بود که اون هپاز اون دسته پسرایی بود که هرکاری دلش میخواست میکرد و رگه هایی از خودخواهی و خودبرتر پنداری داشت.درست عین پدرش منوچهرخان!
لبهامو روهم مالیدم و بعد مثلا جدی گفتم:
-تو نمیتونی با یه دختر باشی و بعد خیلی راحت ولش بکنی
یه نگاه تند و شماتت گونه به صورتم انداخت و شمرده شمرده گفت:

-هررر کاری دلم بخواد میکنم به تو هم هیچ ربطی نداره متوجهی!
اینجا بازهم داشت زور میگفت.به من هیچ ربطی نداشت اون ٥یکار میکنه اما به اون ربط داشت من چیکار میکنم با کی میگردم و با کی میچرخم و....

دندون قروچه ای کردم و گفتم:
-چطور کارای تو به من ربط ندارن اما کارای من به تو ربط دارن!؟ اگه کارای تو به من ربط ندارن کارای منم به توربط ندارن!
واکنشش بازم یه پوزخند عصبی کننده بود.من متنفر بودم از اینکه وقتی اینجوری جدی جدی باهاش صحبت میکردم و اون یه همچین ری اکشنی از خودش بروز میداد.

یه جوری بود آدم حس میکرد داره تو دلش هم بهش میخنده.اونقدر بهش نگاه کردم تا وقتی گفت:
-آره درست! کارای من به تو ربط ندارن اما کارای تو به من ربط دارن...ملتفت شدی!؟
یه آن آتیشی شدم.احساس برق گرفتگی و انفجار تمام اعضلات بهم دست داد. یه نفس عمیق کشیدم و با بال بردن صدام گفتم:
-نه خیر نشدم چون داری زور میگی منم حرف زور تو مخم نمیره!
شونه بال انداخت و بازهم با رفتارش رفت رو اعصاب من:

-این دیگه مشکلت خودته!
عین گاو وحشی بهش خیره شدم.حقش نبود خفه بشه بمیره!؟ حقش نبود در ماشین باز بشه و پرت بشه بیرون!؟
آخه دخترا عاشق چی این عوضی رو مخ بودن!؟

اونقدر بهش خیره شدم که دستشو رو صورتم گذاشت و کاری کرد رومو برگردوندم و بعدهم گفت:
-اینجوری نگاه نکن! تو فکر کردی من میزارم هر غلطی دلت میخواد بکنی و بعدهم راحتت بزارم!؟ تو منو نشناختی سوفیا....اگه حرفهات و چرندیات به ضرر من تموم میشد روزگارتو سیاه میکردم!
تو لحنش، صداش، حرکات و جملاتش یه جدیتی بود که منو به این باور می رسوند اون واسه گفتن این حرفها شوخی نمیکنه!

با سرخمیده از گوشه ی چشم با اخم و تنفر نگاهش کردم.
با این رفتارهایی که من از اون می دیدم مطمئن بودم حالحال هم نمیتونم با خیال راحت کنار بهراد روز و اوقات خوشی داشته باشم.
دستمو چندبار به بدنه ماشین زدم و گفتم:
-نگه دار ...نگه دار میخوام پیاده بشم...
توجهی نکرد.تحملش رو نداشتم حتی برای چنددقیقه.دوباره گفتم:
-میگم این ماشین کوفتیتو نگه دار...نمیخوام باهات بیام
اخم کرد و گفت:

-بشین سرجات تکون نخور
سر بال انداختم و گفتم:
-نمیخوام.باهات حال نمیکنم دلم نمیخواد باتو برم خونه...نگه دار....نگه دارم دیگه حوصله تو ندارم...

عصبی شد و گفت:
-بشین سرجات...
دستگیره درو گرفتم و خیلی جدی و عصبانی گفتم:

-ماشین رو نگه دار یاسین.ماشین رو نگه نداری خودم رو میندازم پایین
نگاهی میرغضبانه بهم انداخت و گفت:
-تو غلط میکنی...
درو باز کردم و جدی تر از قبل گفتم:
-به خدا خودمو پرت میکنم پایین...قسم خوردم....
وقتی درو باز کردم و فهمید واسه انجام اینکار جدی ام بالخره ماشین رو نگه داشت و گفت:

-احمق بی شعور.. چیکار میکنی فکر نمیکنی ممکنه نفله بشی...؟؟؟
به محض اینکه ماشین رو نگه داشت فورا درو باز کردم و پیاده شدم .خیره شدم بهش و گفتم:
-میدونی چیه یاسین...من یه دوست پسر دارم...یه پسر خوشگل و خوشتیپ که جونممم براش میدم ....هیچوقت ازش حدا نمیشم.هیچوقت...تو هم هیچ زمانی تمیتونی بفهمی اون کیه و ازم بگیریش...
تا این حرفهارو زدم چنان با خشم بهم خیره شد که اگه دستش بهم می رسید سرمو بیخ تا بیخ می برید برای همین تا حس کردم میخواد پیاده بشه درو با شدت خیلی زیادی بهم کوبیدم و پا گذاشتم به فرار.....
#پارت_۱۱۴

پسرخاله
تا این حرفهارو زدم چنان با خشم بهم خیره شد که اگه دستش بهم می رسید سرمو بیخ تا بیخ می برید برای همین تا حس کردم میخواد پیاده بشه و بیاد سراغم درو با شدت خیلی زیادی بهم کوبیدم و پا گذاشتم به فرار...
صدام زد اما توجه نکردم و فقط می دویدم.اونقدربا سراعت که شک نداشتم اگه این یه مسابقه بود و دور و اطراف من پر از دوندگان برتر جامائیکایی و کنیایی باز من اول میشدم.
از یه جایی به بعد وقتی فهمید نمیتونه ماشینش رو ول کنه و دنبال من بیاد گفت:
-دستم بهت برسه کشتمت سوفیاااا...

سرمو برگردوندم سمتش.فاصله مون زیاد بود.عقب عقب قدم برداشتم و گفتم:
-هیچکاری، هیچ غلطی نمیتونی بکنی!
نفسم بال نمیومد.همونجا دستمو برای یه تاکسی تکون دادم و بعد که ترمز کرد سوار شدم و آدرس دادم.هنوزم داشتم پشت سر رونگاه میکردم تا مبادا یه وقت سرو کله اش پیدا بشه!
آدرس رو به راننده دادم و بعد سرمو به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم.
وسط این گیر و دار بدبختی های خودم کم بود حس عذاب وجدان هم اومد سراغم.

من ابله ببین چقدر بی رحمانه النارو از مرد مورد علاقه اش جدا کردم و این سط به یه کسی آسیب زدم که هیچ کاره بود و سودش به کسی رسید که میخواستم حالش گرفته بشه اما بدتر خوشحال شد!

لبد خودم این گند رو باید درستش میکردم.باید حتی اگه شده می رفتم و راستش رو بهش میگفتم.
کرایه رو حساب کردم و سر خیابون پیاده شدم.
کیفمو روی دوشم انداحتم و قدم زنان راه افتادم سمت خونه ....
کوچه پر از از برگهای خشک و زرد بود.برگهایی که پا روش میذاشتم خش خشون تو تون سکوت و خلوت به دل نشین میپیچید ...
یه جوب باریک درست وسط کوچه بود و من رو لبه های همون جوب باریک راه می رفتم و دنبال یه راه حل میگشتم که دوباره النارو به یاسین برسونم و رابطه ای که گند زده بودمت بهشون رو دوباره وصل بکنم.
همینجور داشتم قدم زنان و غرق فکر راه میرفتم که در حیاط خونه ی بهراد باز شد و اون تو قاب در ایستاد درحالی که اصلا انتظارش رو نداشتم و فکر نمیکردم اصلا اینجا باشه.اشاره کرد برم سمتش و گفت:

-سوفیاا...بیا اینجا!
ایستادم و سرنپمو به سمتش چرخوندم.دیدنش تمام

اتفاقای امروز رو از یادم برد.لبخند عریضی زدم و از خدا خواسته خوش خوشان به سمتش رفتم و درحالی که فاصله بینمون رو با گام های بلند به حداقل می رسوندم گفتم:
-سلاااام بهراااد...تو کی از دانشگاه اومدی!؟
بجای اینکه جواب سلامم رو بده دستمو گرفت و کشوندم داخل.هلم داد سمت در و باعصبانیت پرسید:
-اون چه کاری بود تو کردی هان!؟

چشمام روی صورتش به گردش در اومد.وقتی اخم کرده بود و با اخم مواخذه ام میکرد من لبخند زنون تماشاش میکردم چون دلم واسش تنگ شده بود.
با همون لبخند هم پرسیدم:
-کدوم کار!؟
با عصبانیتی که تازه داشتم برای اولینبار ازش می دیدم گفت:
-همون الم شنگه ای که راه انداختی بین یاسین و النا !؟
آهان! پس داشت در مورد این موضوع حرف میزد.موهامو از روی چشمام کنار زدم و بعد من من کنان جواب دادم:

-خب راستش...راستش اون فقط یه شوخی بود...یه شوخی با یاسین....
اینبار خیلی جدی تر از قبل و درحالی که حال دیگه عصبانیتش برام مشخص و واضحتر شده بود با

صورتی کاملا عبوس گفت:
-کارت اشتباه بود...خیلی هم اشتباه بود.اصلا چرا من وقتی به تو پیام می دادم جواب نمیدادی هان ؟!
متعجب پرسیدم:
-پیام !؟ کدوم پیام!؟ من...من اصلا از طرف تو پیامی نداشتم!

با چشم و ابرو به جیب لباسم اشاره کرد و گفت:
-گوشیتو نگاه بندار!زود باش دیگه درش بیار...یه نگاه بهش بندار!
دست کردم توی جیب مانتوی چارخونه ام و گوشی موبایلم رو بیرون آوردم.رفتم تو پیامکهام و اونجا بود که فهمیدم آره...کلی پیام دارم .
صفحه اش رو به سمتش گرفتم و گفتم:
-خودت ببین...هنوز باز نشدن! من نفهمیدم تو پیام دادی...
بالخره گفت:

-نفهمیدی چون داشتی الم شنگه راه مینداختی.چون داشتی آتیش میسوزوندی و بین النا و یاسین رو خراب میکردی...دست بردار سوفیا این اخلاقات اصلا خوب نیستن!
لب از باز کردم نا خودم توضیح بدم و گفتم:
-ببین من...
به حرفم گوش نداد.رفت سمت در و با باز کردنش گفت:

-خب دیگه برو...

متعجب نگاهش کردم.اصلا انتظار همچین رفتاری رو نداشتم یعنی واقعا به خاطر این قضیه اینقدر عصبانی بود!؟
درک نمیکردم!
تو چشمهای دلخورش نگاه کردمو گفتم:
-بهراد...!؟ چرا !؟
همچنان دلخور و ناراحت گفت:
-برو سرایدار الن میبینت...برو...
نمیخواستم اینجوری ازش جدا بشم.اینطور دلخور و ناراحت.و فکر کردم باید یه توضیحاتی میدادم.واسه همین تند تند گفتم:

-من درستش میکنم همه چی رو ...اره گند زدم ولی...ولی بهراد آخه یاسین دقیقا همونیه که بخاطرش من و تو نمیتونیم خیلی راحت باشیم.حقش نبود یکم تنبیه بشه!؟
اصلا به حرفهام توجه نکرد خصوصا قسمت دوم حرفم چون با تحکم گفت:
-نه! نه این حرفهای بی م
عنی رو از سرت بندار بیرون....
متحیر به چشمهاش نگاه کردم و پرسیدم:
-تو فکر میکنی بی معنی ان!؟

-فکر ممیکنم مطمئنم...

اطمینانش عصبیم کرد.خشمگیننگاهش کردم و بعد بدون خداحافظی از خونه اش زدم بیرون بدون اینکه حتی واسه یک لحظه عقب سر رو نگاه کنم.
یاسین یاسین یاسین....
هرچی میکشیدم از یاسین بود!
#پارت_۱۱۵
پسرخاله
عصبی وار یکی یکی لباسهامو از تن درآوردم و هرکدوم رو یه طرف و یه گوشه از اتاق انداختم دور.
عامل تمام ناخوش احوالی های من یاسین بود.

همیشه داشت به من و اوقاتم آسیب می رسوند.دیگه واقعا داشت کلافه ام میکرد.دیگه تحمل این شرایط رو نداشتم.
یه شومیز تنم کرد و یه شال نخی یلند هم روی سرم انداختم و باعجله از اتاق بیرون رفتم.
باید با مادرم صحبت میکردم.و حتی اگه لزم شد با خاله و منوچهر خان....
چند قسمت از خونه رو نگاه کردم و چون ندیدمش از خدمتکاری که درحال تمیز کاری بود پرسیدم:
-ببخشید.شما مادر من رو ندیدین!!؟
دستمالش رو از روی میز برداشت و جواب داد:
-تو حیاط هستن فکر کنم.آخرین بار اونجا دیدمش...

-ممنون!
به سرعت از پله ها رفتم بیرون تا خودم رو برسونم

به حیاط.تمام قسمتهای حیاط رو واسه پیدا کردنش سرک کشیدم تا اینکه بالخره پیداش کردم.
کنار باغچه نشسته بود و گیاه هایی دارویی که خودش کاشته بود رو با دقت بهشون می رسید.
اونقدری که یه اونها اهمیت داد به من اهمیت نداد.
اگه اهمیت می داد که تو بچگی واسه خاطر عشق قدیمیش رهام نمیکرد !
با گام های بلند و سگرمه های درهم و صورت خشمگین و عبوس به سمتش رفتم .
متوجه ام شد.اما بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:
-تویی سوفیا!؟ کی اومدی!؟ خوش گذشت دانشگاه!؟

حالم از این سوالهای مسخره اش بهم میخورد.پشت سرش ایستادم وگفتم:
-میخوام باهات حرف بزنم ممنون میشم اگه چنددقیقه از وقت گرامیتون رو به من بدین...
بیلچه ی کوچیک توی دستش رو کنار گذاشت و گفت:
-باشه حرف بزن! راستی اینارو دیدی!؟ من عتشق این گیاه خاصم...اینجوری نبینشون...قبلا خیلی کوچیک بودن رشدشون رو مدیون پرستاری منن....
هه! کاش از منم پرستاری میکرد...پوزخندی زدم و گفتم:

-میشه دست از گلهای لعنتیت برداری و چنددقیقه هم به من نگاه کنی!؟
متوجه لحن خصمانه و حالت عصبیم که شد سرش رد

یه سمتم برگردوند و متعجب نگاهم کرد و پرسید:
-چیزی شده!؟ اتفاقی افتاده!؟
اونقدب عصبی بودم که تند تند نفس میکشیدم بدون اینکه کنترلی رو خودم داشته باشم.دیگه خسته شده بودم از مشکلاتی که یاسین راه به راه برام به وجود میاورد.با همون حالت عصبی گفتم:
-چرا یاسین رو به جون من انداختی هان !؟ چی بهش گفتی که دست از سرم بر نمیداره و هرجا میرم دنبالم میاد!؟ چرا اونو انداختی به جونم...چرا...

بلند شد متعجب بهم نگاه کرد.مونده بودم چرا بهم اطمینان نداشت که واسم مامور و بپایی به اسم یاسین گذاشته بود.
بعداز یه نگاه کوتاه پرسید:
-چیشده آخه!؟ باز با یاسین بحث شده!؟ با اون نمیسازی میای دعواشو با من میکنی!؟
وهی چقدر حرصم در میومد وقتی همچین حرفهایی میزد.کلافه و عصبی و خشمگین گفتم:
-تو اگه به من اطمینان نداشتی واسه چی گفتی بیام اینجا؟ واسه چی برام بپا گذاشتی!؟

همچنان متعجب نگاهم کرد.دستکشهای گلیش رو از دست درآورد و گفت:
-چیمگی تو سوفیا !؟ این حرفها آخه یعنی چی دختر!؟ بپا چیه....
صدامو بردم بال و گفتم:

-بپا یعنی یاسین...یعنی پسر خواهرت...یعنی همونی که انداختیش به جون من و دست از سرم برنمیداره!
دستکشهاش رو گذاشت یه گوشه و گفت:
-بیخودی شلوغش نکن سوفیا..یاسین فقط مراقبت...

پوزخند زدم:
-هه! مراقب!؟ دست برادر...تو داری با اینوارات منو از اومدنم به اینجا پشیمون میکنی! میدونی چیه...بابا بهم گفته بهتره برم خوابگاه من لعنتی به حرفهاش گوش ندادم
از اینجا به بعد پای اسم بابا که اومد وسط نتونست خونسرد بمونه و گفت؛
-بس کن سوفیاااا...این حرفها یعنی چی آخه !؟ از جای دیگه اگه ناراحتی چرا همچین حرفهای مسخره ای به زبون میاری!،
سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

-آره آره مسخره ان...تو فکر کن مسخره ان...ولی حال که فکرشو میکنم میبینم کنار اون خیلی احساس بهتری داشتم.کاش حرفشو گوش میدادم و میرفتم خوابگاه....
مکث کردم .زل زدم تو چشمهای متعجبش و بعداز چند لحظه گفتم:
-البته! همین حالش هم دیر نشده...وسایلمو جمع میکنم و از عمارت عزیزتون میرم
#پارت_۱۱۶

پسر خاله

مکث کردم .زل زدم تو چشمهای متعجبش و بعداز چند لحظه گفتم:
-البته! همین حالش هم دیر نشده...وسایلمو جمع میکنم و از عمارت عزیزتون میرم.اینجا بمونه برای تو مامان خانم!
چرخیدم و حتی چندقدمی هم ازش فاصله گرفتم اما خیلی سریع صدام زد و اومد سمتم.از پشت گوشه ای از لباس تنم رو گرفت و با کشیدنش منو همونجا ثابت نگه داشت و گفت:
-صبر کن ببینم...یعنی چی واسه خودت بریدی و دوختی...یعنی چی که میخوای بری !؟

هنوزم عصبانیتم فرو کش نشده بود هنوز عصبانی و دلخور بودم.زل زدم تو چشمهاش و با همون دلخوری گفتم:
-نمیخوام اینجا بمونم ...نمیخوام جایی باشم که بهم توهین میشه ...که یاسین بشه بپام و مدام بهم امر و نهی بکنه اینکارو بکنم اونکارو نکنم...وسایلمو جمع میکنم و از اینجا میرم...میرم مسافرخونه...اصلا برمیگردم پیش بابا...
صداش رو برد بال و گفت:
-تو هیچ جا نمیری .میفهمی هیچ جاااا....
دستشو به زور از پشت لباسم برداشتم و با غیظ گفتم:

-اگه قراره اوضاع همینجور پیش بره که مطمئنم همینطور هم پیش میره آره آره ترجیح میدم برگردم پیش پدرم...
با تاسف سرش رو تکون داد و بعد صداشو برد بال و داد زد گفت:
-من که میدونم یاسین بهونه است.باز بابات تو گوشت شروع کروه دری وری گفتن..اون تمام عمرش سعی کرده در مورد من تو گوشت دری وری بگه ...یه مشت حرف پوچ و بی معنی که فقط برای اینکه از من یه زن بد بسازه...یه زنی که دخترشو دوست نداره...به زن خیانتکار...
صداش اونقور بال بود که خاله و بقیه رو هم متوجه خودش هم کرد.بدو بدو خودش رو بهمون رسوند و درحالی که لحظه به لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد گفت:

- چیه چیشده!؟ چه خبره...چه اتفاقی افتادا!؟
مامان دست به سینه و باحالتی عصبی به من اشاره کرد و جواب خاله رو داد:
-خاانووووم میخواد وسایلشو جمع کنه و از اینجا بره!
خاله به تعجب سرش رو به سمت من برگردوند و با همون چشمهای درشت شده و لحن ناباور پرسید:
-چی؟ سوفیا تو میخوای بری!؟
عصبی وار پام رو تکون دادم و گفتم:

-بله! میخوام برم!

همچنان متعجب پرسید:
-آخه...آخه میخوای بدی کجا!؟
خیلی جدی و به دور از هرگونه شوخی ای جواب دادم:
-میخوام برم مسافرخونه...شایدم خوابگاه تلبته اگه راهم دادن...شایدهم گوشه ی مارک...شابدم پیش کادتن خوابها و اگه هیچکدوم از این شرایط فراهم نشد ترجیح میدم برگردم پیش پدرم...

گرچه حرفهامو با گوشهای خودش شنیده بود اما باور نکرد و باز پرسید:
-چی!؟ بری شیراز؟ آخه چرا؟ مشکلت با اینجا موندنت چی هست؟ چرا میخوای بری!؟
سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
-چون مادرم و پسر شما خاله ی عزیزم دارن منو کفری و روانی میکنن...
-چی؟ یاسین

سرمو تکون دادم و با عصبانیت و دلخوری جواب دادم:
-اره یاسین! اون داره روانیم میکنه...اذیت و آزارهاش بدجور رو مخم...واقعا داره عذابم میده!
حال بیشتر تعجب کرو چون داشت حرفهای جدید عجیبی میشنید.یه نگاه به مامان انداخت و یه نگاه به من و بعد پرسید:
-یاسین!؟ یاسین من تورو اذیت میکنه!

تند تند و پشت سرهم جواب دادم:

-بله بله خاله جان بله! پسر شما...دقیقا یاسین...اون خیلی داره اذیتم میکنه.داره بهم میفهمونه جای من اینجا نیست و باید هرچه زودتر از اینجا برم...
صامت بهم خیره شد.اصلا فکرش رو نمیکرد که قراره همچین چیزی بشنوه!
بعداز یه سکوت طولنی پرسید:
-واقعا تورو عاصی و عصبانی کرده؟
محکم و با تحکم جواب دادم:
-بله خیلی...خیلی زیاااد...
انگشتاشو تو همگره زد و گفت:
-ولی یاسین اصلا همچین آدمی نیست

بلافاصله مامان به دفاع از مامورش گفت:
-معلوم که نیست سوفیا داره شلوغش میکنه!
عصبی وار خندیدم و گفتم:
-هه هه هه! آره آره...باسین مقدسه و من دارم اشتباه میکنم....آره
خاله یه نفس عمیق کشید و برای آروم کردن جو گفت:

-خیلی خب خیلی خب! باشه...من الن یاسین رو صدا میزنم و ازش میخوامبیاد اینجا...اگه واقعا اون یه مزاحم برای تو باشه من خودم حسابشو میرسم...
#پارت_۱۱۷

پسرخاله
خاله یه نفس عمیق کشید و برای آروم کردن جو گفت:
-خیلی خب خیلی خب! باشه...من الن یاسین رو صدا میزنم و ازش میخوامبیاد اینجا...اگه واقعا اون یه مزاحم برای تو باشه من خودم حسابشو میرسم...

حال این شد یه چیزی.من تصمیم رو گرفته بود.باید به این ماجرا خاتمه میدادم و تمومش میکردم اگه قرار بود همه چیز بین منو یاسین اینطور پیش بره و اون اینجوری گند بزنه به بهترین لحظات زندگی من همون بهتر که یا من از اینجا برم یاهمه چیز برای یکبار هم که شده حل بشه.
قبل از اینکه خاله بخواد خدمتکارو صدا بزنه مامان رفت سمتش و جلوشو گرفت و گفت:
-صبر کن...این یه چیزی میگه تو چرا جدی میگیری!
متعجب به مامانی که میخواست نادیده ام بگیره خیره شدم.یه جوری رفتار میکرد و حرف میزد انگار یه بچه کوچولی دروغ گوام. درعوض خاله با آرامش گفت:

-بزار یاسینو صدا بزنم...اگه واقعا اون سوفی رو اذیت کنه من خودم حسابشو میرسم.سوفیا عزیز ِمن
...نمیزارم کسی آزارش بده...
حرفها و جوابهای خاله تا حدودی آرومم کرد با اینحال

بازهم مامان تو این مورد مداخله کرد و گفت:
-سوفیا داره بیخودی شلوغش میکنه.یاسین اصلا اونو اذیت نمیکنه...من ازش خواستم مراقب سوفیا باشه و حال اون اسم این این مراقبتهای ساده رو گذشته مزاحمت...
پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

-میشه بس کنی مامان!؟اگه بهم اعتماد نداری خب رک و راست بگو نداری دیگه چرا سعی میکنی منو دروغگو جلوه بدی
ناراحت شداز شنیدن حرفهام.خیلی سریع دستشو بال آورد و گفت:
-اول که من به تو بی اعتماد نیستم دوما اصلاااا سعی ندارم تورو دروغگو جلوه بدم
ماهمدیگرو نمی فهمیدیم و هرکدوم سعی داشتیم بگیم حرف خودمون درسته.با حرص و جوش و صدایی که ناخواسته بال رفته بود گفتم:
-ولی الن داری همینکارو میکنی!

با گام های آروم به سمتم اومد ودر دفاع از خودش گفت:
-منم فکر نمیکردم تو آدم قدر نشناسی باشی..اون هواتو داره...جای تشکرت داری خرابش میکنی!
وایی که وقتی اینجوری حرف میزد دلم میخواست از ته حلقوم فریاد بزنم.
دیگه داشت کلافه ام میکرد.داشت خونمو به جوش

میاورد.
صدامو بالتر بردم و گفتم:
-من نخوام کسی هوامو داشته باسه باید چیکار کنم؟ باید کی رو ببینم!؟ اصلا چرا گفتی بیام پیشت؟ چرا ازم خواستی بیام اینجا...من برمیگردم پیش پدرم...

خاله وقتی اوضاع رو ناجور دید اومد مابینمون ایستاد و گفت:
-هی هی چتونه شما مادرو دختر..بدون بحث و دعواهم میشه این گفت و گو رو حل کرد.سوفیا خاله توهم نگران نباش...من الن میگم یاسین بیاد همچی روحل میکنیم...
خاله بعداز گفتن این حرفها که انصافا اوضاع رو هم آروم کرده بود منیره رو چندبار صدا زد.
دختری فضول مشخص بود از اول هم داشت بگو مگوهای مارو گوش میداده چون بلافاصله خودشو رسوند و گفت:
-بله خانم

خاله پرسید:
-یاسین هست!؟
-بله خانم.همین چنددقیقه پیش اومدن.
-صداش بزن بگو فورا بیاد اینجا
منیره چشمی گفت و عین قرقی از نظر دور شد.دست به سینه عقب رفتم و تکیه ام رو دادم به دیوار و

شروع کردم عصبی وار پامو تکون دادن .
هم صورت مامان اخمو بود و هم من...من از اون دلگیر بودم و اون هم از من...
خاله اما بازهم سعی کرد همچی رو آروم بکنه و همزمان گفت:
-وقتی میشه چیزی رو با صحبت رفع و رجوع کرد دیگه چرا دعوا و مرافه !؟

سرش رو به سمت من چرخوند و با مهربونی ادامه داد:
-سوفی جون عزیزم.یاسین پسر خوبیه...شاید ظاهرش اونو یه جور دیگه نشون بده ولی واقعا قلب رئوف و مهربونی داره...حال شاید این وسط محبتش شده باشه حکایت خاله خرسه....
با دلخوری گفتم:
-در هر صورت من دیگه نمیخوام اون مزاحمم بشه...نمیخوام هی منو کنترل بکنه...اگه قرار باشه مدام احساس کنم یکی اینجوری هی اذیتم میکنه ترجیح میدم برم پیش پدرم...

لبخند زد و گفت:
-همچه چیزو حل میکنیم عزیزم نیازی نیازی نیست تو برگردی پیش پدرت.اگه واقعا یاسین تا به این حد باعث رنجش تو شده باشه من خودم بهش هشدار میدم صحبتهای خاله تا حدودی آروم کرد.اون منطقی تر و مهربونتر از مامان بود و هوای منم خیلی داشت برای

همین به عدالتش بیشتر ایمان داشتم.
چنددقیقه بعد بالخره سرو کله ی یاسین پیدا شد.
با نفزت چشم ازش برداشتم.
اه اه اه....پسره ی عوضی...همه اش بخاطر اون بود
که بهراد اونجوری عصبانی شد از من.
نزدیک که شد گفت:
-سلام بر خواهران غریب...

خاله بلافاصله گفت:
-الن اصلا وقت شوخی نیست.میخوام خیلی جدی
باهات حرف بزنم
ایستاد و با فرو بردن دستهاش توی جیبهای شلوارش
گفت:
-اوه اوه! چند نفر به یه نفر باشه! حرف بزنین...
خاله به من اشاره کرد و گفت:
-سوفی ازت ناراحت و درواقع ازت شکایت داره....

تا خاله اینو گفت فورا سرش دو به سپتم برگردوند و
خیلی مرموز نگاهم کرد..
#پارت_۱۱۸
پسرخاله
تا خاله اینو گفت یاسین فورا سرش رو به سمتم
برگردوند و نگاهم کرد.دستهاشو تو جیبهای شلوار
جینش فرو برد و قدم زنان اومد سمتم.
خیلی ریلکس بود.انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه.
سر تاپام رو برانداز کرد و پرسید:

-چی سوفیا!؟ سوفیا از من دلخوره؟

حالم از این نگاه های خونسردش بهم میخورد.تا مرز تشنج پیش می رفتم وقتی حتی به این فکر میکردم که من نمیتونم با کسی که خیلی زیاد دوستش داشتم راحت بگم و بخمدم و بگردم فقط به خاطر این آقا!
خاله به یاسین نزدیک شد و گفت:
-آره...خیلی هم ازت دلخوره
نیشخندی زد و با زدن به ضربه به سنگ جلوی پاش گفت:
-جدیش نگیرین! داره شوخی میکنی!
با عصبانیت تکیه ام رو از ورخت برداشتم و صدامو بردم بال و گفتم:
-اصلا هم شوخی نمیکنم!

تو گلو خندید و گفت:
-اووووه! وحشی بی اعصاب شده...
خاله با اشاره ازم خواست آروم باشم و آرامشم رو حفظ کنم.سخت بود ولی بخاطر اون هم که شده خودم رو کنترل کردم و بعد دوباره تکیه ام رو به درخت دادم.
خاله رو کرد سمت یاسین و پرسید:
-میشه ازت به سوال بپریم یاسین!؟
خندید و جواب داد:

-شوما صدتا بپرس مامی!

خاله پرسید:
-تو سوفیا رو اذیت میکنی یاسین!؟
در کمال تعجبم سرش رو تکون داد و خیلی جدی گفت:
-آره...
فکر کردم الن باز شروع میکنه هموم حرفهای قدیمی رو زدن و بعدهم به اون و مامان میگه من دوست پسر دارم اما چند لحظه بعد فهمیدم که نههههه....آقا فقط میخواسته مسخره بازی دربیاره چون گفت:

-من خیلی اذیتش میکنم.یه دو یه باری با مشت زدم تو فکش...هفت هشت ده باری هم چاقو زدم این پهلو و اون پهلوش...خلاصه خیلی اذیتش کردم!
با نفدت گفتم:
-خیلی برات متاسفم! دلقک!
مامان بااخم گفت:
-مودب باشی سوفی
خاله اما چشم غره ای به یاسین رفت و گفت:

-میشه شوخی نکنی با این موضوع!؟منظور من این که تو با کارها و رفتارت اونو عاصی کردی!؟
به من اشاره کرد و درجواب سوال مامانش گفت:
-به خودش بیشتر میاد اهل اینکارا باشه تا من!
خاله یه اه به من انداخت و بعد دوباره رو به یاسین گفت:
-ولی سوفی ازت ناراحت.و این ناراحتی اونقدر زیاده

که تصمیم گرفته از عمارت بره!
خندید و این خنده ها من رو از اون بیشتر متنفر کرد.خصمانه نگاهش کردم و بعد گفتم:

-میبینی خاله! میخنده و بعد خیلی راحت و ریلکس میگه من که کاری نکردم.من فقط هواشو داشتم...اگه بخوای اینو بگی ...
مامان حرفمو برید و با صدای بلند گفت:
-بس کن سوفی...دیگه داری شورشو درمیاری!
به خودم اشاره کردم و گفتم:
-من دارم شورش رو درمیارم!؟ من یا اون؟؟
همچنان بااخم گفت:
-بی احترامی نکن..

هه! این دورهمی احمقانه هیچی رو حل نمیکرد.یاسین آدمی نبود که حرفی رو بپذیره که خلاف میلش هست. میخواست واسه من نقش برادر بزرگترو بازی بکنه و من نمیدونم اگه نخوام برادر بزرگتر داشته باشم دقیقا باید چه غلطی بکنم و کی رو ببینم
خاله وقتی دلخوری دنباله دار منو دید رو کرد سمت یاسین و پرسید:
-یاسین تو واقعا سوفیارو اذیت میکنی!؟ مبدونی که من خیلی دوستش دارم و اصلا نمیخوام اون ناراحت بشه پس لطفل راستشو بهم بگو..
بازم واکنشش یه لبخند بود.لبخندی که منو عصبی تر از قبل کرد.دستی تو موهاش کشید و زمزمه کنان با

خودش گفت:
"که اینطور...! "

بعداز چحد لحظه سرشو بال آورد و بعداز یه نگاه به من رو کرد سمت مامان و خاله گفت:
-من که نمیدونم سوفیا داره راجب چی حرف میزنه ولی خب قبول.اگه ما باهم مشکل داریم پس لطفا اجازه بدین مشکلمون رو دوتایی حل بکنیم.خودم و خودش.
اصلا دلم نمیخواست همچین اتفاقی بیفته و باهاش تنها بمونم اما انگار این پیشنهاد خیلی به مذاق خاله و مامان خوش اومد بخصوص مامان که خیلی سریع گفت:
-آره این فکر بهتریه! خیلی خب.ماشمارو تنها میزاریم و خودتون مشکلتون رو یه جورایی رفع و رجوع بکنین! اینجوری خیلی بهتر...دوستانه!

اینو گفت و قبل از اینکه من بخوام کاری کنم یا حرفی بزنم دست خاله رو هم گرفت و همراه خواش برد تا من و یاسین باهم تنها بمونیم....
#پارت_۱۱۹
پسرخاله
مامان قبل از اینکه من بخوام کاری کنم یا حرفی بزنم دست خاله رو هم گرفت و همراه خواش برد تا من و یاسین باهم تنها بمونیم.اتفاقی که اصلا و ابدا دلم نمیخواست بیفته واسه همین با عصبانیت رفتم سمتش و گفتم:

-واسه چی گفتی من و تو باید مشکلمونو باهم حل کنیم!؟ آخه تو اصلا زبون خوش حالیت میشه؟

یکی از ابروهاش رو بال انداخت و با خاروندن چونه اش پرسید:
-فکر نمیکنی داری تخت گاز میری!؟
صدامو بردم بال و گفتم:
-آره فکر کن دارم تخت گاز میرم...من دلم نمیخواد با تو صحبت کنم و حرف بزنم! هر حرفی بود به اونا زدم...تصمیمم بهشونگفتم.بخوای پاپیچم بشی برمیگردم پیش پدرم...آخه چرا یاسر اونقدر عشق و تو اینقدر چندش؟؟ ازت بدمیاد...
متکلم وحده من بودم و شنونده اون...قدم زنان میومد سمتم بدون اینکه حرفی بزنه. و من اما اونقدر عصبانی بودم که اگه کارد میزدن خونم در نمیومد.

نزدیکم که شد گفت:
-خب....بگو ببینم...کی کی رو اذیت کرد؟ کی جنجال و قشرق راه انداخت و موش دوند تو رابطه ی اون یکی!؟
با جدیت و قاطعیت جواب دادم:
-خب معلوم تووووو...تووو تو تو تو...
پوزخند زد:
-آهان...پس من بودمجلو بقیه کرم می ریختم..عزیزم قرارمون یادت نره...عزیزم اینکارو بکن عزیزم اونکارو نکن....

پر نفرت گفتم:
- ه
ِ ه هه....چقدر هم که تو بدت اومد! حال خوب که خودت گفتی دنبال بهونه بودی کات کنی باهاش...
اصلا الن چرا خواستی باهام حرف بزنیم!؟ آخه تو آدمی هستی که بشه باهات حرف زد!؟
اگه حرف زدن باتو فایده داشت که الن تو این وضعیت نبودیم....
تو فاصله ی دو قدمیم ایستاد و بهم خیره شد.برخلاف من اصلا عصبی نبود اما من بودم.من حتی کم کم داشتم کنترل زبونمم از دست میدادم.
و این عصبانیت زمانی شدت گرفت که بهراد باهام تماس گرفت و اونطوری دلخور و ناراحت باهام حرف زد!
اون لحظه چنان از دست یاسین عصبانی شدم که تصمیم گرفتم پای بقیه رو هم بکشونم وسط!
پوزخندی زد و گفت:

-تمام این حرفها این شامورتی بازیا این معرکه انداختنا وهس خاطر اینکه میخوای دوست پسر داشته باشی؟
هوم !؟ بخاطر دوست پسر!؟ تا به این حد پسر ندیده ای!؟
از زهر توی کلامش حسابی کفری و عصبانی شدم.هیچ خوشم نیومد از اینکه اینجوری باهام صحبت میکرد برای همین خیلی عصبی گفتم:

-تو هرجور دوست داری فکر کن...آره ..آره من پسر ندیده ام.عقده ی دوست پسر داشتن دارم...
نیشخندی زد و طعنه زنان گفت:
-اون که کاملا مشخص! حرف جدید بزن!

دستامو مشت کردم و رفتم سمتش.دو طرف لباسش رو چنگ زدم و گفتم:
-حرف جدید میخوای؟ باشه بهت میگم..من فقط نمیتونم زیر بار حرف زور برم.چرا تو چندتا چندتل دوست دختر داشته باشی اونوقت من واسه روابطم از تو اجازه بگیرم؟ هان!؟
سرش رو خم کرد و باهمون لبخند ملیحی که باهاش بدجور می رفت رد اعصابم بهم خیره شد و مثلا باحالتی پر تاسف گفت:
-چ چ چ چ! چقدر دلم برات میسوره! این پسره کیه داری اینجوری واسش جلز و ولز میکنی!؟

اه لعنت! دیگه داشت منو از عصبانیت ودرموندگی به گریه میانداخت.یقه های پیرهنشو با عصبانیت ول کردم و گفتم:
-یاسی
ِن
دختر باز...دختر باز لعنتی!
ایتو که گفتم دیگه نتونست خونسرد بمونه.دستمو گرفت و گفت:
-هی هی وایسا ببینم وایسا!

خودش نگه ام داشت.زل زد تو چشمام و با غیظ گفتم:

-وای به روزت اگه بازم این حرفهارو تکرار بکنی!
یه جوری میگی دوست دخترای من انگار یه ده جین دختر تو آستین دارم...
فادیا خانواده اش مهاجرت کرده اون یکی هم باهاش حال نمیکردم کات کردیم النارو هم که خودت پر دادی که البنه واسه این یه مورد تَنکیو وری ماچ! پس دیگه نبیمم این جمله رو تکرار بکنی!حالیته ؟!
با عصبانیت دستمو از توس دستش بیرون کشیدم و جواب دادم:
-نخیر حالیم نیست!
با تمسخر و البته خشم گفت:

-چون گاوی...گاوی دیگه..واسه گاو بودن که لزم نیست چهاردست و پا راه بری و پوست سیاه و سفید داشته باشی و ماااا ماااا بکنی...
خواستم هجوم ببرم سمتش و بزنمش که جفت دستهامو گرفت و هلم داد سمت تنه درخت و یه جورایی من و بین خودش و تنه درخت خفت کرد و بعد بهم چسبید و گفت:
-خب خب..لگد و جفتک ننداز....
با عصبانیت گفتم:
- ولم کن یاسین...ولم کن لعنتی...میکشمت...میکشمت تا دیگه جرات نکنی همچین حرفهایی به من بزنی...

هر کاری کردم دستامو نتونستم بکشم بیرون یا حتی تکون بخورم.یه جورایی گیرم انداخته بود.پوزخند زد و گفت:
-تو؟تو منو بکشی!؟اووووو تنم لرزید...خیس کردم...شتشیدم تو خودم...ببخشید سایه ی درخت نذاشت سبیلاتو ببینم...
.با عصبانیت گفتم:
-ولم کن یاسین...ولم کن یاسین کوفتی لعنتی...مرده شورتو ببرن...ازت بدم میاد
دستهامو دوطرف ثابت نگه داشت و گفت:

-خب...میخوام مسالمت آمیز رفتار کنم...میخوای دوست پسر داشته باشی؟ باشه...داشته باش...ولی اون پسر رو هرکی که هست میاری میبینم اگه خوب بود اجازه میدم دوستیت ر
و باهاش ادامه بدی...اگه نه که جرواجر هم بکنی خودتو نمیزارم...
ناباورانه بهش زل زدم.چی داشتی میگفت!؟
دوست پسرمو بیارم اون ببینه که تائیدش بکن؟
همینطور داشتم متحیر نگاهش میکردم که خیلی آردم دستهامو رها کرد و بعد چندقدمی عقب رفت ...
من اما همچنان ناباورانه بهش خیره شدم و گفتم:
-چی!؟ اول بیارمش تا تو تائیدش بکنی؟ تو اوستای تائید و رد صلاحیتی!؟

شونه بابا انداخت وجواب داد:

-تو اینطور فکر کن! ولی دیگه دست خودت...راه حل همین...میخوای قبول کن میخوای قبول نکن
#پارت_۱۲۰
پسر خاله
شونه بال انداخت وجواب داد:
-تو اینطور فکر کن! ولی دیگه دست خودت...راه حل همین...میخوای قبول کن میخوای قبول نکن!

پوزخندی تلخ روی صورتم نشست.مسخره ترین حرفی که توی عمرم شنیده بودم همین بود.میخواست ازم دور بشه حتی دورهم شده بود.
رفتم سمتش و پیرهنش رو از پشت کشیدم و گفتم:
-صبر کن ببینم آقای خود شاخ چندار...
ایستاد و به سمتم چرخید.خونسرد نگاهم کرد و گفت:
-عرضی داری!؟
دستمو جلو بدنش بال و پایین کردم و گفتم:
-تو با این قد و قواره چطوری میتونی همچین چرت و پرتهایی تحویل مادرم و مادر خودت بدی!؟؟؟تو گفتی من و تو با من صحبت میکنم و موضوع رو حل

میکنیم! این بود موندن و صحبت کردنت!؟ این بود مشکل حل کردنت؟ تو که فقط اومدی و یه خط و نشون جدید کشیدی و رفتی!
شونه هاش رو خیلی آروم بال و پایین کرد و گفت:
-همینه که َهه!
عصبی گفتم:

-آحه این حدف یعنی چی!؟؟؟ چرا من باید اونو به تو نشون بدم...یعنی تو خودت بخوای با یه نفر دوست بشی باید...
حرفمو برید و گفت:

-باز داری میدی که چرت و پرت بگی...
-اونی که چرت و پرت میگه تویی
پوزخند زد و بعد دستهاشو آورد سمت لباسم و با بستن دکمه ی پیرهنم جواب داد:
-ببین سوفیاااا....تو میخوای دوست پسر داشته باشی؟ باشه داشته باش...ولی اون پسره رو هرکی که هست میاری من میبینم اگه پسندیدمیزارم باهاش بگردی و بچرخی و ....خلاصه! شرط همین که عرض کردم!
دکمه پیرهنم رو که بست لبخند کج و کوله ای زد وبعد فاصله گرفت و به راه افتاد.
من اما همونجا ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم آخه چطور میتونستم دست بهراد رو بگیرم و باخودم ببرم پیشس و بگم این همون پسریه که دوستش دارم...

نفس عمیق کشیدم ودستهامو با عصبانیت بال و پایین کردم.
عجب گیری افتاده بوودمااا.
دخترای مردم چندتا چندتا دوست پسر میگیرن اون وقت من بیچاره واسه همچین چیزای ساده ای باید دچار کلی دنگ و فنگ میشدیم!
با پا ضربه ای به تنه ی درخت زدم و داد زدم:

" یاسین عوضیییییی"
همونجا نشستم و تکیه ام رو دادم به درخت.تمام فکر و ذهنم این شده بود که چه راه حلی باید پیدا کنم تا از این ماجرا به راحتی عبور بکنم.
نمیدونم چند ساعت اونجا نشسته بودم و باخودم فکر میکردم اما تا یاسر صدام زد از فکر و خیال بیرون اومدم و سرمو به سمتش برگردوندم. چندقدمی اومد سمتم و متعجب براندازم کرد و گفت:

-تو چرا اینجا تو تاریکی نشستی!؟
فورا از روی زمین بلند شدم و پشت لباسمو تکوندم تا برگهای خشک نشسته روی لباسهام بیفتن پایین و بعد سمت یاسر رفتم و پرسیدم:
-یاسین کجاست!؟تو میدونی!؟
همونطور که باتعجب و انگار که یه چیز عجیبی تو ظاهرم دیده باشه منو برانداز میکرد، جواب داد:
-فکر کنم رفته تو اتاقش.تو خوبی سوفی؟ چرا تو تاریکی نشسته بودی!؟

ذهنم پی یاسیگ بود و حرفهایی که باید بهش میزدم برای همین تند تند گفتم:
-آره آره خوبم...باید برم پیش یاسین کارش دارم...
با عجله از کنارش رد شدم و بدو بدو رفتم سمت عمارت.یه چیزایی تو سرم بود...دروغای جدیدی که میخواستم به واسطه شون یاسین رو همراه کنم.
آره...جنگ و جدال و شکایت و گله مندی و کشیدن

خاله و مامان وسط این ماجراها کاملا بیفایده و اثر بود.
یاسین رو باید جور دیگه ای باخودم همراه میکردم.
وارد عمارت شدم و یه راست خودمو رسوندم به پله های عریض پر تعدادی که ختم میشد به اتاق یاسین...
از راهرو گذشتم و به سمت اتاق رفتم.
پشت در ایستادم.یه سرفه خشکه کردم و بعد با پشت دست چند ضربه به در زدم.

از همون داخل با صدای بلند گفت:
-اگه اومدین اتاق رو تمیز کنین که بدونید تمیز...اگه هم اومدین واسه شام خبرم کنین بدونین فعلاا گشنه ام نی...پس مزاحم نشید!
فکر میکرد از خومتکارهام.نفس عمیقی کشیدم و بعد سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم و بعداز چند لحظه گفتم:
-سوفیام...
با تاخیر پرسید:
-خب که چی!؟ چی میخوای!؟

پسره ی پرروی بی ادب.اصلا با طرز حرف زدنش حال نکردم این یاسین از اول هم بی شعور بود.
خشممو کنترل کردم و گفتم:
-باهات کار دارم.میشه بیام داخل!؟
بازم تو جواب دادن تاخیر به خرج داد.حس کردم مردد.ولی درنهایت گفت:

-آره بیا ...
#پارت_۱۲۱
پسرخاله

بازم تو جواب دادن تاخیر به خرج داد.حس کردم مردد.ولی درنهایت گفت:
-آره بیا ...
دستگیره رو بال و پایین کردم و رفتم داخل.پیرهن تنش دو درآورده بود و کف اتاق شنا می رفت.
چشمام روی بدن عضله ای و صاف و بدون حتی یک تار موش به گردش در اومد!
به شنا رفتنش ادامه داد و همزمان پرسید:
-چیه باز چی میخوای!؟
تکیه دادم به دیوار.دستهامو پشت کمرم گذاشتم و گفتم:
-اومدم یه حقیقت رو بهت بگم!

از روی زمین بلند شو و رفت سمت صندلی.حوله رو برداشت و با پاک کردن عرق نشسته روی پیشونیش گفت:
-تو و حقیقت!؟ سوفیا تو یه مارمولکی که دومی نداری!؟ میفهمی! بگی شب من مطمئنم روز...
عجب آدم بدمصبی بود این پسرخاله! قیافه ام رو مظلوم کردم و بعد گفتم:
-اول که من اون آدمی که تو فکر میکنی نیستم دوما نه خیر...ایندفعه واقعا اومدم یه حقیقتی رو بگم!
درحالی که بخاطر ورزش و تحرک زیاد نفس نفس

میرد اومد سمتم.دست به کمر رو به روم ایستاد.
مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-خب...بگو ببینم...رو کن حقیقتهاتو ببینم چی هستن!؟
نفس عمیقی کشیدم و بعد زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-من دوست پسر ندارم.
کنج لبشو داد بال و بعد حوله رو اینبار روی گردنش کشید و شروع کرد تمسخر کردنم:
-موش خوردش!؟ تا چنو ساعت پیش داشتی الن هاپولی شده!؟

باید تحمل میکردم این رفتارهای حرص دربیارش رو.
بایو میشدم دختر خوبه
دختری که اومد راست داستانشو بگه نه اینکه کلک بزنه.
یه قیافه ی نادم و پشیمون به خودم گرفتم و گفتم:
-من دارم جدی حرف میزنم یاسین! هرچی گفتم سر شوخی بود...شوخی که نه...بیشتر سر لج تو!
پوزخند زد و این یعنی باور نکرده.خب البته باور نکردنش هم یه جورایی طبیعی بود.
سرشو با تاسف تکون داد و گفت:
-دروغ پشت دروغ...فازت چیه!؟ چی تو سرت!؟ هوم!؟

تکیه از دیوار برداشتم و گفتم:

-میخوای باور کن میخوای باور نکن.در هرصورت گفتم که در جریان باشی...من هیچ دوست پسری ندارم...
ری اکشتنش بازهم تکراری و البته قابل حدس بود.
انگار که بخواد با یه بچه کوچولو حرف میرنه گفت:
-باشه باشه...تودرست میگی...تو دوست پسر نداری...قبول...راضیم ازت...
باید یه چیزی میگفتم که باورم کنه.که بیخیال بشه ..که دیگه مدام توذهنش نپرسه از خودش کسی که من باهاش هستم کیه.

من لعنتی گند اول و آخرم این بود از اول باحرفهام اونو نسبن به خودم حساس کردم.
چیزایی گفتم که مطمئن شده با کسی رابطه دارم.
قیافه ای جدی و عاری از هرگونه شوخی ای به خودم گرفتم و گفتم:
-منو مسخره نکن من به تودروغی نگفتم. همه اش از سر لج بود زورم میومد و میاد که تو بهم امرو نهی بکنی...نمیخواستم اینو بهت بگم...ولی ...ولی لزم شدم بگم
قدم زنان بهش نزدیک شدم.سرانگشنامو رو بدن چندتیکه تش کشیوم و آهسته اما شمرده شمرده گفتم:
-من...دوست...پسر...ندارم...هرچی...گفتم....برای عصبانی کردن تو و تلافی رفتارات بود! شب بخیر!

لبخند محوی زدم و از اتاقش زدم بیرون...این شروع

فکرهای جدیدم بود.
فکرهایی که یهویی زد به سرم.
~~~~~~~~~
با صدای زنگ تلفن همراهم خواب از سرم پرید.غلتی خوردم روی تخت دونفره ی بزرگی که بهترین قسمت اتاقی که لطف کردن و بهم دادن بود و باهمون چشمهای بسته دستهامو اونقدر این طرف اون طرف کردم تا بالخره یافتمش!
بدون اینکه چشمامو وا کنم و به شماره نگاه کنم علامت سبز رنگ برقراری تماس رو کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم و باصدای خواب آلودی گفتم:
-الووو...بله....

صدای سرحال سوگند توی گوشهام پیچید:
-خوابی تودختر!؟ لنگ ظهره هاا...
خمیازه ای کشیدم و پرسیدم:
-تویی گیسو!؟ ساعت چند مگه!؟
-ساعت 9صبح!
ت
باهمون چشمای همچنان بسته پرسیدم:

-امروز چندشنبه اس؟! نکنه کلاس داریم خبر نداشتم!؟
خندید و جواب داد:
-نه خداروشکر امروز از هفت دولت آزادیم.میگم...پایه ای بیام دنبالت باهم بریم دور دور!؟
~~~~~~~~~

به پهلو دراز کشیدم و بالخره اون چشمامو که همچنان له له میردن واسه خواب رو باز کردم و گفتم:
-من ماشین ندارماااا....یعنی گواهینامه اشو دارم اما ماشینشو نه!
خندید و گفت:

-نترس! این تنها چیزیه که نمیخواد نگرانش باشی ..من الن از خونه زدم بیرون...آدرس بده بیام دنبالت و تا من برسم تو هم جلدی خودتو آماده کن...
خمیازه کشون گفتم:
-باشه باشه ..پیامک میکنم برات!
سوگند که خداحافظی کردگوشی رو انداختم کنار و روی تخت نیم خیز شدم و با پوشیدن دمپایی های صورتی رنگم راه افتادم سمت دستشویی. ..
#پارت_۱۲۲
پسرخاله

برای چندمینبار نگاهی به ساعت مچیم انداختم وبی توجه به پسر بی ام سواری که پشت سرم مدام بوق میزد غرغر کنان گفتم:
" اهه! پس کجا مونده این سوگمد! چرا اینقدر دیر کرده...!؟منو بگو که واسه معطل نشون اون وقت نکرم به خودم برسم...اه...اینم که ول نمیکنه هی بوق بوق بوق"
ماشینی که پشت سرم بود مدام بوق میزد و منو کلافه تر از قبل میکرد.خسته از انتظار تا تلفن همراهم

زنگ خورد فورا بیرونش آوردم و گفتم:
-الووو...سوگند!؟ کجایی تو آخه؟
-پشت سرتم ..هرچی هم بوق میزنم نگاه هم نمیندازی!
به جان خودم من مزاحم نیستم!

وقتی خندید ناباورانه سر برگردوندم و پشت سرم رو نگاه کردم.
یعنی...یعنی سوگند پشت فرمون اون بی ام و نشسته بود!؟
گوشی رو پایین گرفتم و قدم زنان به سمت ماشین رفتم و هرچه هم جلوتر می رفتم بیشتر مطمئن میشدم که آره...خود سوگند هست!
وقتی کنار در ایستادم گوشیش رو کنار گذاشت و پرسید:
-سوارشو دیگه!! معطل چی هستی!؟
ناباورانه نگاهی به ماشین زیرپاش انداختم و به اولین چیزی که فکر کردم این بود که شاید اونو اجاره کرده.
بیشتراز اون خودمو توی خماری نگه نداشتم و کنجکاوانه پرسیدم:
-اجاره اش کردی یا از کسی قرض گرفتی!؟

خندید و بعد عینک افتابیشو داد بال و در جواب سوالم گفت:
-هیچکدوم...مال خودم!
باور نکردم.یعنی این عروسک که فقط خدا میدونست قیمتش چندتومن هست مال خود خود خود سوگند

بود!؟
سوگندی که من هیچوقت ندیدم با پراید هم تا دانشگاه بیاد چه برسه به...
با سوالش از فکر بیرونم کشید:
-ببینم سوفیا تو قصد نداری سوار بشی!؟
ضایع بود اونجا موندن و عین ندید بدیدها تماشای ماشین زیرپاش برای همین درو باز کردم وسوار شدم.

تا نشستم روی صندلی ماشینو روشن کرد و بعد گفت:
-من معطل نکردماااا...یه وقت نگی سوگند بد قرار و بد قول و وقت نشناس...بوق میزدم پا نمیددادی!
اون خندید و من با دقت تماشاش کردم...آره.حال که نگاهش میکردم می دیدم کاملا به پولدارا و لکچریا شباهت داره!
من اولینبار بدون اونو تو لباس غیررسمی دانشگاهی می دیدم.
یه روسری کالباسی خوش رنگ سرش بود که اونو با مانتو و کفشهای اسپورتش ست کرده بود و یه شلوار جین فاق کوتاه هم پاش بود.
حتی آرایشش هم غلیظ تر از همیشه بود.
ار فکر بیرون اومدم و بعد به شوخی گفتم:

-پا نمیدادم چون تا حال تورو با فرقون هم ندیده بودم چه برسه به همچین جیگری!
بلند بلند شروع کردخدیدن و بعدگفت:

-آره...من معمول دوست ندارم هرروز با یکی از ماشینهام بیام دانشگاه!
اوه! مثل اینکه قضیه لحظه به لحظه داشت جدی تر میشد.
متعجب پرسیدم:
-ماشینهات!؟مگه بازم داری...؟
سرشو تکون داد و خیلی خونسرد انگار که از یه اتفاق عادی بخواد حرف بزنه جواب داد:
-خب آره...یه چهارتای دیگه دارم!

باورم نمیشد این همون سوگند باشه.همون همکلاسی آروم و مرموز من که الن کم کم داشت خودشو رو میکرد.
با حالتی نسبت بهت زده گفتم:
-ببینم...تو دقیقا کی هستی؟نکنه دختر حسن روحانی هستی هان!؟
خندید و بعد گفت:
-یه دور از جون بگو! خدا نکنه من دختر آدمی باشم که ملتو بدبخت کرده...ببین سوفیااا...من از یه سری چیزا بیزارم.
مثلا از اینکه به عده بدونن دختر کی هستی و تو چه ِلول مالی ای قرار داری و بعد زور بزنن بهت نزدیک بشن و خر حسابت کنن و موی دماغت بشن....
من واقعا بیزارم برای همین تا اونجایی که راه داشته باشه سعی میکنم خودمو معمولی نشون بدم!

لبخندی زدم و گفتم:
-پس قربون قدو بالی ما معمولیا که شما غیرمعمولیا دوست دارین شبیهمون باشین...
لبخندی زد و بعد با به نمایش گذاشتن نگین روی دندونش گفت:
-تو که جز معمولیا حساب نمیشی!
دست به سینه تماشاش کردمو پرسیدم:
-ببخشیید سرکار خانم غیر معمولی میشه بفرمایین بنده جز کدکم دسته ام!؟

حواسشو داد به جلو و جواب داد:
-خب معلوم...بقول تو غیرمعمولیا.
زدم زیر خنده.پدر من یه فروشنده آثار هنری بود.یه هنرمند که گاهی هشتش شدیدا گرو نهش می موند و صدرصد مطمئنم دلیل اصلیش برای نامزدیش با خاممی که تقریبا قرار مدارهاشون رو ام گذاشته بودن ثروتمند بودنش بود.
اون حتی نمیتونست هرینه دوربین منو بده و حاصل پس اندازش بود.بعداین دختر مایه داری که پول بنزین ماشینش از پس انداز منم بیشتر بود منو پولدار میدونست.
خنده هام که تموم شد پرسیدم:

-ببخشید سر کار خانم سوگند غیرمعمولی.میشه بفرمایین چرا همچین فکری کردی!؟

خونسرد نگاهم کرد و جداب داد:
-تو دختر خاله ی یاسینی...اون پدرش از پولدارترین و پر نفوذترین آدماییه که من میشناسم پس چطور ممکنه نباشی!
بازم خندیدم اینبار اما کوتاه و بعد گفتم:
-اول که توپ بودن شرایط مالی پسرخاله ی من به خود من چه..دوما...بیا و یه لطفی به من بکن و دیگه اسم این لعنتی رو نیار که اصلا باهاش حال نمیکنم!

کنجکاو پرسید:
-با یاسیم!؟
-بله!
لبخند زد و گفت:
-جالب!
-چی جالب!؟
-این که ت
و اصلا ازش خوشت نمیاد اما خیلی از دخترا به عشق اون کلاسارو میان
با انزجار صورتمو کج و کوله کردم و گفتم:

-احتمال نمیدونن چقدر مزخرف!
خندید و بعدپرسید:
-حال چرا اینقدر از دستش کفری هستی!؟
نفس عمیقی کشیدم و انگار که تازه داغ دلم تازه شده باشه جواب دادم:
-بخاطر اینکه خیلی اذیتم میکنه و به پرو پام

میپیچه...میدونی چیه!؟ به سرم زده یه نقشه هایی واسش بچینم...اینکه همش به پروپای من میپیچه دلیلش اینه که دوست دختراش پر کشیدن ....حس میکنم یا باید دوباره رابطه اشو با النا درست کنم یا یه دختر توپ واسش جور کنم سرگرم بشه دیگه پاپیچ من نشه..فقط نمیدونم کی رو باید بهش قالب کنم!

سوگند به خودش اشاره کرد و گفت:
-من! من هستم ....
#پارت_۱۲۳
پسرخاله
چند دقیقه ای منتظر موندیم تا گارسن سفارشاتمون رو آورد.
فنجان چای سبز رو مقابل سوگند گذاشت و لیوان شیشه ای کافه گلاسه رو پیش روی من.
وقتی رفت نی رو چرخوندم و گفتم:
-سوگند...تو در مورد اون قضیه جدی هستی!؟

سرانگشتشو رو لبه های فنجون سبز رنگی که بخار ازش بلندشده بود چرخوند و پرسید:
-منظورت یاسین!؟
سرم رو تکون دادم و بعد دستمو زیر چونه ام گذاشتم و غرق فکر گفتم:
-خب آره...میدونی چیه...کم کم دارم باخودم به این نتیجه می رسم کارم اشتباه بوده.
من فکر میکردم اگه النارو از یاسین دور کنم و باعث

بشم میونشون شکراب باشه یه جورایی کارهای روی اعصابشو تلافی کردم اما انگار از خداش بوده با النا کات کنه!
ناباورانه بهم خیره شد.حتی از یاد برد که لیوان چای سبز رو به روش هست و کم کم داره سرد میشه.بعداز چند لحظه سکوت گفت:

-واقعا!؟ از خداش بوده که با النا کات گنه!؟؟؟
لبهام رو از هم باز کردم و خواستم جوابش رو بدم که تلفنش زنگ خورد.
قبل از اینکه چشم من سمت صفحه گوشیش که روی میز بود بره خیلی سریع و با اخم رد تماس داد و بعدهم وارونه اش کرد و پرسید:
-خب....
چشم از تلفن همراهش برداشتم و جواب دادم:
-آره خودش گفت...عذاب وجدان دارم از همون لحظه.احساس میکنم باعث جدایی النا از کسی که دوستش داشت شدم....حس میکنم باید هرجور شده بهم نزدیکشون کنم...

خیلی زود واکنش نشون داد و گفت:
-نه معلوم که نباید اینکارو انجام بدی!
متعجب نگاهی به صورتش انداختم.یهو عجیب شده بود.پرسیدم:
-چرا نباید انجامش بدم!؟
من من کنان جواب داد:

-خب چون...چو...چون ازش خوشش نمیاد دیگه. یه پسر اگه دختری رو دوست داشته باشه هر اتفاقی هم که بیفته ازش دست نمیکشه اینکه دیگه خودت گفتی یاسین منتظر بوده ازش چرا بشه...

متفکرانه به میز خیره شدم.پر بیراه هم نمیگفت.چرا من دوباره اونارو بهم نزدیک کنم وقتی حال عشقش هم یک طرف است.کلافه گفتم:
-در هر صورت ای کاش یه نفر بود که اونقدر سر یاسین رو به خودش گرم میکرد که دیگه فرصت پریدن به منو نداشته باشه خصوصا که الن سرش حسابی خلوت و بقول خودش از دولت دخترها آزاد... مشغول خوردن چاییش بود اما تا اینو شنید لیوان رو پایین آورد و ناباورانه گفت:
-واقعا!؟توداری جدی میگی؟ محال یاسین بدون دوست دختر بمونه...خودش هم بخواد دخترها نمیزارن!

بهش حق میدادم که باورش براش سخت باشه اما من خیلی جدی گفتم :
-باور کن جدی میگم.یاسین اهل دروغ نبست.خودش اینو بهم گفت....
لبخند نامحسوسی روی صورتش نشست.یکم سرش رو آورد جلو و گفت:
-خب....خب من حاضرم فداکاری بکنم و بشم اون کسی که تو بهش نیاز داری...یعنی اگه بخوای میتونی

منو به یاسین معرفی بکنی البته قبلش دلیلش رو بگو...کلک...نکنه با کسی زفیق شدی ....هان!؟
آهسته خندیدم.یه دلم میگفت بگم و یه دلم میگفت نه اما...اما سوگند تقریبا میشد گفت تنها دوستی بود که داشتم برای همین دل رو زدم به دریا و با اینکه بهراد

بارها و بارها بهم تاکید کرده بود کسی از ارتباطمون باخبر نشه اما گفتم:
-میگم ولی به شرطی که احدوناسی نفهمه! یه راز...
پلکهاشو روهم فشرد و با بازکردنشون گفت:
-بهت قووووول میدم هیچکس نفهمه
اونقدر محکم ابن حرف رو زد که خیلم از هرجهت راحت شد.
نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:
-من و بهراد....من و بهراد باهم درارتباطیم..یعنی همدیگرو دوست داریم.. میدونی کی رو میگم که!؟

با شنیدن این حرف اول ماتش برد ولی بعد به خودش اومد و با زدن یه لبخند متفکرانه سرش رو آهسته جنبوند و جواب داد:
-آره...معلوم که میشناسمش....کیه که اون دوتارو نشناسه
با تاکید تکرار کردم:
-سوگند کسی نفهمه ها...من به بهراد قول دادم کسی نفهمه
محکم و جدی گفت:

-نمیگم...دهن من چفت چفت.ولی خب حال مشکل چیه!؟
غمگین و دپرس آهی کشیدم و گفتم:
-مشکل اینه که اون یاسین فضول همش موی دماغ میشه...اذیت میکنه و نمیزاره من با خیال راحت به ارتباطم ادامه بدم.
چون مادرم ازش خواسته مراقبم باشه همه اش داره ادای برادر بزرگتر رو درمیاره.
واقعا کلافه ام کرده سوگند...گند زده به اعصاب و ارتباطم با بهراد...
لبخند محوی زد.فنجونش رو برداشت و گفت:
-نترس! با هم حلش میکنیم...من راه حل واسش دارم

#پارت_۱۲۴
پسرخاله
کیفمو روی دوشم انداختم و و قدم زنان از در فاصله گرفتم و رفتم سمت یاسر که خودشو انداخته بود روی تخت و شب پرستاره رو تماشا میکرد.
متوجه من نشد تا وقتی که کیفمو پرت کردم سمتش و گفتم:
-اگر دیدی جوانی بر تختی دراز کشیده بدان عاشق شده عشقش بهش ری...
حرفم تموم نشده بود که فورا نیم خیز شد و دستشو روی دهنم گذاشت و بعد گفت:

-سوفیاااا...شیطونی نکن اون نوکت رو هم روی هم بزار!
خندیدم و بعد خم شدم و چایی ای که براش آورده بودن و مشخص بود هنوز نچشیدش رو برداشتم و یکمص رو نوشیدم.
همون یه مقدار رو تف کردم رو زمین و گفتم:
-اه اه! رسما آب یخ! از کی تاحال رفتی تو فاز که یادت رفت اینو بخوری!؟
تکیه داد به تکیه گاه تخت و بعد گفت:
-یهو چشمم به شب افتاد. قشنگتر از همیشه بود...چندتا عکس هم گرفتم میخوای ببینی !؟
لیوان چایی یخ شده رو گذاشتم روی میز و بعد مثل خودش تکیه به پشتی ها دادم و بعد گفتم:

-آرخ بده ببینم!
قفل گوشی موبایلش رو زد و اونو به سمتم گرفت.
عکسهارو یکی یکی نگاه کردم و بعد گفتم:
-آره خیلی خوشگلن! میدونی چیه یاسر...شب و ستاره هاشو فقط باید با تلسکوب دید! آی حال میده هاااا....کاشکی پول داشتم یه تلسکوپ میخریدم!
گوشیشو به دستش دادم و با برداشتن یه سیب پا روی پا انداختم که یاسین از پشت سر گفت:
-هویج بخور چشمات قوی بشن دیگه نیازی به تلسکوب نداشته باشی!
منو یاسر هردو سر برگردوندیم و به اون نگاه کردیم.چشمش پی سبد میوه ها بود و مشخص بود داره

با چشم انتخاب میکنه.

یاسر پرسید:
-کدخدا و کارگرا رفتن !؟
بالخره یه سیب سبز سفت انتخاب کرد و بعد جواب داد:
-آره رفتن... هموغمشون پول بود.گرفتن حل شد همه مشکلات حل نشدنیشون!
یاسر بلند شد و پرسید:
-پایه تخت نرد هستین!؟ برم تخته رو بیارم از بال !؟
از اونجا که من پایه ی هرکاری بودم کف دستهامو به هم کوبیدم و گفتم:
-من که هستم! خیلی هم هستم! برو بیار!

-پس میرم تخته رو بیارم.
یاسر که رفت یاسین از رو لبه ی تخت بلند شد و پرید پایین و بعد دورش زد و اومد اونطرف تخت نشست و میوه ی دیگه ای برداشت و پرسید:
-کجا تشریف داشتی تا الن!؟
پررو نبود !؟ اصلا دست پرروهارو از پشت بسته بود و یکی نبود بهش بگه آخه به توچه! ولی نمیشد که...واسه اون چیزایی که توی سرم بود حال حال نمیشد گفت به توچه!
لبخندی زدم بدون اینکه دندونها نمایان بشن و بعد گفتم:
-با یکی از همکلاسی هام بیرون بودم.رفتیم کافه...یه

چرخی هم تو خیابون زدیم...دختر خیلی خوبیه!

اتفاق...
مکث کردم.زل زدم تو چشمهاش و در ادامه خیلی آروم گفتم:
-اتفاقا یکمم درمورد تو حرف زدیم!
از کنج چشم نگاهی بهم انداخت.چندثانیه ای همونطور منظور دار نگاهم کرد و بعد پرسید:
-کمبود موضوع و سوژه واسه غیبت پیدا کردین که در مورد من حرف زدین!؟
خندیدم و بعد یکم خودم رو کشیدم جلو و جواب دادم:

-نه آخه! آخه میدونی چیه...اون بهم گفت دلش پیش یکی خیلی گیر و اون یکی ...تو بودی....
تا اینو گفتم بی حرکت بهم خیره شد.حوصله مقدمه چینی نداشتم و یه راست رفتن رو اصل مطلب رو بهتر از هرمورد و راه و روش دیگه ای دونستم.
منتظر بودم حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده که نداد.اونقدر چیزی نگفت که باز خودم به حرف اومدم و پرسیدم:
-نمیخوای بدونی اون یه نفر کیه!؟
خیلی جدی ابروهاشو درهم گره زد و جواب داد:
-نه نمیخوام!
-چراااا !؟

-چون حوصله ی هیچ دختری رو ندارم.

متعجب نگاهش کردم.حال آقا تا دیروز چندتا دوست دختر داشت و از شانس ما یه شب شد یاسین مقدس!
بیشتر و بیشتر بهش نزدیک شدم و بعد دستمو روی بازوش کشیدم و گفتم:
-دختر خیلی خوشگلیه یاسین...خیلی هم پولدار و خوش استایل! من مطمئنم حتما ازش خوشت بیاد اگه یه نظر ببینیش!
نگاه تندی بهم انداخت و بعد دستمو از بازوی خودش جدا کرد و گفت:

-شیطون بازی در نیار سوفیا...خوشگل که هست...پولدار که باشه....گفتم که حوصله دخترارو ندارم!
عقب نشینی کردم و کلافه بهش خیره شدم.
حال تا دیروز با پشه ماده هم تیک میزد اما الن واسه ما شده بود یاسین مقدس!
دست به سینه تکیه به پشتی دادم و گفتم:
-بنظر من که باید ببینیش! خیلی خوشگل.
اخم تندی کرد و پرسید:
-حال چیده تو چک و چونه اش رو میزنی!؟

انگشتامو تو هم قفل کردم و جواب دادم:
-خب...خب چون شما دوتا خیلی بهم میاین ...تازه اونم گفته تورو خیلی دوست داره .خب این یعنی چی!؟ یعنی همون اوکی دیگه....

اینبار دیگه انتظار داشتم رضایت بده اما نه تنها نداد
بلکه اخمش پررنگتر شد و بعدهم گفت:
-خدا روزیشو جای دیگه بده!
#پارت_۱۲۵
پسرخاله

اینبار دیگه انتظار داشتم رضایت بده اما نه تنها نداد
بلکه اخمش پررنگتر شد و بعدهم گفت:
-خدا روزیشو جای دیگه بده!
کلافه میشدم وقتی اوضاع اونجور که من میخواستم
پیش نمی رفت.درست مثل الن که یاسین دختر باز
واسه ما شده بود یاسین مقدس.بهش نزدیکتر و
نزدیکتر شدم و یه بار دیگه تلاش کردم و گفتم:
-آخه چطور میتونی نسبت به کسی که دوستش داری
اینقدر بیتفاوت باشی هان!؟ اون گفته خیلی تورو
دوست داره...نمیخواست تو بدونی اما من بهش گفتم
نیاری نیست حرفش رو تا ابد تودلش نگه داره! بد
کردم...
تلخ زبونی کرد و گفت:

-آره بد کردی...
-ولی این ناعدلنه اس...اون احساس داره به تو..
دست از گاز زدن به سیب توی دستش
برداشت.چشمهاش رو تنگ کرد و زل زد تو چشمهام
و پرسید:
-ببینم سوفیا...این وسط چی به تو می رسه که

اینجوری جلز و ولز میکنی!؟
تا اینو گفت به خودم اومدم و فهمیدم نبایدزیادی اصرار بکنم چون ممکن نتیجه ی عکس بده برای همین خودمو عقب کشیدم و برای اینکه شک نکنم گفتم:

-هیچی فقط قراره دو سه گونی گندم و چند کیلو میوه و بلیط یه سفر تفریحی به جزایر قناری بهم بده! آخه این حرفها یعنی چی!؟
اون فقط با من درد و دل کرد و من فهمیدم تورو خیلی دوست داره.... حال شایدهم تو دوستش داشته باشی و ازش خوشت اومد..
ابنبار دیگه بهم نپرید.دستشو روی صورت صاف و صوف و بدون موش کشید و پرسید:
-خب.. حال که اینقدر مهربون شدی و میخوای واسه من دوست دختر جور کنی بگو ببینم کی هست اون دختر !؟
لبخند زدم چون خوشحال شده بودم از اینکه بالخره حداقل راضی شده اسم طرف رو بدون برای همین قبل از اینکه یاسر پیداش بشه خیلی آروم و با لبخند جواب دادم:

-سوگند...
ماتش برد.چنددقیقه ای همینطور بهم خیره موند.حالت صورتش برام عجیب و غریب بود.
بعداز چند ثانیه سکوت پرسید:

-منظورت سوگند کبیری که نیست!
لبخند عریضی ردم و گفتم:
-چرا اتفاقا منظورم خود خود سوگند کبیری!
این پیشنهاد دو طرفمون بود.من میخواستم یاسین سرش اونقدر سرگرم بشه که منو از یاد ببره و دیگه تو کارهام دخالت نکنه

و خب واقعا کی بهتر از همون سوگند!؟
منتظر بودم واکنش مثبتی از یاسین ببینم اما در کمال تعجبم وخیلی جدی گفت:
-دیگه حرفشم نزن فهمیدی سوفیا !؟
وا رفتم از شنیدن این حرف.متحیر نگاهش کردم چون از نظر من سوگند اونقدر خوشگل بود که اگه یه پسر بفهمه دوستش داره رقص شیشه بره از خوشحالی.
با تعجب پرسیدم:
-آخه خب...خب چرا !؟ دختر به اون خوشگلی...تازه تو که نمیدونی اون چقدر پولدار و داف! ماشین زیر پاش رو فقط خدا میدونه چند میلیون اونوقت تو....
حرفم رو قطع کرد و گفت:

-همون که بهت گفتم سوفیا.دیگه نمیخوام راجبش حرف بزنی متوجه شدی!؟ دور این دخترو خط بکش...خودتم زیاد باهاش جیک تو جیک نشو!
هووووف! خوشحال که نشد هیچی تازه امرو نهی هم میکرد که نباید دورو برش بچرخم.
اخم کردم و پرسیدم:

-چرا نباید یاهاش جیک تو جیک بشم!؟ هان!؟مشکل چیه!؟
جوابمو نداد.سیب توی دستشو پرت کرد توی ظرف و بعد بلند شد و گفت:

-همون که شنیدی!
بلند شدم و رفتم دنبالش.سرعت قدمهاشو بیشتر کرد اما من دویدم که خودم رو بهش برسونم و بعد گفتم:
-سوگند چشه که اینقدر زود گفتی نه؟ وبا داره یا چی!؟
بدون اینکه لحظه ای بایسته درحالی که به سمت ماشینش می رفت گفت:
-سوفیاااا...همون که شنیدی! من نه با سوگند کبیری نه با کس دیگه ای قصد رفاقت و دوستی ندارم.این یک...و اما دوم....زیاد با این دختر جیک تو جیک نشو رو طرح رفاقتی که ریخته هم حساب باز نکن....

در ماشین رو باز کرد که سدار بشه و همزمان رو به سرابدار با صدای بلند گفت:
-اون درو باز کن....زود باش.
قبل از اینکه پشت فرمون بشینه دستشو گرفتم و گفتم:
-یاااسین....چرا اینقدر اذیتم میکنی!؟ هوم!؟ تو به مامانم میگی میخوای مراقبم باشی ولی بعد اینجوری همش ضایعم میکنی و دلم رو میشکنی...پن به اون دختر گفتم به عشقش میرسونمش اما حال میفهمه تو واسه من تره هم خورد نمیکنی...

خیلی بی مرام و بی معرفتی...خیلی...

با بغضی ساختگی و نگاهی مظلوم بهش نگریستم تا دلش بلرزه و وقتی حس کردم لرزیده دستشو رها کردم و با قدمهای سریع به راه افتادم وازش دور شدم.
من یاسین رو خوب میشناختم.
ظاهر و رفتاری بسیار سخت و مغرور داشت اما ته دلش آدم آرومی بود که همچین مواقعی بعدش می رفت تو فکر....
#پارت_۱۲۶
پسرخاله
زانوی غم بغل گرفتم و پیامکهایی که با بهراد رد و بدل کرده بودم رو بال و پایین کردم.
این آخه چه دوست داشتنی بود که نه زنگی نه پیامی نه حتی تک زنگی هیچی از طرفش نداشتم !نتونستم نسبت به این موضوع ساکت و بیتفاوت بمونم برای

همین شماره اش رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم.
هرچه تعداد بوق های آزاد بیشتر میشد کلافه تر میشدم.مگه روالش این نبود که اون باید زنگ بزنه...اون باید پیام بده اون باید اصرار کنه کنار هم باشیم پس چرا بهراد به هیچ کدوم از اینها عمل نیمکنه یعنی بخاطر موضوع یاسین همچنان از من ناراحت!؟
دیگه داشتم از جواب دادنش پشیمون میشدم که بالخره جواب داد.

صدای گرم و سلام گفتنش که تو گوشم پیچید لبخند عریضی زدم و گفتم:
-علیک سلام ستاره ی سهیل! بهراد...یعنی واقعا در طول روز یک ساعت نه...یک ثانیه هم نمیشه که حواست بیاد پیش من !؟آخه این چه دوست داشتنیه...
با صدای خواب الودی که نشون میداد هنوز هم روی تخت خوابش دراز هست، گفت:

-هوس جنگ کردی کله صبحی سوفیا!؟
دستمو دور پام حلقه کردم و بعد همونطور دلخور گفتم:
-آره...هوس کردم درست و حسابی باهات دعوا کنم.از اون دعواهای بزرگ باهاشون گرد و خاک بپا میشه..
تو گلو و باهمون صدای خوابالود خندید و گفت:
-اوه اوه! مثل اینکه خیلی از دستم شکاری...
عصبانی و کاملا جدی گفتم:
-آره خیلی خیلی عصبانی ام.یعنی کافیه ببینمت بهراد..جوری...جوری....
بازم خندید و شوخ طبعانه پرسید:

-چیه!؟ میخوای بکنی!؟
نفسمو با حرص بیرون فرستادم و حرفم رو ادامه ندادم.واقعا عصبانی و کلافه بودم چون حس میکردم یه چیزی این وسط میلنگه. مگه میشه دونفر همو دوست داشته باشن و اینقدر از هم بیخبر باشن !؟

این امکان نداشت.....
سکوتم که طولنی شد گفت:
-الو...سوفی ..قطع کردی؟
با لحن و صدای دلخوری جواب دادم:
-نه ولی ازتو خیلی ناراحتم...از توی بی معرفت...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد دلیلش رو به زبون بیاره:
-ببخشید...میدونم واسه چی عصبانی هستی...این چندروز سرم شلوغ بودم دیشب هم با یاسین رفتیم بیرون چهار پنج صبح بود برگشتیم...خیلی خسته ام.
برای اینکه شدت دلخوریمو برسونم گفتم:
-تو وقت داری همش با رفقات باشی اما وقت نداری با من باشی...آخه این دیگه چه مدلش!.
-بی انصاف نباش سوفی...من تایم خالی داشته باشم باتو میگذرونم...
پوزخند زدمو پرسیدم:
-آهان...پس من واسه تایم های خالیتم تاااازه اگه تایم خالی داشته باشی

خودش متوجه چرندش شد.اوه اوهی کرد و گفت:
-ببین من هنو گیج خوابم نمیدونم چی میگم..
با تاسف گفتم:
-اوکی .مزاحم اوقاتت نمیشم خداحافظ...
تماس رو قطع کردم و گوشی رو کنار گذاشتم.اونقدر از بهراد عصبی بودم که اصلا حوصله ی خونه

موندن رو نداشتم. بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسها...
دو تا دستگیره رو گرفتم و هردو در رو باز کردم و
نگاهی به لباسها انداختم.
میون اونهمه لباس خیلی یهویی چشمم رفت سمت اون
ست خوشگل که رنگشون صورتی کمرنگ بود.

یه شلوار مدل گشاد نسبتا کوتاه بود که بلندیش تقریبا تا
مچ بود و یه روپوش کوتاه بال زانو که آستینهای کوتاه
و ساده ای داشت.
برای زیرش یه بلوز سفید انتخاب کردم چون در نظر
داشتم اونارو با یه جفت کفش اسپورت سفید ست
بکنم.
بعد از پوشیدن اون لباسها رفتم و رو به روی میز
ارایشی نشستم.
ترجیحم مثل اکثر اوقات یه آرایش ساده و نامشخص
بود برای همین کارم خیلی طول نکشید و بعد از اینکه
تموم شد شالمو روی سرم انداختم و با برداشتن
کیف و دوربینم یه سمت در رفتم و همزمان گوشی
موبایلمو چک کردم.
بدجور حالم گرفت وقتی متوجه شدم بهراد حتی
حاضر نشد یه تماس بگیره یا دست کم یه پیام برام
بفرسته که سوفیا چه مرگته؟
سری به تاسف به حال خودم تکون دادن و بعدهم اتاق
زدم بیرون که درست همون موقع با مامان شدم.
براندازم کرد و پرسید:

-به سلامتی جایی میخدوی تشریف میبری!؟
با لحن سردی جواب دادم:
-مشخص نیست!؟ میخوام برم بیرون یه چندتا عکس بگیرم...نکنه مشکلی هست!؟
فهمید باهاش سرسنگینم.دست به سینه جواب داد:
-نه مشکلی نیست ولی خیلی بیرون نمون...زودبیا!
پوزخندی زدم و با حالتی پر حرص پرسیدم:
-خیلی نگرانمی!؟ اگه خیلی نگرانمی خب سگ نگهبانت رو بفرست دنبالم..

دستمو گرفت و باعصبانیت و خیلی جدی گفت:
-سوفیا وای به حالت اگه بازهم پشت یاسین بد بگی. خدایا! مامان مارو باش.همه براش مهم و عزیز بودن بجز دخترش.بازم پوزخند زدم و گفتم:
-چشم.دیگه پشت سر دردونه تون بد نمیگم فعلا... دیگه منتظر نموندم تا اون بحث مسخره ادامه پیدا بکنه.بند کیف دوربین رو روی دوشم انداختم و با عجله به راه افتادم....
#پارت_۱۲۷

پسرخاله
توی شهر می چرخیدم و از هرچی که به چشمم خوش میومد عکس مینداختم.
هر چیزی که بنظرم جالب و خوشگل بود.
دو سه باری تلفنم زنگ خورد و چون فهمیدم مامان هست جوابش رو نمیدادم.

حوصله ی هیچکسی رو نداشتم و اگه اینجوری خودم رو سرگرم نمیکردم قطعا عصبی تر و بدخلقتر میشدم.
قدم زنان تو پیاده رو به راه افتادم و عکسهایی که گرفته بودم رو نگاه میانداختم که تلفنم زنگ خورد.
کلافه از جیب لباسم بیرونش آوردم و چون بازهم اطمینان داشتم مامان هست خواستم رد تماس بدم که چشمم به شماره ی بهراد افتاد.
چه عجب! پس بالخره آقا همت کرد و یه زنگ به من زد.
تماسش رو جواب دادم و با لحن سردی گفتم:

-بله!
با خوش خلقی و خوش ذوقی گفت:
-عزیز من چطوره!؟
اعتراف میکنم این اولینباری بود که شنیدن همچین کلماتی از دهن یه پسر برام شیرین و لذت بخش بود اما با این وجود خودم رو بیتفاوت نشون دادم و گفتم:
-از کی تاحال من شدم عزیز تو اونم وقتی که نه سراغی ازم میگیری نه بهم زنگ میزنی نه حتی....
وسط حرفهام گفت:

-خب..باشه.بگم دوست دختر ُقر قروی من چطوره بهتره؟ راضی میشی!؟
خنده ام گرفت ولی هرجور شده بود جلوی خودم رو گرفتم نا نخندم و بعدهم پرسیدم:

-خب بگو ببینم...چه عجب به خودت زحمت دادی یه زنگ به من بزنی!؟ هوم!؟
-خب معلوم ..دلم برات تنگ شده بود
پوزخند زدم و گفتم:
-تنها جوابیه که برام قابل باور نیست!
فهمید دلخورم برای همین گفت:

-سوفیاا...من که توضیح دادم برات...
-ببخشید من الن کار دارم.نمیتونم زیاد صحبت کنم...
کلافه گفت:
-هووووف! از دست تو.باشه.باشه...پس لااقل لوکیشن برام بفرست! این یه قلم جنس رو که دیگه میتونی!؟
بی مقدمه گفتم:
-خداحافظ
قبل از اینکه گوشی رو دوباره بزارم توی جیبم براش لوکیشن فرستادم.اصلا پشیمون نبودم از رفتارم چون حس میکردم نیاز به همچین برخوردی داره.

آحه این رابطه داشت تحت تاثیر یاسین بیش از حد عادی و معمولی میشد.
دوباره سرگرم دوربینم و عکاسی کردن شدم .
خیچ چیز به اندازه ی عکاسی و عکس گرفتن من غرق نمیکرد تو خودش بدون اینکه بابتش حس خستگی بهم دست بده.
تمها کاری بود که از ته دل انجام دادنش باعث میشد احساس لذت بکنم.

همون پیاده رو پایینتر رفتم تا وقتی که یه مکان خاص چشمم رو گرفت
یه کافه سر راه بود که بنظرم خیلی جالب و دیدنی بود.
نمای ساختمون آجری بود و اونا آجرهارو به رنگهای مختلف و جالبی درآورده بودن.
دو طرفش دوتا پنجره ی بزرگ بود و لب اون پنجره ها پر از گل و گلدون....
دیوارهای رنگی سراسر گلهای پیچیک بود و کنار دیوار توی پیاده رو کلی میز و صندلی و جوون خوشحال و شاد که آدم از دیدن حس و حال خوبشون کیف میکرد و لذت میبرد.

تو زاویه ی خوبی ایستادم و چندتا عکس ازشون گرفتم که همون موقع یه نفر از پشت سر پرسید:
-خانم اجازه..میشه از ما هم عکس بندازی!؟
سر که برگردوندم چشمم افتاد به بهراد.
اصلا باورم نمیشد بخواد به این زودی اینجا بیاد.
شایدم من اونقدر غرق دوربینم بودم که متوجه نشدم چه مدت از زمانی که تماس گرفته گذشته.
براندازش کردم. با مدل موی جدید و پیرهن رنگ روشنش خوشتیپتر از همیشه شده بود
ار دیدنش خوشحالتر از همیشه شدم اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دلخوریم رو به روی خودم نیارم
برای همین با طعنه گفتم:
-میگم یه وقت یاسین نفهمه که...

مابقی حرفم رو نشنیده گرفت و سریعا گفت:
-بیخیال سوفی ...من سرم شلوغ بوده بخاطر یه سری کار دیگه.دلیل اصلیش یاسین نبود ..حال پایه ای یه قهوه بخوریم؟ تو همین کافه ی خوشگل....
حسرتش به دلم بود.همیشه دلم میخواست دو گقری بیایم همچین جایی و باهم گپ بزنیم و قهوه بخوریم
برای همین خوشحال و با رضایت جواب دادم:
-آره...پایه ام...
دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-پس بریم!
لبخندی رضایت بخش روی صورت نشوندم و بعد دستمو توی دستش گذاشتم.
محال بود همچین فرصتی رو از دست بدم اون هم بعداز اینهمه مدت...
چقور لمس انگشتاش شیرین بود.
لمس دستش...
حس شونه به شونه باهاش قدم برداشتن.
من این حس و حال رو با گنج قارون هم عوض نمیکردم!
لبخند پت و پهنم رو که دید خندید و پرسید:
-دیگه عصبانی نیستی!؟
سرمو تکون دادم و درجواب سوالش گفتم:
-پاسخ گزینه ی خیر

سرش رو ،رو به آسمون گرفت و گفت:

-خب الهی شکر!
#پارت_۱۲۸
پسرخاله
هردو خیره بودیم به هم اما نه اون حرفی میزد و نه من چیزی میگفتم.
نی رو بین لبهام گذاشته بودم و آهسته آب میوه رو هورت میکشیدم.
اون که مشغول خوردن کیک موزی بود دست از خوردن کشید و با تکیه دادن به صندلی گفت:

-نیم ساعت رو به روی هم نشستیم یک کلمه هم حرف نزدی!
نی رو برای چند لحظه از بین لبهام برداشتم و بعد موهامو پشت گوش زدم و گفتم:
-اگه تو این نیم ساعت دقت کرده بودی اینو متوجه میشدی که تا الن داشتم با نگاهم حرف میزدم!
تکیه از صندلی برداشت و با قرار دادن ساعد دستهاش روی میز چوبی قهوه ای رنگ پرسید:
-عه جداا !؟
-بلههه آقاا

لبخند ملیحی روی صورت دلنشینش که من چه وقتی عصبانی بودم ازش چه وقتی نبودم دلم قنچ می رفت براش نشست و بعد گفت:
- من چشم خوانیم زیاد خوب نیست...بگو ببینم چشمات داشتن چی به من میگفتن!؟

سرمو کج کردم و بعداز اینکه دستمو زیر چونه ام گذاشتم جواب دادم:
-داشتن میپرسیدن چرا جنابعالی اونقدری که با دوستات و یاسین وقت میگذرونی و برای اونا تایم میزاری واسه من نمیزاری و بهم اهمیت نمیدی! هان؟ چرا!؟
نفس عمیقی کشید و بعد جواب داد:

-سوفی...چرا همچین فکری میکنی؟ کی گفته من به اونا بیشتر از تو اهمیت میدم!؟
لیوان رو پس زدم و با دلخوری گفتم:
-کسی نگفته! و لزم هم نیست کسی چیزی بگه.من دارم همه چی رو با چشمهام میبینم.مگر اینکه کودن باشم تا همچین موردی رو متوجه نشم...
یه چشم غره بهم رفت و گفت:
-عههه! اصلا خوشم نمیاد اینجوری فکر میکنیاااا....من تورو خیلی خیلی دوست دارم!
با سر انگشتم روی میز خطهای فرضی کشیدم و گفتم:

-دوست داشتن که به حرف نیست.مگه میشه یه نفر یه نفر دیگه رو خیلی خیلی دوست داشته باشه اما وقتش رو باهمه بگذرونه بجز همون یه نفر!
سعی کرد باهمون بهونه های قدیمی مجابم بکنه ار حسش نسبت بهم کم نشده برای همین گفت:
-تو واسه من خیلی خاص تر از اون چیزی هستی که فکرشو میکنی...اگه شرایط ما خاص نبود شک نکن

من تمام روزمو باتو میگذروندم.
اینو گفت و بعداز یه مکث کوتاه به چشمهای خودش اشاره کرد و پرسید:
-حال تو چشمهای من نگاه کن ببین دارن چیمیگن!؟

خیلی زود دلخوریم از اون رو فراموش کردم و زل زدم به چشمهاش و به دنبال حرفهایی به زبون نیاورده اش گشتم.
تو چشمهاش شیطنت برق میزد و میدونستم داره سر به سرم میزاره واسه همین منم به شوخی گرفتم همچی رو گفتم:
-دارن میگن خدایا عجب دختر خوشگلی رو به رومون نشسته یعنی واقعا این دختر دوست دختر من!؟
بلند بلند وبی توجه به دور و اطراف خندید و گفت:
-ای توله !
شونه بال انداختم و با غروری تصنعی از سر شوخی گفتم:

-دیگه دیگه! من کلا از بچگی کار ترجمه ام خوب بود.
انگشت اشاره اش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
-اتفاقا اشتباه خوندی! چشمای من دارن میگن پایه ای بریم یه جای خلوت !؟ جایی که فقط من باشم و تو باشی و....
چپ چپ نگاهش کردم ودرحالی که به سختی جلوی

خودمو گرفته بودم که نخندم گفتم:
-و احتمال شیطون!
شونه هاش رو بال انداخت و گفت:

-نبودنشو تضمین نمیکنم! بزار اونم باشه یه فیضی ببره!
چشمامو تنگ کردم و بعد سرم رو جلو بردم و پرسیدم:
-مگه میخوای چیکار کنیم که شیطون رو دعوت به فیض بردن میکنی!؟
خندید و بعد دستشو پشت گردنش کشید و جواب داد:
-هیچی باباااا...میخوام قناریمونو بهت نشون بدم!
دوربین عکاسیم رو برداشتم و بعد همونطور که از کیف بیرونش میاوردم پرسیدم:

-بعد ببخشید احیانا قناریتون حرف هم میزنه!؟
ابروهاشو داد بال و همونطور شوخ طبعانه جواب داد:
-عه اتفاقا چراا.. .تو از کجا میدونی!؟
دوربین رو بال گرفتم و یهویی و پیش از اینکه قبلش چیزی یهش بگم یه عکس ازش گرفتم و همزمان جواب دادم:
-از اونجایی که صاحبش هم خیلی سخنگوی خوبیه!
خندید و پرسید:

-داری عکس مینداری!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:
-آره
صاف ایستاد و با مرتب کردن پیرهنش گفت:
-ای بابااا...قبلش یه اهنی اهنی میکردی خب دختر...بزار خودمو مرتب کنم بعد بگیر....
دوربین رو تنظیم کردمو گفتم:
-خب آماده ای؟ لبخند بزن!

اون لبخند زد و من ازش یه عکس باحال انداختم اون هم تو نمایی که پشتش یه دیواری بود که سراسر قاب عکس شاعرهای بزرگ و نامی کشور بود...
خیلی خوب دراومد و حسابی از دستپخت خودم خوشم اومد و باهاش حال کردم....داشتم چندتا عکسی که ازص گرفته بودم رو تماشا میکردم که بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-بریم خونه ی ما !؟
سرمو بال گرفتم و زل زدم به چشمهاش.هیچ چیز به اندازه ی بودن با اون من رو خوشحال نمیکرد.
لبخند کمرنگی زدم و بعد دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم:
-بریم....
#پارت_۱۲۹

پسر خاله
لبخند کمرنگی زدم و بعد دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم:

-بریم....؟!
از کافه که به سمت ماشینش می رفتیم،هرچند ثانیه یکیار سرش رو برمیگردوند سمتم و نگاهم میکرد.گرچه لبخند میزداما حس میکردم میخواد چیزی بهم بگه برای همین پیش دستی کردم وبرای اینکه کارش راحت تر بشه پرسیدم:
-چیزی هست که تو دوست داشته باشی بهم بگی؟!یعنی بخوای بهم بگی!؟

من و من نکرد و خیلی صریح گفت:
-آره بشین تو ماشین.میگم!
هردو همزمان و هماهنگ باهم سوار ماشین شدیم.خیلی کنجکاو بودم بدونم موضوع مهمش چی هست که میخواد بگه.
حتی در مورد هم حدسهایی زده بودم.
ماشین رو روشن کرد و گفت:
-گوش کن سوفی...من از اون مدل پسرا نیستم که مدام بخوام دوست دخترمو محدود بکنم.بگم اینکارو بکن اونکارو نکن...نه...تو آزاد آزادی هرکاری دلت میخواد بکنی هرجایی دلت میخواد بری فقط....

من میدونستم اون از اون مدل پسرای روشنفکر.از اونها که هیچ کاری رو غلط نمیدونن.حرفهاش رو که گوش دادم پرسیدم:
-فقط چی!؟
گرچه حواسش جمع رانندگیش بود و چشماش با دقت

مسیر رو نگاه میکرد اماواسه چند لحظه نگاهی بهم انداخت و جواب داد:
-فقط من اصلا دلم نمیخواد هی سر لج و حال هرچی که با یاسین داری تو روابطش دخالت بکنی و کاری کنه با دوست دخترش بحث بکنه.این بدترین کار بود که تو انجامش دادی...
بارم این موضوع! بازم یاسین...یعنی حتی وقتی نیست هم باید باشه.پوووفی کردمو گفتم:

-ولی من فقط داشتم شوخی میکردم همین!
چپ چپ نگاهم کرد و پرسید:
-اون شوخی بود!؟
با حرص نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
- شوخی که نه...یاسین مدام منو اذیت میکنه منم تصمیم گرفتم یکم حالشو بگیرم!همین
پشت چراغ ایستاد و با خیال راحت سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-یکم !؟ مطمئنی همه چیز یکم بوده !؟ با النا کات کرد. میدونستی!؟
ظاهرا منی که خیلی هم با یاسین عیاق نبودم بیشتر از بهراد که رفیق صمیمیش بود ازش یه چیزایی میدونستم.آهسته و کوتاه خندیدم و گفتم:
-کجای کاری عزیزم!یاسین از خداش بود با النا کات کنه.. خودش میگفت.میگفت اصلا من کارشو راحت تر کردم....

رنگ چراغها که عوض شد،ماشین رو دوباره به حرکت درآورد و بعد گفت:
-حال اون یه چیزی گفته تو جدی نگیر بعدشم اگه اون دنبال بهونه بوده خب تو این بهونه رو دادی دستش و از دوست دخترش جداش کردی.دختره با من تماس

گرفته کلی گریه کرده...افسرده شده اصلا دانشگاه نمیاد!
اخم کرومو گفت:
-دختره غلط کرده به تو زنگ زده...
چشماشو واسم درشت کرد و گفت:
-حسودی ممنوع! النا واسه من فقط دوست دختر یاسین نه بیشتر پس جوش نزن
کم کم داشتم به خاطر این موضوع عصبانی میشدم.دوباره گفتم:

-خب من که نمیدونستم چند تا شوخی ساده اونارو ازهم جدا میکنه.
-در هرصورت گفتم که دیگه دلم نمیخواد همچین کاری بکنی...
نفس عمیق کشیم و بعد دستمو گذاشتم روی پاش و گفتم:
-چون تو میخوای باشه!
چشمکی زد و بعد دستاشو سمت صورتم دراز کرد و با گرفتن لپم و کشیدنش گفت:
-آفرین دختر خوب! حال بگو ببینم اون زیر چی

پوشیدی!؟

نگاهی به صورتش و نگاه شیطونش انداختم و
پرسیدم:
-کدوم زیر!؟
هم به بال تنه ام و هم به پایین اشاره کرد و جواب داد:
-هم اون زیر هم این زیر...باز کن دکمه هارو!
با ناز ابروهام رو بال انداختم و جواب دادم:
-نووووچ نمیخوام!
-پس لااقل اون پایینی رو باز کن!

واسه حشری کردنش یه کوچولو شیطونی و به رخ
کشیدن رنگ لباس زیر لزم بود.
واسه همین لباسم رو یه طرف زدم و بعد دکمه ی اول
شلوارمو وا کردم.چشمش که به رنگ قرمز لباس
زیرم افتاد گفت:
-جووووون....قرمز! بیشتر وا کن!
ناز اومدم براش و گفتم:
-نه دیگه اینجوری زیادی خوشبحالت میشه!
مظلوم نگاه کرد و بعد گفت:
-جون بهراد...دکمه بعدی رو هم باز کن...

از اینکه همچین چیزایی تو همچین شرایطی ازم
میخواست خنده ام گرفته بود.اما اون بی طاقت خودش
دستش رو دراز کرد و با باز کردن دکمه ی دومی
گفت:

-دستم خیلی یه چیزایی دلش میخواد سوفی!؟
با لبخندی پر شیطنت نگاهش کردمو پرسیدم:
-دستت دلش چی میخواد مثلا!؟
چهارتا انگشتش رو از لبه ی لباس زیرم رد کرد و همزمان گفت:

-دستم دلش میخواد بره این تو ببینه اون زیر چخبر....
#پارت_۱۳۰
پسرخاله
چهارتا انگشتش رو از لبه ی لباس زیرم رد کرد و همزمان گفت:
-دستم دلش میخواد بره این تو ببینه اون زیر چخبر....!
طبیعتا تو همچون شرایطی، اونم وقتی دستش دقیقا می رفت که بره وسط پاهام باید حالی به حالی و تحریک میشدم اما بدتر خنده ام گرفته بود.

آخه انجام همچین کارهایی اونم وقتی اطرافمون پر از ماشین و آدم بود.
مچش رو گرفتم و باخنده گفتم:
-دستت جدیدا ماجراجو شده!
انگشتاش رو برد پایینتر ودرحالی که از من میخواست یکم خودم رو به سمتش بکشونم گفت:
-چیکار کنم دیگه تورو میبینه ماجراجو میشه گالیور بازی درمیاره!
مچش رو گرفتم و با نگاه به دور اطراف ودرحالی که

حس میکردم چشم همه سمت ماست گفتم:
-اینجا که جاش نیست...حس میکنم همه دارن مارو نگاه میکنن!

بالخره دستشو رسوند به جایی که میخواست و بعدهم آهسته انگشتاش رو به وسط پام فشار داد و همزمان گفت:
-چرا الکی جو میدی جیگر! کجا همه حواسشون به ماهست.هرکسی غرق تو خودش و مشکلات خودش.چقدر دااااغ سوفی....جووون میده واسه....
خمار نگاهش کردم.نمیتونستم احساساتم در اون لحظه رو پنهان کنم یاخودم رو خنثی و عادی نشون بودم درحالی که خیس کردن بدنم رو احساس میکردم.
چون جمله اش رو ناتموم گذاشته بود پرسیدم:
-جون میده واسه چی؟

با لحنی تحریک کننده جواب داد:
-خوردن!
دستشو که فشار داد کمرم رو به عقب تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم.هنوزم گرچه دلم مبخواست اما راضی نبودم تو همچین موقعیتی همچین کاری بکنه برای همین گفتم:
-نزار کارتو تلافی بکنم پس دستتو بیار بیرون!
ولسه یه لحظه سرشو به سمتم برگردوند و وقتی چشم تو چشم شد دوباره نگاهشو دوخت به مسیر اما پرسید:
-چیکار میخوای بکنی مثلا؟

خندیدم و بعد دستمو سمت خشتکش دراز کردم و گذاشتم وسط پاش و بعد زبونمو درآوردمو گفتم:
-هر فشاری برابراست با فشاری بیشتر!
اینو گفتم و بدنش رو با حرص و ولع مالیدم.آه تو گلویی کشید و گفت:
-ببین چقدر خوبه!؟
کاملا حسش میکردم توی دستم.دلم میخواست فشارش بدم و وقتی بزرگ شدنش رو احساس کردم گفتم:
-اووووف! چه دلبری میکنه هم...

دست من سمت خشتک اون بود و دست اون توی شلوارمن.درست همون موقع مامورپلیس موتورسواری درست نزدیک ماشین شد و ما در کسری از ثانیه فورا دستامونو پس کشیدم و با ترس نگاهش کردیم.
سرش رو برگردوند سمتمون اما بعد رد شد و رفت.
به محض اینکه دور شد زدیم زیر خنده...
بهراد که تازه داشت از انگولک کردن من نهایت لذت رو میبرد گفت:
-ای تف تو روح خروس بد محل! بگو آخه موقعه اس که تو اومدی!
سرعت ماشین رو بیشتر کرد تا زودتر خودشو برسونه خونه.بلند بلند خندیدم و بعد گفتم:

-اتفاقاااا کاملا به موقع بود! زیادی داشت بهت خوش

میگذشت آقا بهراد...
دستشو سمت صورتم دراز کرد و چونه ام رو گرفت
و یه کوچولو فشارش داد و بعد گفت:
-منو جری نکن سوفیاااا برسم خونه بدجور تلافی
میکنماااا...
زبونمو واسش درآوردم و بعدگفتم:
-چیکار میکنی مثلا!؟
دستشو آورد پایین و پیچید تو کوچه و گفت:
-جووووری من حدمت اونجات میرسم که دیگه نتونی
راه بری!

اوه اوه! رو خیلی چیزا مثل اینکه حساب باز کرده
بود.یه مشت نه خیلی محکم به بازوش زدم و گفتم:
-بروووو بدجنس! نقشه نکش واسه من
تو گلو خندید و بعدچشمکی زد و گفت:
-چیه به خیالت من به یه بوس راضی میشم !؟
خواست جوابش رو بدم که همون موقع چشمم افتاد به
یاسری که پشت فرمون ماشینش تشسته بود و داشت
سمت ما نیومد.خیلی سریع و قبل از اینکه چشمش بهم
بیفته خم شدم و رفتم پایین و با نگرانی گفتم:

-واااای...یاسر! خدا کنه منو ندیده باشه!
بهراد آهسته گفت:
-نترس ندید.فقط برو پایینتر که کلا نبینت...
با ترس تو خودم جمع شدم.وای که اگه یاسر منو دیده
باشه چی؟

اونوقت چه جوابی دارم که بهش بدم...
#پارت_۱۳۱
پسرخاله

با ترس تو خودم جمع شدم.وای که اگه یاسر منو دیده باشه چی؟
اونوقت چه جوابی دارم که بهش بدم...؟اگه پیش بیاد من می میرم اون لحظه از خجالت و بعید بدونم دیگه اصلا بتونم تو چشمهاش نگاه بکنم.
از فکرای بدی که ممکنه بهترین دوستم راجبم بکنه یا اینکه این خبر به گوش یاسین برسه دچار پریشون حالی شدم!
چند لحظه بعد،
ماشینهاشون کنارهم توقف کردن.بهراد دستاشو بیرون برد و من صدای برخورد کف دستهاشون رو باهم شنیدم و بعدهم که شروع کردن صحبت کردن:
-چطوری یاسر !؟
-قربونت داداش.داری میری خونه؟ فکر میکردم با یاسینی!
بهراد دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

-آره من یکم خسته بودم اومدم یه چرتی بزنم...
-پس مزاحمت نمیشم!
یاسر که خداحافظی کردچنان نفس راحتی کشیدم و ریلکس کردم که مطمئنم اگه حمام آب گرم هم می رفتم اینجوری آروم نمیشدم!

بهراد ماشین رو که به حرکت درآود پرسیدم:
-رفت؟
-اهووووم!
با نگرانب و دلشوره پرسیدم:
- متوجه من که نشد!؟

سرش رو خم کرد و بخاطر قرار گرفتن من تو اون شرایط خندید و گفت:
-از اول هم ندیده بود تو خودت زیادی حساس شده بودی...حال بیا بال!
نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و اومدم بال .چقدر نگرانی هاب من زیاد بودن و وسط اونهمه گرفتاری باید به اون خلوت و تنهایی دلخوش میکردم.
ماشین رو روبه روی در نگه داشت و گفت:
-تو بمون من درو باز کنم!

وقتی خودش میخواست درو باز کنه یعنی سرایدارشون خونه نبود و باز این یکی مورد جای شکر گذاری داشت.
دروباز کرد و ماشین رو برد داخل و بعدهم دوباره بدو بدو سمتش رفت تا زودتر ببندش.
در ماشین دو باز کردم و پیاده شدم.
این خلوت و سکون اون عمارت شدیدا به دلم مینشست و همون چیزی بود که بهش احتیاج داشتم.
چشمامو بستم و دستهامو ازهم باز گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم .

عمارت پدر بهراد خیلی به بزرگی عمارت منوچهر خان نبود اما حیاط باصفایی داشت با هوایی که بخاطر وجود درختهای زیاد بی الودگی بود!
آهسته لبخندی زدم که گرمی حضور بهراد رو مقابل خودم احساس کردم.
چشمام رو همچنان بسته نگه داشتم و گفتم:
-نمیدونی چقدر عاشق خونه هایی ام که حیاطشون عین بهشت سرسبز!

دستهام رو طرفم نگه داشته بودم و اون قبل از اینکه بخوام پایین بیارمشون انگشتاشو تو انگشتام حلقه کرد و دستهام رو همونجایی که بودن نگه داشت وگفت:
-نمیدونی چقدر عاشق دختراییم که تکیه مبدن به ماشین و منتظر می مونن من برم سراغشون!
سرم رو به عقب خم کردم و بلند بلند خندیدم و گفتم:
-اووووم....منم عاشق صداتم وقتی حرف میزنی!
از جلو اونقدر بهم نزدیک شد که تنش به تنم چسبید.
لبخندم عریضتر شد وقتی نرمی لبهاشو روی گونه ام احساس کردم.
زبونش زد و یه حس قلقلک بهم دست داد.

همچنان چشمام رو بسته نگه داشتم.
یکی از دستهامو رها کرد تا بتونه بدنم رو دست لمس بکنه و همزمان گفت:
-اجازه هست !؟
سرمو تکون دادن و گفتم:

-یس...هست!
سرمو به عقب خم کردم و یه نفس شهوت انگیز کشیدم.
شالم افتاد روی شونه هام و صورت اون به گردنم نزدیک شد.
منتظر بودم گردنم رو ببوسه اما گوشت گردنمو بین دندوناش گرفت و فشار داد.

تنم لرزید و آخی از درد از بین لبهام بیرون پرید...
فشار دندوناشو زیاد کرد تا من به نفس نفس بیفتم و بعد وقتی حس کرد اون درد داره شدیدتر میشه بی هوا ولش کرد.
هر لحظه اش برام یه هیجان خاص به همراه داشت.
من همچنان پلکهام روهم بودن حتی وقتی اون دکمه شلوارمو باز کرد و دستشو یه راست فرو برد تو لباس زیرم.
همینکه لمسم کرد تنم لرزید و بدتم شل شد
تا کف دستشو زیرش عقب و جلو کرد دستهامو روی شونه هاش گذاشتم و با صدای شل و وارفته ای گفتم:
-آااااه بهرااااد....
انگشت فاکش رو به کوچولو لهش فشار داد ولی خیلی زود عقب کشید و گفت:

-تنگ و دااااااغ!
بیشتر بهم جسبید و دهنش رو دقیقا گذاشت روی گوشم و حرکت دستشو سریعتر کرد.

با لذت خندیدم و سرمو انداختم روی دوشش و
دستهامو دسوندم به کمرش و آروم آروم بردمشون
پایین و پرسشی گفتم:
-بهراااااد....؟
آه تو گلدیی کشید و با دست کشیدن از مکیدن گلوم
جواب داد:
-جانم... ؟

دلم میخواست دوستت دارمهاشو بشنوم.دلم میخواست
بدونم دوستم داره...
حتی اگه روزانه هزاربار ابن جمله رو ازش میشنیدم
سبر نمیشدم واسه همین پرسیدم:
-دوستم داری!؟
انگشتاش خیس شده بودن و این حاصل تحریک کردن
منو و مالیدن حساس ترین نقطه ی بدنم بود.
درحالی که صدای چسبیده شدن و برخورد دستش با
بدنم رو کاملا احساس میکردم کنار گوشم و گفت:
-آره دوستت دارم ...

همبن جواب ساده ی کوتاه من رو خرسندتر و
خوشحال تر از قبل کرد.نفس کشدار و طولنی دیگه
ای کشیدم و دستهامو روی باسنش گذاشتم و گفتم:
-منم دوست دارم.بیشتر از همه ی مردهایی که تاحال
باهاشون اشنا شدم...
خیلی بی هوا حرکت دستش رو متوقع کرد.سنگینی
نگاهش باعث شد پلکهام رو باز بکنم و بهش خیره

بشم
.
رو صورتش اخم بود.
لبخند زدم و چون حالت صورتش عجیب شده بود پرسیدم:
-چیه!؟چرا اینجوری نگام میکنی!؟؟

خیلی جدی نگاهم کرد و پرسید:
-مگه تو چندتا پسر میشناسی!؟
و اون لحظه بود که فهمیدم بلههههه! آقا غیرتی شده!خندیدم و خودمو انداختم تو بغلش و گفتم:
-هرچندتا که بشناسم تو از همه برام عزیزتری!
#پارت_۱۳۲
پسرخاله

اون لحظه بود که فهمیدم بلههههه! آقا غیرتی شده!خندیدم و خودمو انداختم تو بغلش و گفتم:
-هرچندتا که بشناسم تو از همه برام عزیزتری!
نیمچه لبخندی زد و پرسید:
-جدی جدی!؟
-جدی جدی!
تو گلو خندید و تعصبش همونجا خاموش شد.بهراد در کل خیلی اهل گیر دادن نبود.تعصبی هم نبود و فکر بازی داشت.درست برخلاف یاسین که جز اون دسته از مردایی بود که از نظر خودش هیچ اشکالی نداشت

با دختری دوست بشه اما هیچ پسری حف نداره به دخترخاله اش نزدیک بشه!
البته من اینطور فکر میکردم!
دستشو نوازشوار روی کمرم بال و پایین کرد و پرسید:
-بریم داخل یا دوست داری همینجا بمونی!؟
ترجیح میدادم تو فضای سر پوشیده و بسته ی خونه باشم تا توی حیاط.درست دیواره ها و حصارها بلند بودن و طویل اما اون حس امنیتی که توی خونه به آدم دست میداد اینجا توی حیاط نمیداد برای همین دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم:
-نه بریم داخل!

شونه به شونه ی هم سمت در ورودی رفتیم.یه در چوبی قطور که بالش حالت نیم دایره داشت.دسته کلیدشو از جیب شلوارش بیرون آورد و همونطور که قفل در رو باز میکرد گفت:
-از فردا قهرمان برمیگرده
خبر کوتاه و مختصر و مفیدش زد تو ذوقم چون اگه سرایدارشون برمیگشت ما دیگه اینجوری آسوده و خیال راحت نمیتونستیم اینجا رفت و آمد بکنیم.لب و لوچه ام رو کج و کوله کردم و گفتم:
-چقدر بد! یعنی دیگه نمیتونیم بیایم اینجا!
ابرو بال انداخت و گفت:

-شدنش که میشه ولی خب اگه قهرمان بدونه همه چی

رو میزاره کف دست بابا و مامان!
درو باز کرد و از سر را کنار رفت و با اشاره به داخل و زدن یه لبخند گفت:
-بفرما داخل!
آزاد و بدون واهمه خندیدم و دستمو از رون پاش تا خشتکش کشیم و بعد چشمک زنان رفتم داخل خونه.
درو پست و پشت سرم راه اومد ووقتی بهم نزدیک شد دستهاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:
-فکر کنم یاسر داشت می رفت دنبال تو...

این حرف یکم برای من تعجب آور بود برای همین پرسیدم:
-دنبال من !؟ آخه چراا...چرا اینو میگی!؟
از پشت کاملا بهم چسبید و بعد دستاشو دور بدنم حلقه کرد و جواب داد:
-چون وقتی نزدیک شد اگه اشتباه نکنم داشت با مامان تو صحبت میکردآخه میگفت باشه خاله پیداش میکنم یه همچین چیزی!
پوزخندی زدم و کلافه دندونامو روهم سابیدم.مامان من دست بردار نبود و میخواست جلوی همه آبروم رو ببره!

سعی کردم خودم رو بیتفاوت نشون بدم که اون گمون نکنه من حتی نمیتونم چندساعت باخودم تنها بمونم و به همین خاطر گفتم:
-مهم نیست.بعدا بهش زنگ میزنم.شابد گوشبم خاموش

صده و نگران شده
-خب میخوای بهش زنگ بزن از نگرانی درش بیار!
سرمو تکون دادم و گفت:
-نه فعلا حوصله ندارم بمونه برای بعد

اینو گفتم و به سمت آکواریوم بزرگی چرخیدم که بعضی ماهی های داخلش از نهنگ هم وحشتناکتر بودن.
سرانگشتامو به شیشه زدم و گفتم:
-چقدر این آکواریوم بزرگ...عجب ماهیی های....
سرش رو فرو برد تو گردنم ودرحینی که می بوسیدش با صدای آروم و خفه ای گفت:
-اهوم...بزرگ....
چشمام خمار شد وقتی گردنم رو مکید.یه نفس عمیق کشیدم و لبخند زنان به بقیه ماهی ها نگاه کردم. اون اما دستهاش رو از زیر پیرهنم تنم رد کرد و بدون مانع روی شکمم کشید.

پلکهام تکون خوردم دوباره گفتم:
-چقدر این ماهی نارنجیا خوشگلن...6...5 4 3 2 1
.آره 6تاهستن....
دستاشو رسوند به سینه هام و از روی سوتین تو مشت گرفتشون و یعد سرمو کج کرد تا بتونم گردنمو بیشتر بمکه و وقتی اینکارو کرد بعداز چند لحظه گفت:
-13تا بودن....همه رو همونی که میگی مثل نهنگ خورد!

-چه خوش خوراک!
-آره دست به خوردنش خیلی خوب!

خندیدم که فشاری به سینه هام آورد و گردنم رو عمیقتر مکید.سرمو به عقب خم کردم و آه طولنی ای کشیدم.این آه کشدار من اونو جری تر کرد.فشار دستشو بیشتر کرد و دست دیگه اش از زیر پیرهنم بیرون کشید و با رد کردنش از کمر شلوارم اونو رسوند به وسط پام....
اول از روی لباس زیر مالیدش....
نفسم رفت و بدنم شل شد.
چشمو بستم و دستهامو بردم و دو طرف سرش گذاشتم.
سرمو کج کردم و یه لب طولنی ازش گرفتم که لبه شرت رو کنار زد و اینبار بدون مانع انگشتاشو به بدنم مالوند....
#پارت_۱۳۳
پسر خاله

نفسم رفت و بدنم شل شد.
چشمو بستم و دستهامو بردم و دو طرف سرش گذاشتم.
سرمو کج کردم و یه لب طولنی ازش گرفتم که لبه شرت رو کنار زد و اینبار بدون مانع انگشتاشو به بدنم مالوند...
تا انگشتاش روی بدنم حرکت کرد لبش رو رها کردم

و با چشمهای بسته نالیدم:
-آااااه بهراد...تندتر
آه هایی که من نزدیک صورتش میکشیدم اونو جری تر کرد و باعث شد حرکت دستش رو تند تر کرد.
بعداز یکم مالیدن دستشو از توی شرتم بیرون کشید و منو چرخوند سمتش.

لبهاشو روی لبهام گذاشت و یه لب طولنی و پر ملات ازم گرفت و همزمان دستمو گرفت و گذاشت وسط پاهای خودش و اینجوری ازم خواست واسش بمالمش.
از خداخواسته اینکارو کردم و از روی شلوار براش مالیدمش...
لحظه لحظه بزرگتر شدن و سیخ شدنش رو احساس میکردم.
فشارش دادم و بعد دوباره دستمو بال بردم و پشت گردنش کشیدم.
زبونمو تو دهنش عقب و جلو میکرد و عین یه تیکه گوشت خوشمزه می مکیدنش...
دستامو دور بدنش حلقه کردم و واسه اینکه جا نمونم از اون بوسه ی پر لذت به خوردن لبش ادامه دادم تا وقتی که هردونفس کم آوردیم و لبخند زنان بهم خیره شدیم.
دستهای همو گرفتیم و بهم خیره شدیم.خندیدم و گفتم:
-تو خواب ببینه من اینجا و پیش دوست پسرمم...

چشماشو ریز کرد و همونطور که انگشتامو آهسته فشار میداد گفت:
-کی رو میگی!؟ یاسین!؟
سرمو تکون دادم و درحالی که مقابل چشماش می رقصیدم و دستهامو بال و پایین میکردم گفتم:
- اهوم یاسین.تو کف اینه بدونه دوست پسر من کیه ولی تاحال که نتونسته بفهمه از این به بعد هم نمیفهمه....
تا اینو گفتم بی حرکت موند و بهم خیره شد.رفت تو فکر و احتمال باز یاسین.

اگه میدونستم اینجوری میشه اصلا حرفشو پیش نمی کشیدم..دستمو رها کرد و همونطور که سمت آشپزخونه می رفت گفت:
-پس تو باید بیشتر مراقب باشی.یاسین بچه تیزی...یه آتو و یه سوتی ریز ازت ببینه همچی به فنا میره....
قدم زنان دنبالش تا آشپزخونه رفتم.اون رفت سمت یخچال و من نشستم رو اپن و گفتم:
-نترس بهراد! من بیشتر از تو حواسم به این مورد هست...
در یخچال رو باز کرد و پرسید:
-چی میخوری؟ پپسی؟ نوشیدنی بدون گاز؟ ویتامین سی؟ چی؟

شروع کردم به تکون دادن پاهام و همزمان جواب دادم:

-پپسی!
در یخچال رو بست و پرتش کرد سمتم.توهوا گرفتمش و بلند بلند خندیدم.
اومد سمتم.
یکم از ویتامین سیش رو خورد و دست چپش رو گذاشت روی پام و گفت:
-تو باید یه کاری کنی!
پرسشی نگاهش کردم و پدسیدم:

-چیکار ؟
باز چند قلپ از نوشیدنی توی دستش رو بال کشید و بعد از جلو بیشتر به من نزدیک شد.دستشو نوازشوار روی رون پام حرکت داد و گفت:
-باید کاری کنی الی و یاسین دوباره باهم دوست بشن.اونجوری هواسش پرت اون میشه و دیگه کمتر به تو گیر میده!
خندیدم و گفتم:
-فکر اینجاشو کردم ولی تصمیم دارم بجای النا کس دیگه ای رو باهاش آشنا کنم!

کنجکاو گفت:
-کی مثلا!
دستمو یه طرف صورتش کشیدم و جواب دادم:
-سوگند!
تا اینو گفتم خشکش زد.یکم رفت تو فکر و بعد با کمی عصبانیت گفت:

-چی سوگند! فکرشم نکن!

حال نوبت من بود که از این حرفش جا بخورم آخه
دلیلی نمی دیدم بگه اون مناسب نیست.
سر کج کردمو پرسیدم :
-چرا فکرشم نکنم؟!
با عصبانیتی که واسه من مشهود بود اما اونوخودش
یعنی داشت پنهونش کنه جواب داد:
-چون یاسین اصلا به سوگند حال نمیکنه....
این جواب واسه مت عجیب بود.خیلی هم عجیب
بود.از فکر بیرون اومدم و گفتم:
-ولی سوگند خودش بدش نمیاد.

متحیر پرسید:
-از چی!؟
-از اینکه بشه دوست یاسین.حتی خودش
پیشنهادداد.وقتی بهش کفتم اگه یاسین یه دوست دختر
داشته باشه حواسش از من پرت میشه گفت منو باهاش
آشنا کن....
ناباورانه بهم خیره شد.
دستش شل شد و از رکی پام عقب رفت...نمیدونم چرا
اینقدر تعجب کرده بود اما درهر صورت اونقدر
تعجب کرد که واسه چنددقیقه حتی پلک هم نزد...
#پارت_۱۳۴

پسر خاله

دستش شل شد و از روی پام عقب رفت...نمیدونم چرا اینقدر جاخورده بود اما درهر صورت اونقدر تعجب کرد که واسه چنددقیقه حتی پلک هم نزد...
دستمو جلوی چشماش تکون دادم و گفتم:
-الووو....کسی خونه نیست!؟
از فکر بیرون اومد و خیلی جدی زل زد تو چشمهام و گفت:
-بیخیال صمیمی کردن این دو نفرشو! دنبال یه دلیل عجیب غریب هم نباش.یاسین از این دختره اصلا خوشش نمیاد...بدتر همه چی رو خراب میکنی!

دلیلی نمی دیدم که یاسین از سوگند خوشش نیاد حتی وقتی خودم رو جای یه مرد میگذاشتم و از دید یه جنس مذکر به سوگند فکر میکردم اونو گزینه ی خیلی مناسبی برای همچین مواردی می دیدم.
هم پولدار بود...هم خوش استیل...هم خوشگل.پس یاسین دقیقا چی میخواست!؟از فکرش بیرون اومدم و گفتم:
-دوست نداشتن دختری مثل اون غیر منطقیه! شاید اگه یکم باهم وق....
حرفمو برید و تاکید کنان گفت:
-سوفیا سوفیا سوفیاااا...من به عنوان رفیق جینگ یاسین دارم به تو میگم اون اصلا اون دختره رو نمیخواد.ازش بدش میاد میفهمی!؟

شونه هامو بال و پایین کرد و گفتم:

-واقعا که پسری که سوگند رو نخواد یا ازش بدش بیاد الغی بیش نیست.اون بقول خود شما پسرا فول آپشن...
اخمهاشو زد توهم و گفت:
-سوفی جان یه حرف رو چندبار که تکرار نمیکنن عزیزم.وقتی میگم یاسین ازش خوشش نمیاد و حتی برعکس خیلی هم بدش میادبگو چشم من رفیقمو بهتر میشناسم...همون الی بهتره..
چون یه جورایی دقیقا بین پاهام ایستاده بود لبخند زدم و اونارو دور بدنش حلقه کردم و گفتم:

-خیلی خب باشه! حال نمیخواد کلافه بشی ..درهر صورت تو فکر کردی یاسین به حرف من گوش میده؟ مثلا بگم اینو نگیر اون بگیر میگه چشم!؟ نمیرونی بدون آقاااا...رابطه ی من و رفیق جون جونیت مثل کارد و پنیر!
نه آبمون توی یه جوب میره نه باهم سر سازش داریم پس در نتیجه ما الن در واقع داریم سر یه موضوع بیخودی صحبت میکنیم البته من فکر کنم بتونم بعدا با الی یه حرفهایی بزنم!
از تیکه ی آخر حرفم خوشش اومد چون یه لبخند عربض زد و گفت:
-آفرین! این بهتره! حال ماچ رو بده ببینم!

جلوتر اومد و من با کنار گذاشتن نوشیدنی ای که خودش بهم داده بود حتی دستهامو هم به دور بدنش

حلقه کردم و بعد دوباره لبهامو گذاشتم روی لبهاش.
سرم رو کج کردم تا بهتر بتونم ببوسمش.
دستاشو روی کمرم بال و پایین کرد و بعد آروم آردم کشیدش بال...
بند سوتینم رو گرفت و از پشت کشید و بعد هم بی هوا رها کرد.
برخورد کش بند سوتین با کمرم باعث شد لبهاشو رها کنم و باخنده جیغ بکشم:
-دیوونه! چیکار میکنی!؟
خودش هم خنده اش گرفت وبا رها کردن بند سوتین دستهاشو روی تن لختم سر داد و گفت:
-باحالترین کاریه که میشه با یه دختر انجام داد!

اینو گفت و سرش رو فرو برد تو گردنم.چشمامو بستم و آه کشیدم.من رو این قسمت از بدنم حساس بودم و اصلا نمیتونستم وا ندم.
اینبار دستهاش رو آورد جلو درحالی که همچنان زیر پیرهنم بودن.
به مکیدن پوست گردنم ادامه داد و بعد کنار گوشم پرسید:
-وقتی حشری میشی آدمو بدجور داغ میکنی سوفی..
با همون چشمهای بسته دستمو سمت خشتک شلوارش دراز کردم و مردونگیشو از روی شلوار توی دست فشردم و گفتم:
-اینجارم سیخ میکنم...

صدای خنده هاش تو گوشم حالمو خوش میکرد:
-اینجازو که خیلی وقت سیخ کردی
دستهاشو رسوند به سینه هام و از روی سوتین شروع به مالیدنشون کرد.
سرم بی اراده خم شد و افتاد رو شونه اش....
از شهوت زیاد نفس نفس میکشیدم و گاهی هم آه...
خودش هم چندان حالش به راه نبود و حسابی داغ کرده بود.
کنار گوشم پرسید:
-بریم توی اتاق خواب!؟

اونجا بهتر بود.تصور اینکه روی یه تخت دو نفره ی نرم و راحت زیر تن ورزیده اش دراز بکشم حشری ترم میکرد واسه همین فورا سرمو بلند کردم و جواب دادم:
-آره بریم...
وقتی دستهاشو از زیر پیرهنم بیرون کشید پریدم تو آغوشش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم.منو سفت نگه داشت و همونطور که ازم لب میگرفت به سمت اتاق خواب رفت....
#پارت_۱۳۵
پسر خاله

بدون اینکه بیدارش بکنم سرم رو خیلی آروم از روی بازوش برداشتم و نیم خیز شدم.
اونطوری که اون خوابیده بود به گمونم درحال دیدن

خواب هفت پادشاه بود!
آهسته و بی سرو صدا درحالی که در حد سکوت و
پاورچینی یه دزد حرفه ای تکون میخوردم از روی
تخت پایین اومدم و دوباره بهش نگاه انداختم.
خوشبختانه همچنان خواب بود.
سوتین و پیرهنم رو از روی زمین برداشتم و
همونطور که می پوشیدمش نگاهی به ساعت انداختم.
فکر کنم دیگه زیادی سراغ گوشی همراهم نرفته بودم.
تیشرتم رو پوشیدم و بعد پاورچین پاورچین از اتاق
بیرون رفتم.
کیفم کنار آکواریوم افتاده بود.
از روی زمین برداشتمش و تلفن همراهمو بیرون
آوردم.تعداد تماسها و پیامهای بی پاسخی که داشتم
نشون میداد چقدر زنگ زدن و نگرانم شدن!
بیشترین تماس بی پاسخ و پیام رو از یاسر داشتم.

واسه اینکه بیشتر از این نگرانم نشه شماره اش رو
گرفتم و تلفن رو کنار گوشم نگه داشتم.
بوق دوم رو نخورده بود که جواب داد:
" الو سوفیا ؟ دختر تو کجا بودی چقدر من زنگ زدم
نگرانت شده بودم...چرا جواب نمیدادی؟! "
من نگرانیش رو از صدا و لحن و حرفهاش کاملا
متوجه شده بودم و تو اون لحظات همش داشتن به این
فکر میکردم چه بهونه ای میشه پیدا کرد تا نبودنمو
توجیه بکنم:
" سلام...خب من همین نزدیک خونه ام..."

"نزدیک خونه یعنی کجا "

پشت سرم رو متفکرانه و البته کمی دستپاچه خاروندم و گفتم:
"همین....توی....تو کوچه...آره تو کوچه دارم چندتا عکس میندازم"
نفس راحتی کشید و گفت:
" خیلی خب...بمون تا بیام.من سر چهاراهم..یه ده دقیقه دیگه میرسم"
خداحافظی کردم و گوشب رو انداختم تو کیفم و با انداختم کوله پشتی روی دوشم بدو بدو سمت اتاق خواب رفتم.
درو کنار زدم و رفتم داخل.

بهراد همچنان خواب بود.لبه ی تخت نشستم و بازوش رو دوسه بار تکون دادم و گفتم:
-بهراد....بهراد میشه بیدار بشی ؟
تکون آرومی خورد اما همچنان خوابالود بود. دوباره تکونش دادم و بعد گفتم:
-من باید برم بهراد.یاسر گفته تا چنددقیقه دیگه میرسه نزدیک کوچه.باید زودتر برم!
بالخره چشمهاش رو باز کرد.نفس عمیقی کشید وبا صدای بم خوابالودی پرسید:
-بیدار شدی؟

خندیدم و گفتم:

-اووووو! تو تازه میپرسی لیلی زن یا مرد !؟ببین بهراد من باید برم.یاسر اومده دنبالم!
چندبار پلک زد تا تونست چشماشو باز کنه و بعد نیم صاف نشست و گفت:
-حتما باید بری!؟
دستامو لی موهای بهم ریخته اش تکون دادم و گفتم:
-بازم از این فرصتها گیر بیار! دلم میخواد بازم بیام پیشت!
دستمو گرفت و به لبهاش نزدیک و گفت:

-گیر نیاد هم گیر میارم!
خم شدم و بوسه ای روی صورتش نشوندم و بعد بلند شدم و با تکون دادن دستم به نشانه ی خداحافظی گفتم:
-خداااحافظ...خیلی دوست دارم!
خواست بلند بشه که عقب عقب رفتم و گفتم:
-نه نه! نمیخواد باید برم تو کوچه میترسم یاسر سر برسه!
کیف دوربین عکاسی رو هم برداشتم و بعد باعجله از خونه زدم بیرون.

تا خود کوچه در حال دویدن بودم.می ترسیدم یاسر سر بریه و همچی رو متوجه بشه برای همین تا وارد کوچه شدم فورا به سمت درختهایی که کنار جوب باریک آب بودن رفتم و شروع کردم عکس گرفتن.
همون موقع ماشین یاسر وارد کوچه شدم.

خوشحال از اینکه تونسته بودم قبل از اومدنش خودمو به اینجا برسونم نفس عمیقی کشیدم و به عکسهایی که گرفته بودم خیره شدم.
نزدیک که شد ماشین رو کنارم نگه داشت و خیلی سریع پیاده شد و همونطور که به سمتم میومد گفت:
-کجا بودی تو دختر هان!؟نمیگی نگرانت میشم!
دوربین رو پایین آوردم و با یکم دستپاچگی لبخند دست و پا شکسته ای تحویلش دادم و گفتم:

-جای خاصی نبودم.رفته بودم دنبال سوژه یکم عکس بندازم!
دستهاش رو به دو طرف کمرش تکیه داد و بعد یه نفس راحت کشید و با بیرون فرستادن نفسش گفت:
-هووووف! چقدر نگرانت شدم...میدونی من به خاله دروغ گفتم!
لبخند زدم و پرسیدم:
-چه دروغی!؟
دستاشو از دو طرف کمرش برداشت و بعد دستی تو موهاش کشید و گفت:

-خیلی نگرانت بود منم واسه اینکه بیشتر نگران نشه به دروغ گفتم پیشمی تا آروم بشه!
اینو گفت و عقب عقب رفت و تکیه اش رو داد به ماشین.اصلا فکر نیمکردم تا به این حد نگرانم شده باشه!
دوربینمو بال گرفتم و گفتم:

-خیلی نگرانم شدی!؟
-خیلی!؟
ازش فیلم گرفتم و گفتم:
-چیه؟ فکر کردی گرگ میخورتم!؟
دستشو جلو دوربین گرفت و گفت:

-تو خودت گرگی!
خندیدم ووقتی اونم خندید فورا ازش عکس گرفتم.....
#پارت_۱۳۶
پسرخاله
خدمتکارا به تکاپو افتاده بودن و حسابی درحال تمیز کاری اتاقهای عمارت بودن البته بهتره بگم اون قسمت و بخشی از عمارت که مختص خواهرهای منوچهر خان بودن و به نحوی محل زندگیشون به حساب میومد .
و حال ظاهرا چون قرار بود به تهران برگردن خدمتکارها موظف شده بودن همه جارو براشون تمیز و مرتب بکنن.

خاله چپ و راست دستور میداد و با حساست زیادی ازشون میخواست همه جارو مرتب کنن...
باخونسردی از پله ها اومدم پایین.
یاسر با پدرش شطرنج بازی میکرد و مامان لم داده بود رو مبل و بافتنی میبافت.
کنار خاله ایستادم و دور از چشم و گوش منوچهر خان به خاله گفتم:

-خاله خواهرشوهرات هنوزم مثل گذشته گوشت تلخن !؟
سر و دستشو همزمان باهم تنون داد و گفت:
-وای وای وای! نگو نگو ! از همین حال که دارم جفتشون رو اینجا تصور میکنم سرم گیج میره! هردو ازهم بدتر...دوتاشون انگار درهای آسمون وا شدن و افتادن رو زمین! انگار اصلا از جنس ما نیستن!

بخصوص فخری که ببین چی بوده که حتی شوهرشم نتونست تحملش کنه وخیلی زود طلاق گرفت...
خندیدمو گفتم:
-از قدیم هم که گفتن مادرو ببین دخترو ببر! سر حساب همین ضرب المثل و باهمین شناخت قبول کردی یاسین و مائده شیرینی خورده ی هم باشن!؟ البته میدونی چیه خاله...متاسفانه پسر بزرگت واقعا به خانواده ی باباش رفته و لیاقتش همون دختره ی پیف پیف اه اهه!
خوب کسی رو انتخاب کرد.
کوتاه و آهسته خندید.اونقدر باهاش راحت بودم که از زدن چنین حرفهایی دچار تردید و خجالت نشم.دستشو رو شونه ام زد و گفت:

-عزیز دل خاله! باکر کن یاسبن اون چیزی که فکر میکنی نیست...نمیشناسیش...نمیشناسیش که این حرفهارو میگی! یاسین پسر بامرام و بامعرفتیه ...مائده هم انتخاب منوچهر...نه یاسین چون...

حرفش رو ناتموم رها کرد چون به سرعت رفت سمت یکی خدمتکارها و باهاش مشغول صحبت شد.
سر برگردوندم و نگاهی به یاسر انداختم.بنظرم که گل پسر خاله اون بود نه یاسین...
از توی سبد روی میز یه سیب سرخ برداشتم و بعدهم از خونه زدم بیردن و رفتم توی حیاط....
یاسین مثل همیشه که اوقات فراغتشو رو با ورزش میگذروند اینبارهم بی تفاوت نسبت به اونهمه تکاپو و هیجان واسه برگشتن عمه هاش از سفر درحال طناب زدن بود.
هوس کردم یکم سر به سرش بزارم واسه همین لبخند خبیث روی صورت نشوندم و قدم زنان به سمتش رفتم.دست به سینه تو فاصله ی چندقدمیش ایستادم و گفتم:

- اومدن و برگشتن نامزدت به خونه رو بهت تبریک میگم...پ..ی...شا...پی...ش
دست از طناب زدن برداشت و سرش رو خیلی آروم به سمتم برگردوند.ددنه های ریز و درشت عرق رو صورتش نشسته و نشون میداد خیلی وقت اونجا داره هودش رو با طناب زدن سرگرم میکنه.
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-برگرد برو تو اتاقت مشقاتو بنویس کوچولو !
لبخند دندون نمایی زدم و رو تابی که همونجا بود نشستم.دو طرف تاب رو گرفتم و بعد پاهامو روی زمین گذاشتم و یکم رو به جلو راه رفتم و بعد یهو

خودمو رها کردم و اینجوری تاب عقب و جلو شد....

پایین لباسم که شبیه به لباسهای ساحلی بود توهوا بلند میشد و پاهام مشخص..چیزی زیرش نپوشیده بودم جز شرت..نگاهش رو به وسط پاهام متوجهش شدم اما درموردش حرفی نزدم ودرعوض گفتم:
-خیلی خوشحالی الن نه یاسین!؟ اینکه قراره نامزدت برگرده و دیگه تمام وقت پیشته....
چیری نگفت.خم شد و یه نوشیدنی انرژی زا از روی میزی که مابین صندلی ها بود برداشت و دوباره به پاهام که باد پایین لباسمو تا یکم زیر زانوهام بال برده بودم و اون میتونست بهش دید داشته باشه رو نگاه کرد.
پس آقا یاسین هم از تماشای همچین چیزی بدش نمیومد.
لنگهامو بیشتر وا کردم که بیشتر لذت ببره.
سر نوشیدنی توی دستشو باز کرد و قدم زنان اومد سمتم.

روبه روم ایستاد تا من مجبور بشم پاهامو زمین بزارم و یه جورایی ترمز بگیرم.بهش زل زدم که گفت:
-لباستو بده بال....
ناباورانه نگاهش کردم.خیلی واسم عجیب بودکه یاسین همچین چیزی ازم میخواست.یعنی درواقع هرکسی جز اون همچین چیزی میگفت اینقدر تعجب نمیکردم.
بعداز مکث کوتاهی پرسیدم:

-چرا!؟
با ابرو بهم اشاره کرد و گفت:
-ببر بال!
لبخند معنی داری زدم و پرسیدم:

-قصد تماشای مورد خاصی رو داری!؟ بگو چرا تا منم انجام بدم...
خیلی جدی زل زد تو چشمهام و بعد غیر منتظره پایین لباسمو تا بالی رونم داد بال و گفت:
-چراشو الن بهت میگم.
#پارت_۱۳۷
پسرخاله

خیلی جدی زل زد تو چشمهام و بعد غیر منتظره پایین لباسمو تا بالی رونم داد بال و گفت:
-چراشو الن بهت میگم...
این حرکت از اون واقعا بعید بود ولی یه جورایی نشون داد احتمال یه چیزی بال کشیده.البته من اینجور حس میکردم.دستهامو روی رونهای پام گذاشتم و گفتم:
-یه چیزی خوردی آره!؟
خشمگین نگاهم کرد وبعد دستهامو از روی پاهام برداشت و دامن لباس تنم رو کنار زد و زل زد به سفیدی رون پام.

و درست اون لحظه بود که متوجه شدم دلیل نگاه های

اون چیه و سفیدی و پری رونهای پام توجهش رو جلب نکرده بلکه جای دندونها و کبودی مکیدن بود که نگاهش رو کشوند سمت خودش.
لب گریدم و با رنگ پریده نگاهش کردم. من احمق...من احمق لعنتی اصلا حواسم نبود و یک درصد حدس نزده بودم چه چیزی توجهش رو به خودش جلب کرده!
سرش رو بال گرفت و پرسبد:
-این چیه سوفیا!؟
دستپاچه و هول خیلی سریع پایین لباسم رو دادم پایین و تند تند گفتم:
-خب چیزه...افتادم...نه...یعنی پام خورد به یه چیزی ..به..

پوزخند زد و گفت:
-به لبها و دندونهای یه گاگولی آره ؟
پووووووف ! نه! مثل اینکه نمیشد و امکان نداشت چیزی رو از اون پنهان کرد.حال شانس گه من اد باید نگاهش میرفت پی این کوفتی.
از روی تاب اومدم پایین و بعد گفتم:
-یاسین تو کاری نداری جز اینکه هی به من گیر بدی؟ نگاه کنی ببینی کجای من کبوده شروع کنی سرکوفت زدن!؟
خواستم از کنارش زد بشم و بگذرم که مچ دستم رو گرفت و بعد منو چرخوند سمت خودش و گفت:

-هرچی بهم گفتی دروغ بود آره؟! تمام حرفهات چرت و پرت بود.من دوست پسر ندارم وشوخی کردم و فلان و بهمان....تو دیگه چه بازیگری هستی سوفیا!
اولش یکم خجالت کشیدم ولی بعد به این فکر کردم که اصلا به اون آخه چه ربطی داره!؟
خجالت رو کنار گذاشتم و بعد تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:
-چرا اینقدر به من گیر میدی تو آخه !؟
دندوناش رو روی هم سابید و باحرص گفت:

-این یارو چه گهیه که آخه تا اینجا باهاش پیش رفتی!؟ سوفیا من چقدر به تو اخطار بدم هاااان...چقدر!؟ اونقدری که یاسین حرص منو میخورد بابام نخورد.کلا خیلی پاپیچ میشد و همین واسم آزاردهنده میشد واسه همین عصبی شدم و گفتم:
-من فکر میکنم بهتره بجای این حرفها به مائده فکر کنی که قراره تا چندساعت دیگه از سفر برگرده! دیگه البته فکر کنم باید با دوران داشتن دوست دخترهم خداحفظی بکنی آخه نامزدت...
دستمو فشاری داد و باخشم گفت:
-اینقدر نامزد نامزد نکن! مرده شور هرچی دختر ببرن! خصوصا تو و مائده رو !

دستمو ول کرد و باعصبانیت از کنارم رد شدو رفت.سربرگردوندم سمتش...فکر میکردم داره میره عمارت اما اینطور نبود چون زد به دل تاریکی قسمت

مخوف ودرندشت و جنگل مانند محوطه که خونه درختیش اونجا بود.
دوباره برگشتم شمت تاب و روش نشستم.
غمگین سرمو به زنجیره آهنی تکیه دادم و رفتم تو فکر.
احساسم بهم میگفت اوضاع از این به بعد قرار بود خیلی بهتر بشه.
مائده که برگرده شاید مجبور به تحمل خواهرهای عصاقورت داده ی منوچهرخان بشم که مثل زنان شاهزاده قجری پر از افاده و فیس بودن اما در عوض یاسین نه دیگه میتونست دست از پا خطا کنه و نه به من بپره...
تو حال و هوای خودم بودم که یاسر اومد سمتم و کنارم نشست
تاپ رو تکونی داد و بعد گفت:

-خلوت کردی دخی خاله !؟
سرمو از تکیه زنجیره برداشتم و بهش نگاه کردم و بعد گفتم:
-هوا خیلی خوبه!
-ولی کم کم داره سرد میشه! سرد و یخ!
لبخند کمرنگی زدم.یاسر پسر گلی بود.درست عکس یاسین.اصلا فرق و تفاوتشون اونقدر زیاد بود که آدم گاهی حس میکرد از دو مادرن...
براندازش کردم و پرسیدم:

-دریا خانم چطوره!؟
حرف از دریا که شد لبخند نزد یا مثلا یکم خجالت نکشید که آدم حس کنه همه چیز یه جورایی زیادی به دلشون نشسته.
صورتش درهم شد و بعدهم جواب داد:
-اییی بدک نیست.این روزا کمتر میبینمش! کلاسهاشو یک خط درمیون میاد جوای درست حسابی ای هم بهم نمیده!
خندیدم.چه بانمک میشد وقتی اینجوری میرفت توهم.چشمکی زدم و گفتم:

-نترس! حتما پیداش میشه! دخترا خیلی نمیتونن از اونی که دوستش دارن دور بشن!
نفس عمیقی کشید و گفت:
-امیدوارم...
مکث کرد و بعد بی هوا پرسید:
-یاسین رفت خونه درختیش!؟
-اهومم!

کنج لبهاش رو خم کرد.رفت تو فکر و بعد زبونشو زیر لب پایینیش فرو برد تا یکم بال بیاد و بعد حین خاروندنش گفت:
-از این به بعد دیگه خیلی نمیتونه اونجا بره!
فکر کنم داره دلی از عزا درمیاره بابت تمام روزایی که دیگه قرار نیست یا شاید نتونه درست و حسابی اونجا بره

#پارت_۱۳۸
پسرخاله
حین خاروندن چونه اش گفت:

-از این به بعد دیگه خیلی نمیتونه اونجا بره!
فکر کنم داره دلی از عزا درمیاره بابت تمام روزایی که دیگه قرار نیست یا شاید نتونه درست و حسابی اونجا بره!
یاسر خیلی عجیب غریب حرف میزد.یه چیزایی میگفتن که در ظاهر معمولی و ساده بودم درحالی که نبودن.آخه چرا یاسین نتونه! سوال توی ذهنم رو به زبون آوردم و پرسیدم:
-چرا آخه نمیتونه !؟ مگه اومدن اونا چه دخلی به همچین کارای معمولی داره !؟
از روی تاب پرید پایین و بعد رو به روم ایستاد.تاب که همچنان درحال عقب و جلو شدن بود خورد به پاهاش و توقف کرد.
خندید و بعد گفت:

-ببین یاسین حاضر نیست کلبه درختیش رو با کسی تقسیم کنه...بیشتر اوقات اگه میبینی که دستش بند کارای بال و روستاییا نباشه یک ثانیه هم خونه بند نمیشه..یا اینور یا اونور...یل با رفقا یا گردش و تفریح و...
کنجکاوتر پرسیدم:
-خب الن ربطش به مائده چیه!؟

بازم خندید اونقدر خندید که سرش به عقب خم شد و چشماش رو به آسمون ...یه لگد به پاش زدم و اون آخ آخ کنان گفت:
-نزن بابا میگم...خب اصلا گفتن هم نداره دیگه.مائده هی میچسبه به یاسین هرجا بخواد بره میشه دمش...یاسین هم که متنفره ولی خب مائده یه گله به عمه بکنه عمه یه " خوبه وال" تحویل بابا بده کلا

همچی چیز بهم می ریزه! خب دیگه من برم .خیلی کار دارم!
لبامو کج و کوله کردم و گفتم:
-مائدتونو دوست ندارم...
خندید و به شوخی گفت:
-مائدمون هم تورو دوست نداره...
پس این بود دلیل تاسفهاش.و اگه اینجوری هم باشه تلاشهای ما یه جورایی زیادی بیفایده بود.اینکه کی بشه دوست دخترش آخه اونجوری که یاسر میگفت به زودی قرار بود اژدها وارد بشود!
یاسر که رفت منم دیگه خیلی اونجا نموندم.

از روی تاب اومدم پایین و قدم زنان برگشتم سمت ساختمون عمارت...
حال دیگه واسه یاسین هم عین روز مشخص بود من با یه نفر هستم فقط می مونه کشف کنه اون یه نفر کی هست!
همینکه خواستم پله هارو بال برم منیره رو دیدم که

اسپند به دست داره پیشاپیش قربون صدقه ی ماه چهره خانم و فخرالسادات خواهرهای منوچهر خان میره.از خوشحالی میخندید و تملق گویانه و چاپلوسانه می گفت:
" الهی من دورش بگردم...بالخره اومدن...خدایا شکرت..این خونه بی خانمم صفا نداشت اصلا..."
همینکه به من رسید یه توقف کرد و بعد از عمد یکم اسپند روی آتیش ریخت و گفت:
-بترک چشم حسود الهیییی به حق پنج تن!

لبهامو رو هم فشردم و پوزخند تلخی زدم.حال دیگه واسه ترکیدن چشمهای من آرزو میکرد دختره ی پررو! یه جوری نگاهم میکرد و میگفت بترکه چشن حسود انگار من واقعا تها حسود روی زمین بودم!
نشد که جوابش رو بدم چون از کنارم گذشت و دوید سمت در و بلافاصله بعدش هم بقیه اومدن بیرون تا مطمئن بشم ماه چهره خانم و دخترش و همینطور فخری خانم همین حال قراره بیان خونه....
منوچهر خان در راس ایستاده بود و بقیه هم پشت سرش .
قدم زنان به سمتی که مامان و خاله بودن رفتم.
تو صورت مامان اشتیاقی دیدم که برام عجیب بود و حتی بدگمانم کرد.
حسم بهم میگفت اون شبیه به آدمای منتظر هست ولی قطعا نه منتظر خواهرشوهرهای از دماغ فیل افتاده ی خواهرش !

یکم عقب تر رفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم

همه بودن به جز یاسین و منوچهرخان چون متوجه این موضوع شد با عصبانیت و کلافگی رو به خاله گفت:
-این پسر بعضی وقتها کفر منو درمیاره.چرا الن اینجا نیست!؟
خاله نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
-کار داشته حتما که نیومده
منوچهر خان عصبی تر از قبل صداشو برد بال و پرسید:
-چه کاری مهمتر از اینکه بیاد به استقبال .... بهش بگو بیاد! زود باش...

خاله چرخید سمت منی که از همه بهش نزدیکتر بودم و بعد آهسته گفت:
-سوفی خاله...قبل از اینکه منوچهر کفری بشه زود برو به یاسین بگو بیاد! من حتی نمیدونم کجاست! تو میدونی؟
گرچه اصلا دلم نمیخواست این من باشم که همچین کاری میکنه اما درنهایت فقط به خاطر روی گل خود خاله قبول کردم و گفتم:
-چشم خاله...بهش میگم! فکر کنم خودم بدونم کجاست
-بدو باریکلاا...حتما بیاریشاا
-چشم

با قدمهای سریع از اون جمع دور شدم و از سمت دیگه ی پله ها از سکو رفتم پایینتر.
ترس داشتم از اون قسمت از حیاط عمارت منوچهرخان ولی خب اینبار هوا روشن بود و خبری از اون ابهتی که شبها داشتن و آدمو دچار رعب و وحشت میکردن نبود.
پایین لباس بلندم رو گرفتم که بتونم بدوم و زودتر خودمو به به کلبه درختیش برسونم.
نفس زنون نزدیک به درخت ایستادم.اونقدر دویده بودم ل به لی اون درختها رمقی واسم نمونده بود.
دستمو به درخت دیگه ای تکیه دادم و نگاهی به کلبه انداختم.
چون میدونستم چقدر از اینکه یه نفر بدون اجازه بره بال و وارد کلبه اش بشه همون پایین ایستادم و صداش زدم:
-یاسین....اون بالیی !؟ یاسین...

چنددقیقه بعد پنجره اش باز شد و با کناررفتن پرده سرش رو آورد بیرون و گفت:
-چیه چه
#پارت_۱۳۹
پسرخاله
نمیدونم دقیقا کدوم قسمت جمله ام آتیشیش کرد که با عصبانیت پنجره رو بهم کوبوند و به باز کرد در از روی پله ها اومد پایین تا زودتر خودشو به من برسونه و حتی یه تعداد از پله های مارپیچی رو

پرید پایین و رو به روم ایستاد.
گوشم رو گرفت و پرسید:

-مگه بهت نگفته بودم دیگه نمیخوام تکرار بشه هاااان
!؟ واسه چی هی میگی نامزدت اومده؟
گوشم درد گرفته بود واسه همین سرمو کج کردمو آخ
آخ کنان گفتم:
-وای وای وای...آخ آه گوشم گوشم...گوشم کنده شد
ولم کن یاسین! گوشمو کندی یاسین....
نه تنها ولش نکرد بلکه فشار دستش رو بیشتر کرد و
بعد گفت:

-ولت کنم؟؟ باید از جا بکنمش یه گوش بمونی تا یاد
بگیری دیگه داسه درآوردن لج من همچین دری وری
های نگی!
واقعا حس میکردم گوشم داره کنده میشه چون هی به
قصد جدا کردنش از سرم میپیچوندش.صورتمو از
درد تو هم مچاله کردم و گفتم:
-دری وری چیه خب خاله گفت بیام بهت بگم! یاسین
ولم کن داره کنه میشه هاااا
بالخره کوتاه اومد و گوشم رو ول کرد و بعد هم
کناررفت و گفت:

-بیخودی جملات بقیه رو تحریف و عوض نکن!
خصوصا واسه کسی که اونی که داری ازش نقل قول
میکنی رو درست و حسابی میشناسه!

رفتم سمت پله های کلبه درختی و روش نشستم.دستمو رو گوشم گذاشتم و همونطور که می مالیدمش گفتم:
-عین سگ هار پاچه میگیری همش! خب خاله گفت برو به یاسین بگو بیاد استقبال.تازه...بابات خیلی از دستت کفری شده بد...اون بود گفت که پیدات کنیم! آخ گوشم ...
تکیه اش رو به درخت تکیه داد و زل زد به رو به رو....
راستش ته دلم من هم از اومدن اونا چندان احساس خوشحالی بهم دست نمیداد.
سرمو بال گرفتم و بهش نگاه انداختم.

چندان تو حال خودش نبود.
بعداز یه سکوت طولنی نگاهی بهم انداخت و گفت:
-برو بگو پیدام نکردی!
لبخند خبیثی زدم و پرسیدم:
-یعنی دروغ بگم !؟؟؟
قدم زنان اومد سمتم.تو فاصله ی نزدیک ایستاد و با طعنه گفت:
-نه که خیلی راستگویی ! نکنه تمام حرفهات حرف درستن...

اینم که هربار مارو می دید فقط تیکه میپروند.بلند شدم و پشت لباسم رو تکوندم و گفتم:
-چرا نمیخوای بیای!؟ بخاطر مائده اس؟ نمیخوای با اون رو به رو بشی؟

لب رو زیر دندون گرفتم و بدنم رو آهسته تکون تکون دادم.با یکم فکر کردن سر سری میشد فهمید ارتباط این دو نفر مثل اینه که اونو به زور بسته باشن به خرش!
اونم که پررو و صریح خیلی زود جواب داد:
-به تو چه...فضولی!؟

با حالتی دلخور نگاهش کردم.بعضی وقتها با یه من عسل هم نمیشد قورتش داد.سگرمه هامو زدم تو هم و همونطور که آهسته رو به جلو قدم برمیداشتم گفتم:
-باشه! میرم به منوچهر خان میگم رفتم دنبال پسرت ولی گفت بگم نیست و...
حرفم تموم نشده بود که دستشو از پشت روی شونه ام گذاشت و منو کشوند سمت خودش و یه جورایی تو بغلش خودش نگهم داشت و بعد هم کنار گوشم گفت:
-مثل اینکه دلت میخواد بازم گوشتو بپیچونم !؟
سرمو تند تند تکون دادم و گفت:

-نه نه!
دستهاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:
-آفرین! پس میری چیمیگی!؟
از کنج چشم نگاهی بهش انداختم و جواب دادم:
-میگم یاسین مرده!
یه ضربه باسنم زد و من آخ بلندی گفتم و پریدم هوا و حرفمو عوض کردم:
-میگم گشتم ولی یاسین نبود!

سرش رو با رضایت خاطر تکون داد و گفت:

-آفرین! این شد جواب درست و حسابی! حال میتونی بری!
شونه هامو ول کرد و رو به جلو هلم داد .تلوتلو خوردم اما نیفتادم.
سرمو به سمتش برگردوندم و نگاه میر غضبانه ای حواله اش کردم و گفتم:
-خدا یه پول گنده به من بده و یه عقل درست و حسابی هم به تو!
دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
-شر کم کن!

ایش ایش کنان به راه افتادم.به من چه که نمیخواد بیاد.به درک! بابای بد خلق و عبوسش عصبانی میشه به حال من که فرقی نداشت...
#پارت_۱۴۰
پسرخاله
ایش ایش کنان به راه افتادم.به من چه که نمیخواد بیاد.به درک! بابای بد خلق و عبوسش عصبانی میشه به حال من که فرقی نداشت.پدرش از دستش کفری میشد از دست من که نمیشد.وقتی داشتم ازش دور و دورتر میشدم صدام زد و گفت:
-سوفی...

ایستادم و سرم رو به سمتش برگردوندم ونگاهش

کردم.
دستهاش رو دو طرف کمرش تکیه داد و بعد گفت:
-بگو یاسین اصلا نیست!
نفس عمیقی کشیدم و دستمو یه جورایی به نشانه ی باشه تکون دادم و به راه افتادم.
حال دیگه با رفتارهاش ثابت کرده بود اصلا دلش با مائده خوش نیست.
شاید تا حال هم این اسم و لقب نامزد رو بخاطر پدرش و یه جورایی اجبار و زوری که پشت سرش بوده تحمل کرده!
وقتی به سمت عمارت رفتم بالخره چشمم به جمال خواهرهای فرنگ رفته ی منوچهر خان روشن شد اونم با کلی خدم و حشم!

نمیدونم چرا اصلا باهاشون راحت نبودم و احساس خوشی نسبت بهشون نداشتم.
زیادی مغرور بودن و خودشیفته و البته به نظر خودشون ارباب زاده!
وقتی اونها سرگرم خوشامد گویی و سلام و علیک بودن من آروم آردم و قدم زنان بهشون نزدیک شدم و بعد یه گوشه ایستادم و خوش و بش هاشون رو تماشا کردم و البته مادرم رو...
نمیدونم چرا حش کردم منتظر یهوشخص خاص هست.
مثلا برادر منوچهر خان...همونی که بخاطرش دل از بابا و من کند اما حال گویا اونی که مدنظرش بود

اینجا تشریف نداشت.
بهتر که نیومد و گرنه شاید حال مامان بهتر از حالش میشد اما اعصاب من بد بهم می ریخت.
خاله که حسابی با خواهر شوهرهای عصا قورت داده اش سلام و علیکش رو کرده بود تا یه وقت پیله نکنن بهش و نق و نوق نزن و گلایه نکنن که تحویلشون نگرفت، نامحشوس از لی جعیت خودش رو کشید بیرون و اومد سمت من و پرسید:

-سوفی جان...چرا تنها اومدی پس یاسین کو ؟ مگه قرار نبود باخودت بیاریش ؟
لبهامو رو هم فشردم و تو همون لحظات کوتاه به این فکر کردم که چه دروغی میتونم تحویلش بدم.
من و من کنان نگاهش کردم و بعد گفتم:
-نبود...من...من فکر میکردم تو کلبه درختیش ولی نبود!
چشماشو درشت کرد.یکم دستپاچه شد ولی حتی نگاهی نگران به پشت سرش انداخت و بعدهم دستهامو گرفت و حیرون گفت:

-نبود !؟یعنی چی که نبود؟ از دست این یاسین...نمیگه الن عمه اش پدر مارو در میاره! حال بماند منوچهر...
نگفتم چون خود یاسین نخواست برای همین بازهم به دروغ جواب دادم:
-نبود خاله آخه.من فکر میکردم کلبه اش باشه ولی

نبود.جاه های دیگه رو هم گشتم ولی نبود.فکر کنم رفته بیرون....آره آره...الن که فکرشو میکنم دیدم که رفیقش بهراد اومددنبالش و باهم رفتن ب...
حرفم تموم نشده بود که مائده از پشت سر صداش زد و گفت:
-زن دایی؟ چرا یاسین رو نمیبینم!

آهسته چرخیدم سمتش.چشم از خاله برداشت و منو برانداز کرد بدون اینکه حتی سلام بکنه.
نفس عمیقی کشیدم و خودم تو اینکار پیش دستی کردم و گفتم:
-سلام.خوش اومدین!
پشت چشمی نازک کرد و بعد هم با لحن سرد و صدایی ناواضح و نارسا گفت:
-سلام...
خیلی زود چشم ازم برداشت و دوباره جهت نگاهش رو سوق داد سمت خاله و گفت:
-نگفتین زن دایی.یاسین کجاست پس ؟

خاله واسه جمع و جور کردن رفتار یاسین و اینکه کاری نکنه اونو تو چشم عمه هاش و دختر عمه اش بد جلوه بده گفت:
-نیست عزیزم...قبل از اینکه اصلا شماها بیاین رفیقش اومد دنبالش باهم رفتن جایی! میاد حال عزیزم. نگران نباش!
خاله از مابین ما دو نفر رد شد و خودش رو رسوند به

ماه چهره خانم و فخرالسادات.به دو زن پر افاده که خودشون رو خانزاده میدونستن و دیگران رو رعیت !
مائده دست به سینه براندازم کرد و بعد طعنه زنان پرسید:
-تو هنوزم اینجایی!؟

اصلا با لحن و نحوه ی حرف زدنش حال نکردم واسه همین مثل خودش تلخ جواب دادم:
-انتظار داشتی جای دیگه ای باشم!؟
نیشخندی زد و با پررویی جواب داد:
-آره...شاید ترجیح میدادم برم خوابگاه تا اینکه مزاحم مردم باشم!
صراحتش واقعا برام عجیب بود.چطور یه نفر میتونست آخه اینقدر در این مورد رک زبون باشه .حال میفهمم چرا یاسین اصلا باهاش حال نمیکرد و ترجیح داد تو کلبه درختیش وقتش رو بگذرونه اما استقبال این عجوزه ی خودشیفته نیاد !
نیشخندی زدم و گفتم:
-حتما به پیشنهادت فکر میکنم!

با غرور سر برگردوند و راهش رو به سمت عمارت کج کرد.
مامان قدم زنان اومد سمتم و کنارم ایستاد.
آهسته گفت:
-هرچی که گفتن تو روشون زبون درازی نکن!

جوابشون رو نده....یه گوشت در باشه و گوشت دروازه !
نمیدونم مامان چرا همچین حرفی میزد.اون همیشه ملاحظه ی رفتارهای ناپسند این خانواده رو میکرد و یه جورایی مدام تحملشون میکرد و این برای من غیر قابل درک بود.
پوزخند زدم و گفتم:

-متاسفم! من رو پدرم خیلی حساسم! اگه حس کنم قراره راجع به اون بدگویی بشه جوابشونو میدم اصلا هم برام مهم نیست کی هستن و چیکاره ان!
چشماشو واسم درشت کرد و گفت:
-سوووووفیاااا من اصلا دلم نمیخواد تو مایه ی خجالتم بشی
#پارت_۱۴۱
پسرخاله
نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم و بعد دست به سینه و بی حرکت ایستادم و دیگه چیزی نگفتم.

اینکه مامان همیشه میخواست همونی باشه که اونا میخوان و مدام در مقابلشون کوتاه میومد برای من آزار دهنده بود.
ماه چهره خانم و خواهر کوچیکترش فخرالسادات جلوتر از خدمه هاشون و عقب تر از برادر بزرگشون پله هارو بال اومدن.
ماه چهره خانم که هنوز متوجه من نشده بود نگاهی به

اطراف انداخت و خطاب به برادرش گفت:
-چرا من این یاسین رو نمیبینم منوچهر...؟فکر میکردم اصلا واسه دیدن ما تا فرودگاه بیاد ولی فقط یاسر اومد استقبالمون !منو پاک مایوس کرد این پسرت!
با اینکه کلا آبم با یاسین تو یه جوب نمی رفت اما اینبار خیلی با ابن غیب شدن یهوییش حال کردم.نشون داد کلا با عمه خانم هاش حال نمیکنه.

منوچهرخان یه چشم غره به خاله رفت و اون هم فی الفور جواب داد؛
-برای رفیقش یه مشکل پیش اومد رفتن باهم جایی...میاد خدمتتون ماه چهره جان! در اسرع وقت میاد
ماه چهره خانم پشت چشمی نازک کرد و با تلخ زبونی پرسید:
-واجبتر از اومدن ما ؟ ! چه مایوس کننده ! من جور دیگه ای رو رو یاسین حساب باز کردم!
به ما که رسید ایستاد و به من و مامانم نگاهی انداخت.

هیچی نگفت و من با سقلمه ی مامان فهمیدم باید سلام بکنم البته خلاف میلم.برای همین بدون اینکه یه لبخند به صورتم اضاف کنم گفتم:
-سلام!
عین دخترش با ما حال نمیکرد چون که حتی جواب

سلامم رو هم نداد و فقط رو به مامان پرسید:
-دخترت !؟
لحنش یه حالت تحقیر آمیز داشت.چیزی که به مذاق
هیچکسی خوش نمیومد. مامان اهسته جواب داد:
-بله ماه چهره خانم دخترم سوفیا ..
سرتاپام رو با انزجار تماشا کرد.چجوری یه نفر
میتونست هم با چشمهاش هم با نگاهش و هم با زبونش
باعث رنجش دیگران بشه !؟

این خیلی خصلت بدی برای یه انسات بود.سرش رو
آهسته جنبوند و گفت:
-عین همون محمدرضا باباش! امیدوارم اخلاقش به
اون نرفته باشه...هه!
یه پوزخند زد و از کنارم رد شد.اخم کردم و صورتم
عبوس شد چون اصلا دلم نمیخواست کسی پشت بابام
بد بگه.
دستمو مشت کردم و کنار گوش مامان گفتم:
-دفعه ی بد پشت سر بابام بد بگن توروشون وایمیستم
و هرچی لیقشون باشه رو بهشون میگم اصلا هم
واسم مهم نیست کی هستن و چیکاره ان!
انگشتشو رو لبهاش گذاشت و گفت:

-هیششش! هیچی نگو گوشهاشون تیزه! محض
رضای خدا منو تو دردسر ننداز !
اینو گفت و پشت سر بقیه رفت داخل.من اما
موندم...موندم چون حوصله ی هیچکدومشون رو

نداشتم.
لبهام رو روی هم فشردم و سرم رو به عقب برگردوندم.
در کمال ناباوری باید اعلام میکردم ترجیح میدادم پیش یاسین باشم اما پیش اونا نه.
رو تابی که همونجا بود نشستم.میدونستم یاسین حتی دلش نمیخواد منو ببینه.
تلفن همراهمو رو به روم گدفتم و شماره ی بهراد رو گرفتم تا لاقل لحظاتمو با اون بگذرونم.
تلفن رو کنار گوشم گرفتم و منتظر شنیدن صداش شدم.
چنددقیقه بعد بالخره جواب داد:

" سلام .چطوری ؟"
" خوبم.تو چطوری؟ دلم برات تنگ شده بود. "
" منم همینطور عزیزم ..."
نگاهی به اطراف انداختم و همونطور که روی تاب تکون تکون میخوردم پرسیدم:
" حوصله ام سررفته بهراد.میشه باهم بریم بیرون ؟"
با تاخیر جواب داد:
" راستش نه سوفی.الن پیش بهروزم.فکر نکنم تا آخر شب بتونم بیام خونه"

جواب مایوس کننده ای بود.جوابی که دیگه نمیشد با یکم ناز و نوز اونو مجبور کرد تصمیمش روعوض کنه برای همین گفتم:

" باشه.پس مزاحمت نمیشم.خوش بگذره "
" مرسی عزیزم به تو هم همینطور"
تلفن رو پایین گرفتم و سرم رو به زنجیره ی تاب تکیه دادم.اصلا دلم نمیخواست برم داخل چون حالم از اون آدما بهم میخورد.
چندساعتی همونجا موندم و بعد از روی تاب اومدم پایین و رفتم سمت مطبخ عمارت.
من حتی تو ناهار خانوادگیشون هم ترجیح دادم نباشم.
چندتا اسنک داغ و یه سس قرمز تند گذاشتم توی بشقاب و بعدهم از اونجا اومدم بیرون و دور از چشم بقیه به سمت کلبه جنگلی یاسین رفتم.
لاقل با اون اسنکها یه بهانه برای نزدیک شدن بهش داشتم.

پایین پله ها ایستادم و بعد خم شدم و یه سنگ برداشتم و زدم به پنجره ی بسته ی کلبه درختیش.
هیچ خبری نشد.حدس زدم میخواد وانمود بکنه نیست برای همین بجای سنگ زدن به درو پنچره ی کلبه صداش زدم و گفتم:
-یاسین...اونجایی؟ منم سوفی....
چند لحظه بعد پنجره رو باز کرد و بعد سرش رو بیرون آورد و پرسید:
-تو اینجا چه غلطی میکنی!؟
اصلا از این حرفش خوشم نیومد ولی به بشقاب توی دستم اشاره کردم و گفتم:
-اسنک آوردم باهام بخوریم

#پارت_۱۴۲
پسرخاله
اصلا از این حرف و برخوردش خوشم نیومد ولی به بشقاب توی دستم اشاره کردم و گفتم:
-اسنک آوردم باهم بخوریم خیلی خوشمزه اس دزدیومشون از...
همزمان با گفتن این حرف دستمو رو چوبایی که حالت نرده مانند داشتن گذاشتم تا از راه پله بال برم اما حس کردم یه چیزی شبیه به برق تمام وجودمو لرزوند.جیغ کشیدم و رفتم عقب و دیگه حتی حرفمم ادامه ندادم. یعنی نتونستم که ا امه بدم.
برق بود! شک نداشتم اما دستمو تکون دادم و بعد با بال گرفتن سرم پرسیدم:

-این چه کوفتی بود!؟
دستاشو رو لبه های پنجره انداخت و بعد نیشخندی از سر تمسخر زد و جواب داد:
-هرچی بود نوش جانت!
انگشتامو تکون دادم.مطمئن بودم برق بود و حتی وقتی دقت کردم متوجه شدم سیمهایی به صورت نامحوس اطراف اون پله ها هاست.حتما اینکارو کرده بود که همچین موقعی کسی به کلبه اش نره و خلوتش رو بهم نزنه.
نفس عمیقی کشیدم و بعد عقب رفتمو پرسیدم:
-بیام بال !؟

بجای جواب دادن به سوالم پرسید:

-سراغمو گرفتن جواب چی دادی؟
چندقدمی عقب تر رفتم و سرمو بال گرفتم تا بهش نگاه کنم و بعد جواب دادم:
-گفتم با دوستت بهراد رفتی بیرون...
-باور کردن!؟
-اگه نکرده بودن که الن اینجا نبودم!
سرش رو تکون داو و گفت:
-آره آره...اصلا یادمنبود تو دروغگویی قهاری هستی!
بی توجه به طعنه و کنایه اش گفتم:

-راه نمیدی!؟
ابروهاشو بال انداخت و بعد با لحن تندی جواب داد:
-نه.پس راتو بکش و برو تا همه رو خبر دار نکردی !
به درکی باخودم زمزمه کردم و بعداز یه نگاه پر نفرت که البته از ته دل نبود راهمو کج کردم که برم .
منو بگو که به فکر اون بودم گشنه نمونه!
حقش همونجا بمونه و هیچی نخوره تا کپک بزنه.
چندقدمی بیشتر دور نشده بودم که صدام زد و گفت:
-سوفی...

ایستادم وبدون اینکه بچرخم سرمو به سمتش

برگردوندم.پرسشی که بهش خیره شدم جواب داد:
-بیا بال!
خوشحال شدم.چرخیدم و چندقدمی جلو رفتمو پرسیدم:
-پله ها برق دارن.
-ندارن الن...بیا بال !
لبخندی عریض زدم و به سمت پله ها تند کردم.با تردید و ترس پله هارو لمس کردم که خوشبختانه اینبار حق با اون بود و سیمهای به دور پله ها برق نداشتن.
خیلی سریع رفتم بال.درو باز کردم و بعد هم با لبخند وارد شدم.

پنجره رو بست و پرده رو کشید و بعدهم درو خودش قفل کرد ودراز کشید رو مبل راحتی که همونجا بود و مشغول تماشای فیلم با تلفن همراهش شد.
اینکارو کرد که همه مطمئن بشن واقعا تو کلبه اش نیست. بستن پنجرها..کشیدن پرده ها قفل کردن در و حتی خاموش کردن چراغ.
بشقاب رو به سمتش گرفتم و گفتم:
-بردار بخور تا یخ نکردن!
یکیش رو برداشت و تو همون حالت دراز کش مشغول خوردن شد.عقب عقب رفتم و تکیه ام رو به دیوار دادم و همونطور که اسنک میخوردم پرسیدم:
-داری چی نگاه میکنی!؟
-فضولی!؟
-آره!

-فیلم میبینم!
کنجکاو سرمو کج کردم که ببینم چی میبینه .خیلی مشخص نبود.یکی دوتا اسنک دیگه خوردم و نگاهی به داخل کلبه انداختم.یاسین از وقتی 12سالش بود اینجارو داشت و هیچوقت هم هیچکس رو راه نمیداد به اینجا!
سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:
-یاسین...چرا نمیری دیدن عمه هات و مائده !
پاش رو آهسته تکون داد و با حالتی بیخیال جواب داد:
-چون به توچه!
زبونمو کنج لبهام کشیدم و بعد بلند شدم و مردد نگاهش کردم.حوصله ام سررفته بود خب.
نفس عمیقی کشیدم و بالخره پرسیدم:
-میشه منم ببینم...فیلم منظورمه!

اول چپ چپ نگاهم کرد ولی بعد بدون اینکه حرفی بزنه خودش رو کنار کشید و جا واسه من باز کرد تا نشون بده اونقدرها هم که به نظر می رسه بدخلق و بد عنق نیست.
کنارش دراز کشیدم و سرمو رو گوشه بالش گذاشتم و به صفحه گوشیش خیره شدم.
خندیدمو گفتم:
-داری فیلم ترسناک میبینی!؟
از کنج چشم نگاهم کرد و پرسید:
-خب...کجاش خنده دار !؟

نیشمو بستم.خب واقعا کجاش خنده دار بود؟حق داشت دیگه اینو بپرسه. خیلی زود اون خنده رو از روی صورتم پر دادم و بعد جواب دادم:

-هیچی!میگم...اگه اومدن اینجا چی؟ اگه عمه هات بفهمن تو اینجا بودی و نرفتی پیششون حتما خیلی ازت عصبانی و دلخور میشن. البته همین حالش هم بودن.بخصوص عمه ماه چهره ات و پدرت!
با بیتفاوتی جواب داد:
-مهم نیستن!
قیافه اش هم که همینو نشون میداد.مهم نبودن ناراحتییشون.منم دیگه چیزی نگفتم.دستمو رو دستش گذاشتم و کنارش مشغول تماشای فیلم شدم اما یکم که گذشت تا یه صحنه ی ترسناک رسید سرمو به سینه اش چسبوندم وبا گرفتن دستش گفتم:
-واااای ! زهرترک شدم! تورو خدا بزن بره! بزن بره این خیلی وحشتناک !

بدون ملاحظه گفت:
-تو که میترسی بیخود میکنی میبینی! یا تا آخر میبینی یا بلندشو برو...
سرمو از روی سینه اش برداشتم و بعد گفتم:
-باشه...فقط نگاه میکنم!
#پارت_۱۴۳
پسر خاله
سرمو از روی سینه اش برداشتم و بعد گفتم:

-باشه...فقط نگاه میکنم ولی این خیلی ترسناکه هاا.شب خوابم نبرد تقصیر توئه..
یه نیشخند زد و گفت:
-تو خودت یه پا فیلم ترسناکی...
کنج لبمو دادم بال و گفتم:
-خیلی بی مزه ای....
دوباره کنار دراز کشیدم سرم رو چسبوندم به شونه اش و گردنمو کج کردم که بتونم فیلی که داشت تماشا میکرد رو ببینم.ترسناک بود و خشن و بزن و بکوب و هیجان انگیز.
انگار مخلوطی بود از تمام ژانرهای مختلف !
یه صحنه ی ترسناک که سر رسید نتونستم تماشا کنم چشمامو بستم و پیرهنش رو چنگ زدم و سرمو با سینه اش فشردم و گفتم:

-وای وای ...الن میکشش..الن میکشش....این چیه آخیه!اههههه! حالم بهم خورد!
از کنج چشم نگاهم کرد و بعد گفت:
-سوفیاااا...اگه میخوای ناز و ادابیایی گمشو برو بیرون!
سرمو از روی شونه اش برداشتم و با صورتی دلخور نگاهش کردم.از وقتی فهمید دوست پسر دارم بیشتر و بیشتر از قبل باهام بدخلقی میکرد مثل الن!
سگرمه هامو زدم تو هم و گفتم:

-اگه از اینکه من اینجا باشم متنفری خب چرا از اول بهم نگفتی !؟ نمیومدم بال!
بلند شدم و رفتم رو تک صندلی ای که کنج دیوار کلبه بود نشستم و زل زدم به روبه رو و ور رفتن با گوی کوچیک شیشه ای.
یه کوسن کوچیک کنارش بود همونو پرت کرد سمتم و گفت:
-ببند در گاله رو ...پاشو بیا ببینم چه گهی میخوای ببینی!
خوشحال شدم.نیشم تا بناگوش وا شد و بعدهم از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنارش.دوباره دراز کشیدم و پرسیدم:

-خب...یه چیز خوب دانلود کن! یه فیلم عاشقانه ی خوب!
لبخندی زد که اولش نفهمیدم داره ادامو درمیاره و حتی بعدهم به تمسخری که بازهم متوجه اون هم نشدم پرسید:
-سفید برفی و هفت کوتوله ببینیم!؟
چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:
-مسخره امیکنی!؟
ریلکس گفت:
-نه مسخره چیه؟برنامه کودک نیست.ورژن هالیوودیه.خانم سفید برفی باهفت مرد توی یه خونه...سکس خشن همراه با انواع پوزیشن!

حال دیگه مطمئن شدم داره مسخره ام میکنه. انگار یه بچه کوچولو گیر آورده بود.با پام یه لگد به پاش زدم و گفتم :
-برو خودتو مسخره کن! دیوث!
دستشو آورد پایین.تلفن همراهش رو گذاشت روی سینه اش و گفت:
-خب...انتخاب کن دانلود میکنم برات!
یکم فکر کردم و گفتم:
-نمیدونم...بزار یکم فکر بکنم...آاااا....آهان...دیو و دلبر ببینیم!؟

اصلا از پیشنهادم استقبالم نکرد چون اخمهاشو زد توهم و گفت:
-مرده شور خودت و سلیقه ان رو ببرن!
با لحن تندی گفتم:
-نه پس سلیقه ی تو خوب! با اون فیلمهای بزن و بکوب و مسخره ات....اصلا واسه همین که وحشی هستی...بخاطر همین فیلمهاییه که میبینی....
وقتی داشتیم بحث و بگو مگو میکردیم یهوی بی هوا کف دستشو گذاشت روی دهنم و نزدیک به صورتم لب زد:

-هیششش! هیچی نگو.یه نفر اون پایین!
بیصدا و بی حرکت سرجامون نشستیم.یکم که گوش تیز کردم متوجه شدم حق با اون و ظاهرا یه نفر پایین کلبه اس.

چنددقیقه بعد، صدای نامزدش مائده از پایین به گوش رسید :
-یاسین...اون بالییه!
دستشو از روی دهنم آوردم پایین و آهسته لب زدم:
-فکر کنم فهمیده تو اینجایی...
انگشتشو روی لبهاش گذاشت و پچ پچ کنان گفت:
-هیشش! هیچی نگو! تکون هم نخور..

کاری که گفت رو انجام دادم.تکیه ام رو به دیوار دادم و سکوت کردم تا یه وقت صدام به پایین نرسه.مائده اون پایین بود و اگه فقط یک درصد مطمئن میشد یاسین اینجاست و منم پیشش هستم حتما جنجال بزرگی راه میفتاد.
دوباره صداش از پایین به گوش می رسید:
-یاسین! اینجا برق داره من نمیتونم بال بیام...نیستی....!؟ یاسین منم مائده....
دست یاسین رو گرفتم و گفتم:
-یه وقت نیاد بال اگه بیاد کنفیکون راه میفته!

خیلی راحت و ریلکس دراز کشید و بعد هم با آرامش جواب داد:
-نترس! نمیتونه بال بیاد!
#پارت_۱۴۴
پسرخاله
خیلی راحت و ریلکس دراز کشید و بعد هم با آرامش جواب داد:

-نترس! نمیتونه بال بیاد!

هرچند اون خیلی ریلکس و راحت بود اما من کمی مضطرب بودم دلیلشم این بود که فکر میکردم خب وقتی خاله به اونها گفته رفته بیرون دیگه نمیان اینجا سراغش اما حال مثل اینکه مائده خستگی در نکرده تصمیم گرفته بود بیاد اینجا.نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-اگه اومد چی!؟
-بیاد...میگیچیکار کنم.میخواستی نیای...
نفسمو باخستگی بیرون فرستادم و گفتم:
-کاش بره که من برم پایین!

با تمسخر پرسید:
-پشیمون شدی؟تو که میترسیدی آخه اومدی که چی؟
جوابی به این سوالهای تمسخر آمیزش ندادم و فقط یه نگاه تند حواله اش کردم و بعدهم واسه اینکه مطمئن بشم مائده ای که دیگه صداش از پایین به گوش نمی رسید رفته خیلی آروم به سمت پنجره رفتم.
پرده رو یه کوچولو کنار زدم و نگاهی به دور و اطراف کلبه انداختم.
اهسته چرخیدم سمت یاسین و گفتم:
-هنوز هست...
پاش رو اهسته جنبوند و گفت:
-هست که هست.میگی چیکار کنم!

دوباره بهش نگاه کردم.کنار درخت ایستاده بود و به مجسمه های چوبی یاسین نگاه میکرد. اه !دختره ی کنه! نمیدونم چرا ول کن نیست و نمیره!
پرده رو ول کردم و برگشتم سمتش.کنارش نشستم و با حالتی گله مندانه گفتم:
-بابا من که نمیتونم اینجا بمونم من باید برم...متوجه بشن نیستم فکر ناجور میکنن
شونه بال اندتخت و با بیتفاوتی ای که فکر کنم واسه آزار دادن من بود گفت:
-من که مجبورت نکردم بیای!پس بیخودی قیافه طلبکارارو به خودت نگیر!

عجباا ! این یاسین هم که درهمه حال فقط استاد نیش زنی بود.مدام زخم زبون میزد و نیش!
دستمو روی بازوش گذاشتم و با حالتی که بشه رامش کرد نه اینکه جری ترش کنم گفتم:
-یااسین...جون من یه کاریش بکن...این دختر عمه ی تو خیلی سیریش منم دلم میخواد برم عمارت... یه کاریش کن دیگه!
چپ چپ نگاهم کرد ولی درنهایت تلفن همراهش رو از روی سینه اش برداشت و جلو چشمهای خودم یه مائده پیام داد:
" سلام.رسیدین !؟"

عصبانی شدم چون من ازش کمک میخواستم اما اون با بیتفاوتی پیامک بازی میکرد.

اونم تو این شرایط....
من اصلا دلم نمیخواست مچم رو با اون توی کلبه اش بگیرن که هر حرفی دلشون بخواد در مورد خودم و یا مامان به زبون بیارن!
غرغر کنان ولی با کنترل ولوم صدام گفتم:
-من به تو میگم کمکم کن تو باهاش پیامک بازی میکنی!؟ چرا همش میخوای منو عصبانی بکنی و حرصمو در بیاری...
دستشو گذاشت روی دهنمو و منو کشید سمت خودش.
افتادم روی شکمش.
دستشو رو کمرم گذاشت و گفت:
-ممنون میشم اگه پنج دقیقه خفه خون بگیری!

پووووفی کردم و تو همون حالت موندم ببینم میخواد چیکار کنه.براش پیاموک اومد.
سرمو کج کردم و پیامشو نجوا کنان خوندم:
"سلام یاسین آره خیلی وقت رسیدیم.تو کجایی؟ چرا نیومدی استقبالمون؟ خیلی از دستت عصبانی شدم"
پیامش رو که خوندم کنج لبمو دادم بال و با زدن پورخند گفتم:
-ایشششش! خیلی از دستت عصبانی شدم...اه اه ! افاده!

چپ چپ نگاهم کرد ولی بعد بدون اینکه حتی دستش رو جوری بگیره که صفحه چت گوشیش مشخص نباشه جواب مائده رو داد و گفت:

"جایی گیر بودم نتونستم.تو کجایی الن ؟"
"من درست کنار کلبه ات هستم.اینجا رو تنه درخت نشستم دارم دارم مجسمه های چوبیت رو نگاه میکنم فکر کنم اینارو جدید درست کرده باشی..."
واقعا کنجکاو بودم ببینم چیکار میخواد بکنه و هدفش از این پیامکها چیه تا اینکه با پیام آخریش به مائده بالخره دوهزاریم افتاد:
"بیا جلو در عمارت...اونجا میبینمت"

" وای سورپرایزم میخوای بکنی!؟ باشه الن میام"
دستشو پشت لباسم برد و چنگش زد و بعدهم منو از روی خودش برداشت و
نیم خیزشد
گوشیش رو کنار گذاشت و بعدهم قدم زنان رفت سمت یکی دیگه از پنجره ها.پرده رو کنار زد و بعداز چند لحظه گفت:
-خب دیگه...میتونی بری! رفته...
بلند شدم.صاف ایستادم.لبامو لول کردم و نفسم رو بیرون فرستادم و بعدهم گفتم:
-بالخره یه جایی به یه دردی خوردی!

پرده رو ول کرد و برگشت سمت تخت.تلفن همراهش رو برداشت و بعدهم جواب داد:
-دفعه بعد اگه قرار بود عین اسم بچه سوسولی تیتیش مامانی بیای اینجا و بعدهم التماس کنی راه چاه بیردن رفتن برام پیدا کن همچین حسابی با کتک از خجالتت

در میام!
لباسم رو مرتب کردم و با تکون دستم گفتم:
-با این اخلاقت فقط یه درد همون مائده میخوری...

به سمت در کلبه رفتم.درو باز کردم و اول سرکی به پایین کشیدم و بعد که مطمئن شدم خبری ازش نیست خیلی سریع پله هارو پایین رفتم.
حتی پام هم که به زمین رسید تردید و شک ولم نکرد.
دور و اطراف رو با دقت نگاه کردم تا مطمئن بشم از مائده خبری نیست و بعدهم بدو بدو از اونجا دور شدم و سمت عمارت رفتم....
#پارت_۱۴۵
پسرخاله
همینکه خواستم از در ساختمون عمارت رد بشم و برم داخل با فریبا خانم یکی از خدمتکارهای عمارت سینه به سینه شدم.
دستامو گرفت و خودش قبل از اینکه به درو دیوار بخورم نگه ام داشت و گفت:

-سوفیا جان...کجا بودی تو دختر....کلی دنبالت گشتم!
دستپاچه نگاهش کردم و بعد جواب دادم:
-آاا...من چیز....همین دور و بر بودم رفته بودم چندتا عکس بگیرم
اولین کاری که کرد این بود که دستهامو نگاه کنه و بعد چون دوربینی توی دستهام ندید پرسید:
-واا دختر جان.اگه رفتی عکس بگیری پس

کودوربینت!؟

از اون زنهای زرنگی بود که نمیشد بهشون دروغ هم گفت و سوالش منو دستپاچه کرد و وادارم کرد یه دروغ دیگه تحویلش بدم:
-خب چیزه.
.گفتم اول مشخص کنم از چه چیزایی عکس بندازم بعد اینکارو بکنم آخه الن نور مناسب نیست...بعدا باید اینکارو بکنم...
بالخره باور کرد و گفت:
-آهاان! فهمیدم دختر جان.حال بیا برو داخل مادرت باهات کار داره تو اتاقش منتظرت! منو فرستاده بود پیدات کنم اما هرچی گشتم نبودی...اصلا نمیدونم چرا امروز همه هی غیب میشن!

از کنارش رد شدم و رفتم داخل قبل از اینکه با سوالهای بعدیش مچم رو بگیره.
باعجله رفتم بال و خودمو رسوندم به اتاق مامان.پشت درایستادم و اول چند ضربه به در زدم و چون یه "بیا داخل" ازش شنیدم، داخل دستگیره رو چرخوندم و قدم زنان رفتم داخل اتاق....
کنار کمرش ایستاده بود و وسیله هاش رو مرتب داخلش میچید.
وسط اتاق ایستادم و پرسیدم:
-با من کاری داری!؟
یه صندوقچه کوچیک چوبی داشت.اونو از تو کمر

بیرون اورد و گفت:
-آره...باهات حرف دارم.باید یه چیزایی رو بهت بگم گه رعایتشون کنی .یعنی گفتنشون خیلی لزم....

دست به سینه تماشاش کردم.تا پیش از اینکه خواهرهای منوچهرخان بیان انتظار اومدن شخص خاصی رو تو چشمها و صورتش می دیدم.ولی بعد غمگین شد چون اونی که منتظرش بود نیومد...
بلند شد و گفت:
-سوفیا...اینجا خونه شخصی من یا تو نیست.ما باید ممنون منوچهرخان باشیم که اجازه داده اینجا بمونیم و زندگی کنیم.نمیخوام اگه ماه چهره خانم یا فخر السادات رفتاری از خودشون نشون دادن یا حرفی زدن تو توی روشون بایستی و اونارو ازمون برنجونی!
پوزخند زدم و گفتم:
-حتی اگه به خودم یا پدرم توهین کردن!؟

از توی صندوقش یه بسته پول بیرون آورد و بعد صندوقچه رو بست و گذاشت سرجاش و همونطور که سمتم میومد گفت:
-یه گوشت واسه حرفهاشون در باشه اون یکی دروازه....بزار هرچی میخوان بگن اما باهاشون در نیفت خصوصا با فخری...
اینو گفت و بسته پول رو به سمتم گرفت و گفت:
-این پول هم باشه پیشت!لزمت میشه.نیاز نیست زندگی بزنی به محمدرضا...تا یه چندوقتی با این

میتونی بگذرونی....بگیرش!

دستشو پس زدم و گفتم:
-پول نمیخوام.خودم کار میکنم! میگردم دنبا‌ا کار
دستمو جلو آورد و پول رو گذاشت کف دستم و بعدهم گفت:
-حال باشه پیشت...
بسته پول رو به زور بهم داد.ناچار قبولش کردم لقل تا وقتی که خودم یه کار پیدا بکنم.
آهسته گفتم:
-ممنون...بعدا بهت پس میدم.
لبخند زد و گفت:

-نیاز نیست فقط...گوش کن سوفیا...یه چیز دیگه هم هست که باید بهت بگم....
پرسشی نگاهش کردم و گفتم:
-چی!؟
بهم نزدیکتر شد و خیلی آروم جواب داد:
-ببین...اینجا همه میدونن یاسین و مائده یه جورایی مال همن.اونا رو یاسین خیلی حساسن...دوست ندارن جز خودشون با ماهم بگو بخند و رفت و آمد و صحبت داشته باشه.سعی کن زیاد...

نیاز نبود حرفش رو ادامه بده چون واسه خودمم همه چیز قابل حدس بود.
پوزخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش! یاسین جونشون مبارک خودشون! من که از خدام اون دور و برم نباشه!
من که میدونستم چقدر یاسین رو دوست داره.حتی حالهم ازش دفاع کرد و گفت:
-اینطوری نگو...یاسین پسر خوبیه
پوزخند زنان گفتم:
-باشه باشا...با من کاری ندارین !؟

چشمهاشو بازو بسته کرد و جواب داد:
-نه ...میتونی بری!
خداحافظی کردم و از اتاقش زدم بیرون .
اصلا واسم مهم نبود اونا دوست ندارن من با یاسین مراوده داشته باشم ....اصلا مهم نبود....
#پارت_۱۴۶
پسر خاله

رو نیمکت نشستم و کوله پشتی و کیف دوربینم رو با احتیاط کنارهم گذاشتم.
نگاهم رو اطراف به گردش دراومد.
اکثرا یا اکیپی کنار هم بودن و یا چندنفری یا دونفری و انگار فقط من بودم که تک و تنها نشسته بودم رو نیمکت و سماق میکشیدم.
ساعت مچیم رو نگاهی انداختم.حدودا یک ساعتی به شروع کلاس بعدی مونده بود.بی حوصله دوربینمو از توی کیفش بیرون آوردم و از سر بیکاری مشغول تماشای عکسهایی شدم که از بهراد گرفته بودم.

انگار از اون روز ده سال گذشته بود اونقدر که دیدنشون هیجان زده ام کرد.
نفس عمیقی کشیدم و سر انگشتمو روی عکسش حرکت دادم.
روز قشنگی بود...هرروزی که با بهراد میگذروندم واسه من قشنگ بود.
همون موقع تا حس کردم یه نفر کنارم نشسته اما اونقدر درگیر تماشای عکسهای بهراد بودم که حتی به خودم زحمت بلند کردن سرم رو هم ندادم.

-ببینم...داری چی میبینی که اینجوری تو هپروتی...؟
صدای سوگند رو که شنیدم سرمو بال گرفتم و فورا دوربین رو بستم. البته بهتره بگم یچه مایه دار دانشگاه!
کسی که خیلی از پسرا دنبالشن اما رل نداشت و با کسی هم صمیمی نمیشد البته به جز من!
لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:
-سلام..هیچی...یه چندتا عکس بیخودی از گل و گیاه گرفتم داشتم اونارو می دیدم!
فکر نکنم حرفمو باور کرده باشه چون چشمکی زد و پرسید:

-عه! تو همیشه هر وقت عکسهای بیخودی گل و گیاه رو میبینی اینجوری لبخند ژکوند میزنی!؟راستشو بگو کلک...داشتی عکسهای کی رو می دیدی؟ نکنه رل داری ما خبرنداریم!؟

بیخودی اخم کردم.یه اخم تصنعی بیشتر صرفا جهت اینکه فکر کنه کیس خاصی تو زندگیم نیست و بعد جواب دادم:
-گفتم که...یه چندتا عکس بیخودی از گل و گیاه های عمارت شوهرخاله ام هست..
هر چیزی که به خاله ام و بهتره بگم یاسین مربوط میشد اونو کنجکاو میکرد.مثل اون لحظه که تا حرف عمارت شد فورا فکر و خیالش رفت سمت یاسین و پرسید:

-راجب من با یاسین صحبت کردی!؟
به گمونم تمام مدت منتظر این بود همدیگرو تو دانشگاه ببینیم تا ازم در این مورد سوال بپرسه و من نمیدونستم خبر اومدن مائده رو چه جوری بهش بگم آخه!؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
-راستش نه!
اون ذوق و شوق و اون لبخند از روی صورتش پر کشید.
صورتش کمی عبوس شد و پرسید:
-آخه چرا !؟

نمیدونستم دقیقا از کجا شروع کنم.بگم یاسین یه نامزد داره و حال اون نامزد عزیز از فرنگ برگشته و عین کنه چسبیده بهش؟
نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-راستش فرصتش پیش نیومد..
بیخیال پیگیری نکردن موضوع نشد و دوباره پرسید:
-چرا؟ مگه خونه اونا زندگی نمیکنی!؟
-چرا ولی...ولی ...میدونی چیه!؟ عمه و دختر عمه ی یاسین تاره از خارج برگشتن. فرصتی پیش نیومد باهاش تنها بشم که راجع به تو صحبت کنم...آخه....

مکث که کردم کنجکاوتد
ر از قبل پرسید:
-اما چی!؟
اگه میگفتم نامزد داره بهتر از این بود بگم که اون گفته ازش خوشش نیماد و حتی من رو هم از دوستی باخودش منع کرده.
واقعا چرا یاسین از سوگند خوشش میاد دختری که دقیقا همونیه که نود درصد پسرای ایرانی خواهانشن! مایه دار...خوشگل...بی ام و سوار ...
جواب اولی رو انتخاب کردم و جواب دادم:
-میدونی سوگند...دختر عمه ی یاسین که اسمش مائده است و تقریبا همسن و سال خودمون یه جورایی...یه جورایی نامزد یاسین...

اونقدر جا خورد از این حرف من که تقریبا خشکش زد و رنگش پرید.
اصلا دلم نمیخواست این خبر مایوس کننده رو من باشم که بهش میدم.آخه تقریبا فهمیده بودم اون یاسین رو خیلی دوست داره.

آب دهنشو قورت داد و پرسید:
-دوستش داره!؟لطفا حقیقتو بهم بگو
اینبار دیگه ناراحت نبودم که قراره جواب ناراحت کننده ای بهش بدم.
خندیدم و با گذاشتن دستم روی دستش جواب دادم:
-نه اصلا اونقدر که حتی حاضرنشد بره استقبالش و همش با یه بهونه ای میخواست بپیچونش...

تا اینو گفتم دستشو پس کشید و باخنده و امیدواری پرسید:
-جدا !؟
-آره بخداااا...
سرش رو جلو آورد و پرسید:
-خوشگل ؟ دخترعمه اش رو میگم !؟
صورت مائده رو تو ذهنم تصور کردم.خوشگل بود و بیشتر از اینکه به مادرش شبیه باشه از نظر من بیشتر به خاله اش فخری شباهت داشت ودر کل خوشگل بوداما واسه اینکه سوگند رو تو این حال خوش نگه دارم گفتم:

-نه همچین مالی هم نیست یاسین هم اصلا ازش خوشش نمیاد
یا تکیه دادن خودش به نیمکت سرش رو خم کرد و خیره به آسمون گفت:
-آاااه ! چقدر خوب که از دختر عمه اش بدش میاد!
وقتی داشتیم باهم صحبت میکنیم صدای آقای حلال

زاده از دور به گوش رسید.
-هی سوفی...
هم من و هم سوگند که ریلکس کرده بود هردو باهم سرمون رو به سمت یاسین برگردوندیم.
دست تکون داد و اشاره کرد برم سمتش.

نمیدونم باهام چیکار داشت.
دوربینمو کنار گذاشتم و گفتم:
-یاسین...حواست به اینا باشه من الن میام.
بلند شدم.پشت لباسمو مرتب کردم و راه افتادم که برم سمتش..
#پارت_۱۴۷
پسر خاله
نامحسوس و دور از چشم یاسین از کنج چشم بهرادی رو نگاه میکردم که به اندازه ی هفت-هشت قدم از یاسین فاصله داشت.

چشمکی بهش زدم.به زور جلو خنده ی خودش رو گرفت و بعد هم چرخید تا اون نگاه های خیره ی من کار دست جفتمون نده.
یاسین دستشو تکون داد و گفت:
-راه بیا مگه داری رو فرش قرمز مشاهیر هالیوودی راه میری؟
اون چندقدم باقیمونده رو به سمتش دویدم و همزمان گفتم:
-چیههههه!؟ چرا پاچه میگیری!؟ بدااخلاق!

نزدیک که شدم گوشه مانتوم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.درحالی که دنبالش کشیده میشدم سرمو سمت بهراد برگردوندم و بهش نگاه کردم.
گرچه وانمود میکرد سرگرم صحبت با رفقاش هست اما درواقع چشمش پی ما بود.

مانتوم رو که رها کرد چشم از بهراد برداشتم و رو به روش ایستادم و گفتم:
-باهام چیکار داری ؟
چنان اخمی کرد بدتر از صدتا سونامی بود.یک قدم ازم دور شد و بعد کمرش رو یه کوچولو تا کرد و پرسید:
-مگه من به تو نگفتم نمیخوام با این دختره رابطه داشته باشی!؟
ای باباااا...اینم واسه ما داستان شد. باحالتی کلافه گفتم:
-آخه مگه به خواستن و نخواستم توئه!

تمد و سریع جواب داد:
- فکر کن آره
نمیتونستم به این سادگی حرفشو بپذیرم.عصبانی گفتم:
-پس خواستن خودم چی میشه !؟تنها دوستیه که دارم بعد میگی دوست نداری من باهاش باشم...چرا میخوای من تنها باشم!؟ تک و تنها بدون دوست و رفیق...
کمرش رو صاف نگه داشت و با تکیه دادن دستهاش به کمرش گفت:

-خداوکیلی تو چرا اینقدر گاوی؟ چرا اینقدر پرتی!؟
دارم بهت میگم دلم نمیخواد با این دختره زیاد دم پر بشی.اینهمه دختر اینجا هست چرا رفتی با این دوست شدی...اونم سوگندی که حتی یه رفیق هم نداره صرفا بخاطر این که کسی رو هم سطح خودش نمیدونه...!؟
نزار این مغزت اون بال آکبند و بلااستقاده بمونه!
نفس عمیق پر حرصی کشیدم.تو این دانشگاه خراب شده فقط یه دوست صمیمی داشتم اونم سوگند بود و حال میخواست کاری بکنه که دیگه اون رو هم نداشته باشم.
حرفش رو هم که رک و راست نمیزد.یه سری کد نامفهوم برام میفرستاد که صدشب هم بهشون فکر میکردم نمیتونستم رمز گشاییشون بکنم!
با دلخوری پرسیدم:
-الن دیگه داری زور میگی !؟

عقب رفت و گفت:
-زور نیست.من میگم نگرد نچرخ با فلونی بگو چشم!
تا چند کلاس داری!؟
سر بال انداختم و جواب دوتا حرفش رو همزمان باهم دادم گفتم:
-نمیگم چشم! تا هشت شب!
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-بیخود میکنی! راس هشت همینجا جلو ورودی

منتظر بمون ببرمت باخودم حال برو!
با ترش رویی ازش رو برگردوندم و برگشتم سمت سوگند.من تاحال بدی از این دختر ندیدم که حال بخوام خیلی راحت قطع رابطه کنم.
وقتی بهش نزدیک شدم پرسید:
-یاسین چیکارت داشت!؟
چون وقتی هم نمونده بود و باید می رفتیم سر کلاس وسایلمو جمع کردم و همزمان جواب دادم:
-هیچی! گفت وقتی کلاس تموم شد بخودش میرسونم خونه...تا اون موقع هوا تاریک!

آهانی گفت و بلند شد.قدم زنان همراه هم به راه افتادیم.
دستهامو تو جیبهای بارونیِ کرم رنگم فرو بردم و کنجکاوانه پرسیدم:
-سوگند...
-جانم ؟
به نیمرخش نگاه کردم و پرسیدم:
-تو هیچ دوست صمیمی ای نداری؟
لبخند زد و جواب داد:
-چرا دیگه ...
-کی!؟

-تو...
لبخند کمرنگی زدم و آهسته خندیدم.یاسین حرفی زد که نمیدونستم چقدر صحت داشته باشه.

اینکه سوگند اونقدر مغرور و خودپسندهست که کسی رو درحد خودش ندونه تا بخواد باهاش طرح دوستی بریزه.
اگه اینجوریه پس چرا با من دوست شد!؟
دوباره گفتم:
-نه...منظورم دوستای صمیمی و فابریک و آنتیک!
خیره شد به رو به رو و بعد از کمی فکر کردن جواب داد:

-چرا خب...من یه سری رفیق فاب دارم ولی خب اینجا درس نمیخونن...مثلا یکیشون مزون لباس داره...یکیشون بلاگر...
خیالم راحت شد از شنیدن این جواب.اینجوری مطمئن شدم حرف یاسین چندان هم پایه و اساس نداره.
-آهان...متوجه شدم....
#پارت_۱۴۸
پسر خاله
بعداز تموم شدن کلاس بگو و بخند کنان از کلاس زدیم بیرون. صمیمت من و سوگند برای خیلی از بچه ها همه جوره جای تعجب داشت و من میذاشتمش

پای شاید حسادت آخه قطعا خیلی ها دوست داشتن رفیق پولداری مثل اون داشته باشن.
دختر یه آدم با نفوذ که هرروز با یه مدل ماشین خداتومنی میومد دانشگاه.
حین راه رفتن به کفشهاش نگاه کردم.

پنج میلیونی قیمتشون بود.این یعنی کیف، کفش، مانتو، شلوار، ساعت مچی، دستبند و انگشترش حداقل یه 20-30میلیونی میشدن اونم درحالی که من لنگ یه میلیون بودم!
بعله دیگه!
تو دنیایی که یه نفر لنگ یه تومت یکی هست که لباسای تنش مرزهای پولی رو هم رد میکنه!
از پله ها که پایین رفتیم چشمم افتاد یه یاسین...
انگار کلاسش تموم شده بود اما چون پاییز بود و خیلی زود هوا تاریک میشد مونده بود که منو همراه خودش برسونه خونه.
سوگند تا چشمش با یاسین افتاد پرسید:
-به خاطر تو وایستاده!؟

خندیدم و گفتم:
-فکر کنم آره....
قبل از اینکه بهش نزدیک بشیم دستمو گرفت و گفت:
-پس قراره تورو برسونه خونه.خب فکر نمیکنی حال این بهترین فرصت واسه تنها شدن و باز کردن سر صحبت!؟
نمیتونستم رک و بی پرده بهش بگم یاسین چه نظری راجبش داره. من فقط سعی داشتم با یاداوری وجود النا و مائده بهش بفهمونم بهترین تصمیم اینه که زیاد تو فکر یاسین نباشه اما انگار طرف خیلی خاطر این پسرخاله ی نچسب مارو میخواست بااینحال محض اطمینان پرسیدم:

-تو با النا یا مثلا مائده مشکل نداری!؟

ایستاد و زل زد تو چشمهام.سوگند چهره ی زیبا اما مرموزی داشت.چه جوری میگفتم...شبیه به...شبیه به کسی بود که چیزای زیادی واسه پنهون کردن داره....
سرش رو به طرفین و به نشانه ی منفی بودن جواب سوالم تکون داد و گفت:
-نه! مگه نپیگی هیچکدومشونو دوست نداره.پس چرا مشکل داشته باشم؟
این سرسختی و تلاشش قابل ستایش بود.تلفنش که زنگ خورد فورا از جیبش بیرون آوردش و نگاهی بهش انداخت. برای جواب دادن
مردد بود اما درنهایت تلفن کنار گوشش گرفت و گفت:

" چیه؟..... بگو میشنوم...بازم میخوای حرف تکراری تحویلم بدی!؟..... داری خسته ام میکنی!؟ .....آره تو....هم خدارو میخوای هم خرمارو!؟....آره آره باور میکنم دوستش نداری...اگه نداری چرا باهاشی؟ واسه وقت گذرونی؟ هه...تو گفتی و منم باور کردم...خبلی خب... امشب تنهام مامان و بابا رفتن سفر...میتونی بیای پیشم"
تمام مدت داشتم نگاهش میکردم.هیچ سوالی هم نپرسیدم چون میدونستم درهر صورت اون جواب نمیده اما حدس صدرصدی خودم این بود داشت با پسری که دوستش داشت حرفی میزد.

پسری که سوگند چندان بهش محل نمیداد...
صحبتش که تموم شد دستمو سمتش دراز کردم و
گفتم:
-خب....خداحافظ تا فردا!

دستمو فشرد و با گفتن " تافردا" ارم دور شدن و پله
های منتهی به پارکینگ رو برای رفتن انتخاب کرد.
نفس عمیقی کشیدم و
قدم زنان رفتم سمت یاسین.
سرش خم بود و داشت با تلفنش ور می رفت
پشت سرش ایستادم و دستهامو روی چشماش گذاشتم
و گفتم:
-اگه گفتی من کی ام!؟
دستهامو از روی چشمهاش برداشت و جواب داد:
-بوی عطرت و صدات که خیلی نا آشناس ولی خر
شرک نیستی احیانا !؟

اخمی کردم و رفتم جلوش و گفتم:
-تو تصمیم نداری آدم بشی!؟
ابرو بال انداخت و قدم زنان به راه افتاد و همزمان
جواب داد:
-نووچ! باخودم حال میکنم!
-مشخص!
دوشادوشش به راه افتادم.بابت دیشب ازش ممنون
بودم که مائده رو پیچوند صرفا بخاطر اینکه من بتونم
برم عمارت...

باهمدیگه از دانشگاه رفتیم بیرون.باد سردی وزید و تنم رو لرزوند.

دستامو دور بدتم حلقه کردم و گفتم:
-چقدر هوا سرد شده...فکر کنم کم کم باید لباسهای زمستونیم رو بچیبنم تو کمد!
حین قدم برداشتن پرسید:
-سردت !؟
-آره!؟
سویشرتش رو از تنش درآورد و اونو به سمتم گرفت.
همچین رفتارهایی از پسرخاله ی منفورم بعید بود.
-بپوشش!

ازش گرفتمش و پوشیدمش.گرم بود داخلش چون تن اون بود.بوی عطرش روهم میداد.و من این بو رو خیلی دوست داشتم...خیلی زیاد.
نامحسوس داخل لباس رو بو کشیدم و بعد گفتم:
-یاسین؟
سوئیچ ماشینش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:
-چته!؟
با ناز نگاهش کردم و گفتم:

-من حوصله ی خونه رو ندارم.میشه منو ببری یه جای باحال...هرجایی غیر خونه!؟
نگاهی بهم انداخت و بعد بی مخالفت و انگار که

خودش هم دلش نخواد بره خونه جواب داد:
-باشه!
لبخند عریضی زدم و گفتم:
-حرف گوش کن که میشی قابل تحمل میشی!
چپ چپ نگاهم کرد اما چیزی نگفت و با باز کردن
در ماشین پشت فرمون نشست
#پارت_۱۴۹

پسرخاله
لیوان رنگی ذرت مکزیکیشو که نمیدونم کی تونست
دخلش رو بیاره پرت کرد تو سطل زباله ی آهنی و
بعد نشست پشت فرمون و گفت:
-زودباش! زود باش اون کوفتتو بخور برسونمت
خونه الن که صدای خاله در بیاد!
گرچه منو آورده بود یه جای باحال و چون هوس
ذرت مکزیکی کرده بودم رفع هوس کرد اما همین
حالش این اخلاقهاش و اینکه خواسته ی خودم براش

نبود و بیشتر حرفهای مامان واسش اهمیت داشت
کمتر از ضدحال نبود!
لب و لوچه ام رو آویزون کردم و با اشاره به لیوان
توی دستم و گفتم:
- من که هنوز نخوردمش...نصفش مونده!
با لحن بیخیالی که کلا مختص خودش بود و جز
رفتارهای همیشگیش به حساب میومد گفت:
-نخوردی که نخوردی! بشین تو ماشین کوفتش کن!

ساعت مچیم رو نگاهی انداختم و بعد زیرجلکی و پنهونی سه چهارتا فحش بهش دادم و نشستم تو ماشین.صدای موزیک رو یه کوچولو بلند کرد و ماشین رو به حرکت درآورد.
از کنج چشم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-من یه تصمیم جدید گرفتم!
پوزخندی روی صورتش نشست و بعد به تمسخر پرسید:
-خب حال تصمیم کبرات چی هست!؟
میدونم مسخره میکرد ولی مهم نبود.اون عادت داشت به اینکه به من سخت بگیره و گاهی هم مثل الن مسخره ام بکنه.
به این قسمتش اهمیت ندادم و گفتم:
-میخوام از فردا برم دنبال کار!
خیلی زود نسبت یه این حرفم واکنش داد.سرش رو برگردوند سمتم و با کمی تعجب صورتمو از نظر گذروند و پرسید:
-چی !؟ کار !؟

سرم رو بال و پایین کردم و گفتم:
-بلههههه ! کار...میخوام خودم کار بکنم.میخوام خرج و مخارجمو خودم تامین بکنم که دیگه نیازی نباشه از بابام یا مامان پول بگیرم.من...من متنفرم از این کار.متنفرم از اینکه مدام بخوام برای هرچیزی از اونها پول بگیرم!

نیشخندی زد و گفت :
-تو واسه کار هنوز بچه ای
چون بیزار بودم از این واژه خیلی زود گفتم:

-عههه! بچه خودتی! من یه دختر گنده ام!
اینبار چیزی نگفت.از کنج چشم نگاهی بهش
انداختم.انگار واسش مهم نبود تصمیمم و فقط همون
لحظه ی اول تعجب کرد اما بعدش دیگه فقط گفت:
-واسه کار جای امن برو.میری هم با دوستی رفیقی
چیزی برو...
آهان.حال وقتش بود با یه تیکه سنگین بهش بفهمونم
یکی دیگه از کارایی که بهش مربوط نیست اما مدام
در موردش مداخله میکنه چی هست.
طعنه زنان گفتم:

-با کی برم مثلا؟ با کدوم دوست و رفیق !؟ من اینجا
که یه دوست بیشتر ندارم اونم دقیقا همونی هست که
تو میگی باهاش نگرد نچرخ حرف نزن وفلان نکن
بهمان نکن....
فهمید دارم در مورد چی حرف میزنم که صداش رو
برد بال و گفت:
-ببین...اونی که مدنظر تو هست اونقدر گنگش
بالست لک ناخنشم کلفت و نوکراش میزنن بعد فکر
کردی راه میفته دنبال تو میاد اینور اونور دنبال کار
!؟
اصلا نمیتونستم حرفهای یاسین راجع به سوگند رو

باور بکنم.اصلا انگار راجع به یه آدم دیگه حرف
میزد و من اصلا نمیتونستم در موردش صحبت نکنم
برای همین با لحنی گله مند پرسیدم:

-چرا تو با سوگند اینقدر لجی!؟ اون اصلا هم
اونجوری که تو فکر میکنی نیست! دختر
خوبیه...آره...درسته که پولدار هست اما اصلا فیس و
افاده نداره....اونجوری ام که تو داری توصیفش
میکنی نیست!
با تاسف لبخندی زد و سرش رو تکون داد.
یه جوری رفتار میکرد انگار خودش خیلی چیزا
میدونه و من هیچی.
نیمچه نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
-باشه!برو بگرد اونم حتما باتو میاد!
لبخند معنی داری زدم و گفتم:

-میدونی....ما شیراز تو اکیپ دوستامون یه رفیق
داشتیم به اسم منصور...این منصور همیشه پشت
یکی از دوستامون که اسمش شبنم بود حرف دروغ و
چرند میزد بعدا کاشف به عمل اومده آقا خانم رو
دوست داره ولی چون دستش بهش نمیرسه پیف پیف
اه اخ رته میندارە!
چپ چپ نگاهم کرد. میدونم
که منظورمو خوب گرفته بود. پوزخندی زد و گفت:
-تو استاد مزخرف گویی هستی!
دیگه به خوردن اون ذرت مکزیکی که البته خیلی هم

ازش چیزی باقی نمونده بود ادامه ندادم و فقط گفتم:

-تو هم استاد بد گویی از دیگرانی
حواسشو جمع رانندگیش داد و به طعنه گفت:
-یه روزی قیافه ات خیلی تماشایی میشه!
جمله اش گنگ مبهم بود اما َپی ش رو نگرفتم.دیگه چیزی نگفتیم تا وقتی که رسیدیم نزدیک خونه....
#پارت_۱۵۰
پسرخاله
از ماشین پیاده شدم و قدم زنان سمت خونه رفتم.

یاسین بیچاره ترجیح داده بود تو کوچه یه قدم رویی بره تا فاصله ی بین ورودمون به خونه هماهنگ نباشه.
درو باز کردم و رفتم داخل.
حیاط شلوغ بود.
منوچهرخان و خواهرهاش و همینطور خاله و مامان روی یه تخت نشسته بودن و یاسر و مائده روی تخت دیگه...
کیفمو روی دوشم جا به جا کردم و برای اینکه بهشون نزدیک نشم ترجیح دادم فقط سلام بکنم اما یاسر صدام زد و گفت؛
-هی سوفی! بیا اینجا...بیا چایی تازه دم بخور تو این هوا میچسبه هاا....
نمیخواستم برم پیششون اما نشد.یعنی افتادم تو عمل انجام شده.راه کج کردم و به سمتش رفتم.

وقتی نزدیک شدم یاسر کنار خودش واسم جا باز کرد و گفت:

-بیا بشین سوفی...چقدر دیر اومدی امروز...
جواب از پیش آماده شده ای رو که داشتم تحویلش دادم و گفتم:
-کلاس داشتم!
مائده با زدن یه لبخند معنی دار پا روی پا انداخت ودرحالی که قهوه اش رو ذره ذره میچشید گفت:
-عجب! همیشه تا این موقع شب کلاس داری شما!؟

چشمهام روی لبخند معنی دارش به گردش در اومد.تیکه میپروند که منو زیر سوال ببره ولی واقعا برام مهم نبود.
حتی جوابش رو هم نداد. یه نگاه چپکی بهش انداختم و بعد کنار یاسر نشستم.
یکی از لیوانهای چایی رو از توی سینی مسی برداشت و گرفتم سمتم:
-بیا سوفی! اینو بخور یکم داغ بشی!
وسایلم رو کنارم گذاشتم. و لیوان چایی رو ازش گرفتم و گفتم:
-به به! مرسی! این چایی ولی میچسبه هاا ! دمت گرم

یه نبات هم برام توی لیوان گذاشت و خودش هم چرخوندش تا یکم تو چایی حل بشه.اینهمه محبت یاسر یه من مائده رو می رنجوند.

انگار کلا دوست نداشت یاسین و یاسر با من خوش رفتاری بکنن.
حتی حال هم از حالت صورتش مشخص بود خیلی از اینکه یاسین منو گرم تحویل میگیره خوشش نیومده!
نگاهی به ساعت مارک چند صد میلیونیش انداخت و گفت:
-یاسر چرا یاسین اینقدر دیر اومده؟ همیشه اینقدر دیر میاد خونه !؟ خیلی دیر...
حرفش تموم نشده بود که صدای بوقهای ماشین ، سرایدار رو کشوند سمت در.
درهارو که باز کرد یاسین سوار بر ماشین اومد داخل.
یاسر خندید و گفت:

-عجب حلال زاده ای هست...خودش!
خودم رو بیتوجه نشون دادم که باز خانم فکرای ناجور به سرش نزنه.حقیقت این بود که کلا حوصله ی دردسر و بگو مگو نداشتم.
چنددقیقه بعد یاسین هم بهمون اضاف شد.
کف دستشهاشو بهم مالید و گفت:
-به به! میبینم که بساط چایی به راه!
مائده بلند شد و به پیشواز یاسین رفت.
دستاشو دور بدن یاسین حلقه کرد و گفت:
-یااسین! چقدر دیر اومدی!

حین چایی خوردن نگاهی بهشون انداختم.چقدر متنفر شدم از این رفتارهای چندش و لوس مائده.

چه جوری میتونست خودش رو جلوی ما از یاسین آویزون بکنه!
دستهای مائده رو از دور بدن خودش جدا کرد و گفت:
-دیر نیست که الن! تازه اولینبار زود اومدم!
خم شد و یکی از چایی هارو برداشت و همون ایستاده سر پا مشغول خوردنش شد و همزمان گفت:
-یه چند شب دیگه جن و پری هم نمیتونه این موقع شب بیاد بیرون بشینه رو تخت چایی بخوره!
یاسر بشکنی زد و گفت:

-دقیقاااا...پس بزار از این شب باحال چندتا عکس داشته باشیم..سوفی میزاری با دوربینت عکس بگیریم؟
با کمال میل و بیتوجه از خیلی چیزا دوربین رو دادم دستش و گفتم:
-آره بیا بگیر...هرچندتا دوست داری بگیر!
یاسر دوربین رو بیرون آورد و از یاسین خواست کنار ما بشینه تا عکس بگیره.
تو قاب یه عکس کنار مائده بودن واقعا چیز مزخرفی بود اما اصلا اهمیت ندادم.
یعنی بهتر بود اهمیت ندم و زیاد خودم رو حساس نشون ندم.

یاسر چند عکس گرفت و بعد دوربین رو داد دست یاسین و گفت:
-حال تو بگیر!

اینو گفت و دو تا دستهاشو رو شونه های من و مائده انداخت و گفت:
-بخندین ..بخندین عکس خوشگل در بیاد!
یاسین چندقدمی عقب رفت تا توی فاصله ی مناسبی بایسته و بعد شروع کرد عکس گرفتن.
سه چهارتایی گرفت و گفت:
-خب دیگه بسه! اینقدری که از شما ها عکس انداختم از مریلین مونرو نینداختم!

گوشی رو پایین گرفت و عکسهارو نگاه کرد.یه چایی دیگه برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم بدون اینکه یادم باشه من تو اون دوربین لعنتی چندتاعکس دارم .
دوربین رو گرفته بود دستهاش و یکی یکی عکسهارو نگاه میانداخت.
یاسر با شیطنت و غروری تصنعی و صرفا محض خنده و شوخی گفت:
-فردا این عکسهای منو به استادتون نشون بده شک نکن میگه بر اساس اصول طلایی من زیباترین صورت دنیارو دارم...
خندیدم و گفتم:

-عه! زیباترین صورت طلایی!؟ تو بیشتر به درد عکس روی قندون میخوری تا....
حرفمو خوردم و بی حرکت ایستادم.تازه متوجه عمق فاجعه شده بودم.

من خیلی عکس با بهراد توی اون دوربین لعنتی داشتم.
آب دهنمو قورت دادم و سرمو به سمت یاسین برگردوندم.
دوربین رو گرفته بود و همچنان داشت عکسهارو تماشا میکرد...
قلبم به تپش افتاد.
نفسم تو سینه حبس شد وقتی گمون کردم شاید عکسهارو دیده با
شه....
خدایاا...خدایاا این اتفاق نیفتاده باشه....
#پارت_۱۵۱

پسر خاله
دوربین رو گرفته بود و همچنان داشت عکسهارو تماشا میکرد.قلبم به تپش افتاد.
نفسم تو سینه حبس شد وقتی گمون کردم شاید عکسهارو دیده باشه....
اگه بگم حتی گلوم هم خشک شده بود دروغ نگفتم در اون حد که وقتی آب دهنمو قورت میدادم از گلوم پایین نمی رفت.
باید یه کاری میکردم.باید یه غلطی میکردم.
آره...باید اون دوربینو از دستش بیرون میکشیدم تا فاجعه و رسوایی به بار نیومده.
دیگه نتونستم فقط تماشاش کنم.رفتم سمتش و پرسیدم:
-دوربینو لزم داری!؟

سرش رو بال گرفت و لب زد:
-نه
تته پته کنان گفتم:
-پس میشه دوربینمو بهم بدی!؟
خیره شد تو چشمهام.نگاه هاش ترسناک بودن.عجبب بودن.یعنی عکسهارو دیده بود!؟ نه فکر کنم ندیده بود.
اگه دیده بود که الن اینجوری واینمیستاد که فقط نگاهم بکنه.

همچین حالمو جا میاورد تا آخر عمرم از یاد نمیبردم.چون سکوت و تعللش خیلی طولنی شد آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:
-یاسین...دوربینمو بهم میدی!؟
بدون اینکه حرف بزنه اونو به سمتم گرفت.فورا و بی معطلی ازش گرفتمش و نامحسوس چیزی که داشت نگاه میکرد رو نگاهی انداختم.
خوشبختانه عکسهای من و بهراد نبود یکی از همین عکسهایی بود که تازه گرفته بودیم.
وایی که داشتم ازاسترس نفله میشدم.
دیگه حتی دلم نخواست اونجا بمونم.دوربینم رو گذاشتم توی کیفش و با برداشتن کوله ام گفتم:
-خب من برم تو اتاقم...خیلی خستمه. باید یکم استراحت بکنم!

یاسر که اصلا انتظار نداشت و فکر نمیکرد به این زودی قصد رفتن داشته باشم متعجب پرسید:
-عه سوفی کجا!؟ تو که تازه رسیدی! بشین بابا خوش میگذره هاااا...
نه.دیگه اونجا نمیشد به من خوش بگذره.یعنی اونقدر دستپاچه بودم و اون لحظه استرس بهم وارد شده بود که نمیتونستم بشینم و ریلکس رفتار بکنم برای همین گفتم:
-آره ولی یکم خستمه...نمیتونم یه جا بند بشم...

خطر واقعا از بیخ گوشم گذشته بود.نگاهی به یاسین انداختم.
همچنان در سکوت تماشام میکرد درحالی که نوع نگاه هاش واقعا آدمو به شک میانداخت.
یعنی یه جوری براندارم میکرد که حتی اگه کاری هم نکرده بودم باز در مورد خودم به شک میفتادم.
یاسر وقتی متوجه شد قصد موندن ندارم گفت:
-باشه...اگه خسته ای برو..
دو پا داشتم دوتای دیگه هم قرض گرفتم و از اونجا دورشدم.میدونم وقتی دوربین رو داد دستم داشت یکی از عکسهایی که همین امشب گرفته بودیم رو تماشا میکرد اما نمیدونم چرا باز این استرس رو داشتم که مبادا چیزی دیده باشه!
ولی نه...اگه دیده بود که اونجوری نمی موند بر و بر تماشام بکنه
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

کیفو و دوربین رو گذاشتم یه گوشه و خودمو با شکم انداختم رو تخت....
خیره شدم یه یه گوشه و لب زدم:
" هووووف! گوشت تنم آب شد"
مثل دیوونه ها خندیدم.شاید عشق و دوست داشتن قشنگینش به همین ترسها باشه.به همین لرزها...استرسها...
تلفنمو از جیب مانتوم بیرون آوردم و رفتم تو لیست مخاطبینم.
اسم بهراد رو لمس کردم و شماره اش رو گرفتم....
برای جواب دادن خیلی منتظرم گذاشته بود.اونقدر که گوشهام کم کم داشتم به اون بوقهای آزاد عادت میکردم تا اینکه بالخره سر بزنگاه قطع شدن تماس جواب داد و گفت:
-بله سوفی!

شنیدن صداش بهم جون دوباره داد.بهم انرژی و عشق و میل به زندگی داد.لبخند زدم و همونطور که پاهامو توهوا تکون میدادم پرسیدم:
-سلام بهراد کجایی!؟
با صدای آرومی و انگار که نتونه درست صحبت بکنه جواب داد:
-سلام.جایی ام.کار داری!؟
از این حرفش خوشم نیومد چون ذوقمو کور کرد.
چون

من باهزار عشق و اطمینان باهاش تماس گرفتم اما اون خیلی سرد جواب داد.

لب و لوچه ام آویزون شد. دلگیر گفتم:
-مگه حتما باید باهات کار داشته باشم که باهات تماس بگیرم...!؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
-خب باشه...الن بگو چیکار داری که زنگ زدی!؟
همونطور دپرس و غمگین جواب دادم:
-خب دلم واست تنگ شده بود!
-بعدا صحبت کنیم!؟

گله مند و شاکی پرسیدم:
-چرا الن نه؟ چرا بعدا ؟ چرا اصلا این منم که همیشه تماس میگیرم؟؟ چرا همیشه منم که دلم واست تنگ میشه
با همون ولوم صدای کم جواب داد:
-جای ام سوفی..نمیتونم زیاد باهات صحبت کنم.خودم بعدا باهات تماس میگیرم خداحافظ...
حتی مجال خداحافظی هم نداد.
صدای بوق ممتد که توی گوشم پیچید عصبانی انداختمش دور...
عین همه این دختر پسرای عاشق پیشه، عین همه ی اونایی که دوستن و یه عشق مخفی دارن
انتظار یه صحبت عاشقانه داشتم اما تهش شد این...

#پارت_۱۵۲
پسرخاله
بی حوصله بودم چون تحت تاثیر رفتار بهراد،
حوصله ی هیچکس و هیچ چیزی رو نداشتم.
رو به روی آینه نشستم و موهامو فرق وسط زدم.اول مرطوب کننده زدم و بعد کرم پودرو روی پیشونی کوچیک و لپهام پخش کردم.
آخه بهراد اونوقت شب باید کجا باشه که نتونه باهام صحبت کنه وقتی حتی یاسین هم پیشش نبود!
یه سایه ی کرم و تقریبا بی زنگ صرفا واسه روشن کردن پشت چشمهام زدم و بعد خط چشم ظریفی کشیدم و با زدن ریمل و استفاده از فر مژه یکم چشمهام رو از اون حالت خستگی و بیخوابی بیرون کشیدم.

نگاهی به ردیف رژ لبهام انداختم ودرنهایت یه رژ با رنگ ملایم برداشتم و روی لبهام کشیدم.
ادکلن رو برداشتم و یکم به گردن و لباسم زدم.
زل زدم به خودم توی آینه.نمیدونم چرا جدیدا حالم اینقدر بستگی به رفتار اون داشت.مثل حال که چندان رغبت و حوصله ای نداشتم.
کیفمو روی دوشم انداختم واز اتاق زدم بیرون.
خیلی حال و حوصله نداشتم و حتی این بی حوصلگی از نحوه ی قدم برداشتنم هم کاملا مشخص بود.
از سالن صبحانه خوری صدای بگو بخند میومد.
خواستم جوری برم که متوجهم نشن ولی وقتی

خدمتکار با صدای بلند ازم سوال پرسید بقیه هم متوجهم شدن:
-سوفیا خانم صبحانه نمیخورید!؟

میخواستم عین یه مورچه اونقدر بی خبر و بی اطلاع بزنم بیرون که حتی صدای پام هم به گوششون نرسه اما نشد و سوال خدمتکار همچی رو خراب کرد.
ایستادم و جواب دادم:
-نه ممنون! باید برم دانشگاه!
اینو گفتم و یه سمت در رفتم.مگه من دستم به این بهراد نرسه.
چرا همیشه اونی که باید سراغ اون یکی رو بگیره من باشم!؟
چرا همیشه اومی که اول زنگ میزنه یا پیام میده من باشم!؟
چرا یه بار اون اینکارو نکنه!؟
چرا اصلا باید اینقدر دیر یه دیر همو ببینیم..
خسته از این چراها خواستم از خونه زدم بیرون که مامان از پشت سر چندبار اسممو صدا زد:

-سوفی جان...
ایستادم تا خودش رو بهم رسوند.لقمه ای که برام گرفته بود رو داد دستم و گفت:
-بیااینو بگیر ضعف نکنی.چرا نمیای صبحونه بخوری!
لقمه رو ازش گرفتم و جواب دادم:

-اسنپ گرفتم.جلو در منتظرم.نمیتونم باید زودتر به کلاسم برسم.
بیخودی کلاس رو بهونه کرده بودم چون فقط میخواستم جایی توی شلوغی باشم که اینجوری نرم تو خودم.اما اونم باور کرد و گفت:

-باشه...مراقب خودت باش!
خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.از اونجایی که واقعا حوصله قدم زدن رو هم نداشته ترجیح داده بودم اسنپ بگیرم.
لقمه رو تو همون ماشین خوردم و بعد هم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
قدم زنان از ورودی دانشگاه عبور کردم و رفتم داخل.
گذروندن وقت اینجا بهتر از خونه بود.
دست در جیب و قدم زنان داشتم همون حوالی می چرخیدم که چشمم به بهراد افتاد.
همراه یه عده از ساختمون اصلی کلاسها اومد بیرون.
نگاهی به ساعت انداختم.
فکر نمیکردم هشت تا نه هم کلاس داشته باشه!
وسطهای مسیر دو سه تا پسری که باهاش بودن ازش فاصله گرفتن و سمت دیگه ای رفتن.

برای صحبت کردن یا اون این بهترین زمان ممکن بود.
به سمتش رفتم و وقتی سرش خم بود و داشت موبایلش رو چک میکرد رو به روش ایستادم و گفتم:

-به به! سلام آقا بهراد همیشه شلوغ!
سرش رو بال گرفت و با کمی جاخوردگی نگاهم کرد.تعجب کرد از دیدنم ولی خیلی زود هم به خودش اومد و گفت:
-سلام چطوری!اینجا چیکار میکنی!؟
دست در جیب با صورتی درهم نگاهش کردم و پرسیدم؛

-تو خودت اینجا چیکار میکنی!؟
با لبخندی نه چندانپررنگ جواب داد:
-من کلاس داشتم.یه درس عمومی که طرف پدرمونو درآوره...چوب خط غیبتهام پر شده بود اولتیماتیوم داده بود اگه نرم حذف میکنه هیچی دیگه...مجبورم از خواب نازم بگذرم بیام اینجا دیگه....
دلگیر و عصبانی نگاهش کردم و گفتم:
-لبد منم وقتی بهت زنگ میزنم یا پیاممیدم حیفت میاد وقت نازنینت رو برام هدر بدی!

جا خورد از این حرف.متعجب نگاهم کرد و بعداز مکثی کوتاه که احتمال یه فرصت بود تا من حرفمو پس بگیرم گفت:
-چی!؟چیمیگی تو دختر...
نمیتونستم خشمم رو کنترل بکنم.اخم کردم و گفتم:
-چیه !؟ اشتباه میگم....!؟ واقعا که واسه خودممتاسفم...من اونقدر تو فکر توام اونوقت تو سر سوزنی به من اهمیت نمیدی...

اینو گفتم و از کنارش رد شدم.
ریتم نفسهام از شدن عصبانیت تند شده بود.من واقعا دلگیر بودم.خیلی هم دلگیر بودم.
همیشه اینمن بودم که بیشتر اهمیت میدادم.

این من بودم که تو همچی پیش قدممیشدم اما اونچی...!؟
دریغ از ذره ای اهمیت.....
دنبالم اومد و گفت:
-صبر کن سوفی....سوفی .....
ایستادم تا بهمنزدیک بشه درحالی که پشتم به طرفش بود.
اینبار دیگه محال بود کوتاه بیام.
باید دلیل رفتارهاش رو میفهمیدم.باید میفهمیدم چرا اینقدر سرد....
#پارت_۱۵۳
پسرخاله

اینبار دیگه محال بود کوتاه بیام.
باید دلیل رفتارهاش رو میفهمیدم.باید میفهمیدم چرا اینقدر سرد.پشت سرم ایستاد و با لحنی پر حرص گفت:
-باز از رو دنده لج بلند شدیا!این چه رفتاریه که تو داری که تا یه روز دور و بری هات به سازت نمی رقصن میری تو فاز قهر!؟
شنیدن این حرف خیلی زور داشت خصوصا که بااین

حرفها شخصیت من رو جور دیگه ای نشون میداد.
فورا چرخیدم سمتش.زل زدم تو چشمهاش و با خشم گفتم؛

-تو واقعا داری راجب من حرف میزنی؟ داری اینارو راجع به من میگی؟راجب منی که هر چی گفتی رو پذیرفتم!؟
گفتی نباید کسی بفهمه باهمیم گفتم چشم...گفتی من بیشتر اوقات بیرونم زیاد نمیتونیم باهم لس بزنیم گفتم چشم...گفتی نباید خیلی از من توقع اینور اونور چرخیدن داشته باشی بازم گفتم چشم.بیشتر وقتا نیستی...دیر به دیر پیام میدی دیر به دیر هستی بعد تازه منو همقصر میدونی!؟ مرسی آقا بهراد...
مرسی که نشون که نه...ثاااابت کردی یک درصد هم واست اهمیت و ارزش ندارم...
کلافه گفت:
-این حرفها چیه!؟ آخه الن جای زدن این حرفهاست!؟

دیگه تحمل رفتاراشو نداشتم.دیگه تحمل این کاراشو نداشتم.
من عاشقش بودم.عشق میخواستم...محبت میخواستم.
میخواستم باهم باشیم نه اینکه هیچ بحره ای ازهم نبریم.
همه ی این فکرها و دغده ها منو عاصی کرد و رسوندم به جایی که بگم:

-پس کی باید به تو حرف دلمو بزنم هاااان!؟ به تویی که هیچوقت نیستی!؟ کی!؟
ببینم...نکنه...نکنه اصلا دوستم نداری؟
نکنه با کس ...
نذاشت حرفمو تموم کنم و گفت:
-سوفیاااا....لطفا حرفتو ادامه نده!

پوزخند زدم و با غم لب زدم:
-بازم سکوت...بازم دم نزدن...
نگاهی به دور و اطراف انداخت.خودشم خوب میدونست اینجا جای صحبت کردن نیست.
و ترس...بازهم ترس و احتیاط.مجموع اینا بهراد رو وادار به هرکاری میکرد حتی دور شدن از من!
آهسته گفت:
-عزیزم...اینجا جای صحبت نیست خب!؟ بیا بریم.بیا بریم بیرون صحبت میکنیم. من خودم کلاس دارم ولی گور بابای کلاس...بیا بریم ...من راه میفتم دنبالم بیا!

یکی دیگه از چیزایی که من بهش اعتراض داشتم همین بود.اینکه اون نمیتونست حتی تو دانشگاه هم با من باشه با حرف بزنه!
نمیدونم چه چیزی باعث شده بود نزاره اون مرد و مردونه به یاسین بگه از دختر خاله ات خوشم میاد!؟
اون جلوتر از من راه افتاد و منم به فاصله ی چند قدم پشت سرش راه افتادم و این داستان همینطور ادامه داشت تا وقتی که از دانشگاه رفتیم بیرون.

ماشینش رو تو خیابون کنار ردیف ماشینهای زیادی پارک کرده بود که پنج دفیقه ای تا ورودی دانشگاه فاصله داشت...
وقتی داشتم دنبالش می رفتم یه آن سنگینی نگاه های یه نفرو پشت سر خودم حس کردم اما اونقدر عصبانی بودم که نه دقت کردم و نه توجه...
بهراد شیشه رو داد پایین و گفت:
-بیا سوارش و سوفی!

گرچه قول داده بودم حتی اگه خواست باهام حرف بزنه هم محلش نزارم اما چه کنم که تا چشمم به چشمش میفتاد اصلا همه قول و قرارهایی که باهاش میذاشتم از یادم می رفتن درست مثل اینبار...
البته ته مونده هایی از اون خشم همچنان بود.
درو بستم و اون برای اینکه مجبور نشه از جلوی در دانشگاه رد بشه که احیانا آشنایی کسی مارو باهم ببینه رور زد و کلا از مسیر دیگه ای رفت.
دست به سینه و طعنه زنان پرسیدم:
-نمیترسی!؟
از توی آینه پشت سر رو چک کرد و پرسید:
-از چی!؟
پوزخندی زدم و جواب دادم؛

-از اینکه مارو باهم ببین!؟ از اینکه یاسین ببینه...از اینکه نقی و تقی مارو باهم ببینن...از اینکه خواجه حافظ بفهمه کنار همیم...

عصبانی شد و با دلخوری شدیدی گفت:
-بس کن سوفی...یه ساعت داری فقط تیکه میپرونی واقعا خسته نشدی هان!؟
کیفمو با عصبانین انداختم پایین پاهام و جواب دادم:
-نه.خسته نشدم...واقعیت رو گفتم.واقعیت خسته ام نمیکنه متاسفم میکنه....

دستشو گذاشت روی پام و گفت:
-ببین سوفی اگه دیشب فرصت و موقعیت صحبت کردن باتورو نداشتم دلیلش این نیست تو فکرت نبودم یا دیگه دوست ندارم یا اینکه فراموشت کردم دلیلش همونه که بهت گفتم جایی بودم که نه میتونستم صحبت کنم نه پیام بدم!
بازم پوزخند زدمو رومو برگردوندم.
به چه دردی میخورد این عشق کوفتی وقتی همه چیزش پنهونیه!؟
آهسته گفتم:
-تو هیچوقت واسه من وقت نداری!
پامو آهسته مالیدو گفت:

-اگه الن قید دانشگاهو بزنم و بریم خونه و وقتمو تمام اعیار به تو اختصاص بدم چی!؟ وا میکنی گره ی اخماتو...!؟
نمیدونم چرا اونقدر زود دلم نرم شد.
حتی بی اراده ی خودم لبخندی زدم و سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-شاید...
سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:
-آهان حال این شد! پس دیگه هی گله نکنه!
دستصو روی پاهام بال و پایین کرد تا اون وسطهام هم برد.

چپ چپ نگاهش کردم و بعد دستشو از لی پام بیرون کشیدم و گفتم:
-من هنوز از دستت ناراحتماااا..گفته باااااشم !
تو گلو خندید و گفت:
-باااوشه
#پارت_۱۵۴
پسر خاله

چرخی توی خیابونا زد تا واسه اولینبار تو دوران دوستیمون ما هم یه همچین چیزایی رو باهم تجربه کنیم.
حال دیگه خیلی ازش عصبانی نبودم.اصلا مگه میشد آدم از اونی که دوستش داره عصبانی بشه!؟
بنظر خودم حتی اگه بخوایم هم امکانش نیست....
اکثریت ما همچین توانایی رو نداریم. منم یکی از اون اکثریت بودم.
سرعت ماشین رو کمتر کرد و پرسید:
-علیا حضرت سوفیا همچنان از من دلخورن !؟
اونقدر سریع رانندگی کرد و منو تو اندرزگو چرخوند که حس میکردم دل و روده ام قراره بزنن بیرون اما

منکر اینکه بهم خوش گذشت نمیشم.
دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:

-اگه همیشه همینقدر خوب باشی نه...دیگه عصبانی نمیشم!
چون حین حرف زدن داشتم بیرون رو نگاه میکردم چشمم افتاد به بستنی فروشی.میدونم هوا سرد بود اما بدجور دلم هوس بستنی کردم واسه همین رو کردم سمت بهراد و گفت:
-بهرااد...تو که اینقدر پسر خوبی شدی....النم یرو بستنی بگیر من خیلی هوس کردم.
خندید و پرسید:
-هوس کردی!؟
-آره خیلی...

دستشو سمت شکمم دراز کرد و با فشردنش از روی لباس و به شوخی گفت:
-نکنه حامله ای خبر نداری..ولی ما که نریختیم توش..
دستشو از روس شکمم برداشتم و با پس زدنش گفتم:
-برو ببینم دیوونه....برو بستنی بخر از بس تو منو چرخوندی من اینجوری شدم.
لبخندی زد وماشین رو نگه داشت و حین پیاده شدن باخودش گفت:
"از دست این دخترا...همیشه یه چیزی واسه گیر دادن دارن"

درو بست و رفت سمت بستنی فروشی.کش و قوسی به بدنم دادم و لبخند شادی از عمق وجود زدم.
از اینکه رابطمون دوباره خوب شده بود شاد بودم.
از اینکه به ناراحتی و دلخوریم اهمیت داده بود و سعی نکرد رهام کنه تا مطمئن بشم اهمیتی بهم نمیده خوشحال بودم.
اومد سمتم.کنار در ایستاد و با رد کردن دستش اونو به سمتم گرفت و گفت:
-بفرما خانم.بعد هی یگو من بدم
بستنی رو ارش گرفتم و گفتم:
-حال یه بار به ما بستنی دادی شدی پسر خوبه آره!؟ فعلا مونده تا جلب رضایت بکنی!

-اووووه ! خانم هنوز ناراضیه ! خب سوفی بریم خونه ی ما!؟
لبامو لول کردم و گفتم:
-نه بریم قدمبزنیم بریم سینما..بریم جاه های اینجوری!
اصرار کرد و گفت:
-بریم خونه بهتر جون تو...اونجا راحت تریم! استرس اینکه کسی مارو ببینه هم نداریم!
یکم باخودم فکر کردمگرچه ته دلم راضی نبودم اما درنهایت گفتم:

-باشه...
خوشحال شد و گفت:
-آفرین...دختر باس مثل تو حرف گوش کن باشه

دوباره پشت فرمون نشست.اول بستنی هامون رو خوردیم و بعدهم راه افتاد که بریم سمت خونه.
بستنی رو لیس زدم و از آینه نگاهی به عقب انداختم.نمیدونم چرا حس میکردم یه نفر داره مارو تماشا میکنه..
-خوب لیس میزنیاااا
صدای بهراد از فکر بیرونم کشید.جدیدا یکم قاط زده بودم و ندام حس میکردم یه جفت چشم داره از دور تماشام میکنه.

لبخند لوندی زدم و دوباره بستنی رو لیس زدم و گفتم:
-اهووووم! عاشق لیس زدنم...
خندید و گفت:
-اهان! نظرت راجب لیسو چیه!؟
چپ چپ نگاهش کردم و یه ضربه به بازوش شدم و چشم غره ای هم بهش رفتم تاحساب کار دستش بیاد و یه تهدید هم گذاشتم تنگش و گفتم:
-یه کاری نکم پیاده بشم!
خیلی زود تسلیم شد و با بال بردن دستش گفت:

-اوه اوه! چشم چشم! اصم من زیپ رو میکشم خوبه!؟ ولی خوب لیس میزنیاااا.کاش من اون بستنی توی دستت بودم!
خندیدم.اونقدر با حسرت همچین حرفی زده بود که دلم واسش سوخت.کله ی پیچ دار بستنی رو گذاشتم دهنم و گفتم:

-خیلی دوست داری یکی لیست بزنه!؟
دستشو سمت پام دراز کرد.کف دستشو روی پام عقب و جلو کرد و بعد گفت:
-یکی نه...دوست دارم تو اینکارو بکنی!

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-خوش اشتهاااا....
تا رسیدن به عمارت پدرش همینجور تو ماشین گفتیم و خندیدم.نزدیک که شدیم باز من باید پنهون میشدم تا اون ماشین رو میبرد داخل توی حیاط...
خودم اینو میدونستم.
نفسمو با کلافکی فوت کردم بیرون و گفتم:
-هووووف! باز باید قایم بشم!؟
خندید و جواب داد:
-خداروشکر که خودت اینو میدونی!

من طبق معمول پنهون شدم.بخاطر سیستم قدیمی در و نداشتن ریموت مجبور شدخودش بره پایین و درو باز بکنه.
تمام اون مدت خودم رو خم کرده بودم که احیانا کسی مارو کنار هم نبینه.اومد و پشت فدپرمون نشست و گفت:
-اوضاع امن و امااان!
اینو گفت و ماشین رو برد توی حیاط.
با حساسیت و نگرانی ودرحالی که یه کوچولو دلشوره داشتم پرسیدم:

-قهرمات هست!؟ سرایدارتونو میگم!

ماشین رو وسط حیاط برد و جواب داد:
-هست ولی الن اینجا نیست خیالت راحت باشه!
#پارت_۱۵۵
پسرخاله
همین که مطمئن شدم اومدیم تو حیاط و همه چیز امن و امان هست از ماشین پیاده شدم.
دستهام رو از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:
-تو چرا پدر و مادرت نمیان !؟

درارو بست و همونطور که به سمتم میومد گفت:
-ئه !! خیلی دوست داشتی پدر و مادرم بیان!؟ اگه اومده بودن که شما الن اینجا نبودی خانم وزیری!
این یه موردو درست میگفت.دست به سینه رو برگردوندم و خیره به جای دیگه ای گفتم:
-اییییی! خودت خانم وزیری هستی! بعدشم...اونا باشن خیال من راحت میش کس دیگه ای رو نمیاری اینجا
خندید و بعد دستشو انداخت دور گردنم و منو کشون کشون دنبال خودش برد سمت خونه و گفت:
-عجباااا....حال دیگه به من شک داری....باشه...

دستمو روی دستش گذاشتم اونم درحالی که سرم کج شده بود و چسبیده بود به سینه اش.
سعی کردم کلمو بیارم بیرون و همزمان گفتم:

-بهراد داری خفه ام میکنیاا.شوخی کردم بابا ول کن دیگه....دلت میاد منو اینجوری کنی
نچ نچ کنان جواب داد:
-دلت نمیکنم.آره...دلم میاد اینجوریت کنم.اصلا من دلم میاد همه جوریت کنم...
گرچه این حرفهارو زد اما نزدیک به در که شدیم دستشو از دور گردنم برداشت و گفت:

-اول بریم آشپزخونه چایی بزنیم یا اول بریم اتاق خواب!؟
مقنعه ی یه وری شده و کج شده ام رو نگاه کردم و جواب دادم:
-انتخاب دیگه ای ندارم!؟ مثلا نمیشه چایی رو تو نشیمن کنار شومینه بخوریم و تی وی ببینیم!
یه قیافه ی متفکرانه به خودش گرفت و بعد جواب داد:
-چرا اونم میشه! خودمم یه چایی دبش واست درست میکنم تو هیچ کافه ای نتونی بخوری

بال و پایین پریدم و با مالیدن کف دستهام به هم گفتم:
-آاااای جووون! این بهتره تا پیشنهاد قبلی!
باهم رفتیم داخل.اون رفت تو آشپزخونه و من هم رفتم تو نشیمن خصوصی. من این قسمت از خونه شون رو بیشتر از بقیه ی قسمتهاش دوست داشتم.
اینجا اینقدر بزرگ بود که دو نشیمن داشت.
نشیمن خصوصی خونه شون یه فضای نیم دایره بود که نشیمن درست وسط این نیم دایره قرار داشت و دو

طرفش کاناپه های خردلی رنگ قرار داشت و یه نمایش خانگی هم به دیوار بود که میشد راحت لم داد روی کتناپه و پا روی پا انداخت و فیلم تماشا کرد.
مقنعه و مانتوم رو از تن درآوردم و تی وی رو روشن کردم و بعد عقب عقب رفتم و نشستم روی کاناپه و منتظر بهراد موندم.

خودم رو با همون تلویزیون سرگرم کردم تا وقتی که با سینی چایی اومد و گفت:
-ببین عشقت چه کرده
چرخیدم و به اون که از پشت سر داشت جلو میومد نگاه کردم.بخار از فنجونها یلند شده بود و دلبری میکرد.
با ذوق گفتم:
-باید چایی بخورم ببینم به درد ازدواج میخوری یا نه...به هرحال کدبانو گری باید بلد باشی
بهراد یه اشاره یه سینی چایی کرد وبعد گفت:

-حیف که دستم بند وگرنه...
چپ چپ ودرحالی که یه زور جاو خودمو گرفته بودم نخندم ،نگاهش کردم و پرسیدم:
-وگرنه چی!؟
کنارم نشست و گفت:
-با رسم شکل توضیح میدم!
خندیدم درحالی که همچنان اون احساس دلشوره رو داشتم.بهراد هم شد و سینی چایی رو گذاشت روی

میز.نگران نگاهش کردم و گفتم:

یه وقت قهرمان نیاد!؟
خبال جمع جواب داد:
-فکر نکنم بابا...قهرمان الن پیش خالشه.این روزا کلا وقتشو با اون دیگه هی از زیر کار درمیره میره پیش اون.
یه لیوان رو داد یه من و یه لیوان هم خودش برداشت دستشو دور گردنم انداخت و گفت:
-اینجا نشستن بهتر از نشستن سر کلاس و گوش سپردن به کسشرای استادا نیست!؟

خندیدم و گفتم:
-چرا هست...
یکم از چاییش رو خورد و بعد خم شد و گذاشتش روی میز و دستهاش رو قاب صورتم کرد.انگار ترجیح میداد منو ببینه تا اینکه حتی چایی بخوره. خیره نگاهم کرد و گفت:
-ولی این لبهای تو از این چایی هم دلچسبتره....
وقتی اینو گفت فهمیدم میخواد بوسمبکنه واسه همین منم لیوانم رو گذاشتم کنار و با لبخند بهش نگاه کردم. چشمهاش رو بست و سرش رو به صورتم نزدیک کرد.

من عاشق این لحظه بودم...
اون لحظه ای که چشمها یسته میشدن و تو میفهمیدی

قراره اونی که دوستش داری الن بوست بکنه....
لبهاش روی لبهام نشست.اول آروم بودوبعد شدیدتر شد تا وقتی که کم کم رو من متمایل شد ...
من به عقب دراز شدم روی کاناپه و اون خیمه زد روی سرم اما هنوز چنددقیقه نگذشته بود که حس کردم صدای باز شدن در میاد.
چشمامو باز کردم و با ا امه ندادن به اون بوسه نگران گفتم:
-حس کردم صدای باز شدن در هال اومد...
بیشتر خم شد رو تنم.من زیرش بودم و اون کاملا رو تنم دراز بود و برخلاف من همچنان ریلکس گفت:
-توهم زدی...قهرمان حال حال ها نمیاااد...بوس رو بده..

اینو گفت و دوباه با دستهاش سرم رو نگه داشت ولبهاش رو روی لبهام گذاشت. سعی کردم دلمو آروم کنم و ادامه بدم.
دستهاشو برد پایینوگذاشت روی سینه ام.
صدای ملچ ملوچهامون سکوت خونه رو شکست تا وقتی کی بی هوا و غیر منتظره
صدای داد یاسین چهار ستون خونه رو لرزوند:
-بلند شو اون لباسای لعنتیتو پوش کثاااافت.....
#پارت_۱۵۶
پسر خاله

بی هوا و خیلی غیر منتظره صدای داد یاسین چهار ستون خونه رو لرزوند:
-بلند شو اون لباسای لعنتیتو بپوش کثاافت.....
با سرعتی که برای خودمونم باور نکردنی بود از هم جدا شدیم.اول بهراد از روی تنم بلند شد و بعد من بودم که دستمو رو یقه گشاد لباس و سینه های نمایانم گذاشتم و نیم خیز شدم.
یاسین بود...خود خودش...نه وهم...نه خیال یا توهم...خودش بود...
ناباورانه بهش خیره شدم درحالی که مدام تو ذهنم باخودم میگفتم خدایا کاش یه کابوس باشه خدایا کاش یه کابوس باشه ولی نبود...کابوس نبود.
قدم زنان اومد جلو درحالی که کارد میزدن خونش در نمیومد.
زل زد به بهراد.نگاهش سرشار از نفرت بود.سرشار از بیزاری و خشم و کینه.
دندوناشو روهمسابید و با خشم گفت:

-خیلی بی شرفی بهراد...خیلی نامردی.خیلی....
نه من حرفی واسه گفتن داشتم نه بهرادی که حتی بیشتر از من حضور یاسین شوکه اش کرده بود.
دستی تو موهاش کشید.
رنگ به رو نداشت. چی میتونست بگه اونم وقتی یاسین مارو در بدترین حالت ممکن دیده بود.
در بدترین اونم وقتی من دراز کشیده بود و اون خیمه زده بود روی تنم و همزمان که لبهامو میخورد سینه

هامو هممی مالید!
رفت سمت یاسین و گفت:
-داداش من...

صدای نعره ی یاسین سکوت سنگین خونه رو شکست:
- خفه شو کثاافت آشغال...به تو هم آخه میگن رفیق ؟ هاااان!؟ تو رفیقی نااامرد!؟
درمونده و مستاصل و با ترس به یاسینی که کم از جهنم و آتیشش نداشت خیره شدم و بعد هم از روی کاناپه اومدم پایین و خجل و شرمنده ایستادم.
آخه چرا...آخه اصلا چه جوری پیداش شد.
بهداد با شرمندگی و صدای خیلی آرومی گفت:
-یاسین بزار برات توضیح بدم
یاسین بازم داد زد:

-من توضیحتو نمیخواااام نامرد حالیته !؟ عوضی تر و نارفیقتر از تو هم پیدا میشه آخه !؟خیلی کثاف و بی شرفی...خیلی بی شرفی نامرد
فحش و تشرهای یاسین هوارمیشدن روی سر بهراد و من خودم رو تو این قضیه خیلی هم بیگناه نمی دیدم.
بهراد دست ازپا درازتر دهن باز کرد و گفت:
-یاسین بزار حرف بزنم بزار...
نذاشت حرفشو ادامه بده و آتیشی تر و خشمگینتر از قبل گفت:

-دهنتو ببند کثافت نارفیق....

رگهای گردنش باد کرده بودن و چشماش سرخ شده بودن جوری که حس میکردم قراره ازشون آتیش بزنه بیرون....
دستاشو مشت کرد و رفت سمت یاسین وچنان مشت محکمی به صورتش زد که خون از دهنش جاری شد و ریخت روی زمین.
بدنم از ترس به لرزش در اومد.
خودمو لبه ی پرتگاه می دیدم و آماده ی سقوط...
بهراد هیچی نگفت و سکوت کرد و فقط دستشو گذاشت روی دهن خونیش ...
اینبار اومد سمت منی که از خجالت جرات بلند کردن سرم رو نداشتم و تنم عین می لرزید.
عاقبت من با ماجرای امروز چی میشد واقعا!؟
وای خدایاا....
بدیخت شده بودم...بدبخت...
رو به روم ایستاد و زل زد به صورتم.
سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم تا اینکه خودش گفت:

-تو خجالت نکشیدی هاااان؟
تمام مدت با این نامرد بودی و منو بازی میدادی؟؟
سرم رو بال گرفتم و با روسیاهی و خجالت لب زدم:
-معذرت میخوام...
منم از خشمش در امان نموندم.دستش بال رفت و

چنان سیلی جانانه ای نثار صورتم کرد که سرم باهاش یه وری و کج شد!
مرگ رو به چشم خودم دیدم اون لحظه...
چی فکر میکردم و چیشد.
گمون میکردم مثل همیشه باهم خوش میگذرونیم اما حال فقط روسیاهیش برام به جا موند.
دستمو رو صورتم گذاشتم و صم و بکم سر پا ایستادم.
نگاهش روی تنم به گردش در اومد و بعد فریاد زد:

-گمشو لباساتو بپوش...
تنم از دادش لرزید.وحشت زده ودرحالی که هم عصبانی بودم هم اشک تو چشمهام حلقه زده بود از کنارش زد شدم و گذر کردم تا لباسهام رو بپوشم.
رفت سمت بهراد.انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت و گفت:
-دفعه ی دیگه تورو دور و بر خودم و خونوادم ببینم روزگارتو سیاه میکنم بهراد.
بهراد باهمون دهن پر خون گفت:

-یاسین برات توضیح میدم...
من یکی خوب میدونستم بهراد چقدر خاطر یاسین رو به عنوان رفیق چندین و چندساله ای که دیگه واسش حکم برادر داشت رو میخواست.
اما انگار امروز این رفاقت به تهش رسیده بود.به ته تهش چون یاسین کار بهراد رو اونقدر وحشتناک می دید که حتی نمیخواست حرفهاشو بشنوه.

اینبار هم نذاشت چیزی بگه و داد زد:
-ساکت شووووو...ساکت شو آشغال نامرد...تو همچی رو خراب کردی...همچی از امروز به بعد تموم دیگه نمیخوامریختتو ببینم...
-یاسین ..
-حرف نزن...ببر صداتو...

وای که دلم میخواست زمین دهن وا بکنه و منو ببلعه. همه چیز خراب شد اونم با ورود یهویی و بیخبرانه ی یاسینی که اصلا نمیدونستیم کی و چه جوری فهمید ما اینجاییم....
#پارت_۱۵۷
پسرخاله
وای که دلم میخواست زمین دهن وا بکنه و منو ببلعه. همه چیز خراب شد اونم با ورود یهویی و بیخبرانه ی یاسینی که اصلا نمیدونستیم کی و چه جوری فهمید ما اینجاییم....

از خجالت حتی نمیتونستم سرمو بال بگیرم.صورتم رنگ باخته بود و جرات نداشتم مستقیم به چشمهاش نگاه کنم.
دستمو گرفت و کشون کشون منو به سمت در برد.
لحظه ی آخر سر برگردوندم و نگاهی به بهراد انداختم.
چه غم انگیز و شوکه کننده.
دیگه حتی نمیتونستیم احتمال پنهونی هم باهمدیگه

باشیم.
دنبالمون اومد و گفت:
-یاسین صبر کن بزار توضیح بدم بعد هرجا دلت خواست برو...
یاسین لحظه ی آخر از رفتن منصرف شد.ایستاد درحالی که همچنان مچ دستم رو سفت و محکم نگه داشته بود.راهی که باهم سمت در اومده بودیم ر

دوباره برگشت چون حس کردم این حرف بهراد حسابی کفریش کرده....
رفت سمت بهراد.چندقدمیش که ایستادیم زل زد تو چشمهاش و گفت:
-توضیح بدی؟؟
-آره
-آره و درد ....تو چی رو میخوای توضیح بدی!؟
چیزی هممونده که قابل توضیح باشه؟ اصلا
تو...تو چطوری تونستی با این دختره وارد رابطه بشی!؟
منظورش از دختره منی بودم که مچ دستم توی دستش بود و سرم خم.تا کی باید سکوت میکردیم؟

تا کی باید نباید با کسی که دوستش دارم میبودم چون اون نمیخواد.
بهراد نفس عمیقی کشید و در جواب سوال یاسین گفت:
-من سمت سوفیا نرفتم...بهش گفتم ادامه دادن و ورود

به این رابطه غلط...بودن ما باهم خواسته ی سوفی بود....اون خواست...خواسته ی دلش....
نمیتونستم ازش عصبانی بشم چون اینو درست میگفت.
من بودم که اصرار کردم.
من بودم که وسوسه اش کردم.اون از همون اول حرف یاسین رو پیش کشید و گفت اگه بدونه قشقرق به راه میندازه من مجاب نمیشدم اما حس میکردم این رفتارش خیلی مردونه نبود.
میتونست همچین چیزی رو نگه....
یاسین با صدای زلند داد زد:

-اون خواست تو واسه چی قبول کردی هاان !؟
حس میکردم این منم که باید به همه چیز خاتمه بدم.
به این جرو بحث.
یه این بگو مگو...در حقیقت این منم که باعث شدم رفاقت چندین و چندساله ی اونا زیر سوال بره.
لبهامو رو هم فشردم و قبل از اینکه هر کدومشون بخوان حرفی بزن دستمو به زور از چنگ یاسین جدا کردم و گفتم:
-آره من خواستم...
حرف من یه سکوت کوتاه ایجاد کرد.
نفس زنان ادامه دادم:

-من خواستم باهم باشیم چون دوستش داشتم.چون ازش خوشم اومده بود.من میخواستم باهم باشیم اما اون از

تو می ترسیداز خراب شدن رابطتتون می ترسید...من بودم که اصرار کردم من بودم که خواستم....
صدای دادش تو کل خونه پیچید:
-تو غلط کردی...
نه ترسیدم، نه حرفم رو پس گرفتم.دندونامو روهم فشردم و زل زدم تو چشمهاش و پرسیدم:
-چرا !؟ چون یکی رو دوست دارم ؟

حالت صورتش جوری بود که انگار خیلی در تلاش تا خیلی چیزارو نگه.چشماشو باز و بسته کرد و گفت:
-سوفیا دهنتو ببند...
داد زدم:
-نمیخواااام...نمیخوام دهنمو ببندم...میخوام با بهراد بمونم چون دوستش دارم چون عاشقشم...
یقه لباسمو تو چنگ گرفت و دستشو بال برد بزنه توی گوشم اما خودش رو کنترل کرد و هرجور شده جلوی خودش رو گرفت.
با نفرت و تاسف پرسیدم:

-چیه؟ میخوای بزنی!؟ تو خیلی خودخواهی...خیلی...خودخواهی که خودت میتونی آزاد باشی اما به من اجازه نمیدی با کسی باشم که دوستش دارم و دوستم داره ...
خندید.نمیدونم به کدوم قسمت از حرفم اما خندید.خمده های از سر عصبانیت.
از سر احمق بودن طرف مقابلش....

سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت:
-کسی که دوست داره آره؟؟ که دوست داره....هه...
چرخید سمت بهراد.انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت و گفت:

-تو دوستش داری!؟ داری ؟ نگو آره که همچین میزنم دیگه هیچوقت نتونی پاشی..میزنم که اسمتم یادت بره...
سرمو به سمت یاسین برگردوندم و بهش نگاه کردم.انتظار اینو داشتم که بی تعلل بگه آره منو دوست داره ولی سکوت کرده بود.
یاسین دوباره با صدلی بلند گفت:
-د حرف بزن دیگه...حرف بزن.بگو ...مگه میشه آدم همزمان دونفرو دوست داشته باشه!؟
اگه سوفیارو دوست داری پس واسه چی عین َهول دنبال سوگندی؟
واسه چی همش با اون میپری!؟
واسه چی برای اینکه دوباره باهم باشین زمین و زمانو بهم می ریزی؟ یه شبو پیش سوگند میگذرونی یه شبو با سوفیا ؟
اگه اون عشقته پس سوفیا چیکاره ات میشه؟

هاج و واج، متحیر و شوکه سرم رو به سمت یاسین برگردوندم و بهش خیره شدم....
#پارت_۱۵۸
پسر خاله

هاج و واج، متحیر و شوکه سرم رو به سمت یاسین برگردوندم و بهش خیره شدم...
حرفهای یاسین اونقدر برام جدید بود و تازگی داشت که تقریبا شوکه شده بودم و حتی پلک زدن هم از یادم رفت.باورش برام مشکل بود.
حس کسی رو داشتم که از پشت خنجر خورده.
ناباورانه پرسیدم:

-سوگند !؟ سو...گند....که...
بهراد سکوت کرد و من این سکوت رو اصلا دوست نداشتم.
اما یاسین به طعنه
خیلی ریلکس جواب داد:
-آره.سوگند...همون سوگندی که بهت میگم باهاش نپر نگرد نچرخ ولی تو حالیت نمیشه و تو سرت نمیره...
خیلی چیزا بود که کم کم داشت واسه من روشن میشد.خبلی چیزا...
یعنی واقعا بهراد عاشق سوگند بود و تمام این مدت من بازیچه اش بودم !؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو خیلی آروم به سمت بهرادی چرخوندم که کاملا مشخص بود هیچ حرفی واسه گفتن نداره.
چشم دوختم بهش....
کاش حرف میزد.کاش میگفت یاسین هرچی میگه دروغ....

کاش با صدای بلند داد میزد و میگفت اونی که دوستش داره منم.
نفس زنون براق شدم تو چشمهاش گفتم:
-بهراد...
هیچی نگفت.متحیر گفتم:
-بهراد به چیری بگو ....بگو داره چرند میگه..
سرشو پایین انداخت.از این شرمندگیش بیزار بودم.داد زدم:

-حرف بزن؟ چرا حرف نمیزنی؟ بگو...بگو
دیگه...بگو داره چرت و پرت میگه!بگو...بگو
دیگه....بگو بهراد
حرفی واسه گفتن نداشت.سکوت کرده بود.
و سکوت اون توی اون لحظه معنیش چی میشد!؟
معنیش چی میشد جز اینکه آره هرچی یاسین میگه درست.
بغض کردم.
حس زاپاس یودن و نخاله بهم دست داد.
بغضی توی گلوم گیر کردم که قلبمو به درد آورد.
لبهای من شوکه شده ام ازهم باز نشدن اما یاسین با صدای بلند داد زد:

-تو خیلی نامردی...نارفیقی....میدونستی رو ناموسم حساس بودم و اد دست گذاشتی روهمون...
بهراد با شرمندگی گفت:
-من نمیخوا...

یاسین نذاشت اون حرف بزنه و گفت:
-واسه چی وقتی با اون بودی این احمق رو هم به خودت وابسته کردی هاااان!؟مگه نگفتم من رو این بی شعور حساسم...گفتم یا نگفتم؟
تو که میدونستی چرااااا....چرااااا این احمقو مچل خودت کردی!؟

بهراد نفس عمیقی کشید و زبونشو توی دهن چرخوند و گفت:
-چیزی بین من و سوگند نیست...
یاسین تحت سینه ی بهراد زد و گفت:
-اینو به من نگو...اینو به منی که شب و روزت رو با من میگذرونی نگووو...نگووو...تو واسه اینکه سوگند رو به دست بیاری از هیچ کاری دریغ نکردی...
صدبار التماس کرد جواب پیامشو بدم به خاطر تو حتی محل سگ هم بهش ندادم...
بخاطر تووووو....
بخاطر تویی که از داداش هم واسه من عزیزتر بودی...
هیچوقت اجازه ندادم ازش خوشم بیاد...هیچوقت....بعد تو چیکار کردی؟

هاااان ؟ میدونستی من چقدر رو این کثافت حساسم اما هم با اون پریدی هم با این احمق....
چونه ام از بغض ارزید
لبهامو به سختی باز کردم و پرسیدم:

-سکوتت یعنی هرچی اون میگه درست آره؟
بهم نگاه انداخت.نگاهی خالی از حرف....
خالی از دفاع...
مکث کردم.مکث کردم که لااقل یه چیزی بگه.
بگه هرچی یاسین میگه اشتباهه.
بگه سوگند رو دوست نداره ولی سکوت کرد.
بغض کردم و داد زدم:

-خیلی نامردی ...نامردی...نامردی...ازت متنفرم یاسین ازت متنفرم....
بدو بدو دویدم سمت در و ازشون فاصله گرفتم. باز کردم وزدم بیرون درحالی که اشک همینطور از چشمهام سرازیر میشد.
وقتی داشتم سمت در می رفتم قهرمان که سرایدار عمارت پدری بهراد بود درحالی که یه قیچی گرفته بود دستش و علفهای هرز رو قیچی میکرد متعجب نگاهم کرد و گفت:
-یا خود خدا...جن و پری !
در حیاط رو باز کردم و دویدم بیرون...
تو سکوت اون کوچه ی خلوت و ساکت شروع کردم گریه کردن..

حال فهمیدم دور و اطرافم چه خبره...
حال میفهمم سوگند چرا اینقدر در تلاش بود به من نزدیک بشه ..
میخواست هر جور شده یاسین رو به دست بیاره ...

از اونور من احمق دل خودش کرده بودم به بهرادی که دل در گروی سوگندی داشت که یاسین حاضر نبود بهش محل بده صرفا چون رفیق قدیمیش عاشقش بود...
لعنت به من لعنت ..
#پارت_۱۵۹
پسر خاله
یکی دو روزی میشد که خودم رو حبس کرده بودم توی اتاق و بیرون هم نمی رفتم.

حالم از تمام دور و اطرافیانم بهم میخورد.
از آدمایی که تمام مدت برام نقش باز میکردن.آدمایی که فکر میکردم رفتار و محبتشون مثل خودم صادقانه و بی غل و غش هست اما ثابت شد همه چیز توهم....همه چیز دروغ....
همه چیز پنهون کاریه...
احاطه شده بودم بین یه مشت دروغگوی طمع کار که تازه بعد از مدتها فهمیدم تمام لحظاتی که کنارشون بودم و صادقانه بهشون عشق میدادم داشتن برام فیلم بازی میکردن.
مثل بهرادی که هنوزم باورم نمیشد همزمان هم با من بوده هم با سوگند...
یعنی اگه سوگند رو به دست میاورد منو خیلی راحت کنار میزد و میرفت با یکی دیگه!؟
پشت دستمو رو اشک سراز یر شده از چشمهام کشیدم و رفتم سراغ دوربینم.

َبرش داشتم و اولین کاری که کردم این بود که عکسهای بهراد رو حذف کنم.

دیگه نمیخواستم هیچ رد و نشونی ازش تو زنرگیم بمونه....
نمیخواستم عکسهای لعنتیش رو داشته باشم.
عکسهای یه نامرد.یه نامزد عوضی...
اون لعنتی دروغگو که تمام مدتی که با من بود فکر و ذهنش دنبال سوگند له له میزد چنان از چشمم افتاده بود و منو از خودش و حتی خودم متنفر کرده بود که دیگه نمیخواستم عکسی ازش داشته باشه.
وقتی همه رو حذف کردم دوربین رو انداختم کنار...
من احمق حال داشتم اون تماسهای و صحبتهای مشکوک بهراد و حتی سوگند رو درک میکردم و متوجه میشدم چی به چیه.
چقدر من احمق بودم...
خیلی نامردن هر جفتشون.هم اون بهراد عوضی هم سوگندی که تذکرها و تیکه های یاسین هم باعث نشد چشمامو وا بکنم و درست و حسابی بشناسمش.
باعث نشد بفهمم واقعا چرا از بین اونهمه دختر با من صمیمی شده!

نشسته بودم رو تخت و زانوی غم بغل گرفته بودم که یه نفر به در زد.
مضطرب سرمو به سمت در برگردوندم.
خیای وقت بود هر وقت صدایی از بیرون میشنیدم

فکر میکردم مامان و یاسینن که اومدن واسه بازخواست کردن من.
با ترس پرسیدم:
-کیه!؟
صدای مامان که از پشت در به گوشم رسید دوباره دچار استرس شدم.استرس اینکه مبادا یاسسن همچی رو بهش گفته باشه:
-سوفیا...میتونم بیام داخل!؟

بلند شدم و رفتم سمت در و بازش کردم و بعدهم با ترس بهش خیره شدم.
تو صورتش دنبال رو و نشونی بودم که بهم حالی کنه همه چی رو از یاسین شنیده یا نه.
ولی اگه شنیده بود اینقدر خونسرد به نظر نمی رسید.
متعجب پرسید:
-چرا درو قفل کردی!؟
من من کنان جواب دادم:
-خب...قفل کردم که کسی نیاد داخل...
-منم حساب میشم!؟

سرمو تکون دادم:
-نه
قدم زنان اومد داخل و بعد گفت:
-تو چرا این یکی دو روز چپیدی تواتاقتو و بیرون نمیای!؟ هان ...اگه مریضی و حالت بده خب بگو من زنگ بزنم دکتر بیاد اینجا...

نامحسوس نفس راحتی کشیدم.حال دیگه تاحدودی مطمئن بودم یاسین چیزی بهش نگفته.
ولی آخه چرا نگفته؟ اون که همیشه دنبال آتو گرفتن از من بود و مدام هم تهدیدم میکرد حال چیشده بود که نمیخواست منو لو بده!؟

برگشتم سمت تخت و درحالی که خودمو سرگرم موبایلم نشون میدادم گفتم:
-نه نیازی نیست....من خوبم.فقط یکم سردرد داشتم.
نگران پرسید:
-الن بهتری!؟
سرمو بال گرفتم و صرفا واسه اینکه بیخیال سوال پیچی کردنم بشه جواب دادم:
-آره بهترم...یاسین عمارته؟

خم شد و لباسها و وسایل پخش و پله شده ی من رو از روی زمین برداشت و جواب داد:
-آره هست.نمیخوای بلند بشی تو و از اتاقت بیرون بیای؟ یه چنددقیقه دیگه میز شام رو میچینن...فکر کنم دیگه خوب نباشه اینجا بمونی بهتره بیای بریم بیرون....
باخجالت سرمو پایین انداختم.چطور میتونستم برم بیرون و با یاسین چشم تو چشم بشم.با یاسینی که بارها سعی کرد چشمهای منو وا بکنه و حقیقت رو به من حالی کنه اما من هربار مقاومت میکردم.
درست عین احمقها!

سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم؛
-میشه...میشه من نیام!؟ گشنمه ام نیست ...گشنه ام بشه خودم میرم یه چیزی میخورم!

کتابهامو روی میز و لباسهامو که از سر پریشون افکاری حتی حوصله مرتب کردنشون رو هم نداشتم رو تو کمد گذاشت و گفت:
-نه...حتی اگه حالت بده هم بهتره هم دیگه بیای بیرون یه بادی به کله ات بخوره...اینجا نشستن خوب نیست!
هنوز هم برام جای سوال داشت که واقعا چرا یاسین همچنان چیزی یه مامان نگفته بود؟
چرا نگفت من با کی رفیق بودم و چه کارهای احمقانه ای که انجام ندادم!؟
دستهامو دور پاهام حلقه کردم و زل زدم به نقطه ی نامعلومی.
هنوزم باورم نمیشد بهراد دوستم نداشت و اونی که واسش جون میداد سوگند بود نه من ....
آخه چرا؟ چرا از اول نگفت یه نفرو دوست داره؟

اگه گفته بود کار به اینجاها نمیکشید و من الن تو این شرایط روحی نبودم.
اگه میگفت تکلیف خودمو میدونستم و بهش دل نمیبستم.
مامان بعداز مرتی کردن اتاقم رفت سمت در وگفت:
-من پایین منتظرتم سوفی.لباس مناسب بپوش و بیا...
با اینکه اصلا دلم نمیخواست برم پایین تا کسی منو

ببینه جواب د
ادن:
-باشه...میام!

بس نشستن تو اتاق دیگه بس بود.از روی تخت بلند شدم و اومدمپایین.
شلوارک کوتاه یاسی رنگم رو از پا درآوردم و یه شلوار بلند پوشیدم و رو تاپ حلقه ای تنم هم یه بلوز چهارخونه ی قرمز و مشکی پوشیدم و با سر کردن یا شال سیاه از اتاق رفتم بیرون ...
اونقدر آهسته گام هام رو برمیداشتم که فکر کنم اگه یه لکپشت باهام مسابقه میداد حتما اون برنده میشد و دلیلشم چیزی نبود جز اینکه جرات رو به رو شدن با یاسین رو نداشتم خصوصا اینکه منو تو وضعیت بدی با اون بهراد نامرد دید....
#پارت_۱۶۰
پسرخاله

بدترین قسمت پایین رفتن و یا کلا بیرون اومدن از اتاق رو به رو شدن با یاسین بود برای همین وقتی سالن پایین و توی دورهمی ندیدمش حس خوبی بهم دست داد.
عمه خانم در راس کنار منوچهر خان، بند آتیش شومینه نشسته بود و صحبت میکرد بقیه هم صم بکم گوش میدادن...
با کمی فاصله از جمع ایستادم و گفتم:

-سلام
سلام من بحث عمه خانم رو واسه چنددقیقه متوقف کرد.براندازم کرد ولی جوابی نداد.کلا تو اون جمع همون فقط آدمای همیشگی بودن که جواب سلامو دادن...
مثل مامان،خاله و یاسر...
تاخواستم برم و رو صندلی بشینم فخری که چون خواهر کوچکیتر بود گاهی خانم کوچیک صداش میزدن با تماشا کردنم خطاب به مامان گفت:

-چقدر این دختر شبیه به افسرده هاست! دو روز هم که ما ندیدیم از اتاقش بزن بیرون...بنظرم به یه روانشناس نشونش بده!
مامان پشت چشمی نازک کرد و بعد گفت:
-نه سوفی خیلی دختر شاد و سرحالیه...این یکی دو روز یکم بدنش کوفته بود چون خودش میگه حس سرماخورده هارو داشته!
هوووف! از دفاع مامان بی نهایت ممنون بودم.زنیکه عقده ای.آخه آدما حتی حق ناراحت شدن هم نداشتن یعنی!؟یعنی یه بشر نمیتونست یکی دوروزشو تو خودش باشه؟
و اگه باشه معنیش میشه چی؟ میشه افسردگی!؟
فخری دوباره با اون ابروهای بال رفته و نگاه های تحقیرآمیزش براندازم کرد و گفت:

-وال این بیشتر شبیه افسرده هاس!

نتونستم در برابر این پیر دختر عقده ای سکوت کنم به همین خاطر گفتم:
-شما خیلی خوب علائم افسری رو میدونید.دوره اش رو گذروندید!؟
خاله که خوب میدونستم چه دل پری ازشون داره لبهاشو رو هم فشرد و بعد واسه اینکه کسی لبخند و لبهای کش اومده اش رو نبینه سرش رو پایین انداخت.
فخری اما با چشمهای گرد شده گفت:
-واااا....دختر گستاخ!

مامان سری به تاسف تکون داد و اشاره کرد بشینم و خاله هم واسه عوض شدن جو رو کرد سمت عمه خانم و گفت:
-خب عمه خانم...بعدش چیشد؟ تعریف کنید واسمون
وقتی عمه خانم که اونم داشت با انزجار منو نگاه میکرد صحبتهاش رو از سر گرفت دیگه کسی به من توجه نکرد.
ولی...آره من کم از افسرده ها نداشتم.هر کس دیگه ای جای من بود و میفهمید اونجوری بازیچه دست دو نفر آدم که شدیدا بهشون اعتماد داشته شده هم همینجوری افسرده میشد.
اونی که دوستش داشتم عتشق یکی دیگه بود.عاشق دوست مثلا صمیمیم و بودنش با من صرفا بخاطر گذروندن اوقات بوده و کسی هم که ادعای رفایت داشته بجای اینکه حقیقت رو بهم بگه برای رسیدن به پسرخاله ام دور و برم می چرخید.

با صورتی آویزون و شونه های خمیده دنبال جای مناسب بودم که بشینم و همون موقع اشاره های یاسر منو به خودم آورد.
به مبل کناری اشاره کرد و گفت:
-سوفی....بیا اینجا!
باز جای شکر داشت که یاسر از هیچی باخبر نیست وگرنه حتی خجالت میکشیدم تو چشمهای اونم نگاه کنم..قدم زنان رفتم سمتش و کنارش نشستم.
لبخند بر لب پرسید:
-چطوری!؟
رک و بی رودربایستی جواب دادم:
-بد!
انگار انتظارنداشت منو ببینه واسه همین پرسید

-اوه چرا!؟
سرمو تکون دادم.واضح و مشخص که نمیتونستم دلیلش رو بهش بگم چون به اندازه ی کافی حس خجالت زده هارو داشتم. یکم ِمن ِمن کردم و بعد گفتم:
-چون دو شب خوابم نبرده..سرم درد میکنه...کرختم...بی حوصله ام....دلم نمیخواد از اتاقم بیام بیرون....زیر پتو رو به دنیای بیرون ترجیح میدم خندید.خنده هایی که بیشتر یه صدای خخخخخ از ته گلو بود و بعدهم زیر لب گفت:
-نکنه جدی جدی افسرده شده باشی!؟
چپ چپ نگاهش کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

این نگاه های ترسناکم اون رو که کلا خودش هم خوش خنده بود خندوند و گفت:
-چیه خبببب....به من چه آخه؟علائمت شبیه علائم افسرده هاست....
از گوشه چشم ترسناک نگاهش کردم و آهسته گفتم:
-کم کم دارم متوجه میشم شبیه به کی میشی...
-به کی؟
-عمه فخری جون متخصصت
لبش رو گاز گرفت و بعد لپمو کشید و گفت:

-َهووو.....نگو دخی خوشگله.عمه بشنوه بلند میشه جرواجرت میکنه هاااا
لپمو محکم کشید و چون دردم گرفت به زور دستسو جدا کردم و گفتم:
-همین حالش هم حس جرواجر شده هارو دارم.
خم شد و یه موز برداشت و به سمتم گرفت و بعدهم گفت:
-بگیر موز بخور...میمونا موز خیلی دوست دارن!
لبامو روهم فشردم و چشمامو ترسناک کردمو بهش خیره شدم.خندید و گفت:

-خب بابا شوخی کردم.موز بخور
موز رو ازش گرفتم و پوستش رو جدا کردم و مشغول خوردن شدم.یاسر دوباره پرسید:
-جدا حالت بد بوده که این دوروز کلاساتو نرفتی!؟

-نه داشتم تمارض میکردم پنالتی بگیرم!
خندید ودیگه سر به سرم نذاشت.همون موقع صدای بگو بخند مائده توجه ام رو جلب کرد.سرمو که بال گرفتم دیدم که همراه با یاسین داره به سمت نشیمن میاد.
اصلا روی رو به رو شدن با یاسین رو نداشتم.اصلا ...

تیکه موز توی دهنمد به زور قورت دادم و نصف دیگه موز رو انداختم تو بشقاب و بعد سرمو پایین انداختم....
#پارت_۱۶۱
پسر خاله
اصلا روی رو به رو شدن با یاسین رو نداشتم.اصلا ...
تیکه موز توی دهنمو به زور قورت دادم و نصف دیگه موز رو انداختم تو بشقاب و بعد سرمو پایین انداختم.
سخت بود واسم نگاه کردن تو چشمهاش چون من دست به یه افتضاح بزرگ زدم.
چوم هرچی اون تو گوشم خوند و هر چقدر از نبایدها حرف زد گوش من بدهکار نبود که نبود.

چقدر بهم گفت با سوگند نپرم ولی سماجت کردم و سر لجش اون رفاقتو کش آوردم.
چقدر بهم هشدار داد...

اما من لعنتی...هووووف! احمق بودم احمق!
یاسر یه سیب گذاشت توی بشقاب روی پاهاش و همونطور که پوست اونو با چاقو به شکل یه گل در میاورد گفت:
-فردا کلاساتو میری ؟؟؟
جرات نداشتم سرمو بال بگیرم برای همین باهمون سر خمیده و درحالی که با تیکه ی پوست موزی که لی انگشتام بود بازی بازی میکردم جواب دادم:
-آره...فردا رو میرم.نمیخوام چوب خط غیبتهام پر بشه و بعد استادا باهم لج بیفتن...

سرش رو تکون داد و گفت:
-آره خوب میکنی!
یاسین و مائده که وارد سالن شدن دیگه منم سکوت کردم.
کهش اصلا از اتاقم بیرون نمیومدم که حال مجبور بشم ببینمشون.
کاش همونجا می موندم.کاش.با صدای بلند گفت:
-سلاااام به همگی....ما اومدیم.
وقتی من سلام کردم به جز خاله و مامان و یاسر کسی جوابمو نداد یا بهتره بگم کسی اصلا اهمیت نداد اما وقتی مائده سلام کرد همه شروع کردن سلام و احوالپرسی کردن و قربون صدقه رفتنش مثل فخر السادات که دستهاشو تو هوا تکون داد و گفت:

-سلاااام به روی ماااهت...به روی خوشگلت که عین

ماه تابان می مونی....ماشالل هزار ماشالل! دختر به خوبی و خوشگلی تو هم هست آخه !؟
عمه دورت بگرده...هزارماشالل به اینهمه خوشگلی و کمالت !!!
ایشششش! کمالت و جمالت.مرده شور اینهمه کمالت...با انزجار نگاهش کردم و بعد دوباره سرمو پایین انداختم که با خوشحالی گفت:
-مرررررسی عمه فخری جون! چشمات خوشگلت خوشگلت میبینه...
دستش رو دور دست یاسین حلقه کرد و قدم زنان اومد سمت ما.با تحقیر سر تا پای منو برانداز کرد و با تحقیر گفت:

- عه تو بالخره از چاله ات اومدی بیرون!؟
دیگه نمیشد اونجوری سرمو پایین بندازم و هی با اون تیکه موز ور برم.نفس عمیقی کشیدم و با بال گرفتن سرم گفتم:
-چیه منتظرم بودی!؟کار خاصی باهام داشتی!؟
لبخند پهنی زد و بعد درحالی که عین میمونای آویزون از یاسین آویزون شده بود گفت:
-نه عزیزم .راستش یادم رفته بود تو وجود داری! الن که دیدمت باخودم گفتن عه این دختره هم داره با ما تو این خونه زندگی میکنه....

یاسر تا فهمید مائده داری حرفهای نامربوط میزنه شروع کرد صحبت کردن و شوخی تا شاید بحث رو

عوض کنه و گفت:
-آقا هنرمند کی بهتر از من !؟ هان...کی بهتر از من؟
فقط نگاه کنین چه گلی من با پوست این سیب درست کردم....
یاسین اصلا به من اهمیت نمیداد.جوری رفتار میکرد انگار اصلا وجود ندارم.انگار سوفیای در کار نیست.
پوستی که شکل گل بود رو از بشقاب یاسر برداشت و گفت:
-خب دیگه...وقت شوهر دادنته...
چقدر من بدبخت بودم که حتی نمیتونستم بخندم.
یعنی حتی روم نمیشد بخندم.

با صورتی اخم آلود به نقطه ی نامعلومی نگاه کردم.
لعنت به تو بهراد. لعنت ...
یاسین یه سقلمه به من زد و گفت:
-شوهر فول آپشن واسم سراغ نداری!؟
اولش گیج و ویج نگاهش کردم ولی بعد متوجه شدم داره شوخی میکنه .
خودش هم فهمید تو باغ نیستم واسه همین گفت:
-کجا داری سیر میکنی!؟
آهسته لب زدم:
-هیچ جا...
یاسین بازهم بدون نادیده گرفتن حضور من رو کرد سمت یاسر و گفت:

-ما میخوایم بریم بام...تو میای!؟

یاسر با کمال میل جواب داد:
-آره خوش میگذره
مائده هیجان زده گفت:
-واااای چه خووووبه! من عاشق اینم بریم بام!
یاسر فورا بلند شد و گفت:
-سوفی تو هم پاشو بریم!
چند لحظه ای سکوت کردم که یاسین به تلخی گفت:

-اصرار نکن سه نایی میریم...
دلمگرفت و ناراحتیم بیشتر شدوقتی همچین چیزی میگفت معنیش چی میشد جز اینکه نمیخواد من همراهشون برم
واسه اینکه ضایع نشم گفتم:
-نه مرسی...من حوصله ندارمنمیام....
#پارت_۱۶۲
پسر خاله
پامو که بیرون گذاشتم، چشمم که به دونه های برفی که آهسته و آروم رو تن زمین فرود میومد افتاد لبخند ملیحی روی صورت گرفته ام نشست.

قدم زنان جلوتر رفتم تا وقتی که تقریبا دیگه سایبونی بالی سرم نبود.دستمو دراز کردم و کف دستم رو به سمت آسمون گرفتم.
مشتم پر شد از دونه های برف...لبخند محوی زدم و سرمو رو به اسمون گرفتم.
برف اونقدر شدید نبود که نشه آسمون رو دید اما میشد

فهمید که به مرور این برف شدیدتر میشه البته اگه قول و قرارهای هواشناشی درست از آب در بیاد.
یخ کردن انگشتام و دستم اونقدر سرد شد که خیلی زود وارونه اش کردم و برفها رو انداختم پایین.
مثل اینکه زمستون خیلی سردی درراه بود.
همین که خواستم پله ها رو برم پایین مامان همونطور که مدام اسممو پشت سرهم صدا میزد بدو بدو اومد بیرون.
عین مامانایی که بخوان تو کوله پشتی بچه شون لقمه واسه زنگ تفریح بزارن اون دستیش که باهاش ظرف خوراکی رو نگه داشته بود تکون داد و گفت:

-کجا میری تو دختر صبحونه نخورده!اینو باخودت ببر!
نفس عمیقی کشیدم و یه نگاه خاص به مامان انداختم.
گفته بودم یه جوری باهام رفتار میکردانگار بچه مدرسه ایم.
ظرف گل منگلی ای که نمیدونم چی داخلش گذاشته بود رو توی دست گرفتم و گفتم:
-این چیه آخه مامان !؟ مگه من بچه ام....
خودش چرخوندم و با باز کردن زیپ کوله پشتیم ظرف کوچیک رو گذاشت توی کیف و بعد گفت:
-عزیز من....تو هیچی که نخوردی نمیشه که اینجوری بری دانشگاه.ضعف میکنیاا

زیپ کیف رو که کشید خودش رو کشید کنار و

متعجب سرتاپام رو نگاه کرد و بعد دستشو با تاسف تکون داد و گفت:
-نگاه کن نگاه کن....دختر تو این برف رو نمیبینی که اینجورق میخوای برنی بیرون!؟ میدونستم....میدونستم اصلا هوش و حواست سر جاش نیست...عینهو این مجنونا شدی...
شال گردن و کلاه توی دستش و همنیطور یه جفت دستکشی یا یه دست نگه داشته بود به سمتم گرفت و گفت:
-بیاا...اینارو خودم برات بافتم.کلاهتو بپوش.شال گردنم بنداز دور گردنت دستکشهارو هم بپوش سرما نخوری...

دستکش و کلاه و شال گردن رو ازش گرفتم و گفتم:
-ممنون که بیادم بودی!
لبخند زد و بعد دوطرف شنلش رو بیشتر به هم نزدیک کرد و پرسید:
-خواهش میکنم عزیزم...سوفی...چیزی شده!؟ اتفاقی اقتاده!؟
تا اینو گفت بی حرکت نگاهش کردم.لعنت به من که اونقدر ضایع بازی درآوردم آخرش همه فهمیدن یه چیزیم هست.
شال رو دور گردنم انداختم و همونطور که کلاه بافتنی رو میپوشیدم جواب دادم:

-نه چه اتفاقی!؟

نفس عمیقی کشید و صورتم رو با دقت از نظر گذروند و بعد گفت:
-آخه این چند روز خیلی سرحال نبودی...گفتم از خودت بپرسم ببینم چیزی شده اتفاقی افتاده...مشکلی هست که تورو دلگیر کرده؟ یه اینکه کسی ناراحتت کرده...خب با من حرف بزن اگه همچین چیزی هست!
آره.من عین احمقها اونقدر اسکل بازی درآوردم و مثل افسرده ها کز کردم کنج اتاق که بالخره فهمید یه چیزیم هست.

تعجب میکنم چطور یاسین هنوز چیزی به مامان نگفته بود اونم یاسینی که تا به اون حد رو این موضوع حساس بود!
دو طرف کلاه رو تا پایین گوشهام پایین آوردم و بعد گفتم:
-نه چیزی نیست...من...من فقط این روزها یکم خستمه
یکم کرختم...فکر کنم سرما خوردم یعنی یه سرمای خفیف...زمستون که میشه ، هوا اینجوری یخ که میشه آدم ترجیح میده بیشتر وقتشو زیر پتوش و توی اتاقش بگذرونه...واسه من یکی که اینجوریه...
دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-اهممم ...سوفیا...همیشه میتونی رو من حساب کنی...من میخوام دوست و مادرت باشم.به تیکه پرونی های فخری و خواهرش هم فکر نکن..

پوزخندی زدم و گفتم:
-من هیچوقت بهشون اهمیت نمیدم...
انگار خودش هم دلش از این بابت پر بود که دوباره شونه ام رو توی دست فشرد و گفت:
-اونا خلق و خوی خاص خودشون رو دارن....تصورشون اینه که خانزاده ان و از دماغ فیل افتادن...اما تو یادت باشه ما هیچی ازشون کم نداریم.اگه به خوشگلی ما خیلی خوشگلتریم و اگه به اصالت یادت بمونه پدر من ارباب ده بود...نمیخوام رفتارهاشون رو روحیه و غرورت تاثیر منفی بزاره....

به چشمهاش خیره شدم و گفتم:
-در هرصورت اهمیت نمیدم...میخوان خوب باشن میخوان بد.گورباباشون!
خندید و گفت:
-حال اینو نگو چون باباشون فوت کرده ولی کار خوبی میکنی...اهمیت نده و فقط بگو به درک!
لبخند رو لبم ماسید وقتی در کناررفت و یاسین اومد بیرون.
کاپشنش رو دست گرفته بود که بپوشه به مامان لبخند زد و گفت:

-چطوری خاله!؟صبحت بخیر!
مامان بامحبت جواب داد:

-فدات بشم...صبح توهم بخیر!
گرچه بشاش و خوش برخورد به مامان لبخند زد و سلام داد اما همچنان یه جوری رفتار میکرد انگار من وجود ندارم.
مثل دیشب که با یاسر و مائده رفت بام اما بلال زدن اما حاضر نشد حتی تعارف کنه به من.....
#پارت_۱۶۳
پسر خاله

گرچه بشاش و خوش برخورد به مامان لبخند زد و سلام داد اما همچنان یه جوری رفتار میکرد انگار من وجود ندارم.مثل دیشب که با یاسر و مائده رفت بام بلال زدن اما حاضر نشد حتی تعارف کنه به من.....
انگار خوشش نمیومد من باهاشون باشم که خب کاملا مشخص بود.
اون بیشتر با مائده جونش حال میکرد.
من این رفتارو دوست نداشتم.من از این نادیده گرفتن خوشم نمیومد و دیگه نتونستم تحمل کنم برای همین خیلی زود رو کردم سمت مامان و گفتم:
-من باید برم دیرم شده! خدانگهدار.
هنوز نچرخیده بودم که گوشه لباسم رو گرفت وبا نگه داشتنم گفت:
-وایسا دختر!

میدونستم احتمال الن میخواد باز منو بسپره دست یاسین واسه همین دستشو از خودم جدا کردم و گفتم:

-من باید برم ماااامان..
-خب بمون با یاسین برو...یاسینمگه نمیخوای بری دانشگاه!؟
یاسین سرش رو تکون داو و گفت:
-چرا میخوام برمخاله....
با حرص گفتم:
-من خودممیرم...نیازی نیست هی به ایح و اون بسپری منو باخودشون ببرن

مامان متعجب دستشو جلو دهنش گرفت و گفت:
-واااا....اینو اون کیه...یاسین هست دیگه.کی از اون نزدیکتر به تو!
بیشتر از اون نتونستن اونجا بمونم.
سرمو کلافه تکون داوم وگفتم:
-من که رفتم...
دو سه پله بیشتر پایین نرفته بودم که مامان باعجله صدام زد و ازم خواست بمونم.مکث که کردم روشو برگردوند سمت یاسین وخطاب به من و بعدهم یاسین گفت؛

-بمون یه لحظه اینقدر عجول نباش تو بچه... یاسین خاله مگه نمیری دانشگاه!؟هان؟؟ بگو دیگه یه بار دیگه به این بگو
یاسین پشت گردن کاپشنش رو مرتب کرد کرد وبعد جواب داد:
-چرا میخوام برم....

مامان با رضایت و لبخندی که حاصل آسودگی خاطرش بود گفت:
-پس این سوفی منم ببر...برف شدید میترسم ماشین گیرش نیاد.
میدونستم یاسین بعداز اون ماجرا دیگه حتی چشم دیدنم رو نداره برای همین حتی خودمم دلم نمیخواست همراهش برم.

دوسه پله باقیمونده رو رفتم پایین و گفتم:
-من میخوام پیاده روی کنم خدانگهدار!
مامان بلند بلند صدام زد و گفت:
-از دست تو سوفی..پیاده روی اونم تو زمستون آخه !؟تو این برف وبارون....
حرفهاش متوقفم نکرد چون من از تصمیماتم منصرف نشده بودم.درحالی که رو به جلو قدم برمیداشتم پرسیدم:
-آره خب مگه چه ایرادی داره!؟
از همون بال جواب داد:

-ایرادش این من نگرانت میشم یا اصلا ممکن ماشین گیرت نیاد ولی با یاسین باشی خیال من راحت تره...نرو دختر...ای بابا....
جوابی ندادم و فقط دستهامو تو جیبهای کاپشنم فرو بردم و به راهم ادامه دادم.
من از یاسین بابت اینکه چیزی از کارهام به مامانم نگفته بود ممنون بودم اما دیگه خودمم تمایلی به دیدن

و صحبت کردن باهاش یا هر چیز دیگه ای که به اون مربوط میشد نداشتم.
نمیدونم دلیل این رفتار چی بود.
شاید خجالت....شاید دلخوری.در هرصورت زمانی که ازش دور بودم و چشمم بهش نمیفتاد آرامش بیشتری داشتم.
درو باز کردم و رفتم بیرون.
دیگه هیچ حس خوبی به این کوچه ای که ازش خاطره داشتمو واسم مرورگر خیلی اتفاقا بود نداشتم.

اینا منو یاد ساده لوحی خودم میندانختن....یاد رفتار احمقانه ام.
وقتی برام مرور میشد که چه جوری به بازیم گرفتن سرم تا مرز انفجار پیش می رفت!
از پشت سر صدای حرکت چرخهای ماشین رو شنیدم.
میدونستم یاسین.
سر برنگردوندم و به راهم ادامه دادم درحالی که یه حسی ته قلبم بهم میگفت کاش بمونه ...
کاش بشه همون یاسین قبلی و با من مهربون بشه.
نه! من حتی نمیخوام مهربون بشه.همینکه مثل قبل از اون اتفاق باهام رفتار کنه کافیه.
آخه اصلا مگه جرم من چی بود جز اینکه یه آدمو دوست داشتم حال اینکه اون دوست داشتن غلط بود چرا باید من بخاطرش شماتت میشدم!؟
من از کجا میفهمیدم که عین یه مهره ی شطرنج دارن

باهام بازی میکنن!؟

ماشینش که نزدیکتر شد مطمئن بودم نگهش میداره وازم میخواد سوار بشم اما با بیتفاوتی و سرعت زیادی از کنارم گذشت و رفت بدون اینکه ذره ای بهم اهمیت بده.
دستهامو مشت کردم و دندونامو روهم فشردم و باخودم لب زدم:
"لعنت به تو یاااااسین....لعنت به تو که جوری رفتار میکنی انگار من اصلا وجود ندارم"
ببین چقدر ازم متنفر شده بود که حتی بخاطر مامان هم راضی نشد سوار ماشینش بکنه منو.
آه عمیقی کشیدم و چون فاصله ای باخونه ی پدری بهراد نداشتم ،موقع رد شدن چشمامو بستم و سرعت قدمهامو بییشتر کردم.
دیگه حتی نمیخواستم چشمم به خونه شون بیفته.
آشغال نامرد...

#پارت_۱۶۴
پسرخاله
دستهام رو تو جیبهای مانتوم فرو بردم و از درب های بزرگ و باز و کناررفته ی دانشگاه رد شدم و رفتم داخل.
قدم زنان جلو و جلوتر رفتم لگدی به سنگ جلوی پام زدم.
کاش ترس از حذف شدن نبود وگرنه عمرا اگه

حالحال ها پامو دانشگاه میذاشتم.
یه حس بد و ناخوشایند نسبت به دنیای اطراف داشتم.
حسی که رو به رو شدن با بقیه رو خیلی برای من
آسون نمیکرد.
یه جوری بودم.دلم نمیخواست یا آدمایی که منو
میشناسن یا حتی میشناسمشون چشم تو چشم بشم سوال

بپرسن خوبی و بعد من یه لبخند تصنعی مسخره رو
صورت بنشونم و بگم ممنون عالی ام!
رو به جلو حرکت کردم.
چیزی از مقصد نمیدونستم.ساعت مچیم بهم میگفت
کلاس ربع ساعت دیگه شروع میشه و من برای ربع
ساعت باید خودمو به نحوی سرگرم میکردم.
یه عده درحال عکس گرفتن و سلفی گرفتن بودن....یه
عده درحال درست کردن آدم برفی...یه عده درحال
چایی و قهوه خوردن تو هوای یخ.. .
فقط من بودم که تنها بودم و حس تنهایی احاطه ام
کرده بود.
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم که همون
لحظه از پشت دستی روی شونه ام نشست و بعد
صدای سوگند بود که به گوشم رسید:
-هی چطوری تو دختر !؟
خیلی آروم به سمتش چرخیدم و بهش خیره شدم.مثل
من رو مقنعه اش یه کلاه بافتنی زرشکی رنگ

گذاشته بود و دور گردنش هم شال گردنی به همون

رنگ بود.
اون همیشه از همه چیز بهترینهارو داشت و همیشه در تلاش بود ظاهرش یه جورایی چند پله بالتر از بقیه باشه مثل الن که بازم درتلاش بود بهترین جلوه بده!
رنگ بوتهاش رو با رنگ شال و کلاهش ست کرده بود.
شال گردن و نیم بوت زرشکی در ترکیب با کاپشن مشکی و شلوار جین مشکی. تو صورتش هم رنگ رژش هماهنگی جالبی با زرشکی ترکیبی تیپ و ظاهرش داشت.
لبخند که زد بخاطر سرخی لبهاش سفیدی دندوناش بیشتر به چشم اومدن.
من بهش خیره بودم اما اون با لبخند پرسید:
-کجا بودی تو این مدت هان!؟

سکوت کردم.تا باز به سوالهاش ادامه بده:
-چرا این دو سه روز کلاسارو نیومدی؟ بنظرم سه روز مفید درسی رو از دست دادی...البته خیلی نگران نباش من جزوه هارو مرتب یادداشت کردم و ....
وقتی اوت داشت حرف میزد دستکش دست راستمو درآوردم و یه سیلی محکم زدم تو گوشش....
دیگه حرفهاشو ادامه نداد.شوک و بهت زده ایستاد و بهم خیره شد.
لبهاش نیمه باز بودن و چشمهاش در اومده....
اون واسه من از بهراد هم منفور تر شده بود.

چون حتی اونم منو بازیچه ی خودش قرار داد و با اینکه صدرصد میدونست با بهرادم اما حاضر نشد حقیقت رو برام روشن کنه چون میخواست منو بازی بده.
بازیم بده که تهش یه جورایی وصل بشه به یاسین...
آروم اما پر تاسف گفتم:

-تو حال منو بهم میزنی....
شدت بهت زدگیش از شنیدن این حرف حتی میتونم بگم بیشتر از سیلی ای که خورده بود بنظر می رسید.لبهاش بازو بسته شدن اما قبل از اینکه حرفی برنه یا چیزی بگه این من بودم که باتاسف و شماتت گفتم:
-چه جوری تونستی اینقدر پست و حقیر باشی؟ چه طوری تونستی عین اون بهراد نامرد منو بازیچه قرار بدی تا به اون چیزی که خودت میخوای برسی!؟ چه جوری؟
باهمون حالت بهت زده و برای اینکه وانمود کنه از هیچی خبر نداره پرسید:

-چ...چی....چیشده !؟من...من حرفهاتو نمیفهممم
پوزخند زدم و پرسیدم؛
-چیشده!؟ تو که خوب همه چی رو میدونی...تو دیگه چرا داری واسه من بازی میکنی هاااان !؟ تو که در جریات همچی هستی....
صورت سفیدش به خاطر سیلی من سرخ شده بود و

تفاوت فاحشی با طرف دیگه ی صورتش پیدا کرد.
دستشو روی همون یه طرف صورتش بال و پایین کرد و بعد بااخم گفت:
-حرفهاتو واضح بزن...

ابروهامو بال انداختم و به طعنه گفتم:
-واضح !؟ واضحتر از این ؟ واضحتر از اینکه تو به خاطر رسیدن به پسر خاله ام بهم نردیک شدی!؟ واضحتر از اینکه تو برای یاسین دور و بر من میپلکیدی؟ واضحتر از اینکه بهراد دوستت داشت و باهات بود اما حاضر نشدی به روی خودت بیاری!؟حاضر نشدی اینو به عنوام یه دوست به من بگی که اونجوری عشقش رو تو قلبم جا ندم.؟
یه نفس عمیق آروم کشید و بعد دستش رو پایین آورد.
وقتی فهمید من از همه چیز باخبرم بالخره دست از وانمود کردن برداشت و گفت:
-ببین ...بهم فرصت توضیح بده...من همه چیزو برات توضیح میدم!

توضیح دادنش یه چیزی تو مایه های همون نوش دارو بعداز مرگ سهراب بود. به چه درد من میخورد این توضیحات.
قلب من به بازی گرفته شده بود.
واسه بهراد عین زاپاس بودم درحالی که فکر میکردم یه رابطه ی قابل دار و ارزش دار رو دارم که هر کاری واسه تداومش کنم ارزشش رو داره.

با نفرت گفتم:
-توضیحاتت دیگه نه به درد من میخورن و نه برام مهم هستن....
چشماشو باز و بسته کرد و بعد گفت:
-من کار اشتباهی نکردم.اینکه بهراد من رو دوست داره و حاضر نیست از من بکشه بیرون گناه من

نیست.همونطور که پسرخاله ی تو منو دوست نداره ...
یازم یه پوزخند زدم.اون حتی سر رسیدن به یاسین وانمود کرد با
من دوست و رفیق.
درحالی که یاسین همیشه بهم میگفت سوگند اونقدر خودپسند و خود شیفته اس که هرکسی رو لیق دوستی نمیدونه خصوصا اگه از نظر مالی همسطح و هم لول خودش نباشه.
#پارت_۱۶۵
پسرخاله

یاسین همیشه بهم میگفت سوگند اونقدر خودپسند و خود شیفته اس که هرکسی رو لیق دوستی باخودش نمیدونه خصوصا اگه از نظر مالی همسطح و هم لول خودش نباشه.
سرمو با منتهای تاسف تکون دادم.
این تاسف بابت دوست پنداشتن کسی بود که از صدتا دشمن واسه من دشمنتر از آب در اومد گفتم:

-تو میتونستی به من بگی...میتونستی حقیقت رو بگی تا من بیشتر از این فریبش رو نخورم و بهش وابسته نشم...تو مثلا رفیق بودی؟ تو هیچی نبودی!
هیچی...تو یه آدم دروغگوی لعنتی بودی که هم خدارو میخواستی هم خرما رو...
یه نفر که واسه رسیدن به اون چیزی که خودش میخواد حاضر شد به احساسات هرکسی آسیب برسونه....هردوتاتون برید به جهنم...هم تو هم اون بهراد آشغال....

از کنارش رد شدم و راه افتادم سمت ساختمون کلاسها.
دیگه نمیخواستم فریب این دوستی های توزرد رو بخورم. فریب یه آدم پفیوز.
دنبالم اومد و از پشت سر گفت:
-تو خیلی خودخواهی...اینکه بهراد تورو دوست نداشت اما عاشق من بود به من چه ربطی داشت آخه هان!؟
ایستادم چون فکر کردم داره بهم توهین میکنه.
تند تند نفس میکشیدم و تو سرم دنبال جوابی میگشتم که محکم بکوبونپ تو صورتش.
نفس عمیقی کشیدم و یعد سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-منو دوست نداشت !؟ هه..لیاقتمو نداشت.آوما تصول همیشه میرن دنیال لیاقتشون. اون هم با من بود هم

تو...پس فکر کنم وضعیت تو اسفناکتره...نه یاسین دوست داشت نه حتی بهراد عشقش صادقانه بود که اگه بود با منم نمی پرید!
رو برگردوندم و با قدمهای سریع به راه افتادم.
این اتفاقها باعث شده بود دیگه از زندگیم هیچ لذتی نبرم.
حس بدی نسبت به تمام آدمای اطرافم داشتم.احساس میکردم همشون آدمهایی با نیتهای کثیفی هستن!
در کلاس رو باز کردم و رفتم داخل.
روی یکی از صندلی ها نشستم و دستهامو گذاشتم رو دسته ی صندلی و رفتم تو فکر.
چقدر حس تنها بودن بهم دست داده بود.
جس اینوه هیچ کس و هیچ دوستی ندارم.
تمام کلاسها همون قدر مزخرف واسم گذشتن.

همش تو فکر بود.وروغ بود اگه میگفتم واسم اهمیت ندارن.این ضربه ی احساسی رو چطور میشد زه این سادگیا فراموش کرد خصوصا اینکه حال حتی یاسین رو هم دیگه نداشتم اونم به عنوان همون پسر خاله!
وقت ناهار که شد از ساختمون دانشگاه زدم بیرون و قدم زنان سمت سلف رفتم.
برف یکم شدیدتر شده بودولی خیلی ها حتی از شدت گرفتنش هم خوشحال بودن....
و من به این نتیجه رسیدم تو هر هوایی میشداز زندگی و لحظات لذت برد اگه خوشحال باشی.
اگه دور و اطرافیانت کاری کنن نسبت یه خودت حس

خوبی داشته باشی!
پالتوی تنم رو قبل از ورود یه سلف تکوندم و بعد رفتم داخل.
دونه های سفید برف نشسته رو شونه ام رو کنار زدم و سر صف ناهار ایستادم.
خیلی شلوغ نبود.
دستهامو تو جیب لباس تنم فرو بردم و ازهمین حال به دنبال یه جای خالی گشتم.

یاسین برخلاف همیشه تک و تنها پشت میزی خلوت مشسته بود و غذا میخورد.
اونقدر کلافه بود که حتی نمیخواست رفقاش هم دور و برش باشن.
نوبت من که رسید فورا غذامو گرفتم و قدم زنان به سنت یاسین رفتم.
چقدر این بشر منو نصیحت کرد.
چقدر گفت پسرا همشون صادق نیستن.چقدر راجب خیلی موردها به من تذکر داد.
لعنت به من !
چندقدمیش ایستادم و بهش خیره شدم.جرات نداشتم بهش نگاه کنم یا برم سمتش.
نوشابه اش رو برداشت و چند قلپش رو خورد و دوباره به خوردن ناهارش ادامه داد.
تردید رو کنار گذاشتم.
نفس عمیقی کشیدم و بعد رفتم سمتش و رو به روش نشستم.

خیلی آروم سرش رو بال گرفت و گفت:

-اینهمه جا...واسه چی اینجا نشستی!؟
ظرف غذایی که دو طرفش رو تو دست گرفته بودم گذاشتم رو میز و بعد مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:
-میشه یکم با من مهربونتر باشی !؟
ابرو درهم گره زد و بعد چنگالش رو توی تیکه ترشی کنج ظرف فرو برد و گفت؛
-نه.جمع کن از اینجا برو ریختتو نبینم...
غمگین سرمو پایین انداختم و لبهامو روهم فشردم و با مظلومیت گفتم:

-اینقدر از من بدت میاد که حتی نمیخوای چشمت بهم بیفته!؟
درحالی که همچنان با سر خمیده به خوردن غذاش ادامه میداد گفت؛
-دقیقا...حال گمشو برو...
#پارت_۱۶۶
پسر خاله
درحالی که همچنان با سر خمیده به خوردن غداش ادامه میداد گفت:

-دقیقا...حال گمشو برو...
اونقدر ازم عصبانی بود که چشم دیدنم رو هم نداشت و با چنین الفاظی ازم استقبال میکرد.
یاسین با من خوب نبود اما بد هم نبود.شاید سر به سرم

میذاشت اما اینجوری خفیفم نمیکرد.
البته حق هم داشت.اون منو تو بدترین شرایط ممکن با رفیقش دید.
وقتی که هیچی تنم نبود و...
هووووف!حتی یاداوریش هم ذهنمو پاااک بهم می ریخت.
چقدر احساس تنهایی بهم دست داده بود.اونقدر که حاضر بودم مثل قبل هی بزنه تو برجکم و سر به سرم بزاره اما اینجوری باهام برخورد نکنه!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یاسین چرا من اینجوری حرف میزنی ؟ هاااان ؟مگه من چیکار کردم...؟
تا اینو گفتم دستش رو محکم زد رو میز و با صورتی برافروخته از خشم پرسید:
-چیکار کردی ؟؟؟!!!
صدای برخورد دستش با میز اونقدر محکم بود که توجه همه رو به خودش جلب کرد.
سر ها هم به سمت ما چرخیده بود تا حس خجالتی که داشتم چندینبرابر بشه.
سگرمه هامو زدم و پرسیدم:
-چرا اینجوری میکنی؟ خوشت میاد منو انگشت نمای این و اون بکنی!؟

پوزخندی زد و بعد دوباره سرش رو خم کرد و مشغول خوردن غذاش شد و گفت:

-انگشت نما ؟ مطمئنی نیستی!؟ ببینم...
مکث کرد.مستقیم به صورتم نکاه کرد که بیشتر از بیش خجالت زده ام بکنه و بعدهم گفت:
-تو اصلا چه جوری روت میشه تو چشمهای من نگاه بکنی هاااان ؟ پاشدی با اون نامرد نارفیق بلند شدی رفتی خونه اش لخت و پتی خجالت هم نمیکشی؟ راست راست تو چشمهای من نگاه میکنی و میپرسی مگه چیکار کردی؟
تمام مدتی که مادرتو میپچوندی و نقش بازی میکردی همش داشتی با اون اینور اونور میرفتی؟؟؟؟
تو کثافت ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم....

به خیالت داشتی مارو بازی میدادی ولی خودت داشتی بازی میخوردی...این اوج حقارت توئه....
تمام مدتی که داشت آروم اما عصبی اون حرفهارو میزد از شدت خشم تمام رگهای گردنش زده بودن بیرون و انگشتای مشت شده اش آماده ی فرود اومدن شده بودن ...
آب دهنمو قورت دادم.باحالتی عصبی چندنفس عمیق کشیدم و بعد اهسته و آروم لب زدم و گفتم:
-من....من....م....من دوستش داشتم...نم...نمیدونستم دارم بازی میخورم.نمیدونستم نزدیک شدن سوگند به من بخاطر توئه و ...و بهراد سوگند رو دوست نداره!
سابیده شدن دندونهاشو روی هم کاملا احساس میکردم.

قاشق و چنگال رو ول کرد و نوشابه رو برداشت و ته مونده اش رو سر کشید.
من اهل اعترافات نبودم اما اینبار بخاطر اینکه اون باور کنه این وسط تقریبا گناهی نداشتم همه چیز رو واسش گفتم حتی با اینکه بارها باهام بدرفتاری کرده بود.
لبهاش رو از هم باز کرد و گفت:
-تو یه احمقی!
الفاظ رو در موردم بی رحمانه به کار میبرد.نفس عمیقی کشیدم.میلی به اون غذای لعنتی دیگه نداشتم.
نمیدونم چرا اما دوست نداشتم یاسین راجبم بد فکر کنه دلم میخواست باورم بکنه.قبولم کنه و بفهمه مقصر نبودم اگه هم بودم اونقدری نبود که تا به این حد باهام بدرفتاری بکنه.
انگشتامو توهم قفل کردم و پرسیدم:

-اینکه یه نفرو دوست داشته باشی معنیش احمق بودن ؟؟
ابروهاسو بال انداخت و با چشم به خودم اشاره کرد و گفت:
-نههه...تویی که احمقی! احمق بودی که همچی رو گذاشتی پی لج و لجبازی های من...احمقی که حالیت نشد اگه من نمیگم نباید بعضی کارارو بکنی دلیل خاصی داره ..
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بیشتر خم کردم.
بعضی حرفهاش رو حرف حق میدونستم و بعضی

دیگه رو نه.
من بهراد رو دوست داشتم.

اینکه اون رفیق صمیمی یاسین بود یا اینکه قبل از من عاشق یه نفز دیگه شده بوداتفاقایی بودن که ممکن بود برای هرکسی پیش بیاد حتی خودش.
اما ناراحت بودم.
ناراحت بودم چون باعث بهم خوردن دوستی چندین و چندساله ی اونا شدم.
نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و گفتم:
-من فقط اومدم بهت بگم متاسفم....
پوزخند تلخی زد اما به خودم اجازه ندادم اون پوزخند از زدن حرفهایی که توی سرم بودن منو منصرف بکنن واسه همین ادامه دادم:
-اما تاسف من واسه دوست داشتن یه آدم ولو غلط نیست...

من فکر میکنم باید از تو بابت اینکه باعث شدم با بهراد جرو بحث بکنی عذر بخوام.
بابت بهم خوردن دوستی چندین و چندساله تون اونم واسه خاطر من ...
سرش رو به تاسف تکون داد
نگاهس سراسر تاسف حواله ام کرد و بعدهم گفت:
-هه...هنوزم عین بدبختا واسه من دم از عشق و عاشقی میزنی! از زاپاس بودن راضی بودی مثل اینکه...

حرفهاش ذهنمو بهم می ریخت و کلافه ام میکرد.اینکه بهم تلقین کنه در ارتباط با بهراد یه زاپاس بودم باعث میشد سراسر وجودم پراز درد و رنج بشه برای همین با عصبانیت پرسیدم:

-میشه دیگه به من نگی زاپاس!؟ میشه؟
من فقط دوستش داشتم همین.
فقط دوستش داشتم.دوست داشتم که خطا نیست...
بدون اینکه تو چشمهام نگاه کنه دندون قروچه ای کرد و گفت:
-اگه با یه آدم غلط باشی خطاست ولی توی احم ق این حرفها حالیت نیست....
نه! مثل اینکه قرار نبود اون به این حرفهاش خاتمه بده.
یه نفس پر حرص کشیدم و بعد بدون اینکه لب به اون غذا بزنم کیف دوربین و کوله پشتیم رو برداشتم و گفتم:

-جالب....خودت همزمان چندنا دوست دختر داشتی درحالی که مائده هم تو زندگیت بود و هست و حال داری منو احمق خطاب میکنی....منی که فقط یه نفر توزندگیم بود....
سری به تاسف تکون دادم و بعدهم باعجله به سمت در خروجی سلف رفتم.
#پارت_۱۶۷
پسر خاله

سری به تاسف تکون دادم و بعدهم باعجله به سمت در خروجی سلف رفتم.

از نظر خودم من کسی نبودم که باید این وسط شماتت بشه.
میدونم خطاکار بودم و دست به خطا زدم اما علم غیب که نداشتم بدونم دور و اطرافم چه خبره.
من خودمم بازی خوردم و کسی که این وسط باید شاکی میشد من بودم.
من لعنتی نه اونها که سرکوفتم میزنن که چرا یه نفرو دوست داری....
چرا عاشق شدی....
چرا چرا چرا....چقدر خسته بودم از این چراها.چقدر دلگیر بودم.
چه جوری خودمو سرگرم کنم که این اتفاقها یادم بره و بتونم به زندگی عادی برگردم چه جوری !؟
از سلف اومدم بیرون که بابا تماس گرفت.
ویدیو کال بود و این یعنی باید رو صورت بی نهایت دلخور و دلگیرم یه لبخند بنشونم که نفهمه چیشده و چی گذشته !!!
یه نفس عمیق کشیدم.تو آینه نگاهی به خودم انداختم و بعد روی نیمکت نشستم و تماس روجواب دادم.
لبش خندون بود.

کلاه لبه دارش روی سرش بود و تابلوهای نقاشیش پشت سرش.

تصویرم که واسش بال اومد گفت:
"به به!چه پرتره ی زیبایی، حالت چطوره دوشیزه سوفیا؟ اوضاع عالیه؟! "
بی رمق خندیدم و در جواب سوالهاش گفتم:
"نه اوضاع خیلی هم عالی نیست"
لیوانش رو برداشت و یکم از محتویات داخلش رو خورد.اون اسناد درست کردن معجون بود و نصف مشتری های کافی شاپش جدا از فضای گرم و باحال و سرزمده ی کافه بخاطر همین معجونهاش میومدن اونجا.
بعد از چند لحظه پرسید:

"چرا؟ اوضاع باید عالی باشه.اوضاع باید همیشه واسه دختر من عالی باشه"
بازم خندیدم.تکیه ام رو به پشت دادم و گفتم:
"من سوفیا در سرزمین عجاییبم بابا...."
"پی تهران سرزمین عجایب.خب.سوفیا در سرزمین عجایب چه چیزای جدیدی کشف کرده؟! "
نفس عمیقی کشیدم و باحالتی خسته جواب دادم:
"سوفیا عاشق شد.بعد فهمیدم عشق طزف مقابلش خالصانه نیست بعد شکست عشقی خورد.بعد با پسر خاله اش زد به تیپ و تاپ بعد یه سیلی جانانه حواله

ی تنها دوست خیانتکارش کرد.ناهارشو ول کرد و نخورد.بیکاره ...پول زیادی تو کارتش نیست و الن هم نشسته و منتظره نیم ساعت دیگه برگرده سر

کلاس و به شرهای استادش گوش بده"
اینبار نوبت اون بود که بخنده.من همیشه با بابام راحت تر از مامان بودم.
همه میگفتن بابا محمدرضا عجیبه اما همه اونایی که میگفتن عجیب شک نداشتم از حسادتشونه که همچین حرفی میزنن آخه همه عاشق بابای من بودن.
پایه...سرزنده...استاد عکاسی و نقاشی...یه کافه دار خفن...یه نوازنده ی بی نظیر.
دوباره از معجونش کمی خورد و بعد گفت:
"پس سوفیا خیلی بیشتر از آلیس بهش خوش گذشته؟!
"

پرسیدم:
"نمیخوای دعوام بکنی؟"
"بابت چی؟ "
"بابت اینکه دختر پاش به تهران نرسیده عاشق شد ولی رکی خورد و..."
حرفم تموم نشده بود که خیلی سریع لیوانشو گذاشت روی میزم و گفت:
"عزیزم زندگی یعنی همین...یعمی عاشق شدن...یعنی شکست خوردن...یعنی پیروز شدن...ممکنه وقتی پنجاه ساله شدی با پنجاه نفر که هرکدوم تو یه زمانی اومدن و رفتن خاطره ی عاشقانه داشته باشی ممکنه هم با یه نفر تا پنجاه سالگی یه زندگی یکنواخت رو

بگذرونی....زندگی یعنی همبن...یعنی اشکها و

لبخندها ...دوست داشته شدن و دوست داشتن به یه اندازه لذت بخش و تو به عنوان به آدم باید تجربه شون کنی...کسی نمیتونه تورو از حقت محروم کنه.از زندگیت لذت ببر...از شکستهات درس بگیر ..عشق واقعی رو کشف کن و از اینکه آدمها ترکت کنن نترس....من تجربه اش کردم.
ترسناک ولی ازش درس میگیری.
تو فکر کارت عابربانکتم نباشم من حداکثر تا نیم ساعت دیگه برات چند تومنی واریز میکنم بری حالشو ببری"
"ولی مامان مخالف...اوننمیخواد من اینچیزارو تجربه کنم "
"خب اون مادر و دلش نمیخواد غم و غصه ی تورو ببینه طبیعیه"
چقدر بابا خوب بلد بود منو آروم کنه.

همیشه وقتی ازم می پرسیدن چطور ممکنه یه دختر وقتی پدر و مادرش ازهم طلاق میگیرن امتخابش پدرش باشه!؟
و من همیشه میگفتم پدرمو ندیدین که همچین حرفی میزنین..
اون شوخ، شاده، منطقیه،مهربونه، حرفهای خوب میرنه کارای خوب انجام میده و...و..و....
مادرم مارو ول کرد چون تنها چندسال بعداز تولد دخترش که من لعنتی باششم تصمیم گرفت برگرده پیش خواهرش و منتظر معشوقه ی سابقش بمونه ....

از فکر بیرون اومدم.لبخند زدم و گفتم:
"بابا گاهی به سرم میزنه برگردم شیراز.
دلم واسه کافه ی همیشه شلوغت تنگ شده ..واسه گروه نوازنده ها...واسه معجونهات....دلم میخواد برگردم و از برو بچه هایی که میان کافه عکس بندازم.از دوست دخترا و پسرایی که میترسیدن کسی عکسشونو ببینه و لو برن...

از پیرمرو و پیرزنهایی که دعوتشون میکردی کافه...بابال من دلم میخواد برگردم"
انگشتشو تکون داد و گفت:
"هی دختر خوب.مبادا دلتنگی باعث بشه کاری رو نیمه کاره ول کنی.تو عاشق عکاسی هستی..دووم بیار.تو قوی هستی ..."
انتظار همچین جوابی رو داشتم.نگاهی به دور و بر انداختم.یاسین قدم زنان از سلف بیرون اومد.توجهی نکردم و
و دوباره سرم رو به سمت بابا برگردوندم...
#پارت_۱۶۸

پسرخاله
یاسین قدم زنان از سلف بیرون اومد.توجهی نکرم و رو به بابا گفتم:
"بابا.میخوام بگردم دنبال کار.دوست دارم خودم پول دربیارم
عین وقتهایی که ...."

قبل از اینکه بخوام حرفم رو کامل بزنم ،قه قه زنان گفت:
"عین وقتهایی که تو کافه کارمیکردی و بیشتر از خود من پول میگرفتی"

خودمم خنده ام گرفت.میدونم داشت شوخی میکرد اما بیراه هم نمیگفت.درستت که خودم عاشق کار تو کافه بودم اما اون بهم پول و دستمزد هم میداد.چشمکی زد و گفت:
"خیلی هم عالی ...موافقم کار کنی و دستت تو جیب خودت باشه به شرطی که جای امنی بری.حال دوربین رو برگردون میخوام دانشگاه خوشگلتون رو ببینم"
ای به چشمی گفتم و دید دوربین رو از حالت سلفی خارج کردم تا اون اطراف رو ببینه.
با تحسین سرش رو تکون داد و گفت:
" خوبه خوبه! جای باحالیه...هی اون یاسین نیست!؟ پسر خاله ات رو میگم"

وشی رو از جلو صورتم که کنار زدم تازه متوجه شدم یاسین دقیقا تو معرض دید دوربین.
ابنجا بود که پشیمون شدم از کاری که انجام دادم.
کاش اصلا زودتر خداحافظی میکردم با بابا که چشمش به جمال یاسین نیفته.
بابا دوباره گفت:
"خود یاسین درست!؟"

با صدای آرومی جواب دادم:
"آره خود لعنتیش"
"برو صداش بزن میخوام باهاش صحبت کنم."

دوباره دوربین رو سلفی کردمو با تعجب و حالتی جاخورده پرسیدم:
"چی ؟ میخوای باهاش صحبت بکنی؟بیخیال بابا...نه من از اون خوشم میاد نه اون از من دلم نمیخواد باهاش صحبت کنی"
"اینکه تو از اون خوشت نمیاد مشکل توئه سوفی مشکل من نیست پس برو صداش بزن و گوشی رو بهش بده"
پووووفی کشیدم و از روی نیمکت بلند شدم و قدم زنان رفتم سمت یاسین. حواسش به من نبود اما جفت چشمهای من در حال تعقیبش بودن.
دوست نداشتم دوباره به سمتش برم ولی نمیتونستم هم خواسته ی بابا رو نادیده بگیرم.
به سمتش رفتم.پشت سرش ایستادم و گفتم:

-بابام میخواد باتو حرف بزنه!
ابستاد و به آرومی چرخید سمتم.رو صورتش اخم بود.اون همیشه وقتی منو می دید اخمو و عبوس و عصبانی بود.
بی حرف بهم خیره شد.فکر کنم نیاز بود بیشتر در این مورد توضیح بدم برای همین گوشی همراهمو به سمتش گرفتم و گفتم:

-پدرم اتفاقی تورو دید...میخواد باهات صحبت کنه.
با تعلل گوشی رو ازم گرفت و مشغول صحبت با پدرم شد.
دستهامو توجیبهای پالتوم فرو بردم و ازش فاصله گرفتم.

نمیخواستم و برام اهمیت نداشت میخوان چه حرفهایی بزنن.
هموم حوالی شروع کردم قدم زدن و همزمان سرم رو به سمتش برگردوندم و زیر جلکی نگاهی بهش انداختم.
با اینکه مدتم به من اخم میکرد اما اون لحظه مشغول بگو لخند با پدرم بود.
حتی شنیدم که بابا ته حرفاش بهش گفت:
"سوفیای من برادر نداره و میخوام تو پشتش باشی..."
چون یاسین قدم زنان رو به جلو رفت دیگه حتی صدای خودش رو هم نشنیدم تا اینکه بعد از چنددقیقه متوجه شدم داره به سمتم میاد.
ایستادم و دیگه قدم رو نرفتم تا اینکه بهم نزدیک شد.
تلفن همراهمو به سمتم گرفت و گفت:

-اصول عادت داری همچی رو به پدرت بگی!؟
نمیدونم بابا چی بهش گفته بود که همچین سوال طعنه داری رو پرسیده بود.
تلفن همراهمو ازش گرفتم و گفتم:
-پدرم قبل از اینکه پدرم باشه دوستم....

نمیدونم چرا حس کردم یکم نرمتر شده.دیگه خبری از اون اخمهای تند و تلخ نبود.
یعنی پدرم باهاش صحبت کرد!؟
فکر کروم میره ولی نرفت.
دستهاشو تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:

-با اون دختره دیگه صحبت نکن.حتی اگه اومد سراغت..
نفهمیدم داره راجب کی صحبت میکنه برای همین پرسیدم:
-کی !؟
یکی از ابروهاش رو داد بال و جواب داد:
-سوگند!
#پارت_۱۶۹
پسر خاله

یکی از ابروهاش رو داد بال و جواب داد:
-سوگند!
حدس زدم سوگندرفته سراغش.یعنی احساسم اینو بهم میگفت. شابد رفته و تمام اون حرفهایی که بهش زده بودمو گذاشت کف دست یاسین.
ولی باید در موردش مطمئن میشدم برای همین پرسیدم:
-اومد سراغت !؟
بی معطلی جواب داد:
-نه

دوباره گفتم:

-باهات تماس گرفت!؟
جوابش همون نه تکراری چند لحظه پیش بود.کم کم داشتم به حدسم شک میکردم اما جواب بعدیش در مورد یه چیزایی مطمئنم کرد:
-پس چی!؟
-پیام داد!
سرم رو به آرومی تکون دادم.
حواسم از سوگند پرت شد.به چیز مهمتر وجود داشت.اینکه یاسین بالخره حاضر شد دست کمچند کلامی هم با من حرف بزنه.
یعنی بابا چی بهش گفت که حاضر شد باهام همکلام بشه ؟!
شاید همون جمله کار خودشو کرده بود.
همون خواهش بابا...اینکه ازش خواسته بود مثل یه برادر هوامو داشته باشه.

چرخید و چند قدم دور شد و من واسه اینکه مطمئن بشم گفتم:
-یاسین؟
ایستاد وبه آرومی چرخید سمتم.همچنان رو صورتش یه اخم بود.اخمی که نشون میداد اون هموز هم دل چرکین.
دلم میخواست رابطمون مثل قبل بشه.
مقل همون وقتهایی که مدامبهممیپرید اما اینطوری

سرد و یخ نباشه.
پرسشی نگاهم کرد و گفت:
-چیه!؟
من هنوزم با تمام وجود باور داشتم کار خطایی نکردم.من یه آدمو دوست داشتم و این اتفاقی بود که واسه هرکسی ممکن بود پیش بیاد.
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-آشتی!؟
پوزخندی زد.این پوزخند خیلی معنی میداد.اولیش هم این بود که زهی باطل دخترخاله.
هیچ بخششی درکار نیست.
چند ثانیه ای بی حرفم نگاهم کرد و بعد جواب داد:
-برو بشین باخودت و کیلو کیلو خجالت بکش!
آهی طولنی کشیدم...خیلی طولنی.اونقدر طولنی که قفسه ی سینه ام باهاش بال و پایین شد.
مثل اینکه اصلا قرار نبود ارتباط بین ما درست بشه.لبهامو روهممالیدم و قبل از اینکه بره گفتم:
-تو تا حال عاشق شدی!؟

ظاهرا سوالم اصلا به مذاقش خوش نیومد.چون جواب داد:
-به تو ربطی نداره....
لحن تند و جواب ناملایمش مهم نبود.من فقط میخواستم یه چیزی رو بدونه واسه همینگفتم:
-من فقط میخوام بگم آدم وقتی عاشق میشه چشمش رو

خیلی چیزا بسته میشه...
پوزخند تلخی زد و گفت:

-تورو ول کنن با تمامپسرای شهر رل میزنی...همونطور که....
حرف طعنه دارش رو ادامه نداد و رو برگردوند و رفت.
به نفس عمیق دیگه کشیدم.دل این پسر خاله ی کینه شتری من فرار نبود حال حال ها صاف بشه.
تا بعداز ظهر کلاس بودم و بعد هم تنهایی برگشتم خونه.
سوگند هم سر کلاس بود اما تمام تلاشمو کردم تا حتی چشمم به چشمش نیفته.
اون از نظر من به دختر مرموز ناشناخته بود که تو لباس دوستی به آدم نزدیک میشد و اصلا هم نمیشد فهمید چی تو سرش میگذره!
پس چه لهتر که از همچین آدمایی دور بمونم.
چون برف شدید شده بود با آژانس رفتم خونه.
میتونستم احتمال بدم مطابق هرروز همه شون کنار شومینه به دور هم جمع شدن و احتمال الن هم در

حال آجیل خوردن و چای نوشیدن و صحبت کردن و گل گفتن و گل شنیدن هستن.
از تاکسی پیاده شدم و داشتم کرایه اش رو حساب میکرم که همون موقع سرو کله ی یاسین هم پیدا شد.
نامرد عوضی اونقدر از من بدش میومد که حتی

حاضر نشد تو این برف شدید از دانشگاه تا خونه منو همراه خودش بیاره.
واقعا که موجود مزخرف و عوضی ای بود!
کرایه رو حساب کردم و تو همون برف شدید قدم هام رو آروم آروم به سمت در برداشتم.
یاسین ماشینش رو کنار دیوار پارک کرد و بعد مثل من اومد سمت در.
کلاه سویشرتش رو انداخت رو سرش و دست کرد تو جیبش تا دسته کلیدشو بیرون بیاره....
برف بی امون میبارید.
بدون هیچ حرفی کناررفتم تا درو باز کنم و همزمان گفتم:

-میدونم الن همه دور هم نشستن و مائده هم منتظرت.من نمیام کنارتون که شماهاراحت باشین....
کلید رو تو قعل فرو برد و با لحن سردی گفت:
-بود و نبودت فرقی نداره.میخوای باشی نبودی هم بهتر....
جواب کوبنده اش به من اثبات کرد واقعا از چشمش افتادم.
چه روزایی که فکر میکردم قراره ختم بشن به اتفاقهای خوب اما حال رسیدم به اینجایی که همه ازم متنفر بشن!
پورخندی ردم و گفتم:

-از قدیم هم که گفتن.جایی که بودن و نبودنت فرق

نداره نبودنت رو انتخاب کن...
بالخره درو باز کرد.کلیدش رو بیرون کشید و با بال انداختن ابروی چپش گفت:
-تصمیم خوبیه...
لب زدم:
-تصمیم...
حرفم رو ادامه نداده بودم که خودش با زعنه و تلخی گفت:

- نباش که چشمم هیچکدوممون به قیافه ات نیفته...
اینو گفت و یه نگاه تلخ به صورتم انداخت و بعدهم از کنارم رد شد و رفت داخل....
#پارت_۱۷۰
پسرخاله
موهام رو از دو طرف بافتم.یه بفت بلند که تقریبا تا روی شکمم می رسید.
من عاشق موی کوتاه بودم وبابا عاشق موی بلند .
اون بود که هیچوقت اجازه نمیداد کوتاهشون کنم و همیشه هم شعارش این بود دختر باید زلفای بلند داشته باشه...
زلفایی که عین آبشار از سرش آویزون باشن.

قدم زنان رفتم سمت آینه.
کلاه بافتنی خوش رنگی که یه روز رمستونی از بابا هدیه گرفته بودم رو روی سرم گذاشتم و برگشتم سمت تخت.

از اینکه همش تو اتاق باشم احساس خوشایندی نداشتم اما ترجیح میدادم اینجا و باخودم باشم و حتی تنهایی بپوسم اما کنار اون جمع مزخرف نباشم.
از نگاه های پر حرف منوچهر خان بیزار بودم و البته از نگاه های تحقیر آمیز خواهرهاش!
اما همشون به کنار...بیتفاوتی یاسین هم به کنار.
تحمل این یه مورد رو واقعا نداشتم.
داشتم دنبال دوربینم میگشتم که همون موقع یه نفر به در زد.
خم شده بودم که زیر تخت رو نگاه کنم و همزمان گفتم:
-بیا داخل....

لبخند زدم.خودمم باورم نمیشد من عزیزترین وسیله ام رو گذاشته باشم زیر تخت.چقدر حواس پرت شده بودم این روزا....
در بار شد و یاسر اومد داخل.یه ظرف توت فرنگی دستش بود.
لبخند زد و با لحنی آواز گونه شروع کرد به خوندن:
-سلام من به تو یار قدیمی منم همون
یاسرقدیمی...هنوز خراباتی و مستم اما حتی پای سفره هم به یاد تو هستم....
بلند شدم و با صاف نگه داشتن کمر دول شده ام بهش خیره شدم و گفتم:
-خیلی ُخلی یاسر...

ظرف توت فرنگی ای که خودش خوب میدونست چقدر دوست دارم و به سمتم گرفت و بعدهم پرسید:
-خلم !؟ منتظر بودم بگی چقدر خوش صدایی
جفت ابروهامو بال انداختم و جواب دادم:
-بلههههه خلی....نخون بابا نخون!
سینه سپر کرد و پرسید:
-چراااا...جدا انتظار داشتم از شنیدن صدا به این خوبی کف کنی...چرا نخونم!؟

ظرف پراز توت فرنگی ای که از همین حال خوش رنگی و قرمزیش داشت بهم چشمک میزد رو ازش گرفتم و جواب دادم:
-چون داری گند میزنی به نوستالژیکترین آهنگ ازهایده ی عزیز!
بااعتمادبنفس بالیی جواب داد:
-بابا که من خیلی خوب میخونم...بین دوستام به قناری معروفم اصلا
در کیف رو باز کردم و گفتم:
-آره جون خودت....بیشتر لقب کلاغ متاسبت تا قناری...

با چشم و ابرو اشاره ای به ظرف توت فرنگی ها کرد و بعدهم چشمکی تحویلم داد و گفت:
-خدایی حال میکنی چی واست آوردم!؟
نشستم روی تخت و ظرف روهم گذاشتم کنارم.دلم میخواست تو همین هوای سرد برم و چرخی تو حیاط

بزنم.نگاهی به دوربینم انداختم و گفتم:
-مرسی...مرسی که واسم از این تون فرنگیا آوردی!
دست شوما درد نکنه...خیلی گلی..خیلی
اقایی...عشقی..بانرام...
نمدید و کنارم نشست.یکی از بافتهامو که از بال کلفت
بود و هرچه پایینتر میومد نازکتر میشدرو تودست
گرفت و گفت:

-تا حال کسی بهت گفته قشنگترین موهای دنیارو
داری!
سرمو بال گرفتم و با دهن پر پرسیدم:
-مگه تو موهای همه دخترای دنیارو دیدی که باخودت
به این نتیجه رسیدی مال من قشنگترینن!؟
بافت موهام رو به آرومی رها کرد و بعد جواب داد:
-نه خب! ولی....بنظرم دیگه خوشگلتر از این وجود
نداره.

لبخندی زدم.موندم چرا خاله ی من دوموجود متفاوت
زائید.یکی یاسین و یکی یاسر.توفیرشون از زمین تا
آسمون بود.
یکی اخلاق ُگه یکی اخلاق ُگل
یکی گل آقا یکی عن آقا!
لبخندی تحویلش دادم که پرسید:
-یه سوال مبپرسم اگه دوست داشتی راستشو بگو...
حین وررفتن با دوربیمم گفتم:
-باوشههه! اگه دوست داشتم راستشو میگم!

دستهاشو دوطرف صورتش کشید و بعد مرددنگاهم کرد.
انگار واسه پرسیدن سوالش تردید داشت اما خیلی طولش هم نداد و گفت:

-تو با یاسین یا باکسی دیگه ای مشکل داری ؟
داشتم ولی منکرش شدم و جواب دادم:
-نه چطور مگه!؟
کنج لبشو داد پایین و گفت:
-نمیدونم آخه که کلا همش اینجایی و نمیایی پایین پیش ما!؟ هوم !؟ شامتو تنها میخوری...ناهارتو تو مطبخ ...بقیه ی وقتتم که یا اینجایی یا تو دانشگاه یا بقول خودت در جست و جوی کار....
ببینم..یاسین یا عمه هام حرفی زدن که تو دلخور شدی!؟

پس بالخره این رفتارهای من حساسشون کرده بوداما نمیخواستم راجبش صحبت کنم حتی با اون .
اما اینکه بگم آره و شروع کنم به توضیح کارو پیچیده تر میکرد واسه همین یه لبخند تصنعی زدم و گفتم:
-نه کسی چیزی نگفتم...فقط این روزا دلم میخواد بکم باخودم تنها باشم...
خوشبختانه اونقدر با شعور بود که نخواد سوال پیچم کنه تا معذب بشم.
دستشو رو دوشم گذاشت و پرسید:
-که اینطور درهر صورت اگه مشکلی بود رو من

حساب باز کن...

لبخند پر محبتی تحویلش دادم و گفتم:
-میدونم...میدونم که همیشه میشه روت حساب باز کرد..
دستشو دو سه بار به کمرم زد و پرسید:
-خب کار چی! کار پیدا کردی؟
سرمو به معنای نه گفتن تکون دادم و درجواب سوالش گفتم:
-خیر! تراکنش ناموفق بود
خندید.منم خندیدم ولی نه از ته دل.

ولی بعدش اون خبری ب
هم داد که فکر کنم واقعا به شنیدنش احتیاج داشتم.
-خبب...من به کار خوب واست پیدا کردم....
#پارت_۱۷۱
پسرخاله
حرف از کار که زد هیجان زده شدم چون حس
میکردم تنها چیزی که بهش احتیاج دارم و ممکنه
تاحدودی سرگرمم کنه و منو از فکر اتفاقات تلخ
زندگیم بیرون بیاره همین پیدا کردن کار پاره وقت
هست واسه همین فورا پرسیدم:

-جدی میگی یاسر !؟
سرشو به معنای مثبت بودن.جواب سوالم تکون داد
مشخص بود قصد سر به سر گذاشتنمو نداره.حتی چند

لحظه بعدهم مفصلتر جواب داد:
-یکی از رفقام شعبه ی دوم کافه اش رو افتتاح کرده.من راجب تو باهاش صحبت کردم.بهش گفتم که شیراز تو کافی شاپ پدرت کار میکردی و حرفه ای هستی.آدرسشو بهت میدم فردا برو یه سر بهش بزن....
لبخند زدم و باخوشحالی عمیقی گفتم:
-واااای مرسی یاسر.امیدوارم بتونم یه روز برات جبران کنم.

باحالتی رضایت دار و خرسند سر جنبوند و گفت:
-فکر خوبیه .. حتما برام جبران کن...مثلا تو عروسیم حسابی برقص! قر بده....
شوخ طبعانه زدم به بازوش و گفتم:
-برو بابا کی به تو زن میده!
-عه! دلت میاد...سر من دعواست خبر نداری...
-آره جون خودت!

کش و قوسی به بدنش داد و بعد بلند شد و گفت:
-جبران لزم نیست.تو فقط خوشحال باش و همیشه بخند....
گاهی وقتها مثل الن از خودم میپرسیدم واقعا یاسر پسر منوچهر خان !؟
ولی نه...بود.آخه ظاهرش عین باباش بود اما مرامش، مرام مخملی خاله بود!
چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

- بازم ممنون یاسر...
انگشت لیکشو بال آورد و بعد گفت:
-خب...من میرم دنبال کارهام خوش بگذره!

با لبخند تماشاش کردم تا وقتی که از اتاق رفت بیرون.اجازه دادم دور بشه و بعد دوربین و مابقی وسایل رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.
جمعشون جمع بود و بگو بخندشون به راه بود.
من اصلا باهاشون حال نمیکردم.
نمیخواستم کنارشون بمونم و اخم و تخم ها و حرفهای مزخرفشون رو بشنوم برای همین بدون اینکه ببینم رفتم توی حیاط.
هوا سرد بود.سردتر از اونکه بشه باخیال راحت چرخی زد و از اطراف عکس انداخت.
سردی هوا داشت پشیمونم میکرد که بیخیال چرخیدن تو حیاط بشه برگردم اما خیلی یهویی چشمم افتاد به همون قسمت ترسناک جنگل مانند عمارت که حتی حس میکردم رو به به دشت بی سروته باز میشه.
این عمارت واقعا ترسناک و عجیب بود و من اصلا حس خوبی بهش نداشتم اما ...
وسوسه شدم به رفتن فکر کنم.
یه نگاه به در عمارت و یه نگاه به اون قسمت ترسناک انداختم و بعد بالخره تصمیمو گرفتم.

اگه جنی هم ل به لی اون درختها وجود داشت تا حال صدبار خدمت یاسین رسیده بود پس نیازی نبود

بیخودی بترسم.
راه کج کردم و بدو بدو به دل اون قسمت پر درخت حیاط درندشت و مخوف عمارت رفتم.
صدای نفسها و هن هن کردنای خودمو میشنیدم.
حتی مدام این ترس رو داشتم که یکی پشت سرم اما تعلل نکردم و بالخره خودمو رسوندم به کلبه.
میدونستم پله ها برق دارن.از کلکهای خود ناکسش بود! واسه همین اول امتحانشون کردم اما خوشبختانه اینبار فعال نبودن.لبخند زدمو از اون پله ها رفتم بال.
حتی درش هم قفل نبود و اینجا رسما از شانس عزیزم تشکر و قدردانی کردم.
درو باز کردن و رفتم داخل.
فضاش خیلی گرم نبود اما نسبت به بیرون عالی بنظر می رسید.
وسایل توی دستم رو گذاشتم رو میز کوچیکی و بعد هیتری که همونجا بودو روشن کردم و پرده ها رو مرتب کردم باد سرد نیاد داخل.

کم کم هوا گرم شدجوری که هیچ فرقی با پتوی گرم نداشت.
لباسم رو از تن در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.
پا روی پا انداختم و همونطور که دونه دونه توت فرنگیارو میخوردم شروع به نگاه کردن عکسهایی که گرفته بودم کردم اما یهو بی هوا در باز شد و یاسین اومد داخل....
فورا نیم خیز شدم و با ترس نگاهش کردم.

کاملا مشخص بود اونم پیچونده بیاد کلبه اش اما یهو اینجا منو دیده!
باترس و دلشوره نگاهش کردم و منتظر پرتاب موشکهاش به سمت خودم شدم.
درو بست و باعصبایت اومد سمتم و غضب آلود پرسید:
-تو اینجا چه غلطی میکنی!؟
فورا از روی تخت اومدم بیرون و با دستپاچگی گفتم:

-س...سلام...
خشمگینتر از قبل پرسید:
-سلامت بخوره تو سرت گفتم اینجا چه غلطی میکنی!؟
#پارت_۱۷۲
پسر خاله
خشمگیتر از قبل پرسید:

-سلامت بخوره تو سرت گفتم اینجا چیکار میکنی!
اوه اوه.اونقدر عصبانی بود که نمیشد حتی بهش نزدیک شد.
داغ و آتیشی بود.عین کوه آتش فشانی که همینجوری گدازه های آتیش ازش بیرون میپره.
همه میدونستن یاسین چقدر رو این خلوتگاهش حساس هست.
اونقدر که هیچ احدوناسی جرات نداشت حتی چند متریش هم بیاد و حال من اومده بودم اینجا و بساط هم

پهن کرده بودم.
ِمن ِمن کنان گفتم:
-خب...من....حوصله ام سررفته بود گفتم بیام اینجا...
قیافه اش شبیه به این قاتلهای زنجبره ای شده بود.شبیه به اینایی که هر آن ممکنه دست به قتل بزنن.با شر و عصبانیت گفت:

-مگه اینجا خونه خاله اس که حوصله ات سررفته اومدی و باخودت به این نتیجه رسیدی بیای اینجا حالت جا میاد!؟
نمیدونم چرا یهو نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:
-نه ولی کلبه ی پسر خاله اس!
صورتش که آتیشی تر شدفهمیدم نباید همچین چیزی میگفتم.دستامشو مشت کرد و گفت:
-زهر مااار...نیشتو ببند

لبخند رو از روی صورتم پر دادم و لبهامو روهم فشردم.مثل اینکه گند زده بودم.آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-خب اگه ناراحتی میرم...
خودش رو کج کر تا از سر راهم کنار بره گفت:
-هررررری! زودتر!
عصبانیت اون به منم سرایت کرد.سر اومدن به یه کلبه که نباید اینجوری هوچی بازی درمیاورد من که کاری باهاش نکردم.
حال خوبه یه کلبه بود کاخ پادشاهی که نبود.دستمو تو

هوا تکون دادم و گفتم:

-خبه خبه...تند نروووو....یه جوری حرف میرنی
انگار کلبه فکستنیت کاخ سعدآباد
سگرمه هاشو زد تو هم و با تلخ زبونی گفت:
-کاخ سعد آباد یا لونه موش یا هر کوفت و زهرمار
دیگه....بزن به چاک...
اما من دلم نمیخواست از اینجا برم.
از این کلبه ی دنج باحال خوشم میومد و صدرصد به
اون خونه عیونی که یه مشت آدممزخرف دور همجمع
شده بودم ترجیحش میدادم واسه همین موضعم رو
عوض کردم و مظلوم پرسیدم:
-یاااسین..

بازهم با لحن سرد و تلخی گفت:
-درد...
خب البته انتظار "جونم" شنیدن رو همنداشتم.واسه
همین گرچه بهم برخورده بود اما گفتم:
-یاسین.... میشه نرم!؟
با صدای پرتحکم و قیافه ی جدی جواب داد:
-نه خیررررر...بیرون.همین حالاااا

خیلی دیوث بود.اینجا می موندم ازش کم میشد!؟ ولی
نه.من میدونم چرا واسه اومدن به اینجا اینجوری
کفری شده بود.چون هنوزم از من بدش میومد.
هنوزم به خاطر رابطه با دوستش ازم متنفر بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم..یک قدمیش ایستادم و با اخم و نفرت بهش زل زدم.
من دلم نمیخواست از این کلبه برم.
اصلاوعلاقمند بودم بیشتر اوقاتم رو به جای خونه اینجا بگذرونم برای همین یهوویی خودمو انداختم تو بغلش و دستهامو دور تنش حلقه کردم.
سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:
-یاسین ...بزار بمونم...من این کلبه رو دوست دارم.دلم نمیخوام برم خونه.
فکر کنم از این کارم جاخورده بود.نمیدونم شایدم عصبانی بود.آخه نمیتونستم قیافه اش رو اصلا ببینم.

پیرهشن رو از پشت چنگ زده بودم که اصلا نتونه از خودش جدام بکنه.
نامحسوس نگاهش کردم.
از اون زاویه فقط سیبک گلوش پیدا بود که اونم آهسته بال و پایین شد. اینبار نه با تشر و صدای بلند یا حتی عصبی بلکه آرومتر گفت:
-نمیشه....بزن به چاک!
دستمو روی کمرش بال و پایین کردم و گفتم:
-یاااسین...جون مامانم جون خاله بزار بمونم....قول میدم اذیت نکنم.اصلا حرف هم نمیزنم....

دستشو برد پشت کمرم.پیرهنم رو چنگ زد و تو مشتش جمع کرد و بعد منو از خودش جدا کرد و گفت:

-باشه خبر مرگت بمون...
نیشم تا بناگوش وا شد.چقدر من احمق بودم که همیشه از در جنگ با اون وارد میشدم.
یعنی اگه از در دوستی وارد میشدم همیشه اوضاع فرق میکرد.
باخوشحالی گفتم:
-مرررسی پسرخاله
اخم کرد و گفت:

-ولی وای به حالت اگه ور ور کنی.من میام اینجا که آدمیزادا دور و برم نباشن.ور ور کنی پرتت میکنم بیرون...
همون در دوستی رو دوباره امتحان کردم و گفتم:
-چشم پسرخاله!
چپ چپ نگاهم کرد و بعد هلم داد یه ور تا از سر راهش کنار برم...
#پارت_۱۷۳
پسرخاله

چپ چپ نگاهم کرد و بعد هلم داد یه ور تا از سر راهش کنار برم.قدم زنان به سمت تخت رفت.
کنار بالش نشست و بعد کمرش رو خم کرد و دوربین عکاسیم رو برداشت.
همین دوربین عکاسی فکر کنم منو لو داده بود.
گرچه البته هنوز دقیقا نمیدونم اما خودم صدرصد احتمال میدادم اون شب وقتی دوربینم دستش بوده و

عکسهارو نگاه میکرد اتفاقی عکس بهراد رو دید اما چیزی نگفت تا مطمئن بشه و یه روز وقتی تعقیبم میکنه مچمو با بهراد میگیره...
اینبار البته دیگه چیزی توی اون دوربین نداشتم که بخوام از لو رفتنش بترسم.
قدم زنان به سمتش رفتم و کنارش نشستم.
خم شدم و ظرف توت فرنگی رو برداشتم.
بکیش رو دهن خودم گذاشتم و نامحسوس دوربینو نگاهی انداختم تا ببینم چی رو نگاه میکنه...
چند عکس از خیابونها و جاهایی که واسم قشنگ بودن انداخته بودم که داشت همونهارو نگاه میکرد.

یکی از توت فرنگی هارو به سمتش گرفتم و پرسیدم:
-میخوری!؟
از گوشه چشم نگاهم کرد.نمیدونم همچنان قهر بود یا آشتی اما نگاه هاش که حس خوبی بهم نمیدادن با اینحال بدون هیچ حرفی دهنش رو باز نگه داشت تا من توت فرنگی رو بزارم دهنش.
این میتونست یه شروع برای آشتی باشه.
دستمو جلو بردم و توت فرنگی رو گذاشتم دهنش و بعد گفتم:
-یاسین...میدونم از من خوشت نمیاد..اما میشه یه خواهش ازت بکنم!؟
حین خوردن توت فرنگی جواب داد:

-بکن....

یه توت فرنگی دیگه به دهنش نزدیک کردم.خیلی سریع لبهاشو ازهم باز کرد و من توت فرنگی رو گذاشتم دهنش.حال میتونستم راحت حرفمو بزنم برای همین گفتم:
-من اینجارو خیلی دوست دارم.به خونه ترجیحش میدم میشه من هی بیام اینجا!؟
واسه جواب دادن به سوالم یک ثانیه هم مکث نکرد:
-نه نمیشه...

دلم نمیخواست این جواب رو بشنوم واسه همین گفتم:
-چراااا!؟
من عاشق این کلبه بودم اما خوب میدونستم اینجا فقط مختص یاسین.ولی....این کلبه رو شدیدا دوست داشتم.شبیه به جای امن بود.
شبیه یه مکان نقلی گرم خلوت که میتونی همه جوره آرامش رو احساس کرد.
زبونشو تو دهن چرخوند و جواب داد:
-میخوام امشب رو اینجا بخوابم!
منی که همیشه دنبال دردسر و شیطنت بودم اینبار واسه اینکه دلشو به دست بیارم حالتی مظلوم به خودم گرفتم و پرسیدم:

-خب میشه امشب منم اینجا بمونم!
سرش رو با عصبانیت برگردوند سمتم و نگاه غضب آلوده ای به صورتم انداخت و با لحن تندی جواب داد:
-نه خیر! گم میشی میری اتاق خودت!

نفسم رو فوت کردم بیرون وچیزی نگفتم.فعلا نیازی نبود اصرار بکنم.
هنوز که به وقت خواب نزدیک نشده بودیم.دوزبیتم ر گذاشت مابینمون و بعد از روی تخت بلند شد و قدم زنان رفت سمت کاناپه اش .
لم داد روش و کتابی از رو میز کوجیک کشویی برداشت .
برگ کاغذی از لی کتاب بیرون کشید و شروع به خوندنش کرد.

کاش اجازه میداد منم امشب اینجا می موندم اصلا دلم نمیخواست از اینجا جم بخورم خصوصااینکه این یه روز آخر هفته اصلا کلاس نداشتم.
چنددقیقه ای تماشاش کردم و بعد گفتم:
-میگم نمیشه منم امشب اینجا بخوابم!؟
سرش رو آهسته چرخوند سمتم.چشماشو باریک کرد و بالحنی غضبناک جواب داد:
-یکبار پرسیدی گفتم نه...
عاجزانه گفتم:

-آخ چراااا....مگه من چی میخوام جز اینجا موندن که هی میگی نه نه نه....؟؟؟
شبیه به اون حالت آرامش قبل از کفری شدن و طوفانی شدن جواب داد:
-برو تو اتاق خودت بتمرگ...تازه خیلی خوش شانس بودی من اومدم اینجا.من قبلش اینجا بودم ولی واسه

کاری بیرون رفتم وگرنه موقع بال اومدن برق همچین تنتو می لرزوند بندری میرفتی! پس دیگه اینجا نیاااا....وگرنه لت و پار میشی...
غمگین نگاهش کردم و گفتم:
-نمیخوای من اینجا باشم چون میترسی مائده بفهمه و ناراحت بشه آره !؟

تا اینو گفتم کتاب رو از جلوی صورتش پایین گرفت و بعد با غیظ جواب داد:
-ببین...داری گنده تر از دهنت حرف میزنی...پاشو برو بیرون!
با نفرت گفتم:
-از مائده میترسی میدونم...
انگار نسبت به اینجمله زیاد حساس شده بود چون عصبانی شد و گفت:

-به بار دیگه تکرار کن ببین من چیکارت میکنم...
با لحنی دلخور گفتم:
-خب اگه نمیترسیدی واسه چی نمیزاری اینجا بمونم....؟
با لحنی تهدیده کننده گفت:
-مثل اینکه تنت میخاره...
-تن من بخاره یا نخاره تو ازون میترسی که نمیزاری من بمونم...

کتاب رو انداخت دور خیز برداشت سمتم.جیغ کشیدم

و چون میدونستم میخواد منو بزنه فورا رو تخت دراز کشیدم و پتورو انداختم رو تن خودم.
عین اسکلا فکر میکردم زیر پتو جای امنیه .....
#پارت_۱۷۴
پسر خاله
فورا رو تخت دراز کشیدم و پتورو انداختم رو تن خودم.
عین اسکلا فکر میکردم زیر پتو جای امنیه.ِبهم رسید درحالی که زیر پتو بودم.
یعنی یه جورایی پناه گرفته بودم.
دستشو عقب برد و خیلی محکم یه ضربه به باسنم زد.نامرد جوری هم زد که حتی با وجود پتو بازهم درد گرفت.از زیر همون پتو با نفرت گفتم:

-دستت بشکنه الهیییی !!!
دستمو رو باسنم گذاشتم و آهسته مالیدمش.خیلی درد گرفته بود.بالی سرم ایستاد و گفت:
-دفعه ی دیگه چرت و پرت بگی و گنده تر از دهنت حرف بزنی دیگه یه همچین چیزی تحویلت نمیدم که...از پنجره پرتت میکنم بیرون!
اصلا فکر نمیکردم رو این جمله تا به این حد حساس باشه.چنددقیقه ای زیر همون پتو موندم تا وقتی که احساس کردم ازم دور شده و فاصله گرفته دست همون موقع پتورو از روی خودم کنار کشیدم و بعد نیم خیز شدم و نشستم رو ی تخت و بهش نگاه کردم.
دوباره لم داد رو کاناپه اش.

باسنم از ضربه ی کف دستش درد گرفته بود.
سرمو به سمت قوری روی سماور برگردوندم.
بعد از یه بگو مگو چایی میچسبید.
پرسیدم:
-چایی میخوری!؟
در حین کتاب خوندن جواب داد:
-به تنها چیزی که احتیاج دارم خفه شدن تو و نشنیدن صدات هست!
خب! این آدمیزاد همیشه بدقلق بود.بدقلق و بداعصاب.پتورو کنار زدم و بلند شدم رفتم سماور.قوری رو برداشتم و دولیوان چایی برای هردومون ریختم.

من فهمیده بودم و کشف کردم که با یاسین باید از در دوستی وار شد وگرنه لج میکنه و میشه اون آدمی که نمیشه هیچجوره حریفش شد.
به سمش رفتم.
اصلا فکر نمیکردم تا به این اهل کتاب باشه. البته اون همیشه تنهایی میومد اینجا و کسی رو هم راه نمیداد تو کلبه اش.
پس احتمال میومد کتاب میخوند یا ساز میزد...
نزدیک که شدم لیوان رو به سمتش گرفتم و گفتم:
-بفرماااا....کی دخترخاله ای به خوبی تو داره!؟
چپ چپ نگاهم کرد ولی درنهایت لیوان رو ازم گرفت.بدون اینکه ازش اجازه بگیرم خودمو به زور

ودربرابر نگاه های خشمگینش جا دادم.
کتاب رو کنار گذاشت و گفت؛

-هووووشه! عین گاو سرتو پایین میندازی به زور خودتو تو این نیم وجب جا میدی.
مظلوم نگاهش کردم و گفتم:
-بزار بشینم دیگه جا هست.
هرجور شده بود خودمو کنارش جا دادم.البته اون مبل راحتی که میشد پاینش روجوری تنظیم کرد بشه قد و قواره رو روش ولو کرد به اندازه ای بود که دوتا آدم بتونن روش دراز بکشن.
تو حالت نشسته کنارش بودم
چاییم رو سر حوصله و آروم آروم چشیدم و بعد گفتم:
-تو قشنگترین کلبه ی دنیارو داری...

نیششو یه وری کرد و نگاهی تلخ به صورتم انداخت.چاییم رو که خوردم گذاشتمش کنار و دراز کشیدم.
سرمو کج کردم.تو این حالت دقیقا یه جورایی سرم روی شونه اش بود نگاهی به کتابی که داشت مطالعه اش میکرد انداختم و پرسیدم:
-کتاب خیلی دوست داری!؟
جوابی به سوالم نداد و خیلی آروم کتاب رو ورق زد.فکر کنم حال حال ها قصد نداشت با من خوب تا کنه و مهربون باشه.
البته گله ای هم نبود.

من خوب میدونستم که چه کار زشتی انجام دادم.
واسه اینکه سر حرف رو باز کنم گفتم:

-منم کتاب خیلی دوست دارم...
بازهم چیزی نگفت.قرص سکوت خورده بود که هیچی نمیگفت و فقط کتاب میخوند.
چیزی نگفتم.
بیخود و بیجهت شروع کردم به وررفتن با انگشتام.
چشمم که به ناخنهام افتاد ذهنم رفت سمت اینکه اینبار چه لکی به ناخنهام بزنم!
صورتی، قرمز، بنفش، ترکیبی....
ذهنم سمت همین چیزا بود که واسه چند لحظه کتابشو پایین گرفت و پرسید:
-دیگه بهت زنگ نزد!؟
سرمو یه کوچولو کج کردم و زل زدم تو چشمهاش و پرسیدم:

-کی !؟
آهسته جواب داد:
-بهراد...
حس کردم به زبون آوردن اسم رفیق واسش خیلی سخت و من واسه اولینبار این وسط خیلی حس گناه بهم دست داده بود.
من با ِکرم ریختنهام باعث شده بودم رفاقت دیرینه ی اونها حسابی بهم بخوره و پایه هاش سست بشن.
ابروهام رو آهسته بال و پایین کردم و جواب دادم:

-نه...یعنی نمیدونم...بلاکه!

به پهلو چرخیدم.سرمو رسما گذاشتم رو شونه اش و دستمو دور بدنش حلقه کردم و با صدا و لحنی غمگین و حالتی نادم گفتم:
-یاسین من معذرت میخوام. ..
زل زد تو چشمهام.
من واقعا پشیمون بودم.خیلی همپشیمون بودم.
با بغض گفتم:
-معذرت میخوام که باعث شدم رفاقتت با صمیمی ترین رفیقت بهم بخوره...معذرت میخوام....
لحظه آخر صدام دچار چنان لرزشی شد که خودش هم فهمید اشک تو چشمهام جمع شده.

سرش رو خم کرد تا بهتر بتونه منو ببینه و بعد گفت:
-اشک تماسح نریز سوفیا...من تورو میشناسم.من میدونم چه مارمولکی هستی.....
فین فین کنان سرمو بال گرفتم و گفتم:
-بخدا اشک تماسح نیست....من واقعا پشیمونم
پوزخندی زد و سر منو به زور از روی شونه ی خودش برداشت و بعدلیوانچایی رو از روی میز بلند کرد و مشغول خوردن شد....
راستش...احساس میکنم همین که حاضر شده بود چایی که من واسش درست کردمو بخوره نشونه ی خوبیه....

#پارت_۱۷۵
پسرخاله
راستش...احساس میکنم همین که حاضر شده بود چایی که من واسش درست کردمو بخوره نشونه ی خوبیه...
دستم هنوز دور بدنش حلقه بود.بدون اینکه سرش رو خم کنه نگاهی به به دستهام انداخت و گفت:
-میشه این دستهای لعنتیتو از بدن من جدا کنی ؟!
به دستهام نگاهی انداختم.عین کنه بهش چسبیده بودم اما اصلا فکرشم نمیکردم این موضوع باعث ناراحتی

اون شده باشه.به آرومی دستهامو از دور تنش آزاد کردم و بعد پرسیدم:
-خوشمزه اس!؟
با اخم و لحن تندی جواب داد:
-چی!؟
نیشمو تا بناگوش باز کردم و جواب دادم:
-خب چایی دیگه!
-بد نی..
-بد نیست یا خوش طعم !؟

دیگه حتی چایی رو هم نخورد.سگرمه هاش زد توهم و لیوان رو کنار گذاشت و بعد گفت:
-یه چایی واسه ما آوردی انگار سه سفره هفت رنگ پهن کردی هی خوبه خوبه خوبه...چاییه دیگه...مزه زهرمارهم بده واسه من فرقی نداره پس هی نپرس!

تا میومدم باخودم به این نتیجه برسم رابطه اش داره کم کم خوب میشه باز تند خویی میکرد.
سگرمه هامو زدمتوهمو گفتم:
-باشه باباااا...چه زود از کوره در میره
از کنارش بلند شدم و قدم زنان رفتم سمت پنجره.
از ظرف توت فرنگیا یه توت فرنگی دیگه برداشتم و گذاشتم دهنم.

پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم و پرسیدم:
-تواز اینجا نمیترسی!؟
سرمو به سمتش برگردوندم تا جواب بده.دوباره دراز کشید رو کاناپه و بعدهم جواب داد:
-مگه بچه ام که بترسم!
دوباره بیرون رو نگاه کردم و گفتم:
-ترس که فقط مال بچه ها نیست!
حرفهامو درک نکرد و گفت:

-آخه اصلا از چی باید ترسید!
چشمهام روی فضای اطراف به گردش دراومد .این عمارت رور از شهر بود.خیلی دور از شهر اما چون موروثی بودن حاضر نمیشدن بفروشنش برن جای بهتری زمین بخرن یا بکوبن و از اول بسازن ...
مخوف بود خصوصا این قسمت جنگل مانند و پردرختش که یاسین تبدیلش کرده بود به ماوای امن!
همه جا تاریک بود و هراز گاهی صداهایی از

اطراف به گوش می رسید که آدمو وحشت زده میکرد.
انگار اصلا اینجا مکان زندگی آدمیزاد نبود.
بیشتر شبیه یه کلبه ی دور افتاده به نظر می رسید که قراره به زودی اجنه تسخیرش کنن.
پرده رو تودست نگه داشتم و گفتم:

-خب اینجا ترسناکه....آدم حس میکنه هر لحظه فراره جنی روحی چیزی در اینجارو وابکنه وبیاد داخل...یا مثلا از پنجره!
سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:
-این مزخرفتا چیه بلغور میکنی!؟ هان!؟ جن و روح کجا بود! جن و روحی هم اگه باشه تورو که ببینن خودجوش پا میزارن به فرار!
پرده رو رها کردم و از پنجره فاصله گرفتم. خم شدم و اینبار دوتا توت فرنگی برداشتم و قدم زنان رفتم سمتش.یکی از اون تون فرنگی هارو خودم توی دست گرفتم و گفتم:
-میخوری!؟

دهنشو باز کرد و این یعنی احتمال همون معنی " بله میخورم" رو میداد !
توت فرنگی رو به دهنش نزدیک کردم و گذاشتم لی لبهاش و اون هم توت فرنگی رو تو دهن گرفت و هم انگشتای من رو.
ایستادم و بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم.خودش

مچ دستمو گرفت و انگشتاشو از دهنم بیرون آورد.
نیشخندی زدم و با نگاه به انگشتای خیسم گفتم:
-فکر کنم انگشتای منو با توت فرنگی اشتباه گرفتی!
پوزخندی زد و بعد دستمو به عصبانیت به حالت
پرت کردن دورتر کرد و گفت:
-برو یه جا بشین که نه درست و حسابی بتونم ببینم نه
درست و حسابی صداتو بشنوم!

دیوث! یه جوری حرف میزد انگار یه مگس مزاحم
بودم که هی دور سرش میچرخم و وز وز میکنم.
ازش دور شدم و رفتم سمت تخت.
همونجا نشستم .سعی کردم چنددقیقه ای ساکت بمونم
اما نشد.دوباره پرسیدم:
-میگم چه عجب مائده عین جوجه اردکا دنبالت نیومد
تا اینجا !؟ یه وقت سرو کله اش پیدا نشه داستان
سازی بکنه!؟
کتابش رو به آرومی پایین گرفت.یه نفس پرحرص
کشید و بعد گفت:
-سوفیاااا....
آهسته گفتم:

-هوم !؟
با نفرت و غیظ جواب داد:
-هوم و درو بی درمون! مگه نگفتم سایلتت بمون...؟؟
ایششش!چندش.عین چی پاچه میگرفت.عصبی گفتم:
-خب من نمیتونم ساکت بمونم.من دلم میخواد مدام

حرف بزنم... وراجی کنم...درمورد چیزای مختلف صحبت کنم...
انگشتو به نشونه ی خفه خون گرفتن بال آورد و گفت:

-یا میری رو سایلنت و هیچی نمیگی یا از این کلبه میری بیرون و برمیگردی تو اتاقت! انتخاب کن؟
کدوم؟
ترجیح میدادم وقتمو اینجا بگذرونم اما برنگردم خونه
برای همین جواب دادم:
-همون اولی....
با تاکید زیاد گفت:
-خب پس زیپو بکش و ساکت سرجات بشین!
پووووفی کردم و به پهلو دراز کشیدم روی تخت.شاید امشب بد باشه اما فردا روز خوبیه....
فردا میتونم برم به همون کافه ی دوست یاسر....
خداحافظ بیکاری....

خداحافظ پول تو جیبی گرفتم از پدر و مادر.....
پلکهامو روهم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.یاسین که ظاهرا دیگه تصمیم نداشت خوندن اون کتاب رو ادامه بده قدم زنان اومد سمت تخت چراغهارو خاموش کرد و بعد گفت:
-شر...همیشه فقط مایه شر و زحمتی!
نفهمیدم منظورش چیه ولی خب احتمال دلیلش همین گرفتن و تصرف تختش بود.
یکی از بالشهای سفید رو برداشت و گذاشت روی

زمین که همونجا بخوابه....
چرخیدم و بهش نگاه کردم
کلافه بود دلیلشم این بود که مجبور بود کف کلبه بخوابه....
#پارت_۱۷۶

پسرخاله
یکی از بالشهای سفید رو برداشت و گذاشت روی زمین که همونجا بخوابه....
چرخیدم و بهش نگاه کردم.
کلافه بود دلیلشم این بود که مجبور بود کف کلبه بخوابه.دیگه غر غر نکرد.
فقط بالش رو زیر سرش مرتب کرد و بعدهم پتوی دیگه ای از زیر تخت بیرون کشید و پهن کرد روی تن خودش.
دستم رو از تخت آویزون کردم و پرسیدم:
-ناراحتی!؟
از زیر پتو جواب داد:
-خودت چیفکر میکنی!؟

خب فکر کنم ، تصور خودم این بود که حسابی از بودنم اینجا ناراحت.من تختش رو تصاحب کرده بود و اون مجبور شده بود بجای تخت و گرم نرمش یه جای نسبتا زمخت بخوابه!
خوابم نمیومد.دلم میخواست حرف بزنیم اما اون انگار علاقه ای به این کار نداشت.

دستمو که حالت آویزون ار تخت پیدا کرده
بودعینپاروی توی آب تکون دادم و گفتم:
-میگم میخوای من جای تو بخوابم تو بیای روی
تختت!؟
کلافه پتورو از روی صورتش کشید پایین.نفسش رو
با حرص بیرون فرستاد و بعد سرش رو به سمتم
چرخوند و گفت:

-چرا نمی میری؟ چرا خفه نمیشی ؟خب بتمرگ دیگه
بزار بخوابیم دیگه....اههههه!
به غر غرهاش توجهی نکردم.حس میکردم یاسین رو
خیلی بیشتر از همیشه میشناسم و همین شناخت باعث
شده بود دیگه از این نق و نوقهاش نترسم.
یکم که گذشت قبل از اینکه بخواد دوباره بره زیر پتو
قایم بشه گفتم:
-میخوام برم سر کار!
فکر کردم قراره باز غر غر کنه و یه سه چهارتا
درشت هم بارم بکنه.
یا حتی بالششو برداره و پرت کنه سمتم و بگه خفه شو
و بتمرگ سرجات اما اینجوری نشد.
سرش رو به آرومی چرخوند سمتم و گفت:

-چی؟ میخوای بری کار کنی!؟
لبخند دندون نمایی زدم و جواب دادم:
-آره!میخوام برم کار کنم....
پوزخندی زد.صورتمو باتاسف از نظر گذروند و

گفت:
-هه! لبد شدی ریاست محترمه ی انبوه سازان یا شایدم رئیس اتحاده و انجمن آبیاری گیاهان دریایی....!؟
ایش! بدقلق.

یه جوری سخنرانی میکرد انگار کار واسه دخترا عیب.
سرمو از تخت آویزون کردم و با غیظ گفتم:
-میشه بپرسم چرا هی اینجوری تیکه میندازی؟ مگه کار کردن من چشه !؟ هان؟ من میرم سر کار ...انفاقا دوست یاسر هست و شغل خیلی خیلی عالی ای هم هست...
مهمتر ار همه اینکه پاره وقت و کاریه که من شدیدا واقعا بهش تسلط کامل دارم ....
دستشو سمت صورتم دراز کرد و فکم رو گرفت ولی بدون اینکه فشارش بده گفت:
-توی لعنتی کار میخوای چیکار؟ هان؟

دستشو از صورتم جدا کردمو سرمو عقب بردم.این طعنه هاش بیخودی بودن.
شاید هنوز تحت تاثیر مادرم بود.
شایدم دیگه بهم اعتماد نداشت یا مثلا باخودش فکر میکرد قراره باز با یکی از اون پسرها وارد رابطه بشم.
ولی من که هرزه نبودم.

ارتباطم با بهراد هم یه ارتباط عاشقانه بود.
مثل همه ی دخترایی که ته قلبشون به یه پسر علاقمندن!
چپ چپ نگاهش کردم و بعدهم گفتم:
-من کار میخوام چون میخوام دستم تو جیب خودم باشه.من کار میخوام چون میخوام خودم خرج خودم رو بدم...کار میخوام چون دوست ندارم دیگه زنگ بزنم به پدرم و بگم میشه برام پول بفرستی...متوجهی بچه مایه دار!؟

پوزخندی زد و بعد نیم خیز شد و با ابروهای درهم گره خورده گفت:
-آهان !آره... که بری و دو سه روز دیگه با یکی دیگه دوست بشی....
از اول هم میدونستم فکرش قراره مستقیم سمت همچین چیزی بره.
اون دیگه اون اطمینان کامل سابق رو به من نداشت.
کم نیاوردم.
کم نیاوردن یعنی پذیرش خطا بودن کارم.درحالی که این خطا نبود.
من بهراد رو دوست داشتم.
درسنه دیگه ندادم.
درسنه درحقم بد کرد اما....
اما من چون دوستش داشتم به سمتش رفتم نه چون صرفا دلم یکی رو میخواست که باهاش خوشی های جنسی رو بگذرونم.

زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-حتی اگه بشم هم چه ایرادی داره؟
جوابم اصلا به مذاقش خوش نیومد چون صورتش در لحظه چنان عبوس و جدی و خشمگین شد که حس کردم تو اون لحظات داره خودشو برای خفه نکردن من حسابی به زحمت میندازه.
دندون قروچه ای کرد و گفت:
-خیلی ...
حرفش رو تموم نکرده بود که تندی پرسیدم:

-چیه؟ میخوای بگی خیلی عوضی هستم؟ یا مثلا خیلی دختر گستاخ و بی ملاحظه و پررویی ام؟ مهم نیست...هرجور دوست داری درموردم فکر کن....
بالشش رو برداشت و پرت کرد سمتم.خورد به صورتم و حتی دماغمم درد گرفت.
خصمانه نگاهم کرد و اون با تهدید گفت:
-تو فقط یا یه مرد دیگه بریز روهم...ببین چه جوری از همین درخت آویزونت میکنم...
بالشش رو انداختم پایین و همونطور که دماغمو آروم آروم می مالیدم گفتم:
-بیخودی شلوغش نکن....من فقط میخوام برم توی یه کافه کار کنم.

پوزخندی زد و با حالتی عصبی گفت:
-لبد بعدشم میخوای واسه مشتری ها برقصی و

بچرخی و آواز بخونی و فاز گریس بودن بهت دست بده...
خندیدم و گفتم:
-بعدشم تامی شلبی میاد داخل کافه و یه دل نه صددل عاشقممیشه....
چپ چپ که نگاهم کرد لبخند روی لبمماسید.
آهسته و زمزمه کنان باخودش لب زد:

"مسخره ی پسر ندیده"
#پارت_۱۷۷
پسرخاله
آهسته و زمزمه کنان باخودش لب زد:
"مسخره ی پسر ندیده"
دوباره سرمو کج کردم و با گرفتن لبه های تخت ازش آویزون شدم و گفتم:
-شنیدم چیگفتی یاسین!

دوتا دستشو روی بالش، زیر سرش گذاشت و گفت:
-چه بهتر که شنیدی!
واقعا که وقیح بود.یه جوری به من میگفت پسر ندیده انگار از شهری اومدم به تهران که هیچ نری توش نبوده.
نگاه تند و تیزی حواله اش کردم و بعد گفتم:
-شاید تو دختر ندیده باشی اما من پسر ندیده نیستم.اتفاقا چیزی که اطراف من زیاده پسر...نمیدونی بدون درجریان نیستی هم درجریان قرار بگیر!

سرش رو کج کرد تا به صورتم نگاه کنه و بعد با لحن و تنن صدای آروم اما غیر صمیمانه ای گفت:

-دور تو احمق زیاد بود نه پسر!حال هم خودتو بکش بال آدم قبض روح میشه با این قیافه ات نگاهت کنه! عین جن بی بسم الهی!
دیگه داشت زیادی به من توهین میکرد.اما چون به ظاهرم اشاره کرد دستهامو از لبه های تخت برداشتم و خواستم بزارم روی موهام اما تعادلم رو از دست دادم و با شدت افتادم روی تنش!
وقتی میگم با شدت یعنی فکر کنم شکمشو ترکونده بودم!
لب گزیدم و خیره شدم به صورتش.
هیچی نگفت و فقط بر و بر تماشام کرد.
اما من خیلی واضح و رونش از توی چشمهاش خوندم که لحظه ی مرگم نزدیک!
آب دهنمو قورت دادم.شکمم دقیقا روی چیزی بود که نباید!

لبم رو زیر دندون فشار دارم و قبل از اینکه بخواد یه کشیده بخوابونه زیر گوشم خودم پیش پیش گفتم:
-ح...حوا...حواسم نبود!
کف دستهامو گذاشته بودم رو سینه ستبرش.
سینه ای درزیده و پهن.
هنوزم بهم خیره بود.
خیلی ترسناک بود.ترسناکتر از اون چیری که بشه

فکرش رو کرد.چون هیچی نگفت خودم دوباره به دفاع از خودم گفت:
-چرا اینجوری نگام میکنی؟خب...خ...خب من که گفتم حواسم نبود...عمدی هم که نبود...

بالخره لبهاش ازهم باز شدن و صداش به گوشم رسید:
-حواست نبود...؟ الن که حواست هست؟ چرا تن لشتو برنمیداری؟!
آهان! آره...واقعا چرا من همچنان دراز کشیده بودم روی تنش و بلند هم نمیشدم!؟ یه جورایی اونقدر ازش ترسیده بودم که نمیدونستم چیکار کنم چیکار نکنم تا وقتی که خودش دستمو گرفت و از روی تنش پرتم کرد کنار و گفت:
-گاو هم از تو سنگینتر نیست! کمتر بخور!
چشمهام در اومد و ابروهام بال پرید.یعنی الن منظورش این بود که من چاقم؟

پسرخاله ام بود که بود...نباید که به خودش اجازه بده هرجور عشقش میکشه بامن صحبت بکنه!
انکشت اشاره ام رو وسط سینه هام گذاشتم و با غیظ پرسیدم:
-یعنی الن میخوای بگی من چاااااقم !؟
جواب سوالمو نداد.پتورو دوباره کشید روی صورتش تا حتی نتونه با من بگو مگو بکنه.
اما من رو وزنم خیلی حساس بودم.

دلم نمیخواست کسی بهم بگه چاق !
من چاق نبودم.اینکه بهت بگن لغر وقتی از نظر خودت لغر نیستی با بهت بگن چاق وقتی به نظر خودت چاق نیستی....
آره شنیدن همچین چیزی دست کم واسه من سخت بود!
خودم رو کشیدم سمتش و پتورو خیلی یهویی آوردم پایین و گفتم:

-تو گفتی من چاقم؟تو منظورت این بود که من چاقم!؟
سرش رو کج کرد و بهم خیره شد.این نگاه های خیره و معنی دارش همیشه رو اعصاب من بودن.
بعداز چند ثانیه گفت:
-سوفیا...خواب و آرامش منو بهم زدی.کم کم داری کفریم میکنی.کفری بشم چی میشم؟
سرمو تکون دادم و بجای جواب دادن پرسیدم:
-چی میشی!؟
خودش جواب داد:

-دیوونه میشم.دیوونه بشم چیکار میکنم!؟
باز پرسیدم:
-چیکار میکنی!؟
با دست به پنجره اشاره کرد و بعد جواب داد:
-از اونجا پرتت میکنم پایین.میدونی که.دیوار چینی اینجا کوتاه گاهی سگی، گرگی روباهی یا جونور خطرناکی ممکنه از دیواره بپره داخل.

پس اگه نمیخوای پرت بشی مایین و استخونات بشکنه و بعدهم بشی خوراک سگ و گرگ بتمرگ سر جات و صم بکم ....یعنی چی؟ یعنی لل بمیر!

سرم رو تند تند تکون دادم و نیم خیز شرم و بعدهم گفتم:
-باشه.باشه...ولی....ولی من چاق نیستم.
واسه اینکه حرصمو دربیاره تکرار کرد:
-خیلی چاقی...
با حرص تکرار کردم:
-نیستم نیستم ..نیستم...نیستم

صدای پوزخندش و بعد هم حرفهای کوبنده اش از زیر پتو به گوشم رسید:
-هستی...اونقدر چاقی که آدم رغبت نمیکنه نگاهت کنه!
دستهام مشت شدن و دندونهام روهم فشرده شدن. من رو هیچی به اندازه ی این یه مورد حساس نبودم برای همین چون این حرفش خیلی کفریم کرد با خباثت و البته بیخودی و صرفا واسه تلافی کردن اذیتهاش گفتم:
-عه! پس تو هم درجریان باش که به اونجات حتی نمیشه گفت شومبول از بس که کوچیک....

تا اینو گفتم در کسری از ثانیه پتو کناررفت و با اون صورت برافروخته از خشمش بهم خیره شد

#پارت_۱۷۸
پسرخاله
تا اینو گفتم در کسری از ثانیه پتو کناررفت و با اون صورت برافروخته از خشمش بهم خیره شد.
ار قیافه اش کاملا پیدا بود با بد چیزی شوخی کردم.با بد چیزی!
خب خودش خواست.اونقدر سر به سرم گذاشت و اذیتم کرد تا بالخره کار رسید به اینجا.
لب گزیدم و خودم رو کشیدم عقب چون میدونستم اژدهازو عصبانی کردم.

نفس عمیق فوق خشمگینانه ای کشید و خصمانه پرسید:
-تو مگه دیدیش که همچین چیزی میگی اسکل ؟
دستمو دراز کردم و اولین چیزی که اومد توی دستم یه پیرهن مچاله شده بود.
همون رو برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم:
-اسکل خودتی! لزم نیست ببینمش.مشخص نیم وجبم نیست...
جاخالی نداد.بی حرکت موند و پیرهنش که پرت شد سمتش تو مشت گرفتش و بعد هم با کنار انداختنش بلند شد و دو طرف کمری شلوارش رو گرفت و گفت:

-الن میکشم پایین ببینیش و اندازه اش قشنگ بیاد دستت !
بی هوا شلوار رو کشید پایین و من جیغ کشون

دستهامو گذاشتم روی چشمهام و گفتم:
-هیییییین!بی ادب! بکش بال.زود باش بکش بال...
دستامو از رو چشمام برنداشتم تا اول بکشه بال.اما نه تنها نکشید بال بلکه قدم زنان اومد سمتم.
تصور اینکه بخوام لخت ببینمش خیلی ترسناک بود و البته خجالت آور !
رو به روم ایستاد و گفت:
-بده پایین!

دستهامو بیشتر به چشمهام فشار دادم و گفتم:
-اول تو بکش بال!
نچ نچ کنان گفت:
-د نه دیگه ! تو بده پایین بعد من میکشم بال!
عصبانی شدم.اصلا علاقه ای به دیدن پایین تنه ی لختش نداشتم.
اصلا و ابدا !برای همین این سماجتهاش داشت کم کم کلافه و عصبانیم میکرد.
با حرص گفتم:
-یاسین بکش بالاااا زودباش!

صداش نزدیک تر و واضحتر به گوشم رسید:
-مگه نگفتی نیم وجب هم نیست؟ خب بیا قشنگ ببینش بفهمی چندساتت و چند وجب!
تهدید کنان گفتم:
-یاسین بخدا جیغ میزنماااا
تهدیدم خیلی هم کارساز نبود.دستهاموگرفت و از

روی چشمهام کشید پایین .پلکهامو رو هم فشردم که اونجوری مجبورم نکنه اما حتی پلکهامو هم خودش به زور باز کرد.
منتظر بودم با نیم تنه لختش مواجه بشم اما بعد متوجه شدم اصلا نداده بود پایین.یا اگه هم داده بود خیلی وقت پیش دوباره کشید بال...

نفس حبس شده تو سینه ام رو دادم بیرون و گفتم:
-خیلی بدجنسی! خیلی...
انگشت اشاره اش رو بال آورد و جلو چشمهام به حالت تهدید تکونش داد و داد و گفت:
-دیگه نبینم چرت و پرت تحویلم بدیاااا...اگه الن هم تو سری نخوردی دلیلش اینه که خودم زیاد رو فرم نیستم. یعنی اعصاب و حوصله کل کل کردن با تو نیم وجب بچه رو ندارم...برو سر جات بتمرگ بزار منم کپ مرگمو بزارم!
اول رفت سمت در.از داحل قفلش ورد و پرده ی شیشه ی بالی در روهم کشید.بعد دوباره رفت سمت پنجره ها.از قفل بودن اوناهم که مطمئن شد پرده

هارو کشید که خیالش راحت بشه هیچکس دیدی از بیرون به داخل نداره.
فضا گرم و بی نهایت دنج بود و حال جون میداد واسه خوابیدن.
شمع رو فوت کرد و با خاموش کردنش خم شد و پتو و بالشش و برداشت و دراز کشید روی مبل راحتیش.

بالش رو زیر سرش مرتب کرد که همونجا بخوابه.
دراز کشیدم و پتوی نرم و گلبافت رو تا زیر گلوم بال آوردم و گفتم:
-یاسین!
از زیر پتو، بدون اینکه حتی به خودش زحمت باز کردن دهنش رو هم بده جواب داد:
-هووووم....

چون از زدن اون حرف عذاب وجدان گرفته بودم گفتم:
-ببخشید...منظور خاصی نداشتم.فقط میخواستم اذیتت کنم!
یکم رو مبل تکون خورد و بعد گفت:
-آره میدونم.کلا تو از اذیت کردن من لذت میبری.همیشه میبردی.همیشه لبخندهات واسه یکی دیگه بود اخم و تَخمهات مال من....
میخواستم پتورو تا روی صورتم بال بیارم اما تا اینو گفت متعجب بهش خیره شدم.
یه جوری گله میکرد که آدم دلش میسوخت.
رفتم تو فکر.

واقعا همینطور بود؟ یعنی من همیشه باهمه مهربون بودم اما با اون نه؟
ولی از نظر خودم که داستان برعکس بود برای همین گفتم:
-نههههه...تو بودی که همیشه با من بد بودی.با همه

خوش اخلاف بودی اما با من نه...
از من بدت میومد...
از همون بچگی اذیتم میکردی تا الن....تو هیچوقت منو دوست نداشتی.
همیشه ازم متنفر بودی...سر قضیه ی بهراد هم یه بهونه اومد دستت که بیشتر ازم متنفر باشی...
همیشه میخواستی مراقبم باشی و باهمین مراقبتها اذیتم کنی...
سرش رو از زیر پتو بیرون نیاورد.
از همونجا و با صدای نه چندان واضحی گفت:

-من فقط کسایی که دوست دارم رو ازشون مراقبت میگنم....
این حرفش یکم منو درگیر کرد.
درگیر معنای جمله ای شده بودم که شنیدنش از یاسینبعید بود.
خیلی هم بعید بود...
یعنی اون دوستم داشت که ازممراقبت میکرد یا فقط میخواست اذیتم بکنه؟
#پارت_۱۷۹
پسرخاله

چشمامو به آرومی باز کردم و نگاهی به دور و اطراف انداختم.
تا چند لحظه ی اول گیج و منگ بودم و نمیدونستم کجا خوابیدم اما چشمم که به یاسین افتاد متوجه شدم

کجا هستم.تو کلبه!
کلبه درختی ای که همیشه دلممیخواست یه شب رو داخلش بخوابم.
پتورو به آرومی از روی تنم کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین.
دستامو دور تنم حلقه کردم و با گام های سبک و آروم به سمت پنجره رفتم.
گوشه ای پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم.
برف میبارید و دیدن این تصویر از اون قاب کوچیک واقعا تماشایی بود.
لبخند زدم و نجوا کنان با همون حالت خوابالودگی لب زدم:
"چقدر خوشگل..."

محو تماشای باریدن برف بودم که یادم اومد اوه اوه.من اصلا یادم نبود باید خیلی زود و قبل از بیدار شدن بقیه برم داخل خونه.
قبل از اینکه کسی منو اینجا ببینه و کلی حرف دربیارن و جنجال درست کنن.
خوشگلی برف از یادم رفت.
فورا لباسهامو تنم کردم و با برداشتن دوربینهای عکاسی که دوتا بودن برداشتم و آماده ی رفتن شدم.
همزمان گاهی به ساعت انداختم.
پنج صبح بود و هوا هنوزم تاریک ...
قدم زنان به سمت یاسین رفتم.

خیلی آروم گردنش رو کج کرده بود و خواب بود.
به سرم زد یه عکس ازش بگیرم اونم تو همین حالت.
دوربین رو بال گرفتم و یه عکس به صورت سلفی
از خودم و خودش تو اون حالت گرفتم.
عکس خیلی زود حاضر شد.کیفیتش خیلی عالی نبود
اما بد هم نبود
درهر صورت من عاشق این دوربین بودم.
دوربینی که بابا برای تولد هفده سالگیم بهم هدیه داد.
رفتم سمت طاقچه اش.

یه خودکار برداشتم و پشت عکس نوشتم:
"من هیچوقت از تو متنفر نبودم.هیچوقت.دوست دارم
بابالنگ دراز"
واقعا بابا لنگ دراز بود با اون لنگهای درازش.
نوشتن همچین متنی و ابراز حس درونیم به خاطر این
بوده که اون بهم گفت من همیشه ازش متنفر بودم
درحالی که واقعا نبودم.من حتی نمیدونم کی باهم
افتادیم سر لج و اینجوری افتادیم به کل کل!
عکسی که با دوربین چاپ فوری گرفته بودم رو با
یه برچسب چسیوندم به آینه و بعد به سمت تخت
رفتم..پتویی که روی تنم خودم بود رو برداشتم و
انداختم روی تن اون که سردش نشه و بعدهم وسایلم
رو برداشتم و از کلبه زدم بیرون.
هوا بشدت یخ و سرد بود.اونقدر که بدنم از سردی
توهم مچاله شده بود.

سرم رو تو گردنم برو برده بودم و لرزون لرزون تو برف راه میرفتم.
اونقدر شدید شده بود که وقتی قدم برمیداشتم پام تا زانو تو برف فرو می رفت.
خودمو رسوندم عمارت و رفتم داخل.
اون موقع از صبح تنها کسی که توی عمارت بیدار بود من بودم.
منی که مجبور شده بودم این موقع از صبح از کلبه بزنم بیرون و برم داخل که یه وقت کسی متوجه نشه کلبه پیش یاسین بودم و پشتمون حرف دربیارن!
در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل.
وسایلمو یه گوشه گذاشتم و خزیدم زیر پتو....
ساعت نه کلاس داشتم و میتونستم دست کم تا اون ساعت بخوابم.
گرمی پتو کم کم سردی هوای بیرون رو از تنم پروند.
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو روی همگذاشتم و دوباره خوابیدم.....
نمیدونم چه مدت از خوابیدنم گذاشت اما با برخود در به دیوار حس کردم اون خواب نصف و نیمه از سرمپرید.

با اینحال از زیر پتو بیردن نیومدم.
طولی نکشید که صدای یاسر تو اتاق پخش شد:
"""""

برف، برف، برف میباره ، قلب من امشب بیقراره
برف ، برف، برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو در آره
برف برف برف می باره
آسمونم دلش غصه داره
حق داره هرچی امشب ببباره
جای برف باز میشینی کنارم
مطمئنم دیگه شک ندارم
شک ندارم تو هم فکرم هستی ، تنهایی تو اتاقت نشستی
گفته بودی دلت تنگ نمیشه ، پس چرا هی میای پشت شیشه

...
برف برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره
خنده ی آدمک روی برفا
روزای خوبمو زنده کرده
من دلم گرمه هیچکی نمیشه
سردمه سردمه خیلی سرده
باز دوباره داره برف میباره، باز چه ساکت ، چه کم حرف میباره
یخ زده دستای بی گناهم
چشم براهم فقط چشم براهم... """"
پتو رو کنار زدم و گفتم:
-اه یاااااسر...بسه دیگه!
-پع...دلت میاااد.صدا به این خوبی.....

-صدای خوبتو نگه دار واسه حموم

خندید و پرده های اتاقمو کنار زدم و گفت:
-پاشو...پاشو مگه نگفتی میخوای بری سر کار کافه چی؟ پاشو رفیقممنتظر دیدنت!
تا اینو گفت فورا نیم خیز شدم.من عاشق کار بود.عاشق درامد.
عاشق اینکه دیگه به کسی نگم بهمپول بده.
رو صورت خوابالودم لبخند ملیحی نشست.
ذوق زده گفتم:
-جدا؟ یعنی الن باید بریم!؟

از پنجره فاصله گرفت و اومد سمتم.کنار تخت ایستاد و جواب داد:
-آره دیگه...هومن منتظرمونه.گفت ده کافه باشیم.
نگرانگفتم:
-ولی من نه کلاس دارم!
چشمکی زد و گفت:
-گور بابای کلاس....حال یه امروز نری دیگه بهت نمیگن سوفیای عکاس باشی؟؟هاان!؟
نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:

-چرا میگن...
دقت سمت در و گفت:
-پس تو ماشینمنتظرتم زود بیاا...
این فرصت عالی بود که نمیخواستم از دستش بدم.
برای همین بقول یاسر اصلا دلمنخواست از دستش بدم...

#پارت_۱۸۰
پسر خاله

دویدن تو حیاط بخاطر بارش برف خیلی سخت تر از حد تصور بود حتی با وجود پوشیدن اون بوت ها!
اما همه چیز قشنگ تر از همیشه شده بود...
قشنگتر و باحالتر...حیاط سفید بود.درختها سفید بودن و همین همه چیز رو خوشگل میکرد.
اصلا من عاشق برف بودم.عاشق آدم برفی هایی که درست میکردیم.عاشق عکسهایی که کنار ادم برفی ها از خودمون میگرفتیم.
دو طرف کلاه رو سرمو کشیدم پایین و ترجیح دادم از قسمت سنگفرش که بخاطر لیزی و خیسی اصطکاک نداشت رد نشم و از مسیر دیگه ای برم که یه وقت خدایی نکرده کله پا نشم و این فرصت کاری مهم رو از دست ندم.
اما همون موقع یاسین از پشت سر گفت:
-سوفیاااا...

اسممو که صدا زد سرمو برگردوندم سمتش و اون چون این رو دید گفت:
-وایسا ببینم...
بااینکه کار خاصی انجام نداده بودم و خودمم اینو خوب میدونستم اما نمیدونم چرا تا گفت" وایسا ببینم" به خودم مشکوک شدم و ترسیدم.
ذهنم رفت پی حرفهایی که روی عکس فوری واسش

نوشته بودم.
حتما اونا کفریش کردن ولی آخه من که چیزی بدی ننوشته بودم.
نمیدونم...شایدم اون سلفی تو اون حالت خوابیده عصبانیش کرد! پووووف!
فاصله ی بینمون زیاد بود چون مشخص بود اون داشت از کلبه جنگلیش میومد.
قلبم تند تند تو سینه ام تپید.

دویدم سمت ماشین یاسر که جلوی در خونه پارک شده بود.
درو باز کردم و پریدم داخل و گفتم:
-برو برو برو...برو تا یاسین نرسیده
خندید و با روشن کردن ماشین یه بوق هم زد که سرایدار درو پشت سرمون ببنده و بعدهم گفت:
-چیه!؟ نکنه باز دسته گل به آب دادی که میترسی ازش!
ماشین که راه افتاد و خیالم از بابت اینکه دستش بهم نمیرسه راحت شد جواب دادم :

-نه بابا...من که کار خاصی نکردم ولی تو خودت یاسین رو که میشناسی.الکی به آدم گیر میده...الن نمیدونم دوباره میخواد بابت چی بهم گیر سپیچ الکی بده!
خندید و سرعت ماشین رو زیاد کرد.آینه رو دادم مایین و نگاهی به خودم انداختم.

صودتم گل انداخته بود.
همهوجا سفید بود و اون دوتا لپ سرخ خیلی شبیه به دلقک هام کرده بود و کارکترهای برنامه کودک هاا!
برف روی کلاهمو تکوندم و یاسیر چون همون لحظه از جلوی خونه ی بهراد رد شدیم گفت:
-عجیبه! خیلی عجیب ...
اولش متوجه نشدم داره از چی حرف میزنه برای همین پرسیدم:

-چی عجیب؟
غرق و فکر گفت:
-یاسین و بهراد دیگه باهم نیستن.یعنی من نمیبینم که باهم باشن.قبلا این دوتا شبانه روز کل هفته رو باهم بودن....
همه جا باهم بودن.همه جاااا
اما حال...اصلا باهم ارتباطی ندارن...فکر کنم قهرن هان؟
بااینکه در جریان همچی بودم اما لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
-نه بابا قهر مال بچه هاس...مگه اونا بچه ان...فکر نکنم!

یکم فتر کرد و بعد خیلی محکم و جدی گفت:
-نه! باور کن اینا قهرن...وگرنه محال این مدت طولین اصلا باهم نگردن و نچرخن...باید ته و توش رو دربیارم!

اصلا دلم نمیخواست کنجاوی کنه و تهش بفهمه من کرم ریختم و با بهراد دوست شدم و رفتم خونه اش و.
و ....و بعد که یاسین فهمیده با بهراد دعوا کرده و کتکش زده!
نه! اصلا دلم نمیخواست دست کم اون از این موضدع باخبر بشه برای همین تصنعی خندیدم و دستپاچه گفتم:
-بیخیاااال...رفیقن دیگه گاهی باهم به مشکل میخوردن بنظرم من و تو دخالت نکنیم بهتره!

یکم با خودش در مورد حرفهای من فکر کرد و بعدهم گفت:
-نمیدونم .شاید حق باتو باشه...ولی آخه یه جیزی خیلی ذهنمو مشغول کرده!؟
سرمو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:
-چی؟
چونه اش رو خاروند و جداب داد:
-اینکه چه چیزی اونقدرمهم بوده که باعث شده این دوتا بهم قهر بکنن!!!

هرچه یاسر بیشتر در موردش حرف میزد من بیشتر دستپاچه و بهم ریخته میشدم.
یعنی یه جورایی حس عذاب وجدانم بیشتر پیشد.
آخه من واقعا هیچوقت راضی نبودم میونه ی این دوتا رفیق رو بهم بزنم.
زمانی که دلم پیش بهراد گیر کرد تصوری که از آینده داشتم این بود که خب...

یه مدت باهم میمونیم بعد که رابطه مون بهتر و محکمتر شد کم کم همچی رو به یاسین میگم ولی....
ولی آخه من چه میدونستم که قراره بازیچه ی بهراد و سوگند بشم.
تو فکر بودم که یاسر سرش برگردوند سمتم و پرسید:
-نطر تو چیه سوفی؟

چون تو فکر بودم متوجه حرفش نشدم برای همین با گیجی پرسیدم:
-هان؟ چی؟
نگاهشو دوخت به مسیر و جواب داد:
-میگم یعنی بنظرت چی بین اینارو خراب کرده؟
لب گزیدم و سرمو پایین انداختم.
جواب این بود...من !
اما روم نمیشد به زبونش بیارم.
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-نمیدونم...ولی امیدوارم هر مسئله ای که هست زودتر رفع بشه و دوباره باهم رفاقت داشته باشن...
لبخند زد و گفت:
-آره منم امیدوارم این اتفاق بیفته ...
#پارت_۱۸۱
پسرخاله
تو بدو ورود به اون کافه عاشقش شدم.
عاشق فضاش، عاشق تزئیناتش.عاشق میز و صندلی های رنگاورنگ...گلدونهای خوشگلی که هرکدوم یه

رنگ بودن...

محو تماشای اطراف بودم که یاسر کنار گوشم گفت:
-اینجا پاتوق ماهم هست یه جورایی...هومن و هوتن هردوتاشون اینجاررو باهم میگردونن...البته هوتی بیشتر اینجاست!
ذوق زده و هیجان زده گفتم:
-عاشق اینجاا شدم.خیلی باحال!آدم حس میکنه وارد سرزمین عجایب شده
سرش رو به نشانه ی تائید کلام و حرفم در توصیف این کافه ی دوست داشتنی تکون داده وگفت:

-دکوراسیون و چیدمان نیمکتها و میز و صندلی ها که شبیه یه کلاس درس و حتی تخته سیاه و خلاصه دیزاینش همه ایده ی هوتی بوده!
باخنده پرسیدم:
-چرا صداش میزنی هوتی!؟
شونه بال انداخت و با لبخند جواب داد:
-خب همه بهش میگن نه فقط من!
دیگه دراین باره باهم حرفی نزدیم چون همون موقع دوستش اومد سمتمون.با اینکه یه جورایی مدیریت اونجا به حساب میومد اما دیدم که حتی خودش هم گاهی مثل گارسنها سفارش تحویل میداد.
دستشو سمت یاسر دراز کرد و گفت:

-به یاسو نفله! احوال محوال!؟

دو چیز رو اون لحظه خیلی زود متوجه شدم.اولیش اینکه انگار همشون عادت داشتن اسمهای هندیگرو به صورت مخفف صدا بزنن مثل یاسر که شده بود یاسو یا هوتن که شده بود هوتن یا هومن که بهش میگفتن هومی و دوم اینکه ادبیات خاص خودشونو داشتن که خیلی هم عجیب و غریب بود ولی باحال.
یاسر به من اشاره کرد و گفت:
-ایشونم سوفی دختر خاله ی من که خیلی هم گل گلاب.کاربلد و کدبانو و عکاس و ازهمه مهمتر اینوه یه کافه چ
ِی
درجه یِک!

معرفی من کوتاه بود و مختصر اما مفید.هوتی یا همون هوتن سرش رو برگردوند سمت من.
همسن و سال خود یاسر بود یه پسر بامزه با موهای فدفری سیاه و پر پشت و یه عینک گرد و اندام متناسب و قد بلند!
فیس بامزه ای داشت و بارزترین ویژگیش این بود که مدام لبخند میزد و یکی از لبخندهارو به من هم تقدیم کرد و بعد گفت:
-سلام سوفی.از آشنایت خوشحالم منم هوتی ام...
خنده ام گرفت ولی به سختی خودمو کنترل کردم و گفتم:
-ممنون...منم همینطور

کف دستهاشو به هم مالید و گفت:
-خب...به همچی مسلطی یا نیاز هست یه دور واست کالبدشکافی کنم!؟
سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم:
-نه نه...همچی رو بلدم...پدرم تو شیراز کافه داره .بعنی هم کافه هم آموزشگاه نقاشی و طراحی و خب بیشتر چون زمان بیشتری رو مجبور بود صرف شاگردانش تو حوزه ی موسیقی و طراحی بکنه بیشتر اوقات من بودم که کافه رو میچرخوندم...
با تحسین گفت:

-اوههههه چه پدر هنرمندی!؟پدرت پدر دختر شجاعس؟
خندیدم:
-اونجا گاهی بابای سوفی صداش میزدن...
یکم فکر کرد و بعد گفت:
-بزار حدش بزنم اسم سه گانه ی مدرت یعنی آموزگشاه موسیقی و نقاشی و کافه اش چیه...دنیای سوفی...؟درست؟
متحیر نگاهش کردمچون درست حدس زده بود.اسم آموزشگاه های بابا و کافه اش همین بود.

ناباورانه پرسیدم:
-یاسر بهت گفت؟
خندید و جواب داد:
-نه راستش حدس بود....کلا شرایطتت عالیه...فکر

کنم از همین حال هم بتونم یه توضیح مختصر جهت آشنایی بدم
یاسر که تلفنش درحال زنگ خوردن بود خطاب به هوتن گفت:
-البته سوفی نمیتونه دوشیفت باشه.چون یونی هم میره!

هوتن شستشو لیک مانند بال آورد و گفت:
-حله دادش امروز فقط آشناش میکنم با وسایل با فضا بعدهم راجع به شیفت و زمان اومدنش حرف میزنیم.خوبه سوفی؟میتونی چنددقیقخ بمونی که برات توضیح بدم؟
با اشتیاق جواب دادم:
-آره آره میتونم...
یاسر مشغول صحبت تلفنی شد و از ما دور.همراه هوتن سمت قسمتی که وسایل بودن رفتیم.قسمتی که مجزا بود از کافه و همه چیز اونجا تهیه میشد.

حین رفتن به اونجا هوتن توضیح داد:
-اینجا شعبه دوممونه اما یکی از پرسنل حرفه ایمون بخاطر فوت پدرش مجبور شد برگرده شهرستان.فکر کنم تو جایگزین خوبی باشی براش...
همینجوری داشت برام توضیح میدادکه یاسر اومد سمتم و باعجله گفت:
-سوفی من باید برم جایی.خودت میتونی برگردی خونه؟

فورا جواب دادم:
-آره میتونم...نگران من نباش.برو به کارات برس!

اول با هوتن دست داد همونطور با عجله عقب عقب می رفت گفت؛
-خب بعدا میبینمت.مراقب خودت باش...فعلا...
-به سلامت!
بعداز رفتن یاسر هوتن سر حوصله همچی رو برام توضیح داد.حتی باهم راجع به تایمهایی که من میتونستم بیام صحبت کردیم.
حقوقش هم چندان بد نبود و برای من کافی به نظر می رسید اما جدا از همه ی اینها واقعا پسر خوبی بود و من همون حسی که به یاسر داشتم به اون هم داشتم.
مثل برادر بود.
یه برادر باحال!

دوسه ساعتی همونجا بودم و چون میدونستم زمان کلاسم تموم شده ترجیح دادم به جای دانشگاه برگردم خونه و استراحت بکنم.
بخاطر برف شدیدی که میبارید تاکسی دربست گرفتم و خودمو رسوندم عمارت منوچهرخان که یه جورایی از شهر هم کمی دور بود و فاصله اش زیاد.
برف و باد شدیدتر شده بود و آدم حس بودن تو کوه بهش دست میداد.
از تاکسی پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.
در زدم و بعداز کلی معطلی یاسین درو برام باز کرد.

#پارت_۱۸۲
پسرخاله
برف و باد شدیدتر شده بود و آدم حس بودن تو کوه بهش دست میداد.

از تاکسی پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.
در زدم و بعداز کلی معطلی یاسین درو برام باز کرد.
نگران نگاهش کردم و بعد سرمو پایین انداختم و گفتم:
-سلام...
این یه سلام فوری فوتی بود چون تصمیم داشتم بعدش باعجله از کنارش رد بشم اما اون که انگار خوب میدونست جدیدا آهوی گریز پا شدم فورا مچ دستمو گرفت و گفت:
-وایسا ببینم...
نگه ام داشت و با پا درو بست.با ترس نگاهش کردم.

نمیدونم اینبار قرار بود به خاطر چی باهام تندی بکنه. یااینکه من چه غلطی کرده بودم که اونو از من عصبانی کرده بود.
برف همینجور رو سر و صورتمون میبارید.
نگران گفتم:
-یاسین ولم کن سردمه بزار برم...
ول نکرد.حتی فشار دستشو به دور مچم بیشتر و بیشتر شد.اون لحظه هی توی سرم به این فکر میکردم که من چیکار کردم که یاسین دوباره ازم شاکی شده.
نگاهی به اطراف انداخت و بعد گفت:

-دنبالم بیاااا...
اینو گفت و با کشیدن مچ دستم منو دنبال خودش برد.
قدمهام رو به سختی روی برف برمیداشتم و نمیدونستم اصلا قراره کجا قراره بریم.

همونطور که دنبالش می رفتم پرسیدم:
-کجا داری منو میبری یاسین هاان؟
فکر کنم متوجه ترس و نگرانی توی صدام شد که تصمیم گرفت یه کم سر به سرم بزاره و بگه:
-میخوام ببرمت یه گوشه و سر به نیستت بکنم! شایدم بردم یه گوشه کبابت کردم و خوردمت! خودت حدس بزن کدومش اتفاق میفته!
بااینکه میدونستم داره سر به سرم میزاره و یه جورایی میترسونتم اما بازم نگران بودم و این نگرانی وقتی بیشتر شد که فهمیدم داره منو میبره سمت کلبه اش.
دوباره گفتم:

-داریم میریم کلبه؟ من نمیخوام بیام....بزار من برم!
بدون اینکه سرش رو برگردونه سمتم جواب داد:
-تا دیشب التماس میکردی تو کلبه بمونی اما حال میگی نمیخوای بیای!؟
نگاهی به اطراف انداختم.دلم نمیخواست کسی مارو باهم ببینه.البته یاسین منو از راه پشت عمارت برد هرچند اگه از اونجا هم نمیبرد باز فکر نکنم خطری تهدیدمون میکرد چون هیچکس تو حیاط عمارت نبود.

برق اونقدر شدید و زیاد بود که همچین موقعی کسی به خودش زحمت بیرون اومدن نمیداد و حتی خدمتکارها هم فقط درصورت لزوم اونجا میومدن.

چشم از اطراف برداشتم و درجواب سوال یاسین گفتم:
-آخه تو میخوای منو ببری بزنی...یا بازم دعوام کنی...یا دوباره خط و نشون بکشی...
تا اینو گفتم خندید.
یکم عجیب بود.یاسین اصلا اهل خنده نبود.
من یکی که اولین بارم بود خنده هاش رو میشنیدم.
کلاه نپوشیده بود و کله ی سرش پر از برف شده بود.
چرا اصلا حواسش به خودش نبود.
یعنی فکر نمیکرد سرما میخوره؟
قدم بعدی رو بلندتر برداشت و گفت:
-چیه؟ نکنه باز یه کار زیر جلکی دیگه انجام دادی که منتظری بخاطرش کتک نوش جون کنی؟

باز حکایت آش نخورده و دهن سوخته.تندتند جواب دادم:
-نه معلوم که نه! تو خودت الکی به آدم میپری گفتم لبد اینبارهم میخوای....
نذاشت حرف بزنم و گفت:
-بلدی بدویی!؟
-چطور؟
نگاهی به مسیر انداخت و گفت:

-مسابقه بدیم تا کلبه؟

کلا امروز یاسین عجیب شده بود.عجیب و مرموز.
انگار اصلا یاسین سابق نبود. شاید هم سرش خورده بود به جایی.
به یه جایی که کلا زیرو روش کرده بود. اما من با نادیده گرفتن همچی، هیجان زده پرسیدم:
-چی گیر برنده میاد!
ایستاد تا بهش برسم.بعد سرش رو به سمتم برگردوند و جواب داد:
-برنده هرکاری دلش بخواد میگه و بازنده باید براش انجام بده!

چشمهام درخشید.لبخندی خبیث و شیطانی زدم و همونطور که سرم رو معنی دار تکون میدادم گفتم:
-امممم...بدم نمیااااد امرو نهی کنم بهت!
لبخند زد و پرسید:
-خیلی مطمئنی میبری!؟
با اعتماد به نفس گفتم شک ندارم...
ژست رو گرفت و پرسید:
-خب بریم...

دستمو بال گرفتم و گفتم:
-نه ...هنوز نه...یه لحظه وایساااا....
ایستاد و منصرف شد از رفتن.چرخید سمتم و نگاهی به صورتم انداخت.دنبال دلیلی بود که نخوام برم و

بعدهم پرسید:
-چیه؟
کلاهمو از روی سرم برداشتم. من بخاطر دانشگاه و کلاس رفتن احتمالی علاوه بر کلاه مقنعه پوشیده بودم اما اون هیچی نپوشیده بود و تمام موهاش هم که برفی شده بود.

درسته ارتباط خوبی نداشتیم اما دلمم نمیخواست سرما بخوره.
به هرحال پسر خاله ام بود.
به سرش اشاره کردم و گفتم:
-سرتو پایین بگیر...
اول متعجب نگاهمکرد بعد به شوخی پرسید:
-چیه میخوای بزنی َپس کله ام؟
خودمم خنده امگرفت:
-نههههه...سرتو بیار پایین...

بالخره اینکارو انجام داد.سرش رو پایین گرفت و واسه اینکه کله اش در دسترس من باشه حتی کمرش رو هم تا کرد.
موهاش رو تکوندم و تا برف هارو کنار بزنم بعد کلاهمو روی سرش گذاشتم و وشیدمش پایین و گفتم:
-خب حال خوب شد...دیگه سرما نمیخوری
-خب حال آقای اوسین بولت!باشه تو اول شدی.ولی اگه برف نبود من حتما اول میشدم!
لبخندی زد درحالی که نگاهش همچنان رو به گرمای

بخاری بود دستهاشو به همون سمت گرفت تا گرم بشن....
#پارت_۱۸۳

پسرخاله
موهاش رو تکوندم و تا برف هارو کنار بزنم بعد کلاهمو روی سرش گذاشتم و کشیدمش پایین و گفتم:
-خب حال خوب شد...دیگه سرما نمیخوری...
من با لبخند بهش خیره بودم اما اون ماتش برده بود و فقط نگاهم میکرد.
یه جوری شده بود اما هی سعی میکرد اخم بکنه تا تحت تاثیر قرار نگیره. یا خودش رو همچنان عبوس نشون بده که گمون نبرم یه حالی شده!
حتی به همین خاطر فورا گفت:
-خب دیگه! بالیوود بازی بسه.مسابقه بدیم!؟

نیشمو تا بناگوش باز کردم و بعداز اینکه ژست دو گرفتم جواب دادم:
-بریم...
از "بریم " گفتن من و اعلام شروع چندثانیه هم نگذشته بود که شروع کردیم به دویدن.بدو بدو کردن تو اون برفی که تا راه می رفتیم زانومون تو حجم زیادش فرو میرفت واقعا سخت بود و انرژی زیاد میبرد.
می خندیدم و می دویدم که زودتر خودمو برسونم به کلبه و برنده ی این مسابقه بشم اما چنددقیقه هم نگذشته

بود که با اختلاف زیادی ازش عقب موندم.
کثافت انگار از قبل تمرین کرده بود که اینقدر راحت می دوید و خیلی زود هم جلو افتاد.
نگاهم رو به مسیر بود که ببینم چقدر فاصله داریم اما همون موقع یه پام تو برف گیر کرد و چون نشد گام بعدی رو بردارم با کله فرو رفتم افتادم رو برف ها...

حس کردم برف حتی رفته تو لباسم.
صدای آخم که تو محوطه پیچید یاسین فهمید افتادم.
سرش رو برگردوند سمتم و بهم نگاه کرد و حتی دیدم که دستهاشو به حالت اینکه بخواد پوووفی بکنه بال و پایین کرد و بااینکه خیلی فاصله داشت اما برگشت سمتم.
نزدیک که شد گفت:
-ای دست و ما چلفتی! تو از آخر اول هم نمیشی...
دستهام یخ زده بودن.اوف اوف کنان بلند شدم و بعد چون برف رفته بود تو لباسم هی بال و پایین میپریدم و میگفتم:
-وای وای یخ زدم یخ زدم یخ یخ یخ....اخ...یاسین یاسین...یخ زدم

متعجب نگاهم کرد و گفت:
-چیه چته؟ چرا همچین میکنی؟زیرت آتیش روشن کردن؟
اون برفهای تو لباسم امونم بریده بودن و چنان بیقرارم کردن که انگار واقعا آتیش زیر پام روشن شده بود.

لباسمو از تنم فاصله دادم و گفتم:
-برف...برف رفت تو لباسم! برف...دارم یخ میزنم!
نفسش رو با صدا داد بیرون و بعد همونطور که به سمتم میومد گفت:

-خدایا...مارو باش با کیا شدیم هشتادمیلیون!
لباسمو گرفت و از تنم فاصله داد و بعد دستشو برد تو یقه ام و از پیرهن تنم رد کرد.چشمام گرد شد و ابروهام بال رفت.
برف یکمش رو شکمم بود و یکمش رو سینه هام.
تیشرت زیر شلوارمو کشید بال و اون گوله برف خودش افتادپایین بعد دستش برد سمت سینه هام.
آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم.
وقتی نگاه های سنگینمو دید من من کنان گفت:
-بد جا...افتاده بود...درش میارم الن...
دستش دقیقا تو سینه ام بود.تیکه برف رو درآورد و انداخت دور.قفسه ی سینه ام تند تند بال و پایین میشد و حتی حس کردم یکم داغ کردم اما حالی به حالی شدن اون بیشتر از من بود!

لب گزیدم و اون حین اینکه مدام خودش رو ازم مخفی میکرد که چشم تو چشم نشه باهام دسشتو بیرون کشید و گفت:
-میخوای خنگ بازی و دست و پا چلفتی بازی دربیاری ادامه ندیم اصلا...
نمیخواستم کم بیارم یا اون فکر کنه که کم آوردم برای

همین تند تند گفتم:
-نه نه اصلا...میخوام مسابقه بدم.من کم نمیارم...
اینو گفتم و خنده کنان با دو دست هلش دادم به عقب.چون حواسش نبود افتاد رو برف ها.خندیدم و پا گذاشتم به فرار و گفتم:

-مسابقه شروع شده...
بلند شد و گفت:
-خیلی مارمولکی سوفیاا...
خندیدم و گفتم:
-بجنب آقا پسر یه وقت جا نمونی...
شروع کرد دویدن.از من خیلی عقب تر بود اما نسبت به من تسلط بیشتری روی گام های بلندش داشت.

من گاهی لنگهام تو برف گیر میکرد اما اون نه شاید چون قدرت بدنیش بیشتر بود و همین باعث شد از کنارم رد بشه و بازم ازم جلو بزنه.
حرصم در اومد.
دستهامو مشت کردم و غرولند کنان گفتم:
" بمیری تو یاسین انگار بال داره "
دوباره فاصله گرفت و بعدهم که خودش رو رسوند به کلبه.دیگه مایوس شدم از اول شدن و دویدنهام یه تلاش بیفایده بود.
از یه جایی به بعد دیگه حتی ندویدم.
من بارنده ی این مسابقه بودم و باید می پذیرفتم.
همونطور که از پله ها بال می رفت به تمسخر گفت:

-حالت چطوره خانم بازنده!؟میبینم که با تقلب و نامردی هم آخر شدی!

نفس زنان پشت سرش پله هارو بال رفتم .ساق پاهام و کشاله ی رونم درد گرفته بود و رمقی واسم نمونده بود.
به سختی بال رفتم و بعد پشت سرش وارد کلبه شدم و با بستن در گفتم:
-قبول نیست! برف خیلی زیاد بود...پاهای من هی گیر میکرد.
کلارو از روی سرش درآورد و گذاشت کنار و بعد با درآوردن کاپشن تنش گفت:
-جرزنی نکن! پاهای من پاهای فولدین که نبود...باختی بد هم باختی...به قهقرا هم رفتی جرزنی نکن پای باختت بمون!

کیفم رو انداختم یه گوشه و با درآوردن مقنعه و پالتوی تنم رفتم سمتش و کنار بخاری برقی ایستادم.دستمو رو به گرماش گرفتم و گفتم:
#پارت_۱۸۴
پسر خاله
لبخندی زد درحالی که نگاهش همچنان رو به گرمای بخاری بود . ودستهاشو به همون سمت گرفا میخواست انگشتاش گرم بشن و جون بگیرن.
چنددقیقه ای هیچی نگفت و بعد پرسید:
-میخوام یه سوال بپرسم و یه جواب صادقانه میخوام!

یعنی اگه میخوای دروغ تحویلم بدی هیچی
نگو...سکوت کن ولی دروغ تحویلم نده!من با دروغ
حال نمیکنم.
سرمو به سمتش برگردوندم و خیره شدم به نیمرخش.
خیلی جدی به نظر می رسید.جدی تر از همیشه و من
رو هم شدیدا کنجکاو کرد که بدونم سوالش چی هست
که اینقدر تاکید داره دروغ تحویلش ندم واسه همین
گفتم:
-بپرس...قول میدم صادقانه جواب بدم...
با تاکید زیاد یکبار دیگه گفت:
-سوفیاااا...

-بله....
یکبار دیگه با تاکید گفت:
-این سوال جوابش خیلی واسه من مهم.خیلی خیلی
زیاد.اونقدر برام مهممه که بستگی به آینده ام داره و
آینده ی تو...
پس جز یه جواب از ته قلب هیچ چیزی دیگه ای
نمیخوام بشنوم...هیچ چیز دیگه ای...
حرفهاش اونقدر واسم عجیب غریب بود که پیش پیش
داشتم بابت حرفهایی که نشنیده بودم و نمیدونستم چی
هست دچار تعجب و اضطراب میشدم.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-بگو...قول میدم صادقانه جواب بدم...قول میدم...

نفس عمیقی کشید.دستهاش رو به آرومی پایین آورد و بعد چرخید سمتم و با خونسردی پرسید:
-دوستش داری!؟
اولش نمیدونستم داره در مورد کی حرف میزنه وسوال میپرسه .خیره به چشمهاش پرسیدم:
-کی رو ؟
بی مقدمه جواب داد:

-بهراد رو..دوستش داری!؟
دوستش داشتم ولی دیگه نه.اولین مردی بود که چشممو گرفت و دلم خواست مال منو برای من باشه.
اولین مردی بود که گفتم بیخیال حساسیتهای مادرم و بقیه هرچه باداباد و باهاش وارد رابطه شدم!
اما الن نه چون اون منو دوست نداشت و احتمال اگه همراهیم میکرد دلیلش این بود نمیخواست سینگل باشه.
آب دهنمو قورت دادم و با یه مکث نسبتا طولنی جواب دادم:
-نه...
من جوابم صادقانه بود اما اون اونقدر از من دروغ دونگ شنیده بود که باورم نداشت.شاید هم نمیخواست داشته باشه.
دوباره گفت:

-واقعا نداری؟ یا فقط....ببین...اگه داشته باشی من تورو به اون میرسونم.

حرفهای عجیبی ازش میشنیدم.
یعنی واقعا میخواست منو به بهراد برسونه؟
اما من دیگه اونو نمیخواستم حتی اگه میومد و بهم میگفت دوستم داره.حتی اگه میومد و میگفت پشیمونه...
اون یه جورایی از من استفاده میکرد تنها نباشه و خوش بگذرونه درحالی که در تلاش بود یکی دیگه رو به دست بیاره و اگه به دست میاورد حتما منو رها میکرد.
سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:
-نهههههه ! ندارم...یعنی داشتم ولی دیگه ندارم...ا با من صادق نبود.

فکر میکردم شجاع نیست که مدام ازم میخواست و تاکید میکرد کسی از رابطمون باخبر نشه اما حال فهمیدم که ترسو نبود....فقط من اولویتش نبودم واسه همین نمیخواست کسی از ارتباطمون باخبر بشه
دستی پشت گردن خودش کشید و بعد گفت:
-پسرا صادق نیستن مگر اینکه یه نفرو واقعا بخوان.
اهل خواستن نیستن....
اگه یه مرد واقعا دوست داشته باشه مجبورت نمیکنه کارایی رو انجام بدی که دلت نمیخواد...
راه به راه ازت نمیخواد تن و روحتو واسش لخت کنی....
اون حرف میزد و من غرق صدا و حرفها و کلماتش شده بودم.

داشتم اون روی متفاوتش رو می دیدم.

آخه یاسین کلا اهل حرف نبود.اگه بود هم هیچوقت همچین چیزایی رو به زبون نمیاورد واسه همین یکم عجیب بنظر می رسید.
خندیدم و گفتم:
-مثل تو....
سرش رو بال گرفت وپرسید:
-چی!؟
لبخند عریضی زدم و گفتم:
-مثل خودت و دوست دخترات! با این و اون.با شهین و مهین و اقدس.هیچکدمو نمیخواستی!

نیشخندی زد و بعد شونه بال انداخت و گفت:
-اونا خودشون میومدن سراغم! خودشون ازم میخواستن بکنمشون من که...
نذاشتم حرفشو بزنه و کلاه رو پرت کردم سمتش و گفتم:
-اههههه! بدجنس!بی ادب
تو گلو خندید و جاخالی داد و بعدهم گفت:
-مگه دروغ میگم؟خب همینه دیگه...من هیچوقت مستقیم به هیچکدوم نگفتم بیا با من بریز روهم!

خودشون میومدن سراغم.خودشون اینقدر دنبالم میکردن که کمکم باورشون میشد دوست دخترامن... بعد سر اینکه کی باهام باشه هم دعوا میکردن...

خندیدم و گفتم:
-خیلی دیوثی!
یه لبخند زد ک خیره شد به صورتم و بعداز یه مکث کوتاه گفت:
-خب...الن وقتشه برنده هرکاری میخواد بگه و بازنده که تو باشی براش انجام بدی!
#پارت_۱۸۵

پسرخاله
یه لبخند زد و خیره شد به صورتم و بعداز یه مکث کوتاه گفت:
-خب...الن وقتشه برنده هرکاری میخواد بگه و بازنده که تو باشی براش انجام بدی!
لحنش یه جوری بود انگار قرار بود چیزهای جدیدی از خودش رو بکنه.چیزهایی که احتمال رنگ و بوی بدجنسی میداد.تا اینو گفت و چون بازنده خودم بودم پاپا کردم و گفتم؛

-اووووی! یاسین تو خیلی بدجنسی...میخوای اذیتم بکنی میدونم الن یه چیز وحشتناک ازم میخوای!
یه قیافه ی ترسناک به خودش گرفت.دلیلش هم که واسه من عین روز روشن بود.میخواست اذیتم بکنه.جدی شد و با بال انداختن شونه هاش گفت:
-شاید هم همین کارو کردم.
کف دستمو زدم تخت سینه اش و گفتم:
-نه خیر! حق نداری بدجنس بازی دربیاری! البته که

من میدونم اینکارو حتما میکنی! تو الن یه چیز ترسناک از من میخوای...

به نشونه ی نه گفتن و نه بودن جواب خیال پردازی ها و حدسهام سر بال انداخت و حواب داد:
-نه ولی حال تو هرجور دوست داری فکر کن!
چون این رو گفت صدرصد اطمینان پیدا کردم قراره یه کار ترسناک باهام انجام بده.
لرزش تو جونم بود و باهمون ترس و لرز خندیدم.
به چشمهام اشاره کرد و گفت:
-خب...چشماتو ببند...
سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:

-نه نه نه! بگو میخوای چه بلایی سرم بیاری که میگی چشمامو ببندم...؟؟
اشاره کرد به چشمهام و گفت:
-سوال نپرس سوفیا...قرار داشتیم برنده هرچی گفت بازنده فقط بگه چشم.حال توهم فقط بگو چشم....
خنده کنان ابروهامو بال انداختم و گفتم:
-نه نمیگمچشممممم
چشم غره ای رفت و با لحنی دستوری گفت:
-سوفیاااا اون رو سگمنو بال نیار...
عین بچه ها هبجان زده بال و پایین پریدم و گفتم:

-آخه من میدونم تو الن یه چیز وحشتناک از من میخوای!

تاکید کنان و با غیظ گفت:
-داری میری رو اعصابماااا.چشماتو میبندی.تا 12 میشماری....به هیچ وجه هم بازشون نمیکنی....
چون میدونستم واقعا داری کفری میشه و منم رفتم رو اعصابش گفتم:
-باشه باشه...حال چرا 12؟

پرسید:
-پس چند؟
امممی زمزمه کردم و جواب دادم:
-مثلا ده...
با لجاجت تکرار کرد:
-چرا ده؟ همون 12
فکر کنم دیگه وقتش بود کوتاه بیام.خندیدم و اطاعت گرانه و مطیع گفتم:
-باااشه همون دوازده.خب.الن چشمهام رو میبندم.

یه نفس عمیق کشیدم و بعد چشمهام رو به آرومی روی هم گذاشتم و پرسیدم :
-شروع کنم...؟
خیلی خونسرد جواب داد:
-آره شروع کن ولی یادت باشه به هیچ وجه چشماتو باز نکنی....به هیچ وجههه!
مکث کردم و بعد شروع کردم شمارش اعداد...تا سه بیشتر نگفته بودم که دستهاش دو طرف صورتم قرار گرفت.

خواستم بازشون کنم اما یادم اومد چقدر اصرار داشت همچین کاری انجام ندم.
آب دهنمو قورت دادم.یه کوچولو مکث کردم و بعد دوباره شروع کردم تلفظ اعداد:
-چهار...پنج....
گرمای صورتش رو نزدیک به صورت خودم حس میکردم.نفسم تو سینه حبس شده بود.قلبم به آرومی می تپید و حسم خبر از اتفاقهای جدیدی میداد.
خواستم عدد شش رو به زبون بیارم که لبهاشو روی لبهام قرار داد.
قفل کردم. هنگ کردم...لل شدم.کور شدم...کر شدم...
یاسین؟؟؟
اون داشت منو میبوسید!؟
خیلی آروم و سر حوصله اما عمیق و باعشق لبهامو بوسید.و این بوسه اونقدر برای من ملایم و درعین

حال لذیذ و لذت بخش بود که به جرئت میتونستم بگم هیچوقت همچین بوسه ی دلنشینی نداشتم.
ریتم قلبم بال رفت...
آره. ضربان قلبم اصلا عادی و نرمال نبود.واقعا نبود.
چند لحظه بعد اول لبهاش رو به آرومی از روی لبهام برداشت و بعدهم گفت:
-من همیشه دوست داشتم اما تو از من فراری بودی...همیشه!
اگه همیشه نق میزدمیخواستم مراقبت باشم و دست

آلوده ی بی عشقی سمتت نیاد...
نفسم تو سینه حبس شد.حتی حس کردم قلبم توقف کرده.نشستن عرق های ریز درشت رو روی پوست صورتم کاملا احساش میکردم.
بهت زده بودم چون یکی از عجیبترین شوک های زندگیم بود!
اون منو دوست داشت.

با نفسی که بال نمیومد شروع کردم خوندن بقیه ی اعداد.
دلم میخواست زودتر چشمهام رو باز کنم و باهاش چشم تو چشم بشم.
دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:
-هفت...هشت...نه ...ده...یازده...دوازده...
فورا چشمهام رو باز کردم اما نبود.
من موندم و جای خالیش.چرخی به دور خودم زدم.نگاهی به دور و اطراف انداختم.نه...واقعا نبود.نفس زنان دویدم سمت پنجره....
پرده رو کنار زدم و با باز کردن پنجره نگاهی به بیرون انداختم.
حتی اونجا هم ندیدمش...
رفت...جهان منو با حرفهاش زیرو رو کرد و رفت!
#پارت_۱۸۶

پسرخاله
پرده رو کنار زدم و با باز کردن پنجره نگاهی به

بیرون انداختم.حتی اونجا هم ندیدمش...رفت...جهان منو با حرفهاش زیرو رو کرد و رفت!
ایستادم.انگشتهامو به آرومی روی لبهام کشیدم.یاسین اصلا چی گفت ؟
من چی شنیدم ؟
منو بوسید؟
اون لبهای منو لوسید و گفت دوستم داره؟
نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.
حس کردم داغ کردم چون این اعتراع خیلی چیزها رو برام مرور کرد.
تمام گذشته رو...تماااام چندسال گذشته رو....

با این اعتراف وقتی اون گذشته رو خیلی گذری مرور میکردم به این می رسیدم که چقدر همه چیز از این دید فرق داره....
نمونه اش دوران بچگی.وقتی که من با یاسر میرفتم سمت حوض بزرگ و اون جلوم رو میگرفت ازش متنفر میشدم چون مطمئن بودم بدش میاد کنار حوض بازی کنم اما الن چون بهم گفته همیشه دوستم داشته میفهمم که فقط میخواسته ازم مواظبت کنه و و و...
و مثل تمام اتفاقهای دیگه!
به سمت در کلبه رفتم بازش کردم و رفتم پایین.
هنورم باور نمیشد چی شنیدم از اون...
شبیه دخترهایی خجالتی ای شده بودم که گونه هاشون از سرم یه اعتراف سرخ و گلگون شده!
قدمهام رو به سختی توی برف برمیداشتم و راه میرفتم

اما به کجا...
انگار اصلا نمیدونم دارم کجا میرم!
دستهامو تو جیبهای لباس تنم فرو بردم.
برف میبارید و هوا یخ بود اما من داغ بود.گرم بودم و حس میکردم اگه عین خرس هم تو اون حجم برف غلت میخوردم هم باز سردم نمیشد.

همیجنوری تو حیاط پر از برف داشتم راه میرفتم که صدای مامان از فکر بیرونم آورد:
-سوفیاااا...چیکار میکنی!؟
سرم رو بال گرفتم و بهش خیره شدم.یعنی من حتی وقتی داشتم مامان رو نگاه میکردم هم باز فکر و ذهنم سمت یاسین و اعتراف بزرگش بود.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-هان ؟
اومد سمتم و پرسید:
-گفتم اینجا تو حیاط زیر این برف سنگین چیکار میکنی!؟

همچنان گیج نگاهش کردم ولی بعد واسه اینکه گمان بد نبره جواب دادم:
-اومدم...اومدم یکم قدم بزنم زیر برف
همونطور که نزدیک و نزدیکتر میشد گفت:
-نمیگی سرما میخوری هاان؟مگه نمیبینی چه برفی میباره...بیا...بیا بریم داخل!
دستمو گرفت و دنبال خودش کشوندم.برف بی امان

میبارید.اما من داغ بودم.خیلی هم داغ بودم.
کلی حرف جدید شنیده بودم که روزی حتی یک درصد فکر هم نمیکردم قراره بشنومشون!

نرسبده به وروی کف کفشهامون رو تمیز کردیم و بعدهم رفتیم داخل.
مامان منو برد کنار شومینه
البته نه اونی که خواهرهای عجوزه ی منوچهر خان اونجا مینشستن و پچ پچ میکردن.
نشوندم روی مبل کنار شومینه و بعد گفت:
-تو مگه برف ندیده ای که هی میری تو برفها.نمیگی سرما میخوری سینه پهلو میکنی؟ نمیگی میچایی؟ هان؟
یه بند نق میزد درحالی که تمام فکر و ذهن من سمت چیز دیگه ای بود و حتی یک درصد از حرفهاش اون رو متوجه نمیشدم.
خاله که شاهد حساسیتهای مامان بود سینی به دست اومد سمتمون.
چند لیوان چایی خوش رنگ و طعم آورده بود که کنار ما و باما بخوره.

روی مبل نشست و خطاب به مامان گفت:
-چیکارش داری ؟ اینقدر بهش سخت نگیر...خب جوونن دیگه...دلشون میخواد برن برف بازی کنن!
برف باری که فقط واسه بچه ها نیست...وال بزرگترها بیشتر بهش احتیاج دارن!

مامان سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:
-تو محمدرضا رو نمیشناسی؟ حال کافیه سوفی یه سرفه بکنه...یا کارش برسه به اورژانس و یه آمپول...فورا یه بهونه پیدا میکنه اونو از اینجا بکشونه بیرون و براش خونه ی جداگونه بگیره! من میشناسمش!

دستکشهامو در آوردم و هموطنور که برای دیدن یاسین دور و اطراف رو نگاه میکردم دستهامو رو به گرمای شومینه گرفتم یکم جون بگیرن...
خبری ازش نبود.
ببین چه جوری منو انداخت تو دنیای از سردرگمی و کلافگی!
خاله یه لیوان چایی به سمتم گرفت و گفت:
-بگیر سوفیاااا...این چایی رو بخوری داغ میشه تنت...
از فکر بیرون اومدم.لیوان رو از خاله گرفتم و پرسیدم:
-خاله یاسین کجاست ؟

انگار ازش خبری نداشت آخه شونه بال انداخت و جواب داد:
-نمیدونم خاله.من که اصلا نمیدونم این دوتا پسر کی میرن کجا میرن کی میان چیکار میکنن چیکار نمیکنن! شاید پیش مائده باشه...
اسم مائده که به میون اومد به این فکر کردم یاسین

چرا همچین اعترافی کرده وقتی نامزد داشت و داره؟
اون یه دختر دریده مثل مائده.
لیوان چایی رو به لبهام نزدیک کردم و یکم از اون چایی رو چشیدم..داغ بود و زبونم گز گز کرد...
هنوز هم باورم نمیشد یاسین منو بوسیده و بهم گفته همیشه دوستم داشته!
آخخخخ!
کاش یکی بود که میشد و میتونستم این موضوع رو باهاش درمیون بزارم.
شاید بشه با بابا در میونش بزارم.

ولی نه...نه نه! میترسم فکر کنه خل و چل شدم.
خم شدم و لیوان رو گذاشتم روی میز و بعد بلند شدم و گفتم:
-من میرم تو اتاقم...
دیگه نمیتونستم اونجا بمونم.کاش یه بار دیگه یاسین رو ببینم و اون یه بار دیگه حرفهاش رو برای من واضحتر به زبون بیاره.نگاهم همچنان کنجکاوانه در جست و جوش بود که مامان پرسید:
-نمیخوای یکم بشینی یه چایی بخوری بدنت گرم بشه.سرما میخوریاااا
سرمو تکون دادم و با میلی جواب دادم:

-نه من خوبم سرددم نیست.
از اونها جدا شدم و راه افتادم سمت اتاقم.
از یه طرف دلم میخواست ببینمش و از طرف دیگه

حس میکردم توان رو به رو شدن و خیره شدن تو چشپهاش رو ندارم...
چرا همه چیز اینقدر غیر واقعی و شبیه به خواب شد آخه؟...
#پارت_۱۸۷
پسرخاله
پنج روز بعد

کلاس که تموم شد، بلند شدم وسایلم رو برداشتم که بزنم بیرون.
تو این چند رور فکرم همش مشغول بود.شده بودم مشترک مورد نظری که به کل در دسترس نیست!
اون روز و اون لحطه و اون حرفها مدام توی سرم تکرار میشدن و من هربار از خودمممیپرسیدم یعنی واقعا دوستم داشته؟؟؟
کسی منو دوست داشته که همیشه تصور میکردم ازش متنفرم و اون هم ازممتنفره؟
تو این مدت هم که فرصت نشد همدیگرو ببینیم.
من یا دانشگاه بودم با کافه و اونهم که اصلا معلوم نبود اصلا خونه میره یا نه....
داشتم وسایلمو جمع میکردم که سوگند قدم زنان اومد سمتم.
خیلی وقت یود که مثل دوتا غریبه که هیچوقت همدیگرو نمیشاختن همدیگرو نادیده میگیرفتیم.
با کمی فاصله ایستاد و گفت:

-یاسین جواب تماسهام رو نیمده.دانشگاه هم که نمیاد.تو فکر اونو نسبت به من منفی کردی درسته!؟
سرمو بال گرفتم و با لبخند نگاهش کردم.لبخندی طعنه آمیز!
عجب بچه پرردیی بودااا
کنج لبم رو دادم بال و پرسیدم:
-من ذهنش رو نسبت به تو بد کردم که جوابت رو نمیده؟ ببخشید....قبل از این هممن ذهنیتش رو نسبت به تو عوض کرده بودم که محلت نمیداد؟
به کوچولو مکث کردم.سرتاپاش رو تحقیرآمیز نگاه کردم و گفتم:

-منظورم همون زمانیه که داشتی ادای یه رفیق و خوب رو بازی میکردی هاان؟
سوگند از اون دخترایی نبود که باهمچین حرفهایی از رو بره. دلیلش هم برمیگشت به اعتماد به گفس و تکبر بالش که اون همبرمیگشت به بچه مایه دار بودنش.دست به سینه شد و گفت:
-اینجوری با من دشمن ستیزانه حرف نزن سوفیا.تاحال عاشق شدی؟ تاحال کسی رو اونقدر دوست داشتی که سعی کنی واسه بدست آوردنش دست به هرکاری بزنی؟! من یاسین رو دوست داشتم...از نظر خودم هم هیچ سواستفاده ای از تو نکردم پس بیخودی دور برندار...
کتابهام رو جا دادم تو کیف و دوربینم رو با احتیاط برداشتم و گفتم:

-باشه تو خوبی...
خواستم برم اما دستم رو از پشت گرفت و نگه ام داشت.سرمو خیلی آروم اما خسته برگردوندم سمتش و بهش نگاه کردم.
-خب...دیگه چیه؟
قبل از اینکه بخوام کاری بکنم خودش گفت:
-اینقدر حسود نباش.اینکه بهراد تورو دوست نداشت تقصیر من نبوده و نیست!
شونه بال انداخت و باحالتی پر غرور ادامه داد:

-خب اینجا خیلی ها هستن که خاطر منو میخواستن نمونه اش هم همون بهراد پس لطفا اینقدر حسود نباش...یکم منطقی باش.یاسین از من فاصله میگیره ولی واقعا دلیلش چیه...؟
تو حتما اینو میدونی...
حال میفهمم چرا همه از اینکه سوگند با من رفیق شده بود یه جورایی تعجب کرده بودن.غرور و افاده همه جوره از این دخترمیبارید
جوری صحبت میکرد انگار همه نوچه و دست به سینه اش هستن.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-پنج روزه شخص مورد علاقتون رو ندیدم و تنها خبر جدیدی که ازش دارم اینکه چند روز پیش به یه دختر ابراز علاقه کرده! روز به خیر!

لبخند حرص دربیاری تحویلش دادم و بعدهم از کلاس زدم بیرون.خودمم نمیدونم چرا همچین حرفهایی تحویلش دادم اما حس کردم یه لحظه شدم یه دختر بد که داره رفتار بد یه دختر بد دیگه رو تلافی بکنه!
صدای قدمهاش رو از پشت سر میشنیدم.
با گام های بلند اومد سمتم.راهرو شلوغ بود و همهمه زیاد.
صدام زد و گفت:
-وایسا باهات کار دارم!
بدو ن اینکه بایستم توقف کنم گفتم:
-برای هیچکدوم از سوالهای احتمالیت جواب احتمالی هم ندارم!پس بیخیال...

بیخیال نشد.کنارم ایستاد و دستم رو سفت گرفت و گفت:
-بچگونه نیست رفتارت؟ برای چی واسه درآوردن لج من داری همچین دروغهایی سرهم میکنی!؟
ایستادم و بهش نگاه کردم.من دروغ نگفتم.فقط همچی رو نگفتم.
بی حوصله نگاهش کردم.
من وقت این خاله زنک بازیارو نداشتم و الن هم ار زدن اون حرف پشیمون بودم.
مچ دستم و رو گرفت و گفت:
-اعتراف کن...بگو که اون حرف رو زدی تا فقط منو عصبانی کنی!

وقتش بود این دختر خوب و خوشگل و باکلاس و مغروری که همه خاطرش رو میخواستن یکم ادب بشه برای همین گفتم:
-متاسفانه پاسخ منفیه عزیزم برای اینگه طبق آخرین اخبار و اطلاعان من واقعا همچین اتفاقی افتاده....
پس بیخودی خودت رو خسته نکن.
یاسین اصلا به تو علاقه ای نداره چون خودش یکی دیگه رو دوست داره....
با نفرت دوندن قروچه ای کرد و گفت:
-مزخرف میگی....

لبخند حرص دربیاری ردم:
-نههههه! مزخرفم نمیگم...شما ول معطلی و توصیه من اینکه شما به یکی از همون کشته مرده هاتون جواب مثبت بدین و خیلی معطل پسرخاله س ما نباش!
دستمو بال آوردم و انگشتامو آهسته تکون دادم و گفتم:
-علی الحساب باااای...
#پارت_۱۸۸
پسرخاله

کف دستهامو به هم مالیدم و پاهام تکون دادم و با کشیدنشون روی زمین سعی کردم گل و لی چسبیده به کف کفشم رو قبل از ورود به داخل تمیز کنم.
دوباره چند مشت به در زدم تا زودتر درو باز کنم آخه داشتم از سرما یخ میزدم و می چاییدم.

چنددقیقه بعد صدای منیره رو از پشت در، درحالی شنیدم که یه ریز سر اینکه سرایدار درو وا نکرده و اون مجبور شده تا اینجا بدوئه به گوشم رسید.
" ای باباااا...شده آقا و سرور ما و دیگه حتی درو هم باز نمیکنه.من خودم هزارتا کار دارم"
غرغر کنان درو برام باز کرد و چون فهمید من هستم از اینکه مجبور شده به جای سرایدار خودش درو باز بکنه بیشتر عصبانی و دلخور شد.
امامن مشکلی با هیچکس نداشتم برای همین گفتم:

-سلام...
پشت چشمی نازک کرد برام.این حکایت منیره هم شبیه حکایت منشی هایی بود که بیشتر از خود دکتره کلاس میزارن.
خیلی سرد و با ناز و یواش جواب داد:
-علیک !!!
من که نمیدونم مشکل این منیره با من چیه که هر وقت میبینم واسم پشت چشم نازک میکنه.از کنارش رد شدم و رفتم داخل.
ترجیح میدادم اصلا بهش اهمیت ندم.مامان میگفت منیره چون خدمتکار همیشگیه فخری خانم و ماه چهره خانم بوده زیاد اینجا خرش میره و پررووییش هم دلیلش همینه.
رفتم داخل خونه.

اولین جایی که نگاه کردم و به اونجا سرک کشیدم

نشیمن کوچیکی بود که معمول مامان و خاله اونجا مینشستن و باهم حرف میزدن.اما خبری از هیچکدومشون نبود. چون گشنه ام بود ترجیح دادم برم توی آشپزخونه اول یه ناخنک به غذاهام بزنم.
دستمو روی شکمم مالیدم و راه افتادم سمت مطبخ.
اونجا بالخره خاله رو دیدم که خودش ایستادبود کنار میز و آبمیوه میگرفت.
رفتم سمتش و گفتم:
-سلام خاله جون....
سرش رو بال گرفت و کمی نگران نگاهم کرد و بعد جواب داد:
-سلام عریز دلم.بیا بشین بگم برات ناهار بیارن فدات بشم!

کیفمو روی دوشم جا به جا کردم و گفتم:
-خبری شده خاله؟نگرانی انگار ...
سرش رو با ناراحتی تکون داد و گفت:
-چیبگم خاله...این یاسین مگه رعایت میکنه.این دو سه روزه معلوم نیست پا شده با دوستاش رفته کدوم وری سرما خورده...هی سرفه میکنه.یکم تب و لرز داره
گفتم واسش آبمیوه بگیرم ببرم براش!
نمیدونم چرا یهو منم نگرانش شدم.
اصلا انگار نه من اون سوفیا بودم نه اون ، همون یاسین قبل.
احساساتمون یه جورایی تغییر کرده بود نسبت به هم.
خبری از تنفر و کل کل درمیون نبود.

خاله لیوان رو گذاشت تو پیش دستی و خواست ببرش که فورا گفتم:
-بده من میبرم خاله!
از این حرفم خوشش اومد.لبخند زد و پرسید:
-تو تازه از سر کار برگشتی خسته نیستی؟!
گورباباى خستگی.بعداز اینهمه مدت دلم میخواست ببینمش برای همین گفتم:
-نههه! بدین میبرمش!

لیوان رو ازش گرفتم و کیفم رو گذاشتم یه گوشه.
از آشپزخونه بیرون رفتم و راه افتادم سمت اتاق یاسین.
نزدیک به در اتاقش ایستادم.لی در باز بود تا خواستم کنارش بزنم و برم داخل متوجه شدم مائده داخل هست.
صدای بگو بخندش تو هوا بود.ناخوادگاه حرفهاش رو شنیدم:
"پاشو دیگه عشقممم...پاشو یکم از این بخور..."
یاسین سرفه کنان گفت:
"باو بیخیال دیگه مائده تو و مامان تا خرخره هله هوله چپوندین تو حلق من"

مائده به آبمیوه ای که براش آورده بود اشاره کرد و گفت:
" بخور دیگه...این هله هوله نیست.آب میوه

است.واست خوبه"
"نمیخورم مائده.خوابم میاد.میشه بزاری بخوابم؟"
عصبانی شد و گفت:
ا
"اههههه !!! چقد عین دخترا نااااز میکنی...واقعا که "
چون متوجه شدم میخواد از اتاق یاسین بیاد بیرون
فورا پشت ستون پنهون شدم.چنددقیقه بعد با همون

سینی بند و بساطش اومد بیرون درو بست و از اتاق
دور شد.
اجازه دادم کاملا دور بشه و بعد خیلی آروم راه افتادم
سمت اتاق یاسین.
درو باز کردم و رفتم داخل.
پتورو تا روی صورتش کشیده بود بال.
نمیدونم خواب بود یا بیدار اما صدای قدم هام و بسته
شدن درو شنید و گمونم تصور کرد مائده هستم چون
بازهم گفت:
-مگه نگفتم نمیخورم...گیر نده دیگه!
بدون اینکه حرفی بزنم و چیزی بگم جلو و جلوتر
رفتم تا رسیدم به تختش.
#پارت_۱۸۹

پسر خاله
بدون اینکه حرفی بزنم و چیزی بگم جلو و جلوتر
رفتم تا رسیدم به تختش.
دو سه بار پشت سر هم سرفه کرد اما همچنان زیر

همون پتو موند و نیومد بیرون.
انگار اوضاعش چندان میزون نبود.خب بقول خاله وقتی تو این سرما پامیشه میره ددر و رفیق بازی و گشت و گذار تهش هم باید اینجوری بیفته رو تخت!
خم شدم و دستش رو به آرومی از روی پتو تکون دادم اما اون کلافه و حتی عصبانی به گمون اینکه مائده هستم از زیر همون پتو گفت:
-ای باباااا...داری میری رو مخماااا...باو مگه من بچه ام راه به راه واسم آب میوه میارین...؟! نمیخورم دیگه چندبار بگم....میخوابم بخوابم لطف کن برو بیرون

هنوز و همچنان فکر میکرد من مائده هستم.
اونقدر مائده مائده کرد که ترسیدم نکنه یه وقت سر برسه برای همین سکوتم رو شکستم وگفتم:
-یاسین منم....
تا صدام رو شنید پتورو فورا از روی تنم آورد پایین و چرخید سمتم.متعجب بهم نگاه کرد و با درهم کردن ابروهاش گفت:
-سوفی...تویی!؟
منتظر بودم مثل مائده باهام کج خلقی کنه.

یعنی این بشر همیشه اونقدر به من گیر داده که عادت کرده بودم به گیر دادنهاش.
به لیوان اشاره کردم و گفتم:
-برات آب میوه آوردم ولی فکر کنم تو نخوای بخو...

حرفم رو کامل به زبون نیاورده بودم که فورا نیم خیز شد و گفت:
-نه! میخورمش..بیار...
با تعجب نگاهش کردم.بعداز اون صحبتها تو کلبه یکم سخت بود واسم چشم تو چشم شدن باهاش اما پرسیدم:
-مگه نگفتی نمیخوری!؟

خودش رو کشید کنار تا من بتونم لبه ی تختش بشینم.
نشستم و بعد هم جواب داد:
-نه اون آبمیوه ای که اون آورده بود رو دوست نداشت مزه اش رو...این خوبه فکر کنم...
لبخند محوی زدم و بعد لبه ی تخت نشستم. بهش نگاه کردم و آمیوه رو به سمتش گرفتم.
نیمچه لبخندی که ماندگار هم نبود زد و بعد لیوان رو ازم گرفت و یه نفس سر کشید.
همونطور که تماشاش میکردم پرسیدم:
-سرما خوردی!؟

لیوانی که محتواش رو یه نفس خورده بود پایین آورد و جواب داد:
-نه بابا! مامان زیادی شلوغش کرده...خبری نیست.جایی که رفته بودم یکم زیادی سرد بود کیسه خواب کفاف نداد....
لبهامو روهم فشار دادم و بعدپرسیدم:
-کجا رفته بودی؟
لیوان رو به سمتم گرفت و جواب داد:

-پیست...

کنجکاو پرسیدم:
-شب رو همونجا موندین...؟
به نشونه ی مثبت بودن جواب سوالم تکون داد و همزمان هم گفت:
-آره...
دوباره پرسیدم:
-با اکیپ ؟
موهاشو نامرتب بودم.سعی کرد با دستهاش مرتبشون بکنه و همزمان جواب داد:

-آره...
لبم رو گاز گرفتم و آهسته پرسیدم:
-دختر هم باهاتون بود!؟
دستهاش لی موهاش توقف کردن.چنددقیقه ای برو بر نگاهم کرد و بعد آهسته جواب داد:
-نه نبود...اگه بود هم مهم نبود یعنی واسه من یکی نبود...
بهش نگاه کردم.

به چشمهای خوش رنگش.به صورت جذابش و بعد پرسیدم:
-چرا واسه تو مهمنیست....؟
#پارت_۱۹۰
پسر خاله

بهش خیره شدم.به چشمهای خوش رنگش.به صورت جذابش و بعد پرسیدم:
-چرا واسه تو مهمنیست ؟
واسه چند لحظه مکث کرد بعد برای لحظاتی نسبتا طولنی بهم نگاه انداخت و درنهایت جواب داد:

-وقتی آدم خودش دلش جای دیگه ای باشه بقیه هرچی که باشم هرجورهم که باشن مهم نیستن...
هی دلم میخواست کلمه به کلمه از زیر زبونش حرف بیرون بکشم برای همین پرسیدم:
-مگه تو دلت پیش کی گیره!؟
اگه سوال میپرسیدم اونم آروم آروم و بااحتیاط دلیلش این بود که دلم میخواست یه چیزایی رو واضحتر بدونم.
اصلا اگه اعتراف کرد اونی که دوستش داره منم، اونوقت من چی...
منم دوستش دارم !؟ منم میتونستم عاشقش بشم یا اینکه نه...

ازش بدم میاد.بیشتر و بیشتر از قبل!
سوال که پرسیدم مکث کرد و حتی آب دهنش رو قورت داد و من بال و پایین شدن این سیبک گلوش رو به وضوح دیدم و احساس کردم.
بارم بهم خیره موند.
انگار هردومون داشتیم با نگاه هامون حرف میزدیم.
بعد از چنددقیقه سکوت جواب داد:

-تو...
نفسم از شنیدن این کلمه تو سینه حبس شد.
هیچوقت و هیچ زمانی تصورش رو هم نمیکردم یک روزی برسه آدمی که باهاش جنگ داشتم و باهام سر جنگ داشت بهم بگه دوستم داره.
همه چیز برام شبیه به یه توهم بود.
شبیه به یه خواب و خیال...
یه لطیفه !

آهسته و با صدای ضعیفی پرسیدم:
-من !؟
اینبار دیگه خیلی مکث و تعلل نکرد و جواب داد:
-آره تو...
نمیتونستم بگم مسخره ام میکنه یا داره به سخره ام میگیره با داره با احساساتم بازی میکنه آخه یاسین با همه گه اخلاقی هاش بامرام بود.
هموطور که با لیوان توی بشقاب بازی بازی میکردم پرسیدم:
-اگه منو دوست داشتی چرا اونهمه دختر دور و برت بود!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
-برو پیش همه ی اون دخترا و ازشون بپرس کی بهشون پیشنهاد دوستی داد؟
خودشون میومدن...
خواهش میکردن...التماس میکردن...خودشون وارد

رابطه میشدن...
من به همشون میگفتم نمی مونم پای این ارتباطها...
خواست خودشون بود تحت هر شرایطی برای هر
تعداد روز که من میخوام و حالش رو دارم بمونن....
من نمیخواستم...هیچکدومشونو نمیخواستم من فقط
تورو میخواستم!
اوه اوه! حس کردم داغ کردم. با چشمهای گرد شده
پرسیدم:

-فقط من !؟؟؟
چشمهاشو بازو بسته کرد و جواب داد:
-آره فقط تو...
لیوان نوشیدنی ای که براش آورده بودم رو خودم
برداشتم و یه نفس سر کشیدمش.
یاسین منو دوست داشت...
تمام این سالها من رو دوست داشت و سعی کرد
احساسش رو به سبک مزخرف خودش بهم نشون بده
اما من هی دشمن ستیزی میکردم!
تمامش رو که سر کشیدم لیوان رو پایین گرفتم و خیره
شدم تو چشمهاش. باتعجب
اشاره ای به لیوان نوشقدنی کرد و گفت:

-مگه اینو واسه من نیاورده بودی!؟
سرمو تکون دادم و جواب دادم:
-چرا ولی الن خودم بیشتر بهش نیاز دارم!
ته مونده ی آب میوه رو هم خوردم و بعد دوباره

عین گیجها پرسیدم:
-گفتی فقط من!؟
یکم خودش رو کشید سمتم تا نزدیک بشه.نفسم تو سینه حبس شد.
لبهامو روهم مالیدم و بهش خیره موندم.

دستشو یه طرف صورتم گذاشت و باحالتی عجیب جواب داد:
-تو...فقط تو...
حالتش یه جوری بود انگار میخواد بوسم کنه.
آخه چشمهاش کم کم داشتن روهم میفتادن و لبهاش هم که داشتن به لبهام نزدیک میشدن.
نفسم تو سینه حبس شد.
بالخره چشمهاش رو روی هم گذاشت که منو ببوسه اما من که بدجور دستپاچه شده بودم بی هوا یه سیلی به گوشش زدم و بعد گفتم:
-بی تربیت!

چشمهاو وا کرد و متعجب نگاهم کرد.ابدا امتظار اینسیلی رو نداشت..فورا بلند شدم.
لیوان و پیش دستی از دستم افتادن زمین.
لب گزیدم و گفتم:
-ای وای...
دوباره سرمو بال گرفتم.چشم دوختم به یاسینی که فکر میکرد گند زده. پتو رو کامل کنار زد و تند تند گفت:
-ببخشید ببحشید سوفی...ببخشید من...من نمیخواستم...

وای! داشتم ُگر میگرفتم.بدون اینکه بقیه ی حرفهاش رو بشنوم خیلی سریع و بدو بدو از اتاقش زدم بیرون....

#پارت_۱۹۱
پسرخاله
وای! داشتم ُگر میگرفتم.بدون اینکه بقیه ی حرفهاش رو بشنوم خیلی سریع و بدو بدو از اتاقش زدم بیرون....
درو بستم.
صدام زد اما حتی برنگشتم که پشت سرم رو نگاهی بندازم و فقط می دویدم تا وقتی که رسیدم نزدیک به اتاق.
درو وا کردم و پریدم داخل.
پشتم بهش تکیه دادم و با بستن چشمهام شروع کردم کشیدن نفسهای عمیق پی درپی....
میخواست بوسم بکنه !؟
اونم یاسین....
گفت منو دوست داره ؟ منو!؟

خدایاااا...قطار قطار سوال تو سرم بود.سوالهایی که واسه هیچکدومشون هیچ جوابی نداشتم.یعنی جواب مشخصی نداشتم.
لب گزیدم و شروع کردم با انگشتام ور رفتن.
ای لعنت به من !
تا خواست ببوسم هول شدم و نفهمیدم چه غلطی کردم.

د بگو آخه دختر چرا زدی تو گوشش !؟
از در اتاق فاصله گرفتم و رفتم سمت تخت.
خودم پرت کردم روش و ناله کنان گفتم:
"دختره ی دیووونه...سوفیای احمق....سوفیاااای خل و چل....چرا آخه زدی تو گوشش ؟! چرا زدی تو گوشش !؟"
دیگه خجالت میکشیدم از اتاقم بزنم بیرون.حس میکردم اگه برم همشون از صورتم میبینن و میفهمن چرا اینجوری و این حالی ام!

مثل بچه کوچولویی که از یه موجود خبیث در فرار باشه و گمون بکنه اگه بره زیر پتو دیگه در امون هست فورا لباسهام رو عوض کردم و رفتم زیر پتو وتا روی صورتم بال کشیدمش....
قلبم نه مثل هر روز بلکه خاص تر از همیشه تو سینه ام میتپید!
چیزی من رو به سمت اون سوق میداد.
چیزی فراتر از حس نسبت فامیلی که باهم داشتیم.
چشمام باز بود و تو تاریکی زیر پتو به طرز احمقانه ای سیاهی رو تماشا میکردم.
هیچ زمانی تصورش رو هم نمیکردم حتی از یاسین خوشم بیاد چه برسه به اینکه بخوام عاشقش بشم و بهش دل بسپرم!
ولی به چشم برادری خوب تیکه ای بود.
خب...اونقدری جذابیت داشت که دخترا اینقدر بخاطرش و برای تور کردنش نقشه بکشن نمونه اش

هم سوگندی که هر کسی رو تحویل نمیگرفت حتی!
ولی خوشگله....
و خوشتیپ و خوش لباس و خوش استایل....

انگار تا الن کور بودم که هیچکدوم از این ویژگی
هاش رو نمی دیدم.هیچکدوم رو....
همیشه به حدی ازش متنفر و بیزار بودم که هیچکدوم
از این ویژگی هاش رو نمی دیدم و نمیپسندیدم.
در نظرم موجود زشت بدخلق کج رفتاری بود که
حتی نباید بهش نزدیک شد اما حال....
حال که از یه دید متفاوت تر نگاهش میکردم
میفهمیدم که نه تنها زشت نیست بلگه خیلی هم
خوشگل و دختر پسند هست!
صدای ضربه در که اومد زیر پتو مچاله شدم چون
حس کردم یاسینه.اونقدر تکون نخوردم و جم نخوردم
تا این که درو باز کرد و اومد داخل.
خودم رو زدم به خواب چون نمیخواستم حتی باهاش
رو به رو بشم.
چقدر احمق بودم من که مثل نادونها زدم تو گوشش و
دررفتم!
قدم زنان اومد سمتم و بعد تکونم داد.

هیچی نگفتم تا وقتی که صدای مامان خیالم رو راحت
کرد و مطمئنم کرد اونی که اومده توی اتاق یاسین
نیست و مامانه...
-سوفیا...سوفیا ناخوشی!؟

خیلی سریع پتو رو از روی صورتم پایین کشیدم و گفتم:
-سلاااام مامان!
متعجب نگاهم کرد و حتی یه کوچولو خم شد و پشت دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:
-تب هم که نداری!

نیشخندی زدم که نفهمه چقدر آشفته و بهم ریخته ام و بعد هم گفتم:
-خب آره چون خوبم....
اخم کرد و گفت:
-اگه خوبی پس این چه وقت خوابیدن!؟
بازم لبخندی مصنوعی زدم یکم من و من کردم ودرنهایت گفتم:
-یکم خسته بودم گفتم استراحت بکنم....
کیفم رو بهم نشون داد و بعد خم شد و گذاشتش کنار تخت و بعد هم گفت:

-کوله پشتیتو برات آوردم.تو آشپزخونه بود!
اوخ اوخ! حتی یادم رفت کیفمو بیارم.نیم خیز شدم و گفتم:
-عه!یادم رفت بیارم.مرسی!
از تخت فاصله گرفت.یکم مشکوک نگاهم کرد و بعد گفت:
-نخوابیاااا....پاشو...پاشو الن وقت شام...
پاهامو از تخت آویزون کردم.دستهامو دو طرفم

گذاشتم و بعد از کلی دل دل کردن پرسیدم:

-همه هستن.برای شام رو میگم!
لبخند ملیحی زد و بعد دست به سینه شد و گفت:
-میدونم واسه چی اینو میپرسی....چشم دیدن خواهرهای منوچهر خان رو نداری.کلی تحمل کن....هرچی هم گفتن اهمیت نده!
کاش میشد نرم آخه بر خلاف مامان من اصلا بخاطر اونها نبود که دلم نمیخواست برم.
ولیل من یاسین بود.
نمیخواستم ببینمش....
با اینحال سرم رو بال گرفتم و گفتم:
-باشه میام...

نفس عمیقی کشید و گفت:
-آفرین! پس بیرون منتظرتم....
#پارت_۱۹۲
پسرخاله
اضطراب اینو داشتم که مبادا سر میز شام یاسین رو ببینم.کلا ترس مواجه شدن باهاش تو سرم بود خصوصا بعداز اون افتضاحی که انجام دادم اما وقتی رسیدم پشت میز شام خبری از یاسین نبود.
یاسر تا منو دید صندلی کناری خودش رو برام کشید عقب و گفت:

-بیا اینجا بشین سوفی...چطوری!؟

درحالی که از کنج چشم آدمای جمع شده به دور میز رو تماشا میکردم جواب دادم:
-خوبم.تو چطوری!؟
باروی گشاده جواب داد:
-من عالی ام!
خوشبختانه یاسیننبود.شایدم میخواست بیاد و اومدنش یکم طول کشید.
بیشتر از همه ی ما.

در هر صورت نفس راحتی کشیدم و پشت صندلی نشستم.
خاله با مهربونی ظرفم رو پر از سوپ داغ کرد و گفت:
-بخور عزیزم...سوپش مقویه.تو این روزای سرد همچین چیز گرمی میچسبه!
ظرف رو ازش گرفتم و گفتم:
-مرسی خاله!
یه بار دیگه دور تا دور میز رو نگاهی انداختم.با چشم دنبال یاسین بودم.یعنی بخاطر اینکه منو نبینه نیومده بود!؟
مائده پیش دستی کرد و پرسید:

-زن دایی...یاسین چرا نیومده!؟
خدا خدا میکردم خاله بگه اصلا قرار نیست بیاد که خوشبختانه همین هم شد و گفت:
-نیومد عزیزم.میگه گشنه اش نیست و ترجیح میده

استراحت بکنه!
یاسر خندید و گفت:
-میگم شاید حامله باشه حال من عمو میشم یا خاله !؟

زد زیر خنده خود منم خنده ام گرفت اما لبهامو روی هم فشردم خیلی مشخص نباشه.
منوچهرخان با اخم و سگرمه های توهم یه چشم غره به یاسر رفت و گفت:
-تو کی مبخوای بزدگ بشی!؟ این دلقک بازیا چیه!؟
یاسر باخنده جواب داد:
-حال بده صدای ونگ ونگ بچه تو خونه بیاد!؟
اینبار همشون باهم بهش چشم غره رفتن.خندید ولی دیگه چیزی نگفت تا بازهم صدای پدرش رو دربیاره.
مائده حس عشق و عاشقیش گل کرد و خیلی زود بلند شد و گفت:

-من میرم میارمش!
فخری خانم با ناز و غرور گفت:
-آره عزیزم.تو بری اون حتما میاد.یاسین اونقدر تورو دوست داره رو حرف تو محال حرف بزنه!
هرچی نباشه تو نامزدش هستی!
مائده لبخند پر عشوه و نازی زد و با غرور گفت:
-آره...صدرصد با من میاد!

نمیدونم منظور فخری خانم از زدن اون حرفها چی

بود ولی خیلی دلم میخواست یاسین با مائده میاد تا نوکش بسوزه و دیگه اینجوری لفظ قلم سخنرانی نکنه!
قاشق رو تو طرف سوپ داغ فرو بردم یکمش رو چشیدم..خوشمزه بود و شاید اگه ذهنم تا به این حد و انداره مشوش نبود حتماااا چند کاسه سوپ رو تو کمتر از یک نیم ساعت میخوردم اما خب....
فکر و ذهنم شده بود یاسین و حرفهاش!
آخه چرا به من اظهار علاقه کرد وقتی به قول عمه جونش مائده نامزدشه!
طولی مکشید که صدای بگو بخند مائده از روی پله ها به گوش رسید.
خوشحال و شاد گفت:
-آوردمش!
فخری خانم با غمزه و ادا و غرور گفت:

-گفتم که...یاسین رو حرف مائده حرف نمیزنه! من میشناسمش!
اه اه! چقدر متنفر بودم از بیشتر آدمایی که دور میز نشسته بودم.
از ماه چهره خانم گرفته تاخواهر پیردخترش فخری و حتی منوچهر خان و اون نوکر پر فیس و ادا و فضولوشون گه در حال پاچه خواری بود!
یاسین و مائده اومدن و پشت میز نشستن.
خاله پرسید:
-یاسین جان خوبی قربونت برم!؟

یاسین یه نگاه به من انداخت و بعد جواب داد:

-آره بابا خوبم! یکم فقط کرخت بودم
سرم رو پایین انداختم و سرگرم خوردن سوپ داغ شدم.
تمام برنامه هامو با اومدنش بهم ریخت.
دلم میخواست با مائده نیاد و پسش بزنه اما انگار واقعا رو حرف اون نمیتونست حرف بزنه!
نامحسوس نگاهشون کردم.
مائده ظرف سوپ رو به سمت یاسین گرفت و گفت:
-بیا بخور ...این واست خوب!
یاسین خیلی عادی و معمولی بدون اینکه حتی نگاهش کنه ظرف رو ازش گرفت و گفت:

-مرسی!
مرده شورتو ببرن یاسین.پاس رونالدینیویی میدی!؟ به من اظهار علاقه میکنی ولی با مائده میچرخی....
نمیدونم چرا از همین حال روش حساس شده بودم و تمام حرکات و رفتارش رو زیر نظر داشتم.
#پارت_۱۹۳
پسرخاله
نمیدونم چرا از همین حال روش حساس شده بودم و تمام حرکات و رفتارش رو زیر نظر داشتم.
چون برام قابل باور نبود آدمی که نامزد داره بخواد صادقانه به یه نفر اظهار علاقه بکنه!

لبد داشت سر به سرم میذاشت و اذیتم میکرد.نکنه اصلا بخواد انتقام بگیره ازم؟
بخواد تلافی ارتباط با بهراد رو...
نه نه! یاسین هرچی که باشه تا به این حد مزخرف نیست!
ولی اگه نبود هم و اگه واقعا من رو دوست داشت پس دیگه چرا دل به خواسته های مائده میداد!؟
این تناقض عجیب و غریب نبود ؟
متفاوت نبود و غیر قابل باور...
مائده مدام بهش می رسید و همچی بهش تعارف میکرد.
گاهی لیمو...گاهی سوپ بیشتر.گاهی آب...گاهی آب پرتقال!
یاسر به اشاره ی ریز به مائده رفت و کنار گوشم به شوخی گفت:
-پدر عشق بسوزه! یکی رو هم نداریم وقتی مریضیم اینجوری تیمارداریمون بکنه!

چپ چپ نگاهش کردم و کفتم:
-رو ، رو برم سنگ پاااا...پس دریا چیه!؟
لیوان آبش رو سرکشید و جواب داد:
-بابا نشناختی مثل اینکه دریارو...اون از اون مدل دختراس که پاستیلشونم خدمه هاشون باید دهنشون بزارن!
با چندش و انزجار گفتم:
-ایششششش.مرده شور خودت و دوست دخترتو

ببرن!چندششششش! جوجووو

اونقدر در گوش هم پچ پچ کردیم که بالخره ماه چهره خانم کفری شد و با عصبانیت و جدیت ،البته خطاب به من گفت:
-دختر جان تو هنوز یاد نگرفتی سر میز شام نباید اینجوری ور ور حرف زد!؟ هان ؟این کار واقعا دور از ادب...
از این حرفش جاخوردم خصوصا اینکه باوجود اینکه یاسر و حتی دختر خودش هم داشت صحبت میکرد اما بازهم فقط سعی داشت من رو ضایع بکنه
چیزی نگفتم و فقط تماشاش کردم اما چوننگاه هاش همینطور ادامه پیدا کردن به ناچار گفتم:
-ببخشید!

بیشتر از اینچیزی نگفتم.یعنی بهتر بود چیزی نگم.سرمو پایین انداختم و خواستم سکوت کنم اما صحبتهای فخری حسابی بهمم ریخت:
-به هر حال! دختری که تربیت شده ی اون بابا باشه بهتر از این هم از آب درنمیاد!
این یه مورد یعنی توهین به پدرم رو دیگه نمیتونستم تحمل بکنم برای همین قاشقم رو باعصبانیت گذاشتم روی میز و بعد گفتم:
-ُجک سال فقط اونجایی که آدمایی که ادعای ادب دارن، سر نخود هم ازش سر درنمیارن!

مامان زودتراز بقیه سرش رو به سمتم برگردوند و خیلی محکم واسه خاتمه دادن به حرفهام گفت:
-سوفیاااا.... معذرت خواهی کن و بشین سرجات!
سرمو به سمتش برگردوندم و پیش روی همشون رک و صریح گفتم:
-معذرتخواهی؟! فکر کنم اونی که باید معذرت خواهی بکمه فخری خاانم هست نه من...
فخری خانم هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

-خداااایاا...ببین چقدر پررو و بی نزاکته! وای ...ما هیچوقت همچین آدم گستاخ و بی ادبی تو زندگیمون نداشتیم.
مامان به نگاه به فخری و منوچهر خان انداخت و بعد دوباره رو کرد سمت من و با تحکم گفت:
-سووووفی ..زودباش معذرت خواهی کن!
نگاهمو از مامان گرفتم و سرم رو به سمت فخری برگردوندم.
من مثل مامان دلیل محکمی برای اینجا موندن نداشتم که حال بخوام در حالی که حق باخودمه حق رو به اونها بدم برای همین از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-دلیلی نمی بینم معذرت خواهی بکنم...اونی که باید معذرت خواهی بکنه فخری خانم...
-سوفی...
دلخورانه گفتم:

-محض رضای خدا وادارمنکن برای جرم نکرده معذرت بخوام.من اینکارو نمیکنم و در ضمن...
مکث کردم.سرم رو به سمت اونا برگردوندم و گفتم:
-شما امشب به پدر من توهین کردین و من شعری که گاهی اون همچین مواقعی به زبون میاره رو به نیابت از خودش براتون میگم

هرکس بد ما به خلق گوید ما چهره ز غم نمی خراشیم
ما خوبی اون به خلق گوییم تا هردو دروغ گفته باشیم
مرسی بابت شام!
همه هاج واج بودن به جز یاسین که یه لبخند واضح و مشخص روی صورتش بود.
دلیلی نداشت از خودم دفاع نکنم.و البته از پدرم که خیلی راجبش بیراه میگفتن.
دستمال توی دستمو کنار بشقاب انداختم و بعد هم از اونجا فاصله گرفتم و راه افتادم سمت پله ها تا هرچه زودتر برم توی اتاق....
حتی نشد اون غذارو کوفت کنپ ولی به درک...
اصلا برام اهمیت نداره.مهم اینکه سکوت نکردم و جوابشون رو دادم.

من....مثل مادرم دلیل محکمی برای اینجا موندن نداشتم که حال بخوام سر موندن هر رفتار مزخرفی رو تحمل بکنم.
صدای مامان رو از پشت شنیدم که درحال عذرخواهی کردن بود.

پوزخندی زدم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم تا وقتی که خودمو رسوندم به اتاق.
درو باز کردم و رفتم داخل...
شال و روپوشی که تنم کرده بودم رو انداختم روی زمین و یه راست سمت تخت رفتم.
خودم پرت کردم روش و پتو رو تاروی صورتم بال آوردم...
#پارت_۱۹۴
پسر خاله

خودمو پرت کردم روی تخت و پتو رو تاروی صورتم بال آوردم.
میخواستم تا همیشه زیر همون پتو بمونم اما دیگه بیرون نیام.
صدای جرو بحث خاله و مامان رو حتی از زیر پتو میشنیدم اما دوست نداشتم از اونجا بیام بیرون.
لب گزیدم و سه چهارتا فحش درشت بار اون زنیکه کردم که باز اینجوری مامان رو میخواست بندازه بخپه جون من.
من رو بابام حساس بودم.وقتی یکی به اون توهین میکنه انگار یه تیر تو قلبم فرو میکردن.
پتورو به آرومی از روی صورتم پایین آوردم و سرمو به سمت در برگردوندم.
مامان با حرص میگفت:
" بزار برم داخل...بزار دوتا بزنم تو گوشش تا دیگه اینجوری شرف و آبروی منو با زبون تند و تیزش بر

باد نده"

"ولش کن...جوونن ...زودجوشن...اتفاقا از نظر من حق با سوفیا بوده.
اون کار بدی نکرد...از پدرش دفاع کرد.
هیچ دلیلی نداشت فخری سرخود پای محمدرضا رو وسط بکشه و بهش توهین بکنه..."
دست خاله با این منطق خوبش درد نکنه.هرچقدر اون منطقی و مهربون بود به همون اندازه مامان سختگیر و غیر منطقی.
البته من میدونستم دلیلش چیه.
دلیلش برادر منوچهرخان بود.
همونی آدمی که مامان بخاطرش از بابا جداشد تا با اون ازدواج بکنه!
حرفهای خاله رو که شنید گفت:
" چی چی رو حق با سوفی بوده؟ ندیدی چه جوری شرف و آبروی منو برد؟ شنیدی چی به فخری گفت؟

هرکس بد ما به خلق گوید ما فلان و بهمان....
عین باباش حرف میزنه.عین همون محمد رضای لعنتی.
وای خداااا...چقدر من باید از دست این دختر حرص بخورم چقدر آخه!؟"
" حال بیا بریم.هیچوقت تو عصبانیت نباید جرو بحث کرد. الن دیر وقته...بیا بریم آرومتر که شدی بعدا بیا باهاش صحبت کن.فردا بیا خب...."

مامان که مشخص بود خیلی دوست داره از این بابت مفصل از خجالتم دربیاد گفت:
"آخه....پررو میشه.من اصلا دیگه چه جوری توروی اونا نگاه کنم!؟"

" اینقدر سخت نگیر...نصف شبی ول کن اون سوفی بیچاره رو...بیا بریم وقت واسه دعوا زیاده بیاااا...الن دم به دمش نزار قطعا اون هم ناراحت"
دیگه صدایی ازشون نشنیدم.نمیدونم رفتن یا نه اما درهرصورت منم دوباره پناه بردم به زیر پتو.
ترجیح میدادم همونجا و همون زیر بمونم اما نیام بیرون.
تو خودم مچاله بودم که در آهسته باز و بسته شد.
شک نداشتم مامان برای همین بهتر بود اصلا از زیر پتو بیرون نیام.
حتی حس کردم درو از داخل قفل کرده.
لبد میخواست کلی حرف کوبنده و توپ و تشر حواله ام بکنه.
سعی کردم خودم رو بزنم به خواب اینجوری بهتر بود.
شاید اگه ببینه و فکر کنه خوابم بیخیال و دعوا و مرافه بشه و بره...
به تختم نزدیک شد و رو لبه تخت نشست.

صم بکم زیر همون پتو موندم و هیچی نگفتم ولی درکمال تعجبم صدای پسرخاله به گوشم رسید:

-سوفی ....؟
چشمامو زیر پتو وا کردم و تو تاریکی اینور اونورمو نگاهی انداختم.واقعا یاسین بود!؟باورم نمیشد اصلاااا...
دوباره پرسید:
-خوابی سوفی !؟
نمیدونم چرا تا صداش رو شنیدم قلبم تالپ تلوپ تو سینه ام شروع به تپیدن کرد.
ولی خیلی معطلش نکردم.

پتورو به آرومی از روی صورتم پایین آوردم و بهش خیره شدم.
چشم تو چشم که شدیم پرسید:
-خواب بودی!؟
خودمو کشیدم بال و نیم خیز شدم.تا نشستم جواب دادم:
-نه...بیدار بودم...اتفاقی افتاده که اومدی اینجا!؟
آب دهنشو قورت داد و من اینو از بال و پایین شدن سیبک گلوش متوجه شدم.با سر انگشت کنج بینیش رو خاروند و بعدهم جواب داد:
-نه من...من فقط اومدم ببینم تو خوبی ؟!

خیلی دلم میخواست در اون مورد با یکی حرف بزنم.میدونم الن همه تو این خونه حق رو به فخری میدادن.
شاید اصلا منوچهر خان بخواد منو بنداره بیرون...
تو حالت نشسته چرخیدم سمتش و گفتم:

-تو هم مثل مامانم فکر میکنی من کار بدی کردم!؟
حق رو به عمه فخریت میدی!؟
ابروهاش رو بال انداخت و جواب داد:
-نههههه! معلومه که حق رو به اون نمیدم...به تو میدم!
لب پایینیم رو زیر دندونهام فشردم و گفتم:

-واقعا؟
چشمهاش رو بازو بسته کرد و خیلی آروم جواب داد:
-آره...حال اومدم ببینم خوبی یا نه! اگه دیر وقت اومدم بخاطر این بود که نمیخواستم دردسر درست کنم برات.....
چند ثانیه ای بدون حرف نگاهش کردم و گفتم:
-یاسین من خیلی بابام رو دوست دارم...بابا محمدرضای من اونی که اونا فکر میکنن نیست....
وقتی به بابام توهین میشه انگار به من شده!

سرش رو تکون داد و گفت:
-آره...موافقم...بابای تو عالیه! عمه فخری فیخودی اونحرفهارو زد...
غمگیننگاهش کردم و گفتم:
-من خیلی بخاطر حرفهایی که به پدرمزد ناراحت شدم.خیلی....
خودشو کشید جلو و خیره تو چشمهام گفت؛
-اگه یه نفرو نیاز داری که بغلت کنه میتونی رو من حساب باز کنی.....

#پارت_۱۹۵
پسر خاله
خودشو کشید جلو و خیره تو چشمهام گفت؛
-اگه یه نفرو نیاز داری که بغلت کنه میتونی رو من حساب باز کنی.....
فکر میکردم بعد از اون سیلی یهویی ای که من بی هوا و بی دلیل به گوشش زدم، دیگه یه آدم نرمال فرضم نکنه و نیاد سراغم اما حال که خوب نگاش میکردم می دیدم واقعا شبیه کسیه که منو دوست داره....

فقط نمیدونم چرا من بچه پررو اینقدر در مقابل اون یه جوری بودم که انگار خودم نبودم...
معذب بودم و جزات اینکه مستقیم تو چشمهاش نگاه کنم رو نداشتم اونم کی...
من!
منی که لقب دومم اصلا بچه پررو بود!
سر خمقده ام رو بال گرفتم و با نگاه به چشمهاش پرسیدم:
-چرا میخوای بغلم کنی!؟
حال این یاسین هم دیگه اون یاسین پررو و زبون داری که همیشه انگار ده کیلو زهرمار قورت داده بود و مدام به آدم می پرید نبود.
یه جورایی اون هم توی اون لحظات با خود واقعیش توفیر داشت.
بعد از یه سکوت نسبتا طولنی درجواب سوال من

که انگار خیلی براش سخت بود گفت:

-خب...میخوام...میخوام آروم بشی!
همچنان بهش خیره موندم.زل زده بودیم تو چشمهای من.
این واسه من عادی نبود.
چرا میخواست از لحاظ احساسی بهم نزدیک بشه اون هم وقتی نامزد داشت.
بعد از چند ثانیه سکوت با صدای آرومی گفتم:
-ولی تو نامزد داری...نامزدتم مائده است...روتو حساسه.هم خودش هم خاله هاش...
بعد از زدن این حرف که گفتنش کم آسون هم نبود، نامحسوس نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.

زدنش سخت بود اما باید میگفتم.
من نمیخواستم به یاسین علاقمند بشم وقتی نامزد داره و ممکنه بود بعدا یه شکست عاطفی دیگه بخورم.
باهمین شکستهای احساسیه که آدما از درون خرد میشن.
میشکنن و هزار تیکه میشن و بعدش چنان از زندگی دلسرد میشن که دیگه دلشون نمیخواد حتق تو اجتماع بگردم.
آب دهنشو قورت داد.
چشمهام روی سیبک بال و پایین شده ی گلوش به گردش دراومد.

با یه سکوت نسبتا طولنی گفت:
-من هیچ علاقه ای به مائده ندارم....
فقط میدونم همیشه یه سری حرف مسخره به شوخی اینقدر جدی شدن که رسید به این مرحله ای که توهم برشون داره اره...یاسین واقعا نامزد منه!ولی نیست.
من هیچ علاقه ای به مائده نداشتم چون....

مکث کرد.بیصبرانه منتظر بقیه ی جمله اش بودن برای همین پرسیدم:
-چون چی!؟
مستقیم به چشمهام خیره شد و جواب داد:
-چون تورو دوست داشتم...
احساس کردم زمان برام توقف کرده.
یک بار دیگه این جمله رو ازش شنیدم و هربار به اندازه ی همون برا اول قلبم به تپش افتاد و نفسهام سنگین شدن.
هیچوقت فکر نمیکردم یاسین واقعا منو دوست داشته باشه.

آخه هر چقدر فکر میکردم می دیدم ما همیشه مثل خروس جنگی بودیم.
همیشه درحال دعوا...و مگو...جنگ و جدال...
حال وسط اینهمه تنش کی وقت کرد عاشقم بشه رو نمیدونم!!!
لبخند خیلی خیلی محوی زدم و پرسیدم:
-داری سر به سرم میزاری!؟

فورا جواب داد:
-نههههه....معلومه که نه.چرا همچین فکر میکنی؟ من واقعا دوست دارم سوفیا...
لبهامو روهم مالیدم و جواب دادم:

-ولی من و تو همیشه درحال بحث بودیم.تو همیشه به گیر میدادی...هر وقت همو می دیدم فقط وقتی باهم بحث نمیکردیم که خواب بودیم ...
بلافاصله و بی معطلی جواب داد:
-خب برای اینکه تو همیشه خیلی از کارهات نسنجیده بودن.هشدارهای منو جدی نمیگرفتی...اگه بهت گقر میدادم اگه میگفتم با این و اون نباش بخاطر خودت بود.
بخاطر اینکه دلم نمیخواست آسیب روحی ببینی...یا هر آسیب دیگه ای....
وگرنه...
مکث کرد.صورتش حاله ای از غم گرفت و بعد هم آهسته تر و آرومتر لب زد:

-هرچی گفتم و تو فکر میکنی گیر دادن بودن همشون بخاطر خودت بود.
بخاطر خودت...
چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.
تو چشمهای قهوه ایش خبری از دروغ نبود.حس قوی ای بهم میگفت اون واقعا دوستم داره و این دوست داشتن دروغین نیست....

و چشمهاش...صداقت چشمهاش موج میزد و تونستم باورش کنم اما آهسته و آروم درحالی که با انگشتام بازی بازی میکردم پرسیدم:
-واقعا دوستم داری؟
خیلی سریع و قاطع گفتم:

-عین جونمی ....
قلبم از این جواب به تالپ تلوپ افتاد.دوباره پرسیدم:
-از ته دلت؟
وقتی اون سوالی که جوابش خیلی برام اهمیت داشت رو پرسیدم بی تعلل و بی معطلی جواب داد:
-از ته دلم و با تمام وجودم...
#پارت_۱۹۶

پسرخاله
وقتی اون سوالی که جوابش خیلی برام اهمیت داشت رو پرسیدم بی تعلل و بی معطلی جواب داد:
-از ته دلم و با تمام وجودم
دلم نمیخواست لحظه ای چشم از چشمهاش بردارم.چشمها هیچوقت دروغ نمیگن.هیچوقت.
حال...
نمیدونستم....نمیدونستم باید این ارتباطی که قطعا بدون دردسر نیست و نخواهد بود رو بپذیرم یا نه!؟
و فکر کنم اون خودش هم متوجه اون دودلی و تردید من شده بود چون بیشتر خودش رو کشید جلو و بعد با گرفتن دستهام گفت:

-سوفیا....
مکث کرد که من با دقت زیادی بهش خیره یشم. که تمام فکر و ذهنم بشه اون.که ذهنم خالی بشه از هر مشکل و دردسر احتمالی.
بعد از چندثانیه سکوت گفت:
- اگه هنوز یه درصد، اصلا نیم درصد بهراد رو دوست داشته باشی من محاله که دیگه ....
خیلی سریع وسط حرفهاش پریدم و بااخم گفتم:
-نه...فقط یه احمق یه اشتباه رو دوبار تکرار میکنه!چرا باید کسی رو دوست داشته باشم که واسش

یه سرگرمی بودم.کسی که یه نفر دیگه رو دوست داشت و منو صرفا جهت سرگرمی پذیرفته بود.
لبخند زد.نه یه لبخند واضح و مشخص نه.ولی میشد اون رو، روی صورتش دید و تماشا کرد.
آهسته لبهاش رو باز کرد و پرسید:
-خب....میشه بزاری دوست داشته باشم ؟!
بعضی وقتها، یهو یه چیزی تو دل آدم تکون میخوره.یه چیزی که نمیتونی جلوش رو بگیری.
خوشایند...شیرین و به تو شوق زندگس میده.
و حس کنم احساس من در مورد یاسین هم همینطور بود.
دلم پسندیدش....
اصلا آب در کوزه و ما گرد جهان میگردیم.
نفس عمقی کشیدم.لبهام رو باز کردم و گفتم:

-آره...
اینبار دیگه عیان و آشکار لبخند زد.دستهاش رو باز کرد و به دور بدنم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش.
سرمو گذاشتم رو شونه اش.
اصلا فکر نمیکردم یه روز بخوام دل به دل یاسین بدم.
کسی که همش باهاش درحال جرو بحث بودم.
دعوا و بگو مگو و جنگ و جدال...
و حال مشخص شده که همه ی اونها از سر دوست داشتن بوده.
از سر عشق...و وقتی یه نفرو دوست داری دلت نمیخواد آسیب روحی یا هر نوع آسیب دیگه ای ببینه برای همین سعی میکنی تو همه ی شرایطی مراقبش باشی.کاری که یاسین هم همیشه در قبال من انجام میداد و من اسمش رو میذاشتم دخالت....
دستهام رور بدنم حلقه بودن و سر من روی شونه اش.

دروغ نگفتم اگه بگم تو بغل یه آرامش خاص داشتم.
آرامشی که قابل وصف و بیان نبود.
آرامشی که نمیشد توصیفش کرد.
بعد از چنددقیقه سرمو از روی شونه هاش عقب بردم و بهش خیره شدم.
موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:
-اگه کسی بفهمه که ما...
مکث کردم و اون از این فرصت استفاده کرد و گفت:

-فعلا نمیزاریم کسی بفهمه که تو آرامشت بهم بریزه....همچی بین خودمون می مونه!
اما مشکل اصلی من همچنان مائده بود.مائده ای که خودش رو نامزد یاسین میدونست و حتی نمیشد

تصورش رو کرد که چه اتفاقاتی رخ میده اگه یه روز اون یا حتی بقیه متوجه این ارتباط بشن.
لبهامو روهم فشار دادم و با تکون سر آهسته گفتم:
-باشه...همچی بین من و تو!
لبخند زد و موهای رها شده روی صورتم رو خودش به آرومی پشت گوشم زد و درهمون حین گفت:
-منم میرم که تو خیلی استرس نداشته باشی...
دلم خواست بمونه واسه همین خیلی سریع گفتم:
-میتونی بمونی!

تا وقتی در قفل بود یه دل خوشی ای به اسم حفظ حریم خصوصی و امنیت هم وجود داشت پس اگه می موند اتفاق خاصی نمیفتاد.
بهم نگاه کرد و پرسید:
-مطمئنی!؟
خودمو روی تخت بیشتر کنار کشیدم تا جا واسه اون هم باز کنم و بعد گفتم:
-آره...میتونی همینجا بمونی...
اینو گفتم و دراز کشیدم روی تخت.

موند و با بال گرفت پتو اونهم کنار به پهبو دراز

کشیدم جوری که صورتهامون دقیقا رو به روی هم بود.
موهام افتاده بودن رو چشمهام.
دوباره با سر انگشتهاش موهام رو خیلی آروم پشت گوشم زد و بعد گفت:
-خیلی ناراحتی؟ بابت حرفهای عمه فخری....
هنوزم باورم نمیشد تو این حالت کنار اون دراز کشیده باشم.
لبهامو روهم فشردم و بعد آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-دیگه نه....
پارت_۱۹۷

پسر خاله
لبهامو روهم فشردم و بعد آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-دیگه نه....
خوشحال شد از جوابم.آهسته و آروم گفت:
-درستش هم همینه...زنرگی ارزش اینکه بخاطر همچین حرفهایی اعصابمونو بهم بریزیم نداره.درسته؟
چشمام رو بازو بسته کردم و جواب دادم:

-آره...ولی حرفها برنده ان...از نوک تیز چاقو هم برنده ترن! اما من دیگه ناراحت نیستم.
سر انگشتاش رو نوازش وار روی صورتم کشید.
من باید یه یه چیزی اعتراف میکردم.باید اعتراف

میکردم واقعا تکون خوردن دلمو احساس میکردم.
حس میکردم دوستش دارم.نه یه دوست داشتنش الکی یا هوس آلود...
یه دوست داشتن متفاوت....
یه دوست داشتن واقعی ولی عجیب.
یا حتی میتونم بگممسخره...نبود؟ اینکه عاشق کسی بشی که تا قبل از اعتراف علاقه اش ازش بیزار بودم.
آهسته و با رضایت گفت:
-خوبه....خیلی خوبه...هیچوقت ازشون ناراحت نشو.اونا بخاطر زندگی همیشه مرفه شون و جایگاه پدرشون یه دید مزخرف قجری دارن....

نیشخندی زدم و گفتم:
-میدونم...از اینها که فکر میکنن همه از خودشون پایینترن...
کنج لبهاش رو خم کرد و گفت:
-تاحدودی....
خوشم میومد از اینکه نوازشم میکرد.دستهاش گرم بودن و آرامشبخش.
ولی هنوز هم باورم نمیشد دوستم داره.

فکر میکردم خوابم.تازه وقتی هم به گذشته ی هردومون فکر میکردم بیشتر مطمئن میشدم این اظهار عشق و علاقه ی اون خنده دار...
ماهمیشه در حال بحث بودیم.دعوا بگو مگو....
جنگ و جدال.

یا اون به من گیر میداد یا من به اون....
اما حال.
اون عاشق بود و من معشوق!
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:
-یه سوال بپرسم راستشو میگی!؟
با صدای آرومی جواب داد:
-بپرس...من همیشه به تو راستشو میگم!

کنجکاوانه گفتم:
-چرا هیچوقت نخواستی بودن با سوگند رو امتحان کنی!؟ بخاطر اینکه بهراد دوستش داشت؟ آخه سوگند خیلی تورو دوست داشت دیدی که...بخاطر تو داشت خیلی هارو هم بازی میداد!
سوال من باعث شد یکم به فکر فرو بره.
هر پسری، دختری مثل سوگند ازش خواستگاری میکرد قطعا و بی برو برگرد باهاش تیک میزد ولی یاسین نه...
حدس خودم این بود همچی بخاطر دوست صمیمش بود.
بخاطر بهراد...
یعنی چون بهراد عاشق سوگند بود و یاسین کاملا از این موضوع باخبر بود ترجیح میداد اونو پس بزنه تا برگرده به یاسین!
بعد از یه سکوت طولنی گفت:

-من هیچوقت سوگند رو دوست نداشتم.ولی اگه بخوام

باهات صادق باشم 90درصد دلیل اینکه شاید حتی نمیخواستم دوست بمونیم بهراد بود..خیلی دوستش داشت...
توی یکی دو مقطع هم باهم بودن اما هی سوگند همچی رو باهاش بهم میزد!
ولی من دوستش ندارم چون همیشه...
مکث کرد تا تمام حواس منو معطوف خودش بکنه و بعد ادامه داد:
-من همیشه فقط تورو میخواستم و جز تو به هیچ دختر دیگه ای هیچ عشق و علاقه ای نداشتم.

لبخند زدم اما نه یه لبخند مشخص.مدام سعی داشتم پنهونش بکنم تا اون نبینش. لب گزیدم و سکوت کردم.
دستمو سمت صورتش دراز کردم.
کی فکرش رو میکرد این ارتباط پر جنگ و جدال یه روز ختم بشه به مرحله ی دوست داشتن و دوست داشته شدن!؟
پرسید:
-بغلت کنم !؟
با لبخند عریضی گفتم:
-خب النم تو بغلتم.نیستم!؟
خودشو کشید جلو و گفت:

-نه نیستی! بغل اصلش یه چیز دیگه است.
لبهامو با کمی خجالت رو هم مالیدم و پرسیدم:
-چیه مثلا!؟

خودشو کشید جلوتر.دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو کامل کشید تو بغلش و با دراز کردن یکی از دستهام سرمو گذاشت روی بازوی خودش و بعد هم گفت :
-این اصلشه....
صورتم چسبیده بود به سینه اش.خندیدم و خودمو بهش فشار دادم.

حس میکردم اون حس خجالت نرم نرمک درحال پر کشیدنه.
رفته رفته داشت یخمون آب میشد...
یخ این ارتباط...
یخ این سر سنگینی!
تو بغلش آرامشی داشتم که هیچوقت تجربه اش نکرده بودم.
حرفهام اغراق نبود.
من واقعا یه همچین حسی داشتم.یه حس قوی و محکم!
سرمو به سینه اش فشردم و پرسیدم:
-یه سوال خاله زنکی بپرسم!؟
دستشو به حالت نوازش روی سرم کشید و بعد تو گلو خندید گفت:
-بپرس خاله زنگ!

لبخند زدم و دستمو از زیر تیشرتش رد کردم و رسوندم به سینه اش و گفتم:
-چرا عمه فخریت هیچ وقت ازدواج نکرد!؟

نفس عمیقی کشید بعد همونطور که سر انگشتاشو نوازشواز لی موهام یال و پایین میکرد گفت:
-من خیلی دقیق نمیدونم.شاید مامان بهتر بدونه...فقط تا اون جایی که من یادم جوونتر که بود عاشق پسری شد که پدربزرگم راضی به ازدواجشون نبود بعداز اون هم دیگه حاضر نشد با مرد دیگه ای ازدواج بکنه!
دستمو آهسته رو سینه اش کشیدم و گفتم:

-خب وقتی یه آدم اینقدر تلخه چطوره میشه به ازدواج باهاش فکر کرد!
خیلی آروم اما پرسشی گفت:
-سوفی؟
یکم سرمو خم کردم و پرسیدم:
-هوم ؟ چیه!؟
با چشم و ابرو به دستم که زیر تیشرتش بود اشاره کرد و گفت:

-میشه دستتو دربیاری؟
#پارت_۱۹۸
پسر خاله
با چشم و ابرو به دستم که زیر تیشرتش بود اشاره کرد و گفت:
-میشه دستتو دربیاری؟
سرمو یه کوچولو بال گرفتم و به چشمهاش نگاه کردم.

یه جوری بود صورتش.
انگار که هی بخواد جلوی خودش رو بگیره و کاری رو انجام نده.یه اونطور حالتی!
اما من که نمیدونم چرا پرت شده بودم و تو باغ نبودم گفتم:
-چرا !؟ بدت میاد!
با همون حالتی که واسه من عجیب بود جواب داد:
-نه فقط اگه دربیاری بهتره....
دوباره بهش نگاه کردمفکر کنم لمس بدنش اونو یه کوچولو حالی به حالی میکرد برای همین دستمو به آرومی از زیر لباسش بیرون آوردم و بعد آهسته گفتم :

-باشه!
اصلا خودمم نمیدونستم دستم کی رفت اون زیر!این عادت من بود.
اینکه باید همیشه با یه چیزی ور برم.
دوستهامم از این عادت من خیلی در امون نبودن.
یا با موهاشون ور میرفتم یا گوشه ای از لباسشون
ولی انگار اینبار دستم ترجیح داده بود بره زیر لباس یاسین.
لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
-اصلا! نمیدونم دستم کی رفت اونزیر...
لبخند زد و گفت:

-میبخشمت! دیگه تکرار نشه!

اول یه لبخندی دست و پاچه زدم. خجالت زده بودم ولی نیمدونم منه بقول همه بچه پررو کی اینقدر خجالتی شده بودم که خبر نداشتم.
فکر کنم در کل من از اون مدل دخترایی هستم که همزمان هم میتونن پررو باشن و هم خجالتی!
آب دهنمو قورت دادم و واسه اینکه بحث رو کلا عوض کنم گفتم :
-راستی...
قبل از تموم شدن جمله ام گفت:
-جون...

این اولینباری بود اون با این لفظ جوابم رو میداد.حث و حال عجیبی داشت شنیدنش.
انگار اصلا شنیدنش از زبون اون با شنیدنش هز زبون دیگران یه فرق خیلی بزرگ داشت.
شیرنتر بود.
خیلی شیرینتر...
خیلی خیلی.... به خودم اومدم و پرسیدم:
-سرمات بهتر شد!؟
لبخند زد و بعد دستشو نوازشوار روی سر وصورتم کشید وگفت:
-آره.خوبم...سرما نبود! یکم گرفتگی بود که اونم با دیدن تو حل شد!

خندیدم و گفتم:
-فکر کنم فیلتر شکن باشم! و البته ُمسکن...

-احتمال !
باهم خندیدیم ولی دیگه نه اون چیزی گفت و نه من.پلکهامو روی هم گذاشتم.اگه بگم تو بغلش آرامش عجیبی داشتم دروغ نگفتم.
دستم روی بازوش بود و دست دیگه ام روی تنش.درحالی که کم کم خوابم میگرفت گفتم:
-فکر کنم فردا پدرت منو از این عمارت بندازه بیرون!

بازهم دستش رو نوازشوار روی موهام کشید.وقتی اینکارو میکرد پلکهای من سنگینتر و تمایلم برای خواب شدیدتر میشد.آهسته گفت:
-نه! هیچکس نمیتونه تورو از اینجا بندازه بیرون...تو حتی مهمان اینجا هم نیستی.تو اونی هستی که من دوست دارم...پس کسی نمیتونه تورو بندازه بیرون!
حرفهاش تو گوشم شیرین بودن.خیلی شیرین.اما حقیقت رو نمیشه عوض کرد.
صورتم رو به سینه ستبرش فشار دادم وآهسته گفتم:
-عمه فخریت از من متنفره.هم عمه فخریت همه عمه ماه چهره ات...حتی نوکر خونتونم چپکی نگام میکنه!

صدای خنده اش رو کنار گوشم شنیدم.
شاید از غر غرهای من خسته شده بود.
از اینکه هرچیزی میگفت من باید یه جواب دیگه میدادم که بحث برسه به اینکه امکان و احتمال دور انداختنم از اینجا زیاده.

زمزمه کنان تو گوشم پرسید:
-چرا آخه اینقدر نگرانی هاان؟ من هستم...من نمیزارم...میفهمی؟ وقتی من هستم تو نباید نگران باشی...
نمیدونم شاید حق با اون باشه.ولی اگه یه وقت تبانی کردن که منو از این عمارت دور کنن اونوقت ناخواسته کم کم بینمون فاصله میفتاد.
آروم آروم و کم کم...
پلکهام روی هم لغزید.
آهسته و آروم لب زدم:

-اگه یه وقت من رو از اینجا بندازن بیرون او چیکار میکنی یاسین...تو که میکی دوستم داری...تو که میگی از بچگی عاشقم بودی! هووووم ؟ یه عاشق چیکار میکنه ؟
اینبار به جای موهام کمرم رو به آرومی نوازش کرد و بعدهم گفت:
-منم باتو میام...هرجا رفتی منم باتو میام ...
نفس عمیقی کشیدم درحالی که یه لبخند عریض روی صورتم بود.
چه خوبه یکی باشه که توی همه ی شرایط کنار آدم باشه.
تو خوشی تو ناخوشی....

یا اگه واقعا آواره باشه بازم یکی باشه مثل اون این آوارگی رو به جان بخره و باهاش همراه بشه!

خوابم گرفت....روی همون تخت همیشگی بودم اما انگار توی پر قو دراز بودم یا روی یه تیکه ابر...
هرچی که بود اونقدر خوب و راحت و خوب بود که دیگه نفهمیدم کی و چه موقع تو بغلش خوابم گرفت....
#پارت_۱۹۹
پسرخاله
چشمهام رو خیلی آروم وا کردم و به اولین جایی که نگاه کردم پنجره بود.میتونستم عبور نور رو ل به لی منافذهای اون تور لیی رنگ ببینم.
چشم از اونجا برداشتم و سرمو چرخوندم.

خودم رو آماده ی تماشای یاسین کرده بودم اما وقتی با جای خالیش مواجه شدم متعجب و بی حرکت تو همون حالت موندم.
رفتم تو فکر....همچی رو باخودم مرور کردم.یعنی تمام اتفاقات دیشب رو....
نه! نمیتونست همچی یه خیال باشه!
شک نداشتم وجودش اینجا کاملا واقعی بود و نه فقط یه توهم بیخودی!
سرم رو جلو بروم و بالشی که زیر سرش بود رو عمیق بو کشیدم.
بوی اونو میداد...
حتی پتو هم بوی اون رو میداد پس محال بود اشتباه کرده باشم.
پتورو از روی بدنم کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین!

قدم زنان سمت پنجره رفتم.
پرده رو تو مشتم جمع کردم و کنارش زدم.
تابیده شدن نور آفتاب باعث شد واسه چند لحظه
چشمهام رو جمع کنم اما وقتی بدو بدوهای مائده و

صدای خنده هاش به گوشم رسید خیلی زود چشمهامو
وا کردم و بهش نگاه کردم.
همراه با عمه اش ورزش صبحگاهی انجام میداد.
لباس ست ورزشی پوشیده بودن و گاهی می دویدن و
گاهی هم حرکات کششی انجام ممیدادن !
همینطور داشتم تماشاش میکردم که در باز شد و
مامان اومد داخل.
بلافاصله با ورودش گفت :
-اینجا اگه بجای هفت صبح ،هشت بیدار بشی پشت
سرت حرف درمیارن.
به همچین آدمی میگن تنبل.خوابالو...دختری که به
درد زندگی نمیخوره...این هم به بقیه ی ویژگی های
نامناسبت اضاف میکنن!
سرم رو برگردوندم سمتش و با صدای خوابالودم
پرسیدم:

-یکی از اون ویژگی های نامناسبم چیه!؟
تخت خوابم رو مرتب کرد وهمزمان جواب داد:
-درشت بار بزرگای اون خونواده کردن ...توروشون
وایستادن..بازم بگم!؟
آهان پس داشت تیکه ی اتفاقات دیروز رو

درمیاورد.نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت آینه....
هنوز حس خوب اون لحظات شیرین تو وجودم و
همراهم بود.
دروغ نگفتم اگه بگم احساس میکردم هنوزم
انگشتهاش ل به لی موهامه....
حتی گاهی اون تصور اونقدر عمیق میشد که دوباره با
حرکت انگشتاش خوابم میگرفت.

مقابل آینه ایستادم و سرگرم بافتن موهام و بستنشون
شدم که اومدم سمتم و گفت:
-سوفیاااا...اگه میخوای اینجا بمونی نباید تند و نسنجیده
با آدمای اینجا حرف بزنی...خصوصا با فخری و
ماهرخ....
با اصلا هرکس دیگه...جلوی زبونتو بگیر...
چون پشت سرم ایستاده بود از توی آینه بهش خیره
شدم و گفتم:
-یعنی اجازه بدم هرچی دلشون میخواد به بابام یا
خودم بگن ولی خودم حرفی نزنم؟ آره؟ اینجوری
خوبه!؟
نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و گفت:

-نزاره زمانی به حرف من برسی که یه گند بزرگ
بال بیاد! میرم پایین...بیا آشپزخونه اونجا صبحونه ات
رو بخور...
وقتی رفت لباس مناسبی تنم کردم و با شستن دست و
صورتم رفتم بیرون و خودمو رسوندم به آشپزخونه.

اولش بابات حرفها و تذکرهای مامان خیلی رو فرم نبودم اما چشمم که به یاسین افتاد اون سگرمه ها واشدن و جاشون رو به لبخند دادن.
انگشتشو تو ظرف عسل فرو برد و با بال آوردنش حین تماشای من اونو بین لبهاش گرفت و خوردش.
نامحسوس و رور از چشم خدمتکارها لبخندی زدم و رو به روش نشستم.
خدمتکار آشپزخونه تا متوجه ام شد و اومد سمتم پرسید:

-صبحونه هرچی میل دارید بگید براتون بیارم خانم!
نگاهی به خوردنی های روی میز انداختم و بعد گفتم:
-همچی هست.فقط برام یه لیوان بیارید چایی بخورم!
خدمتکار که چشم گفت و فاصله گرفت سرمو بردم و آهسته از یاسین پرسیدم:
-کی رفتی!؟
انگشتش رو از توی دهنش بیرون آورد و جواب داد:
-صبح زود....

یه تیکه نون برداشتم و تو طرف عسل فرو بردم و بعد به آرومی گذاشتمش دهنم.
یکمش روی لبهام ریخت.
نون رو قورت دادم و زبونمو با لوندی آهسته روی لبهام کشیدم و یه چشمک تحویلش دادم.
پاشو از زیر میز به پام مالید به پام و بعد گفت:
-کرم نریز!

خندیدم ولی چوون همون موقع خدمتکار همراه با لیوان اومد سمتم هیچی نگفتم و پا پس کشیدم....
#پارت_۲۰۰
پسرخاله

خندیدم ولی چون همون موقع خدمتکار همراه با لیوان اومد سمتم هیچی نگفتم و حتی با پس کشیدم که یه وقت متوجه نشه.
لیوان رو گذاشت روی میز و بعد هم پرسید:
-چیز دیگه ای لزم ندارید سوفیا خانم!؟
تیکه نون دیگه ای رو توی ظرف عسل فرو بردم و جواب دادم:
-نه ممنون مرسی!

وقتی دور شد سرم رو یه کوچولو خم کردم و به بهانه ی خوردن نون تست دوباره خطاب به یاسین پرسیدم:
-چرا دیشب بی خبر رفتی؟
خونسرد و آروم شروع به نوشیدن چاییش کرد و بعد هم جواب داد:
-رفتم که کسی نبینه!دردسر نشه برات!
ابروهام رو بال انداختم و یه آهان با خودم زمزمه کردم.
دیگه چیزی نگفتم و سرگرم خوردن صبحونه شدم.
لم داد رو صندلیش.
پاهاشو دراز کرد و دوباره از زیر میز اونو به پام مالوند.

با لبخند نگاش کردم و لب زنان گفتم:
-چیکار میکنی دیوونه!؟
لبخند شیرینی زد.محو و کمرنگ بود و حالتی مغرورانه داشت اما شیرین بود.کجا بودی تو آخه....کجا بودی که حال کشف شدی!؟
چرا سالها با من لج میکردی و بگو مگو و حاضر نبودی احساس واقعیت رو بهم بگی؟چراااا.....
آهسته ک با مکث جواب داد:
-هیچی اتفاقی بود!
آره جون خودش! یه بار اتفاقی...دوبار اتفاقی...سه بار اتفاقی...

بادلبخندی خبیث نگاهش کردم و گفتم:
-هیچ اتفاقی اتفاقی نیست!
لبخند خیلی محوی زوی صورتش نشوند و بعدهم گفت:
-میخوای بگی از انجام اینکارم منظور دارم؟!
-نداری!؟
اول پشت سرش زو پایید و وقتی دید خدمتکارها خیلی دور تراز ما دارن کارهاشون رو انجام میدن گفت:

-چرا دارم...
لبهامو روی هم فشردم و گفتم:
-خب....منظورت چیه!؟ یعنی هدفت چیه...
نفس عمیقی کشید و خیره تو چشمهام جواب داد:

-فعلا با دست که نمیشه لمست کرد گفتم با ما اینکارو بکنم...
خندیدم و اون لیوانش رو گذاشت روی میز و با دستمال اطراف دهان خوشگلش رو تمیز کرد و پرسید:

-امروز چیکاره ای!؟
من مثل اون خوردن رو متوقف نکرده بودم.بیشتر از همیشه اشتها داشتم و دلم میخواست تا میتونم بخورم و بلونبونم و همزمان با دهن پر جواب دادم:
-امروز؟ برنامه ای ندارم ...ولی شنبه خیلی سرم شلوغ
صبح تا عصر دانشگاه عصر تا شب هم کافه... تو چی!؟
سرم رو بال گرفتم و اون خواست جواب سوالم رو بده اما نشد چون همون لحظه مائده بطری به دست اومد توی آشپزخونه. یکم آب خورد و بعدهم دستشو پایین گرفت و خر ذوق از دیدن یاسین گفت:

-یاااسین! تو اینجایی!؟
یاسین با لحن سردی جداب داد:
-جای دیگه ای باشم!؟
-خب آره مت تو حیاط دنبالت بودم!
اه اه! بر خروس بد محل لعنت! اینجا ،اونجا ،خونه،حیاط همه جا...همه جا میشد این دخترو پیدا کرد.

رفت سمت یاسین.پشتش ایستاد و دستهاشو دور بدنش حلقه کرد و بعد چونه اش رو گذاشت روی شونه اش و گفت:

-میای بریم تو حیاط؟
یاسین باهمون لحن بیتفاوت و بی اشتیاق پرسید:
-مگه تو حیاط چه خبره!؟
مائده بی توجه به حضور من دستشو رو تن یاسین کشید و جواب داد:
- هوا خیلی خوبه ..حیف یه اونطور آفتابی باشه و تو داخل باشی!
از گوشه چشم به یاسین نگاه کردم.
نمیدونم چرا وقتی این دختره ی خودخواه و خودشیفته لمسش میکرد عصبانی میشدم.

دلم نمیخواست کسی بهش دست بزنه.هیشکی.هیشکی جز خودم!
سگرمه هام توی هم بود و نگاه اخم آلودم پی یاسین.
دست مائده رو از دور بدنش جدا کرد و بعد گفت:
-آره صبحونه نخورده بودم اومدم بخورم.
مائده دوباره دستشو دور بدن یاسین ححلقه کرد و گفت:
-من دوست ندارم تو اینجا پیش بعضیا بشینی.پاشو...پاشو بریم تو حیاط همه اونجان.پاشو دیگه....

دختره ی نچسب منظورش از بعضیا قطعا من بودم انا چون حوصله ی بگو مگو نداشتم ترجیح دادم ساکت بمونم.
یاسین با کلافگی دست مائده رو از دور بدنش جدا کرد و گفت:
-باشه میام...ولی میشه اینقدر به من نچسبی خب!؟
مائده از رو که نرفت هیچی سرش رو کج کرد و با بوسیدن گونه ی یاسین لوس و بی نمک گفت:
-خب باشه ات واسه کی هست؟ من الن میخوام باهام بیای!
صدای ماچ هاش هی میرفت رو اعصابم.اصلا خوشم نمیومد یه نفر اینجوری اون رو رو ماچ بارون بکنه.

لبهامو رو هم فشردم و با عصبانیت لیوان چایی رو برداشتم و درست مثل اینکه محتویاتش آب باشه یه نفس سر کشیدمش.
باسین به ناچار از روی صندلی باند شد و گفت:
-خیلی خب باشه بریم!
مائده خر ذوق شد و گفت:
-جووووون! عاشق وقتهاییم که پسر حرف گوش کنی میشی!
نه! ما هیچوقت نمیتونستیم توی این عمارت فرصت باهم بودم و کنارهم بودن پیدا بکنیم. میدونستم.مائده جلوتر از اون به راه افتاد و

یاسین صندلی رو کنار زد تا همراهش بره اما قبل از

اینکه دور بهش به بهانه ی درآوردن دستمال اومد سمت میز.
درست کنار من خم شد و بعد وقتی برگ دستمال رو بیرون میکشید کنار گوشم گفت:
-امشب تو کلبه منتظرم باش!
خیلی سریع دستمال رو بیرون آورد و بعدهم همراه مائده رفت بیرون....

پسر خالـه:
#پارت_۲۰۱
پسر خاله
حیاط به شلوغی صبح و ظهر و عصر نبود.این همون موقعیت مناسبی بود که به درد من میخورد.
چپ و راست رو نگاهی انداختم و قدمهام رو باعجله برداشتم و از از روی سکو اومدم پایین.
لبهامو رو هم مالیدم و دستهامو تو جیبهای لباسم فرو بردم.
باید یه بهونه جور میکردم و خودمو می رسوندم سمت کلبه.
امشب اولین قرار من و یاسین بود.
من عاشق بودن تو این کلبه بودم.
عاشق وقت گذروندن تو این کلبه ی خوشگل اون همکنار یاسین...

دور و اطراف کسی نبود.فقط باغبون و شاگردش داشتن تو فضاهایی که دیگه نمیشد بهشون گفت فضای

سبز می لولیدن و کارهاشون رو انجام میدادن.
به دور خودم چرخی زدم و بعدهم راهم رو سمت قسمت پر درخت کج کردم.
لحظه به لحظه سرعت قدمهامو بیشتر و بیشتر کردم اما یهو ناخوداگاه منیره سر راهم سبز شد.
ایستادم و متعجب بهش خیره شدم.
لامصب عین جن بود.
درست وقتی حدس نمیزدی سر راهت سبز میشد !
یه سبد کوچیک دستش بود که پر بود از برگ اسفناج های شسته شده.
چشماش رو ریز کرد و بهم خیره شد.
اصل ازش خوشم نمیومد و این حس ناخوش زمانی بیشتر و بیشتر شد که با پررویی پرسید:
-داشتی می رفتی اون سمت!؟

منظورش همون قسمت جنگلی مانند حیاط بود.دختره عین مار بود.همه جا می خزید ببینیه کی میخواد چیکار کنه و کجا بره...
سگرمه هامو زدم توهم و بعد با حرص پرسیدم:
-مفتشی؟
متعجب گفت:
-چی؟
با تاکید و همون حالا پر حرص جواب دادم:
-گفتم بازجو هستی؟ باس بهت جواب بدم!؟

پشت چشمی نازک کرد.خدایاا...نیگاش کن! این اگه

خودشو تو آینه نمی دید حتمی باخودش ادعای ملکه بودن میکرد.
ابروشو بالا انداخت و بعد گفت:
-واااااه ! شما انگار کل مشکل داری با خودت!
سعی کردم خودمو ریلکس نشون بدم و بعدهم گفتم:
-من مشکل دارم؟؟من؟ با تو که عادت داری بقیه رو سوال جواب بکنی؟
با ناز و اخم و ادا درحالی که از قیافه ی حق به جانبش کامل مشخص بودوحق رو کامل در این باره به خودش داده گفت:

-من فقط یه سوال پرسیدم تا اگه احیانا شما قصد اونور رفتن بود بگم یه وقت اون سمت نرید اونجا جک و جونور زیاده...
دیوار نیز کوتاه همه چی از اونور میپره داخل...شبونه می مونن بعد صبح میرن.گاهی هم میندازنشون بیرون...لطف وردم و اینارو گفتم
دستامو تو جیبهای لباسم مشت کردم.
ازش بیزار بودم.خصوصا وقتی اینجوری سعی میکرد از زیر زبونم حرف بکشونه بیرون...
دندون قروچه ای کردم و بعد گفتم:
-نه خیر! اونجا نمی رفتم. جای دیگه ای کار داشتم...میخواستم یه چرخی توی حیاط بزنم.همین....

نیشخندی زد و پرسید:
-میخوای بری بچرخی؟ اونم تو این سرماااا؟

واای خدا.هی دستهام قصد بیرون اومدن داشتن که گردن این دخترو بگیرن و خفه اش بکنن و هی جلوی خودمو به بدبختی میگرفتم.
نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و بعد گفتم:
-بله با اجازه اتتتتتت! مشکلی هست؟؟
نیشخندی زد و به طعنه گفت:
-نه خب....آخه شرایط اصل شرایط قدم زدن نیست...

با حرص چشمامو بازو بسته کردم.هوووف!
با غیظ پرسیدم:
-میگم تو فکر نمیکنی با توجه به موقعیتت توی این خونه زیاد سوال میپرسی!؟؟
واسم چشم درشت کرد و جواب داد:
-واااا !؟
ازش رو برگردوندم و گفتم:
-والاا...

نمیدونم این گربه سیاه حرفمو باور کرد یا نه اما در هر صورتم به صورت نمادین هم که شده باید بیخودی اونورا ول می چرخیدم تا اون فکر کنه واقعا قصدم قدم زدنه.
راهمو کج کردم و اینبار سمت دیگه ای رفتم.
هوا یخ بود.
اما باید تحمل میکردم.قدم زنان همون حوالی چرخی زدم ولی انگار منیره اصل قصد داخل رفتن نداشت.
همونجا به بهونه های مختلف میچرخید.

گاهی میرفت لب حوض.گاهی می رفت سمت تخت و گیاهایی که واسه خشک کردن اونجا گذاشته بودن چک میکرد.
انگار کل قصد داخل رفتن نداشن.
بیخودی داشتم تلش میکردم.نفس عمیقی کشیدم و خواستم برگردم داخل که یه نفر از سمت مطبخ صداش زد:
-آهاای منیره...دختر زود باش اون اسفناج رو بیار داخل خبر مرگت سه ساعته کجا رفتی...

منیره فورا بلند شد.سبد رو برداشت و بعدهم باعجله دوید سمت مطبخ که کل مسیر و اتاقشهاش سمت دیگه ای باز میشدن....
از فرصت استفاده کردم.راه کج کردم سمت حیاط پشتی.
دوتا پا داشتم دوتا پای دیگه هم قرض گرفتم و با عجله دویدم که خودمو به کلبه برسونم.
وسط راه چون مدام تو برفهای آب شده و مسیر لیز می دویدم و هرازگاهی پشت سر رو دید میزدم تا مبادا کسی متوجه ام باشه ناخوداگاه افتادم و با صورتم افتادم روی زمین.
آخم دراومد.
لعنتتتتتت به تو و هفت جد و ابادت منیره!
صورتم میسوخت.به بدبختی بلند شدم و دوباره اینبار اما لنگون لنگون راه افتادم سمت کلبه!

چندینبار اوضاع و مسیر رو چک کردم.خوشبختانه کسس نبود.
پله هارو رفتم بالا.درر کلبه رو باز کردم و خودمو انداختم داخل....
داخل کلبه گرم بود.جلو رفتم و خودمو رسوندم به هیتر برقی.روشنش کردم و کشیدمش سمت صندلی راحتی ای که یاسین همیشه روش لم میداد. دراز کشیدم روش و دستهامو رو به گرماش گرفتم تا یکم داغ بشن....
کاش یاسین زودتر بیاد.....
#پارت_۲۰۲
پسرخاله
خوابم گرفته بود.

خواب خواب که نه ولی چشمام سنگین شده بودن.تقریبا هم مطمئن شده بودم اون قرار نیست بیاد.
لابد مائده فرصت اینجا اومدن رو ازش گرفته بود.
چرخیدم و زل زدم به در.
چشمم بهش خشک شده بود و خبری از یاسین نشد.
نکنه اصل یادش رفته با من اینجا قرار گذاشته!؟
شاید هم ترجیح داد کنار مائده باشه نه من....
نیم خیز شدم.
باید از اینجا می رفتم.
شمعی که روشن کرده بودم چیزی ازش باقی نمونده بود.
پاهامو پایین گذاشتم و چنددقیقه ای بی حرکت توی

همون حالت موندم.
موهام رو دادم بالا و بلندشدم.
صورتم خوابالود بود و بدنم کرخت.دلم میخواست بخوابم اما نه اینجا...
نه که اینجا رو دوست نداشته باشم نه...عاشق این کلبه بودم.ولی دیر وقت بود و یاسین هم قطعا گرفتار مائده شده بود که نتونست بیاد.

اصل به هر دلیلی...
درهرصورت من باید می رفتم.ولی وای به حال یاسین اگه دستم بهش برسه.
خوب جوابی واسش دارم.
دست دراز کردم سمت لباسم که برش دارم و بپوشمش اما همون لحظه در باز شد و یاسین اومد داخل.
ایستاد و بهمدیگه خیره شدیم.
پس بالاخره اومد.هیچی نگفتم. اون دیر اومده بود.خیلی دیر.
قدم زنان اومد سمتم و پرسید:
-میخواستی بری!؟
سرمو چرخوندم سمت ساعت. 2شب بود.رد نگاهم رو دنیال کرد تا رسید به ساعت.بیشتر جلو و اومد و تند تند گفت:

-فکر نمیکردم تو تا این موقع اینجا منتظرم بمونی.
پوزخند زدم و به طعنه لب زدم:
-عجب!

لبهاشو روهم مالید و جون چشمش به نگاه دلخور من افتاد با تاخیر گفت:
-ببخشید...گیر افتادم.نشدو نتونستم که بیام...
هیچی نگفتم و فقط بربر تماشاش کردم.
میخواستم از دستش عصبانی بشم.اونقدر عصبانی بشم که مثل همون موقعه ها شروع کنم باهاش جرو بحث

کنم اما نمیدونم چرا نتونستم چیزی بگم.فقط گرم پوشم رو تنم کردم.کلهشو سرم انداختم و بعد گفتم:
-اهممم.باشه! شب بخیر!
ابروهام رو درهم گره کردم که از کنارش رو بشم و برم اما اون دستمو از پشت گرفت و گفت:
-سوفی...
باعصبانیت اما بی حوصله چرخیدم سمتش.
دیگه نمیخواستم اینجا بمونم چون حس میکردم اون منو مسخره ی خودش کرده.
چون حس میکردم اون واسه من ارزش قائل نبوده و نیست.
معطلم گذاشت و آخرش هم که هیچی به هیچی....
چشم تو چشم که شدیم پرسید:

-میخوای بری؟
با حرص دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و جواب دادم:
-به اندازه ی کافی اینجا موندم!
نفس رو با حالتی از شرمندگی بیرون

فرستاد.نمیدونست چیبگه.
اینبار دوتا دستم رو گرفت و بعد گفت:
-مائده و عمه یه دورهمی مسخره راه انداخته بودن.به هر بهانه ای خواستم بپیچونم هی عمه نذاشت هر بار با یه بهونه ی احساسی نگهم میداشت...

بازهم با دلخوری دستهامو پس کشیدم و گفتم:
-تو که تا الان موندی خب بعدش هم می موندی.واسه چی اومدی!؟ در هر صورت من باید برم...
میخوام برم بخوابم...
واسه اینکه مجابم بکنه بمونم تند تند گفت:
-سوفی من نمیخواستم اینطوری بشه.فکر کردم حتما وقتی فهمیدی دیر میام میری...
دندونهانو روی هم فشردم و بعد باعصبانیت زیادی گفتم:

-من نرفتم...نرفتم چون تو ازم خواسته بودی.تمام مدت اینجا منتظرت بودم اما تو توی دورهمی مائده جونت بودی! حالا دیگه میخوام برم.
خیلی سریع و قبل از اینکه بخوام قدمی بردارم دوباره نگه ام داشت.
دستهاشو دور بدنم حلقه کرد و منو کشید تو آغوش خودش و گفت:
-متاسفم...نمیخواستم اینطوری بشه!
چشمهامو نامحسوس روی هم گذاشتم.
نمیشد زیادی از اون عصبانی موند.دلیل مشخصی هم

واسش نداشتم.خودمم خنده ام میگرفت وقتی به خودم میگفتم چون دوستش دارم.

آخه باور اینکه به یاسین علقمند شده باشم واسه خودمم مسخره به نظر می رسید.
دستشو روی کمرم کشید و دوباره گفت:
-کار من خیلی بد بود.ولی باور کن نشد...
نفس عمیقی کشیدم.سر انگشتمو روی بازوش بالا و پاین کردم و بی ربط پرسیدم:
-ببینم...تو مهره ی مار داری؟
دستهاش رو از دور بدنم جدا کرد و با دور نگه داشتن من از خودش پرسید:
-چی!؟

دوباره واسش تکرار کردم:
-مهره ی مار...مهره ی مار داری؟ هان؟ آخه...آدم خیلی نمیتونه ازت عصبانی بمونه حتی وقتی اینجوری یکی رو مچل و معطل خودت میکنی!
خندید و بعد دستمو گرفت و برد روی همون صندلی راحتی.
پرسید:
-لم بدیم اینجا!؟
-آره...

لباسم رو که دوباره درآوردم کنار هم روی همون صندلی لم دادیم.

دستمو گرفت و به آرومس به دهنش مزویک کرد و با بوسیدنش گفت:
-چقدر خوبه که موندی و نرفتی...
#پارت_۲۰۳
پسر خاله
دستمو گرفت و به آرومی به دهنش نزدیک کرد و با بوسیدنش گفت:
-چقدر خوبه که موندی و نرفتی...!

اگه بگم دقیقا نمیتونستم تو چشمهاش نگاه کنم دروغ نگفتم.آخه عقل و منطقم اصل نمی پذیرفت من با کسی که یه عمر بگو مگو و دعوا داشتم حالا رابطه ی احساسی برقرار کنم یا مثل الان کنارش دراز بکشم.
پاهامو روی هم انداختم و بعد گفتم:
-انتخاب خودم بود!خودم خواستم بمونم....
دستمو که توی دستش بود گذاشت روی بدنش و بعد آهسته نوازشم کرد و گفت:
-آفرین به خودت !

یکم جا یه جا شدم تا بچرخم سمتش.به صورتش نگاه کردم.
یاسین ترکیبی از صورت خاله و منوچهر خان بود.
ابروهای باریک سیاه و چشمهای سیاه و مژه های پر پشتش به خاله رفته بود.من حتی این دو ویژگی رو هم به ارث برده بودم البته از مادرم.
لب و دهن و چونه اش به پدرش منوچهرخان رفته بود

ولی یاسر نه....
اون بیشتر شبیه خاله بود حتی لبخندهاش یا مثل گوشهای کوچولو و یا حتی چونه اش که وقتی لبخند میزد یه چال کوچیک اون پایین چونه اص نمایان میشد که تو حالت عادی مشخص نبود. اون حتی مثل خاله احساسی یود و مهربون.خوش رو...خوش ذوق....
اینها نزدیک ترین ویژگی اون به خاله بود.
زبونمو روی لبهام کشیدم و پرسیدم:
-میتونم در مورد ارتباطمون با بابام حرف بزنم!؟

تعجب کرد. گمونم اون میخواست فعل همچی مخفی بمونه اما من نه.من همیشه همه چیز رو به پدرم میگفتم و یه جورایی چیزای مخفی ازهم نداشتیم.
بعد از یه سکوت نسبتا طولانی پرسید:
-واقعا میخوای بگی!؟
سوال رو با سوال جواب دادم و پرسیدم:
-نباید بگم!؟
حس میکردم اگه بهم میگفت چیزی به کسی نگم اونم راه روش دوستیش مثل بهراده اما خوشبختانه باجوابش یه جورایی خیالم رو راحت کرد:

-نه مشکلی نیست! بهش بگو...ولی ازش بخواه همه چیز فعل بین خودمون بمونه تا وقتی که اوضاع رو راست و ریست کنیم!
لبخندی از سر خوشحالی زدم.این همون جوابی یود

که من دلم میخواست بشنوم.نگاهمو دوختم به سقف و بعد گفتم:
-آخه میدونی... من همیشه همه چیزمو به بابا محمدرضام میگم...نمیتونم چیزی رو ازش مخفی نگه دارم.خصوصا اینطور موردهایی رو.واسه من خیلی سخته.من باید همه چیزمو با بابام در میون بزارم ما مثل دوتا رفیقیم...
وقتی من پشت سر هم حرف میزدم اون یهو چرخید سمتم و بعد گفت:

-سوفی؟
مکث کردم.دیگه حرفهام رو ادامه ندادم.آخه نگاه هاش خیلی سنگین بودن .سنگین و پر حرف و معنی دار.
نفس عمیقی کشیدم و یعد جواب دادم:
-بله!
انگشت اشاره اش رو به آرومی گذاشت روی پیشونیم و بعد آروم آروم از روی پیشونی تا روی لبم پایینش آورد.
خیره بودم به چشمهاش.
به همون چشمهایی که این مدت منو درگیر خودشون کرده بودن.
انگشتش رو دور تا دور لبم کشید و بعد دوباره گفت:

-همه پسرا و دخترا تو اولین قرارشون همدیگرو میبوسن! اصل رسم که تو اولین قراره همو ببوسن...ما هم این رسمو عملی کنیم!؟

هووووف!
عین دخترایی که برای اولینبار با یه پسر مواجه و رو به رو میشن یا واسه اولین بار از طرف یه پسر اظهار علقه میشنون دستپاچه شده بودم و نفسم توی سینه حبس شده
شده بود.
خودمم نمیدونم چه مرگم شده بود.فقط میدونم بدجور دستپاچه شده بودم.
نفس عمیقی کشیدم و بعد گفت:
-رسم !؟

لبخند زد.اون اصل انگار اضطرابی که من درگیرش شده بودم رو نداشت.خونسرد بود.
موهام رو به آرومی نوازش کرد و بعد گفت:
-آره..رسم...ببوسم!؟
قلبم تند تند تو سینه ام تپید.خودم از خودم بابت این ترس و تشویش و آشفتگی و حتی ذوق کوکانه و کل مخلوطی از اینهمه احساس به تعجب و خنده افتاده بودم.
پرسید:
-چیه!؟
لبهامو روهم فشردم و با یه مکث کوتاه جواب دادم:

-ه...هیچی فقط...فقط حس میکنم دارم خجالت میکشم...
خودشم با توجه به شناختی که نسبت به من داشت

باورش نشده بود واسه همین پرسید:
-چی؟ خجالت !؟
خندیدم و جواب دادم:
-آره تازه قلبمم تالاپ تلوپ میزنه اصل یه وضعیه....
دستشو گرفتم و به آرومی گذاشتم روی قلبم.

نفسم تو سینه حبس شده بود.ابروهاش بالا رفتن و چشماش یه کوچولو گرد تر از حالت عادی شدن.
لبخند زد و گفت:
-آره...چه جورم می تپید...حالا وقته این تپش رو شدیدتر و بعد آرومتر کنیم...
لبخند زد.تماشاش کردم تا ببینم چیکار میخواد بکنه.یه کوچولو خودش رو بلند کرد و بعد به آرومی خیمه زد روی بدنم.....
#پارت_۲۰۴
پسر خاله

لبخند زد.تماشاش کردم تا ببینم چیکار میخواد بکنه.یه کوچولو خودش رو بلند کرد و بعد به آرومی خیمه زد روی بدنم...
فکر کنم این دوست داشتن واقعی بود.
وقتی که برای طرف مقابلت دلت میره...
قلبت به تپش میفته و ته دلت عمیق احساس خوشبختی میکنی.
چنددقیقه ای از همون فاصله ی خیلی خیلی کم بهم خیره شد و بعد چشماشو روی هم گذاشت و دستشو

گذاشت رو قلبم و گفت:
-چقدر تند میپه!
خودمم حسش میکردم. لبخند خجلی زدم و آهسته گفتم:
-آره...تند میتپه ..

کنار گوشم پرسید:
-بخاطر کیه سوفی؟ هووووم؟
نجوا کنان جواب دادم:
-بخاطر تو...
تپش قلبم بیشتر شد اما وقتی خودمم پلکهام ناخواسته روی هم افتادن و اون باخم کردن سرش لبهاشو به آرومی روی لبهام گذاشت دیگه اون حس اضطراب و ترس از وجودم پر کشید.
لبهاش مثل مسکن بودن.مسکنی که خیلی سریع عمل میکنه.مسکنی که آرامشبخش!
خیلی آروم و با احتیاط لبهامو بوسید.فکر کنم زیادی ملحظه ام رو میکرد.نمیخواست به من بد بگذره.

دستهامو دور بدنش حلقه کردم و خودم به اون بوسه سرعت دادم.
همین حرکت باعث شد تا احتیاط رو کنار بزاره و مثل خودم لبهامو با ولع بخوره...
انگشتامو روی بدنش بالا و پایین کردم درحالی که دست اون یه طرف صورتم بود.
سر انگشتاشو روی گوشم احساس میکردم و انگشتش شستشو روی گونه ام.نوازشم میکرد.

دوستش داشتم.
آره...یاسین رو دوست داشتم.عاشقش بودم و انگار سالها بود که دوستش دارم.
انگار سالها بود تا به این حد واسم عزیز و خواستنی بود.
نفس که کم آورد لبم رو به راحتی رها کرد و سرش رو برد عقب.
چشمهاش روی صورتم به گردش دراومد.
لبخند زد و گفت:

-چقدر از این فاصله خوشگلتری! کلوزابتو برم!
خندیدم.هیچوقت فکر نمیکردم یاسین خودخواه و مغرور به خودش این اجازه رو بده که از یه نفر تعریف و تمجید بکنه.
خندیدم و گفتم:
-داری مخ میزنی!؟
دستشو از روی قلبم برداشت و بعد کنارم به پهلو دراز کشید و جواب داد:

-مخ ؟ نه بابا...من یه پسر سر به راهم.از این چیزا که تو میگی سردرنمیارم
نگاهم رو مظلوم کردم و بعد لبهامو روی هم فشردم و سر انگشتمو روی شقیقه اش پایین آوردم و گفتم:
-آاااخی! چه پسر سر به راه و مظلوم و پاک و بیگناهی....دلم برات رفت!
از کنج چشم نگاهم کرد و گفت:

-بهتره دلت برام نره چون بنده خودم دلم داره واسه یکی دیگه میره.یکی که خیلی دوستش دارم درواقع قلب بنده صاحاب داره....

با لبخند پرسیدم:
-میتونم بپرسم اسم اونی که دلت واسش رفته چیه؟
ابروهاش رو بالا و پایین کرد و جواب داد:
-سوفیای کج رفتار!
زدم به شونه اش و گفتم:
-کج رفتار خودتی!
تو گلو خندید و بعدبه کمر دراز کشید و پرسید:

-دلت میخواد سرتو بزاری روی بازوی من!؟
من همیشه حس میکردم بازوهای یه مرد امن ترین نقطه ی یه جهانن اگه اون مرد عاشقت باشه و توهم عاشقش باشی.
با کمال میل از این پیشنهادش استقبال کردم و بعد گفتم:
-آره...دوست دارم...
دستشو اراز کرد و گفت:
-خب پس سرتو بزار اینجا!

سرم رو گذاشتم روی بازوش.اینجوری بهش بیشتر نزدیک میشدم.
پلکهاشو روی هم گذاشت.فکر کنم خسته بود.خسته ی خوابیدن اما پرسید:

-اولین بوسه ات چطور بود!؟
لبخند زدم و همونطور که با سر انگشتام روی سینه اش خطهای فرضی میکشیدم جواب دادم:
-خوب بود! دوستش داشتم.
چشمهاش رو باز کرد.
چرخید سمتم.
دست دیگه اش رو پشت کمرم گذاشت و سرش رو برد تو گردنم و گفت:

-فقط مال من باش...خب؟ فقط مال من....
حتی اگه اون نمیگفت هم فقط میخواستم مال اون باشم.
فقط مال اون....
آخه من الان اون دختری بودم که مرد رویاهاش رو بعداز سالها پیدا کرده...!
#پارت_۲۰۵
پسر خاله
چشمهامو خیلی آروم باز کردم و به اولین چیزی که نگاه کردم صورت آروم یاسین بود.

اگه بگم این بهترین و پر آرامش ترین خواب بود بیراه و چرند نگفتم.
تو بغلش اونقدر راحت و آروم خوابیده بودم که انگار تختم پر قو بود و پتوم ابریشم.
اول به دستش که دور بدنم حلقه شده بود نگاهی انداختم وبعد هم به ساعت...
درسته که اصل دلم نمیخواست از بغلش بیرون بیام

اما باید فکر این رو هم میکردم که واسه بیرون رفتن از اونجا دیر نکنم...
چشمهامو دو سه بار باز و بسته کردم که همون موقع یه نفر از پایین یاسین رو صدا زد:
-یاسین...یاسین...
دست یاسین رو از روی تنم کنار زدم و فورا نیم خیز شدم.فکر کردم توهم زدم.چند دقیقه ای به پنجره خیره موندم و چون دیگه صدایی نشنیدم دوباره باخیال راحت دراز کشیدم.

یاسین هنوزم خواب بود.
با لبخند نگاهش کردم.
سر انگشتمو به آرومی روی لبهام کشیدم.
نرم بود.تصور دیشب حس خوبی بهم داد.
حس اولین بوسه با یاسین!
انگشتمو سمت لبش دراز کردم اما صدای برخورد دست با به در چوبی باعث شد خیلی سریع دستمو پس بکشم و متعجب و بیشتر ترس و نگرانی سرم رو به سمت در بچرخونم.
حالا دیگه شک نداشتم هیچی توهم نیست.
صدای فخری خانم از پشت در برای دومین بهار به گوش رسید:
-یاسین...یاسین داخلی!؟
وحشت زده دست یاسین رو تکون دادم و آهسته و نجوا کنان گفتم:

-یاسین...یاسین بیدار شو..یاسین..
خیلی آروم پلکهاش رو باز کرد.چنددقیقه ای نگاهم کرد و بعد پرسید:
-چیه چشیده؟!
آهسته و با نگرانی جواب دادم:
-یکی پشت در...فکر کنم عمه فخریته!
جاخورد.خیلی سربع از روی صندلی راحتی اومد پایین و دستهاشو لای موهاش کشید و به سمت دررفت.

عمه اش روباره به در زد و گفت:
-یاسین ...عمه جان...اون جایی!؟ یاسین...
تو خودم جمع شدم.اگه منو می دیدن رسوایی به بار میومد.یاسین سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد.
متوجه ترس توی چشمهام شد.انگشت اشاره اش رو روی لبهای خودش گذاشت و گفت:
-هیششش! من حلش میکنم!
به در نزدیک شد و گفت:
-آره عمه...داخلم! چیزی شده!

-نه فقط خواستم بگم صبحونه چیدیم تو حیاط بیا بخور.رفتم دم در اتاقت نبودی مادرت گفت حتما شب رو اینجا بودی....
یاسین خیره به صورت بی نهایت نگران من جواب عمه اش رو داد:

-باشه ممنون...میام پیشتون!
فکر کردم بیخیال میشه و میره اما بازهم گفت:
-نمیخوای درو واکنی بیام تو کلبه. !؟خیلی وقته نیومدم...

آهسته و با احتیاط اومدم بیرون.ناخنو لای دندونهام گذاشتم و آهسته با نگرانی جویدمش.
واسه اینکه بیشتر از این نگران نشم چسبید به در و گفت:
-اینجا یکم بهم ریخته اس منم چیزی تنم نیست...بمونه واسه بعد!
خوشبختانه سماجت نکرد و گفت:
-خیلی خب ..باشه.پس میبینمت !
چنددقیقه ای همونجا ایستاد تا مطمئن بشه عمه فخریش رفته.بعد به سمت پنجره رفت.

یه کوچولو از پرده رو کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت.
قد خمیده اش رو بلند کرد و بعد چرخید سمتم و با خیال راحت گفت:
-رفته! دیگه نگران نباش...
ناخنمو از لای دندونهام بیرون آوردم و یه نفس عمیق از سر راحتی خیال کشیدم و بعد نشستم رو صندلی و گفتم:
-آاااخیش! قلبم داشت میومد توی دهنم...
اومد سمتم.کنارم ایستاد و دستشو نوازشوار روی سرم

کشید.سرمو بالا گرفتم و خیره شدم به چشمهاش.
خیلی آروم گفت:

-نگران نباش دیگه....رفته!
غمگین گفتم:
-خیلی ترسیدم یاسین.اگه عمه ات منو می دید حتما رسوایی به بار میومد... باید برم.مامان بره سراغم و بفهمه تو اتاق نیستم مشکوک میشه...
دستشو کنار زدم.با عجله سمت صندلی چوبی رفتم و گفتم:
-باید زودتر برم...آره باید زودتر برم....

لباسمو تنم کردم و کلهش رو پوشیدم.
پشت سرم ایستاده بود اما چیزی نمیگفت.
زیپ لباس رو کشیدم بالا و گفتم:
-من میرم...
خونسرد و آروم پرسید:
-چرا نگرانی ؟! حل شد...
با عجله گفت:
-الان حل شد.اگه بی گدار به آب بزنیم دیگه حل نمیشه.طبل رسوایمون از همین بالا میفته پایین!

مچ دستم رو گرفت و گفت:
-رسوایی چیه سوفیا؟ ما همدیگرو دوست داریم...دوست داشتن کجاش رسواییه!؟
چرخیدم سمتش و جواب دادم:

-از نظر خودمون اسمش دوست داشتنه اما از نظر عمه هات مائده پدر و بقیه اسمش رسوایی اخلقیه خصوصا اینکه سفت و سخت باور دارن تو همسر آینده ی مائده ای...
اینو گفتم و با عجله به سمت در رفتم که هرچه زودتر از اون کلبه درختی بزنم بیرون....

#پارت_۲۰۶
پسر خاله
روی صندلی نشسته بودم و به حرفهای استاد گوش میدادم و همزمان نکاتی که میگفت رو یادداشت برداری میکردم اما همون موقع چشمم افتاد به یاسین....
پشت در کلس ایستاده بود و چون قدش بلند بود از پشت اون شیشه واسه من دست تکون میداد.
متعجب نگاهش کردم.اون آخه اینجا چیکار میکرد!؟
قبل از اینکه استاد و بقیه متوجه حضورش بشن با اشاره ی چشم و ابرو ازش خواستم بره....
نرفت.همچنان ایستاده بود و منو نگاه میکرد و بعد هم با اشاره و با استفاده از انگشتاش بهم فهموند چه ساعتی و کجا منتظرمه....

کم کم دیگران هم داشتن متوجهش میشدن اما خب به موقع بیخیال شد و رفت اون هم بعد از اینکه منظورش رو رسوند!
دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

خب بگو تو که میتونستی همینو با پیامک بهم بگی یا دست کم زنگ بزنی!
میخواستم سر خم کنم و دوباره به نوشتن ادامه بدم اما همون لحظه سنگینی نگاه های یه نفر توجه ام رو جلب کرد.
سرم رو که بالا گرفتم و چرخوندم چشمم افتاد به سوگند.
چشم تو چشم که شدیم پورخند معنی داری زد و پاشو روی پای مخالفش انداخت و سر خودکارش رو آهسته و ریتم وار روی کاغذ کوبید.
توجهی نکردم.
اصل واسم اهمیت نداشت.بزار هرجور دوست داره فکر کنه.
حتی اگه بفهمه من با یاسین وارد رابطه شدم هم واسم اصل اهمیت نداشت.

مچم رو بالا آوردم و نگاهی به ساعت انداختم.
چیزی به تموم شدن کلس نمونده بود.
بیصبرانه منتظر موندم تا وقتی که استاد ماژیک توی دستش رو کنار گذاشت و گفت:
-خب بچه ها خسته نباشید.وعده ی ما بمونه واسه فردا کارگاه...
چیزایی که ازتون خواستم رو حتما آماده کنید...دست خالی نیاید...
بچه ها همگی بلند شدن و شروع کردن جمع کردن وسایلشون.با کرختی از روی صندلی بلند شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و همزمان جزوه که کتابهامو جمع کردم.
بازم نگاه های سنگین سوگند توجه ام رو جلب کرد.
با اخم و نفرت ایستاده بود و تماشاهم میکرد.

سعی کردم توجه نکنم.مسئله ی من و یاسین چیزی نبود که بشه انکارش کرد.
طاهرا برای خودش هم اهمیت نداشت دیگران همچین چیزی رو متوجه بشن وگرنه اصل این حوالی نمی چرخید.
بالاخره دست از تماشا کردنم برداشت و گفت:
-تمام مدت اونو واسه خودت زیر نظر داشتی که اونقدر موش دووندی من بهش نرسم!؟هه...
آهان...پس یالاخره حرف دلش رو زد.
چرخیدم سمتش که جوابش رو بدم اما اون پیش دستی کرد و پیش از اینکه من حرفی بزنم با تکون دادن سرش اون هم به حالت تاسف گفت:

- کثیفتر و رقت انگیز تر از اونی هستی که فکرش رو میکردم....
متعجب نگاهش کردم.
نمیدونم چطور به خودش این اجازه رو میداد که با من اینطوری صحبت بکنه.
تنه ای به شونه ام زد و بعداز کنارم رد شد و از کلس بیرون رفت.
کیفمو از روی دسته صندلی برداشتم و روی دوشم

انداختم.
راستش اولش خیلی از شنیدن حرفهش ناراحت شدم ولی بعد یا بیتفاوتی شونه بالا انداختم و از کلس رفتم بیرون.
هرچیزی که اون راجب من میگه از دید خودشه و قرار نیست درست باشن که به من بربخوره...
باید یاد بگیرم به چیزایی که قراره فقط اوقاتم رو تلخ کنن اهمیت ندم.

با عجله از کلس بیرون رفتم و خودم رو سوندم به محوطه.
یاسین رو دیدم که توی همون محوطه درحالی که سرش خم بود و دستهاش توجیبهای شلوارش ، قدم رو می رفت.
پا تند کردم سمتش و شتابان خودمو بهش رسوندم.
نردیک که شدم پرسیدم:
-یاسین با موبایل میشه چه کارهایی انجام داد؟
متوجه ام که شد دستهاشو از جیبهای شلوارش بیرون آورد و جواب داد:
-میشه مثل عکس گرفت...میشه زنگ زد مزاحم شد..خیلی کارا میشه کرد

سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم:
-آهاااان! آفرین...میشه زنگ زد...میشه پیام داد.و وقتی میشه این کارارو انجام داد برای چی پاشدی اومدی پشت کلس...؟

-خب حالا مگه چیشده؟استادتون فهمید...
سرمو تکون دادم و گفتم:
-نه ولی سوگند تورو دید.کلس که تموم شد هرچی از دهنش در اومد بهم گفت...
دستی به صورت صاف و صوف و بدون موش کشید و گفت:

-اووووم....مهم نیست.بزار هرچی دوست داره بگه.اصل چه اهمیت داره....؟ هان؟
نفس عمیقی کشیدم و یکم باخودم فکر کردم.
نمیدونم.شاید بقول اون اصل اهمیت نداشته باشه.
یکم که فکر کردم سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
-خب نمیدونم یاسین...من هم دلم میخواد همه بدون باهمیم هم دلم نمیخواد ندونن...
خندید و بعد گفت:
-من ماشین نیاوردم...پیاده از اینجا بریم؟!

پیشنهادش رو دوست داشتم.خیلی هم دوست داشتم.
لپهام گل انداخت.
هیجان زده لبخند عریضی زدم و جواب دادم:
-آره بریم...من عاشق قدم زدنم!
-خیلی خب...پس بزار اول من از بوفه دوتا آبمیوه بگیرم تو راه بزنیم بر بدن...
بارم با کمال میل گفتم:
-این هم قبووووول!

اون رفت سمت بوفه و من همون حوالی شروع کردم قدم زدن....
#پارت_۲۰۷
پسرخاله
اون رفت سمت بوفه و من همون حوالی شروع کردم قدم زدن.
نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به آسمون انداختم.دیگه برف نمیبارید...
خورشید تو آسمون می درخشید ولی انگار همچنان زورش به سرما نمی رسید چون حتی با حضورش هم نتونست سردی هوارو حذف بکنه....
میخواستم سرمو رو به آسمون خم کنم که گرمای خورشید بزنه به صورتم اما همون لحظه چشمم افتاد به بهراد...

کنار چند تا از دوستاش و تو فاصله چند متری ایستاده بود
و منو نگاه میکرد.
چقدر دوستش داشتم اما حالا هیچ خبری از اون عشق نبود.
مطمئن بودم دلیل اصلیش وود یاسین به زندگی احساسیم نبود. اینکه اینقدر زود فراموشش کردم....
دیگه اون حس عمیق رو نسبت بهش نداشتم.هیچوقت نداشتم.
محو شدن بخش زیادی از این عشق و علقه بخاطر این بود که اون فریبم نداد و تمام مدتی که عاشقش

بودم به بازیم گرفته بود.
بهش خیره بودم که یاسین یه آبمیوه پرت کرد سمتم و گفتم:
-بیاااا....این واسه تو که بچه خوبی هستی!

چشم از بهراد برداشتم و ابمیوه رو قبل از افتادن با دو دستم تو هوا گرفتم.مطمئن بودم الان داره منو نگه میکنه.اما اهمیت نداشت و نداره.
ار اونجایی که اصل واسم اهمیت نداشت اون یا حتی عشق جان عزیرش راجع بهم چه فکرایی میکنن یا قراره بکنن اونو آزاد میزارم تا هر طور که مایل هست راجع به این بودن یا پسرخاله فکر کنه!
قدم زنان یاهم راه افتادیم و از دانشگاه بیرون رفتیم.
تمام مدت تکی مسیر سنگینی نگاه های بهراد رو به روی خودم احساس میکردم.
اما از دانشگاه که خارج شدیم اون حس ناخوشایند رو که تصور میکردم مدام در تعقیبم هست دیگه احساسش نکردم.
نی رو گذاشتم بین لبهام و حین هورت کشیدن آبمیوه پرسیدم:
-ما داریم الان میریم کجا!؟

کیک توی دستش رو به سمتم گرفت که ازش جدا کنم و بخورم و همزمان جواب داد:
-ما داریم میریم هرجا که تو دوست داشته باشیم...
البته پیاده.امروز ماشین نیاوردم...با پای پیاده هرجا

بخوای درخدمتم...
خندیدم و با گرفتن کیک گفتم:
-اتفاقا همینکه ماشین نیاوردی خوبه..من عاشق پیاده روی ام.
دستشو دور گردنم انداخت و جواب داد:
-جداااا !؟

لبخند زدم و جواب دادم:
-اهووووم! الانم یه پارک دنج و خلوت سراغ دارم.بریم اونجا!؟
سرش رو خم کرد و کنار گوشم پرسید:
-دلت یه جای دنج و خلوت میخواد!؟
منحرف شده بود و اون لحظه هم منحرف فکر میکرد
اما من با بیخیالی گفتم:
-دقیقاا یه جای دنج و خلوت بدون مزاحم ...

تیکه کیک توی دستش رو گذاشت توی دهنش و بعد از حویدنش آهسته و آروم گفت:
-تو یه جای دنج و خلوت دقیقا واسه چی میخوای؟
واسه انجام چه کاری ؟!
از گوشه چشم نگاهی خبیثانه به صورتش انداختم و گفتم:
-میخوام ببرمت یه جای خلوت که بکارتتو بزنم و تورو صاحب بشم!
سر انگشتاشو رو صورتش به حالت خاروندن تکون داد و گفت:

-آهاااان! میگم بد فکری هم نیستاااا...اگه خیلی دنج و خلوت منم دست به کار بشم یکی دوتا پرده بزنم!
آرنجمو به عصبانیت کوبوندم به پهلوش و گفتم:
-کثافت دیوث و آب زیرکا...
خندید و دهنش رو گذاشت روی لپم و توی همون خیابون یه ماچ آبدار و طولانی از لپم گرفت.سرم رو کج کردم و نق زنان گفتم:
-واااای یاسین چیکار میکنی.لپمو کندی هاااا....

به بدبختی حاضر شد ولم بکنه.سرمو بردم عقب و ایستادم.مطمئن بودم رو لپم الان اثر جرمش مشخصه...
آینه ام رو بیرون آوردم و رو به روی خودم گرفتم.
رد دهنش درست مثل یه گردی سرخ بود که احتمالا رفته رفته این سرخی به کبودی تغییر رنگ میداد.
لبهامو باعصبانیت روی هم فشار دادم و گفتم:
-یاااسین ببین چیکار کردی!
به دسته گلش نگاه کرد و گفت:
-خوشگل شدی ولی...شبیه هایدی شدی...و البته حنا دختری در مزرعه! و انشرلی...از اینا هست لپهاشون سرخ...از اونا...میخوای اونور صورتت رو هم مثل اینورش بکنم...

چشم غره ای بهش رفتم و بعد آینه رو گذاشتم توی کیفم و گفتم:

-نه خیر لازم نکرده....بدجنس!
خندید و دوباره دستشو دور گردنم انداخت و منو به خودش فشرد و گفت:
-تو فقط مال منی...فقط مال خودم!!!
لبخند ملیحی زدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم
هرچند بنظرم دیگه وسط اون خیابون زیادی داشتیم به دیگران نشون میدادیم ما جدیدا و بعداز سالها احساس پنهانی بهمدیگه ابراز علقه کردیم....

#پارت_۲۰۸
پسرخاله
رو نیمکت دراز کشیده بود و سرش رو گذاشته بود روی پاهام.
انگشتهام رو نوازشوار لای موهاش کشیدم و پرسیدم:
-یه چیزی بگم خیال بد نمیکنی؟
چشمهاش بسته بودن.دست به سینه پا روی پا انداخته بود و آهسته پاش رو تکون میداد و میجنبوند.
سوال که پرسیدم خیلی آروم و باهمون چشمهای بسته جواب داد:

-نه من علقه ای به کردن خیال بد ندارم! خودم یه دوست دختر دارم بخوام بکنم اون هست...
خندیدم و با کف دست زدم تو فرق سرش و گفتم:
-بی تربیت! چرا خاله تمام وقتش رو برای تربیت یاسر گذاشت و از تو غافل شد...
فقط یه لبخند ملیح زد.این تنها واکنشش بود.

دوباره دستمو نوازشوار روی سرش کشیدم و بعد هم گفتم:
-ببین من خیلی راجع به این موضوع فکر کردم...یاسین من دلم نمیخواد دوستیت بخاطر من با بهراد بهم بخوره.حس میکنم اون دوست داره باهات

در ارتباط باشه...این ارتباط و این رفاقت چندین و چندساله رو به خاطر من بهم نزن.
پلکهاش باز شدن.
قفسه ی سینه اش به آرومی بالا و پایین شد.زبونش رو توی دهن چرخوند و بعد گفت :
-بهراد نارفیقی کرد...بهش گفته بودم چقدر رو تو حساسم.گفته بودم تو بقیه دخترا نیستی...
از این میسوزم چندبار بهش گفتم حس میکنم سوفی با یکیه...هی منو میپیچوند...رسم رفاقت این نبود!
با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.
روم نمیشد بهش بگم همه چیز با اصرار من بود.
دستمو از لای موهاش بیرون کشیدم و بعد شبیه به اسیری که بخواد به بزرگترین سکرت زندگیش اعتراف بکنه گفتم:

-دوستی ما با اصرار من بود یاسین...
این رو گفتم و سرم رو به آرومی پایین انداختم.
با یه کوچولو شرمندگی.
البته از نظر خودم جای شرمندگی اصل نداشت.
من از یه نفر خوشم اومده بود و باهم بودیم...هیچ جای

این داستان ترسناک نبود.
سرش رو از روی پاهام برداشت و چرخید سمتم.
بهم خیره شد.
زل زد تو چشمهام و گفت:
-تو اصرار کردی اون چرا باید قبول میکرد خصوصا وقتی از طرف دیگه نامه ی فدایت شوم واسه سوگند میفرستاد.

من دلم میخواست حقیقت رو بگم.
سرم رو بالا گرفتم.زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-بهراد نمیخواست قبول کنه من اصرار میکردم چون همیشه تو زندگیم عادت کرده بودم به اینکه هرچی میخوام به دست بیارم.
کار بهراد اصل درست نبود اما نمیشه حقیقت رو سرپوش گذاشت روش...
سگرمه هاش رو زد توی هم و گفت:
-خب دیگه...نیازی نیست راجبش حرف بزنی.تموم شده رفته!
خودو بهش چسبوندم.دستمو دور بازوش حلقه کردم.
سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

-جون من تمومش کن این قهر و دوری رو...خب؟
من اونجوری احساس بهتری دارم...بگی نگی خیالم راحت تره!
نفس عمیقی کشیدو با بلند شدن از روی صندلی گفت:
-بهش فکر میکنم...

خوشحال شدم.یاسین برخلف ظاهر سر سختش آدمی بود که میشد رام و آرومش کرد.
نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:
-پس یعنی آشتی میکنی باهاش!؟

رو به روم ایستاد.سر کج کرد و زل زد تو چشمهام و پرسید:
-حالا اینهمه اصرار دقیقا واسه چیه!؟
با حفظ همون لبخند عریضی که ردیف دندونهام رو مشخص میکرد جواب دادم:
-اونجوری من عذاب وجدان ندارم...
دیگه درموردش صحبت نکرد.دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
-پاشو بریم...پاشو...

کیفم رو برداشتم و دستمو گذاشتم توی دستش و از روی نیمکت بلند شدم.
دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:
-پس آشتی میکنی...!؟
خودش رو رد به علی چپ وبا نگاه به دور و اطراف گفت:
-چقدر هوا خوبه....
خندیدم و یه مشت آروم با بازوش زدم و گفتم:

-بدجنس...درهرصورت من امیدوارم فردا کنار هم ببینمتون

بازم همون حرکت قبلیش رو انجام داد.
نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:
-زمان چه زود میگذره...
پووووفی کردم و گفتم؛
-باشه بابا دیگه راجبش حرف نمیزنم....
#پارت_۲۰۹
پسرخاله

یاسین تکیه اش رو داد به دیوار و من هم تو فاصله چندقدمیش ایستاده بودم و نگاهش میکردم.
وقت این بود من ازش جدا بشم و برم خونه و این معنیش میشد اینکه دیگه نمیتونستم تو خونه و اونجا ببینمش.
سکوت بینمون رو شکستم.
سکوت نگاه هامون رو...
-خب...دیگه وقتشه برم خونه...
هیچی نگفت.فقط ایستاده بود و تماشام میکرد.
کل امروز کنارم بود.حتی تو تمام مدتی که من تو کافه بودم هم بیرون منتظرم مونده بود تا وقتی که سر برسم.
دستمو جلو چشمهاش تکون دادم و بعد خندیدم و گفتم:

-الووو...کجایی!؟نیستی آقا یاسین!
خنده اش گرفت.خنده هاش آروم بودن اما طولانی.
نفهمیدم چرا داره میخنده.پرسشی بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-به چی میخندی!؟
تکیه اش رو از دیوار برداشت.خاک و خول شلوارش رو تکوند و بعد گفت:
-به لفظ آقایاسین! به این فکر میکنم که یه زمانی چشم دیدنم رو نداشتی...حاضربودی بمیرم...با انواع و

اقسام لفظ صدام میزدی اما با اسم یاسین نه اونم از نوعش آقا یاسینش!
خودمم خنده ام گرفت.آهسته و آروم خندیدم و بعد عقب عقب رفتم و دستم رو بلند کردم با تکون دادنش خندیدم و گفتم:
-خب دیگه...خداحافظ...
خیره به چشمهام از همون فاصله گفت:
-نمیخوای یه بوس بدی بعد بری!؟ هوم ؟
تا اینو گفت به اولین چیزی که نگاه کردم دور و اطرافم بود.تو کوچه نمیخواستم این کار رو انجام بدم.

به دردسرهای بعدش نمی ارزید واسه همین گفتم:
-نمیشه یاسین...بیخیال این یه مورد بشو!
با یه حالت مغموم و محزون نگاهم کرد.اینجوری که بهم نگاهم میکرد دلم واسش میسوخت و پای رفتنم سست میشد.
سرم رو کج کردم و گفتم:
-یاااسین...اینجوری نگام نکن.خل نمیشه دیگه...
چشماش رو دیر کرد و دستشو بالا آورد.با انگشتاش یه دایره کوچیک نشون داد و گفت:

-یه کوچولو...فقط یه کوچولو...

مردد نگاهش کردم.آدم که یه نفرو دوست داشته باشه میفته تو چاله چوله ی احساسی!
کارایی رو انجام میده که هیچوقت فکر نمیکرد بتونه انجامشون بده البته من قبل همچین کارهایی رو با بهراد انجام داده بودم.
اما الان احساس میکردم نگاه و دید و احساسم به اون به عمیقی احساس الانم و حسی که نسبت به یاسین داشتم نبود.
تو این شرایط سخت دیگه فقط یه انتخاب برام باقی موند واسه همین رفتم سمتش.
رو نوک پا بلند شدم و بعد دستهامو دو طرف صورتش قرار دادم و خواستم ببوسمش که همون موقع صدای ماشین باعث شد خیلی سریع عقب بکشم.
دلش خوش شده بود که میخوام اینکارو انجام بدم اما ندادم.
گله مندانه نگاهم کرد و گفت:

-سوفی...ببوس دیگه...
عقب رفتم و سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-نمیشه...مگه نمیبینی ماشین اومده! شاید آشنا باشه...
جلو جلو به راه افتادم.
با فاصله ی نسبتا زیادی پشت سرم اومد و همزمان پرسید:

-پس یکی طلب من....یه بوس آبدار طلب من.تو کلبه هان!

دستم رو توهوا تکون دادم وگفتم:
-نه نه نه! اصل! روش حساب باز نکن... خبری از اونی که توی سرت نیست!
من میترسم بیام توی کلبه...
با صدای آرومیگفت:
-ترس؟؟ بیخیال سوفی...یا اتاقم یا کلبه؟ کدوم!
باز هم صدای ماشین به گوشم رسید.ماشینی که خیلی آروم حرکت میکرد و من با اینکه عقب سر رو نگاه نکرده بودم هم باز احساسم بهممیگفت ماشینه مشکوک.
درحالی که سعی داشتم از کنج چشم عقب سر رو نگاه کنم گفتم:

-نه خیر...هیچکدووووم!
الان هم دنبال من نیا.یکم فاصله بگیر....حس میکنم ماشینی که داره میاد آشنا ست....
با صدای نسبتا بلندی گفت:
-تو رووحت!
هیچی نگفتم چونهمچنان احساس میکردم اون ماشین آشناست.
سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و خودم رو رسوندم نزدیک به خونه.
رو به روی در ایستادم و به بهانه ی زنگ زدن سرم

رو به سمتی که ماشین از اونجا میاد چرخوندم.

مائده بود.
ماشین رو به جا نگه داشته بود و با یاسین حرف میزد...
دستمو روی قلبمگذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.
خوشحال بودم که ریسک نکردم و خیلی زود ازش فاصله گرفتم....
#پارت_۲۱۰
پسرخاله
دوربین رو زوم کرده بودم رو گلی که تازه شکوفه داده بودم.اونقدر خوشگل بود که نتونستم بیخیال گرفتن یه عکس از رخ خوشگلش بشم.
-از منم عکس بگیر...!

صدای یاسین بود.فورا سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
رو لبه ی باغچه نشسته بود و سرش رو به سمت من برگردونده بود.
یه چشمک زد و حتی نامحسوس با جمع کردن لبهاش واسم بوس فرستاد.لب گزیدم و فورا جهت نگاهم رو از صورتش به سمت دیگه ای تغییر دادم.
نمیخواستم کاری کنم توجه ها به سمتمون کشیده بشه واسه همین سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-یاااسین ! پاشو برو...میبینن دردسر میشه ها!
کنج لبهاشو رو به پایین خم کرد.حالت صورتش یه

چیزی تو مایه های همون " وا"ی از سر تعجب زنانه بود!
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-اینجا نشستن من چرا باید دردسر بشه!؟
از کنج چشم نگاهی به دور و اطراف انداختم.
من هم از اون منیره در فرار بودم هم اون مائده.
این دونفر همیشه به طرز احمقانه ای در تلش بودن تا از من آتو بگیرن.
سرم رو خم کردم و گفتم:
-میشه...اونا از اینکه تو نزدیک من باشی بدشون میاد.حرف درمیارن خصوصا اون منیره!
دستی لای موهاش کشید و گفت:

-من دلم واست تنگ میشه وقتی هم تنگ میشه چه جوری بهش بگم نرو و نبینش!
از شنیدن این حرفها خوشم میومد اما وقتی استرس قاطیش میشد نمیتونستم اون لذت واقعی رو بچشم.
خندیدم و آهسته گفتم:
-برو یاسین...به دلت هم بگو فعل هوای منو نکنه!
انگار تاحدودی تسلیم شده بود.دلش میخواست بیشتر بمونه.نفس عمیقی کشید و بعد گفت:
-برم ؟ نمیخوای ازم عکس بگیری !؟

چرا...دوست داشتم از صورتش عکس بندازم.آخه منم باید اعتراف میکردم که دلم زود به زود دلم واسش

تنگ میشد واسه همین گفتم:
- چرا...میندازم.یه لبخند یزن...
ابرو بالا انداخت و گفت:
-بدون لبخند بگیر...من عادت به زدن لبخند ندارم...
اینو درست میگفت.خیلی کم و یه سختی و ندرت لبخند میزد.
کل انگار علقه ای به زدن لبخند نداشت.اما من دوست داشتم از اون عکسی داشته باشم که لبخند روی صورتش باشه واسه همین گفتم:

-به شرطی ازت عکس میندارم که لبخند بزنی...
تو گلو خندید و من تو همون لحظه ازش عکش گرفتم.عکس قشنگی شد.دوست داشتم چون به لبخند خوشگل روی لبهاش نقش بسته بود. همونطور که عکس رو نگاه میکردم گفتم:
-خب عالی شد...
بلند شد.دستهاش رو تکوند و بعد اونارو تو جیبهای شلوارش فرو برد و همونطور که قدم زنان از کنارم رد میشد و می رفت گفت:
-امشب میام اتاقت عکسمو نگاه کنم...

خندیدم و گفتم:
-آهاان ! خوب بهونه ای گیر آوردیاااا...
چیزی نگفت و به راه افتاد.لبخند زدم و بعد دوباره شروع کردم از گلها عکس گرفتن.
ولی فکر کنم قشنگترین عکس امروزم همین عکس

از خندیدن یاسین بود که دلم از تماشاش سیر نمیشد.
بهش خیره بودم. که همون موقع مائده پرسید:
-از یاسین عکس گرفتی!؟
فورا سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.اخم
ظریفی مابین دو ابروم نشست.

نمیدونم چرا احساس میکردم این دختر کل تو این
خونه کارش اینه منو ریر نظر داشته باشه.
در هرصورت این موضوع رو انکار نکردم و گفتم:
-بله...از پسرخاله ام عکس گرفتم.ایراد داره....؟
نزدیک که شد دست به سینه ایستاد و گفت :
-بله داره...من دلمنمیخواد کسی از نامزدم عکس
بگیره...
#پارت_۲۱۱
پسر خاله

قدم زنان نزدیک که شد دست به سینه ایستاد و گفت :
-بله داره...من دلمنمیخواد کسی از نامزدم عکس
بگیره...
چنان نانزدم نامزدم راه انداخته بود که هرکس ندونه
قکر میکرد کارتهای عروسیشون رو هم پخش
کردن!
اصل دلم نمیخواست یاسین رو نامزد خودش
بدونه..یاسین مال من بود.
اون منو دوست داشت نه مائده رو اصل هم باور
نداشتم آدمی باشه که بخواد با دروغ کارشو پیش ببره!

اون منو میخواست...فقط منو!
فاصله ی ابروهام رو باهم کم کردم و با نشوندن اخم ظریفی مابین ابروهام گفتم:

-یاسین بچه که نیست تو واسش تصمیم بگیری کسی ازش عکس بگیره یا نگیره...خودش از من همچین چیزی خواسته!
پن ار اون و ار هر مرد دیگه ای دلم بخواد عکس میگیرم.
پوزخندی زد و گفت:
-عه پس کل علقه ی زیادی به گرفتن عکس از غریبه ها داری...
دیگه داشت زیادی پیش می رفت.اما واسه من تند روی هاش اصل اهمیت نداشت.
بلند شدم و مقابلش ایستادم و گفتم:

-یاسین پسرخالمه نه یه غریبه! منتها تو هرجور دوست داری فکر کن ...
از صورتش کامل مشخص بود خیلی با حرفهام حال نکرده.جلوتر اومد و اینبار بی پرده و با صراحت بیشتری شروع کرد حرف زدن:
-ببین دختر جون که انگار اینجا اومدن و مثل یه مهمون تو مهمون خونه زندگی کردن حسابی بهت خوش گذشته خوب گوش کن ببین چیمیگم...
یاسین نامزد منه من هم اصل دوست ندارم تو یا هر دختر دیگه ای دور و برش بپلکین!

دستشو دراز کرد.انگشتاش رو تکون داد و گفت:

-دوربینتو بده بیاد میخواد عکس نامزدمو حذف بکنم!
دوست ندارم تکی دوربین غریبه ها ازش عکسی بمونه...
حسادتش عجیب غریب بود.
حسادت و سخت گیری هاش.
حرفهایی میزد که آدم از شنیدنشون جا میخورد و مدام از خودش میپرسید یعنی واقعا داره این حرفهارو میزنه....
دستم رو که باهاش دوربین رو نگه داشته بودم عقب گرفتم و گفتم:
-دوربین من یکی از شخصی ترین وسایل منه!
دلیلی نمیبینم اون رو به تو بدم.عکسهایی هم که گرفتم جذف نمیکنم...چه از یاسین یاشه چه از هرکس دیگه!
با خشم و عصبانیت گفت:

-روتو برم ! تو چقدر پررویی...من دلم نمیخواد از نامزدم تو دوربین لعنتیت عکس داشته باشی.
چطور روت میشه اینقدر پررو باشی....
شونه بالا انداختم و گفتم:
-هر جور دوست داری فکر کن!
اومد سمتم و دستشو دراز کرد.میخواست دوربینم رو ازم بگیره اخم کردم و با پس کشیدن دستم خیلی جدی گفتم:
-دستت به دوربینم بخوره دستت رو میکشنم...

چشمهاشو واسم درشت کرد و گفت:
-خیلی بیخود میکنی...
سر همین موضوع درحال بگو مگو بودیم که همون موقع سرو کله ی فخری خانم پیدا شد.
متوجه بحث های ما که شد دست به سینه ایستاد و پرسید:
-اینجا چه خبره !؟
هردو دست از بحث برداشتیم و سرمون رو همزمان باهم به سمت فخری چرخوندیم.

دلم نمیخواست این بحث باز بشه اما....
وقتی اومده بود پیشمون قطعا فضولی هم میکرد.
پرسید:
- چه خبره اینجا !؟هاان !؟
قبل از اینکه من بخوام چیزی بگم مائده انگار که خیلی دلش بخواد پیاز داغ ماجرارو زیاد بکنه و الم شنگه راه بندازه با لحن تند و عصبی ای گفت:
-دختره ی پررو از یاسین عکس گرفته.اینهمه آدم اینجا هست چرا باید بره از یاسین عکس بندازه...؟ بره از منیره بگیره...از مادرش بگیره...از باغبون از گل و گیاه و درخت...
واسه چی باید از یاسین عکس بندازه!؟ الان هم که ازش میخوام عکس رو حذف کنه با پررویی میگه نمیخواد اینکاررو انحام بده...

با پوزخند سرم رو تکون دادم و آهسته گفتم:
-خیلی بچه ای!
سرش رو برگردوند سمتم و با عصبانیت داد زد:
-خفه شووووو دختره ی عوضی!
#پارت_۲۱۲
پسر خاله

سرش رو برگردوند سمتم و با عصبانیت داد زد:
-خفه شووووو دختره ی عوضی!
من اگه تا الان نود درصد مطمئن بودم این دختر گنده ی مثل فرنگ رفته ی تحصیل کرده یه بچه ی تمام عیاره حالا دیگه صدرصد مطمئن شده بودم که هست.واقعا هم یه بچه ی تمام عیاره.
رفتم سمتش.تو روش وایستادم و پرسیدم:
-میدونی شلیه کی هستی؟ شبیه این بچه مدرسه ای های ترسو و بزدل که فقط جلو بزرگترشون شیر میشن.
میخوای تگ تک موهاتو از ریشه بکنم تا بفهمی عوضی واقعی کیه!؟بچه ننه...

اول متحیر منو نگاه کرد و بعد سرش زو جرخوند سمت عمه اش و گفت:
-دیدی؟ دیدی این سلیطه چیگفت...؟
اینو گفت و دوباره سرش رو به سمتم برگردوند و با بالا آوردن دستهاش و به رخ کشیدن ناخنهای تیزش گفت :

-الان که صورتتو خط خطی کردم حالیت میشه!
عمه فخریش که کامل مشخص بود قراره از کی حمایت کنه دست مائده رو گرفت و با پس کشیدنش گفت:

-عزیزم بیخودی خودت رو عصبانی نکن...
مائده که عمه اش نگهش داشنه بکد تا سمت من حمله ور نشه که البته اگه میشد هم حسابی خدماش می رسیدم گفت:
-مگه نمیبینی سلیطه ی پررو چی میگه؟
اومده تو عمارت دایی من جاخوش کرده و دو قورت و نیمش هم باقیه!
فخری دستشو گرفت وبا تیکه پروندن به من گفت:
- در شان تو نیست با هر کس و ناکسی دهن به دهن بشی...اما تو...

مکث کرد.من شدم مرکز توجه و نگاهش.
زل زد به چشمهام و بعد گفت:
-تو درجریان هستی که یاسین نامزد مائده هست ؟
اخم کردم و پرسیدم:
-خب که چی؟؟ الان زدن این حرف به من معنیش چیه؟
با پررویی و گستاخی جداب داد:
- معنیص اینکه که دم تکون دادن واسه نامزد بقیه غیر ورزشی ترین حرکت دنیاست.هوم !؟

خب! پس خاله و خواهر زده متحد شده بودن هر جور شده منو اینجا انگشت نمای بقیه بکنن که اسمم یه عنوان دزد نامزد بقیه بیفته روی زمین.
با حرص نگاهش کردم و عصبانی اما آروم سوالش رو با سوال جواب دادم و گفتم:
-شما چی؟ در جریان هستین شایعه ی بیخودی درست کردن خاله زنک ترین کار دنیاست !؟ الان هم سعی نکنین صرفا واسه اینکه از خواهر زادت حمایت بکنی تو روی من بایستین و یه مشت خزعبل بارم بکنین...
وا رفت.فکر نمیکرد من اینقدر صریح جوابش رو بدم.
چشمهاشو تو کاسه واسم درشت کرد و بعد هم گفت:

-بلههههه !؟فکر نمیکنی زبونت زیادی درازه؟
عصبی شده بودم.وقتی هم عصبی میشم نمیتونسم سکوت کنم.
خصوصا اینکه داشتن همچی بارم میکردن.
اونا فکر میکنن من یه دختر مظلوم بی زبونم که هرکاری دلشون میخواد میتونن باهام بکنن..هررفتاری...هر برخوردی.
مکث نکردم و پرسیدم:
-چیه؟ انتظار دارین همینجوری صم بکم وایسم هرچی از دهنتون درمیاد بهم بگین ؟
یاسین پسر خاله ی منه...من ازش عکس گرفتم من از گل و گیاه و درخت درو دیوار و خیابون و طبیعت هم

عکس میگیرم...
از گاریچی ها از فروشنده ها از کافه دار معنی این عکسها هم میشه باهمشون رل زدم؟

بعدشم...دختر جون...اگه اون پسری که واسه خاطر عکسش تو دوربین من اینجوری داری الم شنگه راه میندازی اصل دوست داشته باشه فکر نکنم حتی اگه آنجلینا جولی هم ازش عکس انداخت لازم باشه بترسی! هووووم؟ نظرت چیه....
احساسش نسبت به خودت رو حتما چک کن...
اینبار همون عمه خانم بود که صد زبون مائده و با نفرت گفت:
-هم داری گنده تر از دهنت حرف میزنی هم پاتو از گلیمت دراز تر میکنی. بهتره حواست باشه چی از دهنت بیرون میاد وگرنه خودم زبونتو از حلقومت میکشم بیرون...

پوزخندی زدم.
دوربینمو سف و سخت توی دست هامرفتم و با رد شدن از کنارشون پا تند کردم سمت عمارت.
مغزم...مغزم درحال انفجار بود...
اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست منفجر بشم و هر تیکه ام یه جا بیفته و دیگه اصل حتی وجود هم نداشته باشم!
تحمل بعضی رفتارها...
بعضی حرفها ...

بعضی کارها واقعا سخت بود!
خیلی خیلی سخت بود.
فکر کنم باید قبد یاسین رو میزدم.وقتی یه عکس گرفتن ساده از اون ،
دیگران رو علیه من بسیج میکرد پس مابقی ماجرا چی میشد!؟
مثل چطور میخواست بهشون بفهمونه اونی که دوست داره منم نه مائده !؟
چند نفر باهاش مخالفت میکنن اصل کی ممکنه راضی باشه....

احساسم بهم میگفت بهتره از همین حالا قید یاسین رو بزنم.
اینجوری شاید از طوفان های احتمالی جلوگیری کنم.
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.
از تو قفلش کردم چون فعل نه تصمیمی واسه بیرون رفتم از اینجا داشتم و نه تصمیمی واسه راه دادن بقیه به داخل!
دوربینم رو با احتیاط گذاشتم روی میز و در عوض با برداشتن تلفن همراهم به سمت تخت رفتم.
دراز کشیدم روش و برای یاسین یه پیامک فرستادم :
"منو فراموش کن و قیدمو بزن"
پیام رو براش ارسال کردم و تلفنمو انداختم کنار.
سرمو بردم زیر پتو و پناه بردم به دنیای تاریکی و سیاهی که به دنیای بیخبری شباهت زیادی داشت....
#پارت_۲۱۳

پسرخاله
سرمو بردم زیر پتو و پناه بردم به دنیای تاریکی و سیاهی که به دنیای بیخبری شباهت زیادی داشت.
تلفنم زنگ میخورد اما واسم اهمیت نداشت.
یعنی در اون حد بی حوصله بودم که اگه بابا هم باهام تماس میگرفت اصل حوصله ی گپ زدن نداشتم و بیخیال این تماس میشدم.
اینبار به جای صدای زنگ خور موبایل صدای ضربه به در به گوشم رسید.
دو طرف پتورو گرفتم و از روی صورتم آوردم پایین.
دستگیره بالا و پایین شد.هیچ واکنشی نشون ندادم تا اینکه مامان صدام زد و گفت:
-سوفی...بیداری !؟ چرا درو قفل کردی!؟

خیلی دلم میخواست هیچ حرفی نزنم تا همین فکر رو باخودش بکنه اما درنهایت پتو رو از روی صورتم کنار زدم و رفتم سمت در.بازش کردم و برگشتم سمت تخت و در همون حین پرسیدم:
-اومدی که نصیحتم بکنی!؟
گله مندانه گفت:
-نه که تو خیلی هم حرف گوش میدی!
به گوشم اشاره کردم و محض اطلعش گفتم:

-صرفا جهت اطلع

گوش من از نصیحت پره!
شماتت گونه گفت:
-ببسن چه کردی که گوشهان از نصیحت پرن و همیشه نیاز به این مورد داشتی که نصیحت بشی!
توجه نکردم.
درو بست.من روی تخت نشستم و آماده ی دراز کشیدن شدم.یه راست اومد سمتم.لبه ی تخت نشست و خیلی مستقیم رفت سر اصل مطلب و پرسید:
-با فخری و مائده بگو مگو کردی!؟

لحنش موقع پرسیدن این سوال خیلی عاجزانه بود. به نظر می رسید از دست من و کارهام خسته شده ولی من باید چه جوری بهش اثبات میکردم که من در واقع واقعا بی گناهم!
حتی منم عاجز تر از اون بودم.
خسته بودم از این شرایط...
من دلم میخواست اونا وقتی یه حرفی میزنن چنگ بندازم تو صورتشون و باهاشون دربیفتم.
زدن همیشه بهتر از خوردنه خصوصا وقتی حق یا توئه!
به چشمهاش خیره شدم و گفتم:
-مامان.بیا از اینجا بریم...به بابا میگم پول بفرسته برامون.یه جارو اجاره و رهن میکنیم از این عمارت لعنتی میزنیم بیرون.
بخدا تو چادر خوابیدن بهتر از کنار این جماعته...
جماعتی که همشون از زیر ابروشون نگامون میکنن!

من از اینا خسته ام.

ار فخری که اونقدر گنده دماغه که با وجود اینهمه ثروت هیچ مردی حاضر نشده سمتش بیاد تا ماه چهره که شوهرش از دستش دق کرد و مرد ...بیا بریم.
چرا اینجا بمونیم که منتشون رو سرمون باشه!؟
صورتش هاله ای از دلگیری پیدا کرد.مشخص بود اصل دلش نیمخواد از اینجا بره اما واقعا دلیلش چی بود!؟
چه چیزی اونقدر مهم و با اهمیت بود که مادر منو مجاب میکرد اینجا بمونه!
آهسته لب زد:
-نمیتونم!
پتورو تو مشتم جمع کردم و با حرص پرسیدم:

-چرا نمیتونی مامان...چراااا...آخه چی تورو پابند این خونه زندگی کرده که نمیتونی...؟ نکنه هنوز منتظر برادر منوچهر خانی؟خسته نشدی از این انتظار ؟ هاااان !؟زیر پات علف سبز شد...
اون اون سر دنیا داره خوش میگذرونه تو همچی رو ول کردی و اومدی اینجا بس نشستی که چی؟
سرش رو به تندی برگردند سمتم و گفت؛
-ساکت شو سوفی.زبونت زیادی داره هرز میره...مواظب باش چی ازش بیرون میاد!
ساکت شدم و تو سکوت خیره شدم به چشمها و صورت خشمگینش.

قصه ی مامان یه قصه ی تاریک بود و من بارها اونو باخودم نجوا کردم.

قصه ای که از اینو اون شنیدم.
ازدواج خاله با منوچهر خان، که پسر بزرگ خان چند روستای بزرگ بود باعث آشنایی بیشتر دو خانواده شد.
این وسط یه عشق هم بین مادر من و برادر کوچکیتر منوچهر خان یعنی پسر دومی خان ایجاد شد اما نشد که بهم برسن...اینکه چرا و به چه خاطرش رو نمیدونم اما بعدش برادر منوچهر خان رفت خارج کشور و مادر من هم بابا ازدواج کرد.
همچی بینشون نسبتا نرمال بود تا اینکه خان مرد و پسرش برگشت و همین برگشت دوباره اون عشق قدیمی رو زنده کرد
مادر من طلق گرفت.دختر کوچولوش رو رها کرد و اومد اینجا ساکن این عمارت شد.
بعد از یه سکوت طولانی بدون اینکه من رو نگاه بکنه گفت:
-نمیخوام اینجا کسی باخودش یه این نتیجه برسه که تو چشمت پی یاسین.

میدونم که نیست.
من تورو میشناسم.تو اصل از یاسین خوشت نمیاد اما...
لطفا واسه درآوردن لج اون دختر شیطنت نکن!

نمیخوام از این بابت سرو صدایی به وجود بیاد...
خیلی جدی گفتم:
-کی گفته من از یاسین بدم میاد!؟
سرش رو به سرعت برگردوند سمتم و بهم خیره شد.چشمهاش رو واسم درشت کرد.
جدیم نگرفت.با شناختی که از شخصیت لجوج و زیر بار نروی من داشت تصور کرد میخوام با آدمای این خونه در بیفتم واسه همین گفت:

-سوفی بس کن! بچه شدی ؟ میخوای با این حرفها با اینکارات چی رو ثابت کنی هاان ؟
اگه برای اینکه اونا مطمئن بشن تو همچین تفکراتی نداری لازم باشه، دیگه حتی یاسین رو نبینی هم باید اینکارو بکنی...
یاسین بی یاسین.
نه میخوام بهش نزدیک بشی نه حتی میخوام باهاش حرف بزنی...شیرفهم شدی؟
پوزخند زدم و گفتم:
-ای کاش میدونستم چرا اینقدرداری باهاشون راه...
نذاشت حرفم رو کامل بزنم چون پرید وسط جمله ام و با تحکم گفت:
#پارت_۲۱۴

پسر خاله
نذاشت حرفم رو کامل بزنم چون پرید وسط جمله ام و با تحکم گفت:

-حرف اضافه موقوف.
میخوام قول بدی دیگه دردسر درست نکنی...قول بده!
نفس عمیقی کشیدم.ازاینکه دیگران تحت فشار قرارم بدن تا کاری که دوست ندارمو انجام بدم بیزار بودم و متنفر.
حالا هم که ازم میخواست بیخیال کسی که دوستش دارم بشم.
با حرص لبهامو روی هم فشردم و پرسیدم:

-میشه بگی دردسر از نظر شما یعنی چی؟
صداش رو یکم بالا برد و گفت:
-یعنی تمام اون کارایی که همیشه انجام میدی و هر بار هم بهت تذکر میدم مجاب نمیشی!
یعنی دم به دم نشدن با پاه چهره...با فخری...با منوچهر خان!
تو چرا این ژن لعنتیتو کنار نمیراری که با هیچکدوم از کس و کار من سر سازش نداری...عینهو همون بابات!
با تایف گفتم:

-میشه لطفا بیخودی پای بابارو..
حرفمو برید و گفت:
-سوفی! من یه قول میخوام ازت که دیگه دردسر درست نکنی تماااام!
فکر اون در کل توقع داشت من نه با یاسین حرف بزنم و نه حتی دور و برش بپلکم.

صرفا واسه اینکه تنها بزاره گفتم:
-خیلی خب....
پرسید:

-خیلی خب چی...
پکر و عبوس جواب دادم:
-قول میدم دردسر درست نکنم!
اینو پرسید که خاطر همایونی خودش راحت تر بشه و
وقتی شد سرش رو بارضایت جنبوند و گفت:
-این شد یه چیزی!
صدام ضعیف و کم رمق بود و ابروهام درهم.
بلند شد.نفس عمیقی کشید و به عنوان حرف آخر،
خیلی جدی و محکم گفت:

-امیدوارم منو از خودت مایوس نکنی سوفی!
ازش رو برگردوندم.نه! من نمی فهمیدمش.
نمیفهمیدم چرا اینقدر شرایط رو سخت میکنه!
چرا حاضر نمیشه از این عمارت دل بکنه.آخه چی
اینجا پابندش کرده !؟ چی...
تلفنم زنگ خورد.
دستمو سمتش دراز کردم و برداشتمش....
یاسین بود.سگرمه هام رفت توی هم.نمیدونستم باید
جواب بدم یا نه...!؟
ترجیح دادم همینجوری تو دست بگیرمش تا وقتی که
خودش بیخیال بشه اما نشد.چون بازهم زنگ زد.
انگار باخودش شرط بسته بود تا من جوابش رو ندم

بیخیال نشه....
کوتاه اومدم از این لجاجت بچگونه و بالاخره جواب دادم:

" بله !؟ "
خیلی کفری و عصبانی با لحنی تند درحالی که کامل مشخص بود حسابی در تلشه تا صداشو نندازه رو سرش و هوار نکشه پرسید:
"سوفی اون چرت و پرتها چی بود واسه من فرستادی؟ هاااان ؟ "
خیلی جدی گفتم:
" من چرت و پرتی نفرستادم"
با همون تحکم و عصبانیت گفت:

"اونا از نظر من چرت و پرتن"
" از نظر من نیستن"
احساس کردم به چیزی ضربه زد.چون صدای برخورد پاش به چیزی شبیه میز خیلی سریع به گوشم رسید.
کفری تر از قبل پرسید:
" تو اصل واسه چی جواب پیامها و تلفنهامو نمیدادی هاااان؟؟؟من صدبار به تو زنگ زدم صدتا پیام دادم تو همین چنددقیقه! دری وری هایی که گفتی معنیشون چی بود....؟!"

یه بند سوال میپرسید و امون هم نمیداد.

پاهامو جمع کردم و دستمو گذاشتم روی زانوهام و
جواب دادم:
"من حال و اعصاب حرف زدن ندارم
یاسین.خستمه..."
"کسی حرف زده؟ کسی باز چیزی بهت گفته!؟"
دلم میخواست براش توضیح بدم اما حال و حوصله ام
یاریم نمیکرد.اصل من دلم میخواست دراز بکشم
روی همون تخت.
نه جایی برم.نه کسی رو ببینم نه با کسی حرف بزنم.
اصل...
من دلم نمیخواد تو جهانم کسی باشه. میخواستم خالی
نگهش دارم چون انگار اینجوری آسیب کمتری بهم
وارد میشد !

لبمو توی دهنم فرو بردم و بعداز مکث کوتاهی گفتم:
"من خستمه...میخوام بخوابم.فعل...."
این اجازه رو بهم داد.با غیظ پرسید:
" تو چه مرگته سوفی چرا باهام حرف نمیزنی؟"
جوابی به سوالش ندادم چون اونقدر ذهنم بهم ریخته و
آشفته بود که حتی واسه جواب دادن به سوالهای اونهم
نمیتونستم کلمات رو درست و حسابی کنار هم بچینم
واسه همین خیلی سریع گفتم:
"یاسین....من میخوام بخوابم"

توجهی نکرد و خیلی جدی و حتی دستوری گفت:
"میخوام ببینمت همین حالا.بیا بریم کلبه"

خبر نداشت همین چنددقیقه پیش واسه خاطر اینکه ارش عکس انداخته بودم چه بلوایی به پا کرد مائده.
حالا اگه بلند میشدم و می رفتم کلبه حتما جنجال و معرکه راه مینداخت برای همین و باهمین دلیل محکم گفتم:
" من حوصله ی صحبت کردن ندارم یاسین...تورو خدا بیخیال..."
تماس رو قطع کردم و با سایلنت کردن موبایلم گذاشتمش یه گوشه و خریدم زیر پتو...

واسه اینکه ساعت چهار بشه و من از خونه بزنم بیرون و خودمو برسونم کافه که کمتر اینجا باشم لحظه شماری میکردم.
ای کاش...ای کاش اصل میتونستم یه جایی رو اجاره کنم.جایی که اینجا نباشم.
جایی که مجبور نباشم قیافه بعضی از آدمای این خونه رو ببینم و تحمل کنم !
#پارت_۲۱۵
پسر خاله
بدون اینکه چیزی به کسی بگم از اتاقم زدم بیرون که هرچه زودتر از این فضای منحوس دور و دور تر بشم.

مامان با عجله از پشت سر خودش زو بهم رسوند و گفت:
-سوفی کجا میری؟ نمیتوای ناهار بخوری؟

بدون اینکه بایستم، به قدمهام سرعت دادم و گفتم:
-نه! من نمیومدم پای میز ناهار که یه وقت مایه ی خجالت شما نشم....
با حرص گفت:
-خیلی بچه ای سوفی خیلی.یکم بزرگشو...یکم بدون اینکه منو آزار بدی درکم کن

پوزخندی زدم و در حین حرکت سرمو برگردوندم سمتش وگفتم:
-آهان! الان میومدم ناهار میخوردم میشدم همون دختر دلخواهت! بیخیال توروخدا...من اعصاب هیچکدوم از آدمای این خونه رو دارم مامان حتی تو...
ایستاد و دیگه دنبالم نیومد و فقط سرش رو به تاسف برام تکون داد.
هربار مثل الان باهم بحث میکردیم من در نود درصد موقعیتها بلفاصله بعدش پشبمون میشدم اما چیزی که بیشتر آزارم میداد این بود که آخه چرا باید مامان من این شرایط رو تحمل کنه!؟
خیلی سریع از خونه زدم بیرون.
شاید بعدها یاسین بابت اینکار از من عصبانی بشه ولی این بهتر بود.

یعنی با این اوضاع پیش اومده به صلح نبود دیداری باهم داشته باشیم!
دست در جیب تو کوچه به راه افتادم.گرسنه بودم و دلم میخواست زودتر خودمو به جایی برسونم که بتونم به

چیزی بخورم اصل به همین نیت زودتر از اونجا اومدم بیرون چون فضای اون عمارت برام خفقان آور شده بود و خوردن آب هم به زهرمار می موند!
لگدی به قوطی جلوی پاهام زدم و از جلوی خونه ی پدری بهراد که به گمونم پدر و مادرش بالاخره برگشته بودن انداختم.
درش باز شد و من بدون اینکه ثانیه هارو تلف کنم فورا رومو برگردوندم و به راهم توی همون مسیر ادامه دادم.
نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که چقدر نادیده گرفتن و فراموشی یاسینی که خودمم نفهمیدم کی دلبسته اش شدم برام سخته!
گاهی حتی وقتی عمیق بهش فکر میکردم خنده ام میگرفت.

آخه من از اون بیزار بودم اما اما حالا برای اینکه ذره ای خاطرش مشوش نشه دلم میخواست قید احساسم رو بزنم و بهش نزدیک نشم!
عجیب نبود !
غرق فکر بودم که کسی از پشت سر گفت:
-سلم!
ایستادم و خیلی آروم و کنجکاو پشت سرم رو نگاهی انداختم. این صدا برام آشنا بود و حالا که چرخیده بودم آشناتر هم شده بود.
بهراد جلو اومد و با تاخیر پرسید:
-خوبی !؟

قبل ازش عصبانی بودم اما حالا دیگه حتی عصبانی هم نبودم و فکر کنم این برمیگشت به اینکه دیگه ذره ای حسی به اون نداشتم.ذره ای...
با سگرمه های توی هم جواب دادم:
-ممنون !
به راهم ادامه دادم.نیازی نمیدیدم اونجا بمونم و مکالمه ام رو باهاش طولانی تر بکنم.
بین من و بهراد خیلی وقت بود همه چیز تموم شده بود.اصل من نمیفهمم اون چطور روش میشد با من گپ بزنه!
دنبالم اومد و رفته رفته همگام و هم قدمم شد.
دستهاش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و پرسید:
-سوفی ...میتونم باهات صحبت بکنم!؟

بدون اینکه نگاهش کنم خیره به مسیر رو به رو جواب دادم:
-نه ! من باتو حرفی ندارم!
لحنم آروم بود اما من فکر میکردم حتی همین لحن آروم هم باعث میشه اون پا پس بکشه و بیخیال حرف زدن بشه اما نشد.چون پرسید:
-سوفی تو از من دلخوری آره !؟
ابروهام رو درهم گره کردم.من واقعا ازش دلخور نبودم چون گذشته و البته خود اون رو فراموشش کردم اما در هر صورت کارهای بد اون سر جاشون هست .

آهسته جواب دادم:
-نه ! تو اونقدر واسه من مهم نیستی که من بخوام ازت ناراحت بمونم!
نفس عمیقی کشید.نمیفهمیدمش.یاسین که به سوگند علقه ای نداشت پس چرا بیخیال نمیشد و نمی رفت پی همون سوگند عزیزش!
بعد از یه سکوت نسبتا طولانی گفت:
-سوفی قضیه اونطور که تو فکر میکنی نیست...من فکر میکنم باید بعضی چیزاهارو بهت توضیح بدم!
مصمم و جدی گفتم:

-خودتو خسته نکن...نیازی نیست چیزی رو برای من توضیح بدی جون گذشته واسه من گذشته و دیگه ذره ای برام اهمیت و ارزش نداره!
خیلی سریع گفت:
-ولی واسه من داره...
همزمان با گفتن این حرف دستشو به سمتم دراز کردو با گرفتن مچم گفت:
-سوفی بهم گوش بده ...خواهش میکنم!

ایستادم و خیلی سریع و عصبی دستمو پس کشیدم و گفتم:
-به من دست نزن! من از نامردها خوشم نمیاااد...
چشماشو درشت کرد و پرسید:
-من نامردم سوفی!؟

پوزخندی زدم و گفتم:
-نیستی!؟ تو نامرد نیستی؟ تو منو به بازی گرفته بودی.میدونستی دوست دارم اما سوگند رو دوست داشتی و همزمان که با من بودی درتلش بودی اونو

به دست بیاری...واسه نامرد بودن که مباید شاخ و دم داشت!
مکث کردم.زل زدم تو چشمهاش.....
تو چشمهایی که به زمان بدجور خاطرشون رو میخواستم اما حالا.....حالا دیگه نه!
#پارت_۲۱۶
پسر خاله
مکث کردم.زل زدم تو چشمهاش.....
تو چشمهایی که یه زمان بدجور خاطرشون رو میخواستم اما حالا.....حالا دیگه نه!
الان فقط یه نفرو میخواستم اونم یاسین بود و بدبختانه همون یه نفر هم عشقش انقلت داشت!

بعد از یه سکوت کوتاه با منتهای تاسف پرسیدم:
-راستی...اون روزایی که من اون جور شدید خاطرتو میخواستم و بهت وابسته بودم اگه سوگند دل به دلت میداد تو منو با چه جمله ای میذاشتی کنار و دورم میناختی!؟
لبهاش رو از هم باز کرد و خواست جوابم رو بده اما من نیشخند زدم و با بالا آوردن دستم و تکون دادنش خودم جواب سوال خودم رو دادم و گفتم:

-آهان! احتمالا از همون جمله های کلیشه ای که هر نره غول نامردی اونجور به مواقع به یه دختر میگه بهم میگفتی آره !؟
مثل مثل این....ببین سوفی تو دختر خوبی هستی اما من فکر میکنم بهتره همدیگرو فراموش کنیم!

دندون قروچه ای کرد و گفت:
-چرا یه جوری حرف میزنی که هرکی ندونه فکر میکنه من همزمان باتو هم با الکسیس تگزاس بودم هم جنیفر هم اقدس و شهناز و مهناز....سوگند واسه من یه دوست بود بیشتر تا یکی که...
نمیخواستم دیگه حرفهاش رو بشنوم.نفس زنان و با حرص نگاهش کردم و بعد دوباره از کنارش رد شدم و به راه افتادم و همزمان گفتم:
-مرده شور تمام اون لحظه هایی که خاطرتو میخواستم ببرن!
ثانیه هارو تلف نکرد.خیلی سریع دنبالم اومد و گفت:

-سوفی من نمیخوام تو همچین دیدی بهم داشته باشی!آره من...من سوگند رو خیلی پیش از اینکه تو وارد زندگیم بشی دوست داشتم ولی همچی هم اونطور که تو فکر میکنی نیست...
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-خودتو خسته نکن بهراد! هیچ توضیحی کار زشتتو توجیه نمیکنه بچسب به همون سوگند لااقل اونو از دست ندی....

توجهی نکرد و دوشادوشم قدم برداشت.
بهم نگاه نکرد.چشم دوخت به مسیر پیش رو و گفت:

-سوفی تو همیشه حرف زدی اما هیچوقت به من مجال حرف زدن ندادی.آره من سوگند رو دوست داشتم اما اینجوری هم نبود که شب پیش تو باشم و صبح با اون...تو همچی رو نمیدونی اما خب احتمالا اینو میدونی که ما سالها پیش یه ارتباط داشتیم که از طرف اون به دلایل خاص خودش کات شده و...
ایستادم و چرخیدم سمتش.زل زدم تو چمشهاش و گفتم:
-خب...ته همه ی حرفهات میخوای خودت و من به چه نتیجه ای برسیم!؟
در کمال پررویی جواب داد:
-میخوام بشینیم و درست و حسابی حرف بزنیم!

میخوام بدونی اون فکرات همشون هم درست نیستن!
پوزخندی زدم.بهراد هم خدارو میخواست هم خرما رو.هم من هم سوگند.
با تاسفی که حتی بخشیش بخاطر عشق کور کورانه ام بود گفتم:
-تو از یه طرف با من وقت میگذروندی و از طرف دیگه تلش میکردی سوگند رو به دست بیاری و اگه میاوردی بی شک منو مثل یه دستمال دور میانداختی خودت هم اینو کاملا!! خوب میدونی. من وقتی به این بخشش فکر میکنم حالم از خودم بابت خرج کردن

اونهمه احساس بهم میخوره.
اما...بیخیال! مهم نی! برای اینکه تو زندگی من الان مرد دیگه ای هست که خیلی دوستش دارم و حاضر نیستم جز اون به هیچ مرد دیگه ای فکر بکنم !

متعجب نگاهم کرد.
احساس کردم باور نکرده حرفم رو چون پرسید:
-با کس دیگه ای دوست شدی!؟
بند کوله ام رو توی مشت گرفتم و جواب دادم:
-آره!
همون لحظه شروع کرد حدس زدن که اتفاقا اولین حدسش هم کامل درست بود:
-یاسین !؟

دلم نمیخواست همچین جوابی رو صراحتا بهش بدم و به همین سرعت اعتراف کنم واسه همین گفتم:
-هرکی! واسه تو چه فرقی داره!
کنج لبش رو به پوزخندی داد بالا و گفت:
-از اول هم میدونستم حساسیتهای اون روی تو بیخودی نیستن...اون تورو واسه خودش میخواست که ظاهرا مثل اینکه موفق هم شده!
آب دهنمو قورت دادم و با بالا انداختن شونه هام گفتم:
-واسه تو چه فرقی میتونه داشته باشه!؟

درهر صورت من یکی با کچل غلومی هم که دوست بشم محال به تو فکر کنم.

آدم یه اشتباه رو دوبار انجام نمیده...
توهم بهتره بجای کشف هویت دوست پسر من سعی کنی از یاسین عذرخواهی کنی و گند نزنی به این دوستی چندین و چندساله تون!
نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:
-اون تمایلی نداره
-نداشته باهش هم دست کم تو تلشتو کردی. البته اگه دلت میخواد ....خداحافظ...
نگاه آخرو بهش انداختم و از کنارش رد شدم و گذشتم.

احساس من بهم میگفت بهراد بیشتر از اینکه منو بخواد دلش میخواد به روزای خوب رفاقتش با یاسین برگرده....
سخته دوتا رفیق که شدیدا پایه ی همدیگه ان و از بچگی تا بزرگسالی باهم و کنارهم بزرگ شدن حالا اینجوری و به این تلخی ارتباطشون بهم بخوره.
و من وقتی به این فکر میکردم که اون ارتباط در واقع بخاطر من ویرون شده بیشتر دچار عذاب وجدان میشدم برای همین تنها چیری که دلم میخواست این بود که دوباره دوستیشون از سر گرفته بشه...
غرق فکر بودم که یکنفر از پشت بهم نزدیک شد و دستم رو محکم توی دستش گرفت.
سر که برگردوندم با یاسین چشم تو چشم شدم....
#پارت_۲۱۷
پسر خاله

سفارشات دختر و پسر جوونی که تو قسمت وی ای پی نشسته بودن واز هر فرصتی برای مالیدن هم بهره میبردن رو گذاشتم روی میزشون وبا زدن یه لبخند مصنوعی ازشون فاصله گرفتم.
کنار بار،روی یکی از صندلی های پایه بلند نشستم و دست به چانه مشغول ورق زدن کتابک کوچیک شدم.
ولی من هیچ کافه ای رو به اندازه ی کافه ی بابا محمدرضا دوست نداشتم....
توی یه خیابون سنگفرش شده ی پراز درخت می رسیدی به یه مکان خاص که نماش طرح چوبه....
چوبهای سفید رنگ و پنجرهایی که قابشون قرمزه و رو طاقچه شون پراز گلدونه...
تو کافه بابا محمدرضا حتی کتابخونه هم بود و هرکی میومد اونجا میتونست کتاب هم بخونه، میتونست از خودش عکس بگیره و اون عکس رو به تابلویی که

مخصوص همینکار بود آویزون کنه و زیرش یادگاری بنویسه...
آره! هیچ کافه ای کافه ی بابا محمدرضا نمیشد!
تو فکر بودم که یکی از کارکنها یه سینی چوبی داد دستم و گفت:
-سوفی...سفارشات میز کنار پنجره اس...برو بده!
باشه ای گفتم و از جا بلندشدم و قدم زنان به سمت میز کنار پنجره رفتم.

جایی که حس کردم یه نفر آشنا پشت به من روی صندلی نشسته و نگاهشو دوخته به پنجره درحالی که یه کاپشن خاکی رنگ تنش بود و یه کله لبه دار سبزپسنه ای روی سرش.
هرچه نزدیکتر میشدم حدسم در مورد هویتش بیشتر میشداما خسته تر از اونی بودم که بخوام دقت ریادی به خرج بدم.

جالب اینجا بود که خودش تنها بود اما دوتا قهوه سفارش داده بود.
سفارشاتش رو گذاشتم روی میز بدون اینکه نگاهش کنم اما قبل از اینکه برم سرش رو بالا گرفت و گفت:
-بشین سوفی!
صدای یاسین بود.متعجب سرم رو برگردوندم سمتش و بهش نگاه کردم.حس کرده بودم آشناس اما نمیدونستم یاسین....
دندون قروچه ای کردم و باعصبانیت پرسیدم:
-تو اینجا چیکار میکنی؟
خیلی جدی جواب داد:

-اومدم با تویی حرف بزنم که یهو جنی میشی و از خونه میزنی بیرون و حرفهای درهم برهم میزنی!
فکر نمیکردم اونقدر براش مهم باشم که بخواد تا اینجا بیاد.در هر صورت من تمایلی به حرف زدن نداشتم برای همین گفتم:
-من کار دارم!

ساعد دستشو روی میز گذاشت و گفت:
-خیلی خب میمونم تا کارت تموم بشه و سرت خلوت!

کلفه و خسته نفسم رو بیردن فرستادم.از یاسین خسته نبودم از حرف زدن در مورد اینکه نمیتونیم باهم باشیم خسته بودم.
خودمم دلم نمیومد همچین حرفهایی بزنم اما خب...باید چیکار میکردم! چاره ی دیگه ای نداشتم....
لبهامو روی هم مالیدم و گفتم:
-برو یاسین...من نه وقت حرف زدن دارم نه حوصله اش رو پس بهتره بری!
خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت:
-من باید با تو حرف بزنم...باید ببینم جنس دوست داشتن تو از چیه که یه روز میخوای یه روز نمیخوای!

قضیه اون چیزی که اون فکر میکرد نبود اما من هم تو اون شرایط وقتی خودم حالمگرفته بود بشینم و از مشکلت واسه اون حرف بزنم.
با حالتی پکر گفتم:
-وقتتو تلف نکن یاسین برو...
با عصبانیت کنترل شده ای پرسبد:
- حرف زدن با من از نظر تو وقت تلف کردنه!
پووووف! چقدر کلفه میشدم وقتی اون از حرفهای منو بدتربنمنظور رو تعبیر میکرد.

عاجزانه گفتم:

-نهههههه! معلوم که نه...
به صندلی رو به رویی اشاره کرد و گفت:
-پس بشین و باهامحرف بزن.
ازش رو برگردوندم و گفتم:
-نمیتونم!
-نمیتونی یا نمیخوای....
هیچی نگفتم و اینبار جوابی به سوالش ندادم.

نفس عمیقی کشید و با بلند شدن از روی صندلی چند اسکناس پول انداخت روی میز و بدون اینکه لب به سفارشاتش بزنه از کافه زد بیرون.
سرمو به سمتش برگردوندم و غمگین نگاهش کردم.
اه از نهادم بلند شد.
اصل دوست نداشتم همچین فکری راجبم بکنه ولی انگار اون همینطور فکر میکرد.
اینکه من بدون هیچ دلیلی دیگه دلم نمیخواد ارتباطم رو باهاش ادامه بدم.
وسایل رو جمع کردم و دوباره باخودم بردم.
من یاسین رو دیر کشف کردم اما وقتی حسش رو بهم گفت احساس کردم خوشبخت ترین دختر دنیام چون همون مردی رو دارم که ته وجودم دلخواهمه درحالی که تا پیش از اون همبشه یاهم درحال جنگ و جدال بودیم اما هیچوقت فکر نمیکردم رسیدن به یاسین یعنی دردسر....یعنی یه مسیر پر پیچ و خم...

یعنی جنگ و جدال ...باهمه!
با دختری که بقیه میگن نامزدشه و خودش میگه نه...با مادرم حتی یا پدرش و دیگران ...

نه! این رابطه حاصلش فقط دردسر و اعصاب خرابی برای هردومون بود!
تایم کاریم که تموم شد پالتوم رو تنم کردم و با برداشتن کیفم خداحافظی کردم و از اونجا زدم بیرون.
دپرس و غمگین تو پیاده رو به راه افتادم.
دست خودم بود دلم میخواست تا دیر وقت همونجا بمونم اما...اما نمیشد!
من این مقصدی که ختم بشه به عمارت منوچهرخان رو دوست نداشتم.
اون جو مرد سالاری و ارباب رعیتبش و زورگوییش رو دوست نداشتم.
من از اونجا بدم میومد چه جوری میتونستم احساسم رو بیان بکنم !؟
#پارت_۲۱۹
پسرخاله

نگاهمو ازش گرفتم و با برگردوندن سرم،بغضمو فرو خوردم و قدم زنان به راه افتادم...
با تاخیر دنبالم اومد.دستشو دور گردنم انداخت و منو به خودش فشردو پرسید:
-ببینم...اینکه من دوست داشته باشم کافی نیست!؟ دیگه عصبی نبود.حتی برعکس.خوشحال بنظر می

رسید.یه لبخند روی صورتش بود که حتی قبراق هم نشونش میداد.
اون خوب تونست به خودش بیاد اما مننمیتونستم.
رو صورت غمگینم یه لبخند ملیح کم رمق نشست.
سر خمیده ام رو بالا گرفتم و به نگاه به چشمهای نافذش جواب دادم:
-چرا کافیه!

شونه بالا انداخت و گفت:
-خب پس گوربابای بقیه! در ضمن ...من امشب دراختیار شمام.هرجا تو بگی میریم.هرکاری تو بگی میکنیم! کل بگو الان دلت چی میخواد!؟
نیازی نبود فکر کنم.
امشب واقعا تنها چیزی که دلم میخواست این بود که نرم عمارت.
دلم میخواست از اونجا دور باشم واسه همین گفتم:
-یاسین من دلم نمیخواد امشب بزم عمارت...
دلم میخواد حتی اگه شده واسه به شب از اونجا دور باشم...

دستش هنوز دور گردنم بود اما دست دیگه اش رو فرو برد توی جیب شلوار جیبنش و بعد هم خیلی ریلکس گفت:
-باشه! نمیریم عمارت!
چون زود قبول کرد جس کردم حرفمو شوخی گرفته واسه همینگفتم:

-من جدی گفتماااا
خونسرد گفت:
-خب منم جدی گفتم...

خیلی سریع و کنجکاوانه سرم رو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:
-پس میریم کجا!؟ توشهر میچرخیم تا صبح بشه یا عین بی خانمانها دوتا تیکه کارتون برمیداریم و به گوشه تو سرما میخوابیم!؟
تو گلو خندید و بعد گفت:
-هیچکدوم...میریم هتل!
تعجب کردم از پیشنهادش.خیلی عجیب حرف میزد.انگشتاشو که از شونه ام آویزون بود گرفتم و پرسیدم:

-دیونه شدی!؟ تو هتل منو تورو راه میدن آخه!؟ بی شناسنامه و بی نسبت!؟ یارو نمیپرسه شما چه نسبتی باهم دارین!؟ نمیپرسه کو شناسنامه هاتون؟
دستشو از جیب شلوارش بیرون آورد اینبار اما تلفن همراهش تو مشتش بود.همزمان که تو لیست مخاطبینش دنبال شماره ی خاصی میگشت گفت:
-یکی از رفقای صمیمی پدرش هتل داره..زنگگ میرنم میگم هماهنگ کنه یه اتاق بهمون بده!
گرچه خیلی از شنیدن این خبر خوشحال شدم اما مضطرب پرسیدم:
-دردسر نشه براش!؟

سر بالا انداخت و جواب داد:
-نه بابا چه دردسری!قاچاقی میریم! مگه بار اولمونه!
اخم تندی کردم و دستشو از دور گردنم برداشتم و
بعداز یه نگاه میرغضبانه پرسیدم:
-چیییی!؟ وایسا ببینم!؟ یعنی تو قبل هم رفتی اونجا؟ با
کدوم دوست دخترت رفتی!؟
خندید و گفت:

-نه بابا! جوش نزن...مرگ خودم من باهیچ دختری
اونجا نرفتم...خود محسن همیشه میره...همین که
پدرش هتل داره..خیلی اوقات قاچاقی با دوست
دخترش میرفت اونجا!
یه به بچه های دیگه میداد...
خیالم که راحت شد گفتم:
-آهاااان! باشه! یه اینبارو باور میکنم!
ار کنج چشم نگاهم کرد و درحالی که گوشی موبایلش
رو کنار گوشش نگه داشت بود و انتظار جواب دادن
رفیقش رو میکشید گفت:
-چی فکر کردی! من بچه با صفا و با وفا و سر به
زیری ام!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-اووووه بابا پاستوریزه خوبه حالا خودم شخصا یکی
دوتا از زیداتو فراری دادم!
خندیدم و او چون رفیقش جواب داد مشغول صحبت

با اون شد...
#پارت_۲۱۸
پسر خاله

غرق فکر بودم که یکنفر از پشت بهم نزدیک شد و دستم رو محکم توی دستش گرفت.
سر که برگردوندم با یاسین چشم تو چشم شدم.
ایستادم و با تعجب به صورت جدیش خیره شدم.
فکر میکردم بعد از اون صحبتها و تلخی رفتار من رفته اما انگار مونده بود...
یعنی تمام این مدت همون حوالی میچرخید تا کار من تموم بشه!؟
سکوت رو شکستم و گفتم:
-یاسین! چرا نرفتی؟ اینجا چیکار میکنی!؟
خیلی جدی و مصمم جواب داد:
-بدون تو هیچ جا نمیرم! هیچ جا...حتی بهشت!

اوخ خداااا...چرا از این حرفها میزد که من سست دوباره هوایی بشم!؟
من مثل در تلش بودم تا اونو فراموش بکنم!
سرمو پایین انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم به راه افتادم.اون هم دوشادوشم اومد درحالی که همچنان دستمو توی دستش نگه داشته بود.
مدت زیادی فقط قدم زنان راه می رفتیم بدون اینکه حرفی بزنیم.
من با تمام وجودم میخواستمش اما نمیتونستم داشته

باشمش همین باعث میشد حتی وقتی پیشش بودم هم احساس خوبی نداشته باشم و یه نوع غم دست به گریبانم بشه!
یه مدت که گذشت پرسید:
-هنوز هم نمیخوای باهام حرف بزنی!؟
خیره به مسیر و پیاده روی سنگفرش شده پرسیدم:

-چیبگم !؟
بدون اینکه نگاهم بکنه یا حتی برای چند ثانیه ی کوتاه نظری به سمتم بندازه جواب داد:
-اینکه چرا یهو پیام فرستادی و اون حرفهارو زدی!من کات کردن اینجوری رو دوست ندارم.
یه شبه هم به دستت نیاوردم که بخوام یه شبه از دستت بدم.
سالها منتظر بودم موقعیتی گیرم بیاد که حسمو بهت بگم
تو ساده به دست نیومدی اما ساده هم به دست میومدی باز من نمیخوام از دستت بدم!
حرفهاش قشنگ بودن اما چه فایده.ایستادم.چرخیدم که روبه روی هم قرار بگیرم و بعد سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-یاسین! تورو خدا بس کن! منو اینقدر به خودت وابسته نکن وقتی آخرش قراره کت شلوار دومادی بپوشی و کنار سفره عقد مائده بشینی و از اون بله بگیری...

مکث کردم.نگاهی سراسر استیصال و درماندگی به صورت جذابش انداختم و ادامه دادم:
-تورو خدا منو درگیر خودت نکن وقتی قرار نیست مال هم باشیم!
بهت زده بهم خیره شد.
تعجبش واسه من جای تعجب داشت برای اینکه خودش هم خوب میدونست تو زندگیش یه نفر به اسم

مائده هست که واسه رسیدنش به یاسین یه لشکر آدم پشتشه!
سگرمه هاشو زد توی هم و با رها کردن دستم پرسید:
-کی گفته قرار نیست ما مال هم بشیم!؟
لحنش خیلی تند بود و کامل مشخص بود از شنیدن این حرفها خیلی عصبانی شده اما خودش رو و هرجور شده کنترل کرده بود که نزنه به سیم آخر و تو پیاده رو داد و قال راه بندازه.
نگاهی به دور و اطراف انداختم و جواب دادم:
-لازم نیست کسی چیزی بگه چون همه چیز مشخص...اونا همشون مائده رو نامزد تو میدونن..
سر اینکه من از تو عکس گرفته بودم جنجال راه انداختن.باهم بحثمون شد.بهم گفت حق ندارم از نامزدش توی دوربینم عکسی داشته باشم...مادرم

اومده سراغم بهم میگه سوفی دور و بر یاسین نپر که ماه چهره و دختر عزیز دردونه اش عصبانی و دلخور نش و فکرای ناجور نکنن...عمه فخریت میگه

دختر جون حواستو جمع کن پاتو از گلیمت دراز تر نکنی و....بازم بگم؟
با همون عصبانیت گفت:
-همشون غلط کردن...
-با این جمله خودتو آروم نکن یاسین...اینا واقعیتن!
خشمگینتر از قبل گفت:

-چیمیگی؟مگه من بچه ده ساله ام دیگران واسم تصمیم بگیرن که با کی ازدواج کنم با کی نه!؟
بیست و اندی سال پیش وقتی ما بچه بودیم شکر خوردن و گفتن مائده واسه یاسینه...
من زنمو خودم انتحاب میکنم و کردم...تویی! یا تو یا هیچکس!
با حرص گفتم:
-یاسین چرا شبیه کسی می مونی که سرشو عین کبک کرده تو برف!؟ هاان ؟ چرااا...اونا میگن نامزدته تو میگی نیست!
صداشو برد بالا و گفت:

-نظر من مهمه یا اونااااا؟ تو یگو؟ من پیگم تو اونا میگن اون ...من نخوام اونو بگیرم قراره با سایه ام ازدواج بکنه!؟
صدای بلندش توجه بعضیارو کشوند سمتمون.
خسته و عاجزانه و با بغض نگاهش کردم و گفتم:
-اونا هیچوفت نمیزارن من مال تو بشم...هیچوقت...چون...چون هیچکدومشون منو

دوست ندارن..هیچ کدومشون!
نگاهمو ازش گرفتم و با برگردوندن سرم،بغضمو فرو خوردم و قدم زنان به راه افتادم....
#پارت_۲۲۰

پسر خاله
رو مبل قهوه ای رنگ نشسته بودم و مجله ی روزهای زندگی رو ورق میزدم.یادمه یه زمانی یکی از سرگرمی هام ورق زدن همین مجله و با اشتیاق خوندن داستانها و قصه های این مجله بود.
دیدن این مجله که همیشه عکس بچه کوچولوهای خوشگل روش خودنمایی میکرد یه لبخند روی صورتم نشوند.
این واسه من یه نوستالژی به حساب میومد.
غرق ورق زدن همین مجله بودم که یاسین بهم نزدیک شد و گفت:
-سوفیاا...
سرم رو بالا گرفتم و پرسشی بهش نگاه کردم.

لبخند زد و با زدن یه چشمک و تکون دادن دسته کلید اتاق گفت:
-حله!
نیشمو تا بناگوش وا کردم.مجله رو کنار گذاشتم و پرسیدم:
-یعنی میتونیم بریم !؟
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-آره...بلند شو!

کیفمو برداشتم و با گرفتن دستش از روی مبل بلند شدم و قدم زنان و البته خوشحال به سمت آسانسور رفتیم.
یاسین همزمان پرسید:
-باخاله حرف ردی!؟
-آره !
کنجکاوانه پرسید:
-با چه بهونه ای راضیش کردی نری خونه!؟

ایستادم چون منتظر بودیم درهای آسانسور باز بشه.نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن بازوش جواب دادم:
-بهش گفتم اعصاب اومدن به اون عمارت و رو به رو شدن با مائده و بقیه رو ندارم و میخوام خوابگاه پیش یکی از همکلسی هام بمونم اونم قبول کرد!
همون لحظه درها باز شدن و ما باهمدیگه وارد آسانسور شدیم.دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:
-منم یه بهونه دم دستی تحویلشون دادم...
نگران گفتم:
-شک نکنن به اینکه هردومون امشب نیستیم!

برخلف من که یکم نگران بودم اون خونسرد و ریلکس و کامل مطمئن جواب داد:
-نه بعید بدونم...من بار اولم نیست شب بیرون می

مونم.تازه اخیرا بیرون موندنام کم شدن...خیلی از اوقات کل بیرونم!
آسانسور توقف کرد و ما دوشادوش هم رفتیم بیرون.
نگاهی به کارت انداخت و منو به سمت اتاق مورد نظر برد.
کلید انداخت تو قفل و با باز کردن در کناررفت و گفت:
-بفرما داخل سوفی خانم!

لبخندی از ته دل زدم و جلوتر از اون رفتم داخل.سوئیت خوب و خوشگلی بود.کیفمو گذاشتم یه گوشه و مشغول درآوردن لباسهام شدم.
یاسین کلید رو انداخت روی میز قهوه ای که همونجا بود و بعد اومد سمت تخت و خودش رو پرت کرد روی تخت و با وا کردن دستهاش ازهم گفت:
-اووووممممم! به به! زندگی دور از شلوغی آی میچسبه!
لباسهامو درآوردم و مرتب و منظم آویزون کردم.
حتی کش دور موهام رو باز کردم و بعد خم شدم و شلوارمم درآوردم.
زیر شلوارم یه شورتک کوتاه پام بود که با دو بند از داخل میشد تنگ و گشادش کرد.
بندهای که انتهاشون دوتا زنگوله ی کوچیک بود رو به حالت آویزون پایین میفتادن.

جورابامو هم درآوردم و با پاهای عریون به سمت

پنجره رفتم.
تماشای شهر از اون ارتفاع واقعا جذاب بود.
تماشای زرق و برق و چراغها و عبور و مرور
ماشینها...
تماشای آدما که شبیه یه نقطه بودن.
چرخیدم سمت یاسین.انگار پیاده روی حسابی خسته
اش کرده بود که اونجوری ِتلپ شده بود رو تخت.
لبخند زنان به سمتش رفتم.از تخت رفتم بالا و روی
پاهاش نشستم و گفتم:
-کاش میشد همیشه از اون عمارت دور باشیم...
یکمسرش رو بالا نگه داشت و بعد هردو دستش رو
گذاشت زیر سرش و همزمان با لبخند و تماشام
پرسید:

-اینقدر از اون عمارت بدت میاد!؟
دستهامو از زیر پیرهنش رد کردم و روی شکمش
گذاشتم و همزمان جواب دادم:
-از خود عمارت نه...از بعضی آدمهاش!
چشماشو تنگ کرد درحالی که لبهاش از هم ِکش اومده
بودن و طرح یه لبخند گرفته بودن و پرسید:
-از من چی؟از منم بدت میاد؟
دستهامو از زیر پیرهنش تا روی سینه اش بالا بردم و
همزمان خم شدم و با نزدیککردن لبهام به لبهاش
جواب دادم:

-از تو که خیلیییییی بدممیاد....

#پارت_۲۲۱
پسرخاله
خم شدم و با نزدیککردن لبهام به لبهاش جواب دادم:
-از تو که خیلیییییی بدممیاد
ابروش بالا رفت و لبهاش غنچه شدن.
نی نی چشمهاش رو دوست داشتم چون می درخشید.
صداش به آهستگی به گوشم رسید:

-مطمئنی ازم بدت میاد!؟اگر با من نبودت میلی چرا باسن مبارکتو دقیقا گذاشتی رو...
چون میدونستم و البته کامل مشخص بود چی میخواد بگه فورا از روی تنش اومدم کنار و گفتم:
-بی ادب!
از کنج چشم نگاهم کرد و گفت:
-برو بابا منحرف!
چپچپ نگاهش کردم و پرسیدم:
-چی؟ من منحرفم !؟

بچه پررو بود.اینبارهمبا پررویی جواب داد:
-من میخواستم به چیز دیگه بگم از بس منحرفی خدا میدونه چی به فکرت رسیده!
نیشخندی زدم و گفتم:
-آره جون عمه هاااات!
تو گلو خندید.اون دیر به دیر می خندید و وقتی می خندید آدم حین شنیدن و دیدن خنده هاش حس کسی بهش دست میداد که ماهی شکار کرده.

یه ماهی درشت!
به پهلو دراز کشیدم.

دستمو زیر سرم گذاشتم و همونطور که روی سینه اش خطهای فرضی میکشیدم گفتم:
-یاسین...اگه خانوادت مجبورت کنن با مائده ازدواج کنی اونوقت من...من برمیگردم شیراز پیش بابام حتی اگه درسم ناتموم بشه.
ترجیح میدم تو شهری باشم که مطمئم باشم چه اتفاقی و چه غیر اتفاقی قرار نیست احتمالا توی شهر تو و زن فیس فیسوت رو ببینم!
مثل اینکه با حرفهام خیلی حال نکرد چون لبهاشو روی هم فشرد و ابروهاش رو چسبوند به چشمهاش و بعد از یه نگاه میرغضبانه پرسید:
-میشه هی این مائده خانم رو عین بقیه نچسبونی به خر من!؟ کاش میدونستم اولین بار کی این حرف رو زده....

من و مائده الا مچ هم نیستیم!
بیخودی خواستگاراشو رد میکنه!
نیم خیز شدم.دستمو از روی سینه اش پس کشیدم و گفتم:
-چرا باهاش حرف نمیزنی!؟ چرا یه روز صاف و مستقیم بهش نمیگی دوستش نداری!؟ هان....اگه واقعا قرار نیست باهاش ازدواج کنی خب اینو بهش بگو...باهاش حرف بزن و بگو خواستگاراتو رد نکن...بگو

که بدونه شانسی واسه رسیدن به تو نداره
حتی اگه قرار نیست به من برسی اینکارو بکن...
دست کم اون بلتکلیف نمی مونه ...
رفت توی فکر و آهسته گفت:
-شاید اینکارو کردم...

پوزخندی زدم و گفتم:
-چی؟ شاید!؟ یعنی تاحالا نگفتی....؟پس دلیل اینکه بهت امیدواره مشخصه دیگه...چون تو تا حالا بهش نگفتی که هیچوقت باهاش ازدواج نمیکنی!
شونه بالا انداختم واز کنارش بلند شدم و قدمزنان سمت پنجره رفتم.
رو به روی اون پنجره ی قدی ایستادم و خیره شدم به دنیای بیرون...
به زرق و برق شهر....
به چراغها...به ماشینهای درحال عبور.آدمایی که ار اون ارتفاع قد مورچه بودن...
چنددقیقه بعد حضورش رو پشت سر خودم احساس کردم.

از پشت بهم چسبید و دستهاشو دور بدنم حلقه کرد و گفت:
-فکر میکنی تاحالا بهش نگفتم!؟ گفتم...ولی جدی نگرفت...به خیالش از این ستون به اون ستون فرجه.. اونقدر عمه هام و بابا تو گوشش خوندن مال منه که باورش شده واقعا همینطوره!

دستمو روی دستهاش که روی سینه هامبود گذاشتم و گفتم:
-اگهپدرت مزاره مال من بشی چی میشه!؟
گله مندانه پرسید:

-چرا همش سعی میکنی منفی فکر کنی ؟هان؟؟
مثبت فکر کردنچشه که تو سعی میکنیمنفی اندیشی کنی؟؟؟
تا اونجایی که امکانش بود سرمو به سمتش برگردوندم و جواب دادم:
-این که اسمش منفی فکر کردن نیست!
-پس اسمش چیه؟
دوباره نگاهمو دوختم به رو به رو و جواب دادم؛
-واقع نگری...

خندید.جواب من خنده دار نبود اما اون هی می خندید.با آرنج زدمبه پهلوش و گفتم:
-بی مزه...
مفس عمیقی کشید.گردنم رو بوسید و بعد چونه اش رو گذاشت روی شونه ام و پرسید:
-میدونی من به چی فکر میکنم!؟
کنجکاو پرسید:
-به چی!؟

لبخند ملیحی زد و گفت:
-به روزی که قراره همخونه بشیم...تو بشی زن من

من بشم شوی تووووو....
من از در میام تو...تو میپری جلوی من و قربون صدقه اممیری...کت و جورابامو درمیاری و میشوری...تشت شیر میاری پاهامو ماساژ میدی...ماچممیکنی...چایی میدی دستم....
نمیدونم چیشد که یهو وسط حرفها و رویا پروازی های مزخرفش شلیک خنده امبه هوا رفت....
#پارت_۲۲۲
پسر خاله

نمیدونم چیشد که یهو وسط حرفها و رویا پروازی های مزخرفش شلیک خنده امبه هوا رفت.میگم مزخرف چون توی تعریفش از تصوری که نسبت به آینده داره یا بهتره بگم همون خیال پردازی خودش عین یه شاه بود و من عین خدمتکار شاه ،یا حتی کوزت!
چونه اش رو از روی شونه ام برداشت و پرسید:
-به چی میخندی دیوث!؟
سرمو برگردوندم سمتش و جواب دادم:
-به حرفهای تووووو !
حق به جانب پرسید:

-کجای حرفهای من خنده داره!؟ اصل خنده دار نیستن!
بااینکه میدونستم داره سر به سرم میزاره اما جواب دادم:

-همه جاش خنده داره...ببینم.تو از سرکار برمیگردی بعد میام ماچ بارونت میکنم کتتو درمیارم تشت شیر میارم پاهاتو ماساژ میدم واست غذای مورد علقه ات رو آماده میکنم و...نچایی یه وقت!
اونوقت دقیقا من اینجا نقش چی رو داشتم؟ کوزت ؟ خدمتکار مهربون ؟
ابروهاشو کج و کوله کرد و چسبوند به چشمهاش که نگاهش میرغضبانه بشه و بعد پرسید:

-یعنی میخوای بگی نمیخوای هیچکدوم از این کارارو واسه من انجام بدی!؟
صورتش جدی بود و لحنش شوخ.
آخرشم نفهمیدم داره شوخی سوال میپرسه یا جدی
درهر صورت من باز خندیدم و جواب دادم:
-حب معلوومه نههههه! اصل کی این حرفهارو تو مخت کرده هاااا؟
نگاهش رنگ و بوی شیطنت گرفت.ابروهاش رو ریتمیک بالا و پایین کرد و جواب داد:
-یکی از این خانم جلسه ایاااا!

باز با آرنج به پهلوش زدم و گفتم:
-پس بزار من اصل و اورجینال ماجرارو بهت بگم.
تو از سر کار میای.
لباساتو منظم و مرتب آویز میکنی بعدش عین یه بچه خوب جوراباتو مبشوری بعد میری تو آشپزخونه واسه من ناهار میپزی ظرفارو میشوری یه نوشیدنی

واسم میپزی میای پیشم بهم میگی عزیزم...قربونت برم
پاشو آبمیوه تو بخور یه چنددقیقه دیگه ناهارتم آماده اس!
دستشو عقب برد و با کف دست زد به باسنم.
آخی گفتم و رو پنجه پا باند شدم.
بعد، دوباره دستهاشو تو همون حالت قبلی دور بدنم نگه داشت و گفت:

-روتو برم هیییی! بچه پررو...شوهرکردی یا زن گرفتی!
خندیدم و با کج کردن سرم خودمو بهش تکیه دادم.
موهام یه وری شدن و اینجوری گردنم بیشتر در دسترس لبهاش بود.
خیره شدم به دور دست و آهسته و نجوا کنان به دور از شور و شعف چنددقیقه پیش، نسبتا ناامید و مایوس گفتم:
-اصل از کجا معلوم بزارن ما باهمدیگه ازدواج کنیم!؟
شبیه محالات....امیدهست ولی کمه...کمرنگ....
سرش رو خم کرد و لبهاش رو گذاشت روی گردنم.
پوست بدنم رو که بوسید چشمامو به آرومی باز و بسته کردم.

تو همون حالت گفت:
-انتخاب من تویی...اولین و آخرین! من دست از

سرت برنمیدارم!
دستهاش تا روی سینه هام بالا اومدن.
نیشخندی زدم و سر انگشتامو نوازشوار پشت دستش کشیدم و همزمان خیره به همون نقطه ی ناپیدا در دوردست و سر کج شده و گردنی که در تسخیر لبهاش بود آهسته و آروم گفتم:
-اونا مائده رو انتخاب اول تو میدونن!
نفسشو فوت کرد پشت گردنم و بعد گفت:

-سوفی...حتی اگر هم تو توی زندگیم نبودی من باز مائده رو نمیخواستم...
مائده واسه من همون دختر عمه باقی می مونه و خواهد بموند.ما از بچگی باهم بزرگ شدیم اون واسه من عین خواهر نداشتمه...منتها یه خواهر غر غرو...
باهمدیگه خندیدم.وقتی همچین حرفهایی میزد یکم دلم وا میشد و خیال نا آرومم آروم.
اما...در هر صورت میدونستم راه آرومی در پیش نداریم.
هیچی نگفتم و بی حرکت توی همون حالت موندم که حس کردم داره گردنمو پیک میزنه...
اوم اوم میکرد و به کسی می موند که داره یه غذای خوشمزه میخوره...
هم لذت بخش بود هم باحال.
پلکهامو روی هم گذاشتم و پرسیدم:
-داری چیکار میکنی!؟

زبونشو به آرومی به لاله ی گوشم زد و همزمان با فشار دادن سینه ام از روی تیشرت تنم جواب داد:
-گردن میخورم...تاحالا خوردی!؟ خیلی خوشمزه اس!
چشمهامو باز کردم و تو بغلش چرخیدم و با اشتیاق جواب دادم:
-آره دوست دارم بخورم ولی نه اینجا...
لبخند زد و دستهاشو دو طرف کمرم گذاشت و پرسید:

-پس کجا !؟
با شیطنت و ذوق به تخت اشاره کردمو جواب دادم:
-اونجا رو تخت !
#پارت_۲۲۳
پسر خاله
با شیطنت و ذوق به تخت اشاره کردمو جواب دادم:
-اونجا رو تخت !

با شنیدن حرفهای من لبخندش جون گرفت و عمیق تر شد.دستش رو از دو طرف کمرم برداشت و گفت:
-راضی ام!
انگشتای دستشو گرفتم و همونطور که عقب عقب به سمت تخت میرفتم گفتم:
-پس دنبالم بیاااا...
کشوندمش سمت تخت و وقتی تقریبا کنارش ایستاد دستهامو تخت سینه اش گذاشتم و هلش دادم روی تخت.

هم افتاد و هم خندید....چارچنگولی روی تخت به سمتش رقتم و تقریبا روی تنش دراز کشیدم.

دستهلمو دو طرف لپش گذاشتم و گفتم:
-زود باش بگو کی رو بیشتر از همه دوست داری!؟ زود باش زودباشه....ترتیبی بگو!
دستهاشو زیر سرش گذاشت و بی درنگ جواب داد:
-اول مادرم بعد پدرم بعد برادرم بعد سوفیاااا!
منتها...سوفیا رو یه مدل دیگه دوست دارم!از اون مدلها که دلم میخواد بهش تجاوز کنم و جرررش بدم!
با شیطنت و لوندی لبمو زیر ردیف دندونای بالاییم کشیدم و گفتم:

-خوشبحال سوفیاااا که قراره آقا خوشتیپه بهش تجاوز کنه!
باهم خندیدیم و من دیگه نتونستم تو خوردن لبهاش تعلل به خرج بدم.اینهمه مدت نشد همچین فرصتی گیرمون بیاد.
یا تنش بود یا بگو مگو یا ترس از دیده شدن....
مشتاق تر ، حریصتر، گرسنه تر، طمع کار تر و با ولع تر از همیشه افتادم به جون لبهاش درحالی که دستهام حصار صورتش بود.
چشمهاشو روی هم گذاشتم و با خونسردی فقط همراهیم کرد.
اتاق پر شده بود از صدای ملچ ملوچهایی منی که عین

لب نخورده و پسر ندیده ها افتاده بودم به جونش ...
رک تر بگم! بد حشری شده بودم!
لب پایینیشو بین لبهام گرفتم و شروع کردم میک زدنش و همزمان دستمو به سمت خشتکش بردم. کف

دستمو روی مردونگیش که باد کردنشو حتی از زیر شلوار هم کامل حس میکردم کشیدم.
مالیدنش حتی از روی شلوار پاش هم لذت بخش بود واسه من...نفس که کم آوردم سرشو کج کردم و زبونمو به گردنش مالیدم.میک نزدم که خونمرده بشه وتابلو...
فقط زبونمو به آرومی روی پوستش کشیدم.
دیگه نتونست تحمل بکنه.
دستهاشو از زیر سرش برداشت و دور بدنم حلقه کرد...
تمام مدتی که گردنشو لیس میزدم بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش رو زیر تنم کامل حس میکردم.
دستشو از زیر پیرهنم رد کرد و کنار گوشم پرسید:
-حشری شدی!؟ هووووم...؟ آره سوفی؟
خیلی ..دلم میخواست تلفی تمام این مدتی که همجوره میخواستمش و در دسترسم نبود رو دربیارم.

نفسمو پشت گوشش رها کردم و بی هیچ خجالتی جواب دادم:
-اهووووم...خیلی!تو چی؟ شدی!؟
دستشو رسوند به باسنم یکم از شورت پام رو کج کرد

و باسنم رو تو مشتش چنگ زد و پرسبد:
-دستت الان کجاست!؟
سواش مشخص بود ولی منم بی جوابش نذاشتم.دستم روی خشتکش بود چون دلم میخواست لمسش کنم گوششو میک زدم آهسته و با شیطنت و خنده جواب دادم:

-رو اونجاااات...
باسنم رو مالید و دوباره پرسید:
-خب...در چه حاله !؟
فشردمش...حس میکردم بزرگتر شده.و سفت تر...انگار که یه پوسته ی نرم روی یه چیز سفت و کلفت کشیده شده باشه.
آهسته جواب دادم:
-مثل قبل نیست....
کف دستشو به آرومی زد رو باسنم و گفت:

-خب پس جواب سوالی که پرسیده بودی رو گرفتی!
تا اینو گفت دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و منو بدگردوند و جاه هامون رو باهم عوض کرد.
خندیدم و بهش خیره شدم.
دستهامو دور گردنش حلقه کردم.
دلم با یاسین سکس میخواست...یه سکس توپ!
زانوهاش رو دو طرفم گذاشت و خودش رو جمع کرد و گفت:
-بخورم !؟

خیره به صورتش باخنده پرسیدم:
-چی !؟

با چشم و ابرو به سینه هام اشاره کرد و جواب داد:
-ممه!
خندیدم.چقدر وقتی کنار اون بودم خندیدن آسون بود.
یه جورایی همچی یادم میرفت.
دردهام،غمهام، مشکلتم...
لبهامو روی هم فشردم و پرسیدم:
-عوضش چی بهم میدی!؟
کمر تا شد اش رو یه کوچولو بلند کرد و جواب داد:
-تو منو داری چی مهمتر از این!؟

یه مشت آروم به کتفش زدم و گفتم:
-بنظرت اعتماد به نفست رو به اعتماد به سقفی نیست!؟
کف دستشو روی شکمم که بخاطر بالا رفتن پیرهنم مشخص شده بود گذاشت و بعد گفت:
-نووووچ نیس! میزاری بخورم یا به زور متوسل بشم!؟
قلقلکم داد.خندیدم و همونطور که به خودم میپیچیدم با کمال میل جواب دادم:

-اهووووم....میزارم...
لباس تنم رو تا زیر گلوم داد بالا و بی فوت کفت دستهاش رو برد زیر کمرم و قفل سوتینم رو باز کرد.

هم پیرهن و هم سوتینم، هردورو با کمک خودم از تن درآورد.
دلم میخواست اونم مثل من لخت بشه...
پایین پیرهنش رو گرفتم و تا متوجه شد دلم چی میخواد دستهاشو بالا گرفت و هردو باهم همزمان پیرهنش رو از تنش درآوردیم....
#پارت_۲۲۴
پسر خاله

پایین پیرهنش رو گرفتم و تا متوجه شد دلم چی میخواد دستهاشو بالا گرفت و هردو باهم همزمان پیرهنش رو از تنش درآوردیم...
تنش که لخت شد با لب خندون بهش خیره شدم.آب دهنمو قورت دادم وقتی چشمم به اون بدن بی کم و کاست افتاد.
البته..باید هم بی کم و کاست باشه...
وقتی اکثر اوقاتش رو باشگاه میگذرونه باید هم همچین بدنی واسه خودش بسازه.
نگاه های خیره ام به تن خودش رو که دید پرسید:
-دوست داری!؟
سر انگشتهامو روی عضلت تیکه تیکه ی تنش بالا و پایین کردم و همزمان جواب دادم:
-خیلی...

چشمکی زد و با لحنی منظور دار گفت:
-مال تووووو...بدن تو مال من، بون من مال تو!قبوله!؟

اینبار سر انگشتهامو به لبهاش نزدیک کردم.
میپگه میشد قبول نکنم!؟
لبخند کمرنگی زدم و آهسته گفتم:
-قبوله!
لبخند زد و لبهاش رو باز کرد وبعد هم انگشتهامو به آرومی بیم لبهاش میک زد.
اونقدر خوب اینکارو میکرد که چشمهام خمار شد.
آهسته گفتم:

-خوب میخوریاااا...
تو گلو خندید و گفت:
-باید از آپشنهای تو هم باشه
سر انگشتامو به آرومی روی عضلت بدنش بالا و پایین کردم و آهسته گفتم:
-هست...یاسین؟
-جونم؟
با هوس گفتم:

-ببوسم!
لبخند زد و گفت:
-با کمال میل علیا حضرت!
خندید و خم شد و تا من بخوام به خودم بیام لبهاشو روی لبهام گذاشت و سریعتر و خشنتر از اون چیزی که انتظارشو داشتم شروع به خوردن و بوسیدن لبهام کرد.
اولش یه کم غافلگیر شدم ولی بعد دستهامو دور بدنش

حلقه کردم و خیلی زود شرعع به همراهیش کردم.
دستهاشو قاب صورتم کرد که حتی نتونم سرمو تکون بدم.لبمو رو میک میزد و زبونشو توی دهنم میفرستاد.

پاهامو دور کمرش حلقه کردم و ملچ ملوچ کنان بوسه رو ادامه دادم.
دست راستشو برد سمت سینه ام و اونقدر فشار داد که ناخوداگاه لبشو رها کردم و جیغ نه خیلی بلندی کشیدم.
لبم رو ول کرد و سرش رو برد تو گردنم.
به محض اینکه دهنش بدنم رو به بازی گرفت سست و وا رفته شدم. و خیلی سریعتر از اونی که اون یا خودم فکرش رو بکنیم آاااهم در اومده....
لبخندی زد.پوست گردنمو ول کرد و تو گوشم گفت:
-هنوز واسه ناله کردن زوده عزیزم....مونده هنوز!
این حرفش به اندازه ی خوردن گردنم بهم لذت داد.دستامو رو کمرش گذاشتم و اون خودش رو برد پایینتر و دهنشو روی سینه ام گذاشت و شروع کرد خوردنش...درست مثل بچه ای که بخواد از سینه ی مادرش شیر بخوره....

لب گزیدم و نگاهش کردم و گفتم:
-وحشی من...
لبخند زد.نوک سینه ام رو که سیخ شده بود بین لبهاش گرفت و کشید.سینه ام از اون حالت پهن بیرون اومد و جمع شد...
لبم رو زیر دندون فشردم و دستمو لای موهاش فرو

بردم.
خیره تو چشمهام درحالی که نوک سینه ام همچنان بین لبهاش بود دستشو از زیر لباس زیرم رو کرد و رسوند به به وسط پاهام.
تا دستش بهش خورد چشمامو بستم و آه کشون اسمشو به زبون آوردم:
-آاااااه....یاسین...یاسین...یاسین...

دستشو تند تند تکون داد و مالیدش.انگشتامو از لای موهاش بیرون کشیدم و دوطرفم نگهم داشت.
چشمام بستم و از سر لذت زیاد سرم رو تکون داد.
اووووف!
این لذت بی نظیر بود.
خودش رو کشید پایین...چشمهامو کردم و با شیطنت بهش خیره شدم و گفتم:
-دوست دارم...هم وقتی میخوری هم وقتی می مالی!
با لذت گفت:
-منم دوست دارم...خصوصا وقتی زیرمیییییی

دوطرف لباس زیرم رو گرفت و آروم آروم تا روی رون پام کشید پایین و بعد سرش رو خم کرد و زبونشو روی رون پان کشید.
همین حرکتش باعث شد جیغ آرومی بکشم. رعشه و حس لذت وصف نشدنی ای که حتی نمیشد با کلمات بیانش کرد تو کمرم پیچید.خمار گفتم:
-آاااه...یاسین...آاااه....میخوای بخوریش؟

سرش رو بالا گرفت ویه چشمک زد و جواب داد:
-فقط به احمق از همچین غذای لذیذی میگذره...
خندیدم که بی هوا و بی مقدمه زبونشو روی واژ*نم کشید.

دستهام رو تختی رو چنگ زدن و کمرم بالا و پایین شد....
#پارت_۲۲۵
پسرخاله
خندیدم که بی هوا و بی مقدمه زبونشو روی واژ*نم کشید.
دستهام رو تختی رو چنگ زدن و کمرم بالا و پایین شد.
چشمام از خوشی سیاهی رفت و غرق شدم توی لذت.
دستهاش رونهامو سفت نگه داشته بودن چون هرازگاهی ناخوداگاه سعی میکردم بهم چفتشون بکنم....
آرنجهامو دو طرف تکیه گاهم کردم و یکم کمرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.

رون پام رو میک زد وگفت:
-من همیشه رون پسند بودم حتی موقع غذاخوردن و مرغ خوردن!
حریصانه خندید و اینبار زبونشو از بالا تا پایین رونم کشید و بعد دوباره رفت سراغ اصل کاری....
زبونشو بهش زد و یکم باهاش وررفت.

بیقرار شدم و گفتم:
-بخورش...تند تر...
لبهاشو جمع کرد و گفت:
-جووووون حشری من!

لبم رو زیر دندون فشار دادم و تو همون حالت گردنم رو خم کردم و آه کشیدم....
دستهاش از رونهای پام بالا اومدن و روی شکمم کشیده شدن....
نوازشهاش رو دوست داشتم.
حرکت انگشتهای کشیده اش...لبهای داغش....
این حجم از خوشی مست کننده بود.
دوباره سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.
لبخند زد.
سرش رو از بین لنگهام برداشت و بعد زبونش رو که آغشته به آب لزج روون شده از بدن من بود رو لیس زد و گفت:
-اووم...خیلی خوش طعم

مستانه و با لذت خندیدم.گاهی حرفهایی که حین عشقبازی از پارتنرمون میشنیدیم از هر حرکت سکسی ای لذت بخش تر بود.
نفس زنون پرسیدم:
-مزه ی چی میده!؟
چشمکی زد و گفت:
-ک_صه دیگه! میخواستی مزه ی چی بده؟ هلو !؟

خندیدم و یه بالش از زیر سرم برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم:
-کثاااافت....

تو گلو خندید و بعد با بالا کشیدن خودش یه بوسه ی صدا دار روی نافم نشوند.بوسه ای که باعث شد باز اون جریانهای لذت بخش رو تو سینه ها و کمرم احساس بکنم وهمزمان پرسید؛
-میخوای طعمشو بچشی!؟
با کمال میل جواب داد:
-اهووووم میخووواام!
تا اوکی رو دادم خودش رو کشید بالا و لبهاش رو بی مقدمه گذاشت روی دهنم.
مکث و تعلل به خرج ندادم.

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و مشتاقانه لباش رو خوردم.
زبونش....زبونش خوش طعم ترین تیکه گوشی بود که توی دهنم میک زدم و خوردم.
خوش مزه بود...خوش مزه و بی ظیر...
صدای ملچ ملوچها و بوسه هامون تو کل اتاق پخش شده و چه موزیکی زیباتراز این صدا..حین بوسیدن دستمو بردم سمت خشتک شلوارش...
تو مشت گرفتمش...از سفتی و کلفتیش و اینکه مطمئن بودم به خاطر من به این حال در اومده حظ میکردم.
دلم میخواست بدون مانع لمسش کنم.

دلم میخواست لخت لخت بشه!
مالوندمش و لبشو رها کردم سعی کردم کمربندش رو تا بازش کنم و همزمان گفتم:
-بازش کن یاسین...زود باش!

خیلی سریع کمر خم شده اش رو صاف نگه داشت و با زدن یه لبخند گفت:
-ای به چشممم!
رو زانو نشست و کمربندش رو باز کرد و خیلی تند و سریع از پا درش آورد.نیم خیز شدم.
دیگه واسه دیدن و خوردنش صبر نداشتم.
دستامو روی سینه اش کشیدم و گفتم:
-شورتتم دربیار!
بارم با اشتیاق گفت:
-اونم به چشم!

خندیدم و گفتم:
-اووه! چه بچه حرف گوش کنی!
خودش هم خنده اش گرفت.رو زانوهام ایستادم و چند بوسه رو سینه اش نشوندم درحالی که مثل خودم لخت رو زانو بود.
زبونمو وسط قفسه ی سینه اش بالا و پایین کردم و همزمان دستهامو بردم سمت مردونگیش....
تحریک شده بود چون ریتم ضربان قلبش فرق کرده بود و قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین میشد.
انگشتهاشو لای موهام فرو برد و بهمشون ریخت و

همزمان گفت:
-میخوای بخوری!؟

زبونمو با لوندی دور لبهامچرخوندم و پرسیدم:
-بقول خودت مگه میشه از همچین غذای لذیذی گذشت!
ندید و گفت:
-توله ی من...
نفس عمیقی کشیدو خم شد و یه بوسه رو سرم نشوند.
لبخند زدم.
خودم رو آوردم پایینتر و مسیر بوسه هام رو تا رسیدن به وسط ماهاش ادامه دادم....
آب دهنمو قورت دادم.
آهسته گفتم:

-دراز بکش!
از خداخواسته کاری رو انجام داد که ازش خواستم.
مردونگیش درحال انفجار بود این حس من بعداز لمس کردنش بود.
اون دراز کشید و من به سمتش رفتم.
دستهامو دور عضوش حلقه کردم و بعد موهام رو دادم بالا و دهنمو به روی بدنش گذاشتم. انگشتهاش مشت شدن و بدنش منقبض...
با لذت و اشتیاق زیادی شروع به خوردنش کردم.
دستش دوباره سمت موهام کشیده شد.
آرومی نوازشون کرد.

اونقدر براش خوردم تا وقتی که ابش اومد...
چندتا دستمال براش آوردم تاآبشو اونجا خالی کنه و بعد خودمو ولو کردم رو تخت ودستهامو ازهم باز کردم...

#پارت_۲۲۶
پسرخاله
خودمو ولو کردم رو تخت ودستهامو ازهم باز کردم.حس خوبی داشتم چون این اولین باری بود که با خیال راحت همچین موردایی منحرفانه اما پر لذتی رو تجربه میکردم.
این لذت واسه مم خاص بود.میدونم قبل کم و بیش هم با بهراد تجربه کردم اما تفاوت این دوتجربه خیلی زیاد بود چون واسه من یاسین یه بشر عزیز متفاوت بود!
یاسین اومد سمتم و
خودش رو بهم نزدیک کرد.دستشو گذاشت رو سینه هام و همونطور که آروم آروم می مالوند بوسه های ریزی روی گردنم کاشت...
دستمو روی کمر لختش کشیدم و آهسته پرسیدم:

-یاسین....
سینه هام رها کرد و دستشو رو شکمم کشید و با صدای خیلی خیلی گنگ و نانفهومی جواب داد:
-جونم
سرش رو آورد پایینتر.آروم آروم همه جای تنم رو

میبوسید.انگار اصل بابوسه هاش یه مسیر و یه جاده درست کرده بود...
با صدای منقطعی پرسیدم:
-من دلم میخواد یه سکس کامل داشته باشیم!

تا اینو گفتم نوار بوسه هاش قطع شد.سرش رو به آرومی بالا گرفت و نگاهی به صورتم انداخت.
چندثانیه ای همونطور بی حرف نگاهم کرد و
درنهایت پرسید:
-حشری هستی!؟
اون که بودم ولی واقعا دلم میخواست با یهسین رابطه داشته باشم نه با هیچ مرد دیگه ای.دستامو لابه لای موهاش فرستادم و گفتم:
-دلیلش هرچی که هست من دوست دارم رابطه ی کامل داشته بهشیم...تو چی!؟
خیلی صریح و سریع جواب داد:

-خب منم دلم میخواد اما نه به قیمت صدمه دیدن روحی تو...پن تا جایی که بتونم جلوی خودمو میگیرم که همچین کاری رو باهات نکنم!
به چشمهاش خیره شدم.سر انگشتامو به آرومی روی چونه اش بالا و پایین کردم و گفتم:
-آخه چر ؟!
دستشو رسوند به وسط پام و همونطور که آروم آروم به نقطه ی حساس بدنم نزدیکش میکرد جواب داد:
-چزا نداره سوفی...تو الان حشری و داغی که

همچین حرفی میزنی..دلت میخواد ارگاسم بشی و من

کاری میکنم بشی اما دلم نمیخواد بکارتتو ازت بگیرم واست دردسر درست کنم...
چشمهام درخشید.تنگشون کردم و اینبار دستهامو آروم آروم به سمت دستش که وسط پام بود بردم و خیره تو چشمهاش گفتم:
-مال من ارتجاعیه...یعنی یه بار که داسه یه موردی پیش دکتر رفتم اینو فهمیدم...این معنیش اینکه در واقع چیزی که بشه پارش کرد در کار نیست...شاید درد داشته باشه اما خبری از اون مقدمات معمول نیست....
صدای وسوسه کننده ی من کار خودش رو کرده بود.
محو تماشام آب دهنش رو قورت داد.
سیک گلوش به آرومی بالا و پایین شد...

آهسته پرسید:
-مطمئنی!؟
با لبخند ملیح و کمرنگی سرم رو بالا و پایین کردم و جواب دادم:
-اهووم...مطمئنم....
خودش رو بیشتر کشید سمتم.دستش هنوز لای پام بود.دلم میخواست به این خواستن و نیاز پایان بده.با مکث و تعلل پرسید:
-اگه...اگ...اگه پشیمون شدی چی؟

دستشو به بدن خودم فشار دادم و گفتم:
- پشیمون؟ چرا پشیمون بشم...نکنه تو قرار نیست شوهر آینده ام بشی!؟
خیلی جدی و قاطع جواب داد:
-معلوم که تو مال منی...
لنگهامو ازهم باز کردم و جواب دادم:
-پس زودباش شروع کن تا پشیمون نشدم...

اول با تردید نگاهم کرد ولی بعد این دودلی رو کنار گذاشت و خیمه زد روی تنم...
#پارت_۲۲۷
پسر خاله
اول با تردید نگاهم کرد ولی بعد این دودلی رو کنار گذاشت و خیمه زد روی تنم و همزمان گفت:
-میدونم خاله اگه بدونه دخلمو میاره...

خندیدم.
این رو کامل درست میگفت!
هیچکی توی اون عمارت مخوف قطعا نمیتونه همچین صحنه ای رو حتی باخودش تصور کنه...
درحالی که از قرار گرفتن زیر تن ورزیده اش احساس بی نهایت خوبی داشتم جواب دادم:
-هیچکی قرار نیست بفهمه.این راز کثیف قشنگ من و توئه.... یالا بکنش تووووو...
سرش رو خم کرد و لبهاش اولین کاری که کردن این

بودن که لبهامو تسخیر کنن.
ثانیه ای واسه همراهیش مکث نکردم.
مشتاقانه دستهامو به دور گردنش حلقه کردم و مثل خودش با عطش زیادی اون بوسه ی حریصانه روادامه دادم.
دلم میخواست زودتر کارو تموم کنه...
میخواستم تمام اونو توی تمام خودم احساس بکنم...

لبشو رها کردم و سرم رو گذاشتم رو تخت.
زبونشو رو گردنم کشید و بازم با نوک سینه هام ور رفت.
دستمو تا وسط پاهام دراز کردم و گذاشتم روی بدنم.از هر لمس ساده ای حتی یا انگشتای خودم می لرزیدم.
احساس کردم داره آتیش میگیره و داغ کرده.
لبم رو زیر دندون گرفتم و فشار دادم.
سر یاسین هنوز تو گردنم بود و زبونش مدام نبضم رو میک میزد تا داغ تر و حشری ترم بکنه...
شده بودم.بیشتر از همیشه فقط دلم میخواست زودتر اون لنگهامو بده هوا و آل***ت کلفتشو واردم بکنه!
لحظه به لحظه اون احساس خواشتن بیشتر و بیشتر میشد خصوصل اینکه هنوز هیچی نشده روون شدن آب لزجی رو از مابین پاهام احساس میکردم.
دستمو دراز کردم وسط پاهام.بدنش روی بدنم بود و میتونستم سفتی و آمادگی عضوش رو کامل احساس بکنم.

من آماده اون آماده چرا نمی رفت سر اصل مطلب....

مست این ارتباط دااااغ نالیدم:
-یاااسین...
صدام لرزش داشت.لرزش از سر خواستن از سر نیاز جنسی از سر به هیاهیو افتادن هورمونها....
زبونشو به نوک سینه ام زد و جواب داد:
-جووووون یاسین...
انگشتامو لای مدهاش فرو بردم و با حرص گفتم:
-زود باشه شروعش کن...

با بدجنسی مگاهم کرد و گفت:
-و زود باش منو بکن...
دستمو رو تن صافش کشیدم و طوطی وار تکرار و تقلید کردم:
-زودباش منو بکن...زود باش منو بکن...
دستشو برد وسط پاهام و انگشتش فاکش رو یکم واردم کرد و همزمان با عقب و جلو کردنش تو قسمت نه خیلی عمیقی پرسید:
-چیکارت کنم!؟

خمار نگاهش کردم و حین مالیدن سینه های خودم جواب دادم:
-منو بکن...منو سخت بکن..
خیلی سریع دستشو بالا اورد. لنگاهامو توی دست گرفت و ازهم بازشون کرد و مابین پاهام قرار گرفت.

یکم خودمو بلند کردم چون دلم میخواست اون لحظه ی باشکوه ورود آل**ت اون به بدن خودم رو ببینم و در موارد نیاز تصور و تجسمش بکنم و کیف کنم.
تو دست گرفتش و درحالی که قفسه ی ستبرش سینه اش تند تند بالا و پایین میشد اونو به شکاف بدنم نزدیک کرد...
همزمان گفت:

-ممکنه خیلی درد داشته باشه...حواست باشه جیغ نکشی رسوامون کنی...
با خنده سرمو تکون دادم و بعد گفتم:
-باشه...باشه جیغ نمیکشم.
حواسم هست...تو فقط زودتر منو بکن...
اول آروم آروم سعی کرد بفرستش داخل.حتی همونش هم درد داشت اما واسه من لذتش بیشتر بود.
شاید چون کل دختر داغ و حشری ای بودم.
رو بدنم دراز کشید و فشار آلت**ش رو بیشتر کرد و بعد با ضرب فرستادش داخل و خیلی سریع خم شد و دهنش رو روی هم گذاشت تا با لب گرفتن اجازه نده کارم به جیغ بکشه...
اولش خیلی درد داشت.در اون حد که میخواستم به غلط کردن بیفتم.

شروع کرد عقب و جلو کردن خودش...
ضرباتش گاهی آروم بودن گاهی محکم.
لبشو رها کردم که بدونه حتی اگه دردم شدید باشه

میتونم جیغ نکشم.
زانوهام رو جمع کردم و دستهامو روی کمرش گذاشتم گفتم:
-تندتد تندتر...
حرکاتش رو بیشتر و تندتر کرد.درد داشت.خیلی هم درد داشت اما من به امید رسیدن به اون لحظه که تنم به ورود همچین چیزی داخل خودش عادت کنه و برسم به مرحله ی لذت بردن همچی رو تحمل میکردم.
یاسین همونطور که محکم خودشو به بدنم می کوبید پرسید:

-با اونم سکس داشتی!؟
تو اوج لذت با چشمهای نیمه بازم بهش خیره شدم و پرسیدم:
-با کی!؟
اخمهاشو زد توی هم و جواب داد:
-بهراد...
خیلی سریع ودرحالی که بدنم به شدت عقب و جلو میشد و سینه هام به هوا می رفت جواب دادم:

-نههههه....معلوم که نه....
دندوناشو روهم سابید و حرکاتش رو تند تر کرد و گفت:
-اصل از کجا معلوم که ارتجاعی باشه!؟
شاید پردتو زده باشن و تو حالا....

ناباورانه به یاسین که ضرباتش رو با خشونت واردم میکرد خیره شدم...
#پارت_۲۲۸
پسر خاله

ناباورانه به یاسین که ضرباتش رو باخشونت واردم میکرد خیره شدم.
فکر نمیکردم یه روز همچین حرفی رو از طرف اون بشنوم.
شاید هم اون موفق نشده بود با مسئله ی بهراد کنار بیاد و هنوز هم ذهنش درگیرش بود که یه همچین سوالی میپرسید.
سوالی که کامل بوی بی اعتمادی میداد!
در حینی که بدنم بخاطر ضرباتش تند تند تکون میخورد و عقب و جلو میشد، بهش نگاه کردم و جواب دادم:
-منظورت از زدن این چیه دقیقاااا؟

مردونگیش رو کشید بیرون و بعد با ضرب واردم کرد.درد و لذت هردو رو باهم چشیدم.
نفس زنان جواب داد:
-یعنی اینکه چرا خون نیومد!؟
سینه هام بالا می رفتن و محکم پایین میومدن و صدا و برخوردشون به تنم شبیه یه صدای شلق بود.
یه شلق پر لذت....
پهلوهام رو سفت گرفته بود تکون نخورم اما یه

کوچولو کمرم رو بلند کردم و گله مندانه پرسیدم:
-تو...تو به من بی اعتمادی!؟هاااان ؟

توقف نکرد.دست راستشو سمت سینه ام دراز کرد و با گرفتنش حرکاتش رو شدیدتر کرد و دوباره عصبانی و کفری پرسید:
- چرا حتی یه قطره هم خون نیومد!؟؟؟ هاااان؟
لذت چشمهام رو خمار کرده بود.خصوصا وقتی نوک سینه ام رو بین انگشتهاش گرفته بود و می مالید.
لبم رو به دندون گرفتم و ناله کنان جواب دادم:
- آآاه...اووووم....من...من که گفتم پرده ام ارتجاعیه...
حرکاتش رو با عصبانیت بیشتری ادامه داد.چند سیلی محکم به سینه ام زد و بعد خم شد رو تنم و با گرفتن گلوم همونطور که آلتش رو با تمام توان واردم میکرد گفت:

-شر و ور تحویل من نده سوفی.تو با قبل من با کسی سکس داشتی آره...؟ داشتی !؟
لنگهام تو هوا بودن و واژنم در التماس بلعیدن آلت کلفت شده ی اون.
لبم رو به دندون گرفتم و با ناله و آه جواب دادم:
-نه نه...اوممم...بکن...تند تر...سخت تر...
دندوناشو رو هم سابید و خشونت ضرباتش رو ادامه داد درحالی که دستش بیخ گلوم بود.
خواستم ازش لب بگیرم اما این اجازه رو نداد.
صورتشو به صورتم چسبوند و گفت:

-به من دروغ نگووووو سوفی.دروغ نگووووو....
آه کشیدم و با گزیدن لبم گفتم:
-دروغ نمیگم یاسین....نمیگم...
دندون قروچه ای کرد و ضربه ی بعدشیش رو چنان محکم واردم کرد که حس کردم تا گلوم هم احساسش کردم و بعد گفت:
-تو سکس داشتی آره؟
با بهراد سکس داشتی درسته؟
تو خیلی دوستش داشتی حتما بکارتتو بهش دادی...هاان!؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم:
-نه نه...آاااااه...محکمتر...محکمتر باشین...عاشق ک**یر کلفتتم....اوممممم...
دلم میخواست لبهاشو بخورن اما هرکاری میکردم نمیزاشت.
اینبار تقلگونه دستهامو رو طرف صورتش گذاشتم و در حالی که هی تو همون حالت نامناسب تلش میکردم لبشو بخورم جواب دادم:
-آاااه...نه....نه...نداشتم..پردم ارتجاعیه باور کن...من باهیشکی سکس نداشتم...
واسه چندثانیه موفق شدم لبهاش رو بخورم اما با رها کردن گلوم دوتا دستم رو گرفت و بالای سرم نگه

داشت و بازم اجازه نداد لبهاش رو بخورم و با ادامه

دادن به ضرباتش گفت:
-چرا خون نیومد؟ چرا یه قطره هم خون نیومد هاااان!؟
زیر تنش هی به خودم میپیچدم.
عاشق ورود آلتش به بدن تنگم بودم. چنان لذتی بهم میداد که حتی قابل وصف هم نبود.
نفس زنان جواب دادم:
-خب گاهی نمیاد...دست منه مگه!؟
فکر نکنم حرفهامو باور کرده باشه.دو دستم رو بالای سرم یا یه دستش نگه داشت و دست دیگه اش رو

گذاشت رو سینه ی نرمم و حین فشار دادنش و چلوندنش تو مشتش با غیظ گفت:
-باید باهم بریم دکتر....فهمیدی!؟
نتونستم جواب این حرف غیر منطقیش که رنگ و بوی بی اعتمادی داشت رو بدم چون همون لحظه چشمهام از خوشی سیاهی رفت.کمرم بالا و پایین شدم و بدنم لرزید و احساس کردم رفتم تو اووووج....
من ارضا شده بودم اما یاسین نه....
بازم به حرکاتش تو بدن منی که حالا آرومتر شده بودم ادامه داد تا وقتی که بی هوا مردونگیش رو بیرون کشید و آب منیش رو خالی کرد روی شکمم و بعدهم نفس زنان با تن عرق کرده خودش رو به کمر انداخت روی تخت و دستهاش رو از هم باز نگه داشت ...
چشمامو دوختم به سقف و نفس عمیق کشیدم.

شکمم خیس آبش بود.

دست دراز کردم سمت جعبه ی دستمال و از روی
عسلی برداشتمش .
شکمم رو که تمیز کردم بلند شدم و انداختمشون تو
زباله دونی و به سمتش رفتم.
کنارش روی تخت نشستم و پرسیدم:
-یاسین...اون حرفها چی بود که گفتی هاان ؟
با اخم به چشمهام نگاه کردو گفت:
-میریم پیش دکتر ...
اولش چون داغ بودم و داشتیم سکس میکردیم این
حرفش رو جدی نگرفتم اما حالا متعجب نگاهش
کردم و گفتم:

-چی!؟ یاااسین!
جدی و محکم گفت:
-همون که گفتم...فردا میریم دکتر....
#پارت_۲۲۹
پسر خاله
جدی و محکم گفت:

-همون که گفتم...فردا میریم دکتر...
میدونستم شک یاسین به چه خاطر هست.تصورش این
بود واژه ی "بکارت ارتجاعی" یه دروغ و یه بهونه
است و من چیزی که الان خودش رو باهاش ارضا
کرده بودم رو پیش از این به بهراد هدیه دادم با این

وجود اصل بهش حق نمیدادم برای همین نشستم رو تخت، دستامو دور پاهام حلقه کردم و با دلخوری گفتم:
-من واسه اثبات درستی حرفم هیچ گورستونی نمیرم!
با خونسردی ای که در واقع به من میفهموند چه بخوام چه نخوام اینکارو باهام انجام میده گفت:
-چراا...میریم! فردا هم میریم باهمدیگه!

دندون قروچه کردم و گفتم:
-پس بگو دوستم نداری حتی یه ذره...
خیلی قاطع و بدون ثانیه ای مکث جواب داد:
-داررررم...بیشتر از خودت.بیشتر از هرکس دیگه ای توی این دنیا ...
با دلخوری ازش رو برگردوندم و نگاهمو دوختم سمت دیگه ای و بعد هم با همون لحن و حالت و صدای گله مندانه گفتم:

-زوره دیگه آره؟ هم داری زور میگی هم میخوای منو هرجور شده بکشونی جایی که دلم نمیخواد...
نگاهشو از سقف برداشت و اینبار مستقیم خودم رو نگاه کرد و بعد هم گفت:
-زور نیست...فقط باید دکتر هم تائید کنه که حرف تو درسته درست نباشه سوفیا من خون بهرادو می ریزم!
پووووف! حالا مگه از فکر بهراد میاد بیرون!!!
بدجورر روش حساس شده بود و من احساس میکردم صدسال هم که از این ماجرا بگذره باز اون بیخیال نمیشه.

خیلی از دستش عصبانی بودم اما حس کردم جز بگو و مگو و خراب کردن شبمون شاید راه دیگه ای هم واسه حل این ماجرا باشه مثل از در دوستی وارد شدن

برای همین به سمتش رفتم و بعد از اینکه کنارش دراز کشیدم گفتم:
-یاسین...چرا اینقدر بهم بی اعتمادی؟ چرا حرفمو باور نداری!؟اگه باورم نداشته باشی و حتی اعتمادی هم بهم نداشته باشی که دوست داشتنت واسم حتی اگه نمونه هم نداشته باشم باز برای من اصل جالب نیست...
سرش رو کج کرد تا بتونه به چشمهام نگاه کنه و بعدهم گفت؛
-مگه نمیگی ارتجاعیه!؟ خب پس بزار خیال منم راحت بشه...بزار مطمئن بشم اون نامرد ...

حرفش رو ادامه نداد.عاجزانه و کفری نگاهش کردم.من باید با این بشر چیکار میکردم وقتی اصل قصد مجاب شدن نداشت !؟
با سر انگشتم رو سینه ستبرش خطهای فرضی کشیدم و گفتم:
-نمیشه که یه نفرو هم دوست داشت هم بهش بی اعتماد بود...
عصبی شد و یکم صداش رو برد بالا و گفت:
-من به تو بی اعتماد نیستم فقط مطمئنم اگه اون دخترونگیتو ازت گرفته باشه واسه اینکه بین ما

درگیری پیش نیاد حاضر نمیشی در موردش اعتراف کنی...

کف دستمو رو سینه اش نگاه داشتم و با ابروهای درهم گره خورده گفتم:
-نه خیررررر...چرا اینقدر درمقابل حقیقت مقاومت میکنی! این اولین سکس من بود اونم باتو...
بازهم لجوجانه گفت:
-در هر صورت ما فردا میریم دکتر!
هووووف! یاسین داشت رسما گند میزد یه اعصابم.نفس عمیقی کشیدم و بعد با عصبانیت پرسیدم:

-خببب...پس حتما باید منو ببری!؟
سر تکون داد و جواب داد:
-اهووووم!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-خیلی خبببب! باشه...فردا هرجا بگی باهات میام اما...
مکث کردم.زل زدم تو چشمهاش و با جدیت گفتم:

-اما یادت باشه اگه دکتر حرف من و تائید کرد واسه همیشه سوفیاااا بی سوفیا!
وقتی با جدیت لین حرف رو زدم از روی تخت بلند شدم و اومدم پایین و یه راست سمت کاناپه رفتم و همزمان گفتم:

-شب بخیررررر....
#پارت_۲۳۰
پسر خاله

وقتی با جدیت این حرف رو زدم از روی تخت بلند شدم و اومدم پایین و یه راست سمت کاناپه رفتم و همزمان گفتم:
-شب بخیررررر....
نمیشه که هرچی دلش بخواد به من بگه و تهشم خوش و خرم کنار هم باشیم.
بحث، بحث اعتماد بود که پایه های یه رابطه رو به وجود میاورد.
اینکه من شخصی ترین موردم رو در خصوص بدنم بهش میگم نباید بی اعتمادی بیاره.اما انگار آورده بود.
حرف من همون بود.اگه قرار بود باهاش برم دکتر بعدش باید قیدمو بزنه...
رو کاناپه دراز کشیدم و زانوهام رو جنین وار جمع کردمویکی از کوسن ها رو هم گذاشتم زیر سرم.
چشمامو بستم که بخوابم ولی مگه میشد آدم راحت

بخوابه وقتی عصبی و دلخوره اونم از کسی که فکر میکنه نزدیکترین کس زندگیشه...از عشقش!
حتی تو خواب هم اخم کرده بود.موهام رو از روی چشمهای بسته ام کنارزدم و زور زدم بخوابم اما همون لحظه حضور یاسین رو کنار خودم احساس کردم.

هیچی نگفتم.
اومد سمتم.یه دستشو زیر پاهام و دست دیگه اش رو زیر سرم گذاشت و توی هوا بلندم کرد و گفت:
-شما جات اینجا نیست!
راستش از اینکه اومده بود سراغم خوشحال شدم اما همچنان به زور هم که شده اون اخمم رو حفظ کرده بودم که بدونه حالا حالا ها قصد آشتی ندارم.
یه هر حال حرفهای اون حرفهای خوبی نبودن و من رنجیده خاطر شدم!

چشمهامو باز کردم و با اخم گفتم:
-منو بزار پایین زود باش...میخوام رو کاناپه بخوابم
سرش رو خم کرد که بتونه تو چشمهام نگاه کنه و بعد گفت:
-خیلی بیخود میکنی...تو باید بغل من بخوابی!
سرمو کج کردم چشمم به جمالش نیفته و با دلخوری گفتم:
-بگو زوره دیگههههه؟!

درحالی که به سمت تخت می رفت جواب داد:
-آره زوره!
خم شد و پرتم کرد روی تخت و بعدهم خودش کنارم دراز کشید.
اون به پهلو و من مستقیم.
با سر انگشتهاش موهای روی شقیقه ام رو به آرومی پشت گوشم جمع کرد.این کار ساده و معمولی لذت

بخش بود چون برای من شبیه به نوازش بود و آیا دختری وجود داشت که به من بگه چیزی تو دنیا فراتر نوازش میتونه آرومش کنه؟
سکوت رو شکست و خیلی آروم گفت:
-سوفیاااا...

دستمو بالا گرفتم و گفنم:
-من از این به بعد واسه تو سوفیا نیستم...همون دخترخاله صدام بزن!
دستمو پایین آورد و گفت:
-دختر خاله لطفا چنددقیقا زر نزن و فقط گوش بده.... ببین من بهت اعتماد دارم...اما از این دید بهش فکر کن اگه دوستم داری بزار خیالم راحت بشه! بزار شبا سر آروم رو بالش بزارم....

از گوشه چشم با غیظ و ناراحتی نگاهش کردم و بعد پوزخندی زدم و گفتم:
-هه! جالبه! بهم اعتماد داری اما باید حتما برم دکتر تا خیالت جنابعالی راحت بشه قبل تو با کسی سکس نداشتم!مسخره اس...مسخرههههه
خودش رو بیشتر از قبل بهم نردیک کرد.دستشو اینبار از روی سینه ام تا روی شکمم پایین آورد و همزمان پرسید:
-چه عیبی داره واسه راحتی خیال من اینکارو بکنی!؟
نیم خیز شدم و چرخیدم سمتش و درحالی که کامل مشخص بود دارم زیادی حرص و جوش میخورم

گفتم:

-من نمیرم چون رفتنم معنیش فقط یه چیزه.اینکه تو درست میگی... تو فکر میکنی من با بهراد سکس کردم پس من نمیرم.
چون اگه بهم اعتماد نداری همون بهتر که دیگه این رابطه رو ادامه ندیم...اصل ببینم... مگه من احمقم که بخوام بکارتمو بدم دست بهراد و بعد صرفا واسه هال و هول زیاد به دروغ بگم بیا باهم عشقبازی بکنیم من بکارتم از نوع ارتجاعیه...؟!
ایا رو پیشونی من نوشته الاااااغ !؟
بد اخم کرد.از اون اخمهای ترسناک. یه کوچولو سر و کمرش رو از تخت فاصله داد و بعد انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبهام تا سکوت کنم و همزمان گفت:

-سوفیا یه جون مادرم یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه در مورد جدا شدنمون از هم حرف بزنی چنان میزنمت که دیگه حتی نتونی بلند بشی...دههه! هی هرچی میشه ازهم جدا بشیم ازهم جدا بشیم...شورشو درآوردی دیگه...
دستمو رو سینه اش گذاشتم و وادارش کردم دوباره سرش رو بزاره رو تخت و یعدهم همون مچ دستش رو گرفتم و با بلند شدن از روی تخت و نشستن روی پاهاش انگشتشو توی دهن میک زدم و گفتم:
-خب تو بهم بی اعتمادی...مردی که بهم اعتماد نداشته

باشه رو نمیخوام!
باسن عریونمو اروم اروم رو مردونگیش بالا و پایین کردم.
انگشتش هنوز توی دهنم بود.

حرکاتم باعث نشد سست بشه چون همچنان عصبانی گفت:
-من گفتم بی اعتماد نیستم...گفتم بیا وخوبی کن اصل...بزار خیال من راحت تر از الان بشه...
نوک انگشتشو لیس زدم و بعد تو دهن فرو بردمش و لبهامو دورش حلقه کردم و یکم تو دهنم ساکش زدم و گفتم:
-خیالت رااااحت! شومبول جنباعالی اولین شومبولی بود که از اذن ورود به داخل رو پیدا کرد!
#پارت_۲۳۱

پسر خاله
نوک انگشتشو لیس زدم و بعد تو دهن فرو بردمش و لبهامو دورش حلقه کردم و یکم تو دهنم ساکش زدم و گفتم:
-خیالت رااااحت! شومبول جنباعالی اولین شومبولی بود که از اذن ورود به داخل رو پیدا کرد!
دستهاش بالا اومدن و دو طرف پهلوهای لختم نشستن.
سر انگشتاش رو به گوشت تنم فشار داد و گفت:

-حالا شد شومبول!؟ خوبه همین چنددقیقه پیش پارت

کرد و داشتی زیرش آه میکشیدی و از کلفتیش می نالیدی!
خندیدم و بازم خودمو روی عضوش که غلط نکنم بازم برام سیخ کرده بود بالا و پایین کردم.
نگاهش ثابت مونده بود رو سینه هام که آهسته بالا میشدن...
با شیطنت و لوندی خودمو تکون دادم و بی توجه به بحث چنددقیقه پیشمون از عمق وجود گفتم:
-اووووف! کاش میشد همیشه باهم و دور از اون عمارت باشیم! کاااش...
خودش موهام رو دو طرف پشت گوشم جمع کرد تا هی نیان جلوی صورتم و بعدهم گفت:

-میشه...یعنی یه روز شدنیش میکنیم....ازدواج میکنیم...خونه میخریم و دوتایی مثل دو مرغ عشق سکسی وحشی میریم زیر یه سقف...
میدونم بخشی از حرفهاش شوخی بودن اما اون قشنگهاش واقعی بودن.یعنی میشد واقعی بشن اگه بزارن...
اگه پدرش و عمه هاش نشن دردسر و مانع!
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و پرسیدم:
-واااای یاسین ...یعنی میشه!؟
اون مثل من خیلی بدبین نبود.ریلکس و خوشبین جواب داد:

-چرا نشه!؟ میشه...من نمیزارم کسی تورو ازم

بگیره...به هیچ احدوناسی این اجازه رو نمیدم!
سرمو کج کردم و با لحنی لوس پرسیدم:
-پس تو که اینقدر دوستم داری حتما بیخیال دکتر میشی نه!؟
ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:
-نههههه...اونو حتما میریم...
لب و لوچه ام رو درهم کردم و گفتم:

-یه من چه...یه غریبه اونجامو میبینه...اگه دلت میخواد یه غریبه اونجای منو ببینه باشه ببرم...
کوتاه نیومد و گفت:
-اون ببینه مشکلی نیست.حالا لبو بده...
ذوق زده و باهیجان خم شدم که ببوسمش اما همون موقع تلفنش زنگ خورد و نگاه هردومون ناخوداگاه به سمت تلفن همراهش کشیده شد.
کمر تا شده ام رو صاف نگه داشتم و خودم بدنمو کشیدم جلو وبا دراز کردن دستم تلفن همراهش رو برداشتم و بعد نگاهی به صفحه اش انداختم و گفتم:
-مائده است....

تا اینو از طرف من شنید صورتش پکر شد.چند دقیقه ای جواب دادن رو کش داد تا قطع بشه و همزمان گفت:
-بیخیالش...بزار هرچقدر میخواد زنگ بزنه...
خواست تلفن همراهش رو بزاره کنار اما بازم زنگ خورد.پووفی کردم و دست یه سینه گفتم:

-جواب بده یاسین...این تا تو جواب ندی بیخیال نمیشه!
کلفه و بی حوصله دستشو از پیشونیش تا روی چونه اش پایین آورد و بعد گفت:

-حوصله اش رو ندارم...
شدنه بالا انداختم و گفتم:
-آش کشک عمته بخوری ماته نخوری پاته!
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-دیوث کثافت!
با انگشت به تلفن همراهش اشاره کردم و گفتم:
-جواب بده این حالا حالا ها بیخیال نمیشه...

خودش هم انگار همچین چیزی رو یاور داشت چون اینبار دیگه نادیده اش نگرفت.
آیکون سبز رو کشید سمت راست و تماس رو وصل کرد.....
#پارت_۲۳۲
پسر خاله
خودش هم انگار همچین چیزی رو یاور داشت چون اینبار دیگه نادیده اش نگرفت.
آیکون سبز رو کشید سمت راست و تماس رو وصل کرد.وقتی اون مشغول صحبت شد از روی تخت اومدم پایین و به سمت یخچال کوچیک رفتم.

درش رو باز کردم و یه نوشیدنی بیرون آوردم.سرش رو جدا کردم و همزمان حین نوشیدنش خیره شدم به

یاسینی که با بی میلی چواب مائده رو میداد:
"نه گفتم که پیش یکی از دوستامم....تو
نمیشناسیش...اصل چه فرفی داره؟....
خب پس چرا داری میپرسی!؟....
مائده من تا حالا ننه بابامم همچین سوالی ازم نپرسیدن
یعد تو الان میپرسی کجا میری یا کی میری با کی
میای !؟....یه من چه که دختر خاله ام ام نیست...برو
بهش زنگ بزن بگو کجایی...خب حرفها
میزنیاااا...حالا میزارس بخوابم یا نه؟....بله داشتم
میخوابیدم..."
سرمو با تاسف تکون دادم و دوباره قدم زنان سمت
تخت برگشتم.
این مائده ی عاشق پیشه ای که من میشناحتم محال
ممکن بود بیخیال یاسین بشه...

دوباره و از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم:
"خب الان کار نداری؟...میخوام بخوابم....چی
تصویری!؟ نه بیخیال ....گفتم نه مائده ...فعل"
تماس رو قطع کرد و غرولند کنان باخودش مشغول
صحبت شد.احساس میکردم مائده یاسین رو کامل
متعلق به خودش میدونست و دقیقا به همین دلیل یه
خودش اجازه میداد ایمجوری سوال پیچش بکنه یا
برای اینکه ته و توی راست و دروغ حرفهاش رو
دربیاره ازش میخواست تصویری حرف بزنن!
چرخید سمت من.
نگاهی به صورتم انداخت و بعد بطری آب میوه ی

توی دستم رو ازم گرفت و گفت:
-من نمیدونم خدا چرا دخترارو خلق کرد!؟ همین جمع مردونه خوب بود دیگه.

چشمامو ریز کردم و گفتم:
-در اینجا برداشتی که میشه از جمله ی حضرتعالی کرد فقط یه چیزه اینکه تو گی هستی.یرای انیکه اصولا شما پسرا هیچوقت آروم قرار نمیگیرین مگر وقتی که اون جیز کوچولکتونو بکنین تو یه سوراخ! و حالا که تو اینو میگی از اونجایی که هیچ استثنایی وجود نداره نتیجه میگیریم که تو چی هستی؟ گی! بطری نوشیدنی منو که فکر کنم تو یه بار سر کشیدن تقریبا بخش زیادی ازش رو خورده بود پایین گرفت و گفت:

-باور کن بعضی وقتها صما دخترا چنان میرید رو مغز ما کع به سوراخ دیوار هم راضی میشیم به شرطی که مونث جماعت رو کره خاکی نباشه!
لبخند ملیحی زدم و با حالتی لوس شرمو کج کردم و پرسیدم:
-حتی من !؟
کم کم رو صورت اخمو و عبوسش یه لبخند نشست.خوب که نگاهم کرد و گفت؛
-نه! تو باشی... بدو بیا بغل...

تکیه از تاج تخت برداشتم و به سمتش رفتم.اکم دراز

کشید و من نشستم روی پاهاش در حالی که بطری نوشیدنی همچنان تو دستم بود.
بالا گرفتمش و بی مقدمه یکم از اون نوشیدنی رو ریختم رو سینه هاش و بعد خم شد و همون نوشیدنی ریخته رو تنش رو لیس زدم.
نفسش تو سینه حبس شد .
بازوهای لختم رو گرفت و آروم گفت:
-تو مال کی هستی هاان !؟
زبونمو دور تا دور سینه ی خیسش کشیدم و جواب دادم:
-تووو توووو تووووو....

اینبار دستشو بالا آورد و نوارشوار روی سرم کشید و گفت:
-آره آفرین...تو مال منی...فقط من!
کاش امشب تموم نمیشد.
کاش این یه شب به طولانی هزار شب بشه چون من خوب میدونستم تو اون عمارت شانس اینجوری یا خیال راحت کنار یاسین بودن خیلی سخته...خیلی خیلی سخته....
خندیدم و دوباره دستمو ی
بالا گرفتم و اینبار چند قطره از اون نوشیدنی رو روی لبهاش ریختم.
سر انگشتمو رو لبهای ترش کشیدم و گفتم:

-دوست دارم....

دستهاش رو دور کمرم خم کرد و جواب داد:
-من بیشتر...
خم شدم و لبهام رو به آرومی روی لبهای خیس و
ترش کشیدم و با لیس زدنشون پرسیدم:
-چقدر بیشتر !؟
دستهاش رو رو ی کمرم پایین برد و جواب داد:
-اومدر که هیچوقت ازت سیر نمیشم و الان همنشدم...

با گفتن این حدف توی یه حرکت جای منو باخودش
عوض کرد.
لنگهام رو گرفت و برد هوا و پرسید:
-یه دور دیگه بریم ؟
لبخند عریضی زدم و با کمال میل جواب دادم:
-بریممم
#پارت_۲۳۳

پسر خاله
صدای بازو بسته شدن در و خوش و بش یاسین
باعث شدلای چشمهام رو به آرومی باز کنم.
غلتی خوردم چون نفهمیدم تو عالم خواب کی به شکم
دراز کشیدم.
تختی نرم رو کامل زیر بدنم احساس میکردم.
به پهلو دراز کشیدم و زل زدم به بدن ورزیده اش که
حاصل باشگاه رفتنهای چندین و چندساله اش بود و
الحق هم که خوب چیزی واسه خودش ساخته بود!
یه بدنی که من دلم نمیخواست جز خودم کس دیگه ای

ببینش!
خدمتکار زنی وسایلی رو روی میز گرد کنار پنجره گذاشت و بعد هم پرسید:
-امری ندارید آقا!؟

یاسین از توی کیف پولش یه تراول پنجاهی بیرون آورد و به سمت زن جوون گرفت و گفت:
-نه مرسی!
زن با اشتیاق زیادی
از یاسین انعام رو گرفت و با کلی تشکر رفت بیرون .
مرد دوست داشتنی من بود حتی اگه گاهی در موردم به شک بیفته یا مثل دیشب اصرار کنه که حتما پیش دکتر متخصص بریم!
انگشتشو تو ظرف عسل برد برد و گذاشت دهنش و چرخید سمت من....
متوجه شد بیدارم حتی با اینکه هیچی نگفته بودم و چشمهام هم همچنان نیمه باز بودن. قدم زنان اومد سمتم و

کنارم رو لبه ی تخت نشست و بعد گفت:
-صبح بخیر !
لبخندی روی صورت خوابالودم نشست.چه صبحی میتونه قشنگتر از اون صبحی باشه که آدم از اونی که دوستش داره صیح بخیر بشنوه !؟
پتورو همچنان تا زیر گلوم نگه داشتم و بعد هم گفتم:
-صبح تو هم بخیر...کی بیدار شدی!؟

خودش با انگشتهای نرم و لطیف مردونه اش موهای ریخته رو پیشونی و چشمهام رو کنار زد و بعد گفت:

-خیلی نیست....صبحونه آوردن.من یه پیشنهاد خوب دارم! بگم !؟
پاهامو جمع کردم و مشتاقانه جواب دادم:
-آره آره بگو...هرچه از تو رسد نیکوست حتی پیشنهادهات!
گوشه ای از پتو رو خیلی آروم تو دست گرفت و بعد هم آهسته از روی تنم آوردش پایین و همزمان گفت:
-فقط تا یه تایم خاصی باید اینجا بمونیم...من میگم صی
بحونه بخوریم یه حموم دونفره بریم بعدهم لباس بپوشیم و بزنیم به دل شهر...پیاده تا هرجا تو دلت خواست می ریم....هوم؟ نظرت چیه؟

زل زدم تو چشمهاش.از دیشب تا الان اونقدر داشت بهم خوش میگذشت که همش حس میکردم خوابم و تمام این اتفاقات قشنگ داره تو عالم خواب واسم اتفاق میفته.
مشتاق بودم.مشتاق بودم برای انجام هر کاری با اون.هرکاری...
محو تماشاش بودم که پرسید:
-قبوله !؟
لبخند عریضی زدم و با کمال میل جواب دادم:
-آره قبوله!مگه دیوونه ام قبول نکنم

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-پس پاشو برو دست و صورتتو بشور و بیا صبحونه بخوریم!
دستشو گرفتم و نیم خیز شدم.
اون رفت سمت میز صبحونه و منی که لخت مادرزاد بودم تنها با پوشیدن تیشرتم به سمت سرویس بهداشتی رفتم.
دست و صورتمو شستم و با خشک کردن صورتم اومدم بیرون.
یاسین کنار پنجره و پشت میز نشسته بود و منتظر بود من سر برسم.
حالا یکم سرحال شده بودم.سرحالتر و قبراق تر...
صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم.
لقمه ای که برام گرفته بود رو به سمتم گرفت و بعد گفت:

-دیشب خوب خوابیدی!؟
مگه میشد بعد از رابطه ی عالی و چندبار تجربه ی به ارگاسم رسیدن تو بغل اون دراز بکشم و خواب خوبی نداشته باشم؟!
لقمه رو ازش گرفتم و با اشتهای زیادی خوردمش و بعد هم گفتم:
-عالی بود!مثل اون شبی بود که تو خونه درختی کنارت خوابیدم! آی کیف داد...آی کیف داد...
جمله و جوابم خیلی خوب به دلش نشست.برق

خوشحالی رو هم تو چشمهاش دیدم و هم به شکل یه لبخند روی صورتش.
انگشتشو تو ظرف عسل فرو برد و به دهنش نزدیک کرد اما من سر موقع مچ دستشو گرفتم و با جلو بردن سرم گفتم:

-این مال من!
انگشتش آغشته به عسلش رو دهنم گذاشتم و میک زدمش.حسابی که تو دهن چرخوندمش و عسلش رو خوردم از دهنم بیرونش آوردم و گفتم:
-به به! این عسل یه چیز دیگه بود...
خندید و گفت:
-انگشتام در خدمت گذاری حاضرن!
سرمو کج کردم و با لوندی پرسیدم:

-ببخشید آقا یاسین از انگشتات چه کارایی برمیاد!؟
یه تیکه نون دهن خودش گذاشت و بعد هم جواب داد:
-همه کار سوفیا خانم.از گاییدن گرفته تا تبدیل شدن به قاشق مربا و عسل خوری!
خندیدم و به خوردن صبحونه ام ادامه دادم...
#پارت_۲۳۴
پسر خاله

از روی صندلی بلند شد.لقمه ای که واسه خودش گرفته بود هنوز توی دهنش بود و اون باهمون دهن پر گفت:

-خب دیگه هرچی خوردی بسته! پاشو بریم حموم!
قاشق مربارو توی دهنم فرو بردم و با لبخند نگاهش کردم.جمله اش باعث شد تو اون لحظه،
چیزای منحرفهانه ای توی سرم رژه برن.
ریز ریز خندیدم و پرسیدم:
-دوتایی!؟
لقمه اش رو قورت داد و خیلی جدی جواب داد:

-نه خیر! نگران نباش یه نفر سوم هم درکارهست!
اولش متوجه نشدم داره شوخی میکنه چون صورتش شبیه به کسی که قصد شوخی داشته باشه رو نداشت واسه همین یه آن با ترس پرسیدم:
-کی!؟
رسا جواب داد:
- جناب شیطان رجیم!حاضر در تمام صحنات خاکبرسری!

خندیدم و یه تیکه خیار قاچ خورده از کنار پنیر برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم:
-عه! مسخره...خب من خجالت میکشم...
قدم زمان اومد سمتم.نزدیکم که شد یه کوچولو کمرش رو تا کرد.دستشو رو تکیه گاه صندلی ای که روش نشسته بودم گذاشت و با صدای آرومی کنار گوشم گفت:
-عزیزم من تا خود صبح داشتم ترتیبتو میدادم اون موقع و با اوهمه کاری که تا چهار پنج صبح داشتیم

انجام میدادیم خجالت نکشیدی حالا میکشی!؟
فورا چرخیدم سمتش و یه مشت به کتفش زدم و گفتم:

-خیلی دیوث تشریف داری یاسین خیلی...
خندید و یکم دور شد ولی بعد دوباره اومد سمتم.سر انگشتشو رو لبهام که آغشته به مربا بودن کشید و با فرو بردنشون توی دهنش گفت:
-پاشو اینجا فقط تا دو سه ساعت دیگه رزروه...بعدش باید بریم! پاشو وقت نداریم...با یه دوش حجت رو تموم کنیم و بریم
خندیدم و خیلی سریع از روی صندلی بلند شدم و همراه همدیگه رفتیم به طرف حموم.
برای لخت مادر زاد شدن تنها کافی بود تیشرتم رو دربیارم.
اینکارو کردم و منتظر موندم تا یاسین وان رو پر بکنه.

دستهامو از پشت دور بدنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم روی کمرش و گفتم:
-امممم! دیگه تو عمارت شانس اینقدر راحت بودن و راحت چرخیدن باتورو ندارم
منتظر موند تا وان پر بشه و بعد کمرش رو صاف نگه داشت و گفت:
-چرا! موقعیتهارو باید خودمون ایجاد کنین! که میکنیم!
اون سرخوش و خشو بین بود اما من نسبتا مایوس،

واسه همین پوکر فیس گفتم:

-آره حتماااا با اون عمه های جغد و نومزد حسااااست!
خیلی سریع و حتی میتونم بگم با عصبانیت جرخید سمتم.
نفهمیدم کجای جمله ام کفریش کرد تا وقتی که انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبهام و گفت:
-هی سوفی...دیگه حق نداری اینو تکرار کنی خب؟
مائده هیچوقت نامزد من نبوده و نیست.حله!؟
خیلی جدی به نظر می رسید.درست به جدی ای اون لحظاتی که نمیشد باهاش شوخی کرد.
دستهامو به ارومی از بدنش جدا کردم و گفتم:
-باشه!

نفسشو داد بیرون و بعد از اینکه کامل لخت شد رفت توی وان.
نشست و دستهاش رو باز نگه داشت و گفت:
-بیا تو بغلم!
هیجان زده و خوشحال لبخندی روی صورتم نشوندم و با درآوردن دمپایی هام وارد وان شدم و تو بغلش دراز کشیدم.
بدنم که تو آب ولرم غرق شد یه حس خیلی خوب و خوشایند بهم دست داد.
دستهام رو روی پاهاش گذاشتم و آهسته گفتم :
-چقدر خوبه! بغل تو...اب گرم...اووووف!

سرش رو به صورتم نزدیک کرد.گردنم رو کج کردم و اون به راحتی یه بوسه رو پوستم کاشت و همزمان پرسید:
-دوست داری!؟ هووم !؟
چشمهام رو بستم و جواب دادم:
-آره خیلی....مثل لمس واقعی آرامشه!
دستهاش به آرومی روی سینه هام نشستن.
پلکهام ناخوداگاه روی هم افتادن و لبخند ملیحی از سر سرخوشی روی صورتم نشست....
#پارت_۲۳۵

پسر خاله
دست تو دست هم از هتل خارج شدیم.حالم عالی بود چون بهترین شب و بهترین صبح رو گذرونده بودم.
میدونم به یاسینی که تا پیش از اینکه تسلیم عشق و علقه اش بشم ازش بیزار بودم وابسته تر شدم اما اونقدر اوقات خوشی رو باهاش گذروندم و یه دل سیر شیطونی کردیم که دیگه
برام مهم نبود اگه بعد از این حتی فرصت نکنیم واسه چند ثانیه چشم تو چشم بشیم!
تو پیاده رو که به راه افتادیم، خیره به مسیر پیش رو پرسید:
-خب! الان وقت چیه!؟

دستمو رو شکمم گذاشتم و خیلی زود و سریع جواب دادم:

-وقت پر کردن شکم! من خیلی گشنمه یاسین! به حدی گشنمه که دلم میخواد اونقدر غذا بخورم که رو میز بخاطر پرخوری جان به جان افرین تسلیم کنم!
نچ نچ کنان و با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:
-چ چ چ ! زن شکمو! این اولین عیبت! من زن شکمو نمیخوام! باید ردت کنم بری پیش بابات!
با یه اخم مصنوعی و سقلمه یه پهلوش گفتم:

-عههه!؟ خیلی هم دلت بخوااد! اونقدر خواستگار دارم که تو هزارمین نفر هم نمیشی!
خندید و با رها کردن انگشتام دستشو دور شونه ام انداخت و دست دیگه اش رو تو جیب شلوارش فرو برد و حین قدم برداشتن گفت:
-مهم میست که من هزار و یکمین خواستگارم...مهم اینه از بین این هزارنفر فقط دلت پیش من گیره! بله ! جا پای من تو قلبت تو محکمه. درست نمیگم!؟
چرا ! دیوث درست میگفت! من خودمم نمیفهمم چرا اینقدر خاطرشو میخوام.
شاید چون مقتدر بود...شاید چون شبیه یه تکیه گاه واقعی بود...
شاید چون اعتراف کرد سالهاست دوستم داره و تمام کارها و رفتارهاش از سر مراقبت کردن از من بوده.

آره دقیقا نمیدونم چرا ولی اونقدر میخواستمش که دوست نداشتم ثانیه ای به نبودنش فکر کنم.
به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی یدی که میدونی چقدر دوست دارم!
خندید و پرسید:
-بریم رستوران !؟
با کمال میل جواب دادم:
-بلههههه!

خوبی ماشین نیاوردن یاسین این بود که یه دل سیر باهم قدم زدیم و حتی مسافت هتل تا رستورانی که دلخواهمون باشه رو هم پیاده طی کردیم.
چند مدل غذا سفارش دادیم و با اشتها و مشغول خوردن شدیم.
خصوصا منی که بخاطر رابطه هایی که داشتیم حسابی ضعف کرده بودم.
از مواد داخل اون مرغ شکمپر خوش رنگ روی برنجم ریختم و حین اینکه با اشتها میخوردم گفتم:
-اینجارو کی کشف کردی! غداهاش خیلی خوشمزه ن!
دست از خوردن کشید و یکم از نوشیدنیش مزه مزه کرد و بعد دستمالی از جعبه بیرون کشید و حین تمیز کردن اطراف دهانش پرسید:

-سوفی من دوتا درخواست ازت دارم .دلم میخواد درخواستهامو قبول کنی چون نکردنشون آزارم میده...اینو دارم صادقانه بهت میگم...
فکرم خیلی درگیرشونه و نمیخوام بخاطرشون اینهمه عذاب بکشم ولی اگه تو بخوای قابل حل میشن!

کنجکاو متعجب نگاهش کردم.
منم دیگه دست از خوردن کشیدم .هم اینکه سیر شده بودم و تا خرخره غذا خوردم و هم اینکه خیلی دلم میخواست بدونم چی میخواد بگه واسه همین گفتم:
-باشه بگو...
نفس عمیقی کشید و گفت:

-اول اینکه دلم میخواد عصر که شد بریم متخصص زنان و اون تائید بکنه که تو بکارتت ارتجاعیه!
میدونم الان دوباره باخودت میگی من بهت اعتماد ندارم و فلن و بهمان اما...
حرفشو بریدم و گفتم:
-اما چی؟ هان ؟ من میدونم چی تو سرته یاسین...تو فکر میکنی رفیقت با چرب زبونی بکارت منو ازم گرفته و من چون نمیخوام باهاش دعوا کنی و سر خاطر این موضوع به جون هم بیفتین دارم این بهونه هارو میارم آره...!؟
گله مندانه نگاهم کرد و گفت:
-سوفی...

عصبی برگ دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و گفتم:
-ولی باشه...من اینکارو انجام میدم که خجالت بعد از شنیدن حرفهای دکترو تو چشمهات ببینم و خواسته ی بعدیت...
اگرچه با حرفهایی که زدم خیلی حال نکرد اما گفت:
-دوم اینکه....دیگه دوست ندارم تو کافه ی اون پسرا

کار کنی حتی اگه رفقای یاسر باشن و خوب و عالی!
تو پول میخوای!؟ خیلی خب...

مکث کرد و از توی کیف پولش یکی از کارتهای
اعتباریش رو بیرون آورد و اونو روی میز سر داد
سمتم و گفت:
-تو این کارت اونقدری هست که تو عین یه شاهزاده
پول خرج کنی...من نمیخوام تو کار کنی...
نگاهی به کارت انداختم و گفتم:
-من کار میکنم صرفا بخاطر اینکه مشتقل بودن رو
یاد بگیرم وگرنه پدرمم میتونه...
نگذاشت حرفم رو ادامه بدم و خیلی سریع گفت:

-واسه من کار کن...کارت هم اینکه هر وقت میبینیم یه
ماچ بهم بده یا یه لبخند!
اینجوری مستقل بودنت هم حفظ میشه!
دیوانه بود.لبخندی زدم وپرسیدم:
-از کی تاحالا واسه یه ماچ و یه لبخند اینهمه دستمزد
میگیرن!؟
خیره به چشمهام گفت:
-آخه تو گرونی!مال گرون رو هرکسی نمیتونه داشته
باشه!
لبخند زدم و گفتم:

-زبون باز!
#پارت_۲۳۶

پسر خاله
احساس میکردم تمام آدمایی که اونجا تو محل انتظار نشستن، میدونن ما هیچ
ربط سند داری باهم نداریم!
بااینکه فقط گه گاهی با بعضی هاشون چشم تو چشم میشدم اما این احساس لعنتی مدام همراهم بود.
یه عده شون باردار بودن، یه عده شون زنایی که همراه شوهرهاشون بودن و یه عده دیگه کسایی که

مشخص بود مشکل دارن و کلی مدرک پزشکی همراهشون بود.
غرق تماشای آدمای پراکنده و نشسته رو صندلی ها بودم که یاسین دستمو گرفت و پرسید:
-داری به چی فکر میکنی!؟
چشم از زنی که نگاهم رو شکم بزرگش زوم شده بود برداشتم و مثل خودش آهسته جواب دادم:
-به اینکه عجب غلطی کردم بهت گفتم یاسین من بکارت*م ارتجاعیه بیا فلن کارو انجام بدیم ....
سرش رو بیشتر کج کرد و نگاهی به صورتم انداخت و بعد هم گفت:

-تو هنوز ناراحتی!؟هنوز داری در موردش باخودت کلنجار میری!؟
سرمو برگردوندم سمتش و با دلخوری گفتم:
-نباشم !؟ تو منو برداشتی آوردی اینجا هر چقدر هم بهت میگم یاسین اون چیزی که تو فکر میکنی درست

نیست گوش نمیدی بعد توقع داری خوشحال هم باشم!؟
نمیدونم چرا واقعا نمیتونستم ریلکس باشم.
من دلم میخواست اون باورم بکنه ولی نکرد.راحتی
خیال خودش رو به راحتی خیال من ترجیح داده بود.
خیلی آروم گفت:

-سوفی...ما در موردش حرفهامون رو زدیم. به توافق
رسیدیم.بیا دیگه در موردش صحبت نکنیم...خب !؟
من به تو اطمینان دارم.واقعا دارم....
درسته باهام صحبت کرد و گفت به اندازه دوتا
چشمهاش بهم اطمینان داره و هزار حرف دیگه اما...
اما واقعا باید دکتر تائید کنه تا اون به یقین برسه چیزی
که من میگم درسته!؟
پوزخندی زدم:
-این اعتماد پوشالیه...اگه ته قلبت اعتماد داشتی
اینکارو نمیکردی...
دستمو آهسته فشرد و گفت:

-سوفی...ما درموردش صحبت کردیم درسته!؟اگه
صحبت کردیم بهتره بیخیال بشی!
جبران میکنم!
دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و ازش رو
برگردوندم و همزمان گفتم:
-من جبران تورو نمیخوام
من باید بخاطر اون هم بیخیال کارم میشدم.هم اینکه
هلک و هلک بلند بشم بیام اینجا دکتر معاینه ام بکنه!

پووووف! چه مسخره !
وقتی صدامون زدن بدون دفترچه و آزاد حساب کردیم و رفتیم داخل.
اصل احساس خوبی نداشتم نه چون ریگی به کفش دارم نه...

خودم که حقیقت رو در مورد خودم میدونستم اما در هر صورت دوست نداشتم کار به اینجا بکشه!
ربع ساعتی وقتمون اونجا گذشت.
دکتر همون جوابی رو به یاسین داد که من بارها بهش گفته بودم و اون قصد باور کردنش رو نداشت.
با اینحال باز اون خوشحال بود و من ناراحت.
دلیل اینکارش رو هم کامل میدونستم.
تصورش این بود که احتمالا منو بهراد یه کارایی باهم انجام دادیم و من صرفا واسه اینکه بهراد و یاسین دعواشون نشه دارم بیخودی همچین بهانه ای میارم.
در هر صورت اون کاری که دلش میخواست رو انجام داد.
وقتی با همدیگه از اونجا زدیم بیرون شال گردنم رو از کوله پشتیم بیرون آوردم و دور گردنم پیچوندم.
یاسین چند قدمی رو به سمتم دوید تا بتونه خودش رو بهم برسونه و بعد که دوشادوشم قدم برداشت پرسید:
-سوفی....ناراحتی!؟

بودم ولی با لحن تند و عصبی ای جواب دادم:
-نه نیستم!

سرش رو تکون داد و گفت:
-چرا هستی...با اینکه قبلش کلی باهم صحبت کرده بودیم اما بازم ناراحتی!
عصبی خندیدم و گفتم:
-نه کی گفته؟ من خیلی هم خوشحالم.خوشحالم که رفتم پیش دکتر...که لنگهامو وا کردم تو هوا و به دکتر گفتم بفرما تا ته اونجای منو ببین و دستمالیش کن و خوب

نیگاش کن ببین یه وقت جز اونجای یاسین خان شومبول کس دیگه ای ازش دیدن نکرده باشه!
کلفه نفسش رو داد بیرون و گله مندانه گفت:
-سووووفی ..بس کن!
همونطور که تند تند قدم برمیداشتم گفتم:
-باشه..باشه بس میکنم...الان هن لطفا راحتم بزار.واسه امروز بسه!
صدام زد از پشت سر:

-سوفی....سوفیا...
و من فقط یک کلمه به زبون آوردم:
- خداحافظ...
دستهام رو تو جیبهای لباس تنم فرو بردم و با عجله ازش دور شدم.
#پارت_۲۳۷
پسر خاله

رو خونمردگی های گردنم کرمپودر مالیدم که

مشخص نباشن.خیلی زیاد نبودن اما راه مخفی کردن اون چند تا کبودی که یه چشم تیز میتونست حتی با وجودن باز بودن موهام یا سر کردن روسری هم کشفشون بکنه، همین بود!
کش مشکی رو برداشتم و موهام رو دم اسبی بستم.
همون لحظه یه نفر به در زد و بلفاصله با اجازه دادن من هم اومد داخل.
مامان بود.
دست به سینه به همون در تکیه داد و گفت:
-خوبی !؟
سرم رو تکون دادم و با فاصله گرفتن از آینه به سمت میز مطالعه رفتم و جواب دادم:
-آره بد نیستم...

چرخید تا دوباره بتونه خوب نگاهم بکنه.دوربینم رو برداشتم و نگاهی به عکسهایی که انداخته بودم کردم.خیلی از کارام عقب افتادم اونم بخاطر وقت گذرونی با یاسین دیوث زورگو!
اومد جلوتر و پرسید:
-تو خوابگاه خوش گذشت؟ کنار دوستات !؟
هیچ دوست و رفیقی درکار نبود.همه چیز کنار کسی گذشت که بارها خودش بهم هشدار داد بخاطر مادمازل مائده بهش روی خوش نشون ندم.
بازم سر سری جواب دادم:
-آره! آره خوب بود...عالی بود.فوق العاده !یکی از بهترین شبهام تو تهران!

از اینکه به من اینقدر خوش گذشته بود خوشحال به نظر می رسید.
کل اون یه جورایی در رقابت با بابا قرار داشت.
میخواست اینجا اونقدر به مذاق من خوش بیاد که دیگه تمایلی به برگشتن به شیراز و کنار بابا بودن پیدا نکنم.
لبخند زد و همونطور که سمتم میومد گفت:
-خیلی خوشحالم که بهت خوش گذشته!
چشم از دوربینم برداشتم.سرم رو بالا گرفتم و با لبخند به صورت مامان خیره شدم و گفتم:
-هر جایی غیر از بودن تو این عمارت همینقدر به من خوش میگذره!

این یکی جمله ام اصل به مذاقش خوش نیومد.واقعا چرا!؟
چه چیزی باعث موندگاری اون تو این عمارت منحوس میشد!؟
زنجیری که به پای اون بسته بودن چی بود !
خوشحالی از روی صورتش پر کشید و گفت:
-بس کن سوفیاااا...من دوست ندارم تو در مورد اینجا اینطوری حرف بزنی یا اینکه این اراجیفت به گوش موشهای این خونه هم برسه!
نفس عمیقی کشیدم و یه کوچولو صندلی چرخدار رو کج کردم که بهتر بتونم بهش نگاه بندازم و بعد گفتم:
-مامان...چرا تمام این سالها پابند این عمارت شدی؟ چرابرنگشتی شیراز پیش ما؟

چی باعث میشه اینجا بمونی و گذر عمرتو بی هیچ
هیجانی تماشا کنی؟
مکث کردم.نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاهی به قاب
عکس کوچیکم انداختم.
عکسی که کنار بابا و توی کافه اش بود.
آهسته گفتم:
-ما یه دوست صمیمی داریم.اسمش گلره اس ولی ما
گلی جون صداش میزنیم.
دوستی با اون از مزون لباسش شروع شده که درست
کنار کافی شاپ باباس...یه فروشگاه هنری لباس
داره.همیشه تایم استراحتش میومد با ما قهوه
میخورد....من حس میکنم عاشق باباست ...گاهی
ناهارشو با ما میخوره.خوش ذوق...عکاس
مدلینگهاش من بودم.سالهاااست دوستیم
بعضی وقتها باهم دمنوش میخوریم...خیلی اوقات هم
لباسهای خوشگلی به من هدیه میده...

پر انرژیه...شاده...اما هیچوقت ازدواج نکرده یبه قول
خودش کسی رو پیدا نکرد که ارزش اینکه یه عمر
زندگی رو باهاش بگذرونه داشته باشه. مادرش
گیلکیه.ما عاشق این بودیم واسمون غذای گیلکی بپزه
و بیاره...
میدونی...خیلی ساله ما داریم یه جورایی و به نحوی
زندگیمونو با گلی میگذرونیم اون هم بدون اینکه زیر
یه سقف باشیم اما بابا هیچوقت بهش نگفت دوستش

داره یا سعی نکرد امیدوارش کنه ...میدونی چرا!؟
غرق درفکر ، غمگین و اهسته پرسید:
-چرا !؟
خیره تو چشمهای غمگینش جواب دادم:

-چون من حس میکنم اون امیدواره تو برگردی...
لبخند تلخی روی صورتش نشست.
لبخند خیلی خیلی تلخی!
سرش رو تکون داد و با صدای بسیار ضعیفی گفت:
-این اتفاق هیچوقت نمیفته! اینو پدرت هم خوب میدونه
عصبانی و دلخور پرسیدم:
-چراا!؟ چرا نمیفته؟ اینکه با ماباشی بهتر از این
نیست شبانه روز توی این عمارت بمونی!، هاان !؟
اومد سمتم.دستشو رو ی شونه ام گذاشت و گفت:

-همچی بین من و پدرت تموم شده سوفی.همچی...شاید
اگه تو نبودی ما حتی همون چندسالی یکبارهم باهم
همکلم نمیشدیم اونم پیامکی...سلم سوفی رو
بفرست.سلم سوفی فردا تهران! همین...تماااام! تمام
گفت و گوی ما همیشه همینقدر بوده...من
نمیتونم.نمیتونم....
ناراحت تر از همیشه پرسیدم:
-آخه چرااا !؟ چرا از بابا متنفری!؟
سرش رو تکون داد و گفت:
-من از پدرت متنفر نیستم سوفیا.فقط زندگی هامون
سوا شده...اون یه زندگی داره منم یه زندگی دیگه...

اینو گفت و با کشیدن یه نفس عمیق به سمت دررفت.
ایمان داشتم مادرم چیزای زیادی رو داره ازم مخفی میکنه...
#پارت_۲۳۸
پسر خاله
اینو گفت و با کشیدن یه نفس عمیق به سمت دررفت.
ایمان داشتم مادرم چیزای زیادی رو داره ازم مخفی میکنه...

چیزایی که مثل زنجیر پاهاش رو گیر انداخته بودن و به همین خاطر اون دوست نداشت یا شاید هم نمیتونست دل از اینجا بکنه!
یعنی همیشه در موردش همچین حسی داشتم اما هیچوقت داه به جایی نبردم و هیچ چیز جدیدی نفهمیدم!
قبل از اینکه از اتاق بره بیرون آه کشیدم و گفتم:
-کاش اونقدر صمیمی بودیم که تو میتونستی راحت تر از اینا باهم حرف بزنی!
درو باز کرد اما سرش رو برگردوند سمتم و به صورتم نگاهی انداخت.
لبخند تلخ و کمرنگی روی نشست.کنج لبش رو داد بالا و گفت:
-من همین حالا هم باتو راحتم سوفی!

اینو گفت و از اتاقم بیرون رفت.مطمئن بودم خودش

هم به حرفی که زده بود خیلی ایمان نداشت.
دست از ور رفتن با دوربینم برداشتم و سرم رو به آرومی گذاشتم روی میز.
راستش حالا که فکر میکنم میبینم دیگه ازدواج کردن پدر و مادرم خیلی هم به حال من فرقی نداره.اونا روزایی که باید باشن نبودن.
روزایی که بهشون احتیاجی داشتم خبری ازشون نبود.
همیشه جدا...
همیشه دور از هم و من همیشه پاس کاری میشدم بینشون!
یا پیش اون یا پیش این...
سرم رو بالا گرفتم و با بلند شدن از روی صندلی از اتاق بیرون رفتم.
باید با یاسر حرف میزدم.
قدم زنان به سمت اتاقش رفتم.
بدون اینکه در بزنم به خودم این اجازه رو دادم که بدون اجازه ی قبلی درو باز بکنم.سرم رو بردم داخل

وخطاب به اونکه پشت میز مطالعه اش نشسته بود پرسیدم:
-سلاااام...اجازه هست بیام داخل!؟
همونطور که موس لپ تاپ رو تو دستش تکون میداد ، سرش رو برگردند سمتم و گفت:
-دیوث تو که اومدی دیگه اجازه گرفتنت چیه!؟
خندیدم و با اشاره به کله ام گفتم:
-تهمت ناروا نزن...من الان فقط کله ام داخله!

اشاره کرد بیام داخل و همزمان گفت:
-خب مشکلی میست میتونی دیگر اعضا و جوارح بدنت روو هم دعوت کنی بیان!
بازم خندیدم و بالاخره رفتم تو اتاقش و درو بستم.
باز خداروشکر مائده رو یاسر هم حساس نبود وگرنه من حتی از این دیدار ساده هم محروم میشدم!
چرخی توی اتاقش زدم و با لحن منظور داری پرسیدم:
-چه خبر !؟
با دقت مشغول انجام کارهاش شد و جواب داد:

-خبر که ..هیچی...فقط دارم سفت و سخت روی یکی از پروژه هام کار میکنم.چیز خوبی از توش بتونم دربیارم عالی میشه.مسابقات المپیاد خیلی حساسه واسه من...
پشت سرش ایستادم و با کف دست یه ضربه به پس کله اش زدم و گفتم:
-خنگول...چه خبر چه خیر جواب نباید باشه سلمتی سلمتی...وقتی میگم چه خبر یعنی چه خبببببر از...
بالاخره معنی حرفم رو گرفت و با باز کردن دهنش به اندازه ی غار گفت:
-آهاااان! از اون لحاااااظ...که اینطور ! خوبه...دریا هم خوبه...هرازگاهی همو میبینیم...تو چه خبر !؟

البته واقعا چه خبر...از همون چه خبرای خودت!؟

خندیدم و جواب دادم:
-ای ! میگذرونیم.
واسه چند لحظه سرش رو برگردوند سمتم.با لبخندی دلنشین تماشام کرد و بعد گفت:
-امیدوارم که واسه تو اگه میگذره خوش بگذره
چیزی نگفتم و فقط با زدن یه لبخند روی تخت نشستم و بهش خیره شدم.چنددقیقه ای هیچی نگفتیم.نه من و نه اون تا اینکه بعد از مکث کوتاهی من من کنان گفتم:

-یاسر...من اومدم بگم...یگم که...که دیگه... دیگه نمیتونم برم کافه!
یه محض شنیدن حرفم فورا چرخید سمتم و متعجب نگاهم کرد و پرسید:
-چرا !؟مشکلی پیش اومده!؟
سرم رو تکون دادم و خیلی سریع و تند تند جواب دادم:
-نههههه....

دوباره پرسید:
-نکنه اتفاقی پیش اومده ؟ کشی اذیتت کرده؟
بازم خندیدم و گفتم:
-نههههه یاسر نهه....
#پارت_۲۳۹
پسر خاله
بازم خندیدم و گفتم:

-نههههه یاسر نهه....
به کل دست از پروژه اش کشید و روی صندلی چرخدارش کامل چرخید سمت من.نگرانی و کنجکاوی رو تو چشمها، نوع نگاه ها و حالت صورتش می دیدم.حس کردم نگران شده که نکنه اونها با من رفتاری داشته باشن که حالا قصد دارم دیگه اونجا نرم.
تند تند پرسید:
-پس چرا میخوای از اونجا بیای بیرون !؟ تو که عاشق کار کردن تو اون کافی شاپ بودی آخه چیشده که یهو....یهو تصمیم گرفتی دیگه اونجا نری!؟ اگه اتفاقی افتاده بگو...من صحبت میکنم...

با آرامش سرم رو به طرفین تکون دادم و برای چندمینبار و راحتی خیالش گفتم:
-نه...اونا عالی ان و من هنوزم عاشق اونجام.ولی میدونی...حجم کارهام خیلی زیاده...درسها و کارای عملیم منظورمه...برای همین تصمیم گرفتم دیگه نرم و من میخوام که تو باهاشون صحبت بکنی...
حرفهام باعث شد خیالش راحت بشه و البته قانع هم شده بود که دیگه کار کردنم صلح نیست برای همین گفت:
-آهاان! که اینطور!باشه باشه باهاشون صحبت میکنم نگران نباش...
به درس و دانشگاهت برسی بهتره!

لبخندی تصنعی روی صورت نشوندم و با تکون سر گفتم:
-آره آره...
آی بترکی یاسین که منو انداختی توی این هچل !
به لپتاپ اشاره کردم و گفتم:
-حالا کارت داره چه جوری پیش میره!؟تو چه مرحله ای هست!؟
صندلیش رو چرخوند.دستش رو روی موس گذاشت و با خوشحالی و ذوق و اشتیاق آشکاری گفت:

-دیگه تصمیم دارم که ماکتش رو بسازم...البته خیلی وقت و زمان میبره ولی...
وسط صحبتهاش بکی با پا زد توی درو اومد داخل و این کارها از کس برمیومد جز یاسین.
یه ظرف گرفته بود دستش و قاشق قاشق از اون گندم و نخودهای داغ میلنبود.
یاسر پوفی کرد و پرسید:
-یاسین تو عین آدم نمیتونی بیای داخل!؟
بهش نگاه نکردم چون یه کوچولو قهر بودم اما اون هم توجهی نکرد.
یه راست رفت سمت یاسر.پشتش ایستاد و نگاهی به پروژه اش انداخت و پرسید:

-این مسخره بازیا چیه!
چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-خل و چل! اینا مسخره یازی ان؟ میدونی چند وقته دارم روش کار مکینیم!؟؟
یاسین یه قاشق دیگه گندم و نخود دهن خودش گذاشت و بعد کمر تا شده اش رو بلند کرد و گفت:
-بچه بازین دیگه....مسابقات بچه بازی!
یاسر دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-برووو...تو خلی یاسین.
عقب عقب اومد و کنارم نشست.یا انگشت زد به پهلوم زد چون میدونست قلقلکی ام و بعدهم گفت:
-قهرقهرو...
از کنج چشم با دلخوری نگاهش کردم و ازش فاصله گرفتم تا دیگه اون کارش رو تکرار نکنه.
مثل قهر بودماااا...
یاسر که حواسش پی ما نبود گفت:
-حالا ببینی آقا یاسر چه میکنه...میخوام فک مک این بچه پرروهای اونوری رو بیارم پایین...

یاسین قاشقش رو به سمت دهنم گرفت و پرسید:
-میخوری!؟
لب باز کردم و گفتم:
-نه
از دهن بازم موقع گفتن اون نه استفاده کرد و قاشق رو بردم توی دهنم.
دستامو جلو لبهام گرفتم و گفتم:
-یاااااسین....دیوونه! آخ آخ زبونم سوخت...

یاسر چرخید سمتم و یا خنده نگاهم کرد.
ولی خوشمزه بودن...واسه همین اون ظرف و قاشق رو ازش گرفتم و گفتم:
-خب دیگه ...خیلی خوردی این مال من!
خیلی مقاومت نکرد.ساده قبول کرد اما بعدش از مشغولی یاسر منتهای استفاده رو برد و با بوسیدن گونه ام گفت:
-آشتی!؟
لبهامو روی هم فشردم تا خنده ام نگیره و آهسته لب زدم:

-باشه!
#پارت_۲۴۰
پسرخاله
لبهامو روی هم فشردم تا خنده ام نگیره و بعد آهسته لب زدم:
-باشه!

لبخند رضایت بخشی روی صورت جذابش نشست.خرسند بود از اینکه خیلی سریع تونست دوباره نظرمو جلب بکنه بدون کمترین زحمت!
وقتی من داشتم گندم و نخود میخوردم یه کوچولو فاصله اش رو باهام کم کرد و بعد بازهم از حواسپرتی یاسر منتهای استفاده رو برد و کنار گوشم گفت:
-یه هدیه برات گرفتم!

از خوردن دست کشیدم و سرم رو به آرومی برگردوندم سمتش.یاسین و این کارا!؟
انگشتمو کنج لبم کشیدم و پرسیدم:
-واقعا !؟ واسه من !؟
چشمکی زد جواب داد:

-اهووووم! تو اتاقت روی میز مطالعه ات هست!
هیجان رده و کنجکاو بی توجه به یاسر بیچاره که یه ساعت داشت واسه ما پروژه اش رو تعریف میکرد پرسیدم:
-خب چیگرفتی!؟
نیشخندی زد و گفت:
-عه! زرنگی!؟ خودت باید بری و نگاه کنی!

یاسر صندلیش رو چرخوند سمتمون و پوکر فیس صورتهای خندون مارو از نظر گذروند و گفت:
-چی پچ پچ میکنید! اصل به حرف من گوش میکنید!؟اصل فهمیدین من داشتم چی میگفتم!؟
با اینکه ما اصل حواسمون سمت اون نبود اما هردو سر جنبوندیم و به دروغ جواب دادیم:
-آره آره گوش دادیم!
دوباره صندلیش رو چرخوند تا رو به روی لپتاپش قرار بگیره و بعدهم عینکش رو دوباره روی چشمهاش زد و گفت:

-آره جون عمه!

درست همون لحظه یه نفر به در زد و چند لحظه بعدش وقتی یاسر بفرمایید گفت، علیاحضرت مائده وارد اتاق شد.
اون یکی از محدود دخترایی بود که حتی توی خونه هم شبیه به یه پرنسس لباس میپوشید و آرایش میکرد.اصل اون منو یاد کیم کارداشیان میانداخت.
هیچوقت نمیشد صورتش رو بدون آرایش و یا حتی اندامش رو بدون لباسهای گرونقیمت دید!
درو بست و گفت:
-سلم!
جواب سلمش رو که گرفت دست به سینه و قدم زنان جلو اومد و پوزخندزنان و به طعنه گفت:

-جالب! جدیدا هرجا یاسین و یاسر هست سوفیا خانم هم تشریف دارن!
پوزخندی زدم و به طعنه گفتم:
-جالبه! مثل اینکه من نه حق تردد تو این خونه رو دارم و نه حتی صحبت با پسر خاله هام!
سرش رو چرخوند سمتم و با انزجار تماشام کرد و بعد گفت:
-آخه تو معمولا جاه هایی تردد میکنی که پسرخاله جونات همیشه هستن!

یاسر بیچاره واسه اینکه نزاره اون بیخودی باز بحث و جدال راه بندازه گفت:
-مائده پروژه منو دیدی!؟بیا ببینش و نظرت رو

بگو...میخوام امسال بترکونیم...
تا وقتی اون اینجا بود من چندان علقه ای به اینجا موندن نداشتم.
بی جنبه بود و بدتر از همه اینکه مدام دنبال جنجال بود.دنبال اینکه آشوب و دردسر درست بکنه و من هم که کامل از این موضاعات خسته بودم.
از اینکه با اون دهن به دهن بشم و بعدهم کار به دعوا برسه برای همین از روی تخت بلند شدم و گفتم:
-من میرم توی اتاقم استراحت بکنم. فعل!

خیلی سریع از اونجا اومدم بیرون و راه افتادم سمت اتاقم.
مطمئن بودم اگه می موندم اون حتما یه کاری میکرد که باز بحث کنیم و نتیجه هم که کامل مشخص بود.
تمام کاسه کوزه ها بعدش قرار بود سر من خراب بشه!
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.
مائده و حرفهاش رو از یاد بردم و دویدم سمت میز مطالعه ام.
رو صندلی نشستم و به جعبه ی کادوی روی میزم نگاه کردم.
جدا واسم هدیه خریده بود!
با لبخند کاغذ کادو رو باز کردم.
یه جعبه بود.یه جعبه ی بزرگ سفید.سرش رو برداشتم و اون لحظه چشمم افتاد به لباس خواب سفید بی نهایت خوشگلی که جنس لطیف و خیلی نازکی

داشت.

روی لباس یه کارت بود.برداشتمش و متنی که یاسین روش نوشته بود رو خوندم:
"برای عروسک قشنگم سوفیا! دلم میخواد آخر شب وقتی میام پیشت این لباس تنت باشه"
خندیدم و کارت رو گذاشتم روی میز و بعدهم لباس رو از جعبه بیرون آوردم و دویدم سمت آینه.
مقابلش ایستادم و لباس رو جلوی تنم گرفتم و به تصویر خودم که توی آینه افتاده بود خیره شدم.
بی نظیر بود این لباس ...
سفید، لطیف، سکسی،نازک و ساده!
نفس عمیقی کشیدم و لبخند بر لب چرخی جلوی آینه زدم...
یعنی واقعا میتونست امشب بیاد پیشم !؟
باید دوش بگیرم و خودمو آماده بکنم...
#پارت_۲۴۱

پسر خاله
خاله سر حوصله و با دقت زیادی بافتنی انجام میداد و ظاهرا داشت یه شال گردن مردونه هم میبافت و مامان هم غرق در فکر با فنجون چاییش ور می رفت.
من همیشه اصولا جمع مامان و خاله رو به جمع عجوزه هایی که نشیمن خصوصی مجلل رو تصاحب کرده بودن ترجیح میدادم.
گرچه تقریبا فاصله کم بود و همه بهم دید داشتیم ولی

اونا برای من بی شباهت به یه توده ی انرژی منفی نبودن!
هیچوقت دلم نمیخواست بهشون نزدیک بشم و اگه فضای سمی این عمارتو تحمل میکردم صرفا بخاطر

یاسین بود و بس وگرنه تا حالا صدبار به اجاره کردن خونه فکر کردم!
از گوشه چشم به یاسین نگاه کردم.
با مائده تخت نرد انجام میداد و یاسر هم که عین یه داوربادقت و یه جغد بالا سرشون بود مبادا دست از پا خطا کنن!
با اینکه اصل خوش نداشتم حوالی اون دختر باشه اما میدونستم که دست خودش نیست و یه جورایی میزارنش تو عمل انجام شده با اینحال گاهی بگو بخندهاشون میرفت رو اعصابم!
بیخودی با گوشی موبایلم ور می رفتم تا وقت بگذره و برم توی اتاقم.
شبهای زمستونی همیشه دیر گذر میکردن...همیشه!
خاله سکوت رو شکست و رو به مامان پرسید:
-به نظرت رنگش رو میپسنده!؟

مامان از فکر بیرون اومد وبا خیره شدن به شال گردن جواب داد:
-آره...عاشق این رنگه....
وسط گفت و گوشون پرسیدم:
-کی !؟

هردو جوری بهم نگاه کردن که انگار تا اون زمان متوجه بودنم نشده بودن.
دوباره پرسیدم:
-کی عاشق این رنگ؟

و خاله شبیه به کسی بود که یه سوتی گنده داده اما خیلی زود هم لبخندی تصنعی روی صورت نشوند و جواب داد:
-هیچی...یاسرو میگم...میخوام اینو براش ببافم.به نظرت از رنگش خوشت میاد!؟
لبخند زدم هرچند دستاچگی اون و مامان وقتی که اون سوال رو ازشون پرسیده بودم اصل برام قابل درک نبود و بعدهم جواب دادم:
-آره خوشگله...من که خوشم میاد!

مامان بالاخره دست از وررفتن با فنجون چینی توی دستش برداشت و گفت:
-از فردا میرم شرکت!بسه هرچقدر خونه نشینی و استراحت کردم!
میدونستم که به عنوان ناظر کیفی تو کارخونه ای که البته ظاهرا متعلق به برادر منوچهر خان بود و یاسین اداره اش میکرد مشغوله اما من فکر میکردم خیلی وقت پیش استعفا داده.
سوال توی سرم رو به زبون آوردم و پرسیدم:
-مگه استعفا نداده بودی!؟
به نشانه ی نه سرش رو تکون داد و همزمان گفت:

-نه ...فقط چندماه به خودم استراحت دادم.یه جورایی به ریکاوری احتیاج داشتم! الان فکر کنم آمادگی رسیدگی به کارهامو داشته باشم خودم!
آهانی گفتم و دوباره خودمو با تلفن همراهم سرگرم کردم تا وقتی که همه کم کم بهم شب بخیر گفتن و هرکس سمت اتاق خودش رفت.
یاسین که از نشیمن اومد بیرون پوزخندی زدم و سرمو به تاسف براش تکون دادم.
چرا باید اینقدر دور و بر مائده بپلکه وقتی خودش میگه ازش متنفرم یا اینکه حتی میدونه اون دختر رو مخ منه !؟
اصل همین رفتارهاشه که اونو از خودش امیدوار نگه میداره...
درحالی که نگاهش میکردم
یه پیام براش فرستادم و نوشتم:

"امشب منتظرت نمیمونم.شب بخیر"
متوجه شدم که به محض اینکه حس کرد براش پیامک اومده تلفتش رو از جیب شلوارش بیرون آورد اما منم همون لحظه از روی مبل بلندشدم و با بوسیدن صورت مامام و خاله گفتم:
-شبتون بخیر دخترا....
خاله لبخند زد و با کنار گذاشتن بافتنی هاش گفت:
-شبت بخیر عزیزم...

راه افتادم سمت اتاقم و همزمان کش و قوسی به بدنم دادم هرچند احساس کردم بلفاصله بعد از دور شدن من پچ پچ های اونا شروع شده.
پسره ی بدجنس از یه طرف به من میگه مائده رو دوست نداره و از طرف دیگه باهاش تخت نرد بازی میکنه!
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.
خواستم چراغ رو خاموش کنم و یه راست سمت تخت خواب برم که چشمم به لباس خواب افتاد.
نمیدونم چرا وسوسه شدم بپوشمش...
دودل بودم.میدونم بهش گفتم نیاد اتاقم اما با این وجود همون وسوسه کار خودش رو کرد و در لحظه به این نتیجه رسیدم حتی اگه اون هم نیاد هم من دلم میخواد بپوشمش!
لباسهامو از تن درآوردم و لخت مادرزاد شدم.
لبخندی زدم و با برداشتن اون لباس خواب خیلی سریع پوشیدمش و بعدهم دویدم سمت آینه...
خوشگل بود و لطیف و نازک...

دوتا بند ظریف داشت که روی شونه هام خود نمایی میکردن. مدلش جوری بود که آدم حس میکرد آزاد و رهاس جوری که انگار هیچی تنش نیست!
سینه هام تقریبا مشخص بودن و حتی کافی بود تا با یه خم کوچیک از داخل لباس بیفتن بیرون با اینحال من این لباس ساده اما گرونقیمت و بی نهایت صکصی رو دوست داشتم.

چنددقیقه ای رو به روی همون آینه ایستادم تا وقتی که از تماشای خودم توی اون لباس سیر شدم.نفس عمیقی کشیدم و بالاخره با خاموش کردن چراغ رفتم سمت تخت و روش دراز کشیدم.
#پارت_۲۴۲
پسرخاله

پتو رو تا روی تنم بالا آوردم و چشمامو بستم و خیلی آروم خوابیدم.
نمیدونم چه مدت گذشت اما احساس کردم کسی پتو رو به آرومی کنار زده و روی منی که به شکم دراز بودم خیمه زد.
خواستم تکون بخورم اما نتونستم.
چشمامو به آرومی باز کردم.
یاسین بود.مگه میشد نشناسمش !؟
دستشو از زیر بدنم زد کرد و رسوند به وسط پاهام و حین مالیدن نقطه ی حساس بدنم بعد از بوسیدن کمرم کنار گوشم پرسید:
-اگه منتظرم نبودی چرا پوشیدیش خوشگل من هاااان؟

موهام روی سرو صورتم ریخته بودن و حتی نمیتونستم تکون بخورم چون اون روی کمرم دراز کشیده بود.
سرم اما هنوز روی تخت بود و نتونسته بودم حتی بالا بگیرمش.

کف دوتا دستم رو دو طرفم گذاشتم و گفتم:
-من باهات قهرم...
آروم آروم شروع کردم مالیدن وسط پاهام.
کم کم چشمهام خمار و خمارتر شد.
کف دستش خیس شده بود و من اون خیسی آغشته به آب جاری شدن از بدنم رو کامل احساس میکردم که باعث شره بود دستش رووونتر روی بدن من عقب و جلو بشه .آهسته پرسید:
-چرا باهام قهری!؟

حرکت دستش رو دوست داشتم.تحریکم میکرد و باعث میشد شهوت تو وجودم لحظه به لحظه داشت بیدار و قوی و هوشیار تر میشد.
لبم زو زیر دندن فشار دادم و گفتم:
-تو داشتی با اون دختره مائده لاس میزدی...داشتی باهاش بگو بخند میکردی...من دلم نمیخواد اینکارو انجام بدی...نمیخوام زیاد باهاش صمیمی و دوست بشی!
موهای روی گردنم رو کنار زد و شروع کرد بوسیدن همون قسمت و بعد دست دیگه اش رو زیر تنم فرو برد و اینبار سینه ام رو تو مشتش گرفت و همزمان گفت:

-عمه ازم خواست نتونستم قبول نکنم...
سرم رو بالا گرفتم و آه کشیدم و با چنگ زدن ملحفه پرسیدم:

-اگه ازت خواست بگیریش چی!؟ بازم نمیتونی قبول نکنی!؟
پاهام رو از هم فاصله داد و انگشتش رو به آرومی تو سوراخ واژ*نم فرو برد و جواب داد:
-نه دیگه...اون فرق داره...
سرمو کج کردم و لا به لای آه و ناله کردنهام پرسیدم:

-اونوق چی میگی!؟
گوشمو لیس زد و جواب داد:
-میگم خودم یکی رو دارم که با دنیا عوضش نمیکنم
ابخند رضایت بخشی زدم و سرم رو تو نرمی تخت فرو بردم.انگشت اون و نبض و دل دل زدن بدن من بیشتر و بیشتر از قبل تحریکم کرد.
دهنشو روی گوشم گذاشت و شروع کرد میک زدنش...
دستمو جلو دهنم گذاشتم و با گاز گرفتنش سعی کردم یه جورایی خودمو کنترل کنم و همزمان گفتم:
-بزار بچرخم یاسین...

از گردنم تا روی کمرم رو بوسه بارون کرد و همزمان گفت:
-با همین حالتت دارم حال میکنم...خب میخوام یه انگشتمو بکنم دو انگشت...بعدش سه انگشت...آماده ای هووم !؟
لبم رو از زیر دندونهام آزاد کردم و مشتاقانه جواب دادم:

-آره...
سینه ام رو تو مشتش به آرومی فشار داد.درست عین اینکه بخواد خمیر رو ورز بده و بعد هم گفت:

-خیلی خب...
بعد از عقب و جلو کردن انگشتش درحالی که هم خودش از اینکار لذت میبرد و هم من، اینبار انگشت اشاره و حلقه اش رو همزمان باهم فرستاد داخل بدن تنگم و شروع کرد عقب و جلو کردنشون.
چشمامو بستم و آه کشیدم.
سینه ام رو ول کرد و دستشو توی دهنم گذاشت و گفت:
-هیششششش! صدات درنیاد.
منم دلم میخواست لمسش کنم.بدون مانع...بدون لباس.دلم میخواست اون عضو کلفت خوش ریخت و خوشمزه اش رو بچشم و بخورمش.

دستشو از روی دهنم آوردم پایین و گفتم:
-من اونجاتو میخوام نه انگشتاتو...
حرکت دستشو سریع تر کرد و همزمان نفس زنان گفت:
-واسه اونجا هنوز زوده سوفیاااای من....
صدام داشت بالا می رفت من نمیتونستم عقب و جلو شدن انگشتهاش رو توی بدنم تحمل کنم و تو اوج لذت هیچ کاری نکنم حتی ناله ...
سرش رو تو موهام فرو برو و پرسید:

-حموم بودی آره !؟

ناله کنان جواب دادم:
-آره...
موهامو بو کشید و گفت:
-اوممممم...بوی موهاتو دوست دارم....
اینو گفت و بالاخره انگشتاش رو از بدنم بیرون کشید...
#پارت_۲۴۳

پسر خاله
خیلی آروم کنارم دراز کشید بدون اینکه حتی دراز کشیدنش هم سرو صدایی ایجاد بکنه.
نگاهمو دوختم به سقف و دستهام رو روی سینه ی لختم گذاشتم.
این حس خوب بعد از تجربه ی ارگ*اسم بود.
حس سبک شدن، آروم شدن و تمایل زیاد به خوابیدن !!!
چشم از سقف برداشتم و سرم رو کج کردم.
نگاهی به یاسین انداختم.
صورتش عرق کرده بود و موهاش چسبیده شده بودن به پیشونیش اما صورتش آروم بود.
آروم و خونسرد و حتی در این حالت هم جذاب و خواستنی!
اهسته و پچ پچ کنان گفتم:

-نمیخوای بری توی اتاقت !؟
تغییر حالت داد و به پهلو چرخید.دستشو روی شکمم گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد و گفت :
-چیه !؟ دلت میخواد کنارت نباشم !؟
منم به پهلو چرخیدم. کف دستمو به آرومی روی صورتش گذاشتم و زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-دل من !؟ دل من که خیلی چیزا میخواد...لابه لاشون هم اصل اون چیزی که تو میگی نیست!

چشماش روی صورتم به گردش در اومد.سر انگشتاشو به آرومی کمرم رو فشار داد و پرسید:
-دلت چی میخواد !؟
نفسمو فوت کردم رو پیشونیش.موهاش به هوا رفتن.خندیدم و یه راست رفتم سر اصل مطلب و گفتم:
-دلم میخواد ازدواج کرده بودیم و الان با ترس نه و با خیال راحت اینجا کنار هم میخوابیدیم...فقط این نه...دلم میخواد باخیال راحت باهات وقت بگذرونم نه با ترس و دلهره !
کنج لبش رو به آرومی داد بالا و گفت:

-اونم یه روز میشه...ودر ضمن! تو برای اینکه با خیال راحت کنار من باشی اصل احتیاجی به اینکه حتما زن و شوهر باشیم نداریم.تو هر وقت بخوای میتونی کنار من باشی خوشگله...
آهی کشیدم و گفتم:

-اما ازدواج کردنمون یه چیز دیگه اس!اینکه همه بدونن ما مال هممیم فرق داره با چیزی که تو میگی...
سرش رو آورد جلو و زیر گلوم رو بوسید.
لبهاش هنوز هم داغ بودن.
مسیر اون بوسه ها رو تا زیر گلوم ادامه داد و شوخ طبعانه گفت:

-نگران نباش...تورو فقط من میگیرم.یعنی نمیزارم کس دیگه ای بگیره...تو بالا بری زمین میای مال منی!
چشمامو بستم و دستمو پشت گردنش کشیدم و گفتم:
-اگه مائده خانم بزاره جز ازدواج باخودش با کس دیگه ای فکر کنی...
سرش رو آورد بالا.خیلی جدی و با اخم زل زد تو چشمهام سیر نشده بود که بازهم به حالت خیمه زدن دراز کشیده بود روی تنم اینبار اما اخم داشت.
با اخم و تشر پرسید:
-مگه نگفتم دیگه دلم نمیخواد در مورد این موضوع حرف بزنی؟!هاااان !؟

دستمو تو همون حالتی که زیر تنش دراز بودم بردم بالا و گره ی ابروهاش رو با دستهام وا کردم و از هم فاصله شون دادم و گفتم :
-اخم نکن!
گرچه من ابروهاش رو از هم فاصله داده بودم اما اون دوباره و انگار ناخواسته ابروهاش رو بهم نزدیک

کرد و با لحنی دلخور پرسید:
-تو مگه اجازه میدی آخه ؟ هر وقت اومدیم دو دقیقه کنار هم باشیم هی اسم اونو آوردی وسط....
از روی تنم کنار رفت و نشست رو تخت.

خم شد و لباس زیرش رو از روی زمین برداشت و مشغول پوشیدنش شد.
فکر کنم ازم دلخور شده بود و حالا هم میخواست بره .
نیم خیز شدم و پاهامو جمع کردم و پرسیدم:
-میخوای بری!؟
با لحنی سرد جواب داد:
-آره!
شلوارکش رو هم برداشت و پوشید.خواست بلند بشه که فورا خودمو بهش نزدیک کردم.
دستهامو دور بدن عریونش حلقه کردم و گفتم:

-قهر کردی!؟
درحالی که نگاهش همچنان خیره به رو به رو بود جواب داد:
-نه!
پشتش نشستم و حتی پاهامو هم دور بدنش حلقه کردم.بوسه ای پشت گردنش نشوندم و گفتم:
-ولی من حس میکنم هستی.اگه نبودی که الان نمی رفتی...
با همون لحن سرد و نسبتا دلخور گفت:

-خستمه...میخوام برم بخوابم.
دستهامو رو سینه هاش بالا و پایین کردم و دوباره پرسیدم:
-همینجا نمیشه...!؟
تنها یک کلمه جواب داد:
-نه!

کامل مشخص بود ازم دلخوره.دستمو رسوندم به چونه اش و با گرفتنش سرش رو برگردوندم سمت خودم.
ماچش کردم و گفتم:
-نمیخوای پیش من بخوابی؟
نیشخندی زد و جواب داد:
-نه!
زبونمو بیرون آوردم و با لیس زدن صورتش، کنار گوشش گفتم:
-میخواستی هم من نمیزاشتم...

سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:
-عجببب !
#پارت_۲۴۴
پسر خاله
سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:
-عجببب !پس کل با موندن من حال نمیکنی!

ماتحتش رو از روی تخت بلند کرد که واقعا بره.
به دل خودم بود دوست داشتم بمونه اما موندنش میتونست به همون اندازه هم دردسر ساز باشه با این وجود...فکر کنم وسوسه شده بودم مدت رمان بیشتری اون رو کنار خودم داشته باشم!
یکی دو قدم رو به جلو برداشت که بره سمت در و تنهام بزاره.
به زانو روی تخت نشستم و آهسته و با لحنی لکس و ناز دار و کشیده پرسیدم:
-واقعاااات میخوای بری !؟
مکث کرد و سرش رو برگردوند سمتم و جواب داد:
-آره...مگه این همون چیزی نیست که دلت میخواد!

ابرو درهم کشیدم و گله مندانه با سر کج شده، نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:
-یاااسین...لوس نشو! من کی همچین چیزی گفتم!اگه میخوای ولم کنی و بری بیخودی همه چیزو گردن من نینداز...
کامل چرخید سمتم و بعد قدم زنان اومد جلو.من وسط تخت رو زانو نشسته بودم و اون رو لبه ی تخت.
یه لبخند ملیح که خیلی دوست داشتنیش میکرد رو صورت خودش نشوند و بعد گفت:
-خودت گفتی حتی اگه بخوام بمونم هم نمیزاری!

خودمو کشیدم سمتش.دستهامو گذاشتم رو شونه هاش و بعد صورتش رو ماچ کردم و با کج کردن سرم

برای بهتر دیدنش پرسیدم:
-نگو که هنوز فرق حرف جدی و شوخی رو نمیدونی!
خندید و به عقب خم شد تا یه جورایی تو آغوشم دراز بکشه و اینکارو هم انجام داد.
حالا من نشسته بودم و اون تو بغلم بود درحالی که پاهاش آویزون بود.
دستهامو نوازشوار لای موهاش کشیدم و گفتم:
-یه سوال بپرسم ازم عصبانی نمیشی و خیالهای رنگاورنگ نمیکنی!؟

ابرو بالا انداخت و همونطور که با انگشتهای دستم که رو سینه اش بودن ور میرفت گفت:
-نه نمیکنم!
آروم آروم بدنش رو مالوندم و محض اطمینان پرسیدم:
-واقعا!؟
-آره من جز تو هیشکی رو نمیکنم!
یه سقلمه به پهلوش زدم و با خشم و عصبانیتی تصنعی گفتم:

-بدجنس! اصل حرف نمیزنم!
زیرشو خالی کردم و خودمو کنار کشیدم.
خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد و بعد اومد سمتم.
مستقیم دراز کشیدم و زل زدم به سقف و اهسته گفتم:

- اگه من به تو نرسم چی میشه!؟ اگه تو مائده رو بگیری...اگه نزارن من بهت برسم...اون وقت از تهران متنفر میشم و دیگه هیچوقت اینجا زیر آسمون این شهر نمی مونم !
خودش رو بهم نزدیک کرد.کنارم دراز کشید.کف دستشو تکیه گاه سرش کرد و آرنجش رو گذاشت روی تخت و بعد همونطور که انگشتاشو نوازش وار لای موهام میکشید گفت:

-این چیزی نیست که الان بخوای بهش فکر بکنی...تو چرا اصل اینقدر منفی بافی هاان !؟
هومطور که با انگشتهام ور میرفتم آهسته و پچ پچ کنان گفتم:
-من هیچ مردی رو جز تو دوست ندارم یاسین...لطفا هیچوقت پشتمو خالی نکن!
سر انگشتاشو با ملیمت روی پوستم صورتم کشید.حتی خم شد و لبمو بوسید و بعد دوباره سرش رو بلند کرد و پرسید:
-معلومه که اینکارو نمیکنم.اینقدر منفی یافس نکن!

سرمو گج کردم و خیره شدم تو چشمهاش و گفتم:
-دوست دارم یاسین!
لبخند زد.شاید خودش هم فکر نمیکرد منی که یه زمانی چشم دیدنش رو نداشته باشم حالا صاف تو چشمهاش نگاه کنم و بگم دوشتش دارم...یا حتی می ترسم از دستش بدم!

دستشو رو پیشونیم کشید و موهام رو داد یالا و یعد کامل دراز کشید و با حلقه کردن دستش به دور بدنم منو به خودش فشار داد و گفت:
-من بیشتر...

چشمامو بستم و پرسیدم:
-کنارممی مونی؟
نوازشم کرد و جواب داد:
-آره...می مونم
محکم گرفتمش و خودمو بهش فشردم و گفتم:
-شوخی کردم که گفتم اگه بخوای بمونی هم من نمیخوام...

آهسته لب زد:
-میدونم عزیزم...بخواب! من جز تو هیچ دختری رو نمیخوام! هیچ دختری...حالا آروم بخواب!
وقتی این حرفهارو میزد دلم قرص و محکم میشد.
دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:
-باشه...
#پارت_۲۴۵
پسر خاله

به گمون اینکه هنوز هم تو بغل یاسینم با همون چشمهای بسته لبخند زدم و چرخیدم اما نبودش رو که کنار خودم حس کردم و یه جورایی انگارهوا رو در آغوش گرفته بودم، باعث شد خیلی زود چشمهام رو

باز کنم.
به جای خالیش کنار خودم خیره شدم.
نبودنش واقعا تا به همین اندازه و تا همین حد
ترسناک بود یا من زیادی بهش وابسته شده بودم !؟
پتورو کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین...
با دستهام صورتم رو پوشوندم و همزمان به سمت
سرویس بهداشتی داخل راهرو رفتم.
باید اعتراف کنم من...جدا...عمیقا...شدیدا و خالصانه
به یاسین کسی که یه زمانی در حد مرگ ازش بیزار
بودم،وابسته شده بودم و دیگه نمیخواستم جز اون به
هیچ مرد دیگه ای فکر کنم!
حالا من دیگه رسیده بودم به اون مرحله که دلم مدام
هوس زلف پریشانشو داشت....

مبادا از دستش بدم، مبادا نزارن بهمدیگه برسیم،
مبادا...هوووف!
این مباداها منو بوجور نگران میکرد!
در سرویس رو باز کردم و رفتم داخل.
رو به روی روشویی سنگی ایستادم و به صورت
خودم توی آینه خیره شدم.
زیر چشمهام یکم پف داشتن و چشمهام هم حسابی
خمار شده بود.
دستامو زیر حسگر شیر گرفتم و وقتی مشتم از آب پر
شد همه رو پاشیدم به صورتم...
حس خوبی بود برخود اون قطرات سرد به پوست
صورتم.لبخند زدم که پچ پچ های منیره و یکی دیگه

از خدمتکارها از بیرون توجه ام رو جلب کرد:
"وای خوشبحالشون...چه زوج خوشگلی میشن...خوشبحال مائده خانم که قراره با یکی مثل آقا یاسین ازدواج بکنه...بنظرت جشنشون رو همینجا تو عمارت میگیرن؟"

متعجب کمر تا شده ام رو صاف نگه داشتم و گوش تیز کردم ببینم منیره که از جیک و پیک آدمای این خونه بخصوص مائده باخبر بود چیمیگه:
"آره یابا...همیشه رسم بوده این خونواده عروسی هاشون رو همینجا بگیرن حتما مائده خانم جان و آقا یاسین هم جشنشون رو تو حیاط همین عمارت میگیرن..."
"منیره بیا بریم پایین گوش بگیریم ببینیم چیمیگن...من خیلی کنجکاو شدم...بریم؟"
"آره بریم...منم دلم میخواد ببینم چه تاریخی رو برای عقدشون انتخاب میکنن"

ناباورانه سرمو به سمت در برگردوندم.احساسم بهم میگفت اینجا داره یه اتفاقایی میفته.
اتفاقهای خیلی خیلی بد.یعنی برای من بد!
منظورشون از تاریخ عقد دقیقا چی بود!؟ چرا من اونقدر دستپاچه و وحشت زده شده بودم آخه !؟
اجازه دادم اونا برن و وقتی دور شدن از سرویس اومدم بیرون.فورا برگشتم توی اتاق و با پوشیدن لباس مناسب و مرتب کردن خودم زدم بیرون...

قلبم تند تند تو سینه ام میتپید.
از همون لحظه ای که بیدار شده بودم همش حس میکردم امروز قرار نیست برای من روز خوبی باشه...
پله هارو با عجله پایین رفتم.
هر اتفاقی که داشت میفتاد مربوط میشدبه یاسین و مائده.
به سالن خصوصی که رسیدم منیره و یکی دیگه از دخترای خدمتکار رو دیدم که همون حوالی فالگوش وایستادن...

واسه اینکه از نضور خودم معطلع و اونجا دورشون کنم و خودم جایگزینشون بشم پشت سرشونن صاف ایستادم وبعد یه سرفه ی تصنعی کردم.
ترسیدن و هول زده به سمت من برگشتن.
منیره عین خیالشم نبود.یعنی نه تنها نترسید بلکه حتی پشت چشمی هم نازک کرد و با گله مندی پرسید:
-واا...خانم شوخیتون گرفته! نمیگین میترسیم!؟
عجب رویی داشتاا...چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:
-فالگوش بودین!؟

قبل از اینکه خودش جوابی بده دوستش که حسابی از حضور یهویی من ترسیده بود خیلی زود و با دستپاچگی جواب داد:
-نه نه...نه خانم ما...ما فقط میخواستیم بدونیم تاریخ

عقدشون کی هست! همین!
متعجب و حتی با ترس پرسیدم:
-تاریخ عقد کی!؟
آب دهنشو قورت داد و جواب داد:
-مائده خانم و آقا یاسین دیگه.همه شون اینجا دور هم جمع شدن دارن راجع به همین صحبت میکنن!

شوکه شدم...اونقدر که حتی نتونستم پلک بزنم.
من درست شنیده بودم!؟
داشتن تاریخ عقدشون رو مشخص میکردن!؟
چند قدمی یه جلو رفتم و یعد کنار پرده ایستادم و به داخل سالن نگاه کردن.
باورم نمیشد...اونجا همشون دور هم جمع بودن.همشون.
حتی یاسین!
ماه چهره خانم که مشخص بود بی نهایت از این پیوند خرسند هست خطاب یه یاسین و مائده که کنار هم نشسته بودن گفت:
-وقتشه که دیگه شما دونفر برید سر خونه زندگیتون! باید رابطتتون رسمی تر بشه...من دلم میخواد به رسم همیشگیمون جشن عقد و عروسیتون رو همینجا برگزار کنیم...

مائده با کمال میل گفت:
-موافقم...البته من دلم میخواست این جشن رو توی تالار بگیریم ....

مادرش گفت:
-عزیزممیدونی که رسم ما چیه!
سر تکون داد و گفت:
-خب آره بخاطر شما قبول میکنم ولی خب.. دوست دیزاینرمم گفته میشه از اینجا هم یه سالن توپ خوب بدای ردز عروسی درآورد...

دستمو رو قلبم گذاشتم و هاج و واج به یاسینی که صم بکم نشسته بود و هیچی نمیگفت خیره شدم.
منوچهر خان با رضایت سری جنبوند و گفت:
-منم موافقم ...هر چه زودتر این جشن همینجا برگزار بشه بهتره...
#پارت_۲۴۶
پسر خاله

واقعا شوکه بودم.اصل فکرش رو نمیکردم از خواب بیدار بشم و همچین حرفهایی رو بشنوم. چشم دوختم به یاسین...
پس چرا نمیگفت مخالف؟
چرا حرفی نمیزد !؟
این همون اتفاقی بود که من ازش واهمه داشتم.
همینکه یه روز برسه که اونها بخوان این نامزدی رو جدی بکنن و این وسط من عاطل و باطل بمونم!
مثل یه موجود سرگردان که یه شکست عشقی بزرگ گردنش انداختن!
منوچهر خان رو کرد سمت یاسین .اون به نسبت

خواهرش علقه ی حتی میشد گفت بیشتری برای رسیدن این دو نفر بهم داشت و حتی این از جمله ای که به یاسین گفت هم مشخص بود:
-هر چه تاریخ عروسی رو بندازین جلوتر بهتره!
یاسین عصبی وار پاش رو نکون داد و گفت:

-من آمادگیش رو ندارم...
منوچهر خان با صورتی عبوس و کامل جدی و یا تشر گفت:
-آمادگی!؟؟ نیازی یه آمادگی نیست...همه ی کارهارو دیگران انجام میدن تنها کاری که تو باید انجام بدی اینه که شلوارتو بپوشی و پای سفره ی عقد بمونی!
تنها چیزی که گفت این بود:
-هر کاری نیاز به آمادگی داره...هول هولکی که نمیشه!

باید به هردوی ما وقت بیشتر یدین شاید اصل ما مناسب هم نباشیم!
این حرفش عمه اش رو به شدت جری کرد.
پشت چشمی نازک کرد و گفت؛
-شما سالهاست نامزدین اگه مشکلی بود تو این مدت بینتون پیش میومد!
بهتره دیگه از این حرفها نزنید!
مائده هم با خونسردی یا بهتره بگم پررویی گفت:
-منم فکر نکنم مشکلی با یاسین داشته باشم.از هیچ لحاظی!

لبخندی تلخ زدم.به تلخی احوالاتم.
چیزی که من انتظار داشتم اون بگه این نبود که فقط بگه آمادگی نداره.
من توقع داشتم اون قرص و محکم تو روشون بایسته و بهشون بگه که مائده رو نمیخواد اما انگار این ازش بر نمیومد .
دستشو پشت گردنش کشید و انگار که ندونه چطوری این مسئله رو ختم به خیر بکنه گفت:
-شاید اصل من مناسب مائده نباشم!
مائده که کامل مشخص بود بدجور بیتاب رسیدن به یاسین هست لبخند عریضی که حتی میشد دندونهاش رو از اون فاصله هم دید زد و گفت:
-ولی من هیچ مشکلی باتو ندارم.از نظر من همچی اوکیه!

اونقدر بهش خیره موندم که
فکر کنم بالاخره سنگینی نگاه هام رو دید و سرش رو برگردوند سمتم.
چشم تو چشم که شدیم سرم رو به تاسف براش تکون دادم و از اونجا گذشتم و به سمتم در پاتند کردم تا از خونه بزنم بیرون!
چرا به من ابراز علقه کرد وقتی میدونست تهش قراره اونجا بشینه و در مورد تاریخ عروسیش صحبت بکنه.
از اونجا زدم بیرون و رفتم توی حیاط...

نیاز داشتم حال و هوام عوض بشه.
انگار نمیتونستم تو خونه نفس بکشم.
چشمهام رو باز و بسته کردم و به سمت باغچه رفتم.
یه گوشه نشستم و ماتم زده به نقطه ای نامشخص خیره شدم.
کاش هیچوقت نمیگفت دوستم داره...
کاش منو به خودش دلبسته و وابسته نمیکرد:

-خلوت کردی...
صدای یاسر رو که شنیدم سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
قدم زنان اومد سمتم و کنارم نشست.
رد نگاهمو که دنبال کرد و رسید به باغچه گفت:
-این باغچه فصل بهار دیدنیه....
هیچ چیز دیگه تو هیچ فصلی برای من دیدنی نبود.تو هیچ فصلی...
غمگین لب زدم:
-وقتی حالت خوب نباشه نه قصل بهار قشنگه نه فصل پاییز نه تابستون ...

اومد سمتم.کنارم نشست و گفت:
-ناراحتی!؟
لبخندی تصنعی زدم و به دروغ جواب دادم:
-نه! خوبم...
لبخند زد و گفت:
-صورتت که خلفش رو ثابت میکنه....

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.
آره خوب نبودم اما چطورمیتونستم دلیل خوب نبودنم رو با صراحت بهش بگم.
درد رو وقتی نتونی بیان کنی میشه یه درد دیگه...
#پارت_۲۴۸
پسر خاله
از سر ناچاری به سمت در رفتم و بازش کردم و بعدهم یکی دو قدم عقب رفتم.
خیلی آروم درو کنار زد و اومد داخل.
اونقدر از دستش عصبانی و دلخور بودم که واسه اینکه چشم تو چشم نشیم سرمو چرخوندم و سمت دیگه ای رونگاه انداختم.

درو بست و با کشیدن یه نفس عمیق پرسید:
-قهر کردی با من !؟
جوابی ندادم و فقط بغض کردم.
یه خودم گفته بودم اگه ببینمش و باهاش تنها بشم هرچی از دهنم دربیاد بهش میگم اما الان که باهم رودرو شده بودیم هیچ حرفی برام نیومد که بزنم.
اصل چی داشتم که بگم!؟
اون منو مسخره ی خودش کرده بود.
بهم گفت دوستم داره...
منو وابسته ی خودش کرد و بعدهم به راحتی با کس دیگه ای قرار ازدواج گذاشت.
حالا با وجود همچین چیزایی چطور میتونستم آروم و

خونسرد باشم !؟
چطور میتونستم حتی نسبت یه یاسین و حقیقی و واقعی بودن احساسش حس خوبی داشته باشم آخه چطور !؟

اومد سمتم و گفت:
-سوفیاااا...
خواست لمسم بکنه اما قبل از اینکار خودمو کشیدم عقب و خیلی سریع و عصبی گفتم:
-قرار عقد و عروسیت رو گذاشتی شاه دوما هاااان !؟به سلمتی کی ...
حرفمو قطع کرد و گفت:
-بس کن دیگه سوفیا!

با بغض پرسیدم:
-چی رو بس کنم هاااان !؟ چی رو؟ تو داری ازدواج میکنی.داری با مائده ازدواج میکنی همچی بین ما رسیده به ته خط...
اومد سمتم.بازوهام رو گرفت و گفت:
-هیچی بین من و تو به ته خط نرسیده.من جز تو هیچ دختر دیگه ای رو نمیخوام...میفهمی!؟ فقط تو...
دستهاش رو از روی شونه هام کنار زدم و عقب عقب به سمت تخت رفتم.روش نشستم و عین ماتم زده ها زل زدم به پاهام و تند تند و عصبی گفتم:

-هه! فقط من! تو منو خر فرض کردی...یه خر خیلی

شوت
با اخم بهم چشم دوخت و گفت:
-سوفیاااا....این حرفها چیه!؟چی داری میگی...من اینجام و دارم بهت میگم بشنو اما باور نکن...هیچ اتفاقی بین من و کسی که واسه من مثل خواهرمه نمیفته! هیچ اتفاقی!
اگه خودم شاهد همچی نبودم حرفهاش رو باور میکردم اما الان...الان چی رو میشد انکار کرد!؟ اتفاقها و حرفهایی که خودم شاهدش بودم!؟
اومد و کنارم نشست.دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

-هیچوقت اون چیزی که توداری بهش فکر میکنی و الان بخاطرش ناراحتی اتفاق نمیفته اینو بهت قول میدم!
پوزخند زدم و پرسیدم:
-هه !؟ چطوری؟تو نمیتونی جلوی پدرت رو بگیری!اون تورو وادار میکنه با مائده ازدواج کنی ...
بغض کرده بودم.من واقعا دوستش داشتم.
حسی رو باهاش تجربه کرده بودم که هیچوقت با هیچکس دیگه ای تجربه نکردم.
من عاشقش بودم.
اونقدر زیاد که فکر اینکه بخواد مال مائده بشه برام دیوونه کننده بود.
تو اوج نگرانی من شروع کرد خندیدن و بعد هم با دراز کردنم روی تخت به آرومی خیمه زد روی تنم.

با دست راستش موهام رو بالا جمع کرد و یه بوسه رو پیشونیم کاشت و گفت:
-مگه من بچه ننه ام که وادارم کنن به زور پای سفره ی عقد بشینم!؟ باهاشون صحبت میکنم اول با پدرم و بعدهم با مائده...باید بدونه مثل خواهرم می مونه نه کسی که بتونم برای ازدواج بهش فکر کنم!
زل زدم تو چشمهاش ...مطمئن نبودم و هنوز هم ترس داشتم.
ترس از اینکه شاید همه ی اینها فقط حرف باشن.
حرفهایی برای آروم کردن من!
آهسته پرسیدم:
-تو فقط میخوای منو آروم بکنی درسته!؟

بازم خندید.شاید میخواست حال و هوای منو عوض بکنه.دستشو از زیر پیرهنم رد کرد و همونطور که آروم آروم بالا میاوردش گفت:
-مگه تو بچه ای که من بخوام گولت بزنم آروم بشی ونگ ونگ راه نندازی !؟من تعارف ندارم واسه همچین چیزی...با هیچکس!من تورو میخوام سوفیا!قسم میخورم
نمیدونم چرا اما دلم با شنیدن حرفهاش آرومتر شد.
آخه واقعا تا چنددقیقه پیش احساس میکردم از دستش دادم و کل از زندگی مایوس شده بودم.
لبخند آروم و ملیحی زدم.
دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و پرسیدم:

-راس میگی!؟

بالاخره دستش رو رسوند به سینه ام.با پای راستش لنگهامو از هم فاصله داد و بعد سرش رو بیشتر خم کرد.بدون بستن چشمهاش لبهامو بوسید و بعد دوباره سرش رو بالا گرفت و جواب داد:
-معلومه که اینکارو میکنم...مگه من ماست و شلغمم همینطور بمونم تا زنم بدن!؟ میگم...مطمئن باش!
چشمهاش رو بست و دوباره با خم کردن سرش لبهاش رو گذاشت روی لبهام.
حالا دیگه آرومتر شده بودم و اون ترس و دلهره و پریشونی افکار جاش رو به آرامش و حتی لذت داد...
پلکهامو روی هم گذاشتم و شروع کردم همراهی کردنش...
سینه ام رو به آرومی می مالوند و لبهاش رو پر اشتها و آبدار و همیق میک میزد...

#پارت_۲۴۹
پسر خاله
سینه ام رو به آرومی می مالوند و لبهام رو پر اشتها و آبدار و عمیق میک میزد.
تو اون لحظات کامل فراموش کرده بودم ناراحتی ودلیل ناراحتیم رو...
یه جورایی بهش اطمینان داشتم و میدونستم آدم زدن حرفهای الکی و بیخودی نیست.
آدم گفتن حرفهای تهی و پوچ!

من به آینده امیدوار بودم.امیدوار به اینکه روزی برسه من و اون مال هم بشیم و کسی بینمون فاصله نندازه!

نفس که کم آورد سرش رو بالا گرفت.نگاهی خندون به صورتم انداخت و بعد محض شوخی و خنده پرسید:
-جاه های خوردنی زیاد داری...الان از کجا شروع کنم !؟لب؟ سینه؟ گردن؟ شکم؟ دست؟پا....سایرموارد!؟ کدوم ؟!
تو همون حالت دراز کش خندیدم و گفتم:
-منوی پر و پیمونی واسه خودت آماده کردی!؟
سرش رو خم کرد.یه بوسه ی تر و خیس رو لاله ی گوشم کاشت و جواب داد:

-اووووف ! چه جورهم!
دوباره خم شد و من در لحظه چشمهام رو بستم و آماده شدم برای هر حرکتی از طرف اون اما درست توی همون لحظات صدای مائده از پشت در به گوش هردومون رسید و ولوله ای به جونمون انداخت:
-یاسین !؟ یاسین درو یاز کن...یاسین میدونم اون تویی اون در لعنتی رو وا کن
دستهام رو گذاشتم روی سینه اش و بهش نگاه کردم.بدون حرکت چشم دوخته بود به من.
شوکه و با ترس لب زدم:
-واااای! اون اینجا چیکار میکنه!؟

پچ پچ کنان با حالتی جاخورده جواب داد:
-نمیدونم خبر مرگش اینجا چی میخواد...
دوباره صدای بلندش از پشت در به گوش هردومون رسید:
-یاسین...یاسین این در کوفتی رو باز کن ...میدونم اونجایی.در این خراب شده رو واااا کن یاسین
از زیر تنش خودم رو کشیدم بالا و آهسته و با نگرانی اشکاری درحالی که احساس میکردم هردوی ما تو تله افتاده بودیم گفتم:

-واای...نمیشه پیچوندش!
خودش هم انگار بامن موافق بود چون درنهایت از روی تنم بلند شد و به سمت در رفت و بدون اینکه بازش کنه رو به روش ایستاد و گفت:
-درو باز کن...منیره بهم گفته اون دخترخاله ی هرزه و کثافتت رو دیده که اومده اینجا پس این درکوفتی و لعنتی رو باز کن...
وقتی اینو گفت بلند شدم و با پریشون احوالی به سمت یاسین رفتم دستشو گرفتم و با رنگ پریده گفتم:
-واای! منو دیده...دختره ی عوضی فضول...آخرش کار دستم داد.

آهسته گفت:
-نترس حلش میکنیم...
درحالی که از نگرانی به تته پته افتاده بودم گفتم:
-چه جوری میخوای حلش بکنی آخه!؟ راه در رویی

نیست.درو باز نکن یاسین.خواهش میکنم!
مائده با عصبانیت مشتشو به در کوبوند و گفت:
-بازش میکنی یا برم با دایی و مامان بیام!؟

این حرفش انگار خیلی به یاسین برخورد چون خیلی زود به سمت در رفت و قبل از اینکه من فرصت اینو داشته باشم که بتونم جلوش رو بگیرم درو وا کرد و بی مقدمه خطاب به مائده گفت:
-تو چه گهی هستی که به خودت اجازه میدی منو تهدید بکنی هاااااان !؟؟
طلبکارانه به یاسین نگاه کرد و بعد کمی کناررفت و به من که از ترس رنگ از رخم پریده بود نگاه انداخت.
از تعجب دهنش باز موند.
متحیر بداندارم کرد و بعد یاسین رو هل داد کنار و هموطنور که سمتم میومد گفت:
-هرزه ی بی پدر و مادر تو تو کلبه ی نامزد من چه غلطی میکنی!؟ هاااااان !؟

زبونم بند اومده بود و نمیدونستم چیبگم.
واقعا شوکه بودم و تصورش رو هم نمیکردم بالاخره اون خدمتکار بد ذات بی شرف کار دستم بده.
یقه لباسم رو گرفت و با تکون دادنم و با منتهای عصبانیت گفت:
-هاااااان کثافت ؟ تو تو کلبه ی نامزد من چیکار میکنی جنده ی بی کس و کار...از اول هم میدونستم

داری واسه نامزد من کرم می ریزی...کونت میخارید واسه دزدیدن واسه نامزد بقیه از بس هرزه ای...
واقعا نمیتونستم حرف بزنم.انگار زبونم لال شده بود.
یاسین دستش رو گرفت و با عصبانیت کشبدش عقب و پرسید:

-چی؟ نامزد ؟ کی گفته من نامزدتم هاااان؟ کی؟
تا حالا یه بار هم از من شنیدی بهت بگم دوست دارم هاااان؟
تا حالا شنیدی من اصل ازت خواستگاری کرده باشم !؟
تاحالا شنیدی گفته باشم قصد دارم با تو ازدواج کنم..
مائده زده به یاسین خیره شد و اون قرص و محکم کنار من ایستاد و با گرفتن دست من گفت:
-بزار همین الان یکبار برای همیشه بهت بگم اونی که من دوستش دارم سوفیاست نه تو...
#پارت_۲۴۷
پسر خاله

آره خوب نبودم اما چطورمیتونستم دلیل خوب نبودنم رو با صراحت بهش بگم.
درد رو وقتی نتونی بیان کنی میشه یه درد دیگه...فکر نکنم هم الات وقت مناسبی باشه که همه بدونن عشق و علقه ای بین من و یاسین هست.
حتی اگر هم موقعه اش باشه آدمای اینجا اینو باید از زبون یاسین میشنیدن نه من.

لبخندی تلخ زدم و به یاسیر که منتظر شنیدن حرفها و درد و دلهای بیشتری از من بود گفتم:
-من خوبم! فقط یکم دلم گرفته بود اومدم هوا بخورم
دستشو روی شونه امگذاشت و گفت:

-هر وقت دوست داشتی و هر وقت دلت گرفت میتونی رو هیکل من حساب باز کنیاااا....
لبخند زدم اینبار نه تلخ بلکه از ته دل.فکر کنم همینکه یه نفر تو زندگی آدم وجود داره که همچین چیزی رو میگه هم کافی بود.
چشمامو بازو بسته کردم و گفتم:
-بااااشه! حتما رو هیکلت حساب میکنم...
تلفنش زنگ خورد.پاش رو کشید که بتونه از جیب شلوارش بیرونش بیاره.با دیدن شماره تماس لبخندی زد و رو به من گفت:
-دریاس...

بی رمق خندیدم و گفتم:
-اووووه!پس احضار شدی!
-قکر کنم من فعل برم!
سری به تاسف براش تکون دادم و گفتم:
-ای دوست دختر ذلیل
خیلی زود بلند شد و سرگرم حرف زدن آروم آروم ازم دور شد.
چون حیاط رو خلوت دیدم از فرصت استفاده کردم و به سمت کلبه درختی رفتم.

اون قسمت تو روز زیبا و تو شب
وحشتناک بود و البته الان توی اون حالت زیبای
خودش بود.
از پله ها بالا رفتم و خودمو رسوندم داخل و دروبستم.
کنار پنجره اش نشستم و خیره شدم به کوه هایی که
حتی از اینجا هممشخص بودن...
اگه مائده و یاسین باهم ازدواج میکردن چی !؟
اون موقع تکلیف من چی میشد !؟
یعنی تکلیف دل من من چی میشد !؟
آهی کشیدم ...
کاش وقتی میتونست تهش اینجوری میشه منو به
خودش وابسته نمیکرد.کاش...
غرق خودم بود که حس کردم یه نفر سعی داره درو
از بیرون باز بکنه اما چون من از داخل دسته اش رو
کشیده بودم نمیتونست.
بی حرکت به در خیره موندم که صداش از همونجا
به گوشم رسید:
-سوفی!؟ اونجایی ؟ سوفیاا...درو باز کن بیام داخل!

صداش رو که شنیدم هم اخم کردم و هم دستهام
ناخوداگاه مشت شدن.
دوباره گفتم:
-سوفی میدونم داخلی پس درو باز کن...سوفی در
واکن میخوام ببینمت
با عصبانیت و دلخوری گفتم:

-لازم نکرده بیای داخل...برو پیش نامزد عزیزت!
هم بغض داشتم هم خشمگین بودم.من با چشمهای خودم شاهد اونجلسه ی مسخرشون بودم.

اونا همچی رو بریدن و دوختن و تن یاسین کردن و ا ن لام تا کام هیچی نگفت پس الان اینجا چیکار میکرد!؟
دوباره به در زد و گفت:
-سوفی لطفا درو باز کن میخوام باهام صحبت بکنم!
همچنان عصبانی گفتم:
-من هیچ حرفی باتو ندارم.هیچ حرفی!
دیگه هیچی نگفت.
احساس کردم شاید اصل رفته برای همین از پنجره فاصله گرفتم و حتی پرده رو همکشیدم.با گام های بیصدا به سمت در رفتم.

چنددقیقه ای بهش خیره موندم تا اینکه بازهم صداش از پشت در به گوشم رسید:
-بزار بیام داخل برات توضیح میدم...
پوزخند زدم و عصبی گفتم:
-توضیح !؟ مثل چی داری که بگی!؟ هاان !؟هرچی بین من و تو بوده از همین لحظه تمومه!
با مشت به در کوبید و گفت:
-اینقدر مزخرف نگو .این در لعنتی رو باز کن

دندونامو روهمسابیدم و دستهامو مشت کردم و گفتم:

-اینکار نمیکنم چون نمیخواااام دیگه ببینمت!
عصبانی شد.مشت دیگه ای به در زد و گفت:
-سوفیا به جان مادرم درو باز نکنیمیشکنمش!
جون کسی رو قسم خورد که میدونستم دروغ نمیگه.
ولی من اصل دلمنمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم.
ازش عصبانی بودم و ولخور...یعنی امروز با
سکوتش باعث به وجود اومدن این احساس تو درون
من شد.
با اینحال از سر ناچاری به سمت در رفتم و بازش
کردم و بعدهم یکی دو قدم عقب رفتم...

#پارت_۲۵۰
پسر خاله
قرص و محکم کنار من ایستاد و با گرفتن دست من
گفت:
-بزار همین الان یکبار برای همیشه بهت بگم اونی که
من دوستش دارم سوفیاست نه تو...
لب گزیدم و با حالتی ناخوش و نامیزون بهش نگاه
کردم. میدونستم این اول راه بدبختیه!
جنجال و دعوا و بگومگوها تازه میرفتن که شروع
بشن و گند بزنن به شرایط من!

من حالم از این رسوایی خوش نبود اما اون انگار تازه
کار واسش راحت تر و آسونتر شده بود.
انگار اصل یه بار سنگین از روی دوشش برداشته
بودن.

مائده بعد از یه نگاه بهت زده به من دوباره رو کرد سمت یاسین و با همون حالت شوکه شده پرسید:
-چیمیگی یاسین؟ این چرندیات چیه !؟ تورو چیز خورت کرده این هرزه ...سحر و جادو شدی...
یاسین که نمیدونم دقیقا چطور میتونست تو همچین شرایطی تا به این حد خونسرد و ریلکس باشه گفت:
-گوش کن مائده...من و تو از بچگی باهم بزرگ شدیم.تو برای من عین خواهرمی..
میفهمی!؟

عین آبجی...من یه همچین حسی به تو دارم.حس یه برادر به خواهرش...
برام هم مهم نیست چیفکر میکنی.حتی این هم مهم نیست که حدس میزنی چیز خور شدم یا اصل هرچی...
به من فکر نکن مائده...
من اونی که دوست دارم همینی هست که میبینی....سوفیا!
دستمو به آرومی از توی دست یاسین بیرون کشیدم و گفتم:
-ول کن دیگه ادامه نده...
خیلی سریع سرش رو برگردوند سمتم و پرسید:

-چرا ادامه ندم ؟ هان؟ خودت نق میزدی که چرا سکوت کردم و چرا هیچی نمیگم...خب الان گفتم...
اصل بالاخره که من باید میگفتم.چه الان چه ده سال

دیگه تهش این حرفها باید زده میشد...
چشمامو بازو بسته کردم و یک قدم عقب رفتم.فکر اینکه این خبر الان توی این خونه مثل یه بمب منفجر بشه و به گوش همه ی اهالی اینجا برسه دیوونه کننده بود برام.
میدونستم از این لحظه دیگه هیچی مثل سابق نمیشه... هیچی...
مائده مثل دیوونه ها جیغ کشید و گفت:
-عوضی...عوضی کثافت...اینهمه سال منو مچل خودت کردی که حالا اینو بگی!؟ بگی اونو دوست داری؟من باور نمیکنم...

اون هرزه ی پاپتی گدا گشنه تورو چیز خور کرده...تو مدتی که من نبودم و اون بود سحر و جادوت کرده که مال خودش بشی...
اینبار چرخید سمت من تا مخاطب مستقیم توپ و تشرهاش باشم.انگشت اشاره اش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
-تو...توی عوضی کثافت خجالت نمیکشی قایمکی میای اینجا و سر تنتو واسه نامزد من لخت میکنی و عشوه خرکی میای هاااان پتیاره ی گداگشنه !؟
تن و بدن میدی که مخ بزنی؟ اونم مخ کسی که خودش نامزد داره !؟
من تورو جرت میدم..رسوات میکنم...
کاری میکنم داییم تو و نن ات رو از اینجا عین یه آشغال پرت کنه بیرون و...

یاسین با صدای بلند به حرفهای اون دختر بی نهایت عصبانی کلم هاش از نیش عقرب هم دردناکتر بودن خاتمه داد:
-بس کن دیگه.. حرف دهنتو بفهم مائده...اینو هم یادت باشه حتی اگه سوفیا هم تو زندگیم نبود بازتو انتخاب من نبودی دلیلش هم همون چیزیی‌ه که چنددقیقه پیشت بهت گفتم...
عقب عقب رفت و با صورتی برافروخته از خشم گفت:
-من میگم...من به همه میگم...من رسوات میکنم هرزه.توهم عین مادرتی...لابد میخوای عین ننه ات یه بچه پس بندازی که اینجا...

یاسین جلو رفت و برای اینکه جلوش رو بگیره و اجازه نده اون حرفش رو بزنه گفت:
-خفه و و از اینجا گمشو بیرون...گمشو...
دستهاش رو مشت کرده بود و با خشم زیاد نفس میکشید.پره های بینیش بازو بسته میشدن و مشخص بود داره خشمش از مارو روی دندونهاش که مدام رو هم فشارشون میداد خالی میکنه
دستشو بابل آورد و با تکون انگشت اشاره اش گفت:
-نمیزارم با من اینکارو بکنین...نمیزارم...
اینو گفت و بالاخره از کلبه بیرون رفت.
با دستهام صورتمو پوشوندم و گفتم:

-وای وای...اون آبروی منو میبره...آبروی منو میبره
...
یاسین اومد سمتم.دستهامو گرفت و از روی صورتم
پایین آورد و همزمان گفت:
-تو داری غصه ی چی رو میخوری هاااان!؟د
لامصب مگه خودتم همینو نمیخواستی... مگه
تمیخواستی همه بدونن همدیگرو دوست داریم!
با عصبانیت جواب دادم:
-آره میخواستم اما نه اینجوری با آبرو ریزی...من باید
برم...باید برم..

پا تند کردم سمت در دنبالم اومد و با گرفتن دستم
چرخوندم سمت خودش وگفت:
-وایسا سوفیا...وایسا...کجا داری میری!؟ چرا
ترسیدی!؟
با ناراحتی و دلهره جواب دادم:
-چون میدونم از امروز دیگه زندگی راحتی ندارم.
جون میدونم یه نفر الان کمر بسته به بردن آبروم...
دوتا بازوم رو گرفت و زل زل تو چشمهام گفت:

-مهم نیست...بزار هرچی میخوان بگن...مهمه اینکه
من و تو همو میخوایم...تو منو دوست داری!؟
هاااان !؟ جواب بده؟داری یا نه!؟
آب دهنمو قورت دادم و لی زدم:
-دارم...
محوم و قرص گفت:

-خب اگه داری پس بیخیال همه فکرهای منفی...
چشمامو بازو بسته کردم و آهسته لب زدم:

-از امروز همه با من دشمن میشن...همه...
دستشو از دستم جدا کردم و خیلی زود از کلبه زدم بیرون...
#پارت_۲۵۱
پسر خاله
دستهام رو گذاشته بودم روی گوشهام که سرو صداهارو نشنوم.
همه چیز برای همه لو رفته بود اون هم به بدترین شکل ممکن!
درو از تو قفل کردم و تکیه ام رو بهش دادم و آروم آروم خودمو سر دادم و نشستم روی زمین...

بدجوری سرافکنده بودم.تا همین چند ساعت پیش آرزو داشتم همه بفهمن من و یاسین همدیگرو میخوایم اما حالا...
حالا دیگه همچین چیزی رو نمیخواستم چون شده بودم منفورترین آدم اون عمارت!
شده بودم دختری که با مرد نامزد دار در ارتباطته...
شده بودم دختری که نمک خورده و نمک دون شکسته.
یه دختر بی حیا...
یه دختر آب زیرکاه و موزی.
صدای مشتهای پی در پی مامان به در اتاق بدنم رو

لرزوند:
-سوفیا درو باز کن...سوفیا با توام این در لعنتی رو باز کن...سوفی...بازش کن...لعنت به تو دختر.بازش کن این درو...
پاهام رو جمع کردم و با خم کردن سرم پیشونیم رو به زانوهام تکیه دادم.
خاله سعی کرد مامان رو آروم کته واسه همین گفت:

-چه خبرته؟ یکم آرومتر...
دستهام رو به آرومی از روی گدشهام برداشتم تا صداشون رو بشنوم.
مامان با غیظ و خشم و حالتی بی نهایت عصبی پرسید:
-چه جوری ازم میخوای آروم باشم هاااان !؟ چه جوری!؟
رسوایی ای که اون به بار آورده منو شرمنده ی عالم و آدم کرده و حالا تو ازم میخوای آروم باشم؟
خاله که همیشه از نظر من منطقی تر از مامان بود با حرفهاش بهم اثبات کرد از اتفاقی که بین من و پسرش

افتاده خیلی هم بدش نیومده چون خطاب به مامان نه با لحنی سرد بلکه محکم و مطمئن گفت :
-بسه دیگه...قتل که نکردن..لابد همدیگرو دوست دارن که باهم بودن...به هیچکس هم ربزی نداره خصوصا اهالی این عمارت!
حرفهای خاله فقط منو شوکه نکردچون حتی مامان

هم با صدا و لحنی که تعجبش رو می رسوند خطاب به خاله گفت:
-چی میگی!؟ چی میگی تو خوارهر ساده ی من....دوست داشتن چی؟!
اونا که تا دیروز کارد و پنیر بودن حالا همدیگرو دوست دارن!؟مسخره نیست به نظرت؟ سوفیا فقط دنبال اینه راهی پیدا کنه منو حرص بده همین...

مامان این حرفهارو زد و مصت محکمشو برای چندمینبار کوبید به در با عصبانیت زیادی که قادر نبود کنترلش بکنه گفت:
-سوفیا این درو وامیکنی یا بشکنمش هاااان !؟
هر گندی دلت خواست زدی و حالا واسه من تو اتاق پناه گرفتی!؟ این دروباز کن کثافت...این چه غلطی بور کردی سوفیا؟ این چه گهی بود که خوردی!؟
چرا آبروی منو برای هاااان!؟
این در کوفتی رو وا کن تو که تا همیشه نمیتونی اون تو بمونی...وا کن درو...
فکر کنم وقتش بود دست از پنهان کردن خودم بردارم و منم مثل یاسین قرص و محکم دم از خواستنم بزنم.
حق با اون بود.
من که تا همیشه نمیتونستم توی اون اتاق بمونم!

بلند شدم.
به نفس عمیقی کشیدم و بعد دستمو سمت کلید دراز کردم و با چرخوندن کلید درو وا کردم و چندقدم عقب

رفتم و منتظر هر رفتار و برخورد تلخ و گزنده ای از طرف اون موندم.
مامان تا فهمید قفل رو چرخوندم درو وا کرد و با عصبانتت به عقب هلش داد و اومد داخل.
رو به روم ایستاد.
صاف نگاه کردن تو چشمهای هردوی اونها واسه من سخت بود.
با دستهای مشت شده اومد سمتم.
زل زل نگاهم کرد و بعد یه سیلی محکم به گوشم زد و گفت:
-احمق!
خاله هین کنااان اومد سمت مامان و با حرص پرسید:

-چیکار میکنی!؟ چرا دست رو بچه بلند میکنی!؟
مامان پورخندی زد و به طعنه پرسید:
-چی !؟ بچه؟ تو به این میگی بچه؟ تو به این دختر گنده میگی بجه !؟
این بچه ابروی من و خودشو برده..شرف و آبرو واسه من نذاشته..
برو ببین چی پشت سرش پچ پچ میکنن!
من سر به زیر انداختم اما خاله محکم و قرص گفت:
-هرکی هرچی گفت گه خورد!

دستمو روی صورتم گذاشتم.درست همونجایی که بهم سیلی زده بود.
حالم از رفتارش خیلی بد شد اما راستش دفاعیه های

خاله بهم اثبات کرد از ارتباط من و یاسین بدش نیومده و کامل برخلف مامان کامل راضیه و همین شد یک دلیل کوچیک برای ادامه دادن.
مامان یک گام اومد سمتم و پرسید:
-چرا...واقعا چرا !؟ چرا اینوارو وردی
سر خمیده ام رو بالا گرفتم و با پایین آوردن دستم از روی صورت جواب دادم:
-دوستش دارم....

چشمهاش از حالت عادی درشت تر شدن و ابروهاش بالا پریدن!
رتگش عین گچ سفید شده بود.
یک گام اومد جلو و پرسید :
-چی !؟هیچ میدونی داری چه گهی میخوری!؟ یاسین نامزد داره...اینو میفهمی احمق!؟
قبل از اینکه من واکنشی به این حرفهاش نشون بدم این خاله بود که رو به مامان گفت:
-تو دیگه چرا این حرف رو میزنی!؟تو که بهتراز همه میدونی اونا خودشون مائده رو چسبوندن به یاسین و الکی الکی چو انداختن نامزد پسرمه...
همیشه ازشون بدم میومد..از اون دوتا افریطه ای که سایه شون همیشه تو زندگیم بوده و حالا هم که

میخوان مائده رو هرجور شده بچسبونن به ناف یایسن...پسرم دوستش نداره...زور که نیست!
حرفهای خاله هم شوکه ام کرد هم خوشحال.

آره...خوشحال بودم و امیدوار به اینکه بالاخره تویی این عمارت یک نفر هم پیدا شد که از این علقه حمایت بکنه...
#پارت_۲۵۲
پسر خاله
حرفهای خاله هم شوکه ام کرد هم خوشحال.
آره...خوشحال بودم و امیدوار به اینکه بالاخره توی این عمارت یک نفر هم پیدا شد که از این علقه حمایت بکنه..تو ابن عمارتی که تقریبا مطمئن بودم

حتما الان همشون ازم متنفرن و بیزارن و حتی بعضیهاشون به خونه ام تشه!
مامان با ناباوری سرش رو به سمت خاله برگردوند.متعجب نگاهش کرد و پرسید:
-تو دیگه نه...تورو خدا تو دیگه از این بازیای بچگونه سوفیا حمایت نکن!
خاله اومد سمت من.دستشو رو شونه ام گذاشت که نشونه بده داره ازم حمایت میکنه و بعد رو به مامان گفت:
-دوست داشتن که بچه بازی نیست.هست!؟ تو خودت هم عاشق شدی...یادت که نرفته!
مامان اینبار با حالتی پر عجز گفت:

-بحث من با اون فرق داره
خاله بازهم قاطعانه گفت:
-نه! هیچ فرقی نداره...تو اون مرد رو دوست داشتی

و سوفیا هم این مرد رو...
مکث کرد.با دلخوری و خشمی که انگار تا به الان تو وجودش پنهان بود و حالا کم کم داشت روش میکرد گفت:
- وقتی بیخودی و سرخود اسم مائده رو گذاشتن کنار اسم یاسین همیشه به این فکر میکردم که نکنه یه روز این انتخاب سلیقه ی پسرم نباشه...

نیتشون رو خوب میفهمیدم.اونا میخوان هیچ غریبه ای از این اموال سهمی نگیره و همش بین خودشون بچرخه!
فکر میکنی چرا فخری منوچهر عقدشو بهم زد و پیه مجردی و پیردختری رو به تن خودش مالید؟ چون به این نتیجه رسید دراین صورت ممکنه یه غریبه از دارایی هاش سهم ببره!
بچه ها اون موقع کوچیک بودن ..اما الان بزرگ شدن!
خب...تو بزرگسالی فهمیدن اونی که دوستش دارن کیه!
اگه تو تمام این سوالها فقط یکبار...فقط یکبار از یاسین میشنیدم که مائده رو میخواد منم مثل الان تو که اومدی سر وقت سوفی و زدی تو گوشش میرفتم سراغ یاسین و با یه کشیده حالشو جا میاوردم تا دیگه با داشتن نامزد هوس عاشقی نکنه اما پسر من هیچوقت مائده رو به عنوان همسر نمیخواست و همیشه هم اینو به طریقهای مختلف بهشون حالی کرد منتها اونا دندون

تیز کردن براش و میخوان هرجور شده دخترشونو

ببندن به خیک پسرم.و الان میفهمم که انتخاب یاسین سوفیاست و منم از این انتخاب حمایت میکنم!
دل گرم شدم.
میدونم تو این خونه حرف اول و آخرو منوچهر خان میزد اما در هر صورت حرفهای خاله واقعا بهم حس وجود یه پشتیبان محکم رو میداد!
مامان اما با حرص و جوش آشکاری گفت:
-ساده ای خواهر من...ساده ای...عشق کیلو چنده!اون فقط میخواد با این کارهاش منو اذیت بکنه همین!
دلش از من پره دنبال بهونه اس یه جوری تلفی بکنه وگرنه که تا دیروز سایه ی یاسین رو هم با تیر میزد الان چیشده که عاشقش شده و دوستش داره!؟
اینبار خودم بودم که دهن وا کردم و گفتم:

-من نمیخوام چیزی رو تلفی کنم تو مادرمی دوست دارم.دشمنم که نیستی بخوام آزارت بدم
پرید وسط حرفم و با غیظ و صدایی که ولومش بالا رفته بود گفت:
-ولی داری میدی!
دستامو مشت کردم تا اینجوری خشمم رو کنترل کنم و همزمان گفتم:
-نههههه...اشتباه میکنی!
من فقط یاسین رو دوست دارم...واقعا دوستش دارم نه بخاطر لج و اجبازی با تو یا هر کس دیگه.دوستس

دارم چون هیچوقت حسی که به اون داشتم رو نسبت به هیچ مرد دیگه ای نداشتم.هیچوقت....
با دستهاش صورتش رو پوشوند و زیرلب چندینبار پشت سرهم گفت:
"وای وای وای...این دیگه چه گرفتاری ایه که من بهش دچار شدم؟!"
دستهاش رو آورد پایین.نفس حبس شده تو سینه اش رو بیرون فرستاد و بعد گفت:
-خیلی خب...خوب گوش کن سوفیاااا.دانشگاه بی دانشگاه! بندو بساطتتو جمع کن . برات بلیط هواپیما میخرم برگردی پیش پدرت! از اول هم این بهترین کار بودی...

تو بهتره بری پیش محمدرضا...
وا رفتم از این حرفش.
میگفت برگردم!؟
نگه میشد آخه !؟
آب دهنمو قورت دادم و یک گام عقب رفتم.
اون مادرم بود و توقع دفاع و همراهی ازش داشتم نه اینکه بهم بگه بند و بساط جمع کنم و از اینجا برم!
دلگیر و عصبانی گفتم:
-من یاسینو دوست دارم چرا نمیخوای باورم بکنی...
با تحکم و عصبانیت درحالی که به سختی جلوی خودش رو گرفته بود بیشتر از این از از کوره در نره گفت:

-چون اون نامزد داره و نامزدش هم مائده است و منوچهر خات هم هیچوقت اجازه نمیده وصلتی بین تو و پسرش سر بگیره...به این دلیل! قانع شدی!؟
فبل از اینکه من بخوام حرفی برنم خدمتکاری چند ضربه ی آروم به در نیمه باز و زد و بعداز اینکه تو جهارچوب ایستاد گفت:
-خانم...آقا گفتن سوفیا خانم همین الان الساعه تشریف بیارن سالن پایین...
وقتی خدمتکار اینو گفت رنگ مامان پرید و نفس منم تو سینه ام حبس شد.
این اصل خبر خوبی نبود و یه جورایی پیشاپیش بوی جنجال میداد!
آب دهنمو به سختی قورت دادم و نگاهی به خاله انداختم.

خدمتکار که رفت مامان پلکهاشو تکون داد و پشت دستشو چسبوند به پیشونیش و گفت:
-وای!شد اون چیزی که نباید میشد! تحویل بگیر سوفیا خانم تحویل بگیر...وقتی با پسرخاله ی نامزدت دارت پا میشی میری تو کلبه درختی خلوت میکنی تهش میشه این!
#پارت_۲۵۳
پسر خاله
خدمتکار که رفت مامان پلکهاشو تکون داد و با بیرون اومدن از اون حالت ترس و شوک پشت

دستشو چسبوند به پیشونیش و گفت:

-وای!شد اون چیزی که نباید میشد! تحویل بگیر سوفیا خانم تحویل بگیر...وقتی با پسرخاله ی نامزدت دارت پا میشی میری تو کلبه درختی خلوت میکنی تهش میشه این!
و شروع کرد قدم رو رفتن.
به اعصاب خودش تسلط نداشت...
آشفته بود و سرگردون.
با حرص و جوش و کلفگی دستهاش رو بالا و پایین کرد و گفت:
-حالا باید چیکار کنم !؟باید چیکار کنیم!؟
چه خاکی توی سرم بریزم...
چه جوری میتونم این گند رو جمع کنم آخه!؟

مکث کرد و ایستاد و دست از قدم رو رفتن برداشت.اومد سمتم.بازوم رو گرفت و گفت:
-خوب گوش کن ببین چی بهت میگم! میری معذرت خواهی میکنی و میگی گه خوردی و دیگه دور و بر اون نمیپلکی!فهمیدی؟
صاف تو چشمهاش نگاه کردم گفتم:
-من هیچ جا نمیرم!
سرش رو برگردوند سمتم و بی توجه به خواسته ی خودم و ایما اشاره های خاله چشم غره ی ترسناکی بهم رفت و گفت:

-چرا میای و تمام حرفهایی که بهت گفتمو به زبون میاری!
بهش میگی اشتباه شده...همچی رو انگار میکنی...میگی رفتی از یاسین کتابی جزوه ای چمیدونم یه چرت و پرتی بخری...به وقتش خودم به حساب اون دختره ی عقده ای میرسم..تو فقط فعل همچی رو انکار کن...
اینو گفت و با گرفتن دستمو منو به دنبال خودش از اتاق برد.
حالم اصل خوش نبود.
من نمیخواستم از یاسین جدا بشم.
نمیخواستم قیدشو بزنم...نمیخواستم....
سگرمه هام رو توی هم زدم و گفتم:
-من انکار نمیکنم...عذرخواهی هم نمیکنم به گه خوری هم نمیفتم چون خطایی نکردم.

صداش رو برد بالا و تقریبا داد زد و گفت:
-چراااا...تو اینکارو میکنی... اینکارو میکنی فهمیدی!؟ اصل تو میدونی قراره اون پایین چی بهت بگذره که اینقدر ریلکسی!؟
میدونی وقتی منوچهر خان گفته میخواد ببینت معنیش یعنی چی!؟یعنی قراره بمب بارون بشی..
این حرفهای مامان باعث شد نگران بشم.
و خاله که متوجه این موضوع شده بود گرچه خودش مضطرب بود اما سعی کرد من رو آروم بکنه واسه همین با صدای مرتعش و صورت عرق کرده ای

گفت:
-سوفیاا...منوچهر داد و بیداد کرد نترس خب...؟

با کمی ترس لب زدم:
-قراره داد و بیداد کنه!؟
مامان پوزخندی زد و بجای خاله جواب داد:
-هه...منتظر بدتر از اینها باش!
خاله چشم غره ای به مامان رفت تا بس بکنه و دیگه از این حرفها نزنه و بعدهم گفت:
-به مامانت که فقط بلده انرژی منفی بفرسته توجه نکن...وقتی رفتی اونجا قوی باش و حرفتو بزن!

دروغ نگو...چیزی رو هم انکار نکن...انکار یعنی تائید فکرای منفی بقیه..
اگه دوستش داری رک و راست به همه اینو بگو!
لبهامو وا کردم و گفتم:
-اون هم احتمالا مثل بقیه فکر میکنه...فکر میکنه من مثل یه هرزه رفتار کردم...ولی من هرزه نیستم!
رو صورت غمگین و نگرانش لبخندی کمجون نقش بست.دستش رو پشت کمرم گذاشت و خیلی آروم و آهسته گفت:
-معلومه که نیستی...تو یه دختر خوشگل و مهربون و دوست داشتنی و باهوشی که پسر من از بین اینهمه دختر انتخابت کرده ...

کمی خجل نگاهش کردم ودرحالی که از استرس

داشتم می لرزیدم گفتم:
-فقط تو راضی هستی خاله!
خوشحال و بدور از تنشها و دردسرهای پیش رو
گفت:
-آره...چرا نباشم!؟ پسرم بهترین و خوشگلترین دختر
دنیا رو انتخاب کرده...
نتونستم خوشحال باشم.چون میدونستم الان قراره برم
تو دهن شیر...

برم وسط یه میدونی که دور تا دورمو دشمنها احاطه
کردن...
نوازشم کرد و لب زنان گفت:
"عروس خوشگلم...چقدر خوشحالم تو انتخاب
یاسینمی"
#پارت_۲۵۴
پسر خاله
هرچه بیشتر به سالن نزدیک تر میشدیم تپش قلب من
هم شدیدتر میشد.
یعنی همچی میخواست همینجا تموم بشه!؟

من بگم غلط کردم و تماااام!؟
بگم منوچهر خان گه خوردم که پسرتون رو دوست
دارم و دیگه به دوست داشتنش ادامه نمیدم !؟
اما نه...
فکر اینکه بخوام اونی که دوستش دارمو دودستی تقدیم
مائده بکنم ذره ذره ی وجودمو به درد میاورد.

وارد سالن که شدیم با کلی چشم و نگاه شماتت بار
مواجه شدم که فضا رو برام خفقان آور کرد!
زیر سنگینی نگاه هاشون عرقهای ریز درشتی روی
پوست صورتم نشست!
حس کردم وارد یه محکمه شدم.
یه محکمه که قاضی و شاکی و حضارش همه علیه
منن!
مامان دستمو رها کرد و کنارم ایستاد.
درست رو به روی منوچهر خان...
بهش خیره شد و با شرمندگی و ندامتی که نمیدونم چرا
به داشتنش اصرار گفت:

-سوفیا بچگی کرد منوچهر خان!
ببخشیدش...ببخشیدش و از خطاش بگذرین...
من خطا نکردم.من عاشق شده بودم.
عاش کسی که قسم خورده بود مائده همیشه براش مثل
یه خواهر بوده نه کسی که دوستش داشته!
منوچهر خان دستهای مشت شده اش رو به آرومی وا
کرد ودرحالی که مثل یه پادشاه به صندلی سلطنتی
مانندش تکیه داده بودزل زد به صورت رنگ پریده
ی من.
یعنی اونجا و اون لحظه همشون خیره بودن به من.
از یاسینی که کنار یاسر ایستاده بود و گه گاهی
ناخوادگاه باخودش پوزخند میزد گرفته تا مائده و
مادرش و اون خدمتکار فضولی که زاغ سیاه منو
چوب زده بود و باعث و بانی این رسوایی و الم شنگه

شد!
چشم دوخته بودم به زمین که پرسید:

-تو مهمون ما بودی دختر...درست این نبود که دست به همیچن خطایی بزنی!
احمقها!
دیوانه ها! دیوانه های لعنتی!
نمیدونم چرا اسم دوست داشتن رو میذاشتن خطاااا ؟!
آب دهنمو قورت دادم و با بالا گرفتن سرم گفتم:
-من خطایی نکردم!
تا اینو گفتم مامان بهم سقلمه زد و نگاه منوچهر خان عبوس تر و جدی تر شد.
نگاه تیز و برنده اش رو به صورتم انداخت و بعد پرسید:
-خطا نکردی!؟

صدای آروم و زنگ دارش توی فضا پیچید.
برای چندمین بار بزاق دهنم رو قورت دادم و جواب دادم:
-نه! نکردم...دوست داشتن اسمش خطا نیست...
ماه چهره خانم که کارد میزدن خونش درنمیومد بلند بلند و بی ملحظه گفت:
-اماااان از این زبونش ! اماان...
والا خجالت هم خوب چیزیه...باالل خجالت چیز خوبیه
فخری خانم درحالی که نگاهش کامل سمت من بودگفت:

-خجالت و حیا به کنار.. پررویی رو بگو که حدو مرزی واسش نذاشته این مهمون نامیمون!
از گوشه چشم مامانم رو دیدم که با منتهای شرمندگی چشمهاشو روی هم گذلشت و بعد اهسته لب زد:
"چیکار کروی با من سوفیاا!.چیکار کردی!"
منو چهر خان دوباره به حرف اومد و خطاب به من با اون لحن و نگاه ترسناکش که در ترکیب باهم ازش یه هیولای پر جذبه که هر ان آدم احساس میکرد قصد قورت دادن طرف مقابلش رو داره میساخت، بگفت:

-چدا تو خطا کردی...و خطای تو این بود که مثل یک زن بدکاره به خلوت مردی رفتی که نامحرمت هست و خودش نامزد داره!
اونقدر ترسناک بود و نگاهش هاش اونقدر سنگین که حرف زدن در مقابلش به سنگینی بلند کردن یه وزنه ی چند هزار کیلویی بود.
کف دستهام عرق کرده بودن و نفسم سخت بالا میومد.
سرم رو بالا گرفتم.
لبهام رو ازهم باز نگه داشتم و گفتم:
-من بدکاره نیستم!
ماه چهره خانم با صدای بلندی گفت:

-چراهستی...حتی بدتر از یه بدکاره ای...تو یه ماری...یه مار که زیر گلیم غلت میخوره و زیر جلکی نیشش رو میزنه!

چطور تونستی پاتو وارد زندگی دختر من بکنی؟
هاان؟ به چه جراتی!؟
مائده با عصبانیت گفت:
-اون از همون اول نباید اینجا میومد...
همیشه میخواسته من و یاسین رو ازهم دور نگه داره...افریطههههه!
مثل کسی بودم که وسط یه میدون ایستاده و کلی آدم دور و برش رو احاطه کردن و بهش شلیک میکنن...
من سیبل اونا شده بودم.سیبل شماتتهاشون..
سیبل بدگویی هاشون!

کم کم داشتم زیر بار سنگین حرفها و نگاه هاشون کم میاوردم که یاسین پا تند کرد سمتم.
دیگه نتونست فقط یه تماشاگر باشه درحالی که خودش هم یه سر ماجرا بود.همونطور که سمت من میومد گفت:
-این چه داستانیه راه انداختی! چند نفر به یه نفر!؟
منوچهر خان با عصبانیت خطاب به یاسین گفت:
-تو حرف نزننننن!
تو روی پدرش ایستاد و با توقف نکردن گفت:

-حرف نزنم که سوفیا رو با حرفهاتون تیربارون بکنید!؟
کنارم ایستاد.دستمو گرفت و قرص و محکم گفت:
-کسی حق نداره به سوفیا بگه بدکاره...سوفیا دختریه که من دوستش دارم و هیشکی رو بهش ترجیح

نمیدم.هیشکی...
#پارت_۲۵۵
پسر خاله

دستمو گرفت و قرص و محکم گفت:
-کسی حق نداره به سوفیا بگه بدکاره...سوفیا دختریه که من دوستش دارم و هیشکی رو بهش ترجیح نمیدم.هیشکی...
سرمو به سمتش چرخوندم و به نیمرخش خیره شدم.
با حرفهش همه رو شوکه کرده بود.
همه رو...حتی خود من!
راستش اصل فکرش رو نیمکردم یه روز اینقدر قرص و محکم توروی پدرش که یه دیکتاتور واقعی بود بایسته و قرص و محکم همچین حرفهایی رو بهش بزنه!
انگشتهام رو سفت و محکم گرفت.
حس کردم با حرفهاش و حتی با اینکارش و با گرفتن دستم یه جورایی دوباره منو که زیر سنگینی فشار نگاه هاشون درحال تلف شدن و کم آوردن بودم احیا کرد.

روحم شاد شد.
اون قوت قلب بود.اون انرژی بود.اون یه دلیل برای شجاعت و یه دلیل برای تمایل به زندگی بود.
مامان با وحشت اسمشو آهسته صدا زد و گفت:
-نه یاسین! حماقت نکن !

ولم نکرد.محکمتراز قبل دستمو گرفت.انکشتامونو توی هم قفل کردیم.بدون هیچ ترسی به پدرش نگاه کرد.
منوچهر خان با خشم پرسید:
-این چه چرندیاتیه که برای من سوار میکنی؟!
یاسین جواب داد:

-شما اسمش رو بزار چرندیات یا هر اسم دیگه.دوره اش کردین و هر حرفی دلتون میخواد بهش میزنین..هرزه...بدکاره...اگه به بدکاره ایه من خودم ختم بدکاره هام...
سوفیا دختریه که من عاشقشم.دوستش دارم و نمیخوام از دستش بدم...به هیچ قیمتی!
منوچهر خان دیگه نتونست تحمل کنه و با کوبندن مشتش به دسته ی صندلی نعره زد:
-هیچ معلومه چی داری میگی!؟تو نامزد داری...و نامزدت مائده است!
شونه هام از نعره ی منوچهرخان لرزیدن و بالا پریدن.
ترسیدم این قابل انکار نبود.

حتی این ترس اونقدر زیاد بود که فکر کردم یاسین خم از این به بعد سکوت کنه اما نکرد.
مثل چنددقیقه قبل محکم و جدی گفت:
-بابا...مائده نامزد من نیست.مائده خواهر منه من این به خودش هم گفتم...اون عین خواهر منه و من جز این

حس هیچوقت هیچ حس دیگه ای بهش نداشتم...هیچوقت!
حرفهای یاسین ظاهرا مثل ریختن بنزین روی یه اتیش کم جون که علقه ی فراوانی به شعله ور شدن داشت، آتش خشم ماه چهره خانم و خواهر! فخری رو دو صد چندان کرد.
از روی مبل بلندشد و اومد سمت من و یاسین و همزمان تند تند و با عصبانیت گفت:

-تو به چه جراتی به خودت اجازه میدی همچین چرندیاتی بگی وقتی اینهمه سال دختر منو معطل خودت کردی...
رو به رومون ایستاد.
دستش رو برد بالا و خواست سیلی محکمی به گوش یاسین بزنه که خاله مداخله کرد و درآرامش گفت:
-پسر من دختر شمارو معطل نکرد!
هیچوقت اینکارو نکرد...کدومتون تا حالا از زبونش شنیدین که عاشق مائده است!؟ کدومتون !؟
دوست داشتن که زوری نیست...
نمیشه که به زور به کسی همچین حسی رو تحمیل کرد!
حرفهای خاله ی یه سکوت سنگین ایجاد کرد.

این شجاعت از اون که همیشه یه زن ساکت آروم بود یه جورای جای تعجب داشت!
اینبار فخری خانم بود که وارد مهلکه شد و خطاب به

خاله با عصبانیتی کامل آشکار گفت :
-اینهمه سال پسر دردونه ات زبون نداشت این حرفهارو بزنه!؟
یا نه بهتره اینطور بگی...اینهمه سال یه هفت خطی مثل دختر خواهرت پیشش نبوده!
خاله خیره شد به چشمهای پر نفرت فحری و گفت:
-و یا بهتره اینطور بگی...تا قبل اومدن بچه ی خواهر من یاسین عاشق کسی نشده بود!
فخری پوزخندی زد و گفت:

-خب البته باید هم ازش دفاع کنی...
خاله بازهم با جوابهاش فخری رو ساکت و لال کرد:
-احساسی که یاسین به مائده داره مثل احساس تو به منوچهره ..تو میتونی با منوچهر ازدواج کنی!؟ نمیتونی ..درسته!؟ حتی حرف زدن درموردش هم چندشه...
پس چرا از پسر من توقع دارین با کسی که همچین حسی بهش داره ازدواج بکنه !؟
از جواب خاله کیف کردم هر چند بعضی هارو بد سوزوند اما صدای داد منوچهر خان به همچی خاتمه داد:

-بس کنید! باهمتونم!
سوفیا از اینجا میره و یاسین و مائده آخر همین هفته باهم ازدواج میکنن!
این حرف اون باعث شد ته دلم خالی بشه.

دست یاسین رو سفت گرفت و بهش چسبیدم.
چرخید سمت پدرش د گفت:
-من پای سفره ی عقد با کسی که مثل خواهرمه نمیشینم مگر اینکه جنازه ام اونجا باشه!
اگه یه داماد مرده به کارتون میخوره تفنگ شکاریتون رو بردارین و یه تیر بزنین به قلبمو جسدمو کنار مائده جونتون بنشونید!
#پارت_۲۵۶

پسرخاله
هضم حرفهای محکم و عجیب یاسین به حدی برای اون جمع سنگین بود که همشون یه جورایی تو شوک رفته بودن.
من خودمم هیچوقت فکر نمیکردم اون روزی اینطور قرص و محکم مقابل پدرش و حتی عمه هاش بایسته و همچین صحبتهایی بکنه!
منوچهر خان نفس عمیقی کشید و بعد از سکوتی نسبتا طولانی خطاب به یاسین و حتی خود من گفت:
-تا فردا بهتون مهلت میدم این علقه ی کورکورانه و احمقانه تون رو بزارید کنار.فقط تا فردا...چون اگه تغییر نکنه بعدش دیگه اوضاع مثل الان نمیشه...

یاسین انگار میدونست معنی حرفهای پدرش چی هستن.
شاید برای همیشه از ارث محرومش میکرد.
شاید هم کل از این خونه مینداختش بیرون اون هم

برای همیشه با این وجود حتی ترس از این اتفاق هم نگذاشت اون ساکت بمونه و گفت:
-تا آخر عمرمم بهم فرصت بدی نظرم عوض نمیشه
منوچهر خان دست مشت شده اش رو بالا برد و اون رو با منتهای عصبانیت کوبوند رو دسته ی صندلی و بعدهم گفت:
-رو حرف من حرف نزن!فردا شب هردوتون رو میبینم...برید خوب فکر کنید و دعا کنید نظرتون با نظر الانتون بکی نباشه!

منوچهر خام این حرفهارو بلند بلند و با تحکم به زبون آورد و بعد هم با عجله و عصبانیت به سرعت از اون سالن خارج شد و رفت بیرون تا دیگه چشمش به چشمهای ما نیفته!
تمام مدت ساکت بودم وصامت!
خاموش خاموش!
من یاسین رو خیلی دوست داشتم ولی خیلی خوشحال بودم از اینکه اونطور قرص و محکم دم از خواستنم میزد.
اونقدر خوشحال که دیگه این داد و فریادها و تهدیدها ذره ای برام اهمیت نداشتن همونطور که واسه اون نداشتن!
ماه چهره حانم دست مائده رو گرفت و با صدای بلند، درحالی که به عمد تصمیم داشت حرفهاش به گوش ماهم برسه گفت:

-نگران نباش عزیزم! هر کسی لیاقت تورو نداره...همیشه تو زندگیت ممکنه هرزه هایی باشن که بخوان آرامشتو بهم بریزن!
مقطعیه و موقته! بهت قول میدم!
هدف نهایی تیکه و طعنه هاشون فقط من بودم و بس.
سرمو به سمت یاسین چرخوندم و نگاهش کردم.
پوزخندی زد و گفت:
-توجهی نکن!
لبخند زدم و با اینکه تلخی حرفهاشون رو دلم مونده بود اما گفتم:
-من تنها چیزی که میخوام بهش توجه کنن تویی!

این حرفم لبخند ملیحی روی صورت اون نشوند.
اما تلحی حرفهای فخری باز واسه چنددقیقه رو حال و احوالمون تاثیر گذاشت و یه جورایی کاممون رو تلخ کرد.
به جمع ما نزدیک شد و درحالی که چشمهاش با نفرت روی صورتهای ما به گردش در میومد گفت:
-میدونین دلم میخواد چی پیش بیاد!؟
دلم میخواد فردا شب بازم همیی چرندیاتون رو تحویل برادرم بدید.. اون موقعه واسه همیشه شر همتون کنده میشه خصوصا شما مادر و دختر!
متوجه منظورش نشدم واسه هپین تا از کنارمون رد شد و رفت فورا به مامان نگاه کردم.
نمیدونم چه اصراری بر اینجا موندن داشت وقتی میدونست اونا ازش متنفرن!

بدون اینکه حرفی بزنه نگاه بی فروغش رو دوخت به من و پرسید:
-آخرش کار خودتو کردی آره!؟ بهت تبریک میگم...خیلی خوی تونستی مادرتو ویرون کنی!
این حرفها و کلمات عجیب رو به زبون آورد و بعدهم با گامهای شمرده و قامت خمیده به راه افتاد.
غم توی صورتش دلم رو لرزوند.
نمیتونستم نسبت به عضه هاش بی تفاوت باشم ولو اگه دلیلشون واسم گنگ و نامفهوم باشه!
چون چیزی نمیدونستم سرمو به سمت خاله برگردوندم و پرسیدم:
-چرا مادرم از بودن من و یاسین تا به این حد ناراحت؟ چرا ازما حمایت نمیکنه!

لب باز کرد و جواب داد:
-چون...
ولی جمله اش ادامه پیدا نکرد.اه عمیقی کشید و بعدبی ربط به سوال من خطاب به یاسین گفت:
-خونه نمون! با دوستات برو بیرون! فخری و ماه چهره استاد سحر و جادوان! نمیخوام چیز خورت کنن...برو!
یاسین پوزخندی زد وگفت:
-بیخیال! این چرندیات رو من تاثیری نداره!

خاله با لبخند کم رمقی گفت:

-در هرصورت بهتره خونه نباشی...شب بیای بهتره!
ازمون رو برگردوند که بره.اما من هنوز جواب
سوالمو نگرفته بودم.
خواستم دنبالش برم که یاسین دستمو گرفت و گفت:
-میرم بیرون آخرشب میام...مراقب خودت باش.کسی
همچیزی گفت و حرفی زد اهمیت نده
دپرس پرسیدم:

-کجا میخوای بری!
شونه بالا انداخت و گفت:
-نمیدونم.شاید پیش دوستام...مراقب خودت باش تو
خونه هم نچرخ که با متلکها و چرت و پرتهاشون
اذیتت کنن!
آهسته لب زدم:
-باشه!
یه چشمک زد و بعدهم دستهااشو تو جیبهای شلوارش
فرو برد و از اون سالن خارج شد.

#پارت_۲۵۷
پسر خاله
احساس کردم مادرم درگیر زخم و رنجیه که مثل یه
راز تو سینه خودش نگهش داشته وگرنه تو باور من
نمی گنجید کسی که موقعیت شغلی خوبی داره و
احتمالا یه پس انداز پر و پیمون، از اینکه دیگه بهش
اجازه ندن توی یه عمارت بمونه ناراحت بشه و بترسه
درحالی که میتونه به راحتی در هر نقطه از شهر که

دلش میخواد خونه اجاره کنه !
دلم میخواست از این رازش سر دربیارم.
رازی که همیشه احساس میکردم اون داره از من مخفیش میکنه!

و خاله تنها کسی بود که حس من بهم میگفت امکان داره در موردش بهم یه توضیح واضح و غیرمبهم بده!
چند ضربه ی آروم به در اتاق خاله زدم و اونقدر اونجا منتظر موندم تا بالاخره جواب داد:
-کیه!؟
سرم رو به در تیکه دادم و گفتم:
-سوفیام خاله...میتونم بیام داخل!؟
مثل همیشه با استقبال خوبش رو به روشدم چون اینبار هم با خوش برخوردی گفت:
-بیا عزیزم...بیا داخل!

درو باز کردم و رفتم توی اتاقش.
اتاقی که قطعا یکی از مجلل ترین اتاقهای عیونی این عمارت بزرگ بود.
اتاقی به فراخای دست کم دو سالن پذیرایی با پرده های مخمل یشمی رنگ و تخت خواب و مبلمانهایی شیک و سلطنتی!
کنار میزش ایستاده بود و همونطور گوشوارهای توی گوشش رو به آهستگی و با احتیاط درمیاورد گفت:
-چطوری عزیزم !؟ خوبی؟

میدونستم منوچهر خان اینجا نیست و عصر همراه راننده اش از عمارت بیرون رفت برای همین جرات کرده بودم تا اینجا بیام.
لبخند زدم و گفتم:

-بد نیستم...ممنون
روی یه صندلی نشستم و به اون که رو به روی آینه نشسته بود و با گوشواره هاش ور میرفت خیره شدم.
تو جعبه ی جواهرات پیش روش بیشتر از بیست مدل گوشواره ی طل بود که اون هربار یک مدل رو استفاده میکرد درست مثل حالا...
درحین اینکه باهاشون ور میرفت گفت:
-از اینا خسته ام...خیلی سنگینن!ترجیح میدم درشون بیارم و امشب بدون گوشواره بخوابم...
موهام رو پشت گوشم جمع کردم و پرسیدم:
-خاله..اگه یه سوال بپرسم راستشو بهم میگی!؟

لبخند زد و شوخ طبعانه گفت:
-آره ولی خرجش بالاس! جواب بدم چی بهم میماسه؟
باهمدیگه خندیدیم.خاله مهربون بود و دوست داشتنی و اگه قرار بود توصیفش کنم میگفتم یه بانوی بلند قامت چهل و دوساله که وقتی 12سالش بود به اصرار پدرش زن منوچهرخان شد و وقتی 13سالش بیشتر نبود یاسین رو باردار شد.
یه زن با زلفهای بلند وپرکلفی موج دار که صورتی بسیار زیبا و جوان داشت.

نفس همیفی کشیدم و بی مقدمه و بی هوا پرسیدم:
-خاله...راز مامانم چیه!؟

وقتی اینو پرسیدم متعجب سرش رو برگردوند سمتم و به صورتم خیره شد.
نه...نمیتونستم اسمش رو بزارم تعجب.
یه جورایی انگار از اون سوال دچار جاخوردگی شده بود.عین اینکه توقع نداشته همچین سوالی رو بشنوه لبخندی زورکی روی صورت نشوند و پرسید:
-راز !؟
صاف تو چشمهاش نگاه کردم و جواب دادم:
-آره راز...فقط خواهش میکنم سعی نکن دست به سرم بکنی خاله! من میدونم...میدونم که مادرم داره یه چیزی رو ازم پتهون میکنه.نمیدونم چیه اما...
اما مطمئنم که اون داره یه چیزی رو ازم مخفی میکنه! یه موضوع مهم!

نفس عمیقی کشید.لبهاش رو روی هم مالید و بعد پرسید:
-چرا از خودش نمیپرسی!؟
انگشتهام رو توی هم قفل کردم.همینکه انکارش نکرد خودش نشون میداد و ثابت میکرد فکرهای من غلط و اشتباه نبودن!
بلفاصله جواب دادم:
-چون اون هیچی به من نمیگه!چون اون منو مثل یه غریبه میدونه...غریبه ای که نباید هیچ حرفی بهش زد

و هیچ راضی رو باهاش در میون بزاره...

دستشو روی دستم گذاشت و گفت:
-نه سوفیاااا...مادرت اصل اینطور فکر نیمکنه!اون عاشق توئه...
باور نکردنی نبود این حرف.
جیزی که اون میگفت با چیزی که خود من احساس میکردم زمین تا آسمون فرق و توفیر داشت برای همین گفتم:
نه! اگه اینطور بود بی پرده یا من حرف میزد و چیزی رو ازم مخفی نمیکرد! تو ماجرای پیص اومده اون اصل از من حمایت نکرد.
ناراحت شد که یاسین منو دوست داره...بهم گفت از اینجا برم و برگردم پیش پدرم.
گفت من همه چی رو یهم زدم...چرا !؟واقعا چرا!؟

نفس حبس شده تو سینه اش رو بیرون فرستاد و جوابی بهم داد که تقریبا شوکه ام کرد:
-چون مادرت یه پسر داره از برادر منوچهر...نگرانیش بخاطر سورناست!
#پارت_۲۵۸
پسرخاله
نفس حبس شده تو سینه اش رو بیرون فرستاد و جوابی بهم داد که تقریبا شوکه ام کرد:

-چون مادرت یه پسر داره از برادر

منوچهر...نگرانیش بخاطر سورناست!
جمله و جواب خاله اونقدر سنگین و غیر قابل هضم بود که تا چند دقیقه ای ماتم برده بود و فقط نگاهش میکردم.
شوخی بود !؟
آره...حتما شوخی بود وگرنه چطور ممکنه مادر من با منصور ازدواج کرده باشه و یه پسر هم از اون داشته باشه اما من ازش بی خبر و بی اطلع باشم !؟
نه! همچین چیزی امکان نداره.
این مسخرس...واقعا مسخرس!
بعداز یه سکوت طولانی از شوک بیرون اومدم و پرسیدم:
-خاله...تو...تو‌داری سر به سرم میزاری آره!؟
داری باهام شوخی میکنی!؟

داری دست به سرم میکنی!؟
سرش رو یه آرومی به چپ و راست تکون داد وبعدهم گفت:
-نه! این نه یه شوخیه...نه یه دروغ...نه یه بازی.این همون رازیه که تو اینهمه مدت احساسش کرده بود و اصرار داشتی ازش سردربیاری!
باور نکردنی بود.آخه مگه میشد همچین چیزی؟
چطور امکان داشت !؟
یعنی مادر من واقعا زن منصور شده بود بدون اینکه در این مورد حرفی به من بزنه و حالا به پسر هم ازش داشت!؟

من اصل نمی فهمیدم.
همه چیز برام تابو و گنگ و نامفهوم بود.
بهت زده پرسیدم:

-میخواین بگین من یه برادر دارم؟!
چشمهاش رو باز و بسته ورد و با مهربونی جواب داد:
-آره! تو یه برادر داری که ده سالشه و اسمش سورناست.با منصور آمریکا زندگی میکنه!
اولین سوالی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:
-چراااا...!؟ چرا مادرم از این موضوع هیچی به کسی نگفت؟

چرا ازدواجش رو مخفی کرد؟ اینکه وحشتناکتر از دل سپردنش به معشوقه ی سابقش نبود اونهم وقتی شوهر و بچه داشت!
چرا واقعا!؟چرا خاله ؟
لبهاش رو روی هم مالید و توی دهنش برد.
من از حالت صورتش می دیدم و متوجه میشدم که خیلی علقه ای به صحبت در این مورد نداره اما من میخواستم بدونم
حتی بیشتر از همیشه...بیشتر از قبل...
بیشتر از تمام این سالها !
لبش رو از زیر دندون رها کرد و آهسته گفت:
-سوفیا...یادت باشه که نه تو نه من نه پدرت و نه هیچکس دیگه ای حق نداره اونو شماتت بکنه!

تو چشمهام اشک جمع شده بود.شاکی و گله مند پرسیدم:
-خاله تو از من چی میخوای؟
میخوای در برابر رازهای مادرم سکوت کنم!؟
ازدواج کرده اما هیچی نگفت...بچه دار شده اما بازهم چیزی نگفت...پسرش پیشش نیست بازم چیزی نگفت.
ماهش رو تا کی میخواست پشت بر پنهون بکنه !؟
دستشو سمت صورتم دراز کرد.پوست لپم رو نوازش کرد و بعد هم گفت:
-سوفیا..از اون ناراحت نشو! اگه بهت چیزی نگفت بابت این بود که تو زندگی جدیدش با منصور هم احساس شکست میکرد!

غمگین و دپرس با صدای ضعیفی پرسیدم:
-احساس شکست؟ چرا !؟
خودش رو کشید جلوتر.دستم رو با دستهای گرمش گرفت و انگار که بخواد یه راز مهمتر رو با من درمیون بزاره گفت:
-چون زندگیش با منصور اونطور که میخواد پیش نرفت.
مادرت بچه نمیخواست اما حامله شد واسه همین بدون اینکه به کسی بگه سقطش کرد.از بچه دار شدن می ترسید. اما بازهم این اتفاق افتاد و حامله شد.سعی کرد سقطش کنه اما نشد ولی کارش رسید به

بیمارستان.بچه تا مرز مردن پیش رفته بود...اون زمان منصور برای کاری برگشته بود سیاتل...وقتی

بهش خبر دادن فورا بگشت.منصور عاشق بچه بود وقتی فهمید مادرت سعی داشت بچه رو سقط کنه خیلی ازش ناراحت شد و این ناراحتی وقتی رسید به عصبانیت که فهمید مادرت قبل یکبار دیگه هم اینکارو انجام داده بود.
اون بچه تقریبا تا مرز سقط شدن پیش رفت اما ...اما...
کنجکاو و غمیگن پرسیدم:
-اما چی !؟
پشت دستمو نوازش کرد و با حالت ناراحت و پر افسوسی گفت:

-اما از اون روز به بعد ارتباط مادرت و منصدر دیگه درست نشد.
بچه که دنیا اومد منصور اونو باخودش برد سیاتل ...بدون مادرت و
حالا فقط سالی یکی دوبار بدمیگرده اینجا و مادرت سورنا رو فقط تو همون یک ی دوبار میتونه ببینه!
این خبر شوکه کننده تر از خبر ازدواج مادرم بود.
راستش...اول ماتم برد بعد دلم به حدی براش سوخت که اشک تو چشمهام جمع شد.
شاید اشتباه کرده باشه اما کسی حق نداشت اونو از بچه ی خودش محروم بکنه.

با بغض گفتم:
-مادرم پسرش رو فقط در سال یکی دوبار میبینه!؟
آهی کشید و جواب داد:

-آره...
اشکهام سرازیر شدن.با بغض جواب دادم:
-برای همین میترسه من به یاسین جواب بله بدم؟
میترسه منوچهر خان و برادرش باهاش
لج کنن و اجازه ندن همون سالی یکی دوبار هم بچه
اش رو ببینه!؟
تو چشمهای اون هم اشک جمع شد.با بغض جواب
داد:
-آره...

گریه الود گفتم:
-اما این بی انصافیه!
متاسف و شرمگین گفت:
-کاری از دست کسی برنمیاد...اما مادرت نمیتونه
تورو پاسوز اشتباهات خودش بکنه...
اگه یاسین رو دوست داری پاش بمون و به این اتفاقات
توجه نکن
چطور میتونستم اینطور سنگدلانه از کنار این اتفاق
بگذرم؟ چطور؟...
#پارت_۲۵۹

پسرخاله

چطور میتونستم اینطور سنگدلانه از کنار این اتفاق بگذرم...چطور؟
خاله از من چیزی میخواست که شدنی نبود.حتی یه درصد!من نمیتونستم بگم مشکلت یا خطاهای مادرم به من ربطی ندارن.
اصل کدوم آدمی میتونست نسبت به غم سنگین و بزرگ مادرش بی تفاوت باشه که من دومیش باشم !؟
از روی صندلی بلند شدم.آهی کشیدم و گفتم:
-من نمیتونم خاله...نمیتونم نسبت به مشکلت مادرم بیتفاوت باشم! نمیتونم...

با سر و شونه های خمیده، غمزده و ناراحت به سمت دررفتم.امشب چیزایی شنیده بودم که احساس میکردم مثل خنجر توی قلبم فرو رفتن.
آخه چرا...چرا مادرم دست به اینکارا زد!؟
چرا منصور رو به بابا محمدرضا ترجیح داد !؟چرا مارو ول کرد و برگشت اینحا تا با منصور ازدواج کنه؟
اصل ما به درک...
چرا سقط جنینی انجام داد که حالا اینهمه سال تنبیه بشه و از بچه اش دور !؟
به سمت دررفتم.
صدای خاله از پشت سر متوقفم کرد:
-سوفیا...عزیزم...

فکر کنم متوجه شد چقدر این رازهای برملا شده

امشب حالم رو خراب و داغون کرد چون خیلی زود بلند شد و اومد سمتم.
دوتا دستش رو از پشت روی شونه هام گذاشت و گفت:
-عزیزم...غصه نخور...تو فقط به فکر خودت و یاسین باش ...
صورتم خیس اشکهایی بود که دور از چشم خاله از چشمهام سراریزشده بودن.نمیخواستم شاهد این اشک ریختنها باشه واسه همین بدون اینکه بچرخم با صدای که از شانس بد تو دماغی شده بود گفتم:
-نمیونم خاله...نمیتونم!

اینو گفتم و باعجله به سمت دررفتم و خیلی زود از اونجا بیرون رفتم و با قدمهای سریع و تند خودمو به اتاقم رسوندم.
درو باز کردم و با قدمهای شل و ول رفتم داخل و روی تخت نشستم.
چیزایی که شنیده بودم منو به حدی شوکه کرده بود که احساس میکردم دیگه نمیتونم از این بعد ثاینه ای خیال راحت داشته باشم!
به کمر دراز کشیدم و زل زدم به سقف...
دستمو زیر چشمهام کشیدم و اشکهام رو خشک کردم.
حالا سر یه دوراهی بودم.دوراهی یاسین و مادرم.اگه یاسین رو انتخاب میکردم و باهاش ازدواج میکردم برای انتقام و تلفی هم که شده، منوچهر و خواهرهاش دیگه هیچوقت اجازه نمیداون مامان بچه

اش رو ببینه!
خدایا...بعنی من واقعا یه برادر کوچیک داشتم که ده سالشه و فقط سالی یکبار حق دیدن مادرش رو داره !؟
این خیلی تلخ بود و من دلم بدجور واسش میسوخت.
برای هردوشون.
هم برای اون بچه هم برای مامان!

نیم خیز شدم و دوباره سمت دررفتم.
باید با مادرم حرف میزدم.
باید...لازم بود که اینکارو انجام بدم.
باید بدونه من طرفشم.
من حاضرم به خاطرش از خود گذشتگی بکنم.
حاضرم به خاطرش با متوچهر خان معامله بکنم.
از اتاق اومدم بیرون و اینبار به سمت اتاق مامان رفتم.
یاسین رو خیلی دوست داشتم اما بین و اون مادرم قطعا انتخابم مادرم بود.
چند ضربه ی آروم به در نیمه زدم که صداش به گوشم رسید:
-کیه !؟
نفس عمیقی کشیدم و با نگاه به دور و بر جواب دادم:

-سوفیام...
وقتی قهمید کی ام خودش اومد و درو باز کرد.چشمهاش فروغ و نگاهش رمق و جون نداشت.

شبیه به آدمایی بود که از زندگی مایوس شدن.
بدون اینکه بهم تعارف بکنه برم داخل پرسید:
-اینجا چیکار میکنی؟
خیره به صورت غمگینش جواب دادم:
-اومدم باهات حرف بزنم!
باهمون حالت خسته و عاجز گفت:

-من الان خستمه.حال حرف زدن ندارم.برو بخواب !
چشم و مژه هام خیس بودن اما اون انگار خسته تر از اونی بود که بخواد به این مورو آشکار توجهی بکنه.
اهسته گفتم:
-گفتم که...میخوام باهات حرف بزنم!خوابم نمیبره...
خسته تزم رو برگردند و گفت:
-من حرفی ندارم...دیروقته
بهتره بری بخوابی.
درو رها کرد و بدون اینکه ببندش قدم زنان به سمت تختش رفت.

کتابی از روی عسلی برداشت و لاش رو باز کرد و خیره شد به چیزی شبیه به عکس.
آره...از اون نگاه ها مشخص بود یه عکس لای اون کتابه و اون داره بهش نگاه میکنه.
درو کنار زدم و قدم زنان به سمتش رفتم.
خوب و با دقت که نگاهش کردم متوجه شدم که آره...حدسم درسته!
داشت با حسرت و اندوه به عکس رو نگاه میکرد اما

من که نزدیک شدم کتاب رو بست و گفت:
-برو بخواب!
بی توجه به این خواسته اش با کمی فاصله کنارش
روی تخت مشستم و پرسیدم:
-عکس سورنا بود!؟

وقتی اینو پرسیدم بهت زده و متحیر سرش رو به
سمتم برگردوند و بهم خیره شد...
#پارت_۲۶۰
پسر خاله
وقتی اینو پرسیدم بهت زده و متحیر سرش رو به
سمتم برگردوند و بهم خیره شد.
این تعجبش برای من عجیب نبود چون دلیلش رو
میدونستم و حتی چون دلیلش رو میدونستم بهش حق
میدادم که این حالب بشه!
خب اون نمیدونست که من همچی رو فهمیدم یرای
همین شنیدن غیر منتظره ی اسم زنش از طرف من
شوکه و متعجبش کرد.

چشمهاش تنگ شدن و ابروهاش به پلکهاش نزدیک.
با مکث خیلی زیادی و بعد از یه سکوت نسبتا طولانی
پرسید:
-چی!؟
خیلی ریلکس جواب دادم:
-من همچی رو میدونم...
درحالی که همچنان هم رد اون تعجب غلیظ رو میشد

تو صورتش دید پرسیدم:
-میشه بگی همچی یعنی چی!؟

میدونستم الان دقیقا داره به چی فکر میکنه و من برای پیشگری از همه ی اون سوالهایی که قرار بود پیش بیاد ،رفع ابهام کردم و گفتم:
-من همچی رو میدونم مامان.همچی رو درمورد ازدواجت با منصور...درمورد سقط جنینت...درمورد بارداری دوباره ات و درمورد سورنا !
اون حالت شوکه اش بیشتر و بیشتر از قبل شد. تو بهت بود و هنگ کرده بود از حرفهایی که رازهای پنهونی چندین و چندساله اش بودن و حالا همشون برمل شده بود.
کامل به سمتم چرخید و پرسید:
-کی اینارو به تو گفت!؟

زل زدم به چشمهاش و جواب دادم:
- مهم نیست کی گفته.مهم اینه که من همچی رو میدونم و بهت کمک میکنم تا پسرتو ببینی و پسش بگیری
عصبانی و کفری یه سیلی به گوشم زد.
نمیدونم دلیلی این سیلی ای که خورده بودم چی بود. شاید کنجکاوی واسه فهمیدن رازهاش اما...اما در هر صورت واکنشی نشون ندادم.
در حالی که از عصبانیت زیاد نفسهاش به خنسی افتاده بودن، دستهاش رو مشت کرد وگفت:
-تو حق نداشتی تو زندگی من فضولی کنی...حق

نداشتی...
سعی کردم عصبانیتش رو درک کنم.

درک کنم که شاید دلش نمیخواسته این حقیقتهارو کس بفهمه و حالا که من فهمیدم حق داره عصبانی بشه.
اصل ای کاش خودش از اول همچی رو به من گفته بود.کاش...
بی توجه به تو گوشی ای که خورده بودم گفتم:
-من یاسین رو دوست دارم اما...اما اگه قرار باشه بین رسیدن من به یاسین و رسیدن تو به پسرت فقط یه انتخاب وجود باشه من ترجیح میدم تو به پسرت برسی تا من به مردی که دوستش دارم....
اینو گفتم و از کنارش بلند شدم و به سمت در رفتم.
بلند شد و فورا به سمتم اومد و از پشت سر گفت:
-حق نداری تو این قضیه دخالت بکنی سوفیا...فهمیدی ؟

ایستادم و گفتم:
-اما من چه بخوام چه نخوام توی این قضیه هستم
بیشتر به سمتم اومد و گفت:
-نهههههه...این زندگی منه و من به هیچکس حتی تو اجازه دخالت نمیدم...
نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه بچرخم سمتش گفتم:
-شب بنیر...

درو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم اما صداش رو

شنیدم که از پشت سر میگفت:
"تو حق دخالت نداری پس بهتره هر چی شنیدی رو قراموش کنی..."
اهمیتی به حرفهاش ندادم و از اونجا زدم بیرون.وقتی میتونم به غصه هاش پایان بدم چدا اینکارو نکنم !؟
من حاضر بودم منوچهر خان معامله بکنم.
یاسین مال اون سورنا مال مادرم.
فکر کنم پیشنهاد عادلانه ای هست!
رفتم پایین.
خونه خلوت و آروم چون این زمان تقریبا خیلی ها خواب بودن.میدونستم اونی که من باهاش کار دارم احتمالا حالا حالاها نمیاد برای همین تو سالن نزدیک ورودی چند ساعتی رو منتظر موندم.
منوچهر خان هنور بیرون بود اما من اونقدر منتظر موندم تا بالاخره درهای مجلل ورودی باز شد و اون

درحالی که پالتوی کتی بلندی روی شونه هاش بود اومد داخل.
فورا از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:
-سلم...
ایستاد و با ابروهای درهم گره خورده و صورت جدیش بهم خیره شد.مشخص بود مایل نیست حتی جواب سلمم رو بده با اینحال گفت:
-سلم!
خواست از کنارم رد بشه که خیلی زود گفتم:

-میخوام باهاتون حرف بزنم!
اشاره ای به خدمتکارش کرد.خدمتکار پالتوش رو برداشت و خیلی زود فاصله گرفت.
چرخید سمت من...
براندازم کرد و حتی نگاهی خشن و زمخت به صورتم انداخت و گفت:
-بمونه برای زمان دیگه...
به خودم جرات دادم سد راهش بشم و وقتی شدم قرص و محکم گفتم:
-اما من میخوام الان حرف بزنم....
#پارت_۲۶۱

پسرخاله
به خودم جرات دادم سد راهش بشم و وقتی شدم قرص و محکم گفتم:
-اما من میخوام الان حرف بزنم....همین حالا!
چشمهای تیزبین و بی مهرش روی صورتم به گردش دراومدن.
چشمهایی که فرم و حالتشون رو یاسین هم به ارث برده بود اما من این چمشهارو فقط روی صورت اون دوست داشتم نه این مرد قدرت طلب قسی القلب!
بعد از سکوتی کوتاه گفت:

-من خسته ام و وقتی برای صحبت در مورد حرفهای بی ارزش ندارم...

مطمئن بودم اگه حرفهام رو بشنوه نه تنها از نظرش حرفهای بیخودی نیستن بلکه خیلی هم خوشحال میشه برای همین به چشمهاش زل زدم و گفتم:
-بی ارزش نیستن! میگم نیستن چون درمورد من و پسرتونه! اومدم بگم من حاضرم یاسین رو رها کنم اما...
مکث من کنکجکاوی اونو برانگیخت.
بفول خودش فهمید احتمالا حرفهایی که میخوام بزنم بی ارزش نیستن چون بلفاصله پرسبد:

-اما چی !؟
به مبلهای راحتی اشاره کردم و پرسیدم:
-ترجیح میدم نشسته حرفهامو بزنم! چنددقیقه وقتتون رو به من می دین!؟
همونطور که خودمم حدس زده بودم اینبار دیگه مخالفت نکرد.یعنی نباید هم میکرد چون به نفع خودش بود.
پذیرفت و گفت:
-بسیار خب! بشینیم...

هردو باهم به سمت مبلهای چیده شده ی توی اون سالن رفتیم و رو به روی هم نشستیم.
تصمیمو گرفته بودم هرچند میدونم اگه یاسین از این تصمیم باخبر بشه شاید دیگه حتی باهام حرف هم نزنه.
یا اینکه شوکه بشه و دیگه اسمم به زبون نیاره...

با اخم بهم خیره شد درحالی که من همچنان ساکت بودم اون اما این سکوت رو دوست نداشت برای همین پرسید:
-خب.. .میشنوم...نمیخوای شروع کنی !؟
دل رو زدم به دریا...بالاخره که چی؟ تنها راه واسه خلصی مامان از این شرایط همین نبود!؟
نفس عمیقی کشیدم و بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

-من از ازدواج با یاسین منصرف میشم اما برای این انصراف شرط دارم ...
خندید.
پا روی پا انداخت و انگار که یه لطیفه شنیده باشه و یا مقاباش یه بچه ی هفت هشت ساله نشسته باشه، شروع کرد خندیدن و بعد هم گفت:
-پس توی یه الف بچه میخوای با من وارد معامله بشی آره !؟
از اینکه به سخره ام گرفته بود و منو لایق و در واقع درحد معامله باخودش نمی دید ناراحت شده بودم اما سعی کردم اجازه ندم این لبخندها ی معنی دار و این حرفها از زدن حرفهام منصرفن بکنه برای همین گفتم:

-شما هرچی دوست داری اسمشو بزار...آره ...فکر کنید قصد معامله دارم.
اما اول حرفهام رو بشنوید و بعد مسخره ام بکنید.
کوتاه و به طعنه خندید و بعد همونطور که سرش رو

به آرومی تکون میداد گفت:
-که اینطور...نه نه! از جسارتت خوشم اومد...خیلی خب.شروع کن!
با جدیت گفتم:
-من یاسین رو دوست دارم.اونم منو دوست داره...

باشناختی که شما و من هم ازش داریم این رو هردمون میدونیم که هیچ چیز نمیتونه از ازدواج با من منصرفش بکنه حتی محروم شدن از ثروت!
اما ...من میکشم کنار به شرط اینکه برادرتون به این دوری احمقانشون خاتمه بدن و بزارن مادرمم بزرگ شدن سورنا رو ببینه!
با دقت بهم خیره شده بود.
نمیدونستم الان داره در موردم باخودش چیفکر میکنه اما...
اما کاش موافقت کنه.
کاش قبول کنه و بقول خودش راضی به اینجام این معمله بشه!
اونقدر بهش خیره موندم که به حرف اومد و پرسید:
-پس تو همچی رو میدونی.

خیای سریع جواب دادم:
-بله! میدونم
چشمهاش رو ربز کرد و پرسید:
- این رو هم میدونی که میتونم یاسبن رو مجبور به همون کاری بکنم که خودم میخوام بدون اینکه نیازی

به این معامله باشه !؟
داشت بهم یه دستی میزد.
شاید هم میخواست یه جوری وانمود کنه که من
مایوس بشپ و تو دلم به خودم بگم آره جق با اونه و
بیخودی کشوندمش پای میز مذاکره اما...
وقت وا دادن نبود واسه همین قرص و محکم گفتم:

-نه! محاله یاسین دست از من بکشه...
ما دوتا آدم بیخبر از شرایط نبودیم که سرخود و بی
فکر بهم وابسته شدیم.ما همچی رو میدونستیم و عاشق
همدیگه شدیم...همچی رو...
دستی به صورتش کشید و متفکرانه و عبوس
براندازم کرد.
سکوتش دیگه داشت زیادی طولانی میشد.
یا داشت به حرفهای من فکر میکرو و یاهم داشت دو
دوتا چهارتا میکرد ولی در نهایت بعداز مکثی
طولانی گفت:
-فکرهام رو میکنم و بهت اطلع میدم...
با گفتن این حرف از روی صندلی بلند شد.من هم بلند
شدم.

انگشتای سرد و یخمو مشت کردم و گفتم:
-منتظرتون می مونم!
نیم نگاه ناملیم و عبوسی به صورتم انداخت و بعدهم
به راه افتاد که زودتر خودش رو به اتاقش برسونه و
به جسم و ذهنش استراحت بده!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره نشستم روی صندلی.
یاسین هنوز برنگشته بود خونه اگه برمیگشت هم ترجیح میداوم باهم رو به رو نشیم.
میدونم...
میدونم اگه بفهمه من چه تصمیمب گرفتم چقدر ازم بیزار و عصبانی میشه.
فقط کاش روزی برسه که بتونه درکم بکنه...کاش....
#پارت_۲۶۲

پسرخاله
دستهام رو دور خودم حلقه کرده بودم و پله هارو اهسته و آروم بالا میرفتم.
ذهنم درگیر چند موضوع بود و مهمترینش یاسین...
مدام به این فکر میکردم که اگه متوجه بشه من چه معالمه ای با پدرش انجام دادم ممکنه چه واکنشی از خودش نشون بده !؟
یا راجع بهم چی فکر بکنه!
لابد تو تصورش تبدیل میشم به اون دختر بی وفایی که عشقش فقط واسه یکی دوروز بود.
آه کشون،با شونه های خمیده به سمت در اتاقم رفتم.
دستگیره رو چرخوندم و با باز کردن در رفتم داخل اما همینکه چرخیدم که ببندمش یک نفر پاش رو لای در گذاشت.

خیلی زود سرم رو بالا گرفتم و همون لحظه بود که با یاسین چشم تو چشم شدم اون هم توی تاریکی خونه.

از دیدنش جا خوردم.
متعجب و پچ پچ کنان پرسیدم:
-یاسین...تو اینجا چیکار میکنی!؟ چه جوری اومدی داخل که ندیدمت !؟ هاان !؟
لبخندی زد و گفت:
-از در پشتی اومدم! دوست نداری بیام تو!؟
-خب معلومه!
آهسته خندید و پچ پچ کنان گفت:

-پس برو کنار!
خیلی زود به خودم اومدم و فهمیدم که سد راهش شدم و جلوش رو گرفتم.
درو کشیدم سمت خودم و بیشتر بازش کردم و اون خیلی زود اومد داخل.
بلفاصله بعد از وارد شدنش به اتاق سرمو بردم بیرون و نگاهی به چپ و راست راهرور انداختم و چون از نبودن کسی مطمئن شدم خیلی زود در رو بستپیم و درو از داخل ففل کردم و همینکه چرخیدم یه جوری خوردم به تنش...
تو گلو خندید و بیخیر از همه جا سرخوش و خوشحال دستهاش رو دور بدنم حلقه کرد و با فشردن من به خودش گفت:
-چقدر توی این چند ساعت دلم واست تنگ شده بود!

دستهام رو به آرومی دور بدنش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم روی سینه اش و آهسته گفتم:

-دل منم برات تنگ شده...دل منم خیلی خیلی واست تنگ شده بود.
دسشتو از روی کمرم رسوند به باسنم و با مالیدن و چنگ زدنش گفت:
-جووووون! قربون دلت برم!
اگه منوچهر خان پیشنهادمو قبول کنه برای همیشه از این آغوش محروم میشم. برای همیشه...
من تازه معنای عشق رو فهمیده بودم.

تازه داشتم با اون روی خوش زندگی رو به رو میشدم اما حالا...
چقدر فکر از دست دادنش سخت بود برام!
خیلی آروم گفتم:
-اگه ببیننت یا بفهمن اینجایی شر به پا میشه و یه رسوایی دیگه به بار میاد...
دستشو نوازشوار روی کمرم بالا و پایین کرد و گفت:
-نترس! شری به پا نمیشه.اینجا همه الان دارن خواب هفت پادشاه میبینن!
گوشمو چسبوندم به سمت چپ سینه اش.درست روی قلبش...

اونجا که میتونستم اون تپیدن رو کامل احساسش کنم و بشنومش.
آهسته گفتم:
-عاشق صدای قلبتم....عاشقشم...
خندید و با حدا کردن من از خودش سرش رو خم کرد

و خیره تو چشمهام و گفت:
-عه! پس کارمو ساده کردی
پرسشی نگاهش کردم و گفتم:
-چطور مگه !؟

نوک بینیم رو گرفت و کشید سمت خودش و گفت:
-خب دیگه نیازی نیست عین پسرای ژیگول واسه کشوندن دختره سمت تخت خواب ، بگم بیا بریم گربه سخنگو و سگ رو پایی زن بهت نشون بدم یا هر چیزی...میگم بیا بریم صدای قلبمو گوش بدیم تو هم که...
مکث کرد و من به سرعت جمله اش رو ادامه دادم:
-منم که میام!
لبخند رو لبش ماسید.متعجب و ناباورانه نگاهم کرد و پرسید:

-واقعا ؟ میای؟
زل زدم به چشمهاش.احساس میکردم این آخرین باریه که قراره اینجوری باهم خلوت کنیم.
آخرین بار...
و چرا نباید ما آخرین بار بهتری داشته باشیم !؟
لبخند ملیحی روی صورت نشوندم و با کمال میل حواب دادم:
-آره میاااام...
خودم رفتم سمتش.پریدم تو آغوشش و اون تا به خودش اومد فورا دستشهاش رو زیر باسنم گذاشت که

بتونه توی هوا نگه ام داره.
تعلل نکردم...
دستهام رو دو طرف صورتش گذاشتم و لبهام رو گذاشتم روی لبهاش.

اونقدر محکم و حریصانه و با ولع میبوسیدم که ازم جا مونده بود و حتی نتونست درست و حسابی همراهیم بکنه...
اگه این آخرین باری باشه که قرره ببوسمش پس دلم میخواست جوری ببوسم که تا آخر عمرم سیراب بشم هرچند میدونم شدنی نیست.
وقتی چیزی رو خیلی زیاد دوست داشته باشی نمیتونی تنها برای چندین مرتبه به مزه کردنش قانع بشی.
برعکس...دلت میخواد همیشه و همیشه ازش بچشی و مزه مزه اش بکنی.
دلت میخواد تا ابد مال تو باشه.
تا ابد...
لبهاش رو عطش وار بوسیدم و بعد رهاش کردم و نفس زنان گفتم:
-منو ببر روی تخت...دلم میخواد منو..

مکث کردم.کنجکاوانه و از همون فاصله ی نزدیک زل زد تو چمهام و پرسبد:
-تورو چی !؟
لبخندی لوند زدم.انگشتمو دورانی روی لبهاش کشیدم و بعد سرمو بردم نزدیک صورتش و کنار گوشش

لب زدم:
-منو بکن...
#پارت_۲۶۳
پسر خاله

انگشتمو دورانی روی لبهاش کشیدم و بعد سرمو بردم نزدیک صورتش و کنار گوشش لب زدم:
-منو بکن...
جمله ی کوتاه من خندوندش لبهاش رو جمع کرد و گفت:
-جووووون!تو جون بخواه اینکه دیگه قند و شکره!
کف دستم رو گذاشتم روی دهنش چون حس میکردم قراره با صدای خنده هاش کار دست هردومون بده و

بیچاره مون بکنه و بعد هم آهسته و درحالی که حتی کم کم داشت خود من رو هم به خنده میانداخت با نیش باز شده تا بناگوش گفتم :
-هیششش! آروم ! میخوای کار دستمون بدی!
آروم آروم بردم سمت تخت و به آرومی درازم کرد و خودش هم خیمه زد روی تنم.
همه جای صورتم رو بوسید.پیشونیم، چشمهام، لبهام، لپهام...
چشمهامو بستم و آهسته و آروم خندیدم و دستهام رو روی کمرش گذاشتم.
وقتی منو بوسید این بوسه ها اونقدر برام لذت بخش بودن که احساس میکردم وسط یه دشت سرسبز

ایستادم و در حالی که دستهام رو ازهم بار نگه داشتم
نسیم خنکی داره صورتم رو نوازش میکنه....
اینبار سرش رو برد توی گردنم و خیلی آروم گفت:

-من از تو سیر نمیشم...
من هم هیچ مردی رو به اندازه ی دوست نداشتم.هیچ
مردی رو ولی خودم که خوب میدونستم که اگه
منوچهر خان با شرطم موافقت بکنه من دیگه
هیچوقت نق ندارم حتی یه لبخند هم تحویل یاسین بدم
چه برسه به اینکه بخوام ارتباطم رو باهاش ادامه بدم.
بدون باز کردن چشمهام ، آهسته لب زدم:
-منم دوستت دارم...منم خیلی خیلی دوست دارم!
دستش رو برد سمت شلوارم.
زبونش رو بیرون کشید و روی استخون ترقوه ام
کشید و پچ پچ کنان گفت:

-من از تو دست نمیکشم سوفی...هیچوقت...
پلکهامو وا کردم و خیره شدم به چشمهاش.
دستهام رو گذاشتم روی شونه هاش و گفتم:
-یاسین...
دستش رو لای پاهام کشید و بالا و پایین کرد و آهسته
جواب داد:
-جووونم!؟
آب دهنم رو قورت دادم و آهسته گفتم:

-میخوام یه چیزی بگم و دلم میخواد تا همیشه یادت

بمونه...هر اتفاقی بیفته هر وقت و هر زمانی من دوست دارم.
یعنی میخوام یادت بمونه که دوست دارم...
دستش رو رسوند به دکمه ی شلوارم و خیلی آروم بازش کرد.یک درصد هم فکرش رو نمیکرد که من میخوام چیکار بکنم یا اصل چیکار کردم.
خودش رو کشید پایین و شوارم رو توی یه حرکت تقریبا تا زانوهان پایین آورد و گفت:
-باشه! تو نگی هم من مبدونم که قراره تا همیشه دوستم داشته باشی. نداشته
نباشی که من کشتمت...
شلوارم رو به خاطر تنگی به سختی کشید پایین و پرتش کرد توی هوا و دوباره اومد بالا...

دستهاش رو اینبار سمت دکمه های پیرهنن برد و شروع به باز کردن دکمه های پبرهنم کرد.
لبخند تلخی روی صورت نشوندم و گفتم:
-اما من جدی میگم...میخوام بدونی هر اتفاقی که افتاد تو اینو همیشه یادت بمونه..
نمیخوام یه وقت فکر کنی من بی وفام...
من..من همیشه تو رو توی قلبم دارم! همیشه...
درک نکرد واسه چی دارم این حرفهارو میزنم واسه همین متعجب سرش رو بالا گرفت و متعجب پرسید:
-سوفی...
پرسشی لب زدم:

-هان!؟
آخرین دکمه ی لباسم رو هم وا کرد و پرسید:
-جرا همچین یه نمه داری سبیه سید جواد هاشپی حرف میزنی اون هم قبل از شکشته شدنش !؟
بی رمق خندیدم و گفتم:
-دیوونه...
چشمهاش رو به آرومی روی هم گذاشت و گفت:

-اره...من دیوونه ی توام...
با گفتن این حرف لب پلینیم رو مابین لبهاش کشید و بوسید و بعد به ارومی رهاش کرد.
چشمامو بستم و دستهامو رور گردنش حلقه کردم.
اینبار لبهاش رو روی هردو لبم گذاشت و همزمان آروم و با ملحطه کف دستش رو روی سینه هام کشید.
چشمامو باز کردم و کنار گوشش آهسته گفتم:
-من اینجوری نیمخوام...
چشمهاش رو باز کرد و متعجب پرسید:
-چی؟

لبهام رو به گوشش چسبوندم و خیلی اهسته گفتم:
-خشن باش...خشن ...
چون اینو گفتم زانوش رو گذاشت وسط پاهام و فشار دستش رو روی سینه ام بیشتر کرد و گفت:
-ای به چشم...
#پارت_۲۶۴

پسر خاله

چون اینو گفتم زانوش رو گذاشت وسط پاهام و فشار دستش رو روی سینه ام بیشتر کرد و گفت:
-ای به چشم...
لاله ی گوشم رو بین دندوناش گرفت و فشار داد و تو گوشم پرسید:
-خشن و سیاه و کبود!؟
ناخنهامو روی کمرش بالا و پایین کردم و گفتم:
-خشن هم بکنی کافیه...

نیش ترمز خنده ای رفت و بعد دهنش رو گذاشت روی گردنم و با شدت زیادی میکش زد و همزمان نوک سینه ام رو گرفت و کشید.
بدنم واکنش نشون داد و عین اینکه بخوام از دستش در برم کج شدم و حتی خواستم ناخوداگاه و غیرقابل کنترل جیغ بکشم که خیلی زود دستشو روی دهنم گذاشت و مماس صورتم لب و شوخ طبعانه لب زد:
-هیششششش...جیغ نکش که میان میکننمون تو گونی و میبرن...
با لبخند سرم رو تکون دادم و خودم دستشو از روی دهنم برداشتم و نفس زنان گفتم:

-فکر کنم فعل فضا مناسب سبک مورد پسند من نیست!
چشمکی زد و گفت:

-نترس...یه جوری بکنم به همون اندازه لذت ببری...
اینو گفت و دور تا دور گردت و گلوم رو لیس زد و بوسید و مکید.
کارهاش سراسر لذت بودن و خوشی...
سرش رو برد پایین.خم صد و سینه هام رو به نوبت خورد و باهاشوت وررفت...
دستمو روی سرش کشیدم و نفس نفس زدم...
وقتی سینه ام رو توی دهنش فرو میبرد و میبوسید انگار غرق میشدم تو دریای خوشی.
ترکیب درد و لذت معرکه بود!

از اونجایی که راحت نمیتونستم ناله کنم لبم رو زیر دندون گرفتم و آه آرومی کشیدم که صدام بالا نره.
در حینی که ازم لب میگرفت و پاش رو به وسط پام فشار میداد که آروم آروم بیشتر از الان تحریکم بکنه خودش رو کشید بالا و ازم لب میگرفت.
دیگه نمیخواستم به از دست دادن و گذشتن ازش فکر کنم.
نمیخواستم ذهنم بره سمت این موضوع که اگه منوچهر خان شرطمو قبول کنه من دیگه هیچ وقت نباید اسم یاسین رو حتی به زبون بیارم.نمیخواستم....
تنها چیزی که توی اون لحظات و اون شب میخواستم این بود که تمایل شدیدی داشتم نهایت لذت رو از آخرین شب احتمالیمون ببرم.
میگم آخرین شب چون دیگه فرصتی نبود که حتی بخوام باهاش دو کلم راحت حرف بزنم.

لبهام رو که رها کرد دستهامو بالا گرفتم و کمک کردم پیرهنم رو از تنم دربیاره.
تو اون فاصله زل زدم به چشمهاش و گفتم:

-دوست دارم یاسین...
صراش رو تو تاریکی شنیدم که گفت:
-منم عزیزم...
نفس زنون گفتم:
-نه من بی!تر دوست دارم.من تا ابد دوست دارم...تا ابد...
خندید و گفت:
-باشه تو بیشتر دوستم داری

دستهاش رو پشت کمرم برد و قعل سوتینم رو باز کرد.
انگشتهاش زیر سینه هام رو گرفتن و لبهاش همه جام رو غرق بوسه کرد.
چشمهام روی هم لرزیدن...
آه کشیدم و انگشتامو لای موهاش بردم و خیلی آروم چنگشون زدم.
آااخ...کاش میشد از لذت جیغ کشید.
کاش میشد از لذت داد زد...
خودش رو کشید پایین و زبونشو لیس وار روی پوست تنم کشید.
تمام کارهاش با لذت همراه بودن.
با لذت مطلق...

زبونش تنمو لیس میزد و دستهاش سینه هام رو میچلوند.
اونقدر عقب رفته بود که انگشتهام به آرومی از لای موهاش بیرون کشیده شدن.

سرش رو بالا گرفت و نفس زنان لبخندی از ته دل روی صورت نشوند.
سینه هام رو رها کرد و کمرش رو کمی صاف نگه داشت.
دستهاش رو دو طرف روی رونهای پام گذاشت و بعدهم آهسته و پچ پچ کنان گفت:
-قشنگترین مکان دنیا همین بین پاه های توئه...
خیلی آهسته خندیدم و پچ پچ کنان گفتم:
-منحرف هیز...
آروم آروم لنگهام رو از هم باز کرد و برای اولین بار سرش رو برد بین پاهام درحالی که چشمهاش خیره تو چشمهام بود.

حتی فکر اینکه اون بخواد برام بخوره هم مست و خمارم میکرد.
سرش کج شد و هرم نفس داغش روی رون پام پخش...
زبونش رو بیرون آورد و به آرومی روی پوستم کشید.
تنم لرزید و اینبار دیگه نتونستم جلوی واکنش غریزیم رو بگیرم.

کمرم بالا رفت و قوس پیدا کردن و دستهام دو طرف رو تختی رو چنگ زدن ....
دستشو از روی رون پام برداشت و سر انگشتاشو به حالت نوازش روی شکاف وسط پام بالا و پایین کرد و با بستن چشمهاش اونو بوکشید و زمزمه کنان گفت:
-اوممممم....عاشقشم....

اینو گفت و زبونشو لیس وار روش کشید. فورا رو تختی رو رها کردم و دستهامو روی دهنم گذاشتم و زیر همون دستها جیغ ناشی از لذتم رو خفه کردم.
بدنم منقبض شد و اون قبل از اینکه پلکهام ناخوداگاه و بی اراده ی خودم بسته بشن دوتا پام رو سفت گرفت و با خاتمه دادن به اون بوسه ها دهنش رو روش گذاشت و آروم آروم شروع ه خوردنش کرد...
اگه بگم این یکی از شیرینترین لذت های جنسی ای بود که داشتم تجربه میکردم دروغ و بیراه نگفتم.
دهن داغ یاسین روی واژن/م دیوونه کننده بود...
چشمام از خوشی سیاهی رفت.
سرمو به عقب خم کردم و زل زدم به سقف....
#پارت_۳۶۵
پسر خاله

چشمام از خوشی سیاهی رفت.
سرمو به عقب خم کردم و زل زدم به سقف.
احساس خوبی بود.احساسی سراسر لذت.
از اون احساسها که آدم دلش میخواد بازم تکرار بشه

براش...
با یه مکث کوتاه چنددقیقه ای جوابصو دادم و گفتم:
-امممم....عالیه....حالا میفهمم چرا پسرا شما عاشق سا/ک زدنین...
با چشمهاش خندید درحالی که همچنان داشت این کار رو با لذت انجام میداد.
گاهی صدای ملچ ملوچهاش رعشه های لذت بخشی توی تنم راه میانداخت.
رابطه به اون به شیرینی عسل بود.

شیرین و خوش طعم...
چنددقیقه ای با بدنم وررفت.
اونقدر این کارش برام لذت بخش بود که تنم لرزید و احساس کردم دارم اضا میشم واسه همین پلکهامو روهم فشار دادم و گفتم:
-آاااااه....باسین... تند تر...
چون فهمید دارم به ارگا/سم شدن نزدیک میشم حرکاتش رو تند تر کرد.
هم میخورد و هم با انگشتهاش با قسمتی از بدنم ور میرفت که بیشتر تحریک بشم و اینکارو اونقدر ادامه داد که بالاخره آهی کشیدم و لبخندی روی صورت نشوندم.
همیشه نمیشه و پیش نمیاد از یه رابطه اونقدر لذت برد که خیلی زود همچین چیزی رو تجربه کرد.
نفس زنان گفتم:

-آاااه....اوممممم....چقور خوب بود
دستهامو گذاشتم روی شونه هاش و لبخند زنان گفتم:
-بیا بالا میخوام لباتو بخورم
خیلی زود از این حرفم استقبال کرد.خودش رو کشید بالا و گفت:
-رو چشمم...
تا سرش رد خم کرد فورا دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و با ولع و اشتیاق زیادی شروع کردم ازش لب گرفتن.

اونقدر حریصانه که حس کردم خودش هم فهمید و متوجه شد متفاوت تر از همیشه دارم اینکارو انجام میدم.
نفس که کم آوردم لباشو رها کردم و سرمو گذاشتم رو تخت.
دستهام اما همچنان به دور گردنش حلقه بودن.
لبخند زد و پرسید:
-چسبید !؟
نفس زنون جواب دادم:
-خیلی ...
اینو گفتم و از روی تنم هلش دادم.

تو گلو و آهسته خندبد و کنارم دراز کشید و اینبار من بودم که روی بدنش سوار شدم.
درخشش نی نی چشمهاش رو توی همون تاریکی احساس میکردم.

پرسیدم:
-دوست داری من الان برات چیکار کنم !؟
دستهاشو قاب سینه های عریونم کرد و با لمس و فشار دادنشون جواب داد:
-هر چه از دوست رسید نیکوست!
چونه اش رو گرفتم و ناخنهای انگشتای دیگه ام رو به آرومی روی بدنش بالا و پایین کردم و آهسته گفتم:

-دوست داری بخورمش !؟
سینه هامو رها کرد و اینبار کف دستهای داغشو روی بازوم بالا و پایین کرد و شوخ طبعانه جواب داد:
-نیکی و پرسش !؟
خم شدم.فکش رو هنوز گرفته بودم ک ناخنهام حتی به لپهاش فشار آورده بودن.
زبونمو بیرون آوردم و لیس وار روی لپش کشیدم ...
با اینکه من فکش رو گرفته بودم اما این حرکتم باعث شد لبهاش یه کوچولو ازهم کش بیان.
گردنش رو کج کردم و اینبار زبونمو روی نبضش کشیدم و کنار گوشش گفتم:
-من تا ابد عاشقت می مونم یاسین...

دستشو رو باسن لختم بالا و پایین کرد و اهسته گفت:
-منم عزیزم...منم.
آروم آروم خودم رو کشیدم پایین.ناخنهامو روی سینه اش تا پایین کشیدم.
بهش خیره شدم.

اون ناخنها که روی رون پاش و حوالی عضوش چرخیده شدن تنش از لذت یه کوچولو تکون خورد.
معطل نکردم.
دستهامو به دورش حلقه کردم و کلهکش رو توی دهنم بردم.
گفتم که! این واسه من آخرین رابطه بود و من میخواستم ازش نهایت استفاده رو ببرم.
بعنی احساسم بهم میگفت این قراره آخرین دیدارمون باشه...

#پارت_۳۶۶
پسرخاله
دو تا پام رو تو هوا نگه داشته بود و بی امان و پشت سرهم همونطور که خودم ازش خواسته بودم عضوش رو تو واژنم عقب و جلو میکرد.
کف دستم رو گذاشتم توی دهنم که صدای آه و ناله هام بالا نره...
کم کم داشت به ارضا شدن نزدیک میشد.اینو وقتی فهمیدم که حرکاتش رو تند تر از قبل کرد.
من عقب و جلو شدن اون آلت کلفت رو کامل توی واژ/نم احساس میکردم.

وقتی که تا دسته میرفت داخل و بعد به عقب کشیده میشد!
کف دست خودم رو از لذت زیاد گاز گرفته بودم.
با دست دیگه ام سینه ام رو فشار دادم و پلکهامو

روی هم گذاشتم.
بدنم با شدت زیادی روی تخت عقب و جلو میشد
درحالی که پاهام رو یاسین همچنان تو هوا نگه داشت
بود تا شدت ضرباتش رو محمکتر کنه...
دستمو از روی دهنم برداشتم که برای چندمین مرتبه
با یه لرزش شدید ارضا شدن رو تجربه کردم اون هم
وقتی انگشتهام ناخوداگاه رو تختی رو چنگ زدن....
چنددقیقه بعداز منم یاسین عضو خودش رو بیرون
کشید و آب منیشو روی برگهای دستمال خالی کرد.
مچالشون کرد و انداخت تو سطل زباله و بعد هم اومد
کنارم دراز کشید.
نه دیگه اون رمقی داشت و نه من.
خندیدم و شوخ طبعانه پرسیدم:
-شد دور چندم!؟

اونم به شوخی جواب داد:
-نشماریم بهتره
-چرا؟
محض شوخی جواب داد:
-تعدادش کمتر میشه!
آهسته و خفه خندیدم.
از اون خنده ها که به زور به گوش خودمونم میرسه.

شبیه دو آدم بودیم که هیچ رقمی توی جونشون
نداشتن!
کنارهم دراز کشیدیم. دستمو دور تن لختش حلقه کردم

و آهسته گفتم:
-چقدر همچی باتو خوبه.از بوسیدن گرفته تا خوابیدن و قدم زدن و حتی صکص!
کف دستش روی کمر لختم بالا و پایین شد.به آرومی نوازشم کرد و گفت:
-یه خونه دیدم خیلی خوشگله. از اون مدل خونه ها که مطمئنم تو عاشقش میشی! از اونا که پنجره هاش رو به بیرون باز میشن و طاقچه دارن و کلی گلدون رو طاقچه شونه...
دلم میخواد اونو بخرم و اونجا زندگی کنیم!
گذاشتنش برای فروش...میخوام برم تو کار خریدش!

حرف از زندگی مشترک که شد دور از چشمش بغض کردم.
اون نمیدونست اگه پدرش با شرط من موافقت بکنه اصل زندگی مشترکی درکار نخواهد بود !
بغضمو به زحمت قورت دادم و گفتم:
-منو اونجا هر شب میکنی؟
میدونم صدام بغض داشت اما سوالم رو که پرسیدم خندید و متوجه اون بغض نشد.
تو همون وضعیت که بودیم یه ضربه ی آروم به باسنم زد و گفت:
-هرشب چیه! تو بگو روزی سه وعده!

زیر لب زدم:
-دیوانه!

سرمو بردم تو گردنش و عطر تنشو بو کشیدم.
عطری که دلم میخواست تا همیشه تو حافظه ام نگهش دارم.
تا همیشه...
موهام رو نوازش کرد و گفت:
-سوفیا...یه وقت فکر نکنی چون بابام مخالفه ممکنه بهم نرسیم! وقتی بفهمه همو میخوایم کوتاه میاد.
پای من بمون...

اون بغضی که قورتش داده بودم دوباره با شنیدن این حرف قوت گرفت.
آهسته و با صدای غمگینی گفتم:
-من تا زنده ام فقط به تو فکر میکنم.فقط به تو! یاسین میشه یه قول بهم بدی!؟
همونطور که دستشو نوازشوار روی موهام میکشید جواب داد:
-چه قولی!؟
عطر تنش رو حریصانه بو کشیدم و گفتم:

- قول بده هیچوقت ازمن متنفر نشی ...یعنی هر اتفاقی که افتاد ازم متنفر نشی.
یکم سرش رو عقب برد تا پیشونیم رو ببوسه و وقتی اینکارو کرد گفت:
-چرا باید از تو متنفر بشم ؟ من روز به روز بیشتر عاشقت میشم
هرروز بیشتر از دیروز!

سر انگشتامو روی سینه اش حرکت دادن و با کشیدن خطهای فرضی گفتم:
-خب گاهی موقعیتهایی پیش میاد که آدم ممکنه احساسش نسبت به طرف مقابل تغییر کنه!

بیخبر از همه چی،دستشو دور بدنم حلقه کرد و با بیشتر نزدیک کردن من به خودش گفت:
-اما احساس من هیچوقت به تو تغییر نمیکنه!
هیچوقت..
کف دستمو روی سینه اش گذاشتم و چشمهام رو بستم.
چرا همیشه نمیتونیم اون چیزایی که دلمون میخواد رو داشته باشیم ؟
چرا زندگی گاهی اینقدر تلخ میگذره...
#پارت_۳۶۷
پسر خاله

صدای ضربه به در دستپاچه ام کرد.
با اینکه تو عالم خواب بودم اما بی هوا پریدم تا خیلی زود به یاسین بگم که یکی پشت در هست و خودش رو باید خیلی زود یه گوشه کناری قایم کنه اما کار ازکار گذشت و در باز شد.
نیم خیز شدم و با قلبی که بی رحمانه تو سینه ام می تپید خیره شدم به رو به رو.
منیره بود.
وای!
وقتی منیره یه همچین چیری رو ببینه یعنی همه

میدونن!
یعنی عین این می مونه بی بی سی بخواد یه خبری رو پخش بکنه!
هیچوقت حس خوبی نسبت به این دختر فضول نداشتم.
هیچ حس خوبی!

حتی اگه اون نبود حالا حالا ها کسی از رابطه ی من و یاسین باخبر نمیشد.
اونقدر زاغ سیاهم رو چوب زد اونقدر اینکارو کرد تا بالاخره پته مونو ریخت روی آب.
پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:
-منوچهر خان باهاتون کار دارن! گفته برید اتاق کارشون!
هاج و واج بهش خیره موندم.گرچه خوابالود بودم اما تو شوک این بودم که چرا نسبت به یاسین واکنشی نشون نداد و من تمام فکر و ذهنم شد همین سوال منتها وقتی رو برگردوندم و به جایی که یاسین دراز کشیده بود نگاه کردم متوجه شدم که نیست!
هووووف! پس نبود که این دختره زمین و زمان رو بهم نریخت!
دستم رو روی قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم و بعدهم گفتم:

-برو بیرون...میام!
وقتی اینو شنید رفت بیرون و درو بست.

آخ که هر چه بدبختی دارم زیر سر همین عجوزه است.
یاسین رفته بود و رو جای خالی خودش یه تیکه کاغذ گذاشته بود.
لبخند زدم و تیکه کاغذ رو
برداشتمش و خیره شدم به نوشته اش:
"دوست دارم...دوست دارم.دوست ارم دوست دارم دوست دارم...هر فرصتی گیر بیارم میام سراغت.بازم دوست دارم"

تلخ خندیدم و تیکه کاغذ رو زیر بالشم گداشتم و از روی تخت اومدم پایین.
دست و صورتم رو شستم و با پوشیدن لباس مناسب راه افتادم سمت دفتر منوچهر خان!
اونجا رسیدن من همزمان شد با بیرون اومدن منیره هز اتاق.
از سینی خالی توی دستش مشخص بود که برای پذیرایی از منوچهر خان اینجا اومده بود.
ابرویی بالا انداخت و خواست ار کنارم رد بشه که سد راهش شدم و رو به روش ایستادم.
چشماشو واسم درشت کرد و گفت:
-کاری داری؟
لبخندی زدم و جواب دادم:
-بعله که باهات کار دارم!

بقه لباسش رو که چنگ زدم با ترس و وحشت نگاهم

کرد.
لازم بود اینکارو باهاش انجام بدم به تلفی تمام دردسرایی که برام درست کرد.
سرمو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:
-خوب گوش کن ببین چی بهت میگم سلیطه! یه بار دیگه.فقط یه بار دیگه تو کارای من دخالت کنی و زاغ سیاهمو چوب بزنی بلیی سرت میارم که تا آخر عمرت فراموش نکنی.
کاری میکنم از اینجا پرتت کنن بیرون و دیگه حتی صد متری اینهمارت هم نتونی رد بشی
من من کنان پرسید:

-چ...چیک...چیکار میکنی!؟ یقه لباسمو ول کن.به خانم میگما...
محوم هلص دادم سمت دیوار و گفتم:
-تو و خانمت هیچ گهی نیستین! یادت باشه چی بهت گفتم.از این به بعد دور بر خودم ببینمت گیساتو دونه دونه از ریشه میکنم و کچلت میکنم!
متحیر ایستاده بود و فقط نگاهم میکرد.
یقه لباسش رو رها کردم.
زدم رو شونه اش و گفتم:
-حرفهام یادت بمونه!

تنه زنان از کنارش رد شدم و رفتم سمت در.
با پشت انگشتاهای دستم چتد ضربه به ور زدم و منتظر موندم تا وقتی که صدای منوچهر خان از

داخل به گوشم رسید:
-بیا تو...
درو باز کردم و رفتم داخل.
پشتت میز کاری قهوه ای رنگ براقش نشسته بود و سیگار میکشید درحالی که بساط قهوه و پذیراییش به راه بود!
از در کمی فاصله گرفتم و گفتم:
-سلم!
فقط سرش رو جنبوند.

از پشت میرش بلند شد و اشاره ای به مبلها کرد و گفت:
-بیا بشین!
میز رو دور زد و اومد روی مبل نشست.
پا روی پا انداخت و منتظر شد بهش نزدیک بشم.
آب دهنمو قورت دادم و جلوتر رفتم.
رو به روش نشستم و به صورت جدیش خیره شدم...
چشمهاش روی صورتم به گردش در اومد.
آهسته پرسید:
-میدونی برای چی اینجایی؟
نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم و گفتم:

-فکر کنم بدونم...
سری به رضایت تکون داد و گفت:
-خوبه!
#پارت_۳۶۸

پسرخاله
سری به رضایت تکون داد و گفت:

-خوبه! خوبه که میدونی چرا اینجایی!
انگشتهام کمی لرزش داشتن.نمیدونستم قراره چی بشنوم اما هرچی که بود من از همین حالا برای شنیدنش اضطراب و استرس داشتم.
تیکه اش رو به تکیه گاه مبل داد و بعد گفت:
-من به پیشنهادهای تو فکر کردم! از اهل معامله بودنت خوشم اومد!
دختر زرنگی هستی...
زرنگ و باهوش! خوشم اومد ازت
ار استرس زیاد نفسم تو سینه حبس شده بود.
ناخوداگاه لب پایینیم رو زیز لب می جویدم و انتظار شنیدن حرفهای بعدیش رو میکشیدم.

درگیر استرس بودم اما سراپا گ ش شده بودم تا بفهمم قراره چی بگه و من چی بشنوم !
نفس عمیقی کشید و بعد از کمی مکث گفت:
-من...پیشنهادت رو قبول میکنم!
بهش خیره موندم بدون اینکه بتونم حتی حرف بزنم.
من چه اون قبول میکرد چه قبول نمیکرد در هر دو صورتش چیزای زیادی رو میباختم!
و چه دردی بیشتر از دست دادن یاسین؟ مردی که با تمام وجودم میخواستمش مردی که شده بود همه ی زندگیم!

کاش فکر نکنه بی وفاااام...
کاش فکر نکنه از اون رفیق های نیمه راهیم که
فقط تا یه جایی حاضر شدم همراهیش بکنم و بعدش
خیلی ساده فراموشش کردم.
کاش بدونه که عشقش تا ابد تو قلب من میمونه.کاش...

اما من الان یاسین رو باخته بودم و دیمه نمیتونستم
داشته باشمش.
هیچوقت!
آهسته پرسیدم:
-واقعا؟قبول میکنین!؟
سرش رو چندینبار به نشانه ی مثبت بودن جوابش بالا
و پایین کرد و بعد هم زبانی جواب داد:
-آره! قبول میکنم! تو برای همیشه قید یاسین رو
میزنی و من هم از منصور میخوام همراه سورنا
برگرده!
مطمئن مبودم منصور بخواد به این آسونی برگرده
برای همین باهمون لحن نامطئن پرسیدم:

-اون برمیگرده؟ اون حاضر میشه برگرده ؟!
چشمهاش رو باز و بسته کرد و خیلی قاطع گفت:
-منصور هنوز مادرت رو دوست داره.
و معلومه که اگه من ازش بخوام برمیگرده!
دلگیر و محزون احوال بودم و باهمون حالت هم
پرسیدم:
-تکلیفش با مادرم چی میشه!؟

پاش رو به آرومی جنبوند و گفت:

-اونش دیگه دست خودشونه که بخوان باهم زندگی بکنن یا اینکه نه...
دور بمونن!
اونقدر درد از دست دادن یاسین و قید زدنش سخت و تلخ بود که نتونستم برای اون یکی موضوع و چیزی که خواسته ی خودم بود خوشحالی کنم.
اندوهگین بهش خیره بودم که دستش رو بالا آدرد و با تکون انگشت اشاره اش گفت:
-اما...اما اگر احساس کنم یا بفهمم یا حتی ببینم که خلف وعده کردی اونوقت...
مکث کرد.انگشت اشاره اش رو تکون داد و درادامه ی تهدیداتش با صورتی جدی و حتی عبوس گفت:

-اونوقته که بد کلهامون میره توی هم. اونوقته که ما رسما باهم درمیفتین.
و به نظرت ممکنه بعدش چه فاجعه ای پیش بیاد!؟
اولیش اینکه مادرت رنگ سورنا رو نمیبینه و از اینجا بیرون میره و حتی ازهمون سالی یه بار هم محروم میشه!
برای اینکه خیالش جمع بشه و بدونه من واقعا پای معامله ام هستم گفتم:
-خیالتون راحت باشه! من پای حرفم هستم!
قول زنونه میدم!
قول ما از قول مردا محکمتره!

حرف من لبخندی روی صورتش نشوند.

آهسته خندید ولی خیلی زود صورتش درهم شد.
چشماشو بازو بسته کرد و گفت:
-خوبه! خوبه! خب...بریم سر اصل مزلب... اصل مطلب اینکه که منصور به زودی برمیگرده و تو از همین حالا باید قید یاسین رو بزنی!
بغض کردم.
من عاشقش بودم.اونقدر عاشقش بودم که دلم میخواست تا آخر فقط باخودش و کنار خودش باشم! اون بغضی که باعث میشد صدام بالا نیاد رو به زحمت قورت دادم و گفتم:
-مبزنم! قبدش رو میزنم! شاید چند روز طول بکشه از خودم دورش کنم ولی اینکارو میکنم!

نفس عمیقی کشید.دستی به صورت و ریش جوگندمیش کشید و بعد گفت:
-باور میکنم! چند روز بهت مهلت میدم که از خودت دورش کنی و رسما ناامیدش بکنی.بعداز اون هیچ عذر و بهونه ای رو قبول نمیکنم متوجه شدی!؟
تو چشمهاش اشک جمع شده بوداما زور زدم که در مقابل اون، این اشکها سرازیر نشن اما موفق نبودم.
اشکهام چکید رو گونه ام...
خیلی زود کنارشون زدم و گفتم:
-سورنا کی میاد !؟
خیلی خونسرد جواب داد:

-چند روزی طول میکشه! ولی میاد!
همراه پدرش برمیگرده ایران!
صدام لرزش پیدا کرده بود.لبهای خشک شده ام رو روی هم مالیدم و گفتم:
-ولی یادتون باشه من پسرتون رو خیلی دوست داشتم!
با بی رحمی کلمات رو مثل تیر به سمتم شلیک کرد:
-تو مناسب و در حد ما پسر من نیستی.خون ما تو رگهای تو جریان نداره...
بهتره بگردی و کسی که در حد خودت هست رو پیدا کنی نه یاسین!

پوزخند زد و در ادامه به طعنه گفت:
-البته امیدوارم اینبار اگه کسی رو انتخاب کردی زن یا نامزد نداشته باشه که بخوای برای ول کردنش باج بگیری
دیگه تحمل توهینهاش رو ندیدم.همچی مشخص شده بود.
بزاق دهنم رو برای چندمینبار قورت دادم و بعد از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
-صحبتهای ما دیگه تموم شده آره؟ من میتونم برم ؟
#پارت_۳۶۹

پسرخاله
تکیه اش رو برداشت و بعد خم شد و خیلی سر حوصله و آروم پاکت سیگارش رو از روی میز

برداشت.
پاکت که نه...یه وسیله ی مخصوص برای نگهداری سیگارهاش.
سیگارهای گرونقیمتی که مرتب و منظم کنارهم چیده شده بودن .
یه نخ برداشت و لای لبهاش گذاشت و بعد فندک رو زیر سیگار گرفت و گفت:
-آره ...میتونی بری!

از کنار اون موندن اونقدر حس خوبی نداشتم که بخوام هی موندم رو کنارش لفت و ادامه بدم.
به سرعت از روی مبل بلند شدم. ازش رو برگردوندم سمت دررفتم.دستم دستگیره رو لمس نکرده بود که به عنوان اخطار آخر گفت:
-یادت باشه سوفیا! حتی نباید به دور زدن من فکر کنی اون موقع بد میبینی...خیلی هم بد میبینی!
اخم کردم چون حس بدی بهم دست داد.
حس بدی که میگفت اون منو جواب دادم:
-من اینکارو نمیکنم!من زو قولم هستم امیدوارم شماهم باشین!
دود سیگارشو فوت کرد بیرون و گفت:

-من هیچ بهونه ای قبول نمیکنم.اینکه بگی من کارمو انجام دادم و یاسین ول کنم نیست هم تو کتم نمیره.
ظرف چند روزه اگه بازم باهاش ارتباطی داشته باشی یا اون بیاد سمتم همچی رو از چشم تو میبینم!

بهم اطمینان نداشت.
قرص و محکم گفتم:
-منوچهرخان من رو حرفم هستم و می مونم و خواهم موند
شماهم رو حرفتون بمونید!
نبشخندی زد و گفت:

-هستم!
-زمان همچی رو درمورد من و شما مشخص میکنه!
با گفتن این حرف در رو باز کردم و از اتاق کارش رفتم بیرون.
حالم بد بود.خیلی خیلی بد!
دلم هوای تازه میخواست.
بابد کنار میومدم!
باید خودم رو قانع میکردم هرچقدر هم که یاسین رو دوست داشته باشم باز هم باید به خودم بقبولونم برگشتن سورنا پیش مادرم از رسیدن خودم به یاسین مهمتره!
وارد حیاط که شدم یه راست به سمت باغچه رفتم.
جایی که معمولا همیشه وقتی میومدم تو حیاط اونجا مینشستم.
همونجا زیر سایه ی درختها نشستم.
پاهتم رو جمع کردم و دستهام رو به دورش حلقه.

سرم رو گذاشتم روی زانوهام و شروع کردم بیصدا گریه کردن...

هر چقدر هم که اون قسمت مربوط به برگشتن سورنا میتونست قشنگ باشه باز وقتی به اینکه دیگه نمیتونستم یاسین رو ببینم فکر میکردم حالم بد میشد.
تو حال و هوای خودم بودم که احساس کردم یه نفر کنارم نشسته ...
نمیدونستم کیه اما میدونم اگه یاسین بود باید از همین حالا از خودم دورش میکردم.
این قولی بود که به پدرش دادم و باید بهش عمل میکردم!
چنددقیقه بعد بالاخره به حرف اومد:
-داری گریه میکنی!؟
صدای یاسر بود!سرم رو به آرومی بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
چشمهای خیسم رو که دید خیلی ناراحت شد.

فورا دست برد تو جیبش و چندتا دستمال کاغذی تا شده به سمتم گرفت و گفت:
-گریه نکن! همچی حل میشه!
با بغض سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
-نه! دیگه هیچی درست نمیشه یاسر...هیچی...
دستمالارو ازش گرفتم و زیر چشمهام کشیدم.
اون هیچی نمیدونست.
هیچی از اونکه بین و من و پدرش گذشت!
دستشو گذاشت روی شونه ام و آهسته فشردش و گفت:

-چرا درست میشه! من تاحالا ندیدم یاسین یه نفرو تا به این اندازه دوست داشته باشه....هیچوقت!
سرمو به سمتش برگردوندم و خیره شدم به صورت مهربونش.
اون اونقدر خوب بود که با وجود این که مثل بقیه از ارتباط من و یاسین هیچی نمیدونست و باخبر نبود اما باز بجای اینکه سوال و جواب یا شماتتم بکنه دلداریم میداد !
بغضمو فرو خوردم و بدون اینکه توضیح کاملی بهش بدم گفتم:
-دیگه دوست داشتن ما مهم نیست! باید فراموشش کنم!
شونه ام رو فشرد.لبخند زد که دلم وا بشه و بعد هم گفت:

-نگران نباش سوفی...بهت فول میدم روزای خوب یه روز میرسن! راستی تو و یاسین خیلی بهم میاین کلکاااا!
با بغض خندیدم و گفتم:
-عین تو و دریایی که ازش رو نمایی نمیکنی!؟
لبخند دندون نمایی زد و بعدهم گفت:
-دریا رفته...دریا خیلی وقته که رفته سوفیا!
مهاجرت کردن به استرالیا!
میگفت اینجا جای موندن نیست دیگه!

خودم غمگین بودم و حالا با شنیدن این حرف

غمگینتر شدم.فکرش رو نپبکردم این اتفاق افتاده باشه!
جاخورده بودم!فکر میکردم دست کم اون با دوست دخترش روزای خوبی داره...
با تاسف پرسیدم:
-واقعا !؟
سر جنبوند و جواب داد:
-آره!
آهی کشیدم و گفتم:

-لعنت به رها شدن....!
#پارت_۳۷۰
پسرخاله
روی سکو ایستادم و دستهامو دور خودم حلقه کردم و خیره شدم
به اونا که باربیکیو راه انداخته بودن و دور هم میگفتن و می خندیدن..حتی یاسین هم کنارشون بود.کمتر سراغ عمه ها ش میرفت و بیشتر داشت با یاسر شوخی میکرد!
صدای خنده هاش تو کل حیاط پیچیده بود.
با حسرت به یاسین نگاه کردم.

از این به بعد اون دیگه مال من نیست...از این به بعد دیگه حتی نمیتونستم با خیال راحت نگاهش کنم یا دو کلوم حرف بزنم!
تو خودم بودم که مامان رو کنار خودم احساس کردم

انگار اون هم مثل من خودش رو عضو این خونه نمیدونست که کمتر تو دورهمی هاشون شرکت میکرد.
به نیمرخم خیره شد و گفت:
-تو با منوچهر خان حرف زدی !؟تو چی بهش گفتی؟ هان؟
چی بهش گفتی سوفیا؟
چشم از یاسین که از بین تمام اتفاقات افتاده بین من و پدرش بیخبر بود برداشتم و سرمو به سمت مامان چرخوندم و پرسیدم:

-چطور !؟ باهاتون حرف زده؟
چشمهاش با دقت روی صورتم به گردش دراومد.
فکر کنم یه چیزایی فهمیده بود که همچین حرفی میزد.
خیلی زود جواب داد:
-آره ! گفته منصور و سورنا میخوان برگردن!
میخوان بیان اینجا...
لبخند تلخی زدم.نمیدونم چرا احساس میکردم حالا دیگه صورت و چشمهاش بی فروغ نیستن.
نی نی چشمهاش درخشش داشتن.
انگار جون گرفته بود.
آهسته گفتم:

-خب دیگه...خوشحال باش! شوهر و بچه ات قراره بیان پیشت!
دستمو گرفت و گفت:

-بگو چی بهش گفتی هاااان؟
سرمو به سمت جمعیت چرخوندم.
همشون دور هم جمع بودن و میگفتن و می خندیدن.
یاسین...بهاش یاسین بود.
آه عمیقی کشیدم و جواب دادم:
-چه فرقی داره !؟ مهم اینکه که تو قراره به زودی
پسرتو ببینی!
از اینجا برو...

تو این خونه نمون.دست شوهر و بچه ات رو بگیر و
از اینجا دورشو!
برو جایی که نه منوچهر و نه خواهرهای سلیطه اش
نتونن تو زندگیتون دخالت بکنن!
دستمو فشار داد و با عصبانیت گفت:
-با توام! چیشد که اون قبول کرد منصور و سورنا
برگردن هاااان ؟ چی بهش گفتی که راضیش شد از
منصور بخواد برگرده هاااان ؟
حرف بزن سوفیا...
چیزی نبود که بشه پنهانش کرد.
به صورتش نگاه کردم و جواب دادم:

-قول دادم دیگه نه سمت یاسین برم و نه بزارم یاسین
سمتم بیاد!
گفتم قیدشو میزنم!
بهم خیره شد.جاخورده بود.
دیر به خودش اومد.

پلک زد و گفت:
-چی؟چه غلطی کردی؟
پورخندی زد و گفت:
-کاری رو انجام دادم که همتون دلتون میخواست اتفاق بیفته.
همتون جز خاله...

همینطور بهمدیگه خیره بودیم که همون موقع صدای یاسین از پایین سکو به گوشش رسید:
-نمیای کباب بخوری؟
قلبم تو سینه ام به تپ و تاپ افتاد.
بدون اینکه بهش نگاه بندازم با لحن تندی جواب دادم:
-نه! نمیخورم!
لبخند زد و گفت:
-باشه میرم برات میارم عزیزم

سرمو کامل به سمتش برگردندم و با لحن خیلی تندی گفتم:
-گفتم نمیخورم! لازم نکرده تو واسه من بیاری!
جاخورد از این لحن و حرف و نحوه ی برخوردم.
یه نگاه به من و یه نگاه به مامان انداخت و بعد دو سه تا از پله ها پایین بالا اومد وپرسید:
-سوفی..عزیزم...چیشده؟ از من ناراحتی؟
چون حس کردم میخواد بیاد بالا کامل چرخیدم سمتش .نگاه منوچهر خان از همون فاصله به سمتمون بود و من برخلف میل باطنینش گفتم:

-گفتم نمیخوام! میشه دست از سرم برداری؟
سمت من نیا لطفاااا....
اینو گفت و باعجله از کنار مامان رد شدم و رفتم داخل...
#پارت_۳۷۱
پسرخاله
اول صدای برخورد انگشتهاش به در رو شنیدم و بعدهم صدای خودش رو که سردرگم و پریشون سعی داشت بیاد داخل و احتمالا دلیل تغییر رفتارمو بفهمه:

-سوفیا...سوفی منم یاسین.سوفی جان....
دستهام رو گذاشتم روی گوشهاش!
صداش رو که میشنیدم دلم سست میشد و من خوب میدونستم بد عهدی من برابره با بهم خوردن اون قرار داد شفاهی
خداییاااا...وقتی مجبور میشدم یاسین رو اینطور بی رحمانه از خودم دور کنم میشدم شبیه به اون تشنه لبی که بعداز یه مسافت طولانی و راه رفتن تو کویر بالاخره رسیده به یه چشمه اما دو نفر دستهاشو گرفتن و بهش میگن حق نوشیدن از این آب خنک رو نداره!
زیر لب زمزمه کردم:
"برو یاسین!برو خواهش میکنم"

به هوای باز بودن در،دستگیر رو بالا و پایین کرد اما وقتی متوجه شد در قفله دوباره بهش ضربه زد و

گفت:
-سوفیا...سوفیا این درو وا کن! آخه اصل تو یهو چت شد!؟ کسی ناراحتت کرده هاااان !؟
سوفی...سوفی...عزیزم
بغض کردم.مثل دیوونه شروع کردم باخودم پچ پچ وردن و حرف زدن:
"به من نگو عزیزم...نگو عزیزم...نگو یاسین تورو خدا نگو..."
صدا و حرفهاش دیگه کم کم داشتن آشوبم میکردن.
ایتجوری من خودم ذره ذره اب میشدم.

لعنت به منوچهر خان ..
لعنت به منصور...
لعنت به مائده...
لعنت به همشون.به همه اونایی که نمیخواستن من به یاسین برسم.
به همه اونایی که چشم نداشتن بودن ما باهم رو ببینن.
لعنت...
با چیزی که اونا از من خواسته بودن فقط یه اتفاق میفتاد اونم این بود که خودم دره ذره میسوختم!
دستهامو از روی گوشهام پایین آوردم و با بلند شدن از روی تخت به سمت در پا تند کردم.
بازش کردم و بهش خیره شدم و با توپ و تشر و لحن گزنده ای پرسیدم:
-چیه؟ چرا اومدی اینجا!؟
خیلی زود گفت:

-اومدم باهم حرف بزنیم...
به زور صورتم رو عبوس نشون دادن و گفتم:
-اگه میخواستم یا قصدش زو داشتم که باهات
هممصحیت بشم خب تو حیاط میتونستم اینکارو بکنم!
وقتی نموندم یعنی نخواستم هممصحبت بشیم
اون جاخورد و من خودم رو هزاران بار بابت این
رفتار لعنت و نفرین کردم.
یک گام عقب رفت و بعداز برانداز کردنم پرسید:
-سوفی!؟ تو خوبی؟

خیلی سخت...خیلی سخت تونستم خودم رو عصبانی
و جدی نشون بدم و بگم:
-آره خوبم اگه تو راحتم بزاری!
بیشتر جاخورد.چشمهاش باهمون حالت سراسر تعجب
روی صورتم به گردش دراومد و بعد هم که با اشاره
به خودش پرسید:
-اگه من راحتت بزارم!؟
تند تند و عصبی جواب دادم:
-آره...اگه تو راحتم بزاری

اون یه نسخه ی جدید از من رو می دید.
نسخه ای که شاید نه بلکه حتما غمگین و ناراحتش
میکرد!
یه نفس عمیق کشید و بعدهم گفت:
-من فکر میکنم بهتره باهم صحبت بکنیم...آره...لازمه

باهم گپ بزنیم.
من هنوز توی چهارجوب بودم و اجازه ندادم اون پا توی اتاقم بزاره.اینارو فهمید ودیگه یه سمت داخل قدم برنداشت درعوض اخم تندی حواله ام کرد و گفت:
-سوفیا! بس کن دیگه! این بچه بازیا جیه...از من ناراحتی؟
از من بخاطر بودن تو جمع!؟

باور کن بهش محل سگ هم ندادم و حتی یکبار هم نگاهم به نگاه مائده نیفتاد...
بزار بیام داخل و حرف بزنیم!
باشه!؟
منتظر و امیدار به چشمهام نگاه کرد.
یاسین...آخ یاسین!
چه جوری و با چه زبون بی زبونی ای باید به تو می فهموندم من محکومم به نپذیرفتن تو...
محکومم به دوست نداشتنت و محکومم به قراموش کردن و پس زدنت!
همچنان سد راهش موندم و بعد جواب دادم:
-نه!من با تو حرفی ندارم!
اینبار دیگه واقعا شوکه شد.فکر کنم همچنان گمون میکرد دلیل رفتارای من مائده است.

اینکه اون قاطی جمعشون شده و شروع کرده باهاشون بگو بخند کردن...
عصبانی شد و با بالا بردن صدای خودش پرسید:

-پس چه مرگته!
من هم مثل خودش ولوم صدام رو کمی بردم بالا و
جواب دادم:
-هیچ مرگیم نیست اگه تو راحتم بزاری!
اینیار بدون اینکه منتظر حرفی از طرفش بمونم رفتم
داخل و با بستن در از تو قفلش کردم
#پارت_۳۷۲

پسر خاله
سر کلس حواسم به درس نبود.حواسم به هیچی نبود.
به هیچی!
خودکارو گرفته بودم توی دستم و بی توجه به
حرفهای استاد خیره به تابلوی پر از شکل و حرف
نوشته هی به جزوه ام ضربه میزدم.
من هنوز هیچی نشده کم آورده بودم.
هنوز چند روز هم نگذشته از حرفهایی که زده بودم
پشیمون شده بودم.
اصل دلم میخواست همین حالا بلند شم و برم عمارت
و یه راست خودمو برسونم به منوچهر خان و بگم
من پشیمونم.
پشیمونم از کاری که کردم.

پشیمونم بابت حرفهایی که زدم من حاضرنیستم بیخیال
یاسین بشم!
هووووف! چقدر تلخ بودن این شرایطی که سخت و
تلخ میگذشتن !

صدای استاد از فکر بیرونم کشید:
-خب دیگه! تا هیمنجا کافیه! خسته نباشین!
آخ که واقعا من توی این شرایط فقط به همیچن چیزی احتیاج داشتم.
فقط به همین که استاد بگه تماااام !
یلندشدم و وسایلم رو با کسل ترین حالت ممکن برداشتم و از کلس رفتم بیرون...
سوگند عمدا و تنه زنان یه پشت چشم برام نازک کرد و بعد هم از کنارم رد شد و رفت بیرون!
لبخند تلخی زدم و زمزمه کنان گفتم:

"غصه نخور سوگند! اون سهم من هم نشد...اون نه سهم من میشه و نه تو...خیالت راحت راحت"
نفس عمیقی کشیدم و از ساختمون دانشگاه رفتم بیرون و قدم زنان به سمت یکی از نیمکتها رفتم.
نشستم و وسایلم رو گذاشتم کناری و به رو به رو خیره شدم.
تو حال و هوای خودم بودم که حس کردم یه نفر کنارم نشسته.
سر که برگردوندم چشمم به بهراد افتاد.
بهرادی که خیلی وقت بود ازش بیخبر بودم و حتی یادم نمیاد آخرین باری که دیدمش کی بود!
سنگینی نگاه های من به روی خودش رو که احساس کرد سرش رو به سمتم برگردوند و پرسید:
-خوبی !؟

فکر کنم این مسخره ترین سوالی بود که یه نفر میتونست از من بپرسه اونم با این حال و احوال و این سرو ریخت و این شکل و شمایل عاجز و دردمند!
لبخندی تلخی زدم و جواب دادم:
-ای...بد نیستم! تو چطوری!؟
لبخند اون واقعی تر از لبخند من بود.سری تکون داد و گفت:
-خوبم!
آهی به حال خودم کشیدم و گفتم:
-خوبه...خوبه که خوبی...

چنددقیقه ای ساکت بود ولی بعد پرسید:
- یه چند روزی فکر کنم کلساتو نیومدی آره !؟
تو دانشگاه نمی دیدمت آخه
نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه درحالی که نگاهم رو دور و اطراف در گردش بود جواب دادم:
-آره...
کنجکاوانه پرسید:
-چرا ؟ مشکلی واست پیش اومده بود!؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و جواب دادم:
-نه من فقط حوصله کلس اومدن هارو نداشتم.
حوصله هیشکی رو نداشتم.خسته ام بود.
انگشتهاش رو توی هم قفل کرد و پرسید:
-با یاسین قهری؟ از این قهرهایی که تو طول رابطه واسه هرکسی پیش میاد آره از همین قهرها که

دپرست میکنن!؟
گرچه گفتنش واسم سخت و تلخ بود اما جواب دادم:

-من یا یاسین ارتباطی ندارم که بخوام باهاش قهر باشم یا صلح!
از شنیدن حرفم واقعا به تعجب افتاد و من این حالت متعجب رو حتی با وجود اینکه نگاهم به سمتش نبود اما بازهم احساسش کردم.
با اینحال سوالی در موردش ازم نپرسید و خیلی یهویی گفت:
-من برم! فعل!
نفهمیدم چیشد که خیلی زود رفت تا اینکه یاسین رو دیدم که قدم زنان و با دوتا قهوه داره به سمتم میاد.
من منوچهر خان رو خوب میشناختم و حتی تقریبا مطمئن بودم اصل ازش بعید نیست که یه نفرو گذاشته باشه که هی منو بپاد بلکه یه وقت جرزنی نکنم!

اومد و کنارم نشست و لیوان کوچیک یکبار مصرف قهوه رو به سمتم گرفت و گفت:
-گفتم شیرنش بکنه! میدونم که تو تلخ دوست نداری!
دستش رو پس زدم و با اخم گفتم:
-ممنون! ولی نمیخورم!
بازهم از رفتارم جاخورد.دستش رو پس کشید و گفت:
-سوفیا! من چه غلطی کردم که تو اینجوری ازم دلخوری!؟ هاان !؟

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:
- من فقط میخوام راحتم بزاری همین.چیز دیگه ای ازت نمیخوام!
اخم کرد و پرسید:
-راحتت بزارم !؟ راحت ؟ یعنی من وقتی هستی تو راحت نیستی؟ د آخه چه مرگت شده ؟ هاااان !؟ چرا یهو از این رو به اون رو شدی...
اخم کردم و گفتم:
-من از این رو به اون رو نشدم.حرفمو واضح زدم!

نفس عمیقی کشید تا کمی آرومتر بشه و بعدهم گفت:
-ببین...ببین سوفیا...من...من نمیدونم تو واقعا چته و مشکات چیه و چرا ازم ناراحتی.اگه مسئله ای ناراحتت کرده به من بگو...
من نمیتونم حدس بزنم تو چرا ازمن عصبانی هستی خودت بهم بگو...
با حرص و خشم و خستگی گفتم:
-من فقط میخوام دیگه سمتم نیای همین!
متعجب نگاهم کرد و با ریز کردن چشمهاش پرسید:
-منظورت چیه که دیگه هیچوقت سمتت نیام!؟

ازش رو برگردوندم و جواب دادم:
-منظورم مشخصه! دیگه نمیخوام ببینمت!
#پارت_۳۷۳
پسر خاله
ازش رو برگردوندم و جواب دادم:

-منظورم مشخصه! دیگه نمیخوام ببینمت!

اینبار وقتی جمله و جوابم رو شنید سکوت نکرد.
دستم رو گرفت و یه کوچولو با خشم کشیدم سمت خودش و گفت:
-وایسا ببینمت! یعنی چی که نمیخوای منو ببینی؟
تو چه مرگته ؟
چه مرگت که این روزا شدی آدمی که صد و هشتاد درجه با روزای قبلش فرق داره...
با اخم گفتم:
-من هیچ فرقی نکردم...

انگشت اشاره اش رو گذاشت رو پیشونی خودش و با عصبانیت پرسید:
-اینجا نوشته الاغ ؟
چرااا...تو فرق کردی...خیلی هم فرق کردی
خو لامصب زبون که تو حلقت هست!
حرف بزن برام...بگو چه مرگته!
مسئله ات رو بگو من حلش میکنم...
سنگدلانه با اون حرف زدن سخت بود.
اداای متنفر هارو درآوردن هم همینطور...
ما وقتی کسی رو عمیقا دوست داشته باشیم حتی وقتی بهمون بدی میکنه هم نمیتونیم ازش متنفر بشیم وای به روز و لحظه ای که بی بدی و بی اشتباه از طرفش،
بخوایم باهاش بد تا کنیم!
تو اون لحظات تلش زیادی کردم که خودم رو عبوس

نشون بدم و نمیدونم چقدر موفق بودم اما گفتم:

-هزار بار این سوال رو پرسیدی و هر هزار بارش
بهت جواب دادم نمیخوام ببینمت و باهات حرف بزنم
همین...این کجاش واضح نیست هاااان؟
کجاش مشخص نیست که هی ازم توضیح میخوای !؟
کم کم و رفته رفته متوجه شد که نه...همهدپ چیز
مربوط میشه به چیزی فراتر از یه قهر ساده.
زبونش رو توی دهن چرخوند و با کشیدن یه نفس
عمیق پرسید:
-تو یه مرگیت هست که یه شبه از این رو به اون رو
شدی!حرف بزن سوفی!
رک و راست دلیلتو بگو...بی حاشیه .بی چرت و
پرت گفتن ...
بی طفره رفتن!

دستمو با عصبانیت از توی دستش پس کشیدم و گفتم:
-یاسین فقط دست از سرم بردار!
راحتم بزار...
نه میخوام باهات حرف بزنم و نه حتی همکلم بشم یا
...یا اصل هر چیز دیگه ای!
بی هوا با حال خرابی پرسید:
-پس یه باره بگو میخوای باهام کات بکنی!
سخت بود اما جواب دادم:
-آره...اصل فکر کن میخوام باهات کات بکنم! فکر
کن دیگه سوفیای وجود نداره!

حالش از شنیدن این حرف به حدی خراب شد که ناخوادگاه لیوان قهوه ی از دستش افتاد روی زمین.
هاج و واج پرسید:
-چی ؟! واقعا جدی هستی یاداری شوخی میکنی و سر به سرم میزاری؟
اگه داری شوخی میکنی بدون که اصل شوخی خوبی نیست
شوخی نبود.
نمیتونستم خلف وعده بکنم و زیر حرفم بزنم.
معامله کرده بودم.
زندگی خودم درازای زندگی مادرم!

خودمو وادار کردم واسه به کرسی نشوندن حرفهام و جدی نشون دادن خودم صاف تو چشنهاش نگاه بندازم و وقتی اینکارو کردم گفتم؛
-شوخی نیست! من حس میکنم دیگه نمیتونم ارتباطم رو باتو ادامه بدم.
ناباورانه پرسید:
-چیییییی ؟نمیتونی !؟
سر جنبوندم و تکرار کردم:
-آره نمیتونم...
ما واسه هم مناسب نیستیم!

نه خپتو به درد من میخوری و نه من به درد تو میخورم...

رک و پوست کنده بهت بگم یاسین...
مکث کردم.بغضمو قورت دادم و گفتم:
-بهتره فراموشم بکنی!
از نظر خودم یاسینی که اکثر مواقع جلو چشمم بود و من همیشه ازش بد میگفتم و بد حرف میزدم و بد فکر میکردم، بهترین هدیه ای بود که از خدا دریافت کردم.
حالا تصورش رو بکنید!؟
من بهترین هدیه ام رو داشتم پس میزدم...
بهترینش رو...
با صدای ضعیفی پرسید:

-کی تو زندگیته که یهو بخاطرش قید منو زدی!؟
کیفم رو برداشتم و از روی نیمکت بلند شدم و بی مقدمه و با بی پاسخ گذاشتن سوالش گفتم:
-من باید برم...خداحافظ یاسین!
#پارت_۳۷۴
پسرخاله

بی مقدمه و با بی پاسخ گذاشتن سوالش گفتم:
-من باید برم...خداحافظ یاسین!
بلند شد و دنبالم اومد.اینجا به اینکه دختر و پسری خلوت بکنن گیر میدادن.
ولی اون انگار دیگه نمیخواست به همچین موضوعی اهمیت بده...منو چرخوند سمت خودش.
زل زد تو چشمهام و پرسید:

-پای کس دیگه ای در میونه ؟ هان !؟ اگه هست بگو...
رک بگو این بهتر از اینکه واسه من ناز و غمزه ی بیخودی بیای!

اگه گفتن همچین چیزی باعث میشد اون دست از سرم برداره و بیخیال بشه تا همچی به خیر بشه چرا نباید میگفتم !؟
در هر صورت من و یاسین دیگه هیچوقت نمیتونستیم باهم و کنار هم بمونیم و این رابطه و عشق رو ادامه بدیم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-آره...
بهت زده پرسید:
-آره ؟
سرمو تکون دادم و تند تند جواب دادم:

-آره...آره پای کس دیگه ای درمیونه! حالا دیگه بیخیال شووووو...
وا رفته و شکست خورده نگاهم کرد.
دستمو رها کرد و بعد لیوان کوچیک رو محکم زد زمین و گفت:
-آهاااان !پس من از چشمت افتادم و یکی دیگه به دلت نشسته!
با گفتن حرف بعدیم به همچی خاتمه دادم و گفتم:
-آره...دقیقا موضوع همینه!

-حالم ازت بهم میخوره سوفیا!
حالم ازت بهم میخوره...تو همون گهی بودی که بقیه میگفتن هستی و من باور نداشتم! ولی هستی!
تنه ی محکمی به شونه ام زد و از کنارم رد شد و رفت.
چشم دوختم به لیوان یکبار مصرف مچاله شده و قهوه ی ریخته شده ی روی زمین.
اشک تو چشمهام جمع شده بود.
من چاره ای نداشتم.
چاره ای جز اینکه تن بدم به قولی که داده بودم !
به قول و قراری که باید عملی میشد!
اشکهای جاری شده از چشمهام رو کنار زدم.
نمیخواستم کسی این بغض و این قطره های اشک رو ببینه...
بغضمو فرو خوردم و قدم زنان به سمت سلف رفتم.
رفتم که غذا بگیرم.
خواستم کارتمو بکشم که متصدی آشپزخونه گفت:

-نکش! تموم شد!
دستمو پایین آوردم و با قیافه ای زار پرسیدم:
-نیست!؟
لبخند زد و گفت:
-آره...دیر اومدی! یه نگاه به ساعتت بنداز؟
الان فقط ته دیگ داریم...میخوای بهت بدم !؟
بی حوصله و خسته سرم رو به طرفین تکون دادم و

گفتم:

-نه! آب که دارین؟لااقل یه بطری آب معدنی بدین!
خوشبختانه آب معدنی داشت و بهم داد.
ازش گرفتمش و قدم زنان یه جای خالی پیدا کردم و همونجا رفتم.
شلوغ بود و خیلی از بچه ها حتی با وجود اینکه غذاشون رو خورده بودن اما بازهم اونجا نشسته بودن و حرف میزدن و بگو بخند میکردن.
کیفمو گذاشتم روی میز و سر بطری رو باز کردم و چند جرعه آب خوردم.
چنددقیقه ای نگذشته بود که بهراد با یه ظرف غذا اومد سمتم.
رو به روم نشست و ظرف غذای توی دستش رو پیش روم گذاشت و گفت:
-دیدم غذا گیرت نیومد...بیا! اینو بخور گشنه نمونی!

غذارو پس زدم و گفتم:
-ممنون! میرم بیرون یه چیزی میخورم! لازم نیست از خود گذشتگی بکنی !
دوباره غذارو سر داد سمتم و گفت:
-از خود گذشتگی چیه؟ من با بچه ها ساندویچ خوردم.
سهمیه غذارو دیگه نتونستم بخورم.مال تو !
اهسته و زیر لب ازش تشکر کردم و گفتم:
-باشه ممنون !

قاشق رو برداشتم و تو ظرف غذا چرخوندم.
با اینکه گشنه ام بود اما حالم اونقدر خراب بود که میلی به خوردن نداشتم.یعنی ضعف داشتم اما دست و دلم به خوردن نمی رفت!
سنگینی نگاه های بهراد رو روی خودم احساس میکردم.
خیلی آروم پرسید:
-میخوای من برم راحت غذاتو بخوری !؟
تو فکر یاسین بودم و اون چون اینو گفت از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:
-نه بابا...من راحتم!

اینو گفتم و یه لقمه غذا خوردم.سرد بود ولی به اجبار چند لقمه ای رو خوردم....
#پارت_۳۷۵
پسرخاله
بعداز مدتها برای اولینبار با بهراد همقدم شده بودم.
با بهرادی که خیلی ناجور ازش جدا شده بودم اونم بخاطر دروغهای احساسی ای که بهم گفته بود.
از دانشگاه پیاده و دوشادوش هم راه افتاده بودیم و حتی بعد از گذروندن یه مسیر طولانی نه اون و نه من هیچکدوم احساس خستگی نکردیم.
دست کم من یکی که اون احساس رو نداشتم.

در واقع وقتی ذهن خسته ای داشته باشی حتی اگه کیلیومترها راه بری باز نمیتونی خستگی رو احساس

بکنی!
دوتا دستمو تو جیب لباسم فرو بروم و پرسیدم:
-با سوگند رابطه ات چطور شده!؟
لگدی به قوطی پپسی جلوی پای خودش زد و جواب داد:
-هیچ طوری!
رو صورتهای نسبتا سرد و غمگین هردومون لبخند کمرنگی نقش بست.

راستش اون اوایل وقتی فهمیدم بیخودی با منه و درواقع کل در تلشه تا دل سوگندی که دلش پیش یاسین بود رو به دست بیاره خیلی ازش متنفر شدم. متنفر و بیزار اما الان واقعا دیگه اون حس بیزاری رو نسبت بهش نداشتم.
واسم یه آدم معمولی بود.
یه دوست قدیمی حتی...
سرمو بالا گرفتم و پرسیدم:
-چرا!؟ چرا هیچ طوری...خب تلش کن که به دستش بیاری!
سرش رو با بی میلی به چپ وراست تکون داد و کفت:

-نه! دیگه نمیخوام واسه بدست آوردنش تلش کنم ! سوگند خیلی وقته که برای من مهم نیست...کاری به کارش ندارم!
پوزخندی زدم و پرسیدم:

-تسلیم شوی؟
سرش رو بالا گرفت و خیره به رو به رو جواب داد:
-تسلیم !؟ نه...نه سوفیا...تو نمیتونی توجه یه دختر که پدرش میلیونر هست رو جذب بکنی وقتی از اول همچی داشته و حالا هم داره
وقتی ماه به ماه ماشین میلیاردی عوض میکنه وقتی کوچیکترین تفریحش قدم زدن تو شانزلیزه اس...
ساده ترین هدیه اش جواهرات و برلیانهای خاصه.

هفته به هفته تو گرونترین مزونها میلیونها تومن پول لباسش میده...
از گوشه چشم نگاهش کردم.خودش هم بچه پولدار بود.
پدرش تو تجارت کیاو بیایی داشت.
مادرش هم اونطور که من فهمیده بودم یه طراح لباس معروف که دفتر کارش حتی خارج از ایران بود!
تماشاش کردم از همون زاویه و گفتم:
-ولی تو خودتم پولداری!
سرش رو تکون داد و گفت:
-آره...آره ...ولی بحث اینکه من نه تنها نمیتوتم سوگند رو با هیچ کار و هیچ هدیه و هیچ چیزی

خوشحال بکنم هی باید بدوبدو بجنگم تا واسه چنددقیقه فراموش بکنه خودش کی رو دوست داره و به منم فکر بکنه...
خسته شده بودم از تلش های یه طرفه واسه بدست

آوردنش!
و اتفاقا از وقتی قیدشو زدم حالم بهتره...دیگه دغدغه ای ندارم...
مثل آزادی می مونه!
تو چی !؟ با یاسین خوب پیش میری !
آاااه! حرف از یاسین که میشد آه از نهاد من بلند میشد.
انگار یه تیکه از قلب و وجود خودم رو از دست داده بودم.
طول کشید تا به خودم بیام و جوابش رو بدم:
-ما نمیتونیم باهم باشیم.کات کردیم...

لبخند تلخی روی صورت نشوند و گفت:
-ولی اون تورو خیلی دوست داره.
بخاطرت دیگه محل سگ هم به من نمیزاره...
اینو گفت و شروع کرد خندیدن.
خودمم خنده ام گرفت.آره...
یاسین دیگه با بهراد نچرخید چون فهمیده بود با وجود دوست داشتن یه نفر دیگه یه جورایی داشت من رو هم تلف میکرد در راه یه عشق بی سود!
نگاهمو دوختم به زمین وحین راه رفتن گفتم:
-در هر صورت دیگه هرچی بیتمون بوده تمومه...
یاسین باید با دختر عمه اش ازدواج بکنه!
چشماشو تنگ کرد و پرسید:

-مائده !؟
-آره!

جوابم رو که شنید صورتش رو درهم کرد و گفت:
-پع ! صد شرف به خواهرای سیندرلا!
آهسته و بی رمق و خسته خندیدم و گفتم:
-شده دیگه!

سرش رو به سمتم چرخوند وبا زدن یه لبخند پرسید:
-بقول خودت داری دست از تلش برمیداری!؟
حق داشت همچین حرفی بزنه چون اون هم مثل خیلی های دیگه از خیلی چیزا بیخبر بود.
حتی مثل خود یاسین....
دستهامو از جیبهای لیاسم بیرون آوردم و گفتم:
-نه ! بحث تلش نیست...ما دیگه نمیتونستیم بیشتر از این ادامه بدیم!
همچی باید تموم میشد!
گاهی وقتها مثل الان دلم میخواست گریه کنم اما هی جلوی خودمو میگرفتم که احساسات واقعیم واسه بقیه لو نرن.

دستشو گذاشت رو شونه ام آهسته فشردش و چون دید حالم خوب نیست گفت:
-اینم یه چالشه...باید دید تو حلش میکنی یا اون تورو حل!
خندیدم و گفتم:
-فکر کنم اون...
خندید و دستشو از روی شونه ام برداشت و گفت:
-سوفیا من همیشه دلم میخواست یه چیزی رو بهت

بگم.قطعا هم نه توی این شرایط اما دلم میخواست بگم

-چی!؟
نفس عمیقی کشید و بعد از یه مکث کوتاه گفت:
- من بابت رفتارم در گذشته متاسفم...
مهم نبود.هیچ چیز دیگه برای من مهم نبود.هیچ چیز .
خیلی آروم گفتم:
-مهم نیست...گذشته ها گذشته!
#پارت_۳۷۶

پسرخاله
مهم نبود.هیچ چیز دیگه برای من مهم نبود.هیچ چیز .
خیلی آروم گفتم:
-مهم نیست...گذشته ها گذشته!من دیگه به بهش فکر نمیکنم!
نفس عمیقی کشید و با حالتی که اون رو نادم از رفتار خودش درگذشته نشون میداد گفت:
-من فقط میخواستم بدونی وقتی باهم بودیم من لحظه هایی که کنار تو بودم به کس دیکه ای فکر نمیکردم!

فکر کنم وقتش بود یه بار خیلی جدی در این مورد باهاش گپ بزنج برای همین گفتم:
-بهراد...وقتی میگم اون ماجرا و گذشته برام اهمیتی نداره یعنی واقعا نداره پس دیگه نیازی نیست درموردش صحبت بکنی!
لبهاش رو روی هم فشرد و با تکون سرش به نشانه ی

فهمیدن و متوجه شدن گفت:
-اهممم باشه!
بهش نگاه کردم و خیلی بی مقدمه پرسیدم:

-تو جایی رو سراغ داری که من بتونم از پس اجاره اش بربیام؟! اگه کوچیک باشه و ته یه برجی که آسانسورش خرابه مهم نیست...فقط نمیخوام ته شهر باشه!
متعجب پرسبد:
-دنبال خونه ای !؟
کم کم باید به فکر رفتن از اون عمارت باشم.
نمیتونم که بعد از این اونجا زندگی کنم و هی با یاسین چشم تو چشم بشم.
یاسینی که قطعا پدرش به زودی مجبورش میکنه با دختر عمه اش ازدواج بکنه و من اصل چطور میتونم اونو کنار کس دیگه اس ببینم و تاب بیارم !؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره! میتونی برام پیدا بکنی؟
بلفاصله گفت:
-ولی پس مگه نمیخوای توی عمارت ...
قبل از تموم شدن حرفش جواب دادم:
-میخوام از اونجا بزنم بیرون.میتونی کمکم بکنی یه خونه پیدا بکنم ؟ سراغ داری؟ نمیخوام یه جای خفن باشه ....یه سوییت کوچیک باشه که بتونم از پس اجازه اش بربیام.همین!

هنوز هم نگاهش دنگ و بوی تعجب داشت ولی انگار خودش هم با توجه به اون جوابهای بی سروته ام فهمید خیلی علقه ای به دادن جواب درست و واضح و کامل ندارم واسه همین گفت:
-باشه سراغ میگیرم واست ولی اگه باز یاسین بفهمه و فکرای ناجوربه سرش بزنه و ...
میدونستم منظورش چیه و از چی نگران برای همین با جدیت گفتم:
-بین من و یاسین دیگه هیچی نیست بهراد!
مسائل من به اون مربوط نمیشن!
اگه میتونی برام پیدا کن اگه هم نمیخوای یا نمیتونی یا هرچی م...

حرفمو قطع کرد و خیلی زود گفت:
-باشه برات سراغ میگیرم!
آهسته لب زدم:
-مرسی!منتظر خبرت می مونم!
تقریبا تا توی کوچه همراه هم بودیم ولی بعداز اون دیگه مسیرهامون عوض شد.
اون رفت خونشون و منم رفتم عمارت!
دلم نمیخواست با هیچکدومشون رو در رو و چشم تو چشم بشم.
من حتی گاهی مثل امروز واسه ناهار غذای ناجور دانشگاه رو میخوردم که مجبور نشم تو جمع خانوادگیشون لقمه هارو عین زهرمار قورت بدم!

لباسهامو درآوردم و با پوشیدن یه شلوار بگ طرح مخمل و یه نیم تنه روی تخت نشستم و سرگرم دوربین و لپتاپم شده بودم که یه نفر به در زد.
سرمو بالا گرفتم و گفتم:
-بفرمایید!
در باز شد و خاله اومد داخل.لبخند ملیحی روی صورت دلنشینش بود.قدم زنان اومد سمتم و پرسید:
-چطوری دختر خوشگلم!
به خاله نمیشد لبخند نزد.نمیشد دوستش نداشت. نمیشد عاشقش نبود.
لبخند زدم و گفتم:

-سلم خاله...ممنون....
کنارم نشست و دستش رو نوازش وار پشت کمرم کشید.آروم و آهسته و بعدهم پرسید:
-ید موقعه که مزاحمت نشدم!
واسه اینکه همچین فکری به سرش نزنه.لپتاپم رو خاموش کردم و جواب دادم:
-نه اصل ! من هیچ کاری جز صحبت با شما الان ندارم

بازم لبخند زدم.مطمئن بودم میخواد یه چیری بگه و وقتی شروع به صحبت کرد شکم بر طرف شد:
-چرا یاسین رو از خودت دور میکنی سوفیا ؟
آهی کشیدم.میدونستم میخواد همچین سوالی بپرسه.تو

سکوت ودرحالی که هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم
بهش خیره بودم که خیلی آروم و محزون گفت:
-اون خیلی غمگین...یه جورایی تو شوکه...واقعا چرا
سوفیا ؟
#پارت_۳۷۷
پسرخاله

بهش خیره بودم که خیلی آروم و محزون گفت:
-اون خیلی غمگین...یه جورایی تو شوکه...واقعا چرا
سوفیا ؟
شاید سخت تر از خود یاسین جواب دادن به خاله بود.
به خاله که نمیدونستم چطوری تو صورت مهربونش
نگاه بندازم و بهش بگم که نمیتونم با یاسین رابطه ام
رو ادامه بدم!
آه عمیقی کشیدم و خیلی آروم و سربسته گفتم:
-من نمیتونم خاله...من و یاسین نمیتونیم باهم باشیم!

دستمو تو دست خودش گرفت و همونطور که آروم
آروم نوازشم میکرد پرسید:
-چرا ؟ مگه اتفاقی افتاده؟ از یاسین رفتاری کاری
چیزی دید که باعث شده ازش برنجی و ناراحت بشی
؟ هان؟من نمیتونم باور کنم که تو دوستش نداری...
عشق به این سرعت فروکش نمیشه مگر اینکه اتفاقی
افتاده باشه!
اگه افتاده با من درمیونش بزار و بگو...
دلم میخواست باهاش حرف بزنم و بگم چیشده.

بهش بگم که من با شوهرت معامله کردم اما...
چقدر سخت بود گفتنش.
دل دل کردم بگم.
حتی گاهی لبهامو ازهم وا میکردم که همچی رو
باهاش درمیون بزارم اما صدایی از دهنم خارج نمیشد
و اون اونقدر بهم چشم دوخت تا اینکه بالاخره گفتم:

-من و یاسین نمیتونیم باهم ادامه بدیم خاله.آدمای
مناسبی واسه همدیگه نیستیم!
انگار کم کم داشت متوجه میشد واقعا تصمیمم جدیه.
مایوس نگاهم کرد و پرسید:
-اما تو دوستش داشتی.تو گفتی عاشقشی...تو قرار بود
تا آخرش کنارش باشی.
حرف بزن سوفیاااا...
چرا اینقدر زود داری پسرمو ول میکنی؟ چرا ؟
با بغض بهش چشم دوختم که یکی از خدمتکارا بدون
اینکه در بزنه یا برای داخل شدن اجازه بگیره و یه
اهنو اهنی بکنه دروباز کرد و بعد از اینکه اومد داخل
هیجان زده و متعجب پرسید:

-خ...خا....خانم...خانم ...
اونقدر نفس نفس میزد که حتی نمیتونست حرفش رو
کامل بزنه.
خاله که کامل متوجه شده بود یه اتفاقی افتاده بلند شد
پرسید:
-چیه ؟ چه اتفاقی افتاده!؟ چیشده...؟

دختر چندنفس عمیقی کشید تا حالش جا بیاد و بعدهم گفت:
-خانم آقا منصور اومده ...پسرش هم همراهشه!

تا اینو گفت خاله متحیر و ناباور لب زد:
ا
-چی ؟ منصور؟این امکان نداره ...
خیلی زود و انگار که حتی یادش رفته باشه برای چی اومده باشه سراغ من، فورا و بی وقفه از اتاق بیرون رفت.
حتی قلب من هم از شنیدن اون خبر به تپش اومد.
دویدم سمت پنجره و نگاهی به بیرون انداختم.
به خاطر تاریکی هوا نمیتونستم خیلی واضح ببینمشون اما انگار حقیقت داشت و اون بالاخره اومده بود اینجا...
منصور....همون آدمی که مامان عاشق و شیفته اش بود و بخاطرش قید زندگی با مارو زد.
یه لباس مناسب رو لباسهای تنم پوشیدم و با برداشتن شالم از اونجا زدم بیرون...

انگار اومدن منصور و پسرش سورنا فقط من رو نبود که به تعجب انداخت.
اومدنش برای بقیه هم عجیب و باورنکردنی بود آخه همشون رفته بودن بیرون.
روی سکو ایستادم و تکیه به ستون دادم و خیره شدم به مامانی که داشت بدو بدو سمت سورنا میرفت.

سمت پسر بچه ای که احتمالا باید داداش صداش میزدم.
داداشی که از وجودش بیخبر بودم.
نزدیکش که شد کنارش زانو زد و درآغوش کشیدش و شروع کرد گریه کردن و این همون چیزی بود که من حاضر شدم به خاطرش قید باسین رو بزنم.
محو تماشاون بودم که اول سایه حضور منوچهر خان رو احساس کردم و بعدهم صداش رو شنیدم که گفت:
-خب سوفیاااا...الوعده وفا!
اینم قولی که من بهت دادم!

سرم رو خیلی آروم به سمتش برگردوندم و بهش نگاه کردم.
ازش خشمگین بودم.
آخه چرا فکر میکرد من واسه یاسین مناسب نیستم؟
چرا نفس عمیقی کشیدم و بعداز مکث طولانی ای گفتم:
-نیاری نیست ازتون تشکر کنم درسته!؟
ما معامله کردیم...مدیونتون نیستم
پوزخندی زد و گفت:
-از این به بعد همچی بستگی به این داره که تو چقدر قراره رو قولت بمونی!

سگرمه هامو توی هم زدم و جواب خیره به صورت جدیش گفتم:
-تا الان که موندم ...از این به بعد هم می مونم!

ابرویی بالا انواخت و گفت:
-امیدوارم
#پارت_۳۷۸
پسرخاله

رو تخت دراز بودم و زل زده بودم به سقف.
احساس میکردم حالا افسرده ترین و تنها ترین و بی کس ترین آدم توی این عمارت درندشتم!
دلم یاسین رو میخواست.
آغوشش رو...خودش رو
اینکه دستهاش رو دور بدنم حلقه بکنه و ببوسم.
دلم...دل لامصبم واسه همه چیز اون آدم تنگ شده بود.
واسه همه چیزش!
دوست داشتم لااقل ببینمش.دیگه طاقت نیاوردم!
بلند شدم و پایین اومدن از روی تخت بی سروصدا و با گام های آردم از اتاق زدم بیرون...
دلم واسش پر پر میزد.دوست داشتم ببینمش حتی اگه شده قایمکی و از دور.
حتی اگه شده بدای چندثانیه.
حالم خوب نبود.احساس خفقان داشتم.

مجبور شده بودم بخاطر مادری که به عشق یه مرد دیگه ،منو وقتی یه بچه کوچیک بودم ول کنه و بره، قید کسی رو بزنم که بند بند وجودم خواهانش بود.
امشب همه دیر تر از همیشه شام خوردن و حتی

دیرتر از همبشه خوابیدن...
برگشتن منصور و سورنا حس و حال این عمارت بزرگ رو عوض کرده بود.
بعضیا خوشحال بودن از برگشتنش و بعضیا هم نه.مثل خواهرهای منصور...
میدونستن از اینکه برادر و پسر برادرشون توی یه کشور دیگه و جدا از مامان زندگی میکردن لذت میبردن.
همینکه مادرم کنار همسر و بچه اش نباشه خوشحالشون میکرد و این اند اند بدجنسی و بدذاتی نبود؟
بود...به نظر من که بود.
با این وجود من گاهی از خودم میپرسیدم واقعا من بهترین کار رو انجام دادم ؟!

مامان همونی بود که من و بابا محمدرضا رو ول کرد و رفت پی یه مرد دیگه اون هم وقتی چندسال بیشتر نداشتم.
وقتی اشک ریختنها و شوقش رو می دیدم با خودم میگفتم کار خوبی کردم.من یه مادرو به پسرش رسوندم.به همسرش اما وقتی تنها میشدم، وقتی غمیگن میشدم، وقتی احساس بی کسی میکردم به خودم فحش میدادم که چرا یاسین رو بخاطرش از دست دادم !؟
عین یه روح سرگردان توی راهروی تاریک عمارت تکو و تنها به سمت اتاق یاسین رفتم.

انگار تا نمی دیدمش خواب به چشمم نمیومد.
در اتاقش رو باز کردم و نگاهی به داخل انداختم.
چراغ اتاقش خاموش بود و خودش هم خواب.
از همون فاصله و تو تاریکی تماشاش کردم.
چون به پهلو بود حتی صورتش رو هم نمیتونستم ببینم.
نفسم دو آه مامند بیرون فرستادم.
من به همین هم راض بودم.

به اینکه شبونه بیام اینجا و تو خواب دیدش بزنم و رفع دلتنگی بکنم حتی اگه صورتشو هم نبینم!
دستگیره رو گرفتم و درو به سمت خودم کشیدم که آهسته ببندمش.
اینکارو آروم و محتاط انجام دادم که سرو صدایی ایجاد نکنم و بیدارش نکنم اما یهو در به عقب کشیده شد و یاسین مچم رو گرفت و کشیدم تو اتاقش.
هینی گفتم و وحشت زده بهش خیره شدم.
هلم داد سمت دیوار و روبه روم ایستاد...
عین جن بی هوا و بی سرد صدا سرو کله اس پیدا شده بود.
آب دهنمو قورت ددم و گفتم:
-من باید بدم!
خواستم بچرخم که بازوم رو گرفت و همونجایی که بودم ثابت نگه ام داشت.

درو بست و با قفل کردنش تو تاریک مهتابی اتاق زل

زد به چشمهام و گفت:
-تو روز پسم میزنی شب که میشه میای پشت در اتاقم قایمکی دیدم میرنی؟
سرم رو کج کردم که چشم تو چشم نشم باهاش.
نگاه کردن به چشمهای اون سخت بود.
خیلی سخت بود.
میدونستم اینکار برابر با سست شدن دست و پام واسه همین دوباره گفتم:
-باید برم...اتفاقی داشتم از اینجا رد میشدم
پوزخندی زد و به طعنه پرسید:

-اتفاقی ...
تکرار کردم و گفتم:
-آره اتفاقی....
باورم نکرد.طبیعی بود.
حرف و عمل من باهم مغایرت داشتن.
پوزخندی پر حرص زد و گفت:
-هه! لااقل یه دروغ قابل باور بگو....
نباید کسی میفهمید من اینجام.نباید...

منوچهر خان بو میبرد دوباره مامان رو از منصور و سورنا جدا و دور میکرد.
میدونستم که اینکار ازش برمیاد.
آهسته گفتم:
-دروغ نمیگم...
متاسف براندازم کرد و زمزمه کرد:

-میگی...مثل سگ داری دروغ میگی!
بی توجه به توهینش،بازهم بدون اینکه نگاهش بکنم گفتم:

-میشه بزاری من برم ؟ من باید برم...خستمه...خوابم میاد
تو صدام هم جدیت وجود داشت هم عجز و هم خواهش و درماندگی...
دستشو سمت صورتم دراز کرد.
انگشتهاش رو زیر چونه ام گرفتو سر کج شده ام رو صاف نگه داشت.
زل زد تو چشمهام وپرسید:
-تو هنوز منو دوستم داری...درسته؟!
#پارت_۳۷۹
پسرخاله

زل زد تو چشمهام وپرسید:
-تو هنوز منو دوستم داری.درسته؟!
مگه میشد دوستش نداشته باشم ؟! مگه میشد به این زودی فراموشش کنم یا ازش دل بکنم!
یاسین اولین مردی بود که با تمام وجود دوستش داشتم.
همه جوره باهاش خوش بودم.
خوش و سرحال اما حالا...
حالا دیگه حتی یک درصد نمیخواستم و نمیتونستم باهاش باشم خصوصا اینکه پدرش به عهدش وفا کرد و اجازه داد سورنا و مادرش بیان.

من اون رو یه خواب خوب تصور میکنم.
خوابی که زود تموم شد و حالا باید عادت میکردم به بیداری.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-نه!
کامل مشخص بود که سراپا گوش شده واسه شنیدن جواب "آره" ولی وقتی این نه رو شنید جا خورد.
بازوهام رو گرفت و گفت:
-دروغ نگو سوفیاااا...به منی که تو رو بهتر از خودت میشناسم دروغ نگو
دستامو پشت کردم و با سابیدن دندونهام روی هم با خشم و عصبانیتی که از خودم و اوضاع داغونم بود گفتم:

-دروغ نمیگم ...دروغ نمیگم!
فکم رو گرفت و درحالی که مراقب بود صداش بالا نره گفت:
-چرا میگی...مثل سگ دروغ میگی سوفیا!
تو منو دوست نداشتی شبونه بلند نمیشدی بیای اینجا منو از دور و تو تاریکی تماشا کنی! تو دوستم داری!
نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم برای همین سرم رو کج کردم بازهم به دروغ گفتم:
-من حرفهامو قبل بهت گفتم هیچ دلیلی هم نداره بهت دروغ بگم

فکم رو هنوز سفت نگه داشته بود.تو صورتم غرید:
-باید برم بمیرم اگه نفهمم راستت کدوم دروغت کدوم!
دستهاش رو با عصبانیت از خودم جدا کردم و گفتم:
-ندارم! این هزا...
حرفن تموم نشده بود که سرش رو آورد جلو و پیش از اینکه من کاری از دستم بربیاد لبهاش رو گذاشت روی لبهام و شروع کرد بوسیدن و خوردنشون...
دستهاش رور کمرم حلقه شدن و منو محکم به خودش فشرد.
لبهامو رو هم فشردم که بهش این اجازه رو ندم اما خیلی موفق نبودم.
گاهی اوقات خودمم دربرابرش شل و سست میشدم.

نفس که کم آورد لبهامو رها کرد و اینبار شروع کرد به کج کردن لباس خواب تنم واسه تو دست گرفتن و لمس سینه هام.
نباید بهش اجازه میدادم.
نباید...
دستهامو رو سینه اش گذاشتم و خیلی آروم و با واهمه گفتم:
-یاسین...یاسین ولم کن...خواهش میکنم.یاسین...
پایین لباسم رو داد بالا و سرش رو برد تو گردنم.
سینه ام رو انداخته بود بیرون .
دهنش رو روش گذاشت و شروع کرد میک زدنش و همزمان شورتم رو هم تا روی رون پام کشید پایین و بعد دست برد سمت شلوار خودش.

اون رو هم داد پایین و تو دست گرفتن عضو کلفتش اون رو یه ضرب واردم کرد.
دیگه نتونستم به شدت لحظات اول تقل بکنم.

دستمو رو شونه اش گذاشتم و سرمو به عقب تیکه دادم و عاجزانه نالیدم:
-یا...سین....خواه....ش میکنم...ولم کن...ولم کن لعنتی!
سینه ام رو رها کرد و نفس زنان درحالی که عضوش رو مرتب واردم میکرد و تلنبه میزد گفت:
-تو دروغ میگی...دروغ میگی دوستم نداری...
دروغ میگی ازم متنفری...
تو منو دوست داری
تو جز من هیچ مرد دیگه ای رو دوست نداری...
هیچ مرد دیگه ای!

به ضرباتش ادامه داد.دیگه نتونستم در برابرش مقاومت بکنم.چشمامو بستم و دستهام رو روی شونه هاش نگه داشتم درحالی که بدنم به خاطر حرکاتش مدام تکوم میخورد.
بهم چسبید.
کف دستهاش رو گذاشت رو سینه هام و با خشونت فشار داد و گفت:
-تو منو اذیت کردی سوفیا...اذیتم کردی..خواب و خوارکو این چند روز ازم گرفتی...تو با این دوری های بیخودیت زجرم دادی...

سینه هام رو محکم فشار میداد و عضوش رو با تمام وجود واردم میکرد.
لبهامو ارهم باز کردم که اه بکشم اما دستشو روی دهنم گذاشت و به طعنه گفت:

-وقتی شبونه میای و کسی که دوستش نداری رو دید میزنی اینم میشه نتیجه اش
دستشو از روی دهنم برداشت.
عضوش رو کشید بیرون و بعدهم با گرفتن دستم منو کشون کشون برد سمت تختش.
پرتم کرد روی تخت و با کامل پایین کشیدن شلوارش گفت:
-تلفی تمام این روزایی که اذیتم کردی رو باید سرت دربیارم...
Sa:
#پارت_۳۸۰
پسرخاله

پرتم کرد روی تخت و با کامل پایین کشیدن شلوارش گفت:
-تلفی تمام این روزایی که اذیتم کردی رو باید سرت دربیارم...تلفی تمام لحظه های سختی که بخاطر توی عوضی تحمل کردم!
اونقدر خشمگین بود که احساس کردم اصل یاسینی که من میشناسم نیست.
اومد سمتم و خواست خیمه بزنه رو تنم که فورا

چرخیدم و دستهامو سپر سینه اش کردم و با غیظ و خشم گفتم:

-دست از سر برداااار لعنتی
یقه لباسم رو تو مشتش جمع کرد و گفت:
-من دست از سرت برنمیدارم...
با خشم گفتم:
-میخوام برم یاسین....دست از سرم بردار
زورم بهش نمی رسید.
خواست دراز بکشه رو تنم و کاری که میخواد رو انجام بده اما درست همون موقع،بلند شدم و یه کشیده ی محکم زدم زیر گوشش و گفتم:

-دیگه نمیخوامت! این عوضی دیگه نمیخوادت...
لباسهامو مرتب کردم ونفس زنان گفتم:
-دیگه هیچوقت به من حتی فکر هم نکن...
این کلم آخرم بود.
میدونم این خودم بودم که اومدم سراغش اما چاره ای نداشتم.
اینجوری با تشر ازش جدا نمیشدم بیخیالم نمیشد.
با رد شدن از کنارش از اتاق رفتم بیرون.
تو چشمهام اشک حلقه زده بود اما به درک...
خواست خودم بود که شرایطمون اینطور پیش بره.

خواست خودم بود که مامان به سورنا برسه و خواست خودم بود که این رسیدن به قیمت از دست دادن یاسین

باشه!
فکر کنم اینکه من به یاسین نرسم دردناکتر از اینکه اون لحظه به لحظه بابت ندیدن و دوری پسرش کسی که پاره ی تنش بود زجر بکشه!
به خودم که اومدم فهمیدم اینبار رو به روی در اتاق مامانم.
دلم میخواست بودنش رو کنار پسرش ببینم تا اون تردید و شکی که گاهی تو وجودم رخته میکرد از بین ببره.
به خودم بگم ببین...
ببین کنارش چقدر خوبه حالش پس بهش فکر نکن!
در اتاق مامان رو به آرومی کنار زدم و سرکی به داخل کشیدم.
مامان سورنا رو بغلش کرده بودم و مدام همه جاشو بو میکشید و بوسه میزد و نوازش میکرد!
دلتنگی شدید از تمام حرکاتش میبارید.

اون همون بچه ای بود که قرار بود سقط بشه و به دنیا نیاد اما الان شده بود امید مامان....اول خواستم برم داخل ولی بعد پشیمون شدم.
حالا که بعد از اینهمه سال فرصت پیدا کرد واسه چنددقیقه با پسرش خلوت بکنه دلم نیمومد این خلوت رو بهم بزنم.
دستم رو دستگیره ی در بود که یکنفر از پشت سر پرسید:
-پس ما درواقع به خاطر تو پامون باز کشیده شده به

اینجا!
خیلی سریع چرخیدم و به اون خیره شدم.
به منصور.آدمی که همیشه تنفر خاصی نسبت بهش داشتم آدمی که همیشه احساس میکردم اگه مادر بالا سرم نیست به خاطر اونه.
اونه که اونقدر مادرمو عاشق خودش کرد که وقتی برگشت ایران قید پدرم و منو زد و ...

حتی مرورش هم تاسف برانگیز بود.
انگشتهام رو به آرومی از هم باز کردم و گفتم:
-نه! تو به خاطر کسی پات کشیده شد اینجا که تقریبا تیکه ای از وجود یه زن...سهمی هم اگر از اون برای تو در نظر بگیریم شاید دو درصد هم نشه!
تو گلو و آهسته خندید و گفت:
-من نبودم اصل وجود نداشت.یا حتی سقط شده بودم اونوقت سهمم ازش 2درصده...!؟ دختر محمدرضا....
عین بابات فقط زبون داری!
چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.
همیشه ازش بیزار بودم.
همیشه!

نمیدونم...شاید آدم خوبی باشه شاید هم آدم بد ولی از وقتی که حالیم شد مامان بخاطر اون از بابام جدا شد دیگه هیچوقت از این آدم خوشم نیومد.
یه جورایی شده بود منفورترین موجود زندگیم.
زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

-مرد باش و دیگه هیچوقت یه بچه رو از مادرش جدا نکن!
پوزخندی زد و گفت:
-ابن مادری که داری ازش حرف میرنی کارش با این بچه تا پای سقط کردن هم گذشته!
خوب میدونستم که داره با این حرفها مامان رو شماتت میکنه.

ولی مگه کی بود که به خودش حق و اجازه ی اینکارو میداد!؟
-اون تاوان اینکارشو با اینهمه سال دوری از بچه اش داده.
بعدشم...همه ی آدما اشتباه میکنن.گاهی اشتباهاتوشون بزرگ گاهی کوچیک.و من فکر نمیکنم تو خودت شبیه آدمای مقدس و بیگناه باشی!
یه نفرو عاشق خودت کردی بعد به بهانه ی درس ول کردی و رفتی اونور و وقتی برگشتی که اون آدم ازدواج کرده بود.
بیخیالش نشدی...اونقدر زیر گوشش دم از خواستنش زدی تا شوهر و بچه اش رو ول کرد و باخودت ازدواج کرد.
میبینی...جرم تو خیلی کثیفتر از تلش برای سقط یه بچه اس!
اخمهاش رفت توی هم.

با خشم بهم خبره شد اما نتونست چیزی بگه.

سرتاپام رو برانداز کرد و بعداز یه مکث طولانی
گفت:
-نه! نه....خوب توپت رو پر کردن!
حرفهای گنده گنده میزنی!
نیشخندی زدم و گفتم:
-بازم برای آزار دادنش به تکاپو بیفتی اینبار خودمم
که باهات درمیفتم!
مادرمو اذیت کنی تمام کس و کارتو اذیت میکنم!
زل زد تو چشمهام و با تمسخر پرسید:

-تو داری منو تهدید میکنی؟
شونه هامو بالا انداختم و جواب دادم:
-هر جور دوست داری فکر کن!
فقط میخوام بدونی تا وقتی دوست مادرم باشی دوست
منم هستی...هر وقت احساس کردم اونو اذیت میکنی
برات میشم یه مشکل.یه درد
سر..
کنج لبشو آهسته داد بالا و زیر لب زمزمه کرد:
-عجب!

نگاه آخرو بهش انداختم و بعدهم بی سرو صدا از
کنارش رد شدم و رفتم.
تا چنددقیقه همونجا ایستاده بود اما بعد در اتاق مامان
رو باز کرد و رفت داخل...
نفس عمیق راحتی کشیدم و با بازو بسته کردن
چشمهام به سمت اتاق خوابم رفتم....

#پارت_۳۸۱
پسرخاله

تو عمارت جنب و جوشی به راه بود که میتونستم حدس بزنم دلیلش چیه.
تمام آدمای اینجا در تب و تاب مراسم نامزدی یاسین و مائده بودن!
دستهامو دور ستون حلقه کرده بودم و با حسرت تماشاشون میکردم.
یه آلاچیق بزرگ رو آماده کرده بودن و زیرش کلی مبلمان چیده بودن و روی میزها پر از میوه و شیرینی و انواع و اقسام آجیل...
میدونستم چی توی سرشون بود.
میخواستن امروز یه جورایی نامزدی یاسین و مائده رو رسمی بکنن که همه درجریانش قرار بگیرن!
کاش میشد از اینجا برم.
برم یه خونه ی دیگه تا دیگه اینجا نمونم و شاهد همچین چیزی نباشم!
محو تماشاشون بودم که صدای مامان رو از پشت سر شنیدم:
-سوفیاااا...

خیلی زود نگاهمو از اون سمت برداشتم.
ار جایی که منوچهر خان و برادرش قاه قاه میزدن زیر خنده و خوش و بش میکردن.
چرخیدم سمت مامان.

دست سورنا تو دستش بود.
یه پسر بچه ی 11-10ساله ی دوست داشتنی و خوشگل.
سفید با موهای فرفری پرکلغی و چشمهای درشت.
دستشو روی سر سورنا کشید و پرسید:
-نمیخواین بیشتر باهم آشنا بشین ؟!سورنا...این خواهر بزرگتره...سوفیا!
قبل عکسشو بهم نشون داده بودم آره!تو قبل سوفی رو دیدی...

به من خیره شد و چشمهاش روی صورتم به گردش دراومد.
اول حسابی تماشام کرد بعد دستشو به سمت گرفت و گفت:
-آره...عکسشو قبل دیده بودم...
سرم رو خم کردم و به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاهی انداختم.
به انگشتهای سفید و کشیده و خوشگلش.
لبخند زدم.
حس داشتن برادر، از اون حسهای ناب و به دل نشینه که من الان کم کم داشتم حسش میکردم.
دستشو فشردم و گفتم:
-خوشحالم که منم دیدمت!

لبخند زدیم به همدیگه و اون چون پدرش صداش زد خیلی زود از ما جدا شد و بدو بدو رفت به همون

سمت.
نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم سمتش و دور شدنش رو تماشا کردم و بعد هم نفس عمیقی کشیدم و همون جا نشستم.
مامام هم اومد کنارم و خطاب به منی که غرق فکر بودم پرسید:
-پشیمون نیستی؟
خیره به نقطه ی نامشخصی پرسیدم:
-از چی ؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:
-از اینکه سورنا رو دادی به من اما یاسین رو دیگه نمیتونی داشته باشی.
امروز نامزدیشونه...یه نامزدی خانوادگی تا وقتی که بخوان جشن ازدواجشون رو بگیرن...
نمیخواستم جواب این سوال رو بدم.
چون مسخره بود اگه بگم نه ناراحت نیستم برا همین به جای جواب دادن به این سوال گفتم:
-من از اینجا میرم! دنبال خونه ام.درخواست انتقالی هم دادم...یه مدت میرم یه جای دیگه تا وقتی با درخواستم موافقت بکنن و بعدهم برمیگردم شیراز پیش بابا...

سنگینی نگاهشو روی خودم احساس میکردم.
متعجب پرسید:
-واقعا میخوای بری؟

سرمو برگردوندم سمتش و خیره به چشمهاش جواب دادم:
-آره...اینجا دلیلی واسه موندن ندارم.
تو چی؟ نکنه میخوای تا آخر عمرت اینجا لا به لای این احمقها زندگی کنی که باز شوهر و پسرت رو از دست بدی ؟ هاااان ؟
پیش منوچهر خانم و خواهرهای ترشیده ی عهد قجریش!؟
از اینجا برو...دست پسر و شوهرتو بگیر و مثل آدمای واقعی یه زندگی واقعی بساز...

ازم رو برگردوند و گفت:
-تو فکرش هستم!
سورنا بدو بدو اومد سمتمون.دست مامان رو گرفت و به دنبال خودش برد پیش بقیه.
سر خم کردم وبا تیکه چوبی که همونجا بود روی زمین خطهای فرضی کشیدم که همون موقع سایه ی حضور کسی رو رو به روی خودم احساس کردم.
سرمو بالا نگرفتم تا وقتی که صدای مائده به گوشم رسید:
-اومدم که بهت بگم تو هم میتونی تو جشن نامزدی ما باشی!

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
برق خوشحالی تو چشمهاش به وضوح دیده میشد.
مشخص بود واسه رسیدن به یاسین بال نداره پرواز

بکنه.
پوزخندی زدم و گفتم:
-حتما !
دست به سینه شد و به طعنه و کنایه گفت:
-البته میدونم که خیلی اذیت میشی که البته تقصیر خودته!
وقتی آدم لقمه ی بزرگتر از دهن خودش برداره عاقبتش میشه همین.
عزیزم...دیگه تو زندگیت لقمه ی بزرگتر از دهن برندار!

تاحالا موجودی به این عقده ای ندیده بودم.
به این حقیری و کوچیکی!
بلندشدم و رو به روش ایستادم و با زدن یه لبخند محو گفتم:
-زندگی کنار مردی که ذره ای بهت علقه نداره رو پیشاپیش بهت تبریک میگم!
چون اینو گفتم گر گرفت از خشم.
نفس زنون بهم خیره شد و و وقتی خواستم از کنارش رد بشم دستمو گرفت و با نگه داشتنم گفت:
-دوستم داره یا نداره مال منه و قراره هم مال من بشه.
منم زندگی ای که که قراره داغ یاسین رو دلت بمونه رو بهت تبریک میگم!

امیدوارم زندگی با داشتن این حسرت بزرگ حسابی بهت خوش بگذره...درضمن نصیحتمم از یاد نبر!

دیگه لقمه ی بزرگتر از دهنت برندار واست خوب نیست تهش اینجوری ضایع میشی و قیافه ات میشه عین قیافه ی بدبختها و گداگوله ها....
دستمو رها کرد و بعدهم با عجله از کنارم رد شد و رفت سمت یاسین.
آه عمیقی کشیدم.
کاش زودتر از اینجا برم تا دیگه چشمم به چشم هیچکدومشون نیفته...کاش!
#پارت_۳۸۲
پسرخاله

یک هفته بعد
هر طرف که میرفتم صحبت در مورد جشن عقد یاسین و مائده بود.
تو سالن همه دور مائده جمع شده بودن و لباس عقدش رو تحسین میکردن و قربون صدقه خوشگلی هاش میرفتن!
لباسی که نباتی رنگ بود و بلند با تاج گلی که گذاشته بود روی سرش و قر و غمزه و عشوه ی خرکی میومد!
بالاخره به آرزوش رسید و حالا دیگه تا رسیدن به یاسین فاصله ای نداشت.
نمیدونستم به کجا پناه ببرم که نبینمشون.
کجا برم که حرف از عقدشون نباشه!
در اتاق رو بستم و رفتم سمت تخت.
نامه ی انتقالیم رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

همین که میتونستم واسه همیشه از اینجا برم واسم کافی بود.
برمیگردم شیراز و فراموشش میکنم.فراموش میکنم اینجا با یه نفر هزار خاطره ی قشنگ داشتم.
فراموش میکنم یه نفر رو متفاوت از همه دوست داشتم.
فراموش میکنم یه نفرو بیشتر از خودم دوست داشتم.
فراموش میکنم!
برگه ی توی دستمو انداختم روی تخت و بلند شدم و به سمت کمد رفتم.
کیفم رو بیرون آوردم از کمد و گذاشتم کف اتاق.
لباسهام رو یکی یکی از کمد در آوردم و با تا کردنشون انداختمشون توی کیف که همون موقع در اناق با ضرب باز شد.
سرم رو که بالا گرفتم با خاله چشم تو چشم شدم.
با عجله اومد سمتم و بی مقدمه پرسید:

-تو با منوچهر صحبت کردی؟ تو بهش گفتی اگه منصور و سورنا برگردن حاضر میشی واسه همیشه قید یاسین رو بزنی !؟
پس بالاخره خاله هم فهمید.
بی حوصله و بی حس و حال پرسیدم:
-سلم خاله! کی اینو به شما گفته ؟!
دلخور نگاهم کرد و جواب داد:
-مادرت! از اول هم باید میدونستم باید یه همچین

مسئله ای درمیون باشه.چرا سوفیا ؟
چرا اینکارو کردی؟

خم شدم و مابقی لباسهام رو هم به زور تو کیف جا دادم و گفتم:
-مهم این بود که سورنا برگرده پیش مامان!
شنیدم قراره به زودی از اینجا برن خونه ی خودشون.
باور کن ارزشش رو داشت.
دستهاش رو مشت کرد و گفت:
-نه نداشت...تو یاسین رو اصل دیدی؟ انگار شوق و ذوق زندگی تو وجودش مرده.تو حق نداشتی جای اون هم تصمیم بگیری سوفیا...
دوربین عکسای و بقیه وسایلم رو با احتیاط تو کیف جا دادم و گفتم:

-مامان قراره بعد از اینهمه سال دوری یه زندگی آروم تو خونه ی خودش با منصور و سورنا داشته باشه.
هیچی واسه من مهمتر از این موضوع نیست...هیچی.
آهی کشید و ماتم زده گفت:
-دوست داشتم جای مائده تورو کنار یاسین ببینم!
غمگین و آهسته لب زدم:
-قسمت نبود خاله...چه میشه کرد!
آهی کشید و پرسید:

-حالا چرا داری وسایلت رو جمع میکنی؟
سرم رو پایین انداختم وجواب دادم:

-یه بلیط واسه شب گرفتم.برمیگردم شیراز...
لازم آه کشید و بعد هم بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت.
لباس توی دستم رو رها کردم و از روی زمین بلند شدم.
قدم زنان از اتاق بیرون رفتمو خودمو به نرده ها رسوندم.
از پایین صدای کل و بوی اسپند میومد.
اسپندی که دور سر مائده ای که قرار بود عصر خطبه ی عقدش با یاسین جاری بشه دود میدادن !

دستهامو رو نرده ها گذاشتم و با خم کردم کمرم نگاهی به پایین انداختم.
چقدر لباسش خوشگل بود.
چقدر خوشحال بود.
چقور شاد بود و چقدر من از درون بهش غبطه میخوردم.
منیره از عمد دور مائده می چرخید و بلند بلند میگفت:
"اسپند دونه دونه اسپند سی و سه دونه...
بترکه چشم حسود و بخیل و بیگونه و بدذات...ایشالل ایشالل..."
میدونم که چون منو دیده بود این حرفهارو بلند بلند میگفت.
رفتارهاش مثل عقده ای ها بود.
انکار با من پدرکشتگی داشت که بی دلیل ازم متنفر بود.

سگرمه هامو زدم توی هم و با فاصله گرفتن از نرده ها همونجا روی زمین نشستم.
امشب یاسن عقد میکرد و من هم واسه همیشه برمیگشتم شیراز....
واسه همیشه...
پاهامو جمع کددم و دستهام رو به دورشون حلقه.
خسره بودم به رو به رو که سایه ی سنگین حضور یاسین رو احساس کردم.
با کمی فاصله ایستاده بود و منو تماشا میکرد.
از همون فاصله پرسید:
-میخوای برگردی شیراز !؟
سرمو به آرومی بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم.
چقدر دل کندن از این آدم و قیدش رو زدن سخت بود.
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-آره....
نفس عمیقی کشید و پرسید:
-تو از اول هم فقط منو واسه دوستی میخواستی درسته ؟!
چون اینو گفت آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
چون سکوت کردم پوزخند زد و پرسید:
-چرا ساکت شدی....خجالت نکش...جواب بده
#پارت_۳۸۳

پسر خاله

چون سکوت کردم پوزخند زد و پرسید:
-چرا ساکت شدی....خجالت نکش...جواب بده.
جوابی نداشتم که بهش بگم.
من تو روش شرمنده بودم و حتی قادر نبودم مستقیم تو چشمهاش نگاه کنم.
واسه من این سخت بود.
سخت بود که بخوام باهاش رو درو بشم درحالی که بدون هیچ توضیحی رهاش کرده بودم.

لبهامو از هم باز کردم و آهسته گفتم:
-من حرفی ندارم بزنم...
بازم بهم نزدیک شد و پوزخند زنان با خشمی که اصل قادر نبود پنهانش بکنه گفت:
-با من حرف بزن...غریبگی نکن! بگو که من تورو واسه خواستن میخواستم اما تو نه.
تو منو واسه یه هوس زودگذر میخواستی...بهم بگو...
از روی زمین بلند شدم و خیره به رو به رو با صدایی که بخاطر بغض گیر کرده توی گلوم دو رگه شده بود گفتم:

-آره...من تورو واسه دوستی میخواستم.فقط واسه دوستی !
اینبار صدای پوزخندش بلند تر از قبل بود.
با تاسف و خشم گفت:
-چرا سوفیاااا ؟!
هاااان !؟ چراااا آخه !؟ اگه منو واسه هوس و دوستی

میخواستی چرا بهم نگفتی که بهت وابسته نشم...
که بهت علقمند نشم !؟
لبهامو رو هم فشار دادم تا اشکم در نیاد و همزمان گفتم:

-متاسفم...
با حالتی از تعجب وتاسف گفت:
-چی ؟! متاسفی ؟! همین؟ فقط همین...
چیز دیگه ای نداشتن که بگم.
چیزی همین...جز اینکه ازش عذر بخوام.
با لبهای لرزون گفتم:
-من واقعا متاسفم یاسین...واقعا متاسفم!
صداش رو برد بالا و گفت:

-آخه تاسف تو به چه درد من میخوره...؟ هان ؟
با بغض گفتم:
-آره...متاسفم که تاسف من به هیچ دردیت نمیخوره.
از کنارش رد شدم بدون اینکه نگاهش کنم.
یعنی واسه من سخت بود نگاه کردن به اون.
بهش نگاه که میکردم دست و دلم می لرزید.
از پشت سر صدام زد و گفت:
-سوفیا...
ایستادم و چشمهام رو بستم.من عاشق صداش بودم.
عاشق صداش وقتی اسم من رو به زبون میاورد.

با صدای گرفته ای گفت:

-امشب جشن عقده...میدونی؟
با صدای گرفته ای جواب دادم:
-آره
بیشتر بهم نزدیک شد و گفت:
-واسه من جشن نیست عزاست اما اگه تو مال من نشی دیگه واسم مهم نیست کی بخواد کنارم باشه...
بگو...بگو داری اشتباه میکنی.بگو داری سر به سرم میزاری بگو تا همچی رو بهم برنم!

چشمام رو باز و بسته کردم و با یکم کج کردن سرم بدون اینکه بهش نگاه بندازم گفتم:
-نه! چیزی رو بهم نزن...ازدواج کن و خوشبخت شو! تو با من خوشبخت نمیشی! با مائده شاید بشی اما با من نه...
خوشبخت شو این تنها چیزیه که مهمه!
خیلی سخت بود برام گفتن اون حرفها اما چاره ای نداشتم.هیچ چاره ای.
سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و دوباره خودمو رسوندم به اتاق.
درو بستم و شروع کردم گریه کردن.
از اینجا رفتن سخت بود خصوصا وقتی که خوب میدونستم امشب قراره یاسین واسه همیشه بشه مال مائده و من دیگه حتی نمیتونم تو فکر و ذهنمم دوستش داشته باشم.

یعنی حقی دیگه در قبالش ندارم.

تلفنم زنگ خورد.به سمت میز رفتم و برداشتمش.
بهراد بود.
دماغمو بالا کشیدم و تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم:
"سلم بهراد..."
صدای گرم و گیراش تو گوشم پیچید:
"سلم سوفی...رنگ زدم بهت بگم یکی دوتا خونه پیدا کردم بنظرم برای تو میتونن گزینه های مناسبی باشن"
رو صندلی نشستم و حین پاک کردن اشکهام گفتم:

"ممنون ولی دیگه نیازی ندارم"
"چرا ؟! خودت پیدا کردی؟"
صدام لرزش داشت اما این لرزش کنترلش دست من نبود.
بغضمو برای چندمینبار قورت دادم و گفتم:
"نه..
دیگه احتیاجی ندارم چون دارم برمیگردم شیراز..."
با تعجب پرسید:
"واقعا ؟ پس دانشگاهت چی میشه؟!"

"انتقالی گرفتم...دیگه نمیخوام اینجا بمونم.میخوام برگردم پیش پدرم...از تو هم ممنونم بابت همچی..."
نفس عمیقی کشید و پرسید:
"جدی جدی میخوای بری !؟"
"اهوم.امشب بلیط دارم..."

چنددقیقه ای ساکت بود.هم من هم اون...
انگار هم پر از حرف بودیم و هم توان سخن گفتن نداشتم اما درنهایت خود اون بود که گفت:

"باشه...اگه کمک نیاز داشتی رو من حساب کن"
سرم رو خم کردم و همونطور که آروم آروم با گوشه ی لباسم ور میرفتم گفتم:
"نه ممنون...خدانگهدار"
"خداحافظ..."
صدای خداحافظیش که توی گوشهام پیچید گوشی رو پایین آوردم و تماس رو قطع کردم.
نفس عمیقی کشیدم.
کم کم باید لباس میپوشیدم و آماده ی رفتن میشدم از این عمارت....
#پارت_۳۸۴

پسرخاله
وسایلم رو برداشتم و قدم زنان اون هم درحالی که حس میکردم یه تیکه از قلبم رو قراره اینجا جا بزارم، تا جلوی در پیش رفتم.
این اتاق شده بود مثل خونه ام.
پنجره اش رو که رو به حیاط باز میشد دوست داشتم.
تخت گوشه ی اتاق رو دوست داشتم چون روی اون با یاسین کلی خاطره ی شیرین پنهونی و زیرجلکی داشتم.
میزش رو دوست داشتم.

گلیم توی اتاق رو دوست داشتم.

قاب و عکسهارو دوست داشتم و حالا همه رو باید می بوسیدم و میذاشتم کنار!
مامان درحالی که دست سورنا رو تو دست گرفته بود غمگین و محزون کنار خاله و یاسر ایستاده بود و تماشام میکرد.
نمیشد جلوی اونا احساساتی شد.
درو بستم و رفتم بیرون.
همشون غمگین بودن حتی سورنایی که منو خیلی نمیشناخت!
مامان با صدایی که بغض داشت و نگاهی که بی حس و حال بود پرسید:
-حتما باید بری!؟
این سوال اون هم الان دیگه مسخره بود.
دیگه دلیلی واسه اینجا موندن نداشتم.
من اون رفتنی ای بودم که باید می رفت خصوصا اینکه با منوچهر خان یه جورایی یه قرار داد شفاهی

سفت و محکم داشتم که اگه زیرش میزدم اوضاع باز میشد مثل روز اول.
بازهمون آش و همون کاسه!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آره باید برم!
آهسته، محزون ، گرفته،غمگین و پژمرده گفت:
-نرو سوفی...من بازم میتونم دوری از سورنا رو

تحمل کنم.
چشمم کور دندم نرم اینکارو انجام میدم
با این حرفها با این حس و حالش به من میفهموند
شبیه یه کساییه که عذاب وجدان دارن.

اما دیگه زدن همچین حرفهایی بیفایده بود چون من
تصمیم رو گرفته بودم.میرفتم بهتر بود اینجور کمتر
اذیت میشدم.
یاسیر که از وقتی خبر رفتنم رو شنید تو شوک بود با
همون حالت گرفته گفت:
-لااقل بزار برسونمت!
هر چه بیشتر کنارشون می موندم و باهاشون همکلم
میشدم بیشتر پای رفتنم سست میشد پس بهتر بود اصل
نبینمشون.
موهام رو پشت گوش جمع کردم و گفتم:
-نه! تاکسی اینترنتی گرفتم دم در منتظر!تو بهتره
اینجا باشی.
اینجا بیشتر بهت نیاز هست!

وسایلم رو زمین گذاشتم و رفتم سمت سورنا.
حس خوبی بهش داشتم.
یه حس ناب که قابل توصیف نبود.
انگار سالهاست میشناسمش نه فقط الان.
لبخند زدم و با دراز کردن دستم به سمتش گفتم:
-بیا قول بدیم بهم پیام بدیم.زنگ بزنیم...تلفنی گپ
بزنیم.تصویری همو ببینیم...هوم...باشه!؟

دستمو فشرد و با تکون سرش جواب داد:
-باشه...قبوله!
بدون رها کردن انگشتهاش گفتم:

-دمت گرم!
اول لبخند زد بعد خیلی جدی پرسید:
-چون من اومدم تو میخوای بری؟
سوال خوبی نبود و من اصل دلم نمیخواست همچین چیزی به سر اون خطور کنه اما کرده بود.
و من به طرز ناشیانه ای لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
-نه اصل...من فقط اینجا رو دوست ندارم.من عادت کردم به شیراز...اینجا بند نمیشم.
سرمو بردم جلو و تو گوشش آهسته گفتم:

-مواظب مامان باش.دیگه نزار ازش دورت کنن!
هیچی نگفت و فقط تماشام کرد.
خم شدم و دوباره وسایلمو از روی زمین برداشتم.
عمارت شلوغ بود و بساط عقد به راه...
نباید اینجا موندنمو لفتش میدادم.
زودتر میرفتم شرایط واسم سهل تر میشد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-کسی دنبالم نیاد.نمیخوام موقع رفتن ببینمتون.
دلتنگیم بیشتر میشه.
هوای یاسین رو داشته باشین.
تو جشنش شاد باشین یه وقت با این قیافه های زار و آویزون جلوش ظاهر نشیناااا...

بزارین دلش خوش باشه.

مکث کردم.نامحسوس آهی کشیدم و گفتم:
-خداحافظتون!
هیچکس هیچی نگفت هرچند بساط اشکهای بی صداشون به راه بود.
وسایلم رو که بردشتم یاسین اومد سمتم و گفت:
-بزار لااقل کمکت وسایلت رو ببرم تا جلوی در...آخه چرا اینقدر لجوجی!؟
مخالفت کردم.وسایلم خیلی نبودن.خودم برداشتمشون و گفتم:

-نه! زیاد نیست.خودم میبرم.شما برید...برید به کارای یاسین برسین.
من از پس خودم برمیام!
کوله ام رو روی دوشم انداختم و بدون همراهی اونا با سر خمیده از ساختمون اصلی عمارت اومدم بیرون...
خبری از یاسین نبود.میدونستم همینجاست اما اینکه کجای عمارت بود رو نه...نمیدونستم !
تو راه سنگینی نگاه های خدمتکارا رو روی خودم حس میکردم.
خوشحال بودن از رفتنم چون نوکر دربست و در اختیار عمه خانمها.
منیره که تمام آتیشها از گور خود ناکسش شروع میشد سر راه درحالی که از کنارشون رد میشدم و میرفتم

دستشو برام تکون داد و گفت:

-بای بای سوفی جووووون! شیراز بهت خوش بگذره!
چپ چپ و با پوزخند نگاهش کردم.
آدم به این بد ذاتی تو زندگیم ندیده بودم.
نیشمو کج کردم و گفتم:
-میگذره! تو نگران خودت باش رئیس عمارت!
دستهاش رو روی هم گذاشت و با تنفر و طعنه گفت:
-ایشالل دیگه برنگردی!
چیری بهش نگفتم و سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و از حیاط عمارت زدم بیرون.

راننده تا منو دید پیاده شد و وسایل رو گذاشت صندوق عقب.
تو اون فاصله سرمو برگردوندم و به عمارت خیره شدم.
آهی کشیدم و گفتم:
"روزای خوب و بد خداحافظ"
#پارت_۳۸۵
پسر خاله
یاسین

اون رفته بود و من سعی داشتم ذهنم رو از این رفتن منحرف کنم.
باید به درو دیوار گل و گیاه و هرچیزی فکر میکردم جز سوفیا!

جز اون که منو بد به بازی گرفته و رفته بود!
من عاشقش بودم و اون واسه دوستیم میخواستم.واسه یه زمان کوتاه.مسخره نبود!؟
آه عمیقی کشیدم و شروع کردم قدم زدن.
باورم نمیشد که واسه همیشه از اینجا رفته.عین کسی بودم که عزیزترین کسش رو از دست داده و حالا اونقدر تو شوک این رفتن هست که همچنان گرم و حالیش نیست چی به سرش اومده!
به این راه رفتن و چرخیدن و خلوت باخودم احتیاج داشتم.
باید آروم میشدم.
باید به خودم مسلط میشدم.
باید می پذیدفتم همچی تموم شده و من دیگه مبتید به سوفیا فکر کنم.
همچی!

تو خودم بودم که مائده بدو بدو اومدم سمتم.
گله مندانه نگاهم کرد و گفت:
-یاااااسین! تو چرا هنوز اینجایی!؟
بی حوصله و خسته پرسیدم:
-باید کجا باشم !؟
عصبی و کفری پرسید:
- قرار نبود بری آرایشگاه دستی به موهات بکشی!؟
ته ریشتم بزن ...من ته ریش دوست ندارم !
شلخته نشونت میده!

پوزخند زدم.ظاهرا از این به بعد باید میشدم اونی که مائده دوست داره و میپسنده.
سگرمه هامو زدم توی هم و گفتم:
-نیازی به آرایشگاه رفتن نیست.
یه ته ریش دیگه...خودم اصلح میکنم !
اخم کرد.بیزار بودم از وقتهایی که سعی داشت تغییرم بده تا اون چیزی که خودش میپسنده بشم.
دست به سینه شد و با حالتی گله مند پرسید:
-یعنی واقعا تصمیم نداری بری آرایشگاه؟ آخه اینجوری که نمیشه! مثل شلخته ها می مونی.
دوستهای منم قراره بیان نمیخوام فکر کنن تو شلخته ای و با این سرو کضع ببیننت!

دیگه داشت با این حرفهای مسخره اش اعصابم رو بهم می ریخت.
از اینکه میخواست من اونی باشم که خودش میخواد.
کلفه و واسه اینکه دست از سرم برداره خیلی جدی گفتم:
-از نظر خودم هیچ احتیاجی به آرایشگاه رفتن ندارم اصل هم واسم مهم نیست دوستای تو درموردم چیفکر میکنن!
متعجب و جاخورده با چشمهای درشت شده نگاهش کردم و پرسیدم:
-یاااسین! واقعا که ! من فقط میخوام تو مرتب باشی و خوشتیپ این چیز خیلی زیادیه از نظر تو !؟

خودم کلفه و خسته بودم و حالا اون هم شده بود مته رو مخ!
واسه اینکه دست از سرم برداره گفتم:
-باشه! باشه! میرم.الان میرم.خوبه! راضی شدی!؟
سر جنبوند و با ضایت خاطر جواب داد:
-آهاااان! حالا این شد یه چیزی!
راهم رو به سمت عمارت کج کردم و خودمو رسوندم به اتاق.
خسته و بی حوصله و بی ذوق و بی اشتیاق رفتم سمت تخت.

سوئیچ ماشین و تلفن همراهم رو از روی عسلی برداشتم که ناخوداگاه چشمم رفت سمت عکسی که سوفی ازم گرفته بود.یه عکس با عنوان قایمکی و یهویی!
نشستم رو تخت و با گرفتن عکس نگاهی بهش انداختم.
حس کردم تمام خاطره هام در عرض چند ثانیه زنده و مرور شدن!
آخه چرا !؟ چرا سوفی اینکارو با من کرد...
غرق مرور همین خاطره های آزار دهنده بودم که در باز شد و مامان اومد داخل.
فورا عکس توی دستم رو مچاله کردم که اون نبینه.
اومد وکنارم نشست و با کشیدن یه نفس عمیق گفت:
-رفت!
میدونستم منظورش کیه واسه همین بلفاصله گفتم:

-به سلمت یا حتی اصل به درک! مهم نیست!
سرش رو چرخوندم سمتم.سنگینی نگاه هاش اذیت کننده بودن.
آهسته پرسید:
-واقعا به درک !
نفرت تو وجودم زبونه میکشید.سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آره...به درک!
متعجب و جاخورده پرسید:

-واقعا !؟ به درک !؟ یاسین میدونی داری راجع به کی حرف میزنی!؟
با عصبانیت و صدای بلند جواب دادم:
-آره میدونم...دارم راجع به یه آدم عوضی حرف میزنم.
راجع به یه آدم مزخرف...
یه هرزه...یه کثافت ...یه بی وفا!
دستمو گرفت و دیگه نذاشت ادامه بدم:
-یاسین...نگو...تو هیچی نمیدونی!

پوزخند زدم و خیره به رو به رو گفتم:
-دیگه چیزی نمونده که من ندونم.سوفیا منو به بازی گرفته بود.
از اولش هم نمیخواست.
من واسش یکی بودم که باهاش وقتشو پر میکرد همین

نه بیشتر!
دستشو روی شونه ام گذاشت و با صدای گرفته و
بغض گفت:
-اشتباه میکنی عزیزم! اونطور که فکر میکنی نیست
سرمو به سمتش برگردوندم و خیره به صورت
محزونش گفتم:

-مامان...سوفیا دیگه واسه من مرده! تموم شده...نه من
دیگه اسمشو میارم نه شما! وسلم...
#پارت_۳۸۶
پسر خاله
سرمو به سمتش برگردوندم و خیره به صورت
محزونش گفتم:

-مامان...سوفیا دیگه واسه من مرده! تموم شده...نه من
دیگه اسمشو میارم نه شما! وسلم...!
بهترین کار همین بود.
اینکه نه من دیگه اسمی از اون بیارم و نه اون.
هر چی که بود تموم شد رفت.عین اینکه اصل چیزی
وجود نداشته باشه.
عین اینکه عشقی درکار نباشه.
سوفیا برمیگرده شیراز و من دیگه هیچوقت نمی
بینمش.
و چه خوب که هیچوقت قرار نیست ببینمش!
آدم بی وفایی مثل اون رو نمیخوام.
تو قلب من هیچ جایی واسه یه رفیق نیمه راه نیست!

عکس رو تو مشتم بیشتر مچاله کردم و بلند شدم و انداختمش تو سطل آشغال.
مامان از پشت سر گفت:
-یاسین...هیچ چیز که اونطور که فکر میکنی نیست!

کلفه گفتم:
-مامان مگه اصل اهمیت داره که قضیه چطوره؟ سوفیا رفت...رفت و تموم!
نفس عمیقی کشید و گفت:
-آره..همیشه دلیل رفتن مهم!
پوزخندی سراسر تاسف روی صورت نشوندم و گفتم:
-نیست مادر من....نیست....

هر چقدر من اصرار بر مهم نبودن داشتم اون به همون اندازه باهاممخالف بود و به همین خاطر همگفت:
-هست عزیز دلم.بعضی وقتها موندن آدما دست خودشون نیست.واقعا نیست...
آهی کشید و زیر اب زمزمه کرد :
-کاش میتونستم یه چیزایی رو بهت بگم...کاش!
سرم رو به آرومی برگردوندم سمتش و بهش نگاه کردم.لبخند محوی زد و از اتاق رفت بیرون.

هر چیز هر طور که باشه مگه دیگه اهمیتی هم نداشت؟
حرفی نزدم و به فاصله ی چنددقیقه بعد از اتاق و بعد

هم از عمارت زدم بیرون که برم آرایشگاه.
دستی لای موهای بهم ریخته ام کشیدم و رفتم سمت ماشین که درست همون موقع یاسر ماشینش رو یکم دور تر نگه داشت.
پیاده شد و با ریسه های رنگی اومد سمتم و پرسید:
-کجا میری !؟
بی حوصله جواب دادم:
-میرم آرایشگاه اصلح کنم!
به در سمت فرمون نزدیک شدم که خیلی زود گفت:

-سوفیا رفت...بهش زنگ زدم گفت یه ساعتی هست که رفته!
دم از رفتنش که شد از ته قلب دلگیر شدم و غمگین.
انگار هر رفتنی پشتش کلی دل شکستنه.
هررفتنی پشتش کلی قلب غمگین شده و از رمق افتاده.
اما نمیخواستم کسی از این احساس عمیق ته وجودم باخبر بشه.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-به سلمت!
لبخند تلخی روی صورت نشوند و پرسید:

-همین ؟!به سلمت ؟
کفری پرسیدم:
-چیز دیگه ای باید بگم ؟
شونه هاش رو بالا و پایین کرد و جواب داد:

-خب تو اونو...
چون واسم مشخص بود چی میخواد بگه کلفه و
عصبانیت مشتمو زدم به ماشین و گله مند و خشمگین
قبل از تموم شدن حرفهاش گفتم:

- من اصل نمیفهمم چرا همتون هی خبر رفتن اونو
به من میدین! خب رفت که رفت
به درک به جهنم که رفت!
اصل چرا باید رفتن یه عوضی از این عمارت برای
من مهم باشه !؟
در ماشین رو باز کردم و خسته و بی حوصله خواستم
سوار ماشین بشم که گفت:
-چرا نباید باشه ؟ لااقل دلیل رفتنش رو بدون...
با اخم گفت:
-دلیل رفتن هرچی که هست مهم نیست!

چندقدمی اومد جلوتر و بعد از اینکه به ماشین نزدیک
شد گفت:
-سوفیا بخاطر خاله رفت.به خاطر اینکه عمو منصور
و سورنا برگردن.
یعنی با بابا یه جورایی قرار گذاشتن.
در واقع بابا بهش گفت و ازش خواست!
ناباورانه سرم رو به سمتش برگردوندم و پرسیدم:
-چی؟ بابا ازش خواست ؟
سرش رو تکون واد و گفت:

-آره...
متحیر و سردرگم درحالی که درست و حسابی
حرفهاش رو متوجه نشده بودم گفتم:
-واسه چی؟ چرا؟ اصل چی بهش گفت
با ناسف جواب داد:
-که اگه دست از سر تو برداره و تورو از خودش
دور بکنه اونم میزاره منصور و سورنا برگردن پیش
خاله که خیلی بیقراری میکرد...

مکث کرد و درادامه خیره به من پریشون احوال
گفت:
-سوفیا دوست داشت و داره یاسین ولی مجبور شد
بره! مجبور شد!
ناباورانه نگاهش کردم.باورم نمیشد چیزایی که
میشنیدم.
جاخورده پرسیدم:
-سوفیا با بابا این قرار رو گذاشت!؟
لبخند تلخی روی صورت نشوند و جواب داد:

-آره!
بابا برای اینکه تو با مائده ازدواج کنی این شرط رو
گذاشت سوفی هم به خاطر خاله قبول کرد.
به خاطر اینکه پسر و شوهر مادرش برگردن!
آهی کشید.دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:
-سوفی اونی که تو فکر میکنی نیست
اینو گفت و از کنارم رد شد و ریسه ها رو برد داخل.

انگشتهام شل شدن و دیگه حتی از باز کردن در ماشین هم عاجز شدم....
#پارت_۳۸۷

پسر خاله
خودم رسوندم به اتاق کارش.
هر وقت تو عمارت خبری ازش نبود فقط یه جا میشد پیداش کرد اون هم فقط اتاق کار بود.
خیلی چیزا بود که باید برای من روشن میشد.خیلی چیزا.
چند ضربه به در زدم تا مطمئن بشم داخله.چند ثانیه بعد صداش از داخل به گوشم رسید و مطمئنم کرد اشتباه فکر نمیکردم:
-سرم شلوغه!
یه اینبار نباید سرش برای من شلوغ باشه.

از پشت در گفتم:
-یاسینم...کار واجب دارم!
-خیلی خب بیا داخل!
خیلی سریع در رو باز کردم و رفتم داخل.پر از خشم بودم.
پر از گله.آخه چرا و بر اساس چه منطقی من باید از همه ی این اتفاقاتی که به خودمم ربط پیدا میکردن یه جورایی بیخبر باشم !؟
تا رفتم داخل و منو دید گفت:
-به به! آقا یاسین! شاه داماد!

اه! چقدر حالم از این اصطلح بهم میخورد!
از این اصطلحی که نه تنها خوشحالم نمیکرد بلکه حالمم از خودم بد میکرد!
چند گامی جلو رفتم و به طعنه گفتم:
-علی الحساب که بیشتر شبیه به بازیچه هام!
شبیه به عروسکهای خیمه شب بازی!
مشغول یادداشت برداری بود اما تا من این حرفهای معنی دار و پر نیش و کنایه رو زدم سرش رو بالا گرفت و چشمهاش زوم شدن رو چشمهام.
با مکث پرسید:
-خبری شده !؟
دیگه نیازی به مقدمه چینی نبود.

من پدرمو خوب میشناختم.
پول و ارث و میراث خانوادگی همیشه برای اون یه اولویت بود و این اولویت اونقدر حائز اهمیت بود که میخواست هرجور شده من رو تو عمل انجام شده ی اردواج با مائده قرار بده!
آروم بودم اما عصبی.
باهمون حالت پرسیدم:
-شما با سوفیا همچین قراری گذاشتین ؟
خودش رو زد به اون راه و پرسید:
-چه قراری ؟!
با دلخوری جواب دادم:

- دوری از من در برابر برگشت منصور
چنددقیقه ای بربر نگاهم کرد و بعد پرسید:
-خودش اینو بهت گفت!؟
پوزخند زدم.لابد میخواست مقصر جلوه اش بده.
سری تکون دادم و گفتم:
-نه! خودش رو نه من دیدم و نه باهاش گپ زدم.
اصل مگه مهمه ؟!
ولی قضیه همینه.درست ؟
شما ازش خواستین قید من رو بزنه عوضش از منصور خواستین برگرده...
شما کلک زدین بابا!

در زمان خوبی کلک خوبی زدین چون در هر صورت منصور میخواست برگرده!
از یک ماه پیش بیشتر از همیشه باهاش در ارتباط بودم.
گفت دیگه خسته شده...سورنا بیشتر از همیشه بهانه ی مادرش رو میگیره و با هیچکسی هم ارتباط برقرار نمیکنه.
منزوی شده و روانشناسها کمبود مادر تو زندگی و دوری از مادرش رو دلیلش میدونن واسه همین تصمیم گرفت برگرده!
شما سوفیا رو فریب دادین بابا!
کاری کردین درس و دانشگاه و منو ول کنه و برگرده شیراز!
این منصفانه نیست بابا! کار خوبی نکردی. کار

خوبی نکردی بابا...
نفس عمیقی کشید و خودکار توی دستش رو گذاشت روی میز و گفت:

-این منم که تشخیص میدم کار درست و غلط چیه! کار درست ازدواج تو با مائده اس و کار غلط بودن با سوفیا!
دختر یه کافی چی ساده!
انگشتهام مشت شدن.زل زدم تو چشمهاش و پرسیدم:
-و اصل براتون مهم نیست احساسی که من به مائده دارم چه احساسیه !؟
خیلی مطمئن جواب داد:
-احساس به وجود میاد! وقتی وارد زندگی با مائده بشی این احساس کم کم به وجود میاد

پوزخندی زدم و بعد از یه مکث و سکوت کوتاه پرسیدم:
-یه سوال ازتون بپرسم جوابش رو بهم میدین!
باهمون خونسردی و ریلکسی همیشگیش گفت:
-بپرس...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-اگه الان بهتون بگن باید با خواهرتون ازدواج کنید چیکار میکنید؟

اگه یقه تون رو بگیرن و بخوان به زور مجبورتون کنن

پای سفره ی عقد با خواهرت بشینی چه حسی بهتون دست میده ؟
عصبانی شد اما حرفی نزد.
فقط دنبال این بود بفهمه هدف من از پرسیدن این سوال چیه!
که البته شک نداشتم خودش هم کم کم متوجه شد!
مکث کردم و بعد سکوت سنگین اتاق رو دوباره شکستم و گفتم:
-مائده عین خواهر منه! داری منو مجبور میکنی با کسی که همچین احساسی رو بهش دارم ازدواج کنم!
باخواهرم...
هیچی نگفت.حتی یک کلمه!

عقب عقب رفتم و بعد هم نگاه آخرو بهش انداختم و از اونجا اومدم بیرون...
#پارت_۳۸۸
پسر خاله
از اتاقش اومدم بیرون و با عجله به راه افتادم.
اسم سوفیا یادش فکرش هی تو سرم رژ ه میرفت.
میدونستم.میدونستم دوستم داره فقط نمیدونم چرا من لعمتی یه درصد به این فکر نکردم که شاید دارن مجبورش میکنن.
وادارش میکنن به دوست نداشتن من...
به جدا شدن از من !
به رفتن و دل کندن از این شهر و این عمارت.

به سمت ایوون رفتم .انگار هوای خونه برام کافی نبود.
حتی انگار تو دم و بازدمهام نه هوایی به ریه هام فرستاده میشد و نه هوایی بیرون میومد!
دستهامو رو دیواره ی قسمت جلویی گذاشتم و کمر و سرم رو همزمان خم کردم.
چند نفس عمیقی کشیدم.
چقدر راجع بهش فکر بد و ناجور کردم.
چقدر با ناملیمت باهاش حرف زدم.
چه وصله ها که توی ذهنم بهش نچسبوندم.
لعنت به من که اینقدر دیر به همچی پی بردم.
لعنت !
صدای خنده های مائده حتی تا اونجا هم به گوشم رسید.
این خنده ها مثل یا تلنگر بودن.
مثل یه تشر...
من میخواستم جدی جدی با اون اردواج کنم !؟
با کسی که حسم بهش شبیه حس یه برادربه خواهرشه !؟

شدنی نبود.واقعا نبود. من
با داشتم همچین حسی چطور مینونستم اصل کنارش زندگی بکنم؟
تین فاجعه بود.فاجعه ای که چندنفر بخاطر پول و ثروت و میراث خانوادگی میخواستن دونفرو بدبخت بکنن.

دونفرو به اجبار بکشونن توی یه زندگی مزخرف و آشغال!
چشمامو بستم.باید فکری میکردم.باید به این اوضاع نابسامان خاتمه میدادم.
باید کاری میکردم.
یه نفس عمیق کشیدم و کمر تا شده ام رو صاف نگه داشتم و از اونجا رفتم بیرون.
در لحظه عزمم رو جزم کرده بودم به این بازی مسخره و مضحک پایان بدم.
من خودمو خوب میشناسم.
نو زندگی با مائده دووم نمیاوردم هم بیخودی خودمو خسته میکردم و هم اونو !

هر چه بیشتر به اتاقش نزدیکتر میشدم صدای هر و کر خنده اش بیشتر به گوشم می رسید.
شاد بود.ولی اگه وارد زندگی با من بشه این شادی دووم نمیاره چون من اون کسی نیستم که قراره خوشبختش کنه و قطعا این زندگی چند روزبعدش می رسید به طلق.
به جدایی...
پشت در ایستادم و چند ضربه در زدم و گفتم:
-مائده!
تا صدام رو شنید گفت:
-هاان! تویی ! بیا تو...بیا..
درو باز کردم و رفتم داخل.

لباش امشبش رو پوشیده بود و روی یه چهارپایه ی خیلی کوچیک و کم ارتفاع هم ایستاده بود تا دنباله ی لباسش رو براش درست کنن.
کامل برخلف من شاد بود.
شاد و هیجان زده....
لباسش نباتی رنگ بود و دنیاله دار و قسمت بالاییش لخت بود و عریون!
انگار دختر عمه جان علقه ی بیش از اندازه ای به نمایش قسمتهای مختلف بدنش داشت.
دور و برش رو خدمتکارا احاطه کرده بودن.
یا لباسش رو مرتب میکردن یا با پاچه خواری قربون صدقه ی اندامش و لباسش میرفتن تا بیشتر به چشم مائده بیان.
نگاهش یه آینه بود و منیره بندهای پشتی لباسش رو براش مرتب میکرد اما تا چشمش به من افتاد
عصبانی و خشمگین پرسید:
-تو هنوز نرفتی اصلح نکردی !؟

آهسته گفتم:
-نه!
نرفتم چون نیازی نمیدیدم برای جشنی که قرار نبود توش شرکت کنم آماده بشم.
عصبانی شد و با مشت کردن انگشتهاش گفت:
- واااای یاااااسین کفر آدمو درمیاری واقعاااا
تو چرا اینقدز بی فکر و بی مسئولیتی؟
میخوای امشب منو دق بدی؟

یالا همین حالا برو آرایشگاه.
زود باش!

چنان دستور میداد و امرونهی میکرد انگار منم همون پسرای اسکل دور و برش بودم!
همونهایی که واسشون قرو غمزه میومد و جان نثارش میشدن!
اشاره ای به اطراف کردم و گفتم:
-بگو برن بیرون میخوام باهات حرف بزنم!
بی توجه به خواسته ام گفت:
-من کار دارم...برو آرایشگاه بعدش که اومدی فرصت هست!
کفر منو درمیاورد با این رفتارهاش.
کپی برابر اصل عمه بود. همون رفتارها، همون خو و سرشت همون برخوردهای سلطه گر.

واقعا من چطور میتونستم باهمچین آدمی که علوه برهمه ی اینها حسی نزدیک شبیه یه خواهر و برادری بهش داشتم ازدواج کنم!!!
چه چیز وحشتناکی از من میخواستن.
بااخم گفتم:
-اینارو مرخص کن باید باهات حرف بزنم !
داشت تاج رو روی سرش امتحان میکرد اما وقتی من با اون لحن جدی و محکم همچین چیزی بهش گفتم خیلی آروم سرش رو برگردوند سمتم و نگاهم کرد و پرسید:

-خب میشنوم...بگو!
کفری شدم و اینبار عصبانی گفتم:

-د تو چرل حرف جالیت نمیشه!؟ میخوام تنها حرف بزنیم...
پووووووفی کرد و گفت:
-خیلی خب...ولی زیاد طولش نده من کلی کار دارم! وقت اضافی واسه صحبت بیخودی ندارم...
اینو گفت و با پایین اومدن از روی چهارپایه گفت:
-خب خب...برید بیرون نیازم باشه خودم خبرتون میکنم!

اونا خیلی زود رفتن بیرون و ما باهم تنها شدیم.
یه میز گرد کوچیک وسط اتاقش بود که دو صندلی چوبی کنارش قرار داشت.
رفتم سمت همون میز.
روی یکی از صندلی ها نشستم و با اشاره به رو به رو گفتم:
-بشین...
با احتیاط دو طرف لباسش رو بلند کرد و بعد هم روی صندلی نشست.
#پارت_۳۸۹
پسر خاله

با احتیاط دو طرف لباسش رو بلند کرد و بعد هم روی صندلی نشست.دستهاش رو روی میز گذاشت و

انگار که خیلی بد موقع مزاحم وق شریف وگرامیش شده باشم گله مندانه گفت:
-پووووف! یاسین تو الان نباید اینجا باشی...باید بری آرایشگاه.
ناسلمتی عقده هاااا...
آخه الان وقت خلوت کردن !؟
وقت دونفره حرف زدن ؟
مکث کرد و بعد انگار که تازه مورد بخصوصی رو یادش اومده باشه،با ناز و غمزه به صورت و آرایشش اشاره کرد و پرسید:

-راستی ! چطورم !؟ خیلی خوشگلم مگه نه !؟
خودم میدونم...من مثل و نظیر ندارم...
نفس عمیق و آرومی کشیدم.
کاری که میخواستم انجام بدم امکان داشت با انجام دادنش بلوا به پا بشه .
کنفیکون و گرد و خاک و ...
حتی..
حتی ممکن بود همه ی اهالی این خونه ازم متنفر یشن اما این تنها کاری بود که مصمم به انجام دادنش بودم.
من این رو هم میدونستم که اگه حرفهامو بزنم بابا ممکنه واسه همیشه از عمارت بیرونم کنه یا دیگه اسمم رو نیاره اما دیگه حتی این هم مهم نبود.
فقط یک چیز برای من اهمیت داشت.
اینکه با کسی که مثل خواهر خودم بود ازدواج نکنم.

مسئله ی من فقط سوفی نبود .
مسئله این بود که حتی اگه سوفی هم تو زندگیم نباشه
باز انتخاب من مائده نبود.

یعنی نمیخواستم که انتخابم اون باشه.
حس انزجار بهم دست میداد ازدواج با کسی که مثل
خواهرم می مونه.
دوتا دستمو روی میز گذاشتم و انگشتهامو توی هم
حلقه کردم.
دقیقا نمیدونستم حرفهامو از کجا شروع کنم.
شاید بیان احساس واقعیم به اون بهترین راه باشه !
شکوت و تعلل من اون رو که بقول خودش کلی کار
سرش ریخته بود رو عصبانی و کفریش کرد.
کلفه پرسید:
-پس چرا ساکتی!؟ خب حرفتو بزن دیگه! ؟ باید خودم
برم و بالای سرشون باشم نمیخوام سفره عقد رو بر
خلف سلیقه ام تزئین کنم!
تلنگر اون منو به خودم آورد ولی همین حرفهای اون
که نشون از اشتیاق زیادش واسه عقد میداد باعث
میشد تردیدم واسه گفتن یا نگفتن حرفهام بیشتر بشه.

اما تا همیشه که نمیشد سکوت کرد .
میشد !؟
با یه مکث کوتاه پرسیدم:
-برنامه ات واسه آینده چیه !؟
ابروهاش رو دا بالا و با حالتی سراسر تعجب پرسید:

-واااا !؟
خیلی جدی گفتم:
-جواب بده مائده!

پووفی کرد و گله مند پرسید:
-آخه الان وقت این حرفهاست؟!
کلفه گفتم:
-سوال نپرس و دم از اینکه وقت نداری و فلن و بهمان نزن...سوال من اینکه دلت میخواد آینده ات چه جوری باشه برنامه ات واسش چیه .جواب میخوام فقط نه حرف نامربوط!
یکم فکر کرد و گفت:
-خب معلوم ازدواج با تو...سفر..بچه دار بدن... خوشبختی!

آره دیگه.چی مهمتر از اینکه خوشبخت بشیم ! والبته رفتن از ایران.من دلم میخواد حتما از ایران بریم...
خیلی سریع گفتم:
-همین...مسئله همین...من اونی نیستم که بتونه تورو خوشبخت بکنه.
اونی نیستم که تو بخوای باهاش بچه دار شدن رو تجربه کنی...سفر بری...کنارش بخوابی یا ازش حرفش عاشقانه بشنوی یا حتی بخوای باهاش بری یه کشور دیگه!
زل زد تو چشمهام.انگار یکم گیج شده بود.

متعحب و سردرگم نگاهم کرد و پرسید:

-چی داری میگی تو !؟
با صدای آرومی گفتم:
-من اونی نیستم که بتونه تورو خوشبخت کنه!
ازدواج ما اشتباهه...
اشتباه که نه فاجعه اس!
من نمیخوام یه فاجعه رخ بده!
شوکه شده بود.با چشمهای گرد شده از تعجب بهم خیره شد درحالی که کامل سردرگم به نظر می رسید.
#پارت_۳۹۰
پسر خاله

شوکه شده بود.با چشمهای گرد شده از تعجب بهم خیره شد درحالی که کامل سردرگم به نظر می رسید.
اما من مطمئنم اون بعدها از من متشکر میشه.
بابت اینکه جلوی یه فاجعه رو گرفتم!
بابت اینکه نذاشتم زن مردی بشه که همچین احساسی بهش داره و گذشته از اون هیچ عشق و احساسی نسبت بهش نداره!
از اون حالت هنگ بودن بیرون اومد و پرسید:
-تو چی میگی واسه خودت!؟ داری باهام شوخی میکنی !؟داری سر به سرم میزاری !؟ این حرفها یعنی چی آخه...

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه! نه سر به سرت میزارم و نه دارم باهات شوخی میکنم.
مائده...احساس من به تو احساس یه برادربه خواهره.
تو همیشه برای من مثل یه خواهر کوچیکتر بودی.
الان هم این احساس رو نسبت تو دارم.
حسی که به سوفیا داشتم عشق بود اما حسی که به تو دارم همینه که دارم برات میگم.
تو برام مثل خواهری....من نمیتونم باخواهرم ازدواج کنم!
پوزخندی زد و پرسید:
-این چرندیات رو میگی که یه بهونه واسه بودن با اون دختره ی هرزه داشته باشی آره !؟

انتظار شنیدن همچین حرفها و واکنشهایی رو داشتم.
اینکه بخواد یا حتی بخوان همچی رو به سوفیا ربط بدن و اون رو مقصر جلوه بدن برای همین خیلی جدی و محکم گفتم:
-این موضوع هیچ ربطی به سوفیا نداره...
صداشو برد بالا و گفت:
-چرا داره !
محکم و قاطع گفتم:

-نداره...من حتی موقع رفتنش از اینجا هم کنارش نبودم.
هیچ اطاعی ازش ندارم بحث من حس خودمه.
بحث احساسیه که بهت دارم!

دستشو بالا برد و محکم زد روی میز و گفت:
-دروغ میگی عین سگ!
تو تمام این چرت و پرتهارو داری بخاطر اون دختره میزنی.
بخاطر اون...
اون هم دقیقا شب عقدمون!
چطور میتونی با من اینکارو بکنی؟
چطور میتونی انقدر پست باشی !؟
سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

-مائده اصل اونطور که...
حرفم رو قطع کرد و با صدای بلند داد زد و گفت:
-آهاااان...حالا فهمیدم..فهمیدم اینا همش نقشه بوده نقشه واسه چزوندن من ..واسه اذیت کردن من
نقشه رو سوفیا خانم گل گلبتون کشیده و طراحی کرده آره !؟
میخواست انتقام بگیره اونم اینجوری!
از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
-بس کن دیگه! اینقدر دری دری و مزخرف نگو.
من دارم از احساسم به تو میگم و تو میگی سوفیا !؟
ازدواج با تو خواست من نبوده و نیست.

خواست پدرم...خواست مادرته واسه خاطر پول!
میفهمی پول!
مکث کردم.
از پشت میز فاصله گرفتم و خیره به اون که عصبانی

و برافروخته داشت تماشام میکرد گفتم:
-من خیلی سعی کردم اینکارو انجام بدم اما متاسفم.نمیتونم...شدنی نیست برام یا کسی که مثل خواهرمه و همچین حسی بهش دارم ازدواج کنم.
نمیخوام بیخودی مهر طلق بخوره تو شناسنامه ات!
زد زیر گریه و گفت:
-نه! این نقشه بوده...نقشه ی تو و اون دختره ی هرزه واسه آزار دادن من!

مثل دختر بچه ها داشت زار زار گریه میکرد.
شاید هم حق داشت.
من خیلی دیر بهش گفتم اون هم تو شب عقد اما کاش یکی هم حق رو به من بده که خیلی ناعادلانه میخواستن وادارم کنن دختری که علقه ای بهش نداشتم و مثل خواهرم بود رو باهاش ازدواج کنم!
مونده بودم با این احمق چیکار کنم و چی بهش بگم که همون موقع عمه در رو باز کرد و اومد داخل و پرسید:
-مائده آماده شدی!؟
مکث کرد.چشم دوخت به دخترش که درحال گریه بود و بعدهم با صدای بلند پرسید:

-چیشده اینجا چه خبر ؟ چرا داری گریه میکنی !؟
حرفی نزدم اما مائده بدو بدو دوید سمت مادرش هق هق کنان گفت:
-مااااامان...یاسین میگه نمیخواد با من ازدواج کنه!

مااااامان....منو به مسخره گرفته!
میخواد منو عذاب بده...
#پارت_۳۹۱
پسر خاله

حرفی نزدم اما مائده بدو بدو دوید سمت مادرش و هق هق کنان گفت:
-مااااامان...یاسین میگه نمیخواد با من ازدواج کنه!
مااااامان....منو به مسخره گرفته!
میخواد منو عذاب بده...
میحواد منو مضحکه ی این و اون کنه!
عین بچه ها بود! قد و هیکل بلند اما عقل کال و نرسیده!
میتونستیم این مسئله رو باهم حل کنیم اما ببین چه جوری عین بچه ها زار میزد و منو حواله میکرد به عمه!
دستی به صورتم کشیدم و نگاهش کردم.
عمه سردرگم و بیخبر از همه چی پرسید:

-چیشده؟ چه خبره؟ یعنی چی که نمیخواد با تو ازدواج کنه !؟
رو کرد سمت من.نگاهش غضب آلود بود و شاکی.
چشمهاشو واسم درشت کرد و با تشر پرسید:
-هنور هیچی نشده اشکش رو درآوردی !؟ هاااان ؟
هیچی نداشتم که بگم.
ور واقع من گفتنی هارو به خود مائده گفتم.

من هیچ تصمیمی واسه ازدواج با اون نداشتم.
کابوس بود این وصلت!
مائده هق هق کنان گفت:

-مامان...یاسین میگه نمیخواد و دوست نداره با من ازدواج بکنه!
یعنی باید جشن رو بهم بزنیم!
عمه چون اینو شنید چشمهاشو درشت کرد و پرسید:
- چیییییی ؟؟؟ جشن رو یهم بزنین!
مائده سرش ر و از رو سینه ی مادرش برداشت و گفت:
-آره...میگه نمیخواد با من ازدواج کنه!
هما چشمهاشو واسم تو کاسه چرخوند و بعدهم میرغضیانه نگاهم کرد و گفت:

-یاسین خیلی بیخووووود کرده! مگه دست خودش !؟ یعنی چی که نمیخواد باهات ازدواج بکنه!؟
چی به این دختر گفتی یاسین هاااان !؟ چی گفتی؟ چی بهش گفتی هاااان ؟
سری تکون دادم و جواب دادم:
-حرف خاصی بهش نزدم...
با عصبانیت و صورتی برافروخته گفت:

-پس الکی داره گریه میکنه؟ یعنی چی که نباید باهم ازدواج بکنین!؟
حالا که اوضاع اینطور شده بود دیگه دلیلی نداشت

سکوت کنم.
دلیلی نداشت دست به سینه وایسم و بر بر نگاهش کنم.
رک و صریح گفتم:
-من حرف خاصی بهش نزدم فقط احساس واقعیمو بهش گفتم.
اینکه مثل خواهرم می مونه و نمیخوام و نمیتونم با کسی که مثل خواهرمه ازدواج کنم!
چرخید سمتم و تقریبا داد زد:
-خیلی بیخود میکنی! تو باااید با مائده ازدواج کنی.

باااید !
مگه دست خودت اسم بزاری رو دختر من و بعدهم بگی من حسم شبیه حس خواهر و برادرو و د برو !؟
پوزخندی زدم و گفتم:
-تو تمام طول زندگیم یادم نمیاد حتی یکبار از علقه ام به مائده گفته باشم.
همیشه این شما بودین که گفتین مائده نامزد منه..
اونقدر این حرف رو زدین و تکرارش کردین که خودتونم باورتون شد من واقعا اونو میخوام!
در هر صورت مائده مثل خواهر من می مونه و من نمیخوام با کسی که همچین احساسی بهش دارم ازدواج کنم!
مائده رو کرط سمت مادرش و همچنان با گریه گفت:

-میبینی مامان...میبینی چه خرعبلتی میگه!؟
باور کن همچی نقشه بوده. با اون دختره دست به یکی

کردن منو بی آبر و بکنن!
عمه اینبار صداشو انداخت روی سرش و حتی میتونم بگم به عمد داد زد و گفت:
-غلط کرده! تو چطور جرات کردی همچین نقشه ای با اون سلیطه بکشی و کمر ببندی به بی آبرو کردن دختر من و درآوردن اشکش!؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-نقشه !؟ کدوم نقشه! من حس واقعیمو گفتم. واسه بدبخت نکردن دخترت.

واسه تباه نکردن آینده ی هر جفتمون!
مائده فین فین کنان گفت:
-دروغ میگه...همچی زیر سر اون دختره اس!
عصبانی شدم و گفتم:
مزخرف نگووووو مائده...من اصل از اون دختر خبری ندارم
ذره ای به حرفهای من توجه نکرد.
انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

-هم تو غلط کردی هم اون دختره ی دوهزاری بی پدر و مادر!
تو باید...باید امشب پای سفره ی عقد بشینی.
باید!
صداشو انداخت رو سرش و شروع کرد داد و بیداد راه انداختن:
-آاااای منوچهر...منوچهر کجایی...آاااااای...بیاین...

بیا ببین پسرت چه جوری کمر بسته به بی آب و کردن من...
پوزخندی زدم و سرمو به تاسف تکون دادم.
#پارت_۳۹۲

پسر خاله
داد و بیدادهای بی دلیل عمه کم کم همه رو کشوند سمت اتاق مائده.
استاد شلوغ کاری بودن.
استاد پچیده کردن همچی!
صحنه ی پس از ورود بقیه که باهاش مواجه میشدن هم که کامل مشخص و عیان بود.
عمه که دستش رو گذاشته بود رو قلبش و هن هن میکرد و مائده ای که شر شر اشک می ریخت تا دل سنگ هم براش آب بشه!
اولین کسی که اومد داخل بابا بود و بلفاصله بعداز مواجه شدن با این صحنه پرسید:
-چیشده ؟! چه خبره ؟

عمه دستشو به سمت من دراز کرد و با صدای بلندی داد زد:
-از این بپرس...از پسرت...از این پسر لعنتی نمک به حرومت که چندساعت مونده به عقد میگه نمیخواد پای سفره عقد بشینه.
میگه نمیخواد مائده رو عقدش کنه!
واااای...واااای...توطئه...توطئه...این بی عاطفه ای

که دلش و هوشش هنوز پی اون دختره ی بی ریشه اس میخواد با ابروی ما بازی بکنه!
میخواد من و دخترمو سکه ی یه پول بکنه!
سر بابا که پشت سرش کوچیک تا بزرگ آدمای این خونه ایستاده بودن فورا به سمت من چرخیده شد.
غضب آلود و با تحکم و جدیدتی که معمولا اونو به چشم بقیه ترسناک جلوه میداد پرسید:

-یاسین...تو نمیخوای پای سفره عقد بشینی !؟
مرگ یکبار و شیون هم یکبار.گفته بودم بحث اصل سوفیا نبود.
من تاب و توان ازدواج با مائده رو نداشتم.
واقعا نداشتم.
نفس عمیقی کشیدم و درجواب سوالش گفتم:
-من بهتون گفتم بابا...گفتم چه احساسی نسبت به مائده دارم.به خودش به شما به همه گفتم.من و اون از بچگی باهم بزرگ شدیم.مثل خواهرم می مونه.
دارید یه آدم رو مجبور میکنید باخواهر...
داد زد:

-خفه شو یاسین! دیگه این خزعبلت رو اینور اونور به زبون نیار.تو امشب پای سفره ی عقد میشینی و اگه اینکارو نکنی باید واسه همیشه از این خونه بری چون هم از ما محرومی و هم از این خونه و هم از ارث!
اینکه منو از نداشتن پول و ارث میترسوندن مسخره بود.

سالها بود مثل یه کارگر خیلی از دارایی هاشون رو براشون مدیریت کردم
برام اهمیت نداشت دور کردنم از همه ی اونها ولی اینکه خواسته های مالی خودشون اونقدر براشون اهمیت داشت که میخواستن با وجود شنیدن حرفهام و دونستن احساسم نسبت به مائده بازهم میخواستن اینکارو مثل یه برده و غلم حلقه به گوش براشون انجام بدم جای تاسف داشت.
سکوت سنگینی برقرار شد.چشم همه سمت من بود.
انگار بی صبرانه منتظر بودن من تصمیم رو بگیرم.

موندن یا اخراج از زندگی!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-من با کسی که مثل خواهرمه ازدواج نمیکنم!
این حرف من همزمان شد با گریه کردن مائده.
بابا خشمگینانه داد زد:
-پس از این خونه میری!همین الان و برای همیشه!
تو دل همه غوغایی به پا شدن از شنیدن این حرف و اولین نفر هم مامان بود.
بقیه رو کنار زد و اومد داخل و گفت:
-اگه یاسین بره منم میرم از این جهنم!

سالها با همه چیزت ساختم منوچهر...با استبدادت...با دیکتاتوری هات...امرونهی هات و حتی خواهرهای عجیبتر از خودت.
اینهمه سال سوختم و ساختم. با همچی.

با طعنه هاتون...با فشارهایی که به خواهرم میاوردین.با کارایی که باسوفیا کردین و مجبور شد از اینجا بره.
باهمچی...من باهمچی ساختم
اما اینبار دیگه بهت اجازه نمیدم زندگی پسرمم به بازی بگیرین.
یاسین بره منم میرم حتی اگه مقصد کوچه خیابون باشه!
اصل راضی نبودم بخاطر من اینکارو بکنه واسه همین به سمتش رفتم و گفتم:
-مامان! بس کن...من نمیخوام تو بخاطر من از اینجا بری!

نه آروم بلکه با صدای بلند و به نیت اینکه دیگران هم حرفهاش رو بشنون گفت:
-نه یاسین...دیگه خسته شدم. تو پسرمی.
یه عمر با زندگی خودم بازی شد اما دیگه اجازه نمیدم با زندگی تو هم اینکارو بکنن.
دیگه این اجازه رو به هیچکدومشون نمیدم!
مکث کرد. صداش رو برد بالا و داد زد:
-این حق پسرم که همسر آینده اش رو خودش انتخاب کنه! حق پسرمه!

با اینکه همه ی ما به خوبی میدونستیم بابا چقدر خاطر همسرش رو میخواد اما اون لحظه داد زد و گفت:
-باااااشه! راه باز و جاده دراز! برید گمشید از این

خونه!
مامان پوزخندی زد و گفت:
-خیالت راحت.حتما میریم!
سرش رو چرخوند سمت من و گفت:
-بیا بریم...اینجا دیگه جای ما نیست.
بزار بمونه برای خودش و خواهرهاش بلکه از پول و ارث و میراث سیر بشن!

راه افتاد و از اتاق رفت بیرون.
طغیان کرده بود اون زن آروم و صبور.
دیگه به اینجاش رسیده بود انگار....
نگاهی گذری به دیگران انداختم و بعد هم یه نفس عمیقی کشیدم و خطاب به مائده گفتم:
-متاسفم...تا همیشه مثل یه خواهر دوست دارم !
اینو گفتم و پشت سر مامان از اونجا زدم بیرون....
#پارت_۳۹۳
پسرخاله

سوفیا
دست به چونه داشتم اکیپ دانشجوهای دختر و پسری رو تماشا میکردم که صدای خنده هاشون تو کل کافه پیچیده بود.
اونقدر شاد و خوش و سرحال بودن که آدم دلش یه جمع اونجوری میخواست و یه جورایی بهشون غبطه میخورد!
ولی کافه ها جای عجیبی بودن.

یه گوشه یه اکیپ دانشجویی بودن که صدای خنده های از ته دلشون گاهی تو کل فضا میپیچید و یه گوشه یه آدم تک و تنها با فنجون قهوه اش ور میرفت و گوشه ی دیگه دوتا عاشق جیک تو جیک پچ پچ میکردن و سمت دیگه پیرمردی بود که سیگار

میکشید و ماتم زده زمین رو خیره خیره نگاه میکرد...
اره اینجا عجیب بود.
محل آدمای غمگین و محل ادمای شاد!
اونقدر محو تماشای دور و اطرافیانم بود که متوجه حضور بابا محمدرضا نشدم.
صندلی رو عقب کشید و روش نشست و پرسید:
-در چه حالی ! به که مشغولی که متوجه من نشدی هان ای دخترک؟
سرمو برگردوندم سمتش و نگاهش کردم.
تنها دلخوشی من توی این دنیای جهنمی بود.
لبخند خسته ای روی صورت نشوندم و گفتم:
-هیچی...یعنی هیچی هیچی هم که نه.داشتم اون دانشجوهارو نگاه میکردم

جمع باحالی دارن!
یاد دوران مدرسه افتادم!
خندید و شوخ طبعانه گفت:
-نگو که عین این بچه های اول دبستانی غمگین و تنها هنوز هیچ رفیقی پیدا نکردی!

بی رمق خندیدم و جواب دادم:
-چرا اتفاقا بعضی از همکلسی هام رو میبینم.کل جمع اینا واسم قشنگ بود.
یاد یاسر و رفقاش افتادم...

مکث کردم و اون سکوت بینمون رو شکست و پرسید:
-و یاسین !؟
لبخند روی صورتم تلخ تر شد.اهسته و با صدای پر بغضی جواب دادم:
-فکر کردن به یاسین دیگه جایز نیست.اون الان حتما با مائده ازدواج کرده.
دلم نمیخواد به شوهر یه دختر دیگه فکر کنم!
دستشو روی دستم گذاشت و برای اینکه حرفهایی که همیشه بهم میزد رو واسم یاداوری بکنه پرسید:

-همیشه چی بهت گفتم !؟
گفتم زندگی محل اومد و رفت آدماس...
یکی میاد یکی میره یکی موندگار میشه یکی محو میشه!
زندگی یعنی گاهی یه آدم فقط چند لحظه تو زندگیته اما تو یه عمر باهاش خاطره سازی میکنی و یه نفر صدسال خو زندگیته و تو هیچ لذتی از این حضور نبردی.
زندگی یعنی همین سوفیا!
غمگین پرسیدم:

-تکلیف دلمون چی میشه بابا !؟ ما که قرار نیست دو بار زندگی کنیم...
عادلانه نیست هم این دنیامون جهنم باشه هم اون دنیامون!

خندید و صبورانه نگاهم کرد و گفت:
-سوفیا خانم...دنیاگذران و کار دنیا گذران...
زنرگی جریان داره.براش لهمست نداره تو خوشحالی یا ناراحت.شکست عشقی و عاطفی خوردی یا نخوردی اون راه خودشو میره...
اون میره و تویی که تصمیم میگیری مثل یه بازنده بشینی و این گذر رو تماشاش کنی یا بدویی وولز مسیر لذت ببری و تلخی و خوشی هاش رو بپذیری!
یادت باشه دنیا به کام هیشکی نیست!
وسط حرفهای دلگرم کننده اش یکی از کارکنانش صداش زد و اون بلندشد و به اجبار رفت.
چنددقیقه بعد وقتی داشتم با فنجون نیمه ی قهوه ام ورمیرفتم پسر جوونی به میز نزدیک شد و خیلی بی مقدمه گفت:

-اینجا پاتوق من! اگه قهوه ات رو خوردی بلند شو ...
متعجب از این لحن طلبکارانه اش سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
عجب رویی داشتاااا....
به اون یکی دوتا میز خالی اشاره کردم و گفتم:
-خب اونجا بشین!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-نوچ! به این جا عادت دارم!
عجب بشر پررویی بودااا...

انگشت اشاره ام رو به سمت فنجون قهوه ام گرفتم و گفتم:
-شرمنده ام...هنوز تموم نشده.
سگرمه هاش رو زد توی هم و گفت:
-خب تمومش کن...
لبخندی حرص درار تحویلش دادم و گفتم:
-شرمنده...حالا حالا ها تموم نمیشه

اومد و روی صندلی رو به رویی نشست و بعد ویلونش رو گذاشت روی یه صندلی دیگه و دست به سینه خیره به صورتم گفت:
-اوکی.می مونم تا تموم بشه و بری...
#پارت_۳۹۴
پسرخاله
ویلونش رو گذاشت روی یه صندلی دیگه و دست به سینه خیره به صورتم گفت:

-اوکی.می مونم تا تموم بشه و بری...
بی توجه به حضور این آدم رو دار فنجون قهوه ام رو برداشتم و ذره ذره یا در واقع بهتر بود بگم با آهسته ترین حالت ممکن شروع به خوردنش کردم هر چند کامل به این موضوع که داشتم روش مشتر مداری

پدر جان رو گند میزدم بهش، آگاه بودم!
ولی این یه مورد حس میکردم زیادی بچه پررویٔه
واسه همین نتونستم بشم اون گارسن مودبی که جای
خودش رو حاضره به مشتری بده.
وقتی دید زیادی دارم لفتش میدم،چشماشو تنگ کرد و
پرسید:
-فکر نمیکنی یکم زیادی داری اسلموشون وار قهوه
ات رو میخوری !؟
پشت چشمی براش نازک کردم و جواب دادم:

-هر جور دلم بخواد میخورم!
دست به سینه تکیه اش رو داد به پشتی صندلی و بعد
هم گفت:
-اوکی! مشکلی نیست...
اینو گفت و زل زد به صورتم.ثانیه ای چشمش رو از
من نمیداشت و حتی اینور اونار رو هم نگاه نمیکرد.
مشخص بود میخواد با این نگاه های مستقیم آزارم بده
تا اذیت بشم و خودم بلند بشم برم ولی کورخونده بود.
محال بود من کم بیارم!
همچنان خونسرد و یا بقول اون اسلموشون وار شروع
به چشیدن و مزه مزه کردن قهوه کردم تا اینکه اصغر

آقا، شاگرد و گارسن چندین و چندساله ی بابا تو اوج
شلوغی اومد سمت من و با دیدنم گفت:
-عه عه! اینهمه مشتری بعد تو لش کردی اینجا با ناز
قهوه میخوری سوفی؟

رو پوشتو چرا درآوردی نمیدونی اینجا خلف قانون؟
داری از زسر کار درمیریا...
پاشو...پاشو من دست تنهام کمکم کن!
هیچی دیگه! اصغر رسما رید به اون پرستیژ و اون حالت پر افتخار !
از گوشه چشم و با خجالت پسره رو نگاه کردم.
با تمسخر خندید و بعد هم تکیه اش رو از عقب برداشت و گفت:
-عجب! گارسن پررو ندیدم که دیدیم!

لبهامو روهم فشردم و یا تنفر نگاهش کردم!
همش تقصیر اصغر بود که عین خروس بد موقع سرو کله ی قوقولی قوقو کردنش پیدا شد!
بلندشدم و با برداشتن فنجون از میز فاصله گرفتم که درست همون لحظه گفت:
-وایسا!
ایستادم و چرخیدم سمتش. انگشتش اشاره اش رو به سمت خودش تکون داد و اینجوری ازم خواست به سمتش برم.
شک نداشتم میخواست تلفی بکنه.
به ناچار سمتش رفتم و وقتی به میز نزدیک شدم گفت:
-برای من یه قهوه بیار!

آهسته باشه ای گفتم و خواستم برم که بازهم نگه ام داشت و دوباره گفت:

-نه وایسا! نظرم عوض شد.
یه آب هویج بستنی بیار!
دندون قروچه ای کردم و بازهم با حرص گفتم:
-باااااشه!
راهمو کج کردم که برم اما لعنتی بازهم واسه آزار دادنم نگه داشت و گفت:

-نه وایسا...دوباره نظرم عوض شد. کاپو و یه کیک شکلتی داغ بیار!
عصبی و دست به سینه ایستادم و پرسیدم:
-میخوای یه ده دقیقه وایسم اول خوب فکر کنی بعد بگی چی بیارم!
نیشخندی زد و بدون اینکه نگاهم بکنه جواب داد:
-نه! همون که گفتم بیار!
دستامو با حرص پایین گرفتم و بعد هم عجولانه به سمت پیشخوان سفارشات رفتم و خطاب به بابا که خودش اونجا نشسته بود گفتم:

-یه اسکل کاپو و کیک شکلتی میخواد!
بابا متعجب نگاهی به قیافه ی عصبیم انداخت و گفت:
-چی ؟ یه اسکل !؟
اشاره ای به پسره کردم و گفتم:
-آره! اون چندشی که اونجا کنار پنجره نشسته!
اه اه! میگم بابا به نظرم بهتره رو سر در ورودی بنویسیم ورود عتیقه ها ممنوع!

بابا خندید و بعد سرش رو چرخوند سمت جهتی که من اشاره کردم.
تا چشمش به پسره افتاد از روی صندلی بلندشد و با زدن لبخند گفت:
-عه اینکه امیرحسین..
با تعجب پرسیدم:
-میشناسینش !؟
بازهم با لبخند جواب داد:
-خب معلوم ..داداش کوچیکتره گلره است دیگه!

تا اینو گفت زیر لب زمزمه کردم:
"واااای...پس من گند زدم"
#پارت_۳۹۵
پسر خاله
سفارشات پسره رو از یکی از گارسنها گرفتم و بعدهم خلف میلم به سمت میزی که پسره اونجا نشسته بود و گرم صحبت با بابا بود رفتم.
اصل دلم نمیخواست دوباره ببینمش.
پشت دستمو که بو نکرده بودم بدونم آشناس و برادر نامزد پدر جان!

ولی کار منم خیلی بد بود.
به خاطر بابا محمد رضا هم که دشه بود نباید با پسره همچین رفتاری بدی میکردم.
نباید....
نزدیک که شدم درحالی که از چشم تو چشم شدن

باهاش در فرار بودم فنجون نوشیدنی رو پیش روش گذاشتم و پرسیدم:
-چیز دیگه ای میل ندارید !؟
از ادبم تعجبم کرد.ابروهاش رو داد بالا و با کنایه و طعنه گفت:
-اووه! سرعت تبدیل شدنت به یه گارسن با ادب قابل تحسین...

بابا لبخندی شل و ول زد خیلی زود به من اشاره کرد و گفت:
-امیرحسین جان ایشون سوفی هستن...دخترمن
خود پسره هم تعجب کرد.اون هم مثل من فکرش رو نمیکرد که من دختر محمدرضا باشم.
مردی که قراره باخواهرس ازدواج بکنه!
با تعجبی که یه نمه توی صورتش نمایان بود جواب داد:
-واقعا !؟
بابا سرش رو تکون داد و گفت:

-اهوم!
با کمی شرم دستشو پشت گردنش کشید و بعد گفت:
فکر میکردم بکی از گارسنهای اینجاست!
البته از نوع زبون درازهاش!
بابا خندید و بعد به من اشاره کرد که بشینم و همزمان انگار که حدس زده باشه چی پیش اومده گفت:

-عه! پس تَرکشهای زبون درازی سوفیا خانم به شما هم اثابت کرد ؟

با خجالت روی صندلی نشستم و بعد هم سرم رو پایان انداختم و دستهامو روی میز گذاشتم.
پسره که سنگینی نگاهشو کامل روی خودم احساس میکردم جواب داد:
-نه! گارسن خیلی خوبیه! به نظرم که باید جایزه ی گارسن سال رو بهش بدن بخاطر خوش برخوردی زیادشون!
از گوشه چشم نگاهش کردم.
کم کم داشت از خجالتم در میومد و تلفی میکرد.
در هر صورت به حاطر بابا سر به زیر انداختم و گفتم:
-ببخشید بابت رفتارم....
#پارت_۳۹۶

پسر خاله
به خاطر بابا سر به زیر انداختم و گفتم:
-ببخشید بابت رفتارم....
مسیر و جهت نگاهش به خودم ختممیشد اما چیزی نگفت.
با نادیده گرفتن من کامل مشغول صحبت با بابا شد.چند بار دلممیخواست بلند بشم و برم اما هر بار قبلش بابا سر حرف رو به یه نحوی با من هم باز

میکرد و به ناچار مجبور میشدمبمونم تا وقتی که بازهم مجبور شد خودش بره سمت صندوق.
تنها موندن با اینپسره رو اصل دوست نداشتم برای همین گفتم:
-اگه چیزی لازم ....
حرفم تموم نشده بود که گفت:
-ازم معذرت خواهی کرده بودی چون برادر گلره ام ؟!یعنی اگه برادر گلره نبودم بازممیخواستی یه اونطور رفتاری با مشتری داشته باشی !؟
چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.
حالا که خوب نگاهش میکردم اینو بیشتر متوجه میشدم که آره...

شباهت های فاحشی با گلره داره.
مثل چشمهاش...مثل لبهاش...مثل رنگ پوست و شکوه صورتشون!
یه نفس عمیق آروم کشیدم و بعد هم جواب دادم:
-اگه مثل تو بچه پرو بازی دربیاره آره....
خندید.فکر کنم انتظار اینکه گردن کج کنم و حرفهای دیگه ای جز این رو بزنم داشت.
سرش رو تکون داد و آهسته لب زد:
-عجب! پس بگو میخوای مشتری پرونی بکنی و باباتو تا مرز ورشکستگی پیش ببری!
شونه هام رو بالا و پایین کردم و گفتم:

-مهم نیست ولی در مورد شما باید بگم که واقعا

معذرت میخوام.من نمیدونستم برادر گلره ای...
سرش رو به سمت پنجره برگردوند و با نگاه به دنیای بیرون گفت:
...-اینجا تقریبا پاتوق منه...
آموزشگاه من یه خیابون پایینتره. معمولا هر وقت پیاده از اونجا میرنم بیرون بعدش میام اینجا.
و فقط دلممیخواد اینجا بشینم...
مکث کرد.سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:
-برای همین اصرار داشتم که حتما اینجا بشینم
راستی....به موسیقی علقه داری؟به کنسرت رفتن !؟

سوالش یهویی و غیر منتظره بود.اصل نفهمیدم چرا همچین چیزی پرسید...
#پارت_۳۹۷
پسرخاله
سوالش یهویی و غیر منتظره بود.اصل نفهمیدم چرا همچین چیزی ازم پرسید.
ولی در هر صورت جواب من یه بله ی محکم بود.
آخه اصل مگه کسی هم هست که موسیقی دوست نداشته باشه !؟
انگشتهامو توی هم قفل کردم و گفتم:

-آدما دو دسته ان...یا موسیقدونن یا موسیقی دوست..
لبخند ملیحی روی صورتش نشوند و پرسید:
-حالا شما جز کدوم دسته این!؟
یه صورت و حالت متفکر به خودمگرفتم و بعد

همجواب دادم:
-اوممم...خب...میدونی....به لطف بابا محمدرضا میتونم سه تار بزنم و یکمم پیانو....
رفته رفته از اون حالت غرور و تکبر و عبوسی لحظات اول دیدار فاصله گرفت و بعد هم گفت:

-پس جز هر دو دسته ای!!!
ناخوداگاه کوتاه و آروم خندیدم و بعد هم جواب دادم:
-بیشتر خودمو جز دسته ی دوم میبینم!
سرش رو به معنای فهمیدن و درک حرفم تکون داد و بعد هم دست توی جیب شلوارش فرو برد و حین بیرون آوردن کارتش گفت:
-ما فرداشب کنسرت داریم...به هر کدوم از اعضای گروه یه بلیط هدیه دادن .داشتم به این فکر میکردن بدمش به کی...

مکث کرد.اونو به سمت من گرفت و ادامه داد:
-الان جواب سوالم داده شد.میدمش به شما اگه از من قبولش بکنی...
از این هدیه اش جاخوردم البته دلیل این جاخوردگی بیشتر این بود که چرا باید تک بلیطش رو به من بده.
اونو ازش گرفتم اما همزمان پرسیدم:
-ولی...آخه...شما فقط همین یه بلیط رو دارین.نمیخواین بدینش به کس دیگه ای!؟
با لبخند پرسید:

-مثل کی !؟
یکم فکر کردم و جواب دادم:
-مثل گلی جون...
خندید و گفت:
-نه...گلی ترجیح میده وقتشو با محمدرضا بگذرونه نه اینکه تنهایی بلند بشه بیاد کنسرت من.بلیطها هم همه فروش رفتن...
چیزی نمونده که شرایط واسه اومدن محمدرضاهم جور بشه...
در هر صورت هدیه ی خوبی بود.

لبخند زدم و گذاشتمش تو جیبم و گفتم:
-ممنون...
-خواهش میکنم...
کف دستهامو روی میز گذاشتم و بعد همنگاه آخرو بهش انداختم و با بلند شدن از روی صندلی رفتم که به کارهام برسم...
#پارت_۴۰۰
پسرخاله

همراه خیلی های دیگه از اون سالن کنسرت رفتم بیرون...
کنسرت خوبی بود.
شاد، پر انرژی، پر جنب و جوش با برنامه های باحال!
باید اعتراف کنم امشبم یه کوچولو با شبهای سرد و

تلخ روزای اخیرم فرق داشت.
دستهامو تو جیبهای لباسم فرو بردم و قدم زنان تو خیابون به راه افتادم.
حوصله ی دوستهای قدیمیم رو نداشتم.
حوصله ی خودم رو هم نداشتم اما در تلش بودم تا خودم رو برگردونم به زندگی.
به یه زندگی لااقل در ظاهر نرمال!
نمیشد که تا همیشه تو فکر یاسین باشم.
اون الان سرش گرم زندگی جدیدشه.
زندگی جدیدش با مائده!

اهی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به دور و اطراف انداختم که همون موقع یه نفر از پشت سر اسمم رو نفس زنان صدا زد:
-سوفیا...سوفیا خانم...
ایستادم و چرخیدم تا پشت سر رو نگاه کنم و درست همون لحظه چشمم افتاد به امیرحسین.
سازش روی دوشش بود و نفس زنان سمت منی که ترجیح داده بود پیاده تا خونه راه برم میومد.
از دیدنش تعجب کردم.
خندیدم و پرسیدم:
-اینجا چیکار میکنی !؟
شونه به شونه ام قدم برداشت و جواب داد:

-خب نخود نخود هر که رود خانه ی خود دیگه!
گروه خسته بود.منم همنیطور...

اومدم قهوه بخورم خیلی اتفاقی دیدمت!
سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم:
-اهووم! که اینطور! اگه خسته ای قهوه بدترین گزینه واسه خوردن بود.
فکر کن...امشبم که رو تختت دراز میکشی بی نهایت خسته ای و دلت میخواد بخوابی اما چون قهوه خوردی تا خود صبح هی باید رو تخت غلت بخوری
لبخندی زد و با نگاه به نیمرخم شوخ طبعانه پرسید:

-شبیه کسی حرف میزنی که این مورد رو بارها تجربه کرده!
خندیدم و گفتم:
-خب آره! بارها و بارها تجربه اش کردم...
اون هم مثل من دستهاش رو تو جیبهای لباسش فرو برد و گفت:
-نه دیگه! کار من از اون مرحله ی که تو ازش حرف میزنی گذشته...
من اونقدر متاسفانه قهوه خوردم که این چیزی که تو میگی واسه من اتفاق نمیفته!
اگه میخورم صرفا واسه رفع سردردهایی که حاصل اعتیاد به خودشه...قهوه هم یه نوع اعتیاده دیگه

مصرف زیادیش...همونطور که دوست داشتن زیادی بعضی آدما اعتیاد میاره..البته اسم اون نوع اعتیاد وابستگیه!
اینو درست میگفت.

بعضی وقتها ما به وجود بعضی آدمها اعتیاد پیدا میکنیم.
معتاد حضورشون میشیم و این اعتیاد گاهی مارو تا مرز ذلیل شدن هم پیش میبرن.
تو خودم بودم که پرسید:
-پایه خوردن بستنی هستی؟
از فکر بیرون اومدم و گفتم:
-هستم ولی...

سرحال و قبراق گفت:
-ولی نداره...با بستنی نباید مخافت کنی! میرم دوتا بگیرم
با لبخند نگاهش کردم و گفتم:
-باشه!
#پارت_۴۰۱
پسر خاله

تقریبا تمام راه رو تا خونه ی ما پیاده رفتیم.
باهم بستنی خورده بودیم،
اون برام ویلون زد، خاطره های باحالشو تعریف کرد.
شب خوبی بود.
از اون شبهایی که کمتر تونستم به یاسین فکر کنم و غصه و حرص بخورم ولی چیزی که مهمتر بود این بود که این پسره به اون وحشتناکی ای که من فکر میکردم نبود.
تو دیدار اول حس خوبی بهش نداشتم اما حالا دیگه

خبری از اون حس خوب نبود.
درواقع کم کم باید اعتراف میکردم یکی از باحالترین بشرهایی بود که می دیدم.
شاد، بدون حس خستگی، بدون نالیدن...
باحال، شاد، قبراق...
برای قدم زدن مسافت زیادی باقی نمونده بود.
نزدیک خونه رسیده بودیم و وقت خداحافظی بود.

چند قدم سمت در رفتم و بعد ایستادم و چرخیدم سمتش.
زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-بابت امروز خیلی ازتون ممنونم!
بستنی...موسیقی...کنسرت...پیاده روی... یکی از باحالترین شبهایی بود بود که گذروندم !
به سنگ ریزه ی جلوی پاش ضربه ای زد و گفت:
-نگران نباش پولشو ازت میگیرم!
خندیدم.
و خیلی وقت بود که اینجوری از ته دل نخندیده بودم.
اونقدر گاهی تمام لحظاتم درگیر یاسین میشد که انگار خندیدن و لذت بردن از زندگی رو یادم میرفت.

چقدر بده زندگیته وابسته بشه به کسی که نه میتونی داشته باشیش و نه حتی حق فکر کردن بهش رو داری!
این خیلی تلخ بود.
پرسیدم:

-میای خونه ی ما !؟
مچ دستش رو به سمتم گرفت تا ساعت مچیش رو ببینم و بعدهم گفت:
-نه فکر کنم یازده و نیم شب واسه دعوت یه پسر به خونه خوب نباشه!
باز هم خندیدم و گفتم:

-اوخ! فکر کنم حق باتو باشه!اصل حواسم به زمان نبود.ببخشید...بخاطر من مجبور شدی تا این وقت شب بیرون بمونی!
میدونی که حتما خیلی خسته ای!
سرش رو کج کرد و گفت:
-نفرمااااید! مگه بهم بد گذشت که خسته بشم...برو داخل! هوا سرده سرما میخوری!
نگاهی سراسر قدردانی به صورتش انداختم و بعد دستمو بالا آوددم و با تکون دادنش گفتم:
-مراقب خودت باش.خداحافظ!

مهربون گفت:
-خداحافظ..
من با کلید درو باز کردم و رفتم داخل و اون هم راهش رو کج کرد و قدم زنان راه رفته رو برگشت تا خودش رو به ایستگاه برسونه.
#پارت_۴۰۲
پسر خاله

پاورچین رفتم داخل و حتی با احتیاط کفشهام رو از پا درآوردم که اگه بابا خواب بوده باشه با صدای من بیدار نشه.
بی سرو صدا داشتم سمت اتاقممیرفتم که یهو سرش رو از داخل سرویس بهداشتی بیرون آورد و گفت:
-چیطوری ایرانی!؟
ایستادم و خندیدم.فکر میکردم خوابه اما بیدار بود داشت مسواک میزد.
سرمو کج کردم و گفتم:
-بابا منو ترسوندی!
خودش هم خندید.مسواک رو روی دوندوناش بالا و پایین کرد و پرسید:

-خوش گذشت !؟
شالمو از سر کشیدم و جواب دادم:
-امممم....خیلی! خیلی زیاد!
فکر کنم وقتی اینوازم شنید الهم فرح قلبی شد!
خدا قلبشو شاد کرد!
آخه من لامصب این مدت زیادی افسرده و پکر بودم و با هیچی حالم خوب نمیشد.
نه با کافه،نه با درس و دانشگاه نه با رفقام...
هیچی...هیچی حالمو این اواخر خوب نمیکرد جز اونی که باید باشه و نبود و نمیتونست باشه!

اشاره کرد بمونم و خودش برگشت داخل.دهنش رو شسست و بعد درحالی که با دستمال صورتش رو

خشک میکرد اومد سمتم و گفت:
-عه! پس خیلی خوش گذشت! فکر کنم یه تشکر گنده به امیرحسین بدهکار باشم! نظرت چیه فردا چهارتایی باهم بریم بیرون...
اونایی که بابا میخواست باهاشون بریم تفریح آدمایی بودن که ب خلف خیلی ها من حس خوبی بهشون داشتن.
هم گلی جون و هم داداش نوازنده و مهربونش.
چشمهام رو بازو بسته کردم و گفتم:
-قبوله!

خوشحال شد و گفت:
-پس با گلی هماهنگ میکنم...سوفی...
مکث کرد و من جواب دادم:
-جونم بابا....
نفس عمیقی کشید و با پایین آوردن دستش گفت:
-خوشحالم که خوشحالی...خوشحالم که دوباره دارم لبخندت رو میبینم.
ما نباید حالمون رو به کسی گره بزنیم سوفی.
هیچوقت.

خیلی از آدما تو زندگیمون رهگذرن حتی اگه عاشقشون باشیم و کشته مرده شون...
میدونم منظورش کی بود.اون داشت از یاسین حرف میزد.
یاسینی که داغ نداشتن و نرسیدن بهش رو دلممونده

بود..
#پارت_۴۰۳
پسرخاله
اون داشت از یاسین حرف میزد.یاسینی که داغ نداشتن و نرسیدن بهش رو دلممونده بود.

یاسینی که بخاطرش مدام احساس میکردم یه کمبود بزرگ تو زندگیم دارم.
انگار که یه نفر رو گم کرده باشم.
یه نفر که خیلی برام ارزشمنده...
یه نفر که برام خیلی مهم!
یه نفر که تاثیر نبودنش تو زندگیم اونقدر پررنگ و مشخصه که نمیشه نادیده اش گرفت.
به بابا خیره شدم و پرسیدم:
-بابا...تو هنوز به مامان فکر میکنی !؟
یه آه کشید ولی بعد لبخند زد و خیلی آروم و خونسرد جواب داد:
-نه.دیگه نه...تو سینه ی ما نباید خبری از یاد اونایی باشه که بی وفا بودن...

و با گفتن این حرف آرام و تولک خندید.
دسته ی کیفمو سفت گرفتم و باز پرسیدم:
-ازش متنفری !؟
اینا سوالهایی بودن که من هیچوقت از بابا نپرسیده بودم.
یعنی همیشه حس میکردم پرسیدنشون از اون ممکن

بهش صدمه بزنه هر چند به قوی بودنش ایمان داشتم.
دستمالهایی که داشت باهاشون صورتش رو خشک میکرد تو دست مچاله کرد و بعد هم جواب داد:
-نه! اون یه نفر دیگه رو دوست داشت...میدونم حق نداشت وقتی دلش جای دیگه بود منو اونجوری مچل خودش بکنه و چالشهایی رو بهم تحمیل کنه که گذر ازشون رسما گذر از رنج بود ولی به نظرم زندگی بی

ارزشتر و کوتاه تر ازاونه که امثال اون نخوان با کسی که عاشقشن و میتوننن باهاشون باشن و کنارشون زندگی بکنن نباشن!
فکر کنم من هیچوقت نتونم به مرحله ای برسم که اونقدر دلم بزرگ بشه که عقیده ای مثل پدرم داشته باشم.
که بگم آره...
اونی که نیمه راه ولم کرد این حق رو داره به جایی من کی عمرمو صرفش کردم با کسی باشه که دلش میخواد!
پدرم که به جرم روحیه ی لطیف و شغلش هیچوقت مورد علقه ی خانواده ی مادرم که خودشون رو خان و خانزاده میدونن نبود.
بابا یه کافه دار بود که تدریس موسیقی انجام میداد درحالی که خانواده ی مادرم توقع داشتن دخترشون انتخابش بالاتر از اینها باشه!
لبهامو ازهم باز کردم و با پایان دادن به سکوت طولانی شده ام گفتم:

-بابا...خوشحالم که یکی پیدا شده تو زندگیت که دیگه به مامان فکر نمیکنی!
با لبخند گفت:
-یه روزهم تو زندگی تو همین اتفاق میفته سوفیا.
یکی پیدا میشه که نمیزاره به آدمای قبلی فکر کنی...
پوزخند محوی زدم و لب زنان گفتم:
"بعید بدونم!"

بعید بدونم روزی کسی پیدا بشه که من بیتشر از یاسین دوستش داشته باشه.
شاید یه روز یا مرد دیگه ای ازدواج کنم اما ایمان دارم هرگر هیچوقت و هیچ زمان اون حس خاصی که به یاسین داشتمو به کس دیگه ای نمیتونم داشته باشم.
نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم:
-شب بخیر بابا!
با لیخند چشمهاش رو بازو بسته کرد و گفت:
-شب تو هم بخیر عزیزم!
#پارت_۴۰۴

پسرخاله
یاسین
گوشی موبایلم توی دستم بود و عکسهای سوفیا رو نگاه میکردم.
گاهی، وقتی دلم براش تنگ میشد هیچ چاره ای جز تماشای این عکسها نداشتم.

اره...
فقط این عکسها میتونستن رفع دلتنگی بکنن اون هم وقتی کیلومترها ازم دور بود.
مامان با سینی چایی اومد سمتم و بعد خم شد و لیوان چایی رو رو گل میز کنار مبلی که روش نشسته بودم گذاشت و همزمان گفت:

-خب بهش زنگ بزن!
سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
لبخند معنی دار ملیحی روی صورتش نقش بسته بود.
پرسید:
-به کی !؟
یکی از لیوانهای چایی رو هم برای خودش برداشت و بعد جواب داد:
-سوفیا!
نمیتونستم بگم عکسهارو دیده چون اصل سمت دیکه ای بود. اون

توی آشپزخونه و من اینجا!
نمیدونم چه جوری حدس زد و باخودش به این نتیجه رسید من دارم عکسهای سوفیارو نگاه میکنم.
چنددقیقه بدون حرف تماشاش کردم.
نشست رومبل رو به رویی ودرکمال خونسردی مشغول خوردن چاییش شد.
پرسیدم:
-از کجا اینقدر مطمئنی من دارم عکس اونو نگاه

میکنم!؟
در آرامش کمی از چاییش رو چشید و بعد هم جواب داد:
-از اونجایی که تو فقط وقتهایی اونقدر محو گوشی موبایلت میشی که در حال تماشای عکسهای سوفیا باشی!

مکث کرد.لیوان رو از لبهاش فاصله داد و گفت:
-بهش زنگ بزن...
چشم از صورتش برداشتم و گفتم:
-نیمتونم...
پرسید:
-چرا نمیتونی!؟بزار بدونه هنوز فقط خودش رو دوست داری!

نفس عمیقی کشیدم.
تلفن همراهمو گذاشتم کنار و تیکه ام رو از عقب برداشتم و آهسته گفتم:
-نه..نمیتونم مامان....
#پارت_۴۰۵
پسرخاله
تیکه ام رو از عقب برداشتم و آهسته گفتم:
-نه..نمیتونم مامان....

واقعا نمیتونستم.شدنی نبود.
من الان از خانواده جدا افتاده بودم.

سوفیا ازدواجش با من یعنی نداشتن مابقی خانوادش.
یعنی ندیدن مادرش، برادرش و...
من خودم بلتکلیف بودم.
شاید اگه این خونه رو نداشته بودم همین الان هم مجبور بودیم تو هتل سر بکنیم.
بابا تقریبا تمام چیزایی که خودم براشون زحمت کشیده بودم رو از من گرفت.
مسئولیت تمام کارایی که خودم بهشون سرو سامون دادم هر چند واقعا برام اهمیتی نداشت.
سکوت رو شکست و پرسید:
-چرا !؟چرا نمیتونی؟
-به هزار دلیل...که خود شماهم درجریانشونین

خیلی زود گفت:
-تو به خاطر اون به همچی پشت پا زدی...به خاطر اون مدتهاست همچی رو گذاشتی کنار!
من شک ندارم سوفیا هم هنوز منتظرته!
یاسین...برو پیشش...بزار لااقل این کارهات ثمره داشته باشن
نفس عمیقی کشیدم.انگشتهامو دور گرمی لیوان حلقه کردم و چون جون گرفتن گفتم:
-برم سراغش وقتی مثل بی سرو سامانها هستم؟!
من حتی شمارو هم آوره کردم!

اخم کرد و بعداز یه نگاه گله مندانه به صورتم گفت:
-من آواره نیستم! من تو خونه ی توام!

با تاسفی که به حال خودم میخوردم گفتم:
-آره تو خونه ی منین درحالی کا الان باید عمارت باشین کنار بقیه...
خیلی مصمم گفت:
-به حال من افسوس نخور! من خودم خواستم برای مدتی از پدرت دور باشم.
باید بفهمه نمیتونه هم ادعا کنه عاشق منه و هم همیشه خواهرهای عجوج و مجوجش رو به من ترجیح بده!

از دخالتهاشون تو ریز ترین مسائل شخصیم عاجز شده بودم.
با حضور همیشگیشون تو خونه کنار اومدم اما با دخالتهاشون نه!
نمونه اش ماجرای تو...
تو یه انسانی حق داری خودت همسر آینده ات رو امتخاب کنی اما عمه ات با خودخواهی میخواد دختر خودش رو بهت قالب کنه!
اینا قابا تحمل نیستن یاسین خصوصا اینکه پدرت مدام باهاشون همراه میشه پس باید انتخاب کنه یا من یا اونا!
از حرف مامان که سفره ی دل باز کرده بود چنددقیقه هم نگذشت که صدای زنگ تو خونه پیچید...
#پارت_۴۰۶

پسر خاله
از حرف مامان که سفره ی دل باز کرده بود چنددقیقه

هم نگذشت که صدای زنگ تو خونه پیچید.
انتظار اومدن هیچکس رو نداشتم برای همین کامل مطمئن بودم یکی از مامورهای شهرداریه یا شاید هم مامور اداره ی آبی برقی چیزی...
بلند شدم و به سمت دررفتم و وقتی بازش کردم با یاسر رو به روشدم.
یاسر خندون البته!
چشمهاش برق میزدن و لبخند عریضی روی صورتش بود.
معمولا وقتی میخواست بیاد قبلش بهم زنگ میزد واسه همین بیخبر و یهویی اومدنش باعث شد به تعجبم بیفتم.
پرسیدم:

-اینجا چیکار میکنی یاسر ؟
قبل از اینکه بخواد جوابی بهم بده بابا از پشت دیوار کنار اومد و. رو به روم ایستاد.
چشمهام متعجب تر از قبل روی صورت جدیش به گردش دراومد.
هیچوقت حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم یک روز اون بخواد بیاد اینجا و الان احتمال میدادم که اومده باشه واسه جنگ و دعوا !
سکوت خودم رو شکستم و پرسیدم:
-سلم!
مغروانه و بدون اینکه یه خودش زحمت باز کردن لبهاش رو بده، سرش رو آهسته تکون داد و بعد هم

پرسید:

-هیکلتو بکش کنار پسر!
به خودم اومدم و از سر راهش کنار رفتم.
از کنارم رد شد و رفت داخل.
قبل از اینکه یاسر ازم دور بشه دستشو گرفتم و
پرسیدم:
-چه خبره ؟ چرا اومده اینجا؟
شونه هاش رو بالا و پایین کرد و با صدای آرومی
جواب داد:
-نمیدونم...

از اونجایی که در نگاه اول حالت صورتش جوری
بود که انگار کامل مشخصه اومده تا چیز مهمی رو
بگه متعجب تر از قبل پرسیدم:
-نمیدونی !؟
خیلی زود و جواب داد:
-آره جون تو...خودش یهویی گفت پاشو ماشینتو راه
بنداز که بیایم اینجا!
من خودمم هیچی نمیدونم.هیچی...
دستشو رها کردم و درو بستم.
آهسته گفت:

-حالا تو نگران نشو...بعید بدونم اومده باشه واسه خط
و نشون کشیدن!
خیلی زود پشت سر بابا وارد نشیمن شد.

اومدنش حتی برای مامان هم جای تعجب داشت اما ...
باید اعتراف میکردم احساسم بهم میگفت اگه اون اینجا نمیومد باید تعجبم میکردم اون هم به خاطر اینکه همه میدونستن چقدر خاطرخواه مامان هست هر چند ظاهر جدی و مغرورش این رو نشون نمیداد.
رفتمسمتشون.
خودش و مامان رو به روی هم ایستاده بودن و همدیگه رو نگاه میکردن.
سکوت رو خودش شکست و گفت:
-اینجا خیلی بهت خوش گذشت که فراموش کردی خونه ی واقعیت کجاست !؟

خواستم بدمسمتشون که یاسر دستمو گرفت و آهسته گفت:
-نرو...بزار حرفهاشون رو بزنن...
#پارت_۴۰۷
پسرخاله
بهمدیگه خیره بدون اینکه حرفی بزنن.
حتی من و یاسر هم ساکت بودیم.

دست به سینه تکیه ام رو داده بودم به دیوار و حین تماشا کردنشون به این فکر میکردم که چیشد که بعد از اینهمه مدت تصمیم گرفت بیاد اینجا درحالی که خودش مارو از عمارت انداخته بود بیرون!
شاید اومده بود که به زعم خودش یه فرصت دیگه بهمون بده.

که باز برگردیم به عمارت و روز از نو روزی از نو...
بعد از یه سکوت طولانی، با جمله ی کوتاه و مختصرش همه مون رو به تعجب انداخت:
-برگرد خونه!
-برگردم !؟

این رو مامان پرسید و بابا همجواب داد:
-آره...برگرد
مامان لبخند تلخی زد و خونسرد اما دلخور گفت:
-من برنمیگردم یه اون عمارت منوچهر! بر نمیگردم جایی که خودم حتی آخرین نفری که واسه کارهام تصمیم میگیرم هم نیستم.مثل پسرم...
اون عمارت رئیس داره اون هم نه یکی و دوتا...سه تا!
واسه هر اتفاقی تو و خواهرهات بدون مشورت در موردش تصمیم گرفتین و من همیشه کنار اومدم و خدا و خود تو شاهدین که هرگز اعتراض نکردم اما در مورد یاسین...

مکث کرد.اینبار زل زد تو چشمهاش و گفت:
-نه! منوچهر! در مورد یاسر کوتاه نمیام!
اون همیشه کنارت بوده.
از وقتی بچه بوده مثل یه شاگرد همه ی کارهاتو انجام داده.
چرا بهش بها نمیدی؟

چرا اجازه نمیدی با کسی ازدواج کنه که دوستش داره نه کسی که براش مثل خواهر هست و بارها اینو گفته و شماها حاضر نیستین حتی واسه چندثانیه بهش فکر کنین...
-یاسین پسر ارشد منه و همه میدونن من چقدر اونو میخوام...
مامان پوزخند زنان گفت:

-چه فایده داره وقتی به خواسته های خودش اهمیت نمیدی!
بابا خیلی بی هوا گفت:
-موافقت میکنم...
هر سه بهش زل زدیم.نگاه های پرسیشمون وادارش کرد کرد جمله اش رو تا اونجا قطع نکنه ودرادامه بگه:
-با ازدواج یاسن و سوفیا موافقت میکنم!

ماتم برد!
با شناخت و باوری که نشبت به پدر مستبد و خشک و جدی و غد و یک دنده و مغرور خودم داشتم تقریبا مطمئن بودم محاله با ازدواج من و سوفیا مواقت بکنه اما حالا...
حالا همه چیز یه طور دیگه شده بود!
عجیب و غریب شده بود بابا.
آخه مگه میشد کوتاه بیاد و موافقت بکنه ؟
#پارت_۴۰۸

پسرخاله

عجیب و غریب شده بود بابا.
آخه مگه میشد کوتاه بیاد و موافقت بکنه اون هم وقتی سرسختاته معتقد بود نن باید با مائده اردواج کنم و اون زن مناسب منه نه سوفیا!
من و یاسر ناباورانه همدیگرو نگاه کردیم.
شدت تعجب هردومون به یه اندازه بود و این نشون میداد اون هم چیزی نمیدونه پس صدرصد جوابی برای سوالهایی که تو اون لحظه داشتن تو سرم رژه میرفتن نداشت اما زمزمه کنان پرسیدم:
-سرش خورده به جایی !؟
به نشانه ی ندونستن سرش رو بالا انداخت و جواب داد:
-نمیدونم! شاید!

دوباره سرمو به سمت بابا برگردوندم.
مامان سوالی که تو ذهن همه ی ما در گردش بود رو به زبون آوردپرسید:
-موافقت میکنی !؟
سرش رو جنبوند و گفت:
-آره موافقت میکنم.البته من هنوز هم از ته دل نمیخوام که دختر محمدرضا که یه کافه چی و مزقونچیه بشه همسر یاسین...
ولی... این چیزی بود که مائده خواست.
دیگه علقه ای به یاسین نداره و تصمیمش رو گرفته

که قید این ازدواج رو بزنه!

نفس عمیقی کشید.
اینکه مائده سر عقل اومده و فهمیده با من نمیتونه آینده ای داشته باشه واسه من ارزشمندتر از موافقت بابا برای ازدواج من و سوفیا بود.
حسی که به مائده داشتم همون چیزی بود که بارها به همشون گفتم و با سطحی نگری نادیده اش گرفتن!
باید می پذیرفت ما برای هم ساخته و آفریده نشدیم!
مامان اینبار نه با دلخوری بلکه با لبخند و آرامش گفت:
-مائده تصمیم درست رو گرفته.
اون دختر خوشگلیه...لایق این هست که با مردی ازدواج بکنه که دوستش داشته باشه نه کسی که خودش شخص دیگه ای رو دوست داره !
میدونستم که هموز هم راضی نیست.

هنوز هم ته دلش میخواد بقول خودش مائده عروسش بشه اما درنهایت گفت:
-برگردین خونه...یاسین هم بره شیراز و مقدمات مارو برای خواستگاری آماده کنه!
#پارت_۴۰۹
پسرخاله
جمله ی بابا واسم شیرینترین جمله ی دنیا بود چون به معنای رسیدن بود.
به معنای داشتن سوفیا!

یاسر مشتی به بازوم زد و با لبخند گفت:

-پیشاپیش مبارکا باشه داش!
وقتی بابا از روی صندلی بلند شد به سمتش رفتم.
هیچوقت نه اون احساسی بود و نه من...
نمیدونستم دقیقا باید با چه کلماتی ازش تشکر کنم.
فقط قدم زنان به طرفش رفتم.
رو به روش ایستادم و گفتم:
-ممنونم...
تو اون لحظه کلمه ی دیگه ای به ذهنم نرسید که تحویلش بدم.
صاف ایستاد و بهم خیره شد.
این خیره شدن چنددقیقه ای طول کشید اما درنهایت شروع کرد به زدن حرفهای دلش:

-برنامه های دیگه ای برات داشتم...
ازدواج با مائده، رفتن از اینجا و خیلی چیزای دیگه ولی...
مکث کرد و من تو اون فاصله ی کوتاه گفتم:
-مائده مثل خواهرم بود و هست.
هر وقت هرزمان کسی بخواد میتونه رو من حساب کنه اما برای ازدواج نه من برای اون مناسب بودم و نه اون برای من!
چشمها یه جورایی از اونچه که توی یه قلب میگذشت باخبر بودن.
و من از چشمهای اون میخوندم که تو قلبش چی

میگذره...

میخوندم که اصل راضی نیست و به اکراه داره
راضی میشه!
مامان اومد سمتمو.
دستشو رو شونه ی بابا گذاشت و با نگاه به من گفت:
-کاری که بابات گفته رو انجام بده...برو شیراز...
برو پیش سوفیا!
یاسر بدو بدو اومد سمتمون.
دستشو دور شونه ی من انداخت و گفت:
-به به! پس بساط عروسی به راهه! تا تو بری
شیرازو بیای من عمارتو واست گل کاری میکنم!
نیشخندی زدم و به سوفیا فکر کردم.
به اینکه بالاخره قراره ببینمش...

بیارمش اینجا...
به اینکه قراره واسه همیشه مال من بشه....
#پارت_۴۱۰
پسر خاله
وسایل مورد نیازم رو منظم و مرتب تو صندوق عقب
ماشین جا دادم و به همه ی اونها با دقت نگاه کردم که
خیالم راحت بشه چیزی رو جا نذاشتم و یه وقت تو
جاده لنگ نمونم.
شوق رفتن به شیراز و دیدن سوفیا و دادن این خبر
که میتونیم باهم ازدواج کنیم،
بهم انگیزه و شوق و خستگی ناپذیری داده بود.

فکر کنم هر چیزی که لازم بود رو برداشته بودم.

یک گام عقب رفتم و فاصله گرفتم از ماشین که همون موقع خاله از قاب در عبور کرد و به سمتم اومد.
رو صورتش لبخند بود.
بی مقدمه پرسید:
-پس میری پیش سوفیا ؟
در صندوق عقب ماشین رو بستم و جواب دادم:
-آره!
دستهاش رو دور بدنش حلقه کرد و گفت:
-از وقتی رفته همش احساس میکنم یه چیزی رو گم کردم و هی دنبال اون گمشده ام.

تازه بعضی وقتها فکر میکنم سر کلس و دیر اومده خونه.گوشیمو برمیدارم که بهش زنگ بزنم بگم زودتر بیاد اما بعدش یادم میاد که نیست و رفته....
آه کشید.درکش میکردم.واسه اینکه حال و هواش عوض بشه
خندیدم و گفتم:
-نگران نباش... بهم جواب بله بده میاد و ساکن همین شهر میشه !
چون اینو گفتم از تصورش لبخندی روی صورتش نشست و بعد با حالتی نادم گونه گفت:
-یاسین...من...من اگه سوفیارو همیشه از دوست داشتن تو منع میکردم به خاطر این بود که....

مکث کرد.غمگین تر از قبل نگاهم کرد و ادامه داد:
-نمیخواستم آسیب ببینین.هردوتون!
دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
-میفهمم خاله.نه من از شما دلخورم نه سوفیا...اینو مطمئنم!
#پارت_۴۱۱
پسرخاله

دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
-میفهمم خاله.نه من از شما دلخورم نه سوفیا...اینو مطمئنم!
فکر کنم خیلی مطمئن نبود.آخه خوشحال به نظر نمی رسید.
یا دست کم شبیه کسی که خیالش از یه بابتهایی راحته نبود.
مشخص بود حتی با اینکه عمو و سورنا برگشته ان هم باز دلش پی سوفیاست.
عذاب وجدان داشت.
عذاب حاصل ترک کردن سوفیا!
با بغض گفت:

-یاسین من هیچوقت مادر خوبی برای سوفیا نبودم.هیچوقت.
وقتی بهم احتیاج داشت ترکش کردم.
تو بهترین و بدترین روزای زندگیش نبودم.
قد کشیدنشو ندیدم.خانوم شدنشو ندیدم...مدرسه

رفتنش...بلند شدن موهاش...مشق نوشتنهاش...
یعنی میخواستم که باهام باشه اما نشد.
نشد چون پدرش ندادش منم دیگه سماجت نکردم!
اینجا موندم و زندگی دیگه ای با منصور شروع
کردم!
یک قدم به سمتش رفتم.
شونه اش رو فشردم و گفتم:
-خاله...

با صدای لرزونش جواب داد:
-جونم!
محکم و جدی درحالی که مطمئن بودم به همچین
حرفهایی نیاز داره گفتم:
-فکر کردن به همچین چیزایی فقط بیشتر ناراحتت
میکنه! آره ...سوفیا تو نبود شما خیلی درد کشید ولی
خب این تقدیرش بوده شاید!
هنوز فرصت هست...
باور کنید واسه باهم بودن فرصت هست!
اشکهاش سرازیر شدن.
سرش رو تکون داد و با صدای لرزونی گفت:

-امیدوارم!...
لبخندی زدم که همون موقع مامان و یاسر هم اومدن
بیرون.
اومده بودن بدرقه!
یاسر با هیجان گفت:

-زنگ بزنم به سوفیا مژدگونی بگیرم !؟
خیلی زود واکنش نشون دادم و گفتم:
-نه نه اصل! اصل....نمیخوام بدونه!
چشمکی زد و گفت:

-میخوای سورپرایزش کنی آره کلک !؟
خندیدم و دستمو دوسه بار پشت گردنم کشیدم و
جواب دادم:
-آره!
#پارت_۴۱۲
پسر خاله

خاله خودش رو کشید عقب و قبل از اینکه یاسر و
مامان اشکهاش رو ببینن با گوشه شالش اون قطرهای
اشکی که برق میزدن و رو خشک کرد و گفت:
-با سوفیا برگرد یاسین!
خندیدم و گفتم:
-اگه بله داد!
یاسر شوخ طبعانه گفت:
-اگه نداد با کتک ازش بگیر!

ابروی چپمو دادم بالا و با تنگ کردن چشم سمت
راستم گفتم:
-بد فکری نیستاااا....شایدم مجبور شدم به زور ازش
جواب بله بگیرم!
مامان با اشتیاق گفت:

-حتما با سوفیا برگردیا!دست خالی برگردی کشتمت یاسین!
خندیدم و گفتم:
-حتماا! دست خالی برنمیگردم

لبخند رضایت بخشی روی صورت نشوند و گفت:
-به حرفهای این یاسر کله گنده هم فکر نکن!
نازشو بکش...ردت کرد هم باز پیگیر شو!
یاسر خندید و گفت:
-نه بابا جواب رد چی! سوفیا هم عین یاسین تو کفه!
جواب رد نمیده!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-یاااسر! کم شر بگو!

با خنده گفت:
-شر چیه! حقیقته! تو این بی خواستگاری تو واسه سوفیا غنیمتی دیگه!
سری با تاسف تکون دادم و گفتم:
-پسره ی خل و چل..
شماهم برید داخل!نمونید اینجا...
خاله گفت:
-مراقب خودت باش عزیزم

صدامو شنیدم و گفتم:
-چشمممم!
خداحافظی کردم و پشت فرمون نشستم.

یه بوق زدم و بعدهم ماشین رو روشن کردم.
به سوفیا هیچ اطلعی ندادم چون میخواستم سورپرایزش کنم.
حس میکردم اینطوری بهتره.
اینکه این خبر خوب رو یهویی بهش بدم...
#پارت_۴۱۳
پسرخاله

سوفیا
یکی یکی و با دقت و گاهی هم تحسین، عکسهایی که با دوربینم از عقد بابا و گلی جون گرفته بودم رو نگاه میکرد و بعداز تماشای هر عکس هم سرش رو با تحسین تکون میداد و زیر لب زمزمه میکرد:
" خوبه...عالیه..."
دستم تکیه گاه چونه ام بود و نگاهم خیره به صورتش.
امشب از اون شبهایی بود که برای اولینبار متوجه شدم امیرحسین یه پسر خیلی جذابه!
یعنی متوجه که نه بیشتر دقت کردم.
حالا از کجا اینو متوجه شدم ؟!
پاسخ اینه....

تقریبا هر دختری که ناخوداگاه باهاش مواجه میشدیم اولین کسی رو که بین ما چهار نفر نگاه میکرد امیرحسین بود!
پسری که امشب به لطف پیرهن خوشگلش جذابتر هم شده بود!

وقتی اون داشت تصویرایی که من گرفته بودم رو نگاه میکرد و بابتشون مورد تحسین قرارم میداد من صورتش و ظاهرش رو آنالیز میکردم.
یه تیشرت سفید تنش بود و روی این لباس یه پیرهن با چارخونه های ریز آبی تن خودش کرده بود و استینهاش رو تا زده بود.
موهاش کمی بلند بودن ک اون این موهای بلند رو با یه کش بالای سرش نگه داشته بود.
دستهای جذابی داشت.
کشیده و با موهای کم و انگشتهای مردکنه اما در عین حال خوشحالت .
حتی دستبند و ساعت روی دستش هم خوشگل بود.
میشد دوستش داشت !؟
میشد اونو جایگزین یاسین کرد !؟

میشد بهش علقمند شد تا یاسین از سرم بپره و برگردم به زندگی نرمال سابقم !؟
-این کیه !؟
سوالش من رو از فکر کشید بیرون.
دستمو از زیر چونه ام برداشتم و کمی گیج پرسیدم:
-کی !؟
دوربین رو کج کرد و عکس رو بهم نشون داد.
تصویر یاسین بود وقتی که داشت می خندید و ردیف دندونهای سفیدش کامل مشخص بودن...
عکسش منو تو خودم غرق کرد.
نفهمیدم کی یهو رفت سراغ این عکس!

کمی دستپاچه و با تاخیر جواب دادم:

-این...میدونی...این...پسرخالمه...یاسین...خیلی کم میخنده و لبخند میزنه یه روز وقتی داشت از ته دل میخندید من این عکسو ازش گرفتم!
سرش رو به نشانه ی فهمیدن تکون داد.
دوربینمو بدون اینکه خودش همچین چیزی رو ازم خواسته باشه ازش گرفتم.
یکم متعجب نگاهم کرد اما من دوربین رو یه سینه ام چسبوندم چون اگه عکس بعدی رو می دید فضاحت به بار میومد!
آخه باید اعتراف میکردم تو عکس بعدی،من و یاسین تو بغل هم و روی تخت دراز بودیم.
در مورد این یه مورد اگه ازم سوال میپرسید جوابی نداشتم که بدم....
#پارت_۴۱۴

پسرخاله
یه نگاه به من و یه نگاه به دوربینی که سفت و سخت بغلش کرده بود انداخت.
فکر کنم دیگه داشتم زیادی غیر طبیعی رفتار میکردم.
لبخند زد و گفت:
-عکاس خوبی هستیا!
رفته رفته اضطراب و دستپاچگی جاش رو به یه لبخند کمرنگ داد.

دوربینمو پایین آوردم و گفتم:
-واقعا !؟
سرش رو جنبوند و جواب داد:
-آره! عکسهایی که گرفتی واقعا عالی بودن!
دوربین رو گذاشتم روی میز و با خم کردن سرم نی توی آبمیوه رو لای لبهام گذاشتم و گفتم:
-هستن کسایی که بهتر از منن...

یه لبخند که گویا حتی سعی در کنترل کردنش داشت روی صورت خودش نشوند و بعد هم کنج بینیش رو خاروند و گفت:
-من با کسای دیگه کاری ندارم اما تو عالی هستی!
سرمو بالا گرفتم و یه مشت به بازوش زدم و گفتم:
-تو هم ترشی نخوری نوازنده ی خوبی میشی!
خندیدیم و خنده های ما به صحبتها و پچ پچ های بابا و گلره خاتمه داد.
گلی جون شوخ طبعانه پرسید:

-به چی میخندین شما دوتا ؟ جوک باحال اگه دارین بگین ما هم حال کنیم !؟
امیرحسین قبل از من جواب داد:
-جوک های ما به درد شما پیرزن پیرمرد نمیخوره!
بابا گفت:
-عه! حالا من و گلی شدیم پیرمرد پیرزن تو سوفی هم شدین جوونهای جمع !؟ آره؟
خندیدم و امیرحسین گفت:

-پیرشدی محمدرضاجون بالاخره باید قبولش بکنی و باهاش کنار بیای!
وسط بگو بخندهای اونا درحالی که واقعا نمیتونستم یه جا بند بشم، از روی صندلی بلند شدم و با برداشتن دوربینم گفتم:
-من میرم این دور و اطراف چندتا عکس بگیرم
بابا سرش رو تکون داد و گفن:
-اوکی...موقع عکس گرفتن هم خودتو بپا...

چشم کشداری گفتم و با برداشتن دوربینم تنهاشون گذاشتم تا از اون فضای خوشگل چندتا عکس بگیرم.
#پارت_۴۱۵
پسرخاله
داشتم از درو دیوارو پنجره های اون مکان خوشگل که امشب زیادی هم شلوغ بود عکس میگرفتم که یه نفر یه گل گذاشت پشت گوشم.
کمر خمیده ام رو که صاف نگه داشتم با امیرحسین رو به رو شدم.
خندیدم و با لمس گل پرسیدم:

-از کجا آوردی !؟
سرش رو آورد جلو و آهسته جواب داد:
-به کسی نگو...از باغچه ی همینجا کندم و دزدیدم!
خندیدم و سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:
-دیوونه! واقعا دیوونه ای!

دستش رو دراز کرد و گفت:
-بده من ازت عکس بگیرم!

با کمی شرم و خجالت گفتم:
-نه بیخیال! نیاز نیست!
دستشو دراز کرد و خودش دوربینمو از لای دستهام بیرون کشید و گفت:
-باور کن هست! صورتت با موهای خوشگلت در ترکیب با این گل خیلی جالب شده!
بزار ازت عکس بگیرم!
مردد گفتم:
-ولی...

نذاشت حتی حرفم رو کامل کنم چون دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-عین یه دختر خوب اونجا وایسا...
درنهایت امیرحسین تونست راضیم بکنه که بقول خودش عین یه دختر خوب یه جا وایسم تا ازم عکس بگیره.
آماده شد و گفت:
-لبخند بزن سوفی...
کنج لبهام ازهم کش اومدن و همین باعث شد لبهام طرح یه لبخند بگیرن.

یه لبخند عریض که اون بلفاصله بعدش ازم عکس گرفت.

دوربین رو پایین گرفت و گفت:
-عالی شد...
کنجکاو و عجول به سمتش رفتم و تند تند گفتم:
-کو کو...ببینم...
خندید و دوربین رو داد دستم.
به عکس خیره شدم و بعد با خنده گفتم:
-فکر کنم تو این عکس عاشق خورم شدم!

دستهاش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:
-ترشی نخورم احتمال عکاس خوبی میشم!
خندیدم و گفتم:
-آره دقیقاااا....
#پارت_۴۱۶
پسر خاله

باهمدیگه از چندجای دیگه عکس گرفتیم.
حتی عکسهایی که سلفی بودن و دونفره.
آدم خوش مشربی بود.
از اون دسته آدمها که کنارش خوش میگذشت.
وقتی داشتیم عکسهایی دونفره رو نگاه میکردیم
پرسید:
-میتونم یه سوال نسبتا شخصی بپرسم سوفیا؟
بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم حین حذف عکسهایی
که تار بودن و باید حذف میشدن جواب دادم:
-چندتا از عکسهارو باید حذف کنم.آره...میتونی
بپرسی...

وقتی گفت سوال نسبتا شخصی به سوالهای معمولی ای فکر کردم.
به اینکه شاید بخواد در مورد مادرم بپرسه...
یا حتی اینکه وقتی گلی جون بخواد با بابا زندگی کنه من ترجیح میدم همونجا بمونم یا...
خلصه همچین سوالهایی در نظرم بود اما اون خیلی بی هوا پرسید:
-تو دوست پسر داری ؟
سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.
راستش اصل انتظار شنیدن همچین سوالی رو نداشتم واسه همین یه لحظه موندم اون چرا اینو پرسیده و من باید چه جوابی بدم.
وقتی نگاه های خیره ی من به خودش رو دید تند تند گفت:

-ببین سوفی من ...من قصد بدی از پرسیدن این سوال نداشتم من فقط...
خیلی بی هوا و وسط حرفهاش گفتم:
-نه! ندارم...
چون اینو گفتم حرفش رو قطع کرد و نفسش رو داد بیرون و گفت:
-نباید همچین سوالی رو میپرسیدم درسته ؟
دیگه هیچ شانسی برای بودن یا یاسین نداشتم.
برام مثل یه خواب خوش بود.
یه خواب خوش و شیرین که خیلی زود تموم شد.

دلم نمیخواست بگم دوست پسرم بوده.
اون واسه من فراتر از همچین اصطلحی بود.
لبخند زدم.
با آرامش نگاهش کردم و گفتم:
-نه اشکالی نداره ...
خندید.
دستی روی صورت بدون موی خودش کشید و شوخ طبعانه گفت:
-میخوای تو هم همچین سوالی بپرس که بگیم این به اون در..
خندیدم.راستش بد فکری هم نبود چون من هم در مورد اونون حدودی کنجکاو بودم...

#پارت_۴۱۷
پسرخاله
خندیدم.راستش بد فکری هم نبود چون من هم در مورد اون تاحدودی کنجکاو بودم واسه همین به قول خودش واسه این در به اون در بشه پرسیدم:
-باشه! خب...دوست دختر داری!؟
دستهاش رو تو جیبهای شلوار جین آبی رنگ فرو برد و جواب داد:

-حدودا دو ماهی میشه کات کردیم! میشه دقیقاااا اون روزی که اومدم کافه و تورو دیدم!
ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

-آهاااا ! پس مربوط به اون روزه...
به ظاهرش نمیخورد از این جدایی ناراحت باشه چون وقتی درموردش حرف میزد اصل قیافه اش شبیه به کسی که ناراحت شده نیمخورد:
-آره...همون روز...بعداز دو سال! دیگه به درد هم نمیخورم.
نه البته حرفمو پس میگیرم.
به درد هم نمیخوردیم جمله ی مناسبی نیست

ما فهمیدیم که دیگه مناسب هم نیستیم!
بند دوربین رو روی دوشم انداختم و پرسیدم:
-چرا آدم با دل خوش و حال خوب با یه نفر وارد رابطه میشه و بعد از دوسال به این نتیجه میرسه دیگه اون شخص مناسبش نیست!؟
چون این رو پرسیدم ساکت شد.
لبهاش رو که رنگ روشنی داشتن روی هم مالید و بعد از یکی دو دقیقه گفت:
-خب...داستان داشت و داستان این بود که پسرعموی آیلین یهو اومد خواستگاریش...
اومدن خواستگاری کردن پیشنهاد زندگی تو لندن بهش دادن و خب...

آیلین هم انتخاب کرد.
زندگس با پسرعمو تو لندن!
تو بودی انتخاب نمیکردی اونو !؟
گرچه به شوخی اینو پرسید اما من خیلی جدی جواب

دادم:
-نه! من تورو انتخاب میکردم!
#پارت_۴۱۸
پسرخاله

گرچه به شوخی اینو پرسید اما من خیلی جدی جواب دادم:
-نه! من تورو انتخاب میکردم!
چون این جواب رو از من شنید کامل صامت بهم خیره شد.
جواب من اما از ته دلم بود.
امیرحسین یه پسر هنرمند، مستقل، باهوش، خوش چهره، خوش لباس، مودب و تقریبا مولدار بود.
یه آدم که باهاش خوش میگذشت چون دنیای قشنگی داشت پس چرا باید بین اون و یه مرد پولدار و زندگی تو لندن حتی به شک افتاد!؟؟؟
از اون حالت سکوت بیرون اومد و پرسید:
-واقعا !؟

سرم رو تکون دادم و خیلی جدی جواب دادم:
-آره! من نمیدونم آیلین چه جور دختریه...نمیدونم پسرعموش چقدر فوق العاده بود.اما به نظر من اون یه شانس بزرگ رو از دست داد!
خندید و پرسید:
-اوه! پس تو منو یه شانس بزرگ میبنی!
اعتماد به نفسم الان سر به فلک کشید...

خب سوفیا خانم.برو تو صف خاطرخواها
باخنده دستم رو تکون دادم و گفتم:

-نه نه نه! ببین...منظور من اینه دوست دختر سابقت
بخاطر زندگی تو لندن کسی رو از دست داد که
میتونست هزاران برابر بهتراز زندگی تو لندن باشه!
دستش رو از توی جیبش بیرون آورد وگذاشت روی
شونه ام و اینجوری ازم خواست قدم بزنید و حرف
بزنیم و بعد هم گفت:
-من و آیلین از اول دوست بودیم و قرارمون هم این
بود دوست بمونیم.
اون نامزد پسرعموش بود.
نامزد که نه...
از همون اول گفت که بعداز تموم شدن تحصیلت
پسرعموش، قراره با اون ازدواج بکنه...انگار یه
توافق قدیمی بین دو خانواده بود!
که خب چند مدت پیش وقت عمل به اون قراردادهم
سر رسید!

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:
-سعی نکردی جلوش رو بگیری؟ یا اینکه مجابش
بکنی بجای پسرعموش تورو انتخاب بکنه؟
شونه ام رو فشرد و جواب داد:
-نه...چون نه من اون رو اونقدری دوست داشتم که
ازش بخوام بمونه و نه اون اونقدری منو میخواست که
بخاطرم قید زندگی تو لندن رو بزنه!

درواقع این یه جدایی توافقی بود!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چه پیچیده ودرعین حال ساده!
تو گلو خندید و گفت:
-عجیب اما واقعی هم میتونیم بگیم...
#پارت_۴۱۹
پسرخاله
راست میگفت!
رابطه ها این روزاها عجیب اما واقعی بودن!

من از یاسین متنفر بودم و فکر میکردم اون هم از من متنقره اما نبود !
یه روز تا بوسیدم و بهم گفت دوستم داره عنان از کف دادم و در براب ش سست شدم درحالی که تا پیش از اون به زعم خودم چشم دیدنش رو نداشتم!
تمام نفرتم تبدیل شد به عشق اون هم درحالی که قبلش شیفته ی رفیقش بودم!
رفیقی که خودش دل در گروی یه نفر دیگه داشت!
دوست داستن کل پیچیده بود!
گاهی پیچیده،گاهی مزخرف، گاهی سطحی و گاهی کوله باری از خاطرات!
آره!
گاهی وقتی به خودمون میایم میبینم چیزی نیستیم جز حمال خاطرات!
من اینجام و یاسین تهران!

من دارم برای فراموشی اون میجنگم تا از یه مرد دیگه خوشم بیاد درحالی که اون احتمالا الان کنار نوعروسش نشسته و قر و فرهاش رو تماشا میکنه!

-سوفیا !؟
صدای امیرحسین باز شد همون دستی که منو از فکرهای جورواجور عذاب دهنده ام نجاتم میده.
چشم از رو به رو برداشتم و گفتم:
-بله!
سرش رو پایین انداخت و بعد درحالی که هی با گردنبند گردنش ور میرفت پرسید:
-مستونم...میتونم یه چیزی ازت بخوام!؟
سرم رو جنبوندم و گفتم:

-آره
دیگه رو به جلو قدم برنداشت.
ایستاد و درحالی که فاصله ای با گلی جون و بابا نداشتیم زل زد تو صورتم تا حرفش رو بزنه.
نفسم تو سینه حبس شد.
احساس کردم میدونم میخواد چی بگه و چون این رو حسش میکردم مدام تو ذهنم یه این فکر میکردم که من باید چی جواب بدم!؟
راستش...
هنوز هم فکر و ذهن و عقل و هوش و دلم پی یاسین بود درحالی که میدونستم اون ازدواج کرده و من باید فراموشش کنم و برگردم به زندگی سابقم!

نه! به سابق که هرگز نمیشه برگشت ولی میتونم که آرامش رو تاحدودی برگردونم!
سکوت خودش رو شکست و
پرسید:

-اگه من ازت بخوام که با...
جمله اش کامل نشده بود که بابا از پشت سر سر صدامون زد:
-سوفیا...امیرحسین! بیاین بریم!
یه نگاه به بابا انداختم و بعد دوباره منتظر بهش چشم تا حرفش رو بزنه.
مردد نگاهم کرد.
فرصت رو کم میدونست.
نفس عمیقی کشید و درنهایت گفت:
-بیا بریم! حرف من بمونه واسه وقت بهتری...

نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم و گفتم:
-باشه ...
#پارت_۴۲۰
پسرخاله
نه اون دیگه حرفش رو زد و نه من دیگه سماجت و کنجکاوی کردم.
چون با ماشین بابا رفتیم حتی تو مسیر هم این فرصت پیش نیومد که بخوایم باهمدیگه حرف بزنیم.

وقتی رسیدیم نزدیک خونه بابا و گلی پیاده شدن و

فورا رفتن به سمت در.
بقول خودشون کلی کار انجام نداده داشتن.گلی جون هنوز باید تو خونه تغییراتی میداد و بعضی از وسایل شخصیش رو میچید و اتاق خوابشون رو مرتب میکرد.
و من...
کار خاصی نداشتم جز اینکه بخوابم!
منم پیاده شدم.
بابا حین باز وردن قفل در گفت:
-امیرحسین تو هم بیا یه چایی بزنیم به رگ بعد برو!
امیرحسین دستهاش رو شبیه به یه عادت همیشگی تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:
-نه من دیگه با اجارتون میخوام برم خونه!

کار دارم..
صبح هم تمرینم...
بابا سوئیچش رو از جیبش بیرون آورد و گفت:
-پس بیا اینو بگیر با ماشین من برو!
امیرحسین گفت:
نمه ممنون! هوس کردم پیاده راه برم!
بابا شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت:
-خیلی خب! مراقب خودت باش!

اینو گفت و رفت داخل.
در ماشین رو بستم و چرخیدم سمت امیرحسین.
کل امروز رو باهم بودیم اونقدر که فکر کنم بهمدیگه

عادت کرده بودیم و حالا اینکه همو نبینیم واسمون غیر عادی بود!
صبح که با بابا و گلی جون یرای مراسم عقدشون رفتیم محضر.
طهر رفتیم یه مکان تفریحی و عصر به سینما و شبمون هم که اینطور گذشت!
لبخندی رو صورت نشوندم و پرسیدم:
-خسته نیستی از پیاده روی!؟
خیلی سریع جواب داد:

-نه اصل! حال میده اتفاقا...
نفس عمیقی کشیدم و با تکون سرم گفتم:
-خیلی خب! پس خوش بگذره.من دیگه برم داخل.
دستمو بالا آوردم.تکونش دادم و گفتم:
-خداحافظ ...
خواستم برم که اسممو صدا زد و دستمو از پشت گرفت و گفت:

-صبر کن سوفی...
#پارت_۴۲۱
پسرخاله
خواستم برم که اسممو صدا زد و دستمو از پشت گرفت و گفت:
-صبر کن سوفی...
ایستادم و به آرومی چرخیدم سمتش.

درست همون لحظه حس کردم یه نفر صدام زد و حتب سنگینی نگاه هایی رو روی خودم حس کردم.
خواستم سرم رو به همون سمت بچرخونم که فشار آرومی به دستم آورد و خیلی بی مقدمه پرسید:
- با من دوست میشی !؟
با دهان نیمه باز بهش خیره شدم.
خیلی پیشنهاد غیر منتظره ای بود.بهش خیره بودم که کمی دستپاچه گفت:
-منظورم اینکه که میخوام باهم باشیم....فراتر از دو دوست
نمیدونستم چی جواب بدم چون واقعا غافلگیر شده بودم!

انگار حسم درست بود.
همون حسی که سراغم اومده بود و دنبال جوابی میگشتم که تو همچین لحظه ای تحویل اون بدم!
من من کنان گفتم:
-من...و تو !؟
لبخند زد و درآرامش جواب داد:
-آره...من و تو!
نفس عمیقی کشیدم و بعد از یه سکوت نسبتا طولانی جواب دادم:
-راستش...نمیدونم...نمیدونم چی جواب بدم...

یکی دو قدم اومد سمتم و گفت:
-منم الان از تو جواب نخواستم.بابتش فکر کن.ببین

میتونی با آدم حوصله سر بری مثل من تاب بیاری یا نه...
کوتاه خندیدم و گفتم:
-باشه!
لبش رو گزید.پاش رو تکون داد و پرسید:
-سوفیا...

آهسته جواب دادم:
-بله...
زل زد تو چشمهام و پرسید:
- میتونم قبل رفتن بغلت کنم!؟
#پارت_۴۲۲
پسرخاله
زل زد تو چشمهام و پرسید:

- میتونم قبل رفتن بغلت کنم!؟
بازم موندم که چی جواب بدم.گویا امشب کل شب سوالهای سخت بود!
شب سوالهایی که من هی می مونم در جوابشون چیبگم و چیکار کنم.
اون از پیشنهاد دوستیش و این هم از این خواسته اش.
آهسته پرسیدم:
-بغل !؟
چشمهاش رو بازو بسته کرد و جواب داد:
-آره...میشه؟

انگار تحت فشار بودم.
دپرس شده بین دو صخره!
به چشمهاش خیره شدم.
منتظر بود.
منتظر جواب این سوالش...
فکر کنم در آغوش گرفتنش خیلی هم کار وحشتناکی نباشه.
یه درخواست ساده بود!
نفس توی سینه ام رو آزاد کردم با زدن یه لبخند پاسخش رو دادم و گفتم:
-آره...
شاد شد.دستهاش رو از هم باز کرد و گفت:

-پس بیا...بیا که خیلی دلم میخواد اینجوری ازت خداحافظی کنم...
رفتم سمتش و آهسته درآغوشش گرفتم....
یاسین
دستمو رو در باز شده ی ماشین گذاشتم و از همون فاصله بهش خیره شدم.
تماشای سوفیا تو بغل یه مرد دیگه ، تمام وجودم رو غرق یاس و نومیدی کرد.
چطور تونست اینقدر زود منو فراموش بکنه و دل به کس دیگه ای ببنده!؟
تمام شوق و اشتیاقم به کل کور شد.
با چه میل و ذوقی تا اینجا اومدم.
چقدر برنامه داشتم.

چقدر حرف داشتم...
اما حالا اون به جای من مرد دیگه ای رو بغل کرده بود.
سوفیا منو قراموش کرد
به همین سادگی!
و چنان دلبسته ی این آدم جدید شده بود که حتی صدای من رو هم نشنید و متوجه ام هم نشد وقتی که از اون فاصله اسمش رو صدا زدم.
چشم از رو به رو برداشتم و نگاهی به رزهای توی دستم انداختم.
انگشتهام رو شل گرفتم تا بیفتم روی زمین و وقتی افتادن سوار ماشین شدم.
پشت فرمون نشستم و دور زدم و از اونجا رفتم.
#پارت_۴۲۳
پسرخاله

سوفیا
وقتی بغلش کردم بیش از همیشه احساس کردم من هنوز آمادگی دوست داشتن کسی رو ندارم.
میدونم الان یاسین ازدواج کرده و احتمالا زندگی با مائده رو پذیرفته اما بازهم از من برنمیومد.
احساس میکردم من به سالها زمان نیاز دارم تا بتونم این قدرت و توان رو پیدا کنم که آدم دیگه ای رو جایگزینش بکنم!
دستش رو به پشتم فشرد و گفت:

-ممنون سوفیا!

آهسته گفتم:
-بابت چی؟
خندید و گفت:
-بابت این آغوش پر آرامش...
از آغوشش جدا شدم و عقب رفتم و گفتم:
-خواهش میکنم!
از همدیگه فاصله گرفتیم.یه لبخند روی صورت مهربون خودش نشوند و بعد گفت:

-خب...دیگه اینجا نگهت نمیدارم.میتونی بری داخل!
خداحافظ...
ناخوداگاه اسمشو صدا زدم که بمونه.
ایستاد و روشو برگردوند سمتم و پرسشی بهم خیره شد.
فکر کنم جواب سوالی که اون میخواست به خاطرش بهم وقت بده رو حالا میدونستم.
یک گام به سمتش رفتم و گفتم:
-امیرحسین من فکر میکنم باید یه چیزی رو بهت بگم...
پرسید:

-چی !؟
نمیخواستم بیخودی امیدوار یا منتظرش بزارم.
اون چه یه روز به من فرصت بده چه ده روز چه

صد روز باز جواب من مشخص بود.
من نه میتونستم و نه فعل نمیخواستم با کسی وارد رابطه بشم چون همچنان به ریکاوری نیاز داشتم
لبهامو روی هم مالیدم و بعد از یه مکث کوتاه گفتم:
-امیرحسین فکر کنم برای جواب دادن به خواسته و سوالت نیازی به فکر کردن
نباشه...
کنجکاو پرسید:

-چرا ؟
به سختی لب از لب وا کردم و جواب دادم:
-چون...چون میتونم همین حالا جواب رو بدم
چون اینو گفتم سراپا گوش شد.
با دقت بهم خیره شد چون خودش هم فهمید الان میخوام جواب خواسته اش رو بدم...
#پارت_۴۲۴
پسر خاله

با دقت بهم خیره شد چون خودش هم فهمید الان میخوام جواب خواسته اش رو بدم.
بنظرم امیرحسین لایق اینکه معطل بمونه نبود واسه همین دل رو زدم به دریا و گفتم:
-دلم نمیخواد حرفهام رو با این جمله ی کلیشه ای که خیلی آدما ازش خاطره و درد دارن به زبون بیارم.
اینکه بگم تو خیلی پسر خوبی هستی و ....
میدونی من فکر نکنم بتونم با تو یا هر مرد دیگه وارد

رابطه بشم.
واسم سخته...سخته چون...
مکث کردم.عاجزانه دستهام رو بالا و پایین کردم و
گفتم:
-سخته چون من قبل....

بازهم نتونستم حرفم رو به زبون بیارم.مکث کردم و
اون خودش کارم رو آسون کرد:
-چون یکی رو دوست داشتی!؟
با کمی خجالت سرم رو خم و راست کردم و جواب
دادم:
-آره...
نفس عمیقی کشید و پرسید:
-احتمالا یاسین !؟ همونی که ازش عکس گرفته
بودی؟

سرم رو بالا گرفتم و جواب دادم:
-آره...یاسین! میدونی...من خیلی دوستش داشتم ولی
دیگه شانسی واسه رسیدن یا بودن باهاش ندارم چون
ازدواج کرده...
چند ماه میگذره اما واسه من همچی عین اینکه دیروز
اتفاق افتاده باشه برای همین واسم سخته!
بعد از یه نگاه سرش رو به معنای فهمیدن تکون داد
و گفت:
-اهممم...متوجه ام!میفهمت! راستش اینو حس کردمکه
از اون خوشت میاد

پرسیدم:
-واقعا !؟
چشمهاشو بازو بسته کرد و جواب داد:
-آره...وقتی اسمش به میون اومد جور خاصی شدی...
لبخند کمرنگی روی صورت نشوندم و گفتم:
-نمیخوام ازم ناراحت بشی
خیلی سریع گفت:

-نیستم.
واقعا نیستم سوفی...
ممنون که باهام صادق بودی.همین کافیه!
تو به قول خودت به یکم زمان نیاز داری...
این زمان حق توئه!
از این بزرگیش لبخندی روی صورتم نشست.
نفس حبس شدا تو سینه ام رو بیرون فرستادم و نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-ازت ممنونم!
لبخند زد و گفت:
-خدانگهدار سوفیا! مراقب خودت باش...

#پارت_۴۲۵
پسرخاله
همونجا جلوی در ایستادم.دستهامو نو جیبهای لباسم فرو بردم و دور شدنش رو تماشا کردم.
حالا یه احساس بهتری داشتم.

اینکه حرف دلم رو زده بودم و بیخودی کشش ندادم واسم شبیه به این بود که دوتا بار سینگین از روی شونه هام برداشته باشن.
البته...
من از اینکه طرفم مقابلم اینقدر باشعور بود هم باید شاکر میبودم.
امیرحسین درکم کرد و همین کافی بود.

چرخیدم و به سمت خونه رفتم که تلفنم زنگ خورد.
از جیبم بیرونش آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم و همزمان در نیمه باز رو کنار زدم و رفتم داخل.
تا فهمیدم یاسر هست جاخورده و متعجب ایستادم!
حس کردم یهو تمام خاطرات عمارت برام زنده شد.
دست خشک شده ام رو تکون دادم و تماسش رو با اشتیاق و سر یاز کردن حس دلتنگی، جواب دادم:
"الو..."
صدای بشاش توی گوشم پیچید:
"به به سوفی خانم بی وفا"
خندیدم و گفتم:

"بی وفا نیستم فقط نخواستم مراقب اوقات خوش و خوبت بشم"
خندید و پشت سرهم شروع کرد پرسیدن سوالهایی که من از هیچکدوم سردرنمیاوردم :
"الان خیلی خوشحالین آره؟
کجایین ؟ چیکار میکنین ؟کی قراره بیاین؟

بله رو بهش دادی؟
لابد رفتیم حافظیه و عکس و سلفی و ...آره شیطون
؟"
نمی قهمیدم داره راجع به چی حرف میزنه.
درو به اهستگی بستم و متعجب پرسیدم:
"به کی؟ با کی؟ اصل تو داری کی رو میگی؟"

اینبار اون بود که تعجب کرد و گفت:
"اووووه! اونقدر خوشحال شدی که گیج شدی ! خب
یاسین رو میگم دیگه"
اسم یاسین که به میون میومد قلبم به تپیدن افتاد.
هنوز دقیقا نمیدونستم چیشده چی به چیه و یاسر داره
چی میگه...
سردرگم پرسیدم:
"یاسین ؟ خب....خب...یاسین چی ؟"
خندید و گفت:

"سوفیا گیج میزنیاا...مگه یاسین پیشت نیست؟"
داشتم آروم آروم قدم برمیداشتم اما یهو ایستادم و دیگه
جلوتر نرفتم...
#پارت_۴۲۶
پسرخاله
داشتم آروم آروم قدم برمیداشتم اما یهو ایستادم و دیگه
جلوتر نرفتم.
داشتم حرفهای جدیدی میشنیدم.
حرفهایی که هم واسم عجیب بودن هم شیرین.

ایستادم و بهت زده به نقطه ای نامعلومی خیره شدم.
گفت یاسین !؟
منظورش از تمام این سوالها یاسین بود !؟
لبهامو به سختی از هم باز کردم و بجای جواب دادن پرسیدم:
"یاسین ؟تو داری در مورد یاسین حرف میزنی"
از طرز حرف زدن منی که بقول خودش گیج که نه در واقعا بیخیر بودم خودش هم فهمید که یاسین پیش من نیست و حتی گفت:
"آره یاسین...مگه پیش هم نیستین؟"
نمی فهمیدم چرا یاسین باید پیش من باشه.
من شیراز بودم و اون تهرون...

مگه میشد آخه !؟
خیلی سریع جواب دادم:
"نه...چرا باید یاسین اینجا باشه؟"
دیگه صداش شوق نداشت.سردرگم گفت:
"آخرین بار که باهاش حرف زدم رسیده بود شیراز.قرار بود بیاد پیش تو"
دست و دلم لرزید.
یاسین اومده شیراز...!؟
بریده بریده پرسیدم:
"یاسین ؟ او...مده....اومده شیراز؟!"

آهسته ودرحالی که کامل مشخص بود الان مطمئن

شده پیش من نیست جواب داد:
"آره...اومد چون قرار بود بیاد پیش تو..."
قلبم به تاپ تاپ افتاد و این صدای تاپ تاپ اونقدر بلند بود که به وضوح احساسش میکردم.
یاسین میخواست بیاد پیش من ؟
یاسین...
یاسین چرا میخواست بیاد پیش من!
آب دهنمو قورت دادم.
دستمو لای موهام فرو بردم و پرسیدم:
"یاسین الان شیرازه ؟"

"آره...شیرازه...وقتی بهش زنگ زدم گفت باهات فاصله ای نداره و تا ربع ساعت دیگه میرسه پیشت...خونه ی پدرت.
چطور نیومده هنوز ؟
از آخرین تماس من باهاش چندساعت میگذره"!
تا اینو گفت فورا اون لحظه ی خاص برام مرور شد لحظه ای که حس کردم یه نفر صدام زد اما بجای اینکه دقت کنم و اون صدارو جدی بگیرم رفتم تو آغوش امیرحسین....
وای!
من گند زده بودم.
وقتی یاسین داشت تماشام میکرد امیرحسین رو درآغوش گرفته بودم.
#پارت_۴۲۷

پسرخاله
من گند زده بودم.
وقتی یاسین داشت تماشام میکرد امیرحسین رو
درآغوش گرفته بودم.
لبم رو زیر دندون فشردم و زیر لب باخودم زمزمه
کردم:
"لعمت به من...لعنت به من.لعنت به من که اینجوری
گند زدم "
چقدر اشفته بودم.
آشفته و بهم ریخته...تند تند
گفتم:

" یاسر...من بعدا باهات تماس میگیرم"
حتی منتظر شنیدن خداحافظیش هم نموندم.
فورا تماس رو قطع کردم و با انگشتهایی که به
وضوح لرزش داشتن شماره ی یاسین رو گرفتم.
چند تا بوق خورد اما بعد اشغال شد.
متعجب گوشی رو پایین آوردم.یعنی رد تماس داده بود
!؟
دوباره شماره اش رو گرفتم و اون اینبار خیلی زودتر
از قبل رد تماس داد.
حدسم درست بود.
فهمیده بود.
اون لحظه که تو آغوش امیرحسین بودم اون داشت
تماشام میکرد.
براش تند تند پیام فرستادم:

"جواب بده یاسین...لطفا رد تماس نده.خواهش میکنم"
پیام رو ارسال کردم.چنددقیقه صبر کردم و بعد دوباره شماره اش رو گرفتم اما بازهم رد تماس داد.
صدای بابا رو از اشپزخونه شنیدم:
-سوفی؟ کجا موندی؟ بیا چایی بخور...
جوابی ندادم و بجاش برای چندمینبار شماره ی یاسین رو گرفتم.
چون بازهم رو تماس داد آه از نهادم بلند شد.
عصبی وار شروع به جویدن ناخن و قدم رو رفتن کردم.
یاسین اومد پیش من اما من اونجوری گند زدم.
آخ سوفی سوفی سوفی احمق!
ببین چیکار کردی...
ببین چه جوری گند زد به همچی...

بعد از چنددقیقه بلتکلیفی باخودم،دستمو بالا آوردم اما اینبار به جای شماره ی یاسین با یاسر تماس گرفتم.
تا تماس رو وصل کرد تند و سریع گفتم:
"الو یاسر..."
"جونم..."
" میتونی به یاسین زنگ بزنی و ازش بپرسی کجاست و جوابشو به من بدی؟'
خیلی زود گفت:
"زنگ زدم.رو فرم نیود.گفت میره هتل شب اونجا بخوابه صبح برگرده تهران.

سوفی چیشده؟
چی بینتون پیش اومده ما یه تصور دیگه داشتیم از اومدن یاسین و دیدن تو...داستان چیه"
#پارت_۴۲۸
پسرخاله
نمیدونستم جواب یاسر رو بدم.
خودمم هنوز خیلی چیزارو نمیدونستم.
سردرگم بود و بهم ریخته و آشفته.احساس باخت داشتم.
باخت توی یه بازی بزرگ!
احساس شکست...
احساس غرق شدن کشتی هام!

با مکث گفتم:
"میشه بعدا باهات حرف بزنم!؟ میخوام الان برم پیش یاسین"
خوشبختانه سماجت نکرد و گفت:
" خیلی خب...ولی حتما بهم زنگ بزنیاااا..."
آهسته گفتم:
"باشه...آدرس هتل رو برام پیامک کن.فعل"
تماس رو قطع کردم و از راهرو گذشتم و به سمت بابا که تو آشپزخونه بود رفتم.

پشت به من کنار چایی ساز ایستاده بود و زیر لب با خودش زمزمه میکرد:

-دنیا گذران کار دنیا گذران
خوش پیر شوی، ای یار جوان
من نغمه سرای دل عاشق...
وسط آواز خونیش صداش زدم:
-بابا...
سرش رو بالا گرفت و چرخید سمتم.لبخند زد و گفت:
-ما یه راند چایی خوردیم الان داریم میریم واسه راند دوم. کجا موندی تو...بریزم برات !؟

من من کنان جواب دادم:
-نه...بابا من باید برم جایی!؟
متعجب نگاهم کرد و پرسید:
-الان ؟
-آره!
-کجا !؟
لبهامو روی هم مالیدم. میدونم ممکنه این موضوع واسه اون هم عجیب باشه اما جواب دادم:

-یاسین اومده اینجا...
خوشحال نشد.چون اون هم میدونست یاسین ازدواج کرده.
بهش گفته بودم شب روزی که اومدم عقدش بود.
دلخور گفت:
-برای ماه عسل؟ شهر خوبی رو انتخاب نکرده.تو هم تصمیم خوبی نگرفتی که میخوای بری پیشش...
بهتره بیخالش بشی تا اذیت نشی!

تند تند گفتم:
-نه نه! تنها اومده ..من خودمم هنوز هیچی نمیدونم فقط میدونم که باید برم پیشش!

یه نفس عمیقی کشید و بعد گفت:
-خیلی خب باشه! آژانس بگیر
لبخندی از ته دل زدم و گفتم:
-ممنون بابا! چشم...
#پارت_۴۲۹
پسرخاله

چون صدای ماشین رو شنیدم. کیفم رو برداشتم و با عجله به سمت در دویدم.
بی طاقت بودم و بیقرار...
دلممیخواست خودم رو زودتر به یاسین برسونم قبل از اینکه دیر بشه. قبل از رفتن.بابا با صدای بلند صدام زد.
-سوفی...
ایستادمو سرمو برگردوندم سمتش.لبخند زد و گفت:
-هر اتفاقی بیفته من کنارتم!
حرفش دل گرمم کننده بود.سرم رو تکون دادم و گفتم:

-میدونم...شما همیشه بودی بابا!
دلم نمیخواست تا روش شدن خیلی چیزا یاسین از اینجا بره.
من باید اونو قبل از رفتنش می دیدم.

باید باهام حرف میزدم.
از خونه که زدم بیرون برام یه پیامک اومد.
بازش کردم.
از طرف یاسر بود و آدرس هتل رو برام فرستاد.
خوشبختانه از اینجا خیلی هم فاصله ای نداشت.
لبخند رضایت بخشی روی صورتم نشوندم و دویدم سمت ماشین.
درو باز کردم و نشستم و بعد از دادن آدرس به راننده زیر لب باخودم زمزمه کردم:
"من باید ببینمت یاسین...باید"

یاسین
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.وسایلمو پرت کردم یه گوشه و یه راست به سمت پنجره رفتم!
بی فکر به دل جاده زدم.
هه!
باید اول میپرسیدم.
میپرسیدم کسی رو دوست داره؟کسی وارد زندگیش شده؟ عهد و پیمان جدیدی بسته یا کسی...
آره...من ابله باید اول تمام این سوالهارو میپرسیدم و بعد به دل جاده میزدم!
چشمامو بستم و پیشونیم رو به شیشه تکیه دادم.
همه چیز دوباره برام تجسم شد.
لحظه ای که توی آغوش یه غریبه رفت.
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و زیر لب زمزمه کردم:

"دیر شد...دیر اومدم..."

و حالا صبح زود باید برمیگشتم.دست از پا درازتر.
برمیگشتم تهران و دوباره به زندگی ادامه میدادم.
سخت تر از قبل...
دوباره نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.
سرم رو از تیکه به شیشه برداشتم و یکی رو قدم ازش فاصله گرفتم و قدم زنان به سمت پنجره رفتم....
#پارت_۴۳۰
پسرخاله
روی تخت دراز بودم و خیره به سقف که تلفن زنگ خورد.

سرمو کج کردم و نگاهی بهش انداختم.
چون این زنگ خوردن ادامه پیدا کرد نیم خیز شدم و برداشتمش:
"الو..."
متصدی هتل بود:
"ببخشید که مزاحم اوقاتتون شدم.یک نفر اومدن اینجا و اصرار دارن که شمارو ببینن.یه خانم..."
چون اینو گفت ذهنم فورا به سمت سوفیا کشیده شد هرچند نمیدونم آدرس رو چه جوری پیدا کرده ولی جز اون کدوم خانم دیگه ای قرار بود بیاد اینجا و من رو ببینه.
در هر صورت دیگه نیازی نبود که ما همدیگه رو ببینیم.

یعنی من اینطور فکر میکردم. واسه همین گفتم:

"لطفا بهشون یگین من نمیتونم ببینمشون.ممنون"
گوشی رو سر جاش گذاشتم و دوباره دراز کشیدم.
چرا اومده بود !؟
اومد که نمک به زخم بپاشه!؟
اومد که بگه مرد دلخواهشو پیدا کرده ؟
دیگه هیچ حرفی برای زدن باقی نمونده بود.
هیچ حرفی.
پلکهامو بستم و ساعد دستمو روی چشمهام گذاشتم و
عزمم رو جزم کردم بخوابم اما تلفن دوباره زنگ
خورد.
کلفه نیم خیز شدم و گوشی رو برداشتم و قبل از
اینکه اون چیزی بگه عصبی گفتم:
"خانم محترم مگه من نگفتم میخوام استراحت کنم و
کسی رو راه ندین"

با تاسف گفت:
" من واقعا معذرت میخوام ولی ایشون خیلی اصرار
دارن که حتما شمارو ببینن"
نفس عمیقی کشیدم.شاید براب اینکه بیخیال بشه باید
می دیدمش.
آهسته گفتم:
"باشه...بزارید بیاد "
"متاسفم.ایشون نمیتونن بیان.شما میتونین بیاین پایین و
تو لابی باهم حرف بزنین"

"چرا؟؟"
"چون قانونه..."
خسته بودم از پایین رفتم برای همین گفتم:
"خانم من حالم اصل خوب نیست و نمیتونم تا پایین بیام.
اگه میشه لطفا اجاره بدین بیان بالا..."
اصرار من بالاخره راضیش کرد و گفت:
"جز قوانین نیست ولی خب...باشه.فقط زیاد طولش ندین."

خسته و با صدای ضعیفی گفتم:
"ممنونم"
گوشی رو گذاشتم سر جاش و از روی تخت اومدم پایین.
#پارت_۴۳۱
پسرخاله
سوفیا

رو به روی دراتاقش ایستادم.
به بدبختی راضیش کردم ببینه و این دیدار و این فرصت برام ارزشمند بود.
خیلی ارزشمند.
نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و خواستم به در ضربه بزنم اما متوجه شدم که در خودش بازه....

حتما خودش باز نگهش داشته بود.
با سر انگشتام کنارش زدم و رفتم داخل.
چند ثانیه ای مکث کردم و یعد درو بستم و رفتم جلوتر.
باورم نمیشد دوباره این فرصت برام پیش اومد.
اینکه بتونم دوباره ببینمش.
یا حتی اینکه صداش رو بشنوم.
نزدیک به پنجره ایستاده بود و بیرون رو تماشا میکرد.
متوجه حضورم شد اما هیچی نگفت.
این سردی رفنارش تو ذوق میزد.
با کمی فاصله ایستادم و اسمش رو عاجزانه اما با عشق و اشتیاق صدا زدم:

-یاسین...
هیج استقبالی ازم نکرد.
خیلی تلخ و سرد پرسید:
-برای چی اومدی اینجا!؟
لحنش اونقدر سرد و تلخ و دلگیر بود که آدم ناخوداگاه دلش میگرفت.
ولی مهم نبود.
من همین که دیدمش واسم کافی بودهمین که الان میتونستم باهاش حرف بزنم کافی بود.
آهسته گفتم:

-تو چرا اومدی شیراز !؟

پوزخندی زد و گفت:
-دیگه هیچی...هیچی!
باورم نمیشد برای هیچی اینجا اومده باشه.آهسته پرسیدم:
-هیچی !؟
تلختر از قبل جواب داد:
-آره...هیچی

به سمتش رفتم و بیشتر بهش نزدیک شدم.
دستشو گرفتم و به آرومی چرخوندمش سمت خودم.
قبل از صورتش نگاهی به انگشتهاش انداختم.
قلبم تو سینه ام بیقراری میکرد.
اگه حلقه داشت می مردم.
همینجا جلوی پاهاش تموم مشدم و می مردم.
انگشتهاش رو گرفتم و نگاهی بهشون انداختم...
سرمو بالا گرفتم.
زل زدم تو صورت عبوس و درهمش و آهسته و با شوق گفتم:
-تو حلقه نداری...
#پارت_۴۳۲

پسرخاله
زل زدم تو صورت عبوس و درهمش و آهسته و با شوق گفتم:
-تو حلقه نداری...
دستمو با عصبانیت پس کشید.نمیدونم چرا اینقدر

بداخلق بود.
اینقور عبوس...اینقدر عصبانی و دلخور و ناراحت.
تلخ و سرد گفت:
-آره ندارم...

اشک تو چشمهام جمع شد.همیشه حس میکردم اگه حلقه رو دستش ببینم تا پای مرگ پیش میرم.
دوتا دستشو گرفتم و پرسیدم:
-با مائده ازدواج نکردی!؟
پوزخندی زد و گفت:
-نه! من هیچوقت با کسی که دوستش ندارم ازدواج نمیکنم!
باورم نمیشد.شوکه نگاهش کردم.
ولی اون روز اونا قرار بود عقد کنن.
خمه چیز آماده و محیا بود.
مگه میشد !؟
من گیج شده بودم.گیج و سردرگم.

ناباورانه پرسیدم:
-ولی قرار بود عقد بکنین...
با همون لحن سرد گفت:
-گفتم که...من با کسی که دوستش ندارم ازدواج نمیکنم اون هم برای یک عمر...
پوزخند زد.با تاسف براندارم کرد و در ادمه با افسوس گفت:
-ما فقط یه بار دل میبندیم! شد شد نشد هیچکس ولی..

مکث کرد.سرش رو با تاسف بیشتری نسبت به قبل تکون داد و یا ندامت و حتی خشم آشکاری گفت:
-ولی انگار اشتباه میکردم!
باید فرامشوت میکردم!
باید قیدوتو میزدم.
نباید میومدم اینجا...
اشکم سرازیر شد.خیلی زود با پشت دست کنارش زدم و گفتم:
-یاسین...به من بگو...تو با مائده ازدواج نکردی...
دستهاش رو پس کشید.ازم فاصله گرفت و دوباده به سمت پنجره قدم برداشت و همزمان جواب داد:

-نه!
تا اینو گفت نفسی از سر راحتی خیال کشیدم..
#پارت_۴۳۳
پسرخاله
تا اینو گفت نفسی از سر راحتی خیال کشیدم.
احساس میکردم زندگی دوباره بهم لبخند زده.
انگار خدا باز بهم جون دوباره بخشیده بود.
اصل عین مرده ای بودم که زنده شده!
دلم میخواست از خوشحالی داد بزنم.

بگم خدا خیلی دوست دارم.
دوست دارم...دوست دارم که شوق و ذوق و میل به زندگی رو دوباره بهم برگردوندی!

این برای من چیزی شبیه به معجزه بود.
یه معجزه ی شیرین!
به سمتش رفتم و خودمو انداختم تو آغوشش و با حلقه کردن دستهام به دور تنش، با بغض گفتم:
-یاسین...این بهترین خبری بود که تو زندگیم شنیدم.بهترین...خوشحالم.بیشتر از همیشه !
سرش رو خم کرد و بهم خیره شد.
من سنگینی نگاهش رو، روی خودم کامل حس میکردم.
پوزخندی روی صورت نشوند و پرسید:
-تو !؟تو خوشحالی !؟

تو که دور و برتو آدمای مختلف پر کردن...
گله مندانه گفتم:
-اشتباه میکنی...
نذاشت حرف بزنم و از خودم دفاع کنم.
به کنایه گفت:
-راستی!
بهت تبریک میگم...
پسر خوشتیپی بود!
خوشبخت بشی باهاش!

حرفهاش عجیب بودن.ولی نه...میتونستم حدس بزنم چرا داره همچین چیزایی رو میگه.
اون منو وقتی دید که تو بغل امیرحسین بودم.
به آرومی از آغوشش جدا شدم.

زل زدم به چشمهاش و گفتم:
-یاسین...
عاجزانه و بعد از یه مکث کوتاه گفتم:
- من بدون تو تنها بودم همیشه...بدون تو مثل یه بچه ی یتیم بودم.
بدون تو...بدون تو هیچ روزیم درست و حسابی نگدشت...
بدون تو اصل همچی تلخ بود!
خیلی تلخ...

بدون تو تنها بودم.تنها بی کس و حتی تو شهر خودم غریب.
دلخور و غمگین و حتی گله مند پرسید:
-واسه همین پناه بردی به آغوش یه مرد دیگه!
#پارت_۴۳۴
پسرخاله
دلخور و غمگین و حتی گله مند پرسید:

-واسه همین پناه بردی به آغوش یه مرد دیگه!؟
سوالش بوی طعنه و گلیه و تیکه میداد.
شاید باید بهش حق میدادم همچین فکرایی بکنه خصوصا اینکه من رو در بدترین زمان ممکن دید.
وقتی که توی بغل امیرحسین بودم.خب اگه من هم جای اون بودم فکرای ناجوری میکردم.
با عجز گفتم:
-تعبیر و برداشتت از اون چیزی که دیدی اشتباه بود

یاسین...قسم میخورم...
جون هر کی رو بخوای قسم میخورم که...
نخواست که مابقی حرفهام رو بشونه.
هلم داد تا از خودش دورم بکنه و بعد هم با عصبانیت گفت:

-تو توی بغل یه غریبه بودی و بازهم میگی برداشت من اشتباهه!؟هه...
به سمتش رفتم و تند تند گفتم:
-آره بودم...انکارش نمیکنم ولی بزار برات توضیح بدم!
ازم رو برگردوند و گفت:
-توضیحتو نمیخوام! فقط از اینجا برو!
با بغض پرسیدم:

-برم !؟
تلخ و خشگمین جواب داد:
-آره برو...دیگه نمیخوام ببینمت.واسه همیشه فراموشت میکنم.واسه همیشه!
تو هم منو فراموش کن و بچسب به همون پسره!
دویدم سمتش.
دستشو گرفتم و با بغض و استیصال گفتم:
-اونی که تو دیدی امیرحسین بود. برادر گلی جون...زن بابا محمدرضا.

همین امشب ازم خواست باهم باشیم ولی من جواب رد

دادم.
چون دلم ذهنم پی تو بود حتی با اینکه تا همین چن ساعت پیش فکر میکردم تو با مائده ازدواج کردی...
بغلش کردم چوم این تنها خواسته اش بود
قسم میخورم.
جون تورو قسم میخورم که واسم عزیزتری...
یکم نرم تر شد.
چرخید سمتم و نگاهی به صورتم انداخت.
چشم تو چشم که شدیم دوباره گفتم:
-من هنوزم تورو میخوام...
الان ...الان هم حس میکنم تو زندگیم یه معجزه اتفاق افتاده.اینکه تو برگشتی...
#پارت_۴۳۵

پسرخاله
آرومتر شده بود.
خیلی آرومتر...
فکر کنم خودش هم ته دلش میخواست همین حرفهارو بشنوه تا آروم بشه.
اینکه بدونه من همچنان فقط خودش رو دوست دارم.
اینکه جز اون نمیتونم به مرد دیگه ای دل ببندم.
آهسته و با صدای متزلزلی پرسید:
-دروغ میگی آره ؟ که آروم بشم؟
دستهامو به آرومی دور تنش حلقه کردم و جواب دادم:

-نه! به جون بابام نه...به جون مامانم نه...به جون تو

که عشق اول و آخرمی نه!
من بعد از تو باخودمم نتونستم کنار بیام!
هیچوقت...
الانم احساس میکنم که معجزه رخ داده...
با بغض خندیدم و ادامه دادم:
-فکر میکردم شدی شوهر مائده...
حسود شده بودم!
تو تمام این مدت شبی که بهش غبطه نخوردم نبود!
چطور میشه آدم عشق اول و آخرشو فراموش کنه!
دستشو بالا آورد.

پشت انگشتهاش رو روی پوست صورتم کشید و
آهسته گفت:
-پای سفره ی عقد نشستم.
سعیمو کردم ولی نتونستم.
من فقط تورو دوست داشتم.
قید همچی رو زدم و از عمارت زدم بیردن
ناباورانه پرسیدم:
-واقعا !؟
سرش رو جنبوند و جواب داد:

-آره...هم من هم مامان...این چند ماه خونه ی من
بودیم تا اینکه خود بابا اومد و گفت با ازدواج من و تو
موافقت میکنه.
واقعا شوکه شدم.یعنی واقعا خود منوچهر خان همچین
چیزی رو ازش خواست؟

متحیر پرسیدم:
-جدی میگی ؟ یعنی منوچهر خان خودش اینارو گفت؟ خودش گفت با ازدواجمون موافقه!؟
لبخند محوی زد و جواب داد:
-آره...بعدشم ازم خواست که بیام اینجا از پدرت واسه خواستگاری اجازه بگیرم!

بهش خیره شدم بدون اینکه بتونم پلک بزنم...
#پارت_۴۳۶
پسرخاله
بهش خیره شدم بدون اینکه بتونم پلک بزنم.
باورم نمیشد.احساس میکردم خوابم و دارم تو هپروت سیر میکنم.
مگه میشد!؟
مگه میشد اون موافقت کنه.
منوچهر خان اصل دوست نداشت من با یاسین ازدواج کنم.از من بیزار و متنفر بود حالا اینکه خودش خواسته باشه بیاد دنبالم خیلی برام عجیب بود.

بهت زده پرسیدم:
-واقعا !؟
کلمه ی بیشتری نتونستم به زبون بیارم.
یه جورایی زبونم قاصر مونده بود از گفتن هر حرفی...
لبخندش عمیقتر شد.سرش رو تکون داد و گفت:
-آره...خودش ازم خواست.منم اومدم اینجا.

اومدم که با پدرت حرف بزنم.
که اجازه ی ازدواجمون رو بگیرم
لبخند دندون نمایی زدم.محکم بغلش کردم و با شوق و اشتیاق گفتم:

-وای خداااا....باورم نمیشه! باورم نمیشه...
خندید و گفت:
-باورت بشه!
من اینجام تا اون اتفاق قشنگ بیفته...
مثل یه بچه از شوق زیاد شروع کردم بالا و پایین پریدن و بعد خنده کنان گفتم:
-وای خداااا...باورم نمیشه!
باورم نمیشه...
آخه منوچهر جان هیچوقت دوست نداشت من زن تو بشم!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-ولی شد...نپرس چرا و چطور فقط بدون شد!
سوفیا...
مکث کرد.زل زد تو چشمهام و گفت:
-تموم شد همچی...تموم شدی دوری...
دیگه از هم جدا نمیشیم.
دیگه دور نمیشیم!
هیچوقت...هیچ زمان...
نفسم رو آهسته رها کردم.
خدایا...

من واقعا بیدار بودم !؟۴۳۷
#.پارت_
🐠🐠 پسرخاله🐠🐠
نفسم رو آهسته رها کردم.
خدایا...
من واقعا بیدار بودم !؟
واقعا داشتم تو بیداری همه ی این حرفهارو میشنیدم ؟!
چرا همچی مثل خواب بود.
یک قدم از یاسین فاصله گرفتم.
زل زدم تو چشمهاش و پرسیدم:
-واقعا ما قراره باهم ازدواج کنیم !؟
لبخند زد و گفت:
-آره...
کنجکاو پرسیدم:-مائده چی !؟ اون چی میشه؟ اون ....اون چطور بهت این
اجازه رو داد !؟
خیلی سریع جواب داد:
-کنار اومده.خودش هم فهمید ازدواج با من فایده ای نداره.
بابا هم باهاش صحبت کرده.
کم کم داره کنار میاد.
در هر صورت همچی دیگه تموم شده سوفی...
تو فقط مال منی...فقط من
بدون اینکه چشم از صورتش بردارم گفتم:
-یاسین...
دستشو نوازشوار روی سرم کشید و جواب داد:
-جونم !؟

خیره به صورتش گفتم:-منو نیشگون بگیر...
خندید و پرسیدم:
-چرا !؟
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-میخوام مطمئن بشم خواب نیستم...
کمرش رو خم کرد و با صدای خیلی آرومی در حالی که
صورتش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک و نردیک تر میشد
گفت:
-باشه...ولی به جای نیشگون میبوسمت...این بهتر نیست !؟
بهش خیره شدم.نفسم تو سینه حبس شد.
پلکهامو به آرومی روی هم گذاشتم و لب زنان گفتم:
-چرا...این بهتره ...
چشمهامو که بستم به فاصله ی چندثانیه بعد لبهاش بهآرومی روی
لبهام قرار گرفتن.
دستهامو دور تنش حلقه کردم و سفت گرفتمش و همراهیش
کردم...
#پارت_۴۳۸
🔻🔻🔻 پسرخاله 🔻🔻🔻
خیلی آروم لبهام رو رها کرد.
دستهاش پایین اومدن و بجای صورتم اینبار دو طرف پهلوهام
قرار گرفتن.
چقدر حسرت این آغوش و این بوسه به دلم مونده بود.
من هرشب بهش فکر میکردم.
هر شب خیالشو بغل میکردم.
هر شب خیالشو میبوسیدم.
حالا دیگه چی میتونستم از خدا بخوام وقتی همه ی اون

چیزی که میخواستم رو بهم داده بود!؟
پلکهام رو به آرومی از هم وا کردم و گفتم:-یاسین...بیا از اینجا بریم.بریم و تمام امشب به تلافی تمام
روزها و شبهایی که ازهم دوربودیم تو این شهر بچرخیم!
بیا اصلا کل شهر رو دور بزنیم ...
خندید و پرسید:
-حالا ؟ این وقت شب!؟
با ذوق و اشتیاق جواب دادم:
-آره آره...همین حالا! خواهش میکنم...
مشخص بود خودش هم بدش نیماد.یکم مردد بود اون هم به خاطر هتل چون پرسید:
-اینجارو چیکار کنم!؟
خیلی زود جواب دادم:
-خب معلومه!
تسویه میکنی و همین حالا باهم از اینجا میریم.تو که دیگه به هتل نیاز داری.
تو شهر میچرخیم و بعدشم
میریم خونه ی ما تا وقتی خانوادت ببان...هان؟ نظرت چیه؟
بریم!؟
تو گلو و شیرین خندید و پرسید:
-تو چی دوست داری؟
-من میگم بگو باشه!
خم شد پیشونیم رو بوسید وجواب داد:
-پس باشه.بریم!
وسایلش رو جمع کردیم و باهمدیگه از اتاق زدیم بیرون
اتاقش رو پس داد و بعد از تسویه و گرفتن مدارکش،سوار

ماشینش که تو پارکینگ هتل بود شدیم.
شیشه رو دادم پایین و دستمو از پنجره بردم بیرون.
یاسین یه موزیک قدیم از شادمهر پلی کرد و بعد هم شروع
کرد باهاش همخونی کردن:-از اولین جمله ات
فهمیده بودم زود
عشقهای قبل ازتو
سو تفاهم بود...
سرمو برگردوندم سمتش و خندیدم.
یه چشمک زد ولوم صدای موزیک رو برد بالاتر...
دستشو گرفتم و انگشتهامو توی انگشتهاش قفل کردم خیره
به نیمرخش گفتم:
-دوست دارم!
دستمو فشرد و گفت:
-هم دوست دارم هم نمیزارم نا آخر عمرت واسه یه روز هم
لزم جدا بشی!
خندیدم و سرمو گذاشتم رو لب پنجره.
چشمهامو بستم و اجازه دادم باد خنک صورتمو نوازش بکنه.
راستش باید اعتراف میکردم هرگز فکرش رو هم نمیکردمروزی خانواده
ی یاسین این اجازه رو بدن من باهاش ازدواج
کنم.
حتی تو رویا هم تصورش واسم سخت بود.
اما حالا شده بود.
حالا رویای من یه واقعیت تبدیل شده بود.
انگار...انگار گاهی فقط باید یه چیزی رو از خدا بخوای...
خواستن از تو و اجابت از اون!
زیر لب زمزمه کردم:

"ازت ممنونم خدا...ممنونم"

پایان